

پستوں کی معنوی



پستوں کی معنوی

FREE GIFT



BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

57430

س.م.و. - 5823

25149

7



عارف ربانی مولانا جلال الدین رومی

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

37430

دوره کمال

شعری معنوی

بانتظام چهارفهرست اعلام

اسامی رجال و نسا - اکنه قبایل - کتب - آیات قرآن

و فهرست قصص و حکایات

With the Compliments of
The Cultural Counsellor
to

The Iranian Embassy
New Delhi.

بسی و استقام و تصحیح

رنیولد آلبین سکلینسون

از روی

نسخه طبع ۱۹۲۵ - ۱۹۳۳ م. در لیدن از بلا و هلام

اثر

جلال الدین موی محمد بن محمد بن الحسین السجستانی شمس الرومی

اصدائی

با احتراماتِ عالیہ

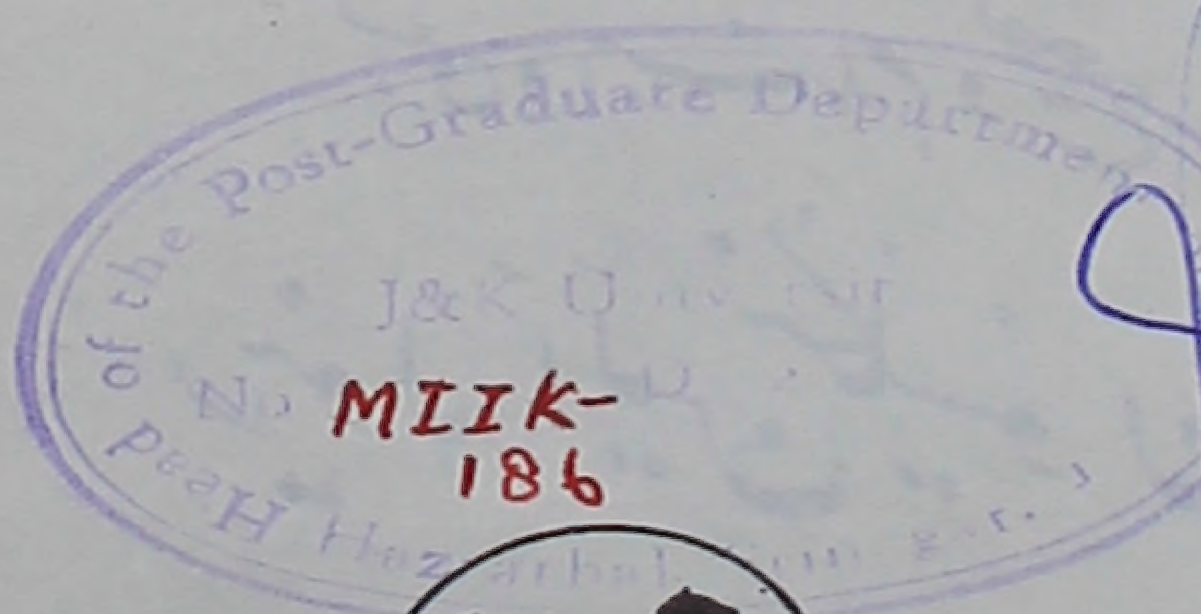
دکتر شمس الدین احمد کوثر
رئیس، دانشگاہ کوثر
سری ناکار کوثر (پنجاب)

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No ...1...7...9...2...97...

Dated ...2...6...8...3...



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

چاپخانه افست گلشن اردیبهشت ۱۳۵۰

مقدمه ناشر

کتاب مثنوی معنوی که زاده قریحه تائبناک عارف کامل و عاشق واصل مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین حسین خطیبی بلخی معروف به مولانا جلال الدین رومی است، یکی از گنجینه های گرانبهای حکمت و عرفان و ادب و کمال و ذوق و حال است که زبان فارسی و شاید تمام زبانهای دنیا نظیر آنرا بخود ندیده اند. منظومه عظیم مولانا از آن گلزارهای خوش رنگ و نگار است که خزان فراموشی و گذشت زمان را بر اوراق زرین آن دست تطاول نیست و تا جهان باقی است نام سراینده آن نیز زنده و جاوید است.

در این کتاب عظیم آنقدر اندیشه های نازک و نکات باریک و معانی حکمت آمیز و اندرز و مطالب تربیتی و اجتماعی و سیاسی و معارف الهی وجود دارد که نمی توان آنرا احصا کرد. مثنوی دریایی عظیم است که آنرا ژرفا و کرانه پیدا نیست و محققان جهان در تحقیق معارف آن عمری بسر برده و یکی از هزار نخوانده و بعجز خویش اعتراف کرده اند.

این کتاب مستطاب محصول ده سال آخر عمر جلال الدین رومی نابغه بزرگ و مربی عظیم الشأن اخلاق است. مولانا این کتاب را بین سالهای ۶۶۲-۶۷۲ هجری قمری در حال جذبه و اشتیاق سروده و درین هنگام افکار وی بمنتهای درجه پختگی رسیده بود.

از همان روزها که سرودن نخستین بیتهای این منظومه بی نظیر آغاز شد نسخه آن چون کاغذ زر دست بدست رفت و نام و آوازه آن سراسر دنیای فارسی-زبان را فرا گرفت و این شهرت فوق العاده هر روز رو بفزونی است چنانکه امروز هیچ فارسی زبانی نیست که نام مثنوی و سراینده بزرگ آنرا نشنیده باشد. مثنوی بخواش و بر حسب اصرار و تشویق حسام الدین مرید محبوب مولانا بنظم آمد و حسام الدین که پس از مرگ مولانا خلافت و جانشینی وی را بعهده گرفت، ازین بابت حقی بزرگ بگردن فارسی زبانان دارد.

نشان استقبال عظیم مردم از مثنوی مولوی وجود نسخه های خطی فراوان این کتاب است که در هر یک از کتابخانه های معروف دنیا، نسخه های متعدد و گرانبها از آن یافت میشود. پس از اختراع فن چاپ و نشر کتب نیز مثنوی در نقاط مختلف، مانند مصر و هندوستان و ترکیه و ایران و اروپا بارها بطبع رسید و فضلالی هر عصر، برای تنقیح و تهذیب آن رنج فراوان بردند و شروح متعدد بر آن نگاشتند و در حل مشکلات آن کوشیدند.

اما از میان کسانی که همت بتصحیح مثنوی وحل مشکلات آن گماشتند گوی سبقت را رینولد الین نیکلسن مستشرق نامدار و شاگرد و دوست و همکار ادوارد ج . براون از دیگران بر بود و عمری دراز در تصحیح و کتابت و مقابله آن با قدیمترین نسخ خطی جهان بسر آورد و سرانجام آنرا بشعر انگلیسی ترجمه کرد و اثری جاویدان از خویشتن برجای گذاشت .

اساس طبع نیکلسن نسخه‌یی است که در ماه رجب سال ۶۷۷ یعنی فقط پنج سال پس از مرگ سراینده آن از روی نسخه‌یی که در حیات حضرت مولانا تصحیح شده بوده است استنساخ شده و ظاهراً قدیمترین و صحیح ترین نسخه خطی مثنوی است که در دنیا وجود دارد .

با اینهمه ، نیکلسن از مراجعه بدیگر نسخ خطی و چاپی نیز غافل ننشست و مشکلات و غلطهایی را که جای ، جای بر اثر طغیان قلم کاتب در آن نسخه گرانها اتفاق افتاده بود با دیدن نسخه بدلها تصحیح کرد و نسخه‌یی پیراسته و مضبوط در نهایت نفاست بطبع رسانید و میتوان ادعا کرد که مثنوی وی نزدیکترین صورت مثنوی بگفته مولانا جلال الدین است و پس از انجام این خدمت بزرگ حق آنست که تمام نسخ مثنوی از روی این نسخه دقیق و پاکیزه طبع شود و انتشار یابد و برای سهولت استفاده عموم بصورتی پسندیده و بهای ارزان در دسترس مردم قرار گیرد .

از این نظر مؤسسه انتشارات امیر کبیر که از بدو تأسیس، خدمت بفرهنگ عمومی را شعار خود ساخته و این مقصد عالی را وجهه همت خویش قرار داده است تصمیم بانشار چنین نسخه‌یی از مثنوی در يك مجلد گرفت و کتابی که اکنون تقدیم ارباب ذوق میشود با رعایت مشخصات فوق تنظیم شده است . رسم الخط نسخه چاپ لیدن مطابق نسخ معتبر قدیمه است و در نسخه حاضر همان رسم الخط کاملاً رعایت شده است و علاوه بر آن فهرست های مختلف (فهرست اعلام - فهرست اماکن - فهرست کتب و فهرست آیات) نیز بر آن مزید گردیده است تا خوانندگان محقق و علاقمند را بکار آید و این نکته شایان توضیح است که تاکنون در هیچیک از چاپهای متعدد مثنوی که در ایران صورت گرفته ، این قبیل فهرستها در پایان کتاب نیامده است .

مؤسسه انتشارات امیر کبیر امیدوار است که این خدمت نیز مانند سایر خدماتی که تاکنون افتخار تصدی آنرا داشته است مقبول طبع مردم صاحب نظر شود - و این بزرگترین پاداشی است که کارکنان این مؤسسه درقبال زحمات طاقت فرسای شبانروزی خویش دریافت داشته و میدارند .

سنة الرحمن الرحيم

دفتر اول

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

37430

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المشنوي وهو 'أصول أصول الدين'، في كشف أسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الأكبر، وشرع الله الأزهر، وبرهان الله الأظهر، مثل نوره كمشكاة فيها مصباح، يشرق اشراقاً أنور من الاصباح، وهو جنان الجنان، ذوالعيون والاعضان، منها عين تسمى 'عند أبناء هذا السبيل سلسبيلا'، وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقام وأحسن مقيلاً، الأبرار فيه يأكلون ويشربون، والاحرار منه يفرحون ويطربون، وهو كنيل مصر شراب للصابرين، وحسرة على آل فرعون والكافرين، كما قال يضل به كثيراً ويهدي به كثيراً، وأنه شفاء الصدور وجمال الاحزان، وكشاف القرآن، وسعة الارزاق، وتطبيب الاخلاق، بأيدي سفرة كرام بررة يمنعون أن لا يمسه الا المظهرون، لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه، والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظاً وهو أرحم الراحمين، وله القاب آخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والعزيز يدل على الكثير، والجرعة تدل على الغدير، والحفنة تدل على البيدر الكبير، يقول العبد

الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين
البلخي نقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرايب والنوادر و غرر المقالات و درر الدلالات
وطريقة الزهاد و حديقة العباد ، قصيرة المباني ، كثيرة المعاني ،
لاستدعاء سيدي وسندي ، ومعتمدي ، و مكان الروح من جسدي ،
وذخيرة يومي وغدي ، و هو الشيخ قدوة العارفين ، وامام اهل
الهدى واليقين ، مغيث الوري ، امين القلوب والنهي ، وديعة الله
بين خلقته ، وصفوته في بريته ، ووصاياه لنبيه ، وخبائاه عند
صفيه ، مفتاح خزائن العرش ، امين كنوز الفرش ، ابو الفضائل
حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي
ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق
رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم
بما قال اُمِّيت كُرْدِيَا وَاَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ و ارواح
اخلافه فنعم السلف و نعم الخلف ، له نسب اُلفت الشمس عليه
رداءها ، وحسب اُرخت النجوم لديه اُضو آعها ، لهم يزل فناءهم
قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاية ، وكعبة الامل يطوف
بها وفود العفاة ، ولا زال كذلك ما طلع نجم وذُرَّ شارق ليكون
معتصماً لاولى البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين
النوريين ، السكوت النظار ، الغيب الحضار ، الملوكة تحت الاطمار
اشراف القبائل ، اصحاب الفضائل ، انوار الدلائل آمين يا رب العالمين
وهذا دعاء لا يُرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل ، والحمد لله

رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد

وآله الطيبين الطاهرين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بشنو از نی چون حکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست
در غم ما روزها بیگانه شد
روزها گر رفت گورو باک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد

از جدایی ها شکایت می کند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم ۵
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد ۱۰
پرد ها اش پرد های ما درید
همچونی دمساز و مشتاقی که دید
قصهای عشق مجنون می کند
مرزبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد ۱۵
تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست
هر که بی روزیست روزش دیر شد

۲۰ در نیابد حال پخته هیچ خام
 بند بگسل باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه
 کوزه چشم حریصان پر نشد
 هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای دواي نخوت و ناموس ما
 ۲۵ جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 با لب دمساز خود گر جفتمی
 هرک او از هم زبانی شد جدا
 چونک گل رفت و گلستان در گذشت
 ۳۰ جمله معشوقست و عاشق پرده
 چون نباشد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 عشق خواهد کین سخن بیرون بود
 آینه ات دانی چرا غماز نیست
 ۳۵ بشنوید ای دوستان این داستان

پس سخن کوتاه باید والسلام
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمت يك روزه
 تا صدف قانع نشد پر در نشد
 او ز حرص و جمله عیبی پاك شد
 ای طبیب جمله علت های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خر موسی صاعقا
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
 نشنوی ز آن پس ز بلبل سر گذشت
 زنده معشوقست و عاشق مرده
 او چو مرغی ماند بی پروای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 آینه غماز نبود چون بود
 ز آنک زنگار از رخس ممتاز نیست
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیز کی و خریدن پادشاه کنیزک را

بود شاهی در زمانی پیش ازین
 اتفاقا شاه روزی شد سوار
 يك کنیزك دید شه بر شاه راه
 ملك دنیا بودش و هم ملك دین
 با خواص خویش از بهر شکار
 شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید
 چون خرید او را و بر خوردار شد
 آن یکی خرداشت و پالانش نبود
 کوزه بودش آب می نآمد بدست
 شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
 جان من سهلست جان جانم اوست
 هر که درمان کرد مرجان مرا
 جمله گفتندش که جان بازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمیست
 گر خدا خواهد نگفتند از بطر
 ترك استثنا مرادم قسوتیست
 ای بسی نآورده استثنا بگفت
 هر چ کردند از علاج و از دوا
 آن کنیزك از مرض چون موی شد
 از قضا سر کنگبین صفرا نمود
 از هلیله قبض شد اطلاق رفت

داد مال و آن کنیزك را خرید
 آن کنیزك از قضا بیمار شد ۴۰
 یافت پالان گرگ خورا در ربود
 آبر چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست
 دردمند و خسته ام درمانم اوست
 برد گنج و در و مرجان مرا ۴۵
 فهم گرد آریم و انبازی کنیم
 هر الم را در کف ما مرهمیست
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 نی همین گفتن که عارض حالتیست
 جان او با جان استثناست جفت ۵۰
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شه از اشك خون چون جوی شد
 روغن بادام خشکی می فزود
 آب آتش را مددشده همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزك بر پادشاه
 و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدا و خواب دیدن شاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملک جهان

۵۵ پا برهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشك شه پر آب شد
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
 من چگویم چون تو میدانی نهان

- ۶۰ ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفتی گر چه میدانم سرت
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه‌مژده حاجاتت رواست
۶۵ چونك آید او حکیم حاذقست
در علاجش سحر مطلق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه
۷۰ می رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی که شه اندر خواب دید
۷۵ شه بجای حاجبان فاپیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر
- بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهر
اندر آمد بحر بخشایش بجوش
دید در خواب او که پیری رونمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان کو امین و صادقست
در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق اختر سوز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه
نیست بود وهست بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بستان خداست
در رخ مهمان همی آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان بی دوختن بردوخته
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب

در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
 مایده از آسمان در می رسید
 در میان قوم موسی چند کس
 منقطع شد نان و خوان آسمان
 باز عیسی چون شفاعت کرد حق
 باز گستاخان ادب بگذاشتند
 لابه کرده عیسی ایشان را که این
 بدگمانی کردن و حرص آوری
 ز آن گدا رویان نادیده ز آز
 ابر بر ناید پی منع زکات
 هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
 هر که بی باکی کند در راه دوست
 از ادب پر نور گشتست این فلک
 بد ز گستاخی کسوف آفتاب

بلک آتش در همه آفاق زد
 بی صداع و بی فروخت و بی خرید
 بی ادب گفتند کو سیر و عدس ۸۰
 ماند رنج زرع و بیل و داسمان
 خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
 چون گدایان ز آلها برداشتند
 دایمست و کم نگردد از زمین
 کفر باشد پیش خوان مهتری ۸۵
 آن در رحمت بر ایشان شد فراز
 وز زنا افتد وبا اندر جهات
 آن زبی باکی و گستاخیست هم
 ره زن مردان شد و نامرد اوست
 وز ادب معصوم و پاک آمد ملک ۹۰
 شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت

داده بودند بملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت
 دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
 پرس پرسان می کشیدش تا بصر
 گفت ای هدیه حق و دفع حرج
 ای لقای تو جواب هر سؤال

همچو عشق اندر دل و جان گرفت
 از مقام و راه پرسیدن گرفت
 گفت گنجی یافتم آخر بصیر ۹۵
 معنی الصبر مفتاح الفرج
 مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچ ما را در دلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
۱۰۰ أنت مولی القوم من لایشتهی

دست گیری هر که پایش در گلست
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
قد ردی کلاً لئن لم ینتهی

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند
۱۰۵ بی خبر بودند از حال درون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود
دید از زاریش کو زار دلست
عاشقی پیدا است از زاری دل
۱۱۰ علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گرزین سرو گرز آن سراسر است
هرچ گویم عشق را شرح و بیان
گرچه تفسیر زبان روشن گریست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
۱۱۵ عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
از وی ار سایه نشانی می دهد

دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
هم علامتش هم اسبابش شنید
آن عمارت نیست ویران کرده اند
أستعید الله ممّا یفترون
لیک پنهان کردو با سلطان نگفت
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوشست و او گرفتار دلست
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق اضطراب اسرار خداست
عاقبت ما را بد آن سر رهبرست
چون بعشق آیم خجل باشم از آن
لیک عشق بی زبان روشن تر است
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گرد لیلت باید از وی رومتاب
شمس هر دم نور جانی می دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چو شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کو خارج آمد از اثر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چونك آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافتست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 لَا تُكَلِّفْنِي فَانِي فِي الْفَنَاءِ
 كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمَفِيقِ
 من چه گویم يك رگم هشیار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قَالَ أَطْعَمَنِي فَانِي جَايِعٌ
 صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
 خوشتر آن باشد که سرد لبران
 گفت مکشوف و برهنه و بی غلول

چون بر آید شمس ا نشق القمر
 شمس جان باقیست او را امس نیست
 می توان هم مثل او تصویر کرد ۱۲۰
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح رمزی گفتن از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافتست ۱۲۵
 باز گو حالی از آن خوشحال ها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود
 كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي ثَنَاءَ
 إِنَّ تَكْلَفَ أَوْ تَصْلَفَ لَا يَلِيقُ
 شرح آن یاری که او را یار نیست ۱۳۰
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 وَ اعْتَجَلْ فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ
 نیست فردا گفتن از شرط طریق
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار ۱۳۵
 گفته آید در حدیث دیگران
 باز گو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من
گفتم ار عریان شود او درعیان
۱۴۰ آرزو میخواه لیک اندازه خواه
آفتابی کز وی این عالم فروخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو
این ندارد آخر از آغاز گو
می نخسپم با صنم با پیرهن
نی تو مانی نی کنارت نی میان
برنتابد کوه را یک برگ کاه
اند کی گرپیش آید جمله سوخت
بیش ازین از شمس تبریزی مگو
رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزك جهت دریافتن
رنج کنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها
۱۴۵ خانه خالی ماند و یک دیوار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
واندر آن شهر از غرابت کیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک
۱۵۰ چون کسی را خار در پایش جهد
وز سرسوزن همی جوید سرش
خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کس بزیر دمّ خر خاری نهد
۱۵۵ بر جهد و آن خار محکمتر زند
خر زبهر دفع خار از سوز و درد
آن حکیم خارچین استاد بود
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
تا بپرسم زین کنیزك چیزها
جز طبیب و جز همان بیمار نی
که علاج اهل هر شهری جداست
خویشی و پیوستگی با چیستت
باز می پرسید از جور فلك
پای خود را بر سر زانو نهد
ور نیابد میکند بالب ترش
خار در دل چون بود واده جواب
دست کی بودی غمانرا بر کسی
خر نداند دفع آن بر می جهد
عاقلی باید که خاری بر کند
جفته می انداخت صد جا زخم کرد
دست میزد جا بجا می آزمود

ز آن کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه میگفت فاش
 سوی قصه گفتنش می داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت و ز آن هم در گذشت
 خواجگان و شهرها را يك بيك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون زرنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدام اندر گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 من غم تو میخورم تو غم مخور
 هان و هان اینرا ز را با کس مگو
 گورخانه راز تو چون دل شود
 گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
 دانهها چون در زمین پنهان شود
 زر و نقره گر نبودندی نهان
 وعدها و لطف های آن حکیم

باز میپرسید حال دوستان
 از مقام و خواجگان و شهر و تاش
 سوی نبض و جستنش میداشت هوش ۱۶۰
 او بود مقصود جانش در جهان
 بعد از آن شهری دیگر را نام برد
 در کدامین شهر بودستی تو بیش
 رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمک ۱۶۵
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زر گر فرد شد
 لعل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غاتفر ۱۷۰
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفقترم از صد پدر
 گرچه از توشه کند بس جستجو
 آن مرادت زودتر حاصل شود ۱۷۵
 زود گردد با مراد خویش جفت
 سر آن سر سبزی بستان شود
 پرورش کی یافتندی زیر کان
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

۱۸۰ وعده ها باشد حقیقی دل پذیر
وعده اهل کرم نقد روان
وعده ها باشد مجازی تا سه گیر
وعده نا اهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
شاه را ز آن شمه آگاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را
مرد زر گر را بخوان ز آن شهردور
با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن شاه رسولان ب سمرقند با آوردن زر گر

۱۸۵ شه فرستاد آن طرف يك دور رسول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول
از برای زر گر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت
نك فلان شه از برای زر گری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غره شد از شهر و فرزندان برید
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملك و عز و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردندش بناز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا كنيزك در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 مدت شش ماه می راندند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 چونك زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 عشقهای كز پی رنگی بود
 كاش كان هم ننگ بودی يكسری
 خون دوید از چشم هم چون جوی او
 دشمن طاوس آمد پر او
 گفت من آن آهوم كز ناف من
 ای من آن روباه صحرا كز کمین
 ای من آن پیلی که زخم پیل بان
 آنك گشتستم پی مادون من
 بر منست امروز و فردا برویست
 گرچه دیوار افکند سایه دراز
 این جهان کوهست و فعل ما ندا
 این بگفت و رفت دردم زیر خاك
 ز آنك عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده كزین کو باقیست
 عشق آن بگزین که جمله انبیا

آب وصلش دفع آن آتش شود
 جفت کرد آن هردو صحبت جوی را ۲۰۰
 تا بصحت آمد آن دختر تمام
 تا بخورد و پیش دختر می گذاخت
 جان دختر در وبال او نماند
 اندك اندك در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود ۲۰۵
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای بسی شه را بکشته فر او
 ریخت آن صیاد خون صاف من
 سر بریدندش برای پوستین ۲۱۰
 ریخت خونم از برای استخوان
 می نداند که نخسپد خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کیست
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا ۲۱۵
 آن كنيزك شد زرنج و عشق پاك
 ز آنك مرده سوی ما آینده نیست
 هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
 كز شراب جان فزایت ساقیست
 یافتند از عشق او کار و کیا ۲۲۰

تومگو مارا بر آن شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنک گشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود

نه بهوای نفس و تأمل فاسد

کشتن این مرد بردست حکیم نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر بیرید خلق سر آنرا رد نیابد عام خلق

۲۲۵ آنک از حق یابد او وحی و جواب

آنک جان بخشد اگر بکشد رواست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه

تا بماند جانت خندان تا ابد

عاشقان جام فرح آنکه کشند

۲۳۰ شاه آن خون از پی شهوت نکرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد

گر نبودی کارش الهام اله

۲۳۵ پاک بود از شهوت و حرص وهوا

گر خضر در بحر کشتی را شکست

وهم موسی با همه نور و هنر

آن گل سرخست تو خونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او

۲۴۰ می بلرزد عرش از مدح شقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود

نی پی امید بود و نی ز بیم

تا نیامد امر و الهام اله

سر آنرا رد نیابد عام خلق

هرچه فرماید بود عین صواب

نایبست و دست او دست خداست

شاد و خندان پیش تیغش جان بده

همچو جان پاک احمد با احد

که بدست خویش خوبان نشان کشند

تو رها کن بدگمانی و نبرد

در صفا غش کی هلد پالودگی

تا بر آرد کوره از نقره جفا

تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد

او سگی بودی دراننده نه شاه

نیک کرد او لیک نیک بد نما

صد درستی در شکست خضر هست

شد از آن محجوب تو بی پرمپر

مست عقلست او تو مجنونش مخوان

کافر مگر بردمی من نام او

بدگمان گردد ز مدحش متقی

خاص بود و خاصه الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
بچه میلرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
توقیاس از خویش میگیری ولیک

سوی بخت و بهترین جاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن غم شاد کام
آنک در و همت نیاید آن دهد ۲۴۵
دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطی
در دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت
از سوی خانه پیامد خواهش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
روز کی چندی سخن کوتاه کرد
ریش برمی کند و میگفت ای دریغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
هدیهها میداد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
مینمود آن مرغ را هر گون شکفت
جولقی سر برهنه می گذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
از چهای کل با کالان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را

خوش نوائی سبز گویا طوطی
نکته گفتی با همه سودا گران
در نوای طوطیان حاذق بدی
شیشهای روغن گل را بریخت ۲۵۰
برد کان بنشست فارغ خواهش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
چون زدم من بر سر آن خوش زبان ۲۵۵
تا بیابد نطق مرغ خویش را
برد کان بنشسته بد نومیدوار
تا که باشد کاندر آید او بگفت
تاسر بی مو چوپشت طاس و طشت
بانگ بر درویش زد که هی فلان ۲۶۰
تو مگر از شیشه روغن ریختی
کوچو خود پنداشت صاحب دل را

- کار پاکانرا قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
۲۶۵ همسری با انبیا برداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زنبور خوردند از محل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
۲۷۰ هر دو نی خوردند از یک آب خور
صد هزاران این چنین اشباه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
این خورد زاید همه بخل و حسد
این زمین پاک و آن شورست و بد
۲۷۵ هر دو صورت گر بهم ماند و رواست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
سحر را با معجزه کرده قیاس
ساحران موسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
۲۸۰ لعنة الله این عمل را در قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم
او گمان برده که من کردم چو او
این کند از امر و او بهر ستیز
- گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته خوابیم و خور
هست فرقی در میان بی منتها
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
زین یکی سر گین شد و زانم شک ناب
این یکی خالی و آن دیگر شکر
فرقشان هفتاد ساله راه بین
آن خورد گردد همه نور خدا
آن خورد زاید همه عشق احد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
او شناسد آب خوش از شوره آب
هر دو را بر مکر پندارد اساس
بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمة الله آن عمل را در وفا
آفتی آمد درون سینه طبع
آن کند کز مرد بیند دم بدم
فرق را کی داند آن استیزه رو
بر سر استیزه رویان خاک ریز

- آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مؤمنان را برد باشد عاقبت
گرچه هر دو بر سر يك بازیند
هر یکی سوی مقام خود رود
مؤمنش خوانند جاننش خوش شود
نام او محبوب از ذات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
دانکه این هر دو زيك اصلی روان
زر قلب و زر نیکو در عیار
هر کرا در جان خدا بنهد محک
در دهان زنده خاشاکی جهد
در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
حس دنیا نردبان این جهان
صحت این حس بجوید از طبیب
صحت این حس ز معموری تن
- از پی استیزه آید نی نیاز ۲۸۵
با منافق مؤمنان در برد و مات
بر منافق مات اندر آخرت
هر دو با هم مر و زی و رازیند
هر یکی بر وفق نام خود رود
ور منافق گویی پر آتش شود ۲۹۰
نام این مبعوض از آفات ویست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
همچو کثردم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست ۲۹۵
بحر معنی عنده أم الكتاب
در میانشان بر زخ لا یبغیان
بر گذر زین هر دو روتا اصل آن
بی محک هر گز ندانی ز اعتبار
مر یقین را باز داند او ز شك ۳۰۰
آنگه آرامد که بیرونش نهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دینی نردبان آسمان
صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت آن حس ز ویرانی بدن ۳۰۵

- ۳۱۰ راه جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را بپرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
 پوست تازه بعد از آتش بر دمید
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 این که گفتم هم ضرورت میدهد
 جز که حیرانی نباشد کار دین
 بل چنین حیران و عرق و مست دوست
 و آن یکیراروی او خود روی اوست
 ۳۱۵ بوک گردی تو ز خدمت روشناس
 پس بهر دستی نشاید داد دست
 تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون
 کار دوان حيله و بی شرمیست
 بو مسيلم را لقب احمد کنند
 مر محمد را أولو الالباب ماند
 ۳۲۰ آن شراب حق ختامش مشک ناب
 کار مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای گد کنند
 بو مسيلم را لقب کذاب ماند
 آن شراب حق ختامش مشک ناب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت

از بهر تعصب

- ۳۲۵ بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 دشمن عیسی و نصرانی گداز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا
گفت استاد احولی را کاندرا
گفت احول ز آن دوشیشه من کدام
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو
گفت ای استا مرا طعنه مزین
شیشه يك بود و بچشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
چشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده
گفت ترسایان پناه جان کمند
کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آنکهم از خود بران تا شهر دور

آندو دمساز خدایی را جدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرح تمام
احولی بگذار و افزون بین مشو ۳۳۰
گفت استا ز آندو يك را در شکن
چون شکست او شیشه را دیگر نبود
مرد احول گردد از میلان و حشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار ۳۳۵
گشت احول کالامان یارب امان
که پناهیم دین موسی را و پشت
آموختن وزیر مکر پادشاه را

کو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملك پنهان کنند
دین ندارد بوی مشک و عود نیست ۳۴۰
ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
چاره آنمکر و آن تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی
بینی ام بشکاف اندر حکم مر
تا بخواهد يك شفاعت گر مرا ۳۴۵
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم دریشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسر نصرانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 ۳۵۰ خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
 شاه بویی برد از اسرار من
 گفت گفت تو چو در نان سوزنست
 من از آن روزن بدیدم حال تو
 گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
 ۳۵۵ بهر عیسی جان سپارم سر دهم
 جان دریغم نیست از عیسی ولیک
 حیف می‌آمد مرا کآن دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما
 از جهود و از جهودی رسته‌ام
 ۳۶۰ دور دور عیسی است ای مردمان
 کرد باوی شاه آن کاری که گفت
 راند او را جانب نصرانیان

ای خدای راز دان میدانیم
 وز تعصب کرد قصد جان من
 آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
 متهم شد پیش شه گفتار من
 از دل من تا دل تو روزنست
 حال تو دیدم نیوشم قال تو
 او جهودانه بکردی پاره‌ام
 صد هزاران منتش بر خود نهم
 واقفم بر علم دینش نیک نیک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 گشته‌ایم آن کیش حق رارهنما
 تا بزناری میان را بسته‌ام
 بشنوید اسرار کیش او بجان
 خلق اندر کار او مانده شکفت
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر و زیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او
 او بیان می کرد با ایشان براز
 ۳۶۵ او بظاهر واعظ احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کوچه آمیزد ز اغراض نهان

اندک اندک جمع شد در کوی او
 سر انگلیون و زنار و نماز
 لیک در باطن صغیر و دام بود
 ملتمس بودند مکر نفس غول
 در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو
 مو بمو ذره بذره مکر نفس
 عیب ظاهر را نجستندی که کو
 میشناسیدند چون گل از کرفس
 وعظایشان خیره گشتندی بجان ۳۷۰

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 خود چه باشد قوت تقلید عام
 نایب عیسیش می پنداشتند
 او بسر دجال يك چشم لعین
 صدهزاران دام و دانهست ایخدا
 دم بدم ما بسته دام نویم
 می رهانی هر دمی ما را و باز
 ما درین انبار گندم می کنیم
 می نیندیشیم آخر ما بهوش
 موش تا انبار ما حفره زدست
 اول ای جان دفع شر موش کن
 بشنو از اخبار آن صدر صدور
 گر نه موشی دزد در انبار ماست
 ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
 بس ستاره آتش از آهن جهید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
 می کشد استارگان را يك بيك
 گر هزاران دام باشد در قدم
 هر شبی از دام تن ارواح را
 خود چه باشد قوت تقلید عام
 نایب عیسیش می پنداشتند
 ای خدا فریاد رس نعم المعین
 ما چو مرغان حریص بی نوا
 هریکی گر باز و سیمرغی شویم ۳۷۵
 سوی دامی میرویم ای بی نیاز
 گندم جمع آمده گم می کنیم
 کین خلل در گندمست از مکر موش
 وز فنش انبار ما ویران شدست
 و آنگهان در جمع گندم جوش کن ۳۸۰
 لَا صَلَوةَ تُمْ إِلَّا بِالْحُضُورِ
 گندم اعمال چل ساله کجاست
 جمع می نآید درین انبار ما
 و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید
 می نهد انگشت بر استارگان ۳۸۵
 تا که نفروزد چراغی از فلك
 چون تو با مایی نباشد هیچ غم
 می رهانی می کنی الواح را

میرهند ارواح هر شب زین قفص
 ۳۹۰ شب ز زندان بی خبر زندانیان
 نی غم و اندیشه سود و زیان
 حال عارف این بود بی خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آنک او پنجه نبیند در رقم
 ۳۹۵ شمه زین حال عارف وانمود
 رفته در صحرای بی چون جانسان
 وز صفیری باز دام اندر کشی
 فالق الاصباح اسرافیل وار
 روحهای منبسط را تن کند
 ۴۰۰ اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آنک روز آیند باز
 تا که روزش وا کشد ز آن مرغزار
 کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا ازین طوفان بیداری و هوش
 ۴۰۵ ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
 غار با او یار با او در سرود

فارغان از حکم و گفتار و قصص
 شب ز دولت بی خبر سلطانیان
 نی خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد هم رَقودُ زین مَرَم
 چون قلم در پنجه تقلیب رب
 فعل پندارد بجنبش از قلم
 خلق را هم خواب حسی در ربود
 روحشان آسوده و ابدانسان
 جمله را در داد و درداور کشی
 جمله را در صورت آرد زان دیار
 هر تنی را باز آستن کند
 سرِ النومُ أخو الموتست این
 بر نهد بر پاش پابند دراز
 وز چرا گاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 وار هیدی این ضمیر و چشم و گوش
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان
 مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان نوی
 ازدگر خوبان تو افزون نیستی
 هر که بیدارست او در خواب تر
 کز تو مجنون شد پریشان و عوی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی
 هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما
 جان همه روز از لگد کوب خیال
 نی صفا می ماندش نی لطف و فر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیورا چون حور بیند او بخواب
 چونك تخم نسل او در شوره ریخت
 ضعف سر بیند از آن و تن پلید
 مرغ بر بالا پران و سایه اش
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 بی خبر کآن عکس آن مرغ هواست
 تیر اندازد بسوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه یزدان چو باشد دایه اش
 سایه یزدان بود بنده خدا
 دامن او گیر زوتر بی گمان
 كيف مَد الظِّلُّ نقش اولیاست
 اندرین وادی مرو بی این دلیل
 رو ز سایه آفتابی را بیاب
 ره ندانی جانب این سور و عرس
 ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 کوز آدم ننگ دارد از حسد
 عقبه زین صعب تو در راه نیست

هست بیداری چو دربندان ما ۴۱۰
 وز زیان و سود وز خوف زوال
 نی بسوی آسمان راه سفر
 دارد اومید و کند با او مقال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 او بخویش آمد خیال ازوی گریخت ۴۱۵
 آه از آن نقش پدید ناپدید
 میدود برخاک پر آن مرغ وش
 میدود چندانك بی مایه شود
 بیخبر کی اصل آن سایه کجاست
 ترکشش خالی شود از جست و جو ۴۲۰
 از دویدن در شکار سایه تفت
 وارهاوند از خیال و سایه اش
 مرده این عالم و زنده خدا
 تارهی در دامن آخر زمان
 کو دلیل نور خورشید خداست ۴۲۵
 لا اُحِبُّ الافلین گو چون خلیل
 دامن شه شمس تبریزی بتاب
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد ۴۳۰
 ای خنك آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
 گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک
 طهر را بیتی بیان پا کیست
 ۴۳۵ چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
 کز حسد آلوده باشد خاندان
 آن جسد را پاک کرد الله نیک
 گنج نورست از طلسمش خاک کیست
 ز آن حسد دل را سیاهی ها رسد
 خاک بر سر کن حسد را همچوما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد
 بر امید آنك از نیش حسد
 هر کسی کو از حسد بینی کند
 ۴۴۰ بینی آن باشد که او بویی برد
 تا بباطل گوش و بینی باد داد
 زهراو در جان مسکینان رسد
 خویشتن بی گوش و بی بینی کند
 بوی او را جانب کویی برد
 بوی آن بویست کآن دینی بود
 کفر نعمت آمد و بینیش خورد
 پیش ایشان مرده شو پاینده باش
 خلق را تو بر میآور از نماز
 کرده او از مکر در لوزینه سیر
 ۴۴۵ ناصح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هرك صاحب ذوق بود از گفت او
 نکته ها می گفت او آمیخته
 ظاهرش می گفت در ره چست شو
 ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
 لذتی میدید و تلخی جفت او
 در جلاب قند زهری ریخته
 وز اثر می گفت جانرا سست شو
 دست و جامه می سیه گردد ازو
 تو ز فعل او سیه کاری نگر
 ۴۵۰ آتش ارچه سرخ رویست از شرر

برق اگر نوری نماید در نظر
هر ك جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه
دین و دل را کُل بدو بسپرد خلق
لیك هست از خاصیت دزد بصر
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
پیش امر و حکم او می مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیر را

در میان شاه و او پیغامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
گفت اینك اندر آن کارم شها
شاه را پنهان بدو آرامها ۴۵۵
وقت آمد زود فارغ کن دلم
کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بُد اندر دارو گیر
هر فریقی مر امیری را تبع
این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او در وقت وساعت هر امیر
حا کمانشان ده امیر و دوامیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بنده آن وزیر بد نشان ۴۶۰
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر
در یکی راه ریاضت را وجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع وجود تو
جز تو کُل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمتست
نقش هر طومار دیگر مسلکی
این خلاف آن ز پایان تا بسر
رکن توبه کرده و شرط رجوع ۴۶۵
اندرین ر: مخلصی جز جود نیست
شرك باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام
ورنه اندیشه تو کُل تهمتست

۴۷۰ در یکی گفته که امر و نهی هاست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن

در یکی گفته که عجز خود مبین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست

در یکی گفته کزین دو برگذر

۴۷۵ در یکی گفته مکش این شمع را

از نظر چون بگذری و از خیال

در یکی گفته بکش باکی مدار

که ز کشتن شمع جان افزون شود

ترك دنیا هر ك کرد از زهد خویش

۴۸۰ در یکی گفته که آنچت داد حق

بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر

در یکی گفته که بگذار آن خود

راههای مختلف آسان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی

۴۸۵ در یکی گفته میسر آن بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت

جز پشیمانی نباشد ریع او

آن میسر نبود اندر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان

۴۹۰ در یکی گفته که استادی طلب

عاقبت دیدند هر گون ملتی

بهر کردن نیست شرح عجز ماست

قدرت حق را بدانیم آن زمان

کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت تو نعمت اودان که هوست

بت بود هر چه بگنجد در نظر

کین نظر چون شمع آمد جمع را

کشته باشی نیم شب شمع وصال

تا عوض بینی نظر را صد هزار

لیلیات از صبر تو مجنون شود

پیش آمد پیش او دنیا و بیش

بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

خویشتن را در میفکن در زحیر

کان قبول طبع تو ردست و بد

هر یکی را ملتی چون جان شدست

هر جهود و گبر ازو آگه بدی

که حیوة دل غذای جان بود

بر نه آرد هم چو شور و ریع و کشت

جز خسارت بیش نآرد بیع او

نام او باشد معسر عاقبت

عاقبت بنگر جمال این و آن

عاقبت بینی نیابی در حسب

لا جرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
در یکی گفته که استاهم توئی
مرد باش و سخره مردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر
تا زهر و از شکر در نگذری
این نمط وین نوع ده دفتر و دو

ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
ز آنک استارا شناسا هم توئی
رو سر خود گیر و سر گردان مشو
هرک او دو بیند احوال مرد کیست ۴۹۵
این کی اندیشد مگر مجنون بود
چون یکی باشد یکی زهر و شکر
کی ز وحدت و زیکی بویی بری
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنک این اختلاف در صورت روش است نی در حقیقت راه

اوزیک رنگی عیسی بو نداشت
جامه صدرنگ از آن ختم صفا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
گرچ در خشکی هزاران رنگهاست
کیست ماهی چیست دریادر مثل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین
خاک امین و هرچ دروی کاشتی
این امانت ز آن امانت یافتست
تا نشان حق نیآرد نوبهار
آن جوادی که جمادی را بداد

وز مزاج ختم عیسی خو نداشت ۵۰۰
ساده ویک رنگ گشتی چون ضیا
بل مثال ماهی و آب زلال
ماهیان را با یبوست جنگهاست
تا بدان ماند ملک عز و جل
سجده آرد پیش آن اکرام وجود ۵۰۵
تا بد آن آن بحر دُر افشان شده
تا که ابر و بحر جود آموخته
تا شده دانه پذیرنده زمین
بی خیانت جنس آن برداشتی
کآفتاب عدل بر وی تافتست ۵۱۰
خاک سرها را نکرده آشکار
این خبرها وین امانت وین سداد

مرجمادی را کند فضلش خبیر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا گوشی بدازوی چشم گشت ۵۱۵
کیمیا سازست چه بود کیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
پیش هست او بیايد نیست بود
گر نبودی کور ازو بگداختی
۵۲۰ ور نبودی او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بدوزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پیشت بزرگی و بی بنیست
۵۲۵ این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود آن خود بی حدست
صد هزاران نیزه فرعون را
صد هزاران طب جالینوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
۵۳۰ با چنین غالب خداوندی کسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو

عاقلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم در جهان يك گوش نیست
هر کجا سنگی بدازوی یشم گشت
معجزه بخش است چه بود سیمیا
کین دلیل هستی و هستی خطاست
چیست هستی پیش او کورو کبود
گرمی خورشید را بشناختی
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

پنجه میزد با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست گرداند بدم
چون که چشمش را بخود بینا کند
پیش قدرت ذره می دان که نیست
هین روید آن سو که صحرای شماست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست
در شکست از موسئی با يك عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف امئی اش عار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی
مرغ زیرك با دوپا آویخت او
جز شکسته می نگیرد فضل شاه
کآن خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تاتو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می بردت سوی چرخ برین
 خوشتن را مسخ کردی زین سفول
 پس ببین کین مسخ کردن چون بود
 اسب همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده ای ناخلف
 چند گوئی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سربسر
 وزر او و صد وزیر و صد هزار
 عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سوداییم

خاک چه بود تا حشیش اوشوی
 مسخ کرد او را خدا و زهره کرد ۵۳۵
 خاک و گل گشتن چه باشدای عنود
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 ز آن وجودی که بد آن رشک عقول
 پیش آن مسخ این بغایت دون بود
 آدم مسجود را شناختی ۵۴۰
 چند پنداری تو پستی را شرف
 این جهان را پر کنم از خودهمی
 تاب خور بگدازدش با یک نظر
 نیست گرداند خدا از یک شرار
 عین آن زهر آب را شربت کند ۵۴۵
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیزختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
 در مریدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 لابه و زاری همی کردند و او
 گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
 از سر اکرام و از بهر خدا

و عظرا بگذاشت و در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز ۵۵۰
 از فراق حال و قال و ذوق او
 از ریاضت گشته در خلوت دو تو
 بی عصا کش چون بود احوال کور
 بیش ازین ما را مدار از خود جدا

۵۵۵ ما چو طفلانیم ما را دایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
کین چه بد بختیست مارا ای کریم
تو بهانه می کنی و ما ز درد
۵۶۰ ما بگفتار خودت خو کرده ایم
الله الله این جفا با ما مکن
می دهد دل مر ترا کین بی دلان
جمله در خشکی چوماهی می طپند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

بر سر ما گستران آن سایه تو
لیک بیرون آمدن دستور نیست
و آن مریدان در شفاعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
می زنیم از سوز دل دمه های سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
خیر کن امروز را فردا مکن
بی تو گردند آخر از بی حاصلان
آب را بگشا ز جو بردار بند
الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

۵۶۵ گفت هان ای سخرگان گفت و گو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست
بی حس و بی گوش و بی فکر شوید
تا بگفت و گوی بیداری دری
۵۷۰ سیر بیرونیست قول و فعل ما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
۵۷۵ موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست

وعظ گفتار زبان و گوش جو
بند حس از چشم خود بیرون کنید
تا نگر دد این کر آن باطن کرست
تا خطاب ارجعی را بشنوید
تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر باطن هست بالای سما
عیسی جان پای بردریا نهاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد
گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج آبی محو و سکرست و فناست

تادرین سگری از آن سگری تو دور گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
تا ازین مستی از آن جامی تو کور مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه برضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست سلسله هر مرغ انجیری کیست ۵۸۰
طفل را گرنان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونك دندانها بر آرد بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود لقمه هر گربه در آن شود
چون بر آرد پر پر د او بخود بی تکلف بی صغیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می کند گوش ما را گفت توهش می کند ۵۸۵
گوش ماهوش است چون گویا توی خشك ما بحرست چون دریاتوی
با تو ما را خاك بهتر از فلك ای سمك از تو منور تا سمك
بی تو ما را بر فلك تاریکیست با توای ماه این فلك تاری کیست
صورت رفعت بود افلاك را معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمهاست جسمها در پیش معنی اسمهاست ۵۹۰

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی شکنم

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمال با کمال انکار چیست ورنیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون ز آنك مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفت ما چون گفتن اغیار نیست ۵۹۵

آه آهست از میان جان روان
گریدا و گرچه نه بداند نه نیک
زاری از ما نی تو زاری میکنی
ماچو کوهیم و صدا در ما ز تست
بردومات ما ز تست ای خوش صفات
تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مطلق فانی نما
حمله شان از باد باشد دم بدم
آنکه ناپیدا است از ما کم مباد
هستی ما جمله از ایجاد تست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را وامگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو ناگفته ما می شنود
عاجز و بسته چو کودک در شکم
عاجزان چون پیش سوزان کار گه
گاه نقشش شادی و گه غم کند
نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
گفت ایزد ما رمیت از رمیت
ما کمان و تیر اندازش خداست
ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار
 گر نبودی اختیار این شرم چیست
 ز جراستادان و شاگردان چراست
 ورتو گوئی غافلست از جبر او
 هست این را خوش جواب اربش نوی
 حسرت و زاری گه بیمار است
 آن زمان که میشوی بیمار تو
 می نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
 پس یقین گشت این که بیماری ترا
 پس بدان این اصل را ای اصل جو
 هر که او بیدارتر پر دردتر
 گر ز جبرش آگهی زاریت کو
 بسته در زنجیر چون شادی کند
 ورتو میبینی که پایت بسته اند
 پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
 چون تو جبر او نمیبینی مگو
 در هر آنکاری که میلست بدان
 در هر آنکاری که میل نیست و خواست
 انبیا در کار دنیا جبری اند
 انبیا را کار عقبی اختیار
 ز آنک هر مرغی بسوی جنس خویش

خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزر چیست
 خاطر از تدبیرها گردان چراست ۶۲۰
 ماه حق پنهان شد اندر ابر او
 بگذری از کفرو در دین بگروی
 وقت بیماری همه بیدار است
 میکنی از جرم استغفار تو
 میکنی نیت که باز آیم بره ۶۲۵
 جز که طاعت نبودم کار گزین
 می ببخشد هوش بیداری ترا
 هر کرا در دست او بردست بو
 هر که او آگاه تر رخ زردتر
 بینش زنجیر جباریت کو ۶۳۰
 کی اسیر حبس آزادی کند
 بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
 ز آنک نبود طبع و خوی عاجزان
 ورتو همی بینی نشان دید کو
 قدرت خود را همی بینی عیان ۶۳۵
 اندر آن جبری شدی کین از خداست
 کافران در کار عقبی جبری اند
 جاهلان را کار دنیا اختیار
 می پرد او در پس و جان پیش پیش

۶۴۰ کافران چون جنس سجن آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند
این سخن پایان ندارد لیک ما

سجن دنیا را خوش آیین آمدند
سوی علین جان و دل شدند
باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رقص خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
۶۴۵ روی در دیوار کن تنها نشین
بعد ازین دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین

کای مریدان از من این معلوم باد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
و ز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
رخت بر چارم فلك بربرده ام
من نسوزم در عنا و در عطب
بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

۶۵۰ و آن گهانی آن امیران را بخواند
گفت هر یک را بدین عیسوی
و آن امیران دگر اتباع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر
لیک تا من زنده ام این و امگو
۶۵۵ تا نمیرم من تو این پیدا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هر یکی را او یکی طومار داد

یک بیک تنها بهر یک حرف راند
نایب حق و خلیفه من توی
کرد عیسی جمله را اشباع تو
یا بکش یا خود همی دارش اسیر
تا نمیرم این ریاست را معجو
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
نیست نایب جز تو در دین خدا
هر چ آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی ضد دگر بود المراد

جملگی طومارها بد مختلف
حکم این طومار ضد حکم آن
همچو شکل حرفها یا تا الف ۶۶۰
پیش ازین کردیم ضد را بیان
گشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در بست
چونك خلق از مرگ او آگاه شد
خلاق چندان جمع شد بر گور او
كان عدد را هم خدا داند شمرد
خاك او کردند بر سرهای خویش
آن خلاق بر سر گورش مہی
طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امر اكه و لیعهد ار شما کدامست
خویش گشت و از وجود خود برست
بر سر گورش قیامت گاه شد
هو کنان جامه دران در شور او
از عرب وز ترك وز رومی و کرد ۶۶۵
درد او دیدند درمان جای خویش
کرده خون را از دو چشم خود رھی
طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امر اكه و لیعهد ار شما کدامست

بعد ماهی گفت خلق ای مهتران
تا بجای او شناسیمش امام
چونك شد خورشید و ما را کرد داغ
چونك شد از پیش دیده وصل یار
چونك گل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نه غلط گفتم که نایب با منوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست
چون بصورت بنگری چشم تو دست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی
از امیران کیست بر جایش نشان
دست و دامن را بدست او دهیم
چاره نبود بر مقام او چراغ ۶۷۰
نایبی باید ازو مان یادگار
بوی گل را از که یابیم از گلاب
نایب حَقّ اند این پیغمبران
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
پیش او يك گشت کز صورت پرست ۶۷۵
تو بنورش در نگر کز چشم رُست
چونك در نورش نظر انداخت مرد
هر یکی باشد بصورت غیر آن
چون بنورش روی آری بی شکی

۶۸۰ گرتو صد سیب و صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورت سرکش گدازان کن برنج
ور تو نگدازی عنایت‌های او
۶۸۵ او نماید هم بدلها خویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
۶۹۰ شرح این را گفتمی من از مری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
پیش این الماس بی اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
۶۹۵ کز پس این پیشوا برخاستند

صد نماند يك شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر صورت سرکش است
تا بینی زیر او وحدت چو گنج
خود گدازد ای دلم مولای او
او بدوزد خرقة درویش را
بی سر و بی پا بُدیم آن سر همه
بی گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
ليك ترسم تا نلغزد خاطری
گرنداری تو سپر واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کثر خوانی نخواند برخلاف
وز وفاداری جمع راستان
بر مقامش نایبی می خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

يك امیری زان امیران پیش رفت
گفت اينك نایب آن مرد من
اينك این طومار برهان منست
آن امیر دیگر آمد از کمین
۷۰۰ از بغل او نیز طوماری نمود

پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کین نیابت بعد ازو آن منست
دعوی او در خلافت بُد همین
تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر يك يك قطار
 هریکی را تیغ و طوماری بدست
 صدهزاران مرد ترسا کشته شد
 خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
 تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود
 جوزها بشکست و آن‌کان مغز داشت
 کشتن و مردن که بر نقش تنست
 آنچ شیرینست آن‌شد ناردانگ
 آنچ با معنیست خود پیدا شود
 رو بمعنی کوش ای صورت پرست
 همنشین اهل معنی باش تا
 جان بی معنی در این تن بی خلاف
 تا غلاف اندر بود با قیمتست
 تیغ چوبین را مبر در کار زار
 گر بود چوبین برو دیگر طلب
 تیغ در زرادخانه اولیاست
 جمله دانایان همین گفته همین
 گر اناری میخری خندان بخر
 ای مبارک خنده اش کو از دهان
 نامبارک خنده آن لاله بود
 نار خندان باغ را خندان کند
 گرتو سنگ صخره و مرمر شوی

بر کشیده تیغ های آبدار
 درهم افتادند چون پیلان مست
 تا ز سرهای بریده پشته شد
 کوه کوه اندر هوازین گردخاست
 آفت سرهای ایشان گشته بود ۷۰۵
 بعد کشتن روح پاک نغز داشت
 چون انار و سیب را بشکستنست
 و آنک پوشیده است نبود غیر بانگ
 و آنچ پوشیده ست آن رسوا شود
 ز آنک معنی برتن صورت پرست ۷۱۰
 هم عطایابی و هم باشی فتا
 هست همچون تیغ چوبین در غلاف
 چون برون شد سوختن را آلتست
 بنگر اول تا نگردد کار زار
 و ر بود الماس پیش آ با طرب ۷۱۵
 دیدن ایشان شما را کیمیاست
 هست دانا رحمة للعالمین
 تا دهد خنده ز دانه او خبر
 می نماید دل چو در از درج جان
 کز دهان او سیاهی دل نمود ۷۲۰
 صحبت مردانت از مردان کند
 چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاكان در میان جان نشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست
۷۲۵ دل تورا در کوی اهل دل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی

دل مده الا بمهر دل خوشان
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی
بود ذکر حلیها و شکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب
۷۳۰ بوسه دادندی بر آن نام شریف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه
ایمن از شر امیران و وزیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان
۷۳۵ مستهان و خوار گشتند از فتن
هم مخبط دینشان و حکمشان
نام احمد این چنین یاری کند

آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر غزو و صوم و اکل او
چون رسیدندی بد آن نام و خطاب
رو نهادندی بدان وصف لطیف
ایمن از فتنه بدند و از شکوه
در پناه نام احمد مستجیر
نور احمد ناصر آمد یار شد
نام احمد داشتندی مستهان
از وزیر شوم رأی شوم فن
از پی طومارهای کثر بیان
تا که نورش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین

تاچه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی مینمود

۷۴۰ بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر
يك شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره برخوان و السما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
 هرک او بنهاد ناخوش سنتی
 نیکوان رفتند و سنتها بماند
 تا قیامت هرک جنس آن بدان
 رگ رگست این آب شیرین و آب شور
 نیکوان راهست میراث از خوش آب
 شد نیاز طالبان ار بنگری
 شعلها با گوهران گردان بود
 نور روزن گرد خانه می رود
 هر کرا با اختری پیوستگیست
 طالعش گر زهره باشد در طرب
 ور بود مریخی خون ریز خو
 اخترانند از ورای اختران
 سایران در آسمان های دگر
 راسخان در تاب انوار خدا
 هرک باشد طالع او آن نجوم
 خشم مریخی نباشد خشم او
 نور غالب ایمن از نقص و غسق
 حق فشانند آن نور را بر جانها
 و آن نثار نور را او یافته
 هر کرا دامن عشقی نا بده
 جزوها را رویها سوی کُست

این شه دیگر قدم در وی نهاد
 سوی او نفرین رود هر ساعتی
 وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
 در وجود آید بود رویش بدان ۷۴۵
 در خلایق می رود تانفخ صور
 آن چه میراثست اورثنا الکتاب
 شعلها از گوهر پیغمبری
 شعله آن جانب رود هم کآن بود
 زانک خور برجی برجی میرود ۷۵۰
 مرورا با اختر خود هم تگیست
 میل کلسی دارد و عشق و طلب
 جنگ و بهتان و خصومت جوید او
 که احتراق و نحس نبود اندر آن
 غیر این هفت آسمان مُشتر ۷۵۵
 نی بهم پیوسته نی از هم جدا
 نفس او کفاز سوزد در رجوم
 منقلب رو غالب و مغلوب خو
 در میان اصبعین نور حق
 مقبلان بر داشته دامنها ۷۶۰
 روی از غیر خدا بر تافته
 ز آن نثار نور بی بهره شده
 بلبلان را عشق بازی با گُست

۷۶۵ گاو را رنگ از برون و مرد را
رنگهای نیک از خُم صفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
آنچ از دریا بدریا می رود
از سر که سیل های تیز رو

از درون جو رنگ سرخ وزرد را
رنگ زشتان از سیاهآبه جفاست
لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
از همآنجا کآمد آنجا می رود
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرک
این بت را سجود کرد از آتش برست

۷۷۰ آن جهود سگ بین چه رای کرد
کآنک این بت را سجود آرد برست
چون سزای این بت نفس او نداد
مادر بتها بت نفس شماست
آهن و سنگست نفس و بت شرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
۷۷۵ بت سیاهآبهست اندر کوزه
آن بت منحوت چون سیل سیا
صد سبورا بشکندیک پاره سنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر
۷۸۰ هر نفس مگری و در هر مکر ز آن
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن

پهلوی آتش بتی برپای کرد
ورنه آرد در دل آتش نشست
از بت نفسش بتی دیگر بزاد
ز آنک آن بت مار و این بت اژدهاست
آن شرار از آب میگیرد قرار
آدمی با این دو کی ایمن بود
نفس مر آب سیه را چشمه
نفس بتگر چشمه پر آب و را
و آب چشمه می رهاند بی درنگ
سهل دیدن نفس را جهلست جهل
قصه دوزخ بخوان با هفت در
غرقه صد فرعون با فرعونیان
آب ایمان را ز فرعونی مرین
ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریرص کردن خلق را
در افتادن با آتش

- یکزنی با طفل آورد آن جهود
طفل ازو بستد در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
چشم بندست آتش از بهر حجب
اندر آ مادر بین برهان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
اندرین آتش بدیدم عالمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
اندر آ مادر بحق مادری
اندر آ مادر که اقبال آمدست
قدرت آنسگ بدیدی آندر آ
من ز رحمت می کشانم پای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان
اندر آید ای مسلمانان همه
اندر آید ای همه پروانه وار
- پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل کأءنی لم أمت ۷۸۵
گر چه در صورت میان آتشم
رحمتست این سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کما تشست آتش مثال
کو در آتش یافت سرو و یاسمین ۷۹۰
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهانی خوش هوای خوب رنگ
چون درین آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندرو عیسی دمی
و آن جهان هست شکل بی ثبات ۷۹۵
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت لطف خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو
کاندر آتش شاه بنهادست خوان ۸۰۰
غیر این عذبی عذابست آن همه
اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه
 خلق خود را بعد از آن بیخویشتن
 بی‌مو کل‌بی کشش از عشق دوست ۸۰۵
 تا چنان شد کآن عوانان خلق را
 آن یهودی شد سیه‌رو و خجل
 کاندرا ایمان خلق عاشقتر شدند
 مکر شیطان هم درو پیچید شکر
 آنچ می‌مالید در روی کسان ۸۱۰
 آنک می‌درید جامه خلق چست

پُرهمی شد جان خلقان از شکوه
 می‌فکندند اندر آتش مردوزن
 ز آنک شیرین کردن هر تلخ ازوست
 منع می‌کردند کآتش در میا
 شد پشیمان زین سبب بیمار دل
 در فنای جسم صادقتر شدند
 دیوهم خود را سیه‌رو دید شکر
 جمع شد در چهره آن نا کس آن
 شد دریده آن او ایشان درُست

کثر ماندن دهان آن مردکی نام محمد را علیه السلام
 بتسخیر خواند

آن دهان کثر کرد و از تسخیر بخواند
 باز آمد کای محمد عفو کن
 من ترا افسوس می‌کردم ز جهل ۸۱۵
 چون خدا خواهد که پرده کس درد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که مان یاری کند
 اینخنک چشمنی که آن گریان اوست
 آخر هر گریه آخر خنده اوست
 هر کجا آب روان سبزه بود ۸۲۰
 باش چون دولاب نالان چشم تر
 اشک خواهی رحم کن بر اشک بار

نام احمد را دهانش کثر بماند
 ای ترا الطاف علم من لدُن
 من بدم افسوس را منسوب و اهل
 میلش اندر طعنه پا کان برد
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 میل ما را جانب زاری کند
 ای همایون دل که آن بریان اوست
 مرد آخر بین مبارك بنده اوست
 هر کجا اشکی دوان رحمت شود
 تا ز صحن جا نت بر روید خضر
 رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

- رو با آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت
می نبخشایی تو بر آتش پرست
هر گز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم آتشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان تر کمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو
من زسگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چونك غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزین
سنگ و آهن خود سبب آمدوليك
کین سبب را آن سبب آورد پیش
- آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیت
آنك نپرستد ترا او چون پرست ۸۲۵
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزد آتش افروز بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آ تا تو ببینی تابشم
تیغ حقم هم بدستوری برم ۸۳۰
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کم زتر کی نیست حق درزندگی
سوزش از امر ملِك دین کند
اندر و شادی ملِك دین نهد ۸۳۵
غم بامر خالق آمد کار کن
عین بند پای آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم بامر حق قدم بیرون نهد ۸۴۰
کین دومی زاینده همچون مردوزن
تو بیالا تر نگر ای مرد نيك
بی سبب کی شد سبب هر گز خویش

و آن سبب ها کانبیا را رهبرست
 ۸۴۵ این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب را محرم آمد عقلها
 این سبب چه بود بتازی گورسن
 گردش چرخه رسن را علتست
 این رسنهای سبب ها در جهان
 ۸۵۰ تا نمائی صفرو سرگردان چو چرخ
 باد آتش میشود از امر حق
 آب حلم و آتش خشم ای پسر
 گر نبودی واقف از حق جان باد

آن سبب هازین سبب ها برترست
 باز گاهی بی بر و عاقل کند
 و آن سببها راست محرم انبیا
 اندرین چه این رسن آمد بفن
 چرخ گردان را ندیدن زلتست
 هان وهان زین چرخ سرگردان مدان
 تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
 هر دو سرمست آمدند از خمر حق
 هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
 فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید
 ۸۵۵ هرک بیرون بود ز آن خط جمله را
 همچنان شبیان راعی می کشید
 چون بجمعه میشد او وقت نماز
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
 باد حرص گرگ و حرص گوسفند
 ۸۶۰ همچنین باد اجل با عارفان
 آتش ابراهیم را دندان نزد
 ز آتش شهوت نزورید اهل دین
 موج دریا چون با مرحق بتاخت
 خاک قارون را چو فرمان در رسید

نرم می شد باد کانبجا می رسید
 پاره پاره می سکست اندر هوا
 گرد بر گرد رمه خطی پدید
 تا نیارد گرگی آنجا ترک تاز
 گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان
 دایره مرد خدا را بود بند
 نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
 چون گزیده حق بود چو نش گزد
 باقیانرا برده تا قعر زمین
 اهل موسی را ز قبطی و شناخت
 بازر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون ازدم عیسی چرید
هست تسبیحت بخار آب و گل
کوه طور از نور موسی شد برقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید ۸۶۵
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
صوفی کامل شد ورست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت
خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود
ناصران گفتند از حد مگذران
ناصران را دست بست و بند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
آتشى بودند مؤمن سوز و بس
آنك بودست اُمّه الپاویه
مادر فرزند جویان ویست
آب اندر حوض اگر زندانیست
می رهاند می برد تا معدنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
تا الیه یصعدا طبیب الکلم
ترتقی انما سنا بالمنتقى
جز که طنز و جز که انکارش نبود
مر کب استیزه را چندین مران ۸۷۰
ظلم را پیوند در پیوند کرد
پای دار ای سگ که قهرما رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
سوی اصل خویش رفتند انتها
جزوها را سوی کل آمد طریق ۸۷۵
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
هاویه آمد مر او را زاویه
اصلها مر فرعها را در پیست
باد نشفش میکند کارکانیست
اندك اندك تا نبینی بردنش ۸۸۰
اندك اندك دزد از حبس جهان
صاعداً منّا الی حیث علم
متحفاً منّا الی دارالبقا

۸۸۵ ثمَّ تَأْتِينَا مُكَافَاتُ الْمَقَالِ
 ثمَّ يُلْجِينَا إِلَى امثَالِهَا
 هَكَذَا تَعْرِجُ وَتَنْزِلُ دَائِمًا
 پارسی گوئیم یعنی این کشش
 چشم هر قومی بسویی مانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
 ۸۹۰ یا مگر آن قابل جنسی بود
 همچو آب و نان که جنس ما نبود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 و ز غیر جنس باشد ذوق ما
 آنك مانندست باشد عاریت
 ۸۹۵ مرغ را گر ذوق آید از صفیر
 تشنه را گر ذوق آید از سراب
 مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
 تا زراندودیت از ره نفکند
 از کلیله باز جو آن قصه را

ضعفُ ذَاكَ رَحْمَةً مِنْ ذِي الْجَلَالِ
 کی ینال العبد ممّا نالها
 ذافلا زلتَ علیه قایما
 ز آن طرف آید که آمد آن چشش
 کان طرف یک روز ذوقی رانده است
 ذوق جزو از کل خود باشد بین
 چون بدو پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و اندر ما فزود
 ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چونك جنس خود نیابد شد نفیر
 چون رسد در روی گریزد جوید آب
 لیک آن رسوا شود در دار ضرب
 تا خیال کثر ترا چه تفکند
 واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

۹۰۰ طایفه نخچیر در وادی خوش
 بسکه آن شیر از کمین در می ربود
 حيله کردند آمدند ایشان بشیر
 جز وظیفه در پی صیدی میا

بوده اند از شیر اندر کش مکش
 آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه ما ترا داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
 من هلاك فعل و مکر مردم من گزیده زخم مار و کژدمم ۹۰۵
 مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
 گوش من لا یلدع المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یغنی عن قدر
 در حذر شوریدن شور و شرست رو تو کل کن توکل بهترست
 با قضا پنجه بزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۹۱۰
 مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر تو کل رهبرست این سبب هم سنت پیغمبرست
 گفت پیغمبر با آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
 رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف قلب لقمة تزویر دان بر قدر حلق ۹۱۵
 نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر
 بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها
 حيله کرد انسان و حيله اش دام بود آنک جان پنداشت خون آشام بود
 در بست و دشمن اندر خانه بود حيله فرعون زین افسانه بود
 صدهزاران طفل کشت آن کینه کش و آنک او می جست اندر خانه اش ۹۲۰
 دیده ما چون بسی علت دروست روفنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض
 طفل ناگیرا و تا پویا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پا نمود
 ۹۲۵ جانهای خلق پیش از دست و پا
 چون بامر اِهبطوا سندی شدند
 ما عیال حصر نیم و شیر خواه
 آنک او از آسمان باران دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهمدر بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد
 ۹۳۰ پایه پایه رفت باید سوی بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون بیلی بدست بنده داد
 دست هم چون بیل اشارتهای اوست
 چون اشارتهاش را بر جان نهی
 ۹۳۵ بس اشارتهای اسرار دهد
 حاملی محمول گرداند ترا
 قابل امر و بی قابل شوی
 سعی شکر نعمتش قدرت بود
 شکر قدرت قدرتت افزون کند
 ۹۴۰ جبر تو خفتن بود در ره مخسب
 هان مخسب ای جبری بی اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد

یابی اندر دید او کُل غرض
 مرکبش جز گردن بابا نبود
 در عنا افتاد و در کور و کبود
 می پریدید از وفا اندر صفا
 حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
 گفت الخلق عیال لاله
 هم تواند کوز رحمت نان دهد

نردبانی پیش پای ما نهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 بی زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی
 بار بر دارد ز نو کارت دهد
 قابلی مقبول گرداند ترا
 وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
 جبر تو انکار آن نعمت بود
 جبر نعمت از گفت بیرون کند
 تا ببینی آن در و در گه مخسب
 جز بزیر آن درخت میوه دار
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان
ور اشارتهاش را بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود
ز آنک بی شکری بود شوم و شتار
گر تو کل میکنی در کار کن

مرغ بی هنگام کی یابد امان
مرد پنداری و چون بینی زنی
سر که عقل از وی بپرَد دم شود ۹۴۵
می برد بی شکر را در قعر نار
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله باوی بانگها برداشتند
صدهزار اندر هزار از مرد و زن
صدهزاران قرن ز آغاز جهان
مکرها کردند آن دانا گروه
گرد وصف مکرهاشان ذوالجلال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
جمله افتادند از تدبیر و کار
کسب جز نامی مدان ای نامدار

کآن حریصان که سببها کاشتند
پس چرا محروم ماندند از زمن
همچو اژدرها گشاده صد دهان ۹۵۰
که زبن بر کنده شد ز آن مکر کوه
لِتَزُولَ مِنْهُ آقْلَالُ الْجِبَالِ
روی ننمود از شگال و از عمل
ماند کار و حکمهای کردگار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار ۹۵۵

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

راد مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هردو لب کبود
گفت عزرائیل در من این چنین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
تا مرا زینجا بهندستان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق

در سرا عدل سلیمان در دوید
پس سلیمان گفت ایخوا چه بود
يَكْ نَظَرَ اَنْدَاخْتَ پَرَا ز خشم و کین
گفت فرما باد را ایجان پناه
بوك بنده کآن طرف شد جان برد ۹۶۰
لَقَمَةٌ حَرَصٌ و امل ز آنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس
 باد را فرموده تا او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان و لقا
 ۹۶۵ کآن مسلمان را بخشم از بهر آن
 گفتم من از خشم کی کردم نظر
 که مرا فرمود حق که امروزهان
 از عجب گفتم گراو را صد پرست
 تو همه کار جهان را همچنین
 ۹۷۰ از که بگریزیم از خودای محال

حرص و کوشش را توهندستان شناس
 برد سوی قعر هندستان بر آب
 پس سلیمان گفت عزرائیل را
 بنگریدی تا شد آواره ز خوان
 از تعجب دیدمش در ره گذر
 جان او را تو بهندستان ستان
 او بهندستان شدن دور اندرست
 کن قیاس و چشم بگشا و ببین
 از که بر باییم از حق ای و بال

باز ترجیح نهادن شیرجه‌د را بر توکل و فواید جهد
 را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین
 حق تعالی جهدشان را راست کرد
 حیل‌هایشان جمله حال آمد لطیف
 دام‌هایشان مرغ گردونی گرفت
 ۹۷۵ جهد می‌کن تا توانی ای کیا
 با قضا پنجه زدن نبود جهاد
 کافر من گریزان کرد دست کس
 سرشکسته نیست این سر را مبند
 بد محالی جست کودنیا بجست
 ۹۸۰ مکرها در کسب دنیا بار دست
 مکر آن باشد که زندان حفره کرد

جهد های انبیا و مؤمنین
 آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
 کل شیء من ظریف هو ظریف
 نقص‌هایشان جمله افزونی گرفت
 در طریق انبیا و اولیا
 ز آنک این را هم قضا بر ما نهاد
 در ره ایمان و طاعت يك نفس
 يك دوروزی جهد کن باقی بخند
 نيك حالی جست کوعقبی بجست
 مکرها در ترك دنیا واردست
 آنک حفره بست آنمکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
 چیست دنیا از خدا غافل بدن
 مال را کز بهر دین باشی حمل
 آب در کشتی هلاک کشتی است
 چونک مال و ملک را از دل براند
 کوزه سربسته اندر آب رفت
 باد درویشی چو در باطن بود
 گرچه جمله این جهان ملک و بیست
 پس دهان دل ببند و مهر کن
 جهد حقست و دوا حقست و درد

حفره کن زندان و خود را وارهان
 بی قماش و نقره و میزان و زن
 نعم مال صالح خوانش رسول
 آب اندر زیر کشتی پشته است ۹۸۵
 ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
 از دل پر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جهان ساکن بود
 ملک در چشم دل او لاشی است
 پر کنش از بادگیر من لدن ۹۹۰
 منکر اندر جهد جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
 روبه و آهو و خرگوش و شغال
 عهدها کردند با شیر ژیان
 قسم هر روزش بیاید بی جگر
 قرعه بر هرک اوفتادی روز روز
 چون بخر گوش آمد این ساغر بدور

کز جواب آن جبریان گشتند سیر
 جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 کاندرین بیعت نیفتد در زیان
 حاجتش نبود تقاضای دگر ۹۹۵
 سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
 بانگ زد خرگوش آخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما
 تو مجو بدنامی ما ای عنود

جان فدا کردیم در عهد و وفا
 تا نرنجد شیر رو و زود زود

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید

تا بمکرم از بلا بیرون جهید ۱۰۰۰

تا امان ماند بمکرم جانتان
هر پیمبر در میان امتان
کز فلک راه برون شو دیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد
ماند این میراث فرزندان
همچنین تا مخلصی می خواندشان
در نظر چون مردمک پیچیده بود
در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

۱۰۰۵ قوم گفتندش که ای خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران
مُعجَبی با خود قضا مان در پی است
خویش را اندازه خرگوش دار
در نیآوردند اندر خاطر آن
ورنه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد
آنچ حق آموخت مر زنبور را
۱۰۱۰ خانها سازد پر از حلوای تر
آنچ حق آموخت کرم پیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملکرا در شکست
زاهد چندین هزاران ساله را
۱۰۱۵ تا نداند شیر علم دین کشید
علمهای اهل حس شد پوزبند
قطره دل را یکی گوهر فتاد
چند صورت آخرای صورت پرست
گر بصورت آدمی انسان بدی
۱۰۲۰ نقش بر دیوار مثل آدمست
مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق برو آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آنگون حیل را
تا بهفتم آسمان افروخت علم
کوری آنکس که در حق در گذشت
پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نگردد گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر زان علم بلند
کآن بدریاها و گردونها نداد
جان بی معنیت از صورت پرست
احمد و بوجهل خودیکسان بدی
بنگرا از صورت چه چیز او کمست

جان گمست آنصورت با تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیانستش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامها
عالم وعادل همه معنیست و بس
می زند بر تن ز سوی لامکان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
رو تو روبه بازی خر گوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بهر غسل از روی در جویبار
گرچه پنهان خار در آبست پست
خار خار وحیها و وسوسه
باش تا حسهای تو مبدل شود
تا سخنهای کیان رد کرده

رو بجو آن گوهر کم یاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چونك جانش غرق شد در بحر نور
عالم و عادل بود در نامها
کش نیابی در مکان و پیش و پس ۱۰۲۵
می نگنجد در فلک خورشید جان

گوش سوی قصه خر گوش دار
کین سخن را در نیابد گوش خر
شیر گیری سازی خر گوش بین
جمله عالم صورت و جانست علم ۱۰۳۰
خلق دریاها و خلق کوه ودشت
زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی با حذر عاقل کسیست
می زند بردل بهر دم کوبشان ۱۰۳۵
بر تو آسیبی زند در آب خار
چونکه در تو میخلد دانی که هست
از هزاران کس بود نیك کسه
تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا کیانرا سرور خود کرده ۱۰۴۰

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سرانديشه اورا

بعد از آن گفتند کای خرگوش چیست
در میان آرانچ در ادراك تست

ای که با شیری تو در پیچیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت کألمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت ۱۰۴۵
از صفا گر دم زنی با آینه
در بیان این سه کم جنبان لب
کین سه را خصمست بسیار و عدو
ور بگوئی با یکی دو الوداع
گر دو سه پرنده را بندی بهم ۱۰۵۰
مشورت دارند سرپوشیده خوب
مشورت کردی پیغمبر بسته سر
در مثالی بسته گفתי رای را
او جواب خویش بگرفتی ازو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن ۱۰۵۵
زان سبب کاندرا شدن اومانند دیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
دمدمه ایشان مرا از خر فگند
سخت درماند امیر سست ریش
راه هموار است و زیرش دامها ۱۰۶۰
لفظها و نامها چون دامهاست
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خاک را میکند و می غرید شیر
خام باشد خام وسست و نارسان
چند بفرید مرا این دهر چند
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
قحط معنی در میان نامها
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
منبع حکمت شود حکمت طلب
لوح حافظ لوح محفوظی شود
چون معام بود عقلش مرد را
عقل چون جبریل گوید احمدا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
هر که ماند از کاهلی بی شکرو صبر
هرک جبر آورد خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
چون درین ره پای خود نشکسته
و آنک پایش در ره کوشش شکست
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
تا کنون اختر اثر کردی در او
گر ترا اشکال آید در نظر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
کرده تأویل حرف بکر را
بر هوا تأویل قرآن می کنی

زیافت تأویل رکیک مگس

همچو کشتی بان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن هی مانده ام

سخت کم یابست رو آن را بجو
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
عقل او از روح محفوظی شود
بعد ازین شد عقل شاگردی و را ۱۰۶۵
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
حد من این بود ای سلطان جان
او همین داند که گیرد پای جبر
تا همان رنجوریش در گور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ۱۰۷۰
یا پیوستن رگی بگسسته را
بر که میخندی چه پا را بسته
در رسید او را براق و بر نشست
قابل فرمان بد او مقبول شد
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه ۱۰۷۵
بعد ازین باشد امیر اختر او
پس تو شك داری در انشق القمر
ای هوا را تازه کرده در نهان
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
خویش را تأویل کن نی ذکر را ۱۰۸۰
پست و کثر شد از تو معنی سنی

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام

اینک این دریا و این کشتی و من
 ۱۰۸۵ بر سر دریا همی راند او عمد
 بود بی حد آن چنین نسبت بدو
 عالمش چندان بود کش بینش است
 صاحب تأویل باطل چون مگس
 گرمگس تأویل بگذارد برای
 ۱۰۹۰ آن مگس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
 شیر میگفت از سر تیزی و خشم
 مکرهای جبریانم بسته کرد
 زین سپس من نشنوم آن دمدمه
 ۱۰۹۵ بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
 پوست چه بود گفتههای رنگ رنگ
 اینسخن چون پوست و معنی مغزدان
 پوست باشد مغز بدرا عیب پوش
 چون قلم از باد بد دفتر ز آب
 ۱۱۰۰ نقش آبست ار وفا جویی از آن
 باد در مردم هوا و آرزوست
 خوش بود پیغامهای کردگار
 خطبه شاهان بگردد و آن کیا
 ز آنک بوش پادشاهان از هواست

مرد کشتیبان و اهل و رأی زن
 مینمودش آنقدر بیرون ز حد
 آن نظر که بیند آنرا راست کو
 چشم چندین بحر همچندینش است
 وهم او بول خر و تصویر خس
 آن مگس را بخت گرداند همای
 روح اونی در خور صورت بود

روح او کی بود اندر خورد قد
 کز ره گوشم عدو بر بست چشم
 تیغ چو بینشان تنم را خسته کرد
 بانگ دیوانست و غولان آن همه
 پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
 چون زره بر آب کش نبود درنگ
 اینسخن چون نقش و معنی همچو جان
 مغز نیکورا ز غیرت غیب پوش
 هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
 باز گردی دستهای خود گزان
 چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
 کو ز سر تا پای باشد پایدار
 جز کیا و خطبهای انبیا
 بار نامه انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد نام جمله انبیاست
نام احمد تا ابد بر می زنند ۱۱۰۵
چونك صد آمد نودهم پیش ماست

هم در بیان مکر خر گوش

در شدن خر گوش بس تأخیر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب
تا نشد پر بر سردریا چوطشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
تا نبیند دل دهنده راز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
در فغان و جست و جو آن خیر دسر
کآن که دزدید اسب ما را کوو کیست
آری این اسبست لیکن اسب کو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را
لیك چون در رنگ گم شده هوش تو
چونك شب آن رنگها مستور بود
نیست دید رنگ بی نور برون
این برون از آفتاب و از سها
مکرها با خویشتن تقریر کرد
تا بگوش شیر گوید يك دو راز
تا چه با پنهانست این دریای عقل
می دود چون کاسها بر روی آب ۱۱۱۰
چونك پر شد طشت در روی غرق گشت
صورت ما موج و یا از وی نمی
ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند تیر دور انداز را
می دواند اسب خود در راه تیز ۱۱۱۵
و اسب خود او را کشان کرده چوباد
هر طرف پیرسان و جویان در بدر
اینکه زیران تست ایخوا چه چیست
با خود آ ای شهباز اسب جو
چون شکم پر آب و لب خشکی چوخم ۱۱۲۰
تا ببینی پیش ازین سه نور را
شد ز نور آن رنگها روپوش تو
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
همچنین رنگ خیال اندرون
و اندرون از عکس انوار علی ۱۱۲۵

نور نور چشم خود نور دلست
 باز نور نور دل نور خداست
 شب نبه نوری ندیدی رنگ را
 دیدن نورست آنکه دید رنگ
 ۱۱۳۰ رنج و غم را حق پی آن آفرید
 پس نهانیها بضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود آنکه بر رنگ
 پس بضد نور دانستی تو نور
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 ۱۱۳۵ لاجرم ابصارنا لا تدرك
 صورت از معنی پوشیر از بیشه دان
 اینسخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون زدانش موج اندیشه بتاخت
 ۱۱۴۰ از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پیش ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
 فکر ما تیریست از هو در هوا
 هر نفس نو می شود دنیا و ما
 ۱۱۴۵ عمر همچون جوی نو نو می رسد
 آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
 شاخ آتش را بجنبانی بساز

نور چشم از نور دلها حاصلست
 کوز نور عقل و حس پاک وجد است
 پس بضد نور پیدا شد ترا
 وین بضد نور دانی بی درنگ
 تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
 چونك حق را نیست ضد پنهان بود
 ضد بضد پیدا بود چون روموز رنگ
 ضد ضد را مینماید در صدور
 تا بضد او را توان پیدا نمود
 وَهُوَ يَدْرِكُ بَيْنَ تَوَازِ مَوْسَى وَكَه
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز او صورت بساخت
 موج خود را باز اندر بحر برد
 باز شد که اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
 در هوا کی باید آید تا خدا
 بی خبر از نو شدن اندر بقا
 مستمری مینماید در جسد
 چون شرر کش تیز جنبانی بدست
 در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست نك حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور دید کآن خرگوش می‌آید ز دور ۱۱۵۰
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود وز دلیری دفع هر ریت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف بانگ برزد شیر های ای ناخلف
منکه گاوآن را ز هم بدریده ام منکه گوش پیل نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کوچنین امر ما را افکند اندر زمین ۱۱۵۵
ترك خواب و غفلت خرگوش کن غره این شیر ای خر، گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الا مانع عذریم هست گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود عذر نادان زهر دانش کش بود ۱۱۶۰
عذرت ای خرگوش از دانش تهی من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه‌نا کسی را کس شمار عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاصه از بهر زکوة جاه خود گمرهی را تو مران از راه خود
بهر کو آبی بهر جو می‌دهد هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردد بیش و کم ۱۱۶۵
گفت دارم من کرم بر جای او جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف سرنه‌ادم پیش اثرهای علف

۱۱۷۰ من بوقت چاشت در راه آمدم
 بامن از بهر تو خرگوشی دگر
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 گفتمش ما بنده شاهنشهریم
 گفت شاهنشهر که باشد شرم دار
 هم ترا و هم شهت را بردرم
 گفتمش بگذار تا بار دگر
 ۱۱۷۵ گفت همراه را گرو نه پیش من
 لایه کردیمش بسی سودی نکرد
 یارم از زفتی سه چندان بد که من
 بعد ازین ز آن شیر این ره بسته شد
 از وظیفه بعد ازین اومید بر
 ۱۱۸۰ گر وظیفه بایدت ره پاک کن

با رفیق خود سوی شاه آمدم
 جفت و همراه کرده بودند آن نفر
 قصد هر دو همراه آینده کرد
 خواجه تاشان که آن در گهیم
 پیش من تو یاد هر نا کس میار
 گرتو با یارت بگردید از درم
 روی شه بینم برم از تو خبر
 ورنه قربانی تو اندر کیش من
 یار من بستد مرا بگذاشت فرد
 هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
 رشته ایمان ما بگسسته شد
 حق همی گویم ترا والحق مَر
 حین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب گفتن شیر خر گوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
 تا سزای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاووزی بپیش
 سوی چاهی کو نشانش کرده بود
 ۱۱۸۵ میشدند این هر دو تا نزدیک چاه
 آب گاهی را بهامون می برد
 دام مکر او کمند شیر بود
 موسیقی فرعون را با رود نیل

پیش در شو گر همی گویی تو راست
 و دروغست این سزای تو دهم
 تا برد او را بسوی دام خویش
 چاه مغ را دام جاننش کرده بود
 اینت خرگوشی چو آبی زیر گاه
 گاه کوهی را عجب چون میبرد
 طرفه خرگوشی که شیری میر بود
 میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه نمرود را با نیم پر
 حال آن کو قول دشمن را شنود
 حال فرعونى که هامن را شنود
 دشمن ار چه دوستانه گویدت
 گر ترا قندی دهد آن زهر دان
 چون قضا آید نبینی غیر پوست
 چون چنین شد ابتهال آغاز کن
 ناله میکن کای تو علام الغیوب
 گرسگی کردیم ای شیر آفرین
 آب خوش را صورت آتش مده
 از شراب قهر چون مستی دهی
 چیست مستی بند چشم از دید چشم
 چیست مستی حسها مبدل شدن

می شکافد بی محابا درز سر
 بین جزای آنک شد یار حسود ۱۱۹۰
 حال نمرودی که شیطان را شنود
 دام دان گر چه زدانه گویدت
 گر بتن لطفی کند آن قهر دان
 دشمنانرا باز شناسی ز دوست
 ناله و تسبیح و روزه ساز کن ۱۱۹۵
 زیر سنگ سکر بد ما را مکوب
 شیر را مگمار بر ما زین کمین
 اندر آتش صورت آبی منه
 نیستهها را صورت هستی دهی
 تا نماند سنگ گوهر پشم یشم ۱۲۰۰
 چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید

چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
 هم زبان و محرم خود یافتند
 جمله مرغان ترك کرده چيك چيك
 هم زبانی خویشی و پیوندیست
 ای بسا هندو و ترك هم زبان
 پس زبان محرمی خود دیگرست
 غیر نطق و غیر ایمان و سجل

پیش او مرغان بخدمت آمدند
 پیش او يك يك بجان بشتافتند
 با سلیمان گشته افصح من اخيك
 مرد با نامحرمان چون بندیست ۱۲۰۵
 ای بسا دو ترك چون بیگانگان
 هم دلی از هم زبانی بهترست
 صدهزاران ترجمان خیزد زدل

جمله مرغان هریکی اسرار خود
 ۱۲۱۰ با سلیمان يك بك وا مینمود
 از تکبر نی و از هستی خویش
 چون بپاید برده را از خواجه
 چونك دارد از خریداریش ننگ
 نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
 ۱۲۱۵ گفت ای شه يك هنر کان که ترست
 گفت بر گوتا کدامست آن هنر
 بنگرم از اوج با چشم یقین
 تا کجا است و چه عمقستش چه رنگ
 ای سلیمان بهر لشکرگاه را
 ۱۲۲۰ پس سلیمان گفت ای نیکورفیق

از هنر وز دانش و از کار خود
 از برای عرضه خود را میستود
 بهر آن تاره دهد او را بنیش
 عرضه دارد از هنر دیباجه
 خود کند بیماروشل و کرو لنگ
 وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
 باز گویم گفت کوته بهترست
 گفت من آنکه که باشم اوج بر
 من ببینم آب در قعر زمین
 از چه می جوشد ز خاک یاز سنگ
 در سفر می‌دار این آگاه را
 در بیابانهای بی آب عمیق

طعنه زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد
 از ادب نبود پیش شه مقال
 گر مر او را این نظر بودی مدام
 چون گرفتار آمدی در دام او
 ۱۲۲۵ پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
 چون نمائی مستی ای خورده تودوغ

با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
 خاصه خود لاف دروغین و محال
 چون ندیدی زیر مُشتی خاك دام
 چون قفص اندر شدی ناکام او
 کز تو در اول قدح این درد خاست
 پیش من لافی زنی آنکه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا
 گر نباشد این که دعوی میکنم

قول دشمن مشنو از بهر خدا
 من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
در تو تا کافی بود از کافران
من ببینم دام را اندر هوا
چون قضا آید شود دانش بخواب
از قضا این تعبیه کی نادرست
گر هزاران عقل دارد کافرست
جای گند و شهوتی چون کافران ۱۲۳۰
گر بپوشد چشم عقلم را قضا
مه سیه گردد بگيرد آفتاب
از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح
نهی و ترك تأویل

بوالبشر کو علم الا سماء بگست
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد
هر ك آخر مؤمنست اول بدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا
بد عمر را نام اینجا بت پرست
آنك بد نزدك ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاك دید
چون ملك انوار حق دروی بیافت
اینچنین آدم که نامش می برم
صدهزاران علمش اندر هر رگست
تا پایان جان او را داد دست ۱۲۳۵
آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر ك آخر کافر او را شد پدید
سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش ازدها ۱۲۴۰
ليك مؤمن بود نامش درالست
پیش حق بودی تو کین دم بامنی
پیش حق موجود نه بیش و نه کم
پیش حضرت کآن بود انجام ما
نی بر آن کو عاریت نامی نهد ۱۲۴۵
جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
گر ستایم تا قیامت قاصر م

اینهمه دانست چون آمد قضا
کی عجب نهی از پی تحریم بود ۱۲۵۰

دردش تاویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون درپای رفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه
رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گفت و آه

این قضا ابری بود خورشید پوش ۱۲۵۵
من اگر دامی نبینم گاه حکم

ای خنک آنکونکوکاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
گر قضا صد بار قصد جان کند

اینقضا صد بار اگر راحت زند ۱۲۶۰
از کرم دان اینکه می ترساندت

اینسخن پایان ندارد گشت دیر

دانش يك نهی شد بر وی خطا
یا بتأویلی^۳ بد و توهیم بود
طبع درحیرت سوی گندم شتافت
دردفرست یافت و کالا برد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر واژدرها شود زو همچوموش
من نه تنها جاهلم در راه حکم
زور را بگذاشت او زاری گرفت
هم قضا دستت بگیردد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
برفراز چرخ خرگاهت زند
تا بملك ایمنی بنشاندت
گوش کن توقصه خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پای را واپس مکش پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
جسم عارف سوی سیمامانده است
از فرس آگاه کند بانگ فرس
تا بدانی بانگ خر از بانگ در

چونك نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کوپایم که دست و پای رفت ۱۲۶۵

رنگ و رویم را نمی بینی چو زر
حق چو سیمارامعرف خوانده است
رنگ و بوغماز آمد چون جرس
بانگ هرچیزی رساند زر خبر

گفت پیغمبر بتمیز کسان
 رنگ او از حال دل دارد نشان
 رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
 در من آمد آنک دست و پا ببرد
 آنک در هر چه در آید بشکند
 در من آمد آنک از وی گشت مات
 این خود اجزا اند کلیات ازو
 تاجهان گه صابرست و گه شکور
 آفتابی کو بر آید نارگون
 اخترانی تافته بر چار طاق
 ماه کو افزود ز اختر در جمال
 این زمین با سکون با ادب
 ای بسا که زین بلای مرد ریگ
 این هوا با روح آمد مقتدر
 آب خوش کو روح را همشیره شد
 آتشی کو باد دارد در بروت
 حال دریا ز اضطراب و جوش او
 چرخ سرگردان که اندر جستجوست
 گه حسیض و گاه اوسط گاه اوج
 خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چونک کلیات را رنجست و درد
 خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع

مرء مخفی^۱ لدی^۲ طی^۳ اللسان ۱۲۷۰
 رحمت کن مهر من در دل نشان
 بانگ رو و قوت و سیما ببرد
 رنگ روی و قوت و سیما ببرد
 هر درخت از بیخ و بن او بر کند
 آدمی و جانور جامد نبات ۱۲۷۵
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
 بوستان گه حله پوشد گاه عور
 ساعتی دیگر شود او سرنگون
 لحظه لحظه مبتلای احتراق
 شد ز رنج دق مانند خیال ۱۲۸۰
 اندر آرد زلزلهش در لرز تب
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
 چون قضا آید شود زشت و عفن
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
 هم یکی بادی برو خواندیموت ۱۲۸۵
 فهم کن تبدیلهای هوش او
 حال او چون حال فرزندان اوست
 اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
 فهم می کن حالت هر منبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد ۱۲۹۰
 ز آب و خاک و آتش و بادست جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی^۲ ضد هاست
لطف حق این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بود ۱۲۹۵
خواند بر شیر او ازین روپندها
گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پا واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
قعر چه بگزید هرک عاقلست
ظلمت چه به که ظلمت‌های خلق ۱۳۰۰
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
تا پشت تو من ای کان کرم
چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن

خرگوش را در آب

چونك شیر اندر برخویش کشید
چونك در چه بنگریدند اندر آب ۱۳۰۵
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چونك خصم خویش را در آب دید
در فتاد اندر چهی کو کننده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
هرک ظالمتر چش با هول‌تر ۱۳۱۰
در پناه شیر تا چه می‌دوید
اندر آب از شیر واو در تافت تاب
شکل شیری در برش خرگوش رفت
مرورا بگذاشت و اندر چه جهید
ز آنك ظلمش در سرش آینده بود
این چنین گفتند جمله عالمان
عدل فرمودست بتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی
 گردخود چون کرم پیله بر متن
 مرضیفان را تو بی خصمی مدان
 گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
 گرضیفی در زمین خواهد امان
 گر بدندانش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدو^۳ خویش دید
 ای بسی ظلمی که بینی در کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن توی و آن زخم بر خود میزنی
 در خود آن بدرا نمی بینی عیان
 حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
 چون بقعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هرك دندان ضعیفی می کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 مؤمنان آینه همدیگرند
 پیش چشم داشتی شیشه کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مؤمن ار ینظر^۴ بنور الله نبود

از برای خویش دامی میکنی
 بهر خود چه میکنی اندازه کن
 از نبی ذا جاء نصر الله^۵ خوان
 نك جزا طیراً ابابیل^۶ت رسید
 غلغل افتد در سپاه آسمان ۱۳۱۵
 درد دندانت بگیرد چون کنی
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ایفلان
 از تفاق و ظلم و بد مستی تو ۱۳۲۰
 بر خود آن ساعت تولعت میکنی
 ورنه دشمن بودی خود را بجان
 همچو آن شیریکه بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن نا کسی
 نقش او آنکش دگر کس مینمود ۱۳۲۵
 کار آن شیر غلط بین می کند
 بدنه عمست آن توی از خود مرمر
 این خبر می از پیمبر آورند
 ز آن سبب عالم کبودت می نمود
 خویش را بد گومگو کس را تو بیش ۱۳۳۰
 غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونك تو ينظر بنوراللهُ بدی
اندك اندك آب بر آتش بزن
تو بزن یا ربنا آب ظهور
آب دریا جمله در فرمان تست ۱۳۳۵
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
این طلب درما هم از ایجاد تست
بی طلب تو این طلب مان داده

نیکوی را و ندیدی از بدی
تا شود نار تو نور ای بوالحسن
تا شود این نار عالم جمله نور
آب و آتش ای خداوند آن تست
ور نخواهی آب هم آتش شود
رستن از بیداد یا رب داد تست
بی شمار و حد عطا ها داده

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونك خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چه کشته زار ۱۳۴۰
دست میزد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
با زبان شطاهُ شکر خدا
که بپرور اصل ما را ذوالعطا ۱۳۴۵
جان های بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
چشمشان رقصان و جانها خودمپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنان ننگی و آنکه این عجب ۱۳۵۰
ای تو شیری در تك این چاه فرد
نفس خر گوشت بصحرا در چرا

سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
چرخ می زد شادمان تا مرغزار
سبز و ورقصان در هوا چو نشاخ و برگ
سر بر آورد و حریف باد شد
تا بیالای درخت اشتافتند
می سراید هر بر و برگی جدا
تا درخت استغلف آمد و استوی
چون دهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
وانك گرد جان از آنها خودمپرس
ننگ شیری گوز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس چون خر گوش خونت ریخت و خورد
تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نجحیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز
مژده مژده کآن عدو جانها
آنك از پنجه بسی سرها بکوفت

کابشروا یا قوم اذ جآء البشیر
کآن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
کند قهر خالقش دندانها ۱۳۵۵
هم چو خس جارب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله و حوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشته آسمانی یا پری
هرچ هستی جان ما قربان تست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما
گفت تأیید خدا بود ای مهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
از بر حق می رسد تفضیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را
هین بملك و نوبتی شادی مکن
آنك ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند
ترك این شرب اربگویی يك دوروز

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
سجده کردندش همه صحرائیان
نی تو عزاریل شیران نری
دست بردی دست و بازویت درست ۱۳۶۰
آفرین بردست و بر بازوی تو
آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو تا مرهم جانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما
ورنه خرگوشی که باشد در جهان ۱۳۶۵
نور دل مردست و پا را زور داد
باز هم از حق رسد تبدیلها
مینماید اهل ظن و دید را
ای تو بسته نوبت آزادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت زنند ۱۳۷۰
دور دائم روحها با ساقی اند
درکش اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من جهاد الا صغر الی جهاد الا کبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست ۱۳۷۵

هفت دریا را در آشامد هنوز
سنگها و کافران سنگ دل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید ۱۳۸۰

حق قدم بر وی نهد از لامکان
چونك جزو دوزخست این نفس ما
این قدم حق را بود کو را کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
راست شو چون تیر و واره از کمان ۱۳۸۵

چونك وا گشتم ز پیکار برون
قد رجعنا من جهاد الا صغریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
سهل شیری دان که صفها بشکند

ماند خصمی زو بتر در اندرون
شیر باطن سخره خر گوش نیست
کو بدریاها نگردد کم و کاست
کم نگردد سوزش آن خلق سوز
اندر آیند اندرو زار و خجل
تا ز حق آید مر او را این ندا
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
معدده اش نعره زنان هل من مزید
آنگه او ساکن شود از کن فکان
طبع کل دارند جمله جزوها
غیر حق خود کی کمان او کشد
اینکمان را باز گون کثرتیرهاست
کز کمان هر راست بجهد بیگمان
روی آوردم پیکار درون
با نبی اندر جهاد اکبریم
تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن
او کرامات عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر يك رسول ۱۳۹۰
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
در مدینه از بیابان نغول
تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که اورا قصر نیست
 گرچه از میری ورا آوازه ایست
 ای برادر چون ببینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاک آر
 هرکرا هست از هوسها جان پاک
 چون محمد پاک شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه بد خواه را
 هرکرا باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 گر نبینی این جهان معدوم نیست
 او ز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتند امت کو ثواب
 رو و سر در جامها پیچیده اید
 آدمی دیدست و باقی پوستست
 چونك دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ نر
 دیده را بر جستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل

مرعمر را قصر جان روشنیست
 همچو درویشان مراورا کازه ایست
 چونك در چشم دلت رستست مو
 و آن گهان دیدار قصرش چشم دار ۱۳۹۵
 زود بیند حضرت و ایوان پاک
 هر کجا رو کرد وجه الله بود
 کی بدانی ثم وجه الله را
 او ز هر شهری بیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران ۱۴۰۰
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آن گهانی هرچه میخواهی ببین
 گفت اوز آنسوی وأستغشوا ثیاب
 لاجرم با دیده و نا دیده اید ۱۴۰۵
 دید آن است آن که دید دوستست
 دوست کو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد شد مشتاق تر
 رخت را واسب را ضایع گذاشت
 می شدی پرسان او دیوانه وار ۱۴۱۰
 وز جهان مانند جان باشد نهان
 لاجرم جوینده یابنده بود
 گفت عمر نك بزیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا
یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته
در زیر نخل

- ۱۴۱۵ آمد او آنجا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
۱۴۲۰ رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
بی سلیح این مرد خفته بر زمین
هیبت حقست این از خلق نیست
۱۴۲۵ هرک ترسید از حق و تقوی گزید
اندرین فکرت بحرمت دست بست
- مر عمر را دید و در لرز افتاد
حالتی خوش کرد در جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من زیشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد کارزار
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دل نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم امیر المؤمنین را رضی الله عنه

- کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت او را پیش خواند
لا تخافوا هست نزل خایفان
۱۴۳۰ هرک ترسد مر و را ایمن کنند
آنک خوفش نیست چون گوئی مترس
آندل از جا رفته را دلشاد کرد
- گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
ایمنش کرد و پیش خود نشاند
هست درخور از برای خایف آن
مردل ترسنده را ساکن کنند
درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخن های دقیق
وز نوازشهای حق ابدال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازل های جانش یاد داد
ور زمانی کز زمان خالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح
هر یکی پروازش از آفاق بیش
چون عمر اغیار رورا یاریافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین رضی الله عنه

مرد گفتش ای امیر المؤمنین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص
بر عده ها کآن ندارد چشم و گوش
از فسون او عدمها زود زود
باز بر موجود افسونی چو خواند
گفت در گوش گل و خنداننش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شداو
باز در گوشش دهد نکته مخوف

وز صفات پاك حق نعم الرفیق
تا بداند او مقام و حال را
۱۴۳۵ وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه باشد یا عروس
نادرست اهل مقام اندر میان
وز سفر های روانش یاد داد
۱۴۴۰ وز مقام قدس که اجلالی بدست
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
وز امید و نهمت مشتاق بیش
جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابك بود و مر کب در گهی
۱۴۴۵ تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

جان زبالا چون بیآمد در زمین
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند همی آید بجوش
خوش معلق می زند سوی وجود
۱۴۵۰ زو دواسب در عدم موجود راند
گفت با سگ و عقیق کانش کرد
گفت با خورشید تارخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف

- ۱۴۵۵ تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
تا بگوش خاك حق چه خوانده است
در تردد هرك او آشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجیح یابد يك طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را ۱۴۶۰
پس محل وحی گردد گوش جان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست
۱۴۶۵ و ربود این جبر جبر عامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ
۱۴۷۰ طبع ناف آهوست آن قوم را
تو مگو کین مایه بیرون خون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر
اختیار و جبر در تو بد خیال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد
۱۴۷۵ در دل سفره نگردد مستحیل
- کو چو مشک از دیده خود اشک راند
کو مراقب گشت و خامش مانده است
حق بگوش او معمی گفته است
کآن کنم کو گفت یا خود ضد آن
ز آن دو يك را بر گزیند ز آن کتف
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی ادراك رمز و فاش را
وحی چه بود گفتی از حس نهان
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
و آنك عاشق نیست حبس جبر کرد
این تجلی مه است این ابر نیست
جبر آن اماره خود کامه نیست
که خدا بگشادشان در دل بصر
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
قطره ها اندر صدفها گوهرست
در صدف آن درّ خردست و سترك
از برون خون و درونشان مشکها
چون رود در ناف مشکی چون شود
در دل اکسیر چون گیرد گهر
چون دریشان رفت شد نور جلال
در تن مردم شود او روح شاد
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان
زور جان کوه کن شق حجر
گر گشاید دل سر انبان راز
تا چه باشد قوت آن جان جان
می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان جان در انشق القمر
جان بسوی عرش آرد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که «ربتا ظلمنا»
واضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که «بنا اغویتنی»

- کرد ما و کرد حق هر دو بین
گر نباشد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال ما را موجدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون محیط هر دو آمد ای پسر
گفت شیطان که بما اغویتنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نه که تقدیر و قضای من بد آن
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
هرک آرد حرمت او حرمت برد
طیبات از بهر که للطیبین
- ۱۴۸۰ کرد ما را هست دان پیدا است این
پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل ما آثار خلق ایزدست
کی شود یکدم محیط دو عرض
پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
۱۴۸۵ تو پس خود کی بینی این بدان
چون بود جان خالق این هر دو ان
وا ندارد کارش از کار دگر
کرد فعل خود نهان دیو دنی
او ز فعل حق نبه غافل چوما
۱۴۹۰ ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن
چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت من هم پاس آنت داشتم
هرک آرد قند لوزینه خورد
۱۴۹۵ یار را برکش بر نجان و بین

يك مثال ای دل پی فرقی بیار
دست کآن لرزان بود از ارتعاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس
زین پشیمانی که لرزاندیش
۱۵۰۰ بحث عقلست این چه بحث ای حیلہ گر
بحث عقلی گر درو مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
۱۵۰۵ سوی حس و سوی عقل او کاملست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
ضوء جان آمد نماید ای مستضی
زانک بینارا که نورش بازغ است

تا بدانی جبر را از اختیار
وانک دستی را تو لرزانی زجاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود
بادۀ جانرا قوامی دیگرست
این عمر با بوالحکم همراز بود
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
از دلائل چون عصابس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدیم
۱۵۱۰ گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بخواب آییم مستان ویم
ور بگرییم ابر پر زرق ویم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ

ما از آن قصه برون خود کی شدیم
ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور ببیداری بدستان ویم
ور بخندیم آن زمان برق ویم
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای
ارواح با این آب و گل اجساد

- گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
آب صافی در گلی پنهان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی
حبس کردی معنئی آزاد را
از برای فایده این کرده
آنک از وی فایده زاییده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی
آن دم نطق که جزو جزوهاست
تو که جزوی کار تو با فایدست
گفت را گر فایده نبود مگو
شکر یزدان طوق هر گردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکرو بس
سر که را گر راه باید در جگر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست
- حبس آن صافی درین جای کدر ۱۵۱۵
جان صافی بسته ابدان شده
معنئی را بند حرفی میکنی
بند حرفی کرده تو باد را
تو که خود از فایده در پرده
چون نبیند آنچ ما را دیده شد ۱۵۲۰
صد هزاران پیش آن یک اندکی
فایده شد کل^۳ کل خالی چراست
پس چرا در طعن کل آری تو دست
ور بود هل اعتراض و شکر جو
نی جدال و رو ترش کردن بود ۱۵۲۵
پس چو سر که شکر گویی نیست کس
گوبشو سر کنگبین او از شکر
چون فلا سنگست اندر ضبط نیست

درس آنک من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

- آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
واله اندر قدرت الله شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت
چون تعلق یافت نان با جانور
موم و همیزم چون فدای نار شد
- نی رسالت یاد ماندش نه پیام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد ۱۵۳۰
دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
نان مرده رنده گشت و باخبر
ذات ظلمانی او انوار شد

- سنگ سرمه چونك شد در دیدگان
 ۱۵۳۵ ای خنك آنمرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که بامرده نشست
 چونك در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حال های انبیا
 و ر بخوانی و نه قرآن پذیر
 ۱۵۴۰ و ر پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ کو اندر قفس زندانی است
 روحهایی کز قفسها رسته اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 ما بدین رستیم زین تنگین قفس
 ۱۵۴۵ خویش را رنجور سازی زار زار
 که اشتها ر خلق بند محکمست

قصه بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان
 هنگام رفتن بتجارت

- بود بازرگان و او را طوطی
 چونك بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر کنیزك را زجود
 ۱۵۵۰ هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 گفت آن طوطی که آنجا طوطیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماست
 در قفس محبوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد
 کارمت از خطه هندوستان
 چون ببینی کن ز حال ما بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و دادخواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یاد یاران یار را میمون بود
ای حریفان بت موزون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا بیاد این فتاده خاك بیز
ای عجب آن عهد و آن سو گند کو
گر فراق بنده از بد بند گيست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر
نار تو اینست نورت چون بود
از حلاوت‌ها که دارد جور تو
نال و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
والله از زین خار در بستان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
این چه بلبل این نهنگ آتش‌يست
عاشق کليست و خود کليست او

وز شما چاره و ره ارشادخواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق ۱۵۵۵
که شما بر سبزه گاهی بر درخت
من درین حبس و شما در گلستان
يك صبحی در میان مرغزار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
من قدحها میخورم پر خون خود ۱۵۶۰
گرهمی خواهی که بدهی داد من
چونك خوردی جرعه بر خاك ریز
وعده‌های آنلب چون قند کو
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
با طرب ترا از سماع و بانگ چنگ ۱۵۶۵
و انتقام تو ز جان محبوبتر
ماتم این تا خود که سورت چون بود
وز لطافت کس نیابد غور تو
وز کرم آن جور را کمتر کند
بوالعجب من عاشق این هر دوزد ۱۵۷۰
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
تا خورد او خار را با گلستان
جمله ناخوشه از عشق او را خوشيست
عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

- ۱۵۷۵ قصه طوطی جان زین سان بود
کویکی مرغی ضعیفی بی گناه
چون بنالد زار بی شکر و گله
هردمش صد نامه صد پیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
۱۵۸۰ هردمی او را یکی معراج خاص
صورتش برخاک و جان بر لامکان
لامکانی نی که در فهم آیدت
بل مکان و لامکان در حکم او
شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
۱۵۸۵ باز میگردیم ازین ای دوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کو کسی کو محرم مرغان بود
واندرون او سلیمان با سپاه
افتد اندر هفت گردون غلغله
یار بی زو شصت لبیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خلق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
لامکانی فوق وهم سالکان
هردمی در وی خیالی زایدت
همچو در حکم بهشتی چار جو
دم مزین والله اعلم بالصواب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
کو رساند سوی جنس ازوی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن

از آن طوطی

- چونك تا اقصای هندستان رسید
مرکب استانید پس آواز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
۱۵۹۰ این مگر خویشست با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آتش و شست
در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح يك
سو ختم بیچاره را زین گفت خام
و آنچ بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزین برهم گزاف
 ز آنک تاریکست و هر سو پنبه زار
 ظالم آن قومی که چشمان دوختند
 عالمی را يك سخن ویران کند
 جانها در اصل خود عیسی دمست
 گر حجاب از جانها بر خاستی
 گر سخن خواهی که گوئی چونشکر
 صبر باشد مشتهای زیرکان
 هرک صبر آورد گردون بر رود

که ز روی نقل و گاه از روی لاف
 در میان پنبه چون باشد شرار ۱۵۹۵
 ز آن سخنها عالمی را سوختند
 روبهان مرده را شیران کند
 يك دمش زخمست و دیگر مرهمست
 گفت هر جانی مسیح آساستی
 صبر کن از حرص و این حلوا مخور ۱۶۰۰
 هست حلوا آرزوی کودکان
 هرک حلوا خورد واپس تر شود

تفسیر قول فریدالدین العطار قدس الله سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور
 که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان
 ز آنک صحت یافت و از پرهیز درست
 گفت پیغمبر که ای طالب جری
 در تو نمرود است آتش در مرو
 چون نه سباح و نی دریایی
 او ز قعر بحر گوهر آورد
 کاملی گر خاک گیرد زر شود
 چون قبول حق بود آن مرد راست
 دست ناقص دست شیطانست و دیو
 جهل آید پیش او دانش شود

گر خورد او زهر قاتل را عیان
 طالب مسکین میان تب درست
 هان مکن با هیچ مطلوبی مری ۱۶۰۵
 رفت خواهی اول ابراهیم شو
 در میفکن خویش از خود رایبی
 از زیانها سود بر سر آورد
 ناقص از زر برد خاکستر شود
 دست او در کارها دست خداست ۱۶۱۰
 ز آنک اندر دام تکلیفست و ریو
 جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پایدار

تعظیم ساحران مرموسی را علیه السلام که چه فرمایی
اول تو اندازی عصا یا ما

- ۱۶۱۵ ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
ز آنک گفتندش که فرمان آن تست
گفت نی اول شما ای ساحران
این قدر تعظیم دینشانرا خرید
ساحران چون حق او بشناختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال
چون تو گوشی اوزبان نی جنس تو
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی می بایدش لب دوختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند
۱۶۲۰ کر اصلی کش نبود آغاز گوش
زانک اول سمع باید نطق را
أَدْخُلُوا الْأَبْیَاتِ مِنْ أَبْوَابِهَا
نطق کان موقوف راه سمع نیست
۱۶۲۵ مبدعست او تابع استاد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
زین سخن گر نیستی بیگانه
چون مری کردند باموسی بکین
ساحران او را مکرم داشتند
خواهی اول آن عصا تو فگن نخست
افکنید آن مکرها را در میان
کز مری آن دست و پاهاشان برید
دست و پا در جرم آن در باختند
تو نه کامل مخور می باش لال
گوشها را حق بفرمود انصتوا
مدتی خاموش باشد جمله گوش
از سخن تا او سخن آموختن
خویشتن را گنگ گیتی میکند
لال باشد کی کند در نطق جوش
سوی منطق از ره سمع اندر آ
وَاطْلُبُوا إِلَّا غَرَضَ فِیْ اسْبَابِهَا
جز که نطق خالق بیطمع نیست
مسند جمله ورا اسناد نی
تابع استاد و محتاج مثال
دلوق و اشکی گیر در ویرانه

ز آنك آدم ز آن عتاب از اشك رست
 بهر گریه آمد آدم بر زمین
 آدم از فردوس و از بالای هفت
 گر ز پشت آدمی وز صلب او
 ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
 تو چه دانی ذوق آب دیدگان
 گر تو این انبان ز نان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 تا تو تاریك و ملول و تیره
 لقمه کآن نور افزود و کمال
 روغنی کآید چراغ ما کشد
 علم و حکمت زاید از لقمه حلال
 چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
 هیچ گندم کاری و جو بر دهد
 لقمه تخمست و برش اندیشها
 زاید از لقمه حلال اندر دهان

اشك تر باشد دم توبه پرست
 تا بود گریان و نالان و حزین
 پای ماچان از برای عذر رفت ۱۶۳۵
 در طلب می باش هم در طلب او
 بوستان از ابر و خورشیدست باز
 عاشق نانی تو چون ناریدگان
 پر ز گوهرهای اجلالی کنی
 بعد از آنش با ملك انباز کن ۱۶۴۰
 دانك با دیو لعین همشیره
 آن بود آورده از کسب حلال
 آب خوانش چون چراغی را کشد
 عشق و رقت آید از لقمه حلال
 جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام ۱۶۴۵
 دیده اسبی که کره خر دهد
 لقمه بحر و گوهرش اندیشها
 میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان
 گفت طوطی ارمغان بنده کو
 گفت نی من خود پشیمانم از آن
 من چرا پیغام خامی از گزاف

باز آمد سوی منزل شادکام
 هر کنیزك را ببخشید او نشان ۱۶۵۰
 آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو
 دست خود خایان و انگشتان گزان
 بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
 ۱۶۵۵ گفت گفتم آن شکایت‌های تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
 نکته‌کآن جست ناگه از زبان
 و انگردد از ره آن تیر ای پسر
 ۱۶۶۰ چون گذشت از سرجهانی را گرفت
 فعل را در غیب اثرها زادن نیست
 بی شریکی جمله مخلوق خداست
 زید پرانید تیری سوی عمر
 مدتی سالی همی زایید درد
 ۱۶۶۵ زید رامی آن دم ار مرد از وجل
 ز آن موالید وجع چون مرد او
 آن وجعها را بدو منسوب دار
 همچنین کشت و دم و دام و جماع
 اولیا را هست قدرت از اله
 ۱۶۷۰ بسته درهای موالید از سبب
 گفته ناگفته کند از فتح باب
 از همه دلها که آن نکته شنید
 گرت برهان باید و حجت مها
 آیت آنسو کم ذکر ی بخوان
 ۱۶۷۵ چون بتذکیر و بنسیان قادرند

چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
 با گروهی طوطیان همتای تو
 زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
 همچو تیری دان که جست آن از کمان
 بند باید کرد سیلی را ز سر
 گر جهان ویران کند نبود شکفت
 و آن موالیدش بحکم خلق نیست
 آن موالید ارچه نسبتشان بماست
 عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
 دردها را آفریند حق نه مرد
 دردها می زاید آنجا تا اجل
 زید رامی زین سبب قتال گو
 گرچه هست آن جمله صنع کردگار
 آن موالیدست حق را مستطاع
 تیر بسته باز آرندش ز راه
 چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
 تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
 آن سخن را کرد محو و ناپدید
 باز خوان من آیه او ننسها
 قدرت نسیان نهادنشان بدان
 بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
 خَلْتُمْ سَخْرِيَّةً اَهْلَ السَّمَوِ
 صاحب ده پادشاه جسمهاست
 فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
 من تمام این نیارم گفت از آن
 چون فراموشی خلق و یادشان
 صد هزاران نیک و بد را آن بهی
 روز دلها را از آن پُر می کند
 آن همه اندیشه پیشانها
 پیشه و فرهنگ تو آید بتو
 پیشه زرگر بآهنگر نشد
 پیشها و خلقها همچو جهاز
 پیشها و خلقها از بعد خواب
 پیشها و اندیشه در وقت صبح
 چون کبوترهای پیک از شهرها

کار نتوان کرد ور باشد هنر
 از نبی برخوان تا آنسو کم
 صاحب دل شاه دلهای شماست
 پس نباشد مردم الا مردمک
 منع می آید ز صاحب مرکزان ۱۶۸۰
 باویست و او رسد فریادشان
 می کند هر شب ز دلهاشان تهی
 آن صدفها را پر از در می کند
 می شناسد از هدایت جانها
 تا در اسباب بگشاید بتو ۱۶۸۵
 خوی آن خوش خوبان منکر نشد
 سوی خصم آیند روز رستخیز
 واپس آید هم بخصم خود شتاب
 هم بد آنجا شد که بود آن حسن و قبح
 سوی شهر خویش آرد بهرها ۱۶۹۰

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
 خواجه چون دیدش فتاده همچنین
 چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
 گفت ای طوطی خوب خوش چنین
 ای دریغا مرغ خوش آواز من

بس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
 برجهید و زد کله را بر زمین
 خواجه در جست و گریبان را درید
 این چه بودت این چرا گشتی چنین
 ای دریغا همدم و هم راز من ۱۶۹۵

ای دریغا مرغ خوش الحان من
 گرسلیمان را چنین مرغی بدی
 ای دریغا مرغ کارزان یافتم
 ای زبان تو بس زیانی مر مرا
 ۱۷۰۰ ای زبان هم آتش و هم خرمنی
 در نهان جان از تو افغان میکند
 ای زبان هم گنج بی پایان توی
 هم صفیر و خدعه مرغان توی
 چند امانم می دهی ای بی امان
 ۱۷۰۵ نك پیرانیده مرغ مرا
 یا جواب من بگو یا داده
 ای دریغا صبح ظلمت سوز من
 ای دریغا مرغ خوش پرواز من
 عاشق رنجست نادان تا ابد
 ۱۷۱۰ از کبد فارغ بدم با روی تو
 این دریغاها خیال دیدنست
 غیرت حق بود و باحق چاره نیست
 غیرت آن باشد که او غیر همه ست
 ای دریغا اشک من دریا بدی
 ۱۷۱۵ طوطی من مرغ زیر کسار من
 هرچ روزی داد و ئاداد آیدم
 طوطئی کآید ز وحی آواز او

راح روح و روضه و ریحان من
 کی خود او مشغول آن مرغان شدی
 زود روی از روی او برتافتم
 چون توی گویا بگویم من ترا
 چند این آتش درین خرمن زنی
 گرچه هرچه گویش آن میکند
 ای زبان هم رنج بی درمان توی
 هم انیس و حشت هجران توی
 ای تو زه کرده بکین من کمان
 در چراگاه ستم کم کن چرا
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
 ای دریغا نور روز افروز من
 ز انتها پریده تا آغاز من
 خیز لا اقسام بخوان تا فی کبد
 وز زبد صافی بدم در جوی تو
 وز وجود نقد خود ببریدنست
 کودلی کز عشق حق صدپاره نیست
 آنک افزون از بیان و دمدمه ست
 تا نثار دلبر زیبا بدی
 ترجمان فکرت و اسرار من
 او ز اول گفته تا یاد آیدم
 پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
می برد شادیت را تو شاد ازو
ای که جان را بهرتن میسوختی
سو ختم من سوخته خواهد کسی
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زخم دم کآتش دل تیز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تواندیشی از آن
حرف و صوت و گفت را برهم زخم
آن دمی کز آدمش کردم نهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من کسی در نا کسی دریافتم
جمله شاهان بنده بنده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را
می شود صیاد مرغان را شکار
دلبران را دل اسیر بی دلان

عکس او را دیده تو براین و آن
می پذیری ظلم را چون داد ازو
سوختی جان را و تن افروختی ۱۷۲۰
تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کآ نچنان ماهی نهان شد زیر میغ
شیر هجر آشفته و خون ریز شد
چون بود چون او قدح گیرد بدست ۱۷۲۵
از بسیط مرغزار افزون بود
گویدم مندیش جز دیدار من
قافیه دولت تویی در پیش من
حرف چه بود خار دیوار رزان
تا که بی این هر سه با تو دم زخم ۱۷۳۰
باتو گویم ای تو اسرار جهان
و آن غمی را که نداند جبرئیل
حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
پس کسی در نا کسی در بافتم ۱۷۳۵
جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله خلقان مست مست خویش را
تا کند ناگاه ایشان را شکار
جمله معشوقان شکار عاشقان

۱۷۴۰ مرگ عاشق دیدیش معشوقه دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 چونك عاشق اوست تو خاموش باش
 بند کن چون سیل سیلابی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بود
 ۱۷۴۵ غرق حق خواهد که باشد غرق تر
 زیر دریا خوشتر آید یا زبر
 پاره کرده و سوسه باشی دلا
 گر مرادت را مذاق شکرست
 هرستارهش خونبهای صدهال
 ۱۷۵۰ ما بها و خونبها را یافتیم
 ای حیوة عاشقان در مردگی
 من دلش بسته بصد ناز و دلال
 گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
 من ندانم آنچ اندیشیده
 ۱۷۵۵ ای گرانجان خواریدستی مرا
 هر که او ارزان خرد ارزان دهد
 غرق عشقی ام که غرقست اندرین
 مجملش گفتم نگفتم ز آن بیان
 من چو لب گویم لب دریا بود
 ۱۷۶۰ من ز شیرینی نشستم رو ترش
 تا که شیرینی ما از دو جهان

کو بنسبت هست هم این و هم آن
 آب جوید هم بعالم تشنگان
 او چو گوشت میکشد تو گوش باش
 ورنه رسوایی و ویرانی کند
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 همچو موج بحر جان زیر و زبر
 تیر او دلکش تر آید یا سپر
 گر طرب را باز دانی از بلا
 بی مرادی نی مراد دلبرست
 خون عالم ریختن او را حلال
 جانب جان باختن بشتافتیم
 دل نیابی جز که در دل بردگی
 او بهانه کرده با من از ملال
 گفت رور و بر من این افسون مخوان
 ای دو دیده دوست را چون دیده
 ز آنك بس ارزان خریدستی مرا
 گوهری طفلی بقرصی نان دهد
 عشقهای اولین و آخرین
 ورنه هم افهام سوزد هم زبان
 من چولا گویم مراد الا بود
 من ز پُری سخن باشم خمش
 در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش نآید این سخن يك همی گویم ز صد سِرِّ لَدُنْ

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان

بهرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

و در معنی قوله علیه السلام ان سَعْدًا لَغَيُورٌ وَاَنَا اَغَيْرُ مَنْ سَعَدَ وَاللّٰه

اَغَيْرُ مَنْنِي و مَنْ غَيْرَتَه حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق

او چو جانست و جهان چون کالبد

هر ك محراب نمازش گشت عین

هر ك شد مر شاه را او جامه دار

هر ك با سلطان شود او همنشین

دست بوسش چون رسید از پادشاه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست

شاه را غیرت بود بر هر ك او

غیرت حق بر مثل گندم بود

اصل غیرتها بدانید از اله

شرح این بگذارم و گیرم گله

نالَم ایرا نالها خوش آیدش

چون ننالَم تلخ از دستان او

چون ننالَم همچو شب بی روز او

ناخوش او خوش بود در جان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش

برد در غیرت برین عالم سبق

کالبد از جان پذیرد نيك و بد

۱۷۶۵ سوی ایمان رفتنش می دان تو شین

هست خسران بهر شاهش اتجار

بر درش بودن بود عیب و غبین

گر گزینند بوس پا باشد گناه

پیش آن خدمت خطا و زلتست

۱۷۷۰ بو گزینند بعد ز آن که دید رو

گاه خرمن غیرت مردم بود

آن خلقان فرع حق بی اشتباه

از جفای آن نگار ده دله

از دو عالم ناله و غم بآیدش

۱۷۷۵ چون نیم در حلقهٔ مستان او

بی وصال روی روز افروز او

جان فدای یار دل رنجان من

بهر خشنودی شاه فرد خویش

- ۱۷۸۰ خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشك كآن از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شکایت میکنم
 دل همی گوید ازو رنجیده ام
 راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ۱۷۸۵ ای رهیده جان تو از ما و من
 مردوزن چون يك شود آن يك توی
 این من و ما بهر آن برساختی
 تا من و توها همه يك جان شوند
 این همه هست و بیا ای امر کن
 ۱۷۹۰ جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته غم و خندیدنست
 آنك او بسته غم و خنده بود
 باغ سبز عشق کو بی منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برترست
 ۱۷۹۵ ده ز کوة روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزۀ غمازۀ
 من حلالش کردم ار خونم بریخت
 چون گریزانی ز ناله خاکیان
 ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
 ۱۸۰۰ چون بهانه دادی این شیدات را
 تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
 گوهرست و اشك پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می کنم
 وز نفاق سست می خندیده ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کآن یارماست
 ای لطیفۀ روح اندر مرد و زن
 چونك يکها محو شد آنك توی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 ای منزله از بیا و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدنست
 تو مگو کو لایق آن دیدنست
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی درو بس میوهاست
 بی بهار و بی خزان سبز و ترست
 شرح جان شرحه شرحه باز گو
 بر دلم بنهاد داغی تازه
 من همی گفتم حلال او می گریخت
 غم چه ریزی بر دل غمناکیان
 همچو چشمۀ مشرق در جوش یافت
 ای بهانه شکر لبها را

ای جهان کهنه را تو جان نو
 شرح گل بگذار از بهر خدا
 از غم و شادی نباشد جوش ما
 حالتی دیگر بود کآن نادرست
 تو قیاس از حالت انسان مکن
 جور و احسان رنج و شادی حادثست
 صبح شد ای صبح را پشت و پناه
 عذر خواه عقل کل و جان تویی
 تافت نور صبح و ما از نور تو
 داده تو چون چنین دارد مرا
 باده در جوشش گدای جوش ما
 باده از ما مست شد نی ما ازو
 ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

از تن بی جان و دل افغان شنو
 شرح بلبل گو که شد از گل جدا
 با خیال وهم نبود هوش ما
 تو مشومنکر که حق بس قادرست
 منزل اندر جور و در احسان مکن ۱۸۰۵
 حادثان میرند حقشان وارثست
 عذر مخدومی حسام الدین بخواه
 جان جان و تابش مرجان تویی
 در صبو حی با می منصور تو
 باده کی بود کو طرب آرد مرا ۱۸۱۰
 چرخ در گردش گدای هوش ما
 قالب از ما هست شد نی ما ازو
 خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر

بس درازست این حدیث خواجه گو
 خواجه اندر آتش و درد و حنین
 گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
 مرد غرقه گشته جانی می کند
 تا کدامش دست گیرد در خطر
 دوست دارد یار این آشفته گی
 آنک او شاهست او بی کار نیست
 بهر این فرمود رحمان ای پسر

تا چه شد احوال آن مرد نکو
 صدپرا گنده همی گفت این چنین ۱۸۱۵
 گاه سودای حقیقت گاه مجاز
 دست را در هر گیاهی می زند
 دست و پایی میزند از بیم سر
 کوشش بیهوده به از خفتگی
 ناله ازوی طرفه کو بیمار نیست ۱۸۲۰
 کلّ یوم هو فی شأن ای پسر

اندرین ره می تراش و می خراش
تا دم آخر دمی آخر بود
هرچ کوشد جان که در مردوزنست

تا دم آخر دمی فارغ مباش
که عنایت با تو صاحب سر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

۱۸۲۵ بعد از آنش از قفس بیرون فکند

طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی

۱۸۳۰ گفت طوطی کو بفعلم پند داد

ز آنک آواز ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام و خاص

دانه باشی مرغکانت برچندند
دانه پنهان کن بکلی دام شو

۱۸۳۵ هرک داد او حسن خود را درم زاد

حیلها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند

آنک غافل بود از کشت و بهار
در پناه لطف حق باید گریخت

۱۸۴۰ تا پناهی یابی آنکه چون پناه

نوح و موسی را نه دریا یار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود

طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب شرق ترکی تاز کرد
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مکاری و ما را سوختی
که رها کن لطف آواز و وداد
خویشتن مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص
غنچه باشی کودکانت برکنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رونهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روز گارش می برند
او چه داند قیمت این روزگار
کوهزاران لطف بر ارواح ریخت
آب و آتش مر ترا گردد سیاه
نه بر اعداشان بکین قهار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی رانه سوی خویش خواند قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا درمن گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

يك دوپندش داد طوطی پرمذاق بعد از آن گفتش سلام الفراق ۱۸۴۵
خواجه گفتش فی امان الله برو
خواجه باخود گفت کین پندمنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود
مر مرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره روشنست
جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکست تن شد خار جان در فریب داخان و خار جان
ایش گوید من شوم همراه تو و آتش گوید نی منم انباز تو ۱۸۵۰
ایش گوید نیست چون تو در وجود
در جمال و فضل و در احسان وجود
آتش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست ۱۸۵۵
آتش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید برملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی گوز حرمان گفت آن
آن اثر می ماندت در اندرون
کآن طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر هم روزها باقی بود
در مدیح این حالت هست آزمون ۱۸۶۰
لیک ننماید چو شیرینست امدح
مایه کبر و خداع جان شود
بد نماید ز آنک تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کانرا خوری
 و ر خوری حلوا بود ذوقش دمی
 ۱۸۶۵ چون نمی‌پاید همی پاید نهان
 چون شکر پاید همی تأثیر او
 از وفور مدحها فرعون شد
 تا توانی بنده شو سلطان مباش
 ورنه چون لطفت نماند و این جمال
 ۱۸۷۰ آنجماعت کت همی دادند ریو
 جمله گویندت چو بیندت بدر
 همچو امر د که خدا نامش کنند
 چونك در بد نامی آمد ریش او
 دیو سوی آدمی شد بهر شر
 ۱۸۷۵ تا تو بودی آدمی دیو از پیت
 چون شدی درخوی دیوی استوار
 آنکه اندر دامت آویختند

تفسیر ماشاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ۱۸۸۰ ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده
 قطره دانش که بخشیدی ز پیش
 قطره علمست اندر جان من
 بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 گر ملك باشد سیاهستش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین پس عیب ما پوشیده
 متصل گردان بدریاهای خویش
 وارهاش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کند
 گرچه چون نسفش کند توقادری
 قطره کو در هوا شد یا بریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 صد هزاران ضد را ضد می کشد
 از عدمها سوی هستی هر زمان
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
 باز وقت صبح آن اللهیان
 در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
 زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
 باز فرمان آید از سالار ده
 آنچ خوردی واده ای مرگ سیاه
 ای برادر عقل یکدم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 زانبهی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کست
 بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
 بوقلاورزست و رهبر مر ترا
 بو دوی چشم باشد نور ساز
 بوی بد مر دیده را تاری کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 بشو این پند از حکیم غزنوی

پیش از آن کین بادها نسفش کند
 کش از ایشان و استانی و آخری ۱۸۸۵
 از خزینۀ قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 بازشان حکم تو بیرون میکشد
 هست یارب کاروان در کاروان
 نیست گردد غرق در بحر نغول ۱۸۹۰
 برزنند از بحر سر چون ماهیان
 در هزیمت رفته در دریای مرگ
 در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کآنچ خوردی بازده
 از نبات و دارو و برگ و گیاه ۱۸۹۵
 دم بدم در تو خزانست و بهار
 پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
 زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
 جوش مل دیدی که آنجامل نبود ۱۹۰۰
 می برد تا خلد و کوثر مر ترا
 شد ز بویی دیده یعقوب باز
 بوی یوسف دیده را یاری کند
 همچو او با گریه و آشوب باش
 تا بیابی در تن کهنه نوی ۱۹۰۵

چون نداری گرد بدخویی مگرد
سخت باشد چشم نابینا و درد
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
همچو خویشست خوب و فرخنده کند
خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
آزمون را يك زمانی خاک باش

ناز را رویی بیاید همچو ورد
زشت باشد روی نازیبا و ناز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
تا دم عیسی تو را زنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا
روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر
يك طرب ز آواز خوش صد شدی
وز نوای او قیامت خاستی
مردگان را جان در آرد در بدن
کز سماعش پر برستی فیل را
جان دهد پوسیده صد ساله را
طالبان را ز آن حیوة بی بهاست
کز ستمها گوش حس باشد نجس
کو بود ز اصرار پریان اعجمی
نغمه دل برتر از هر دو دمست
هر دو در زندان این نادانیند
تستطیعوا تنفذوا را باز دان
اولا گوید که ای اجزای لا

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بی خود شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن
یا رسایل بود اسرافیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را
انبیا را در درون هم نغمه است
نشود آن نغمها را گوش حس
نشود نغمه پری را آدمی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست
که پری و آدمی زندانیند
معشر الجن سورة رحمان بخوان
نغمهای اندرون اولیا

هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوشیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه ز آن نغمها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت اند اولیا
 جان های مرده اندر گور تن
 گوید این آواز ز آواها جداست
 ما بمردیم و بکلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی حجب
 ای فنا پوشیدگان زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی یسمع و بی یبصر توی
 چون شدی من کان الله از و له
 که توی گویم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکلات دمی
 ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
 آدمی را او بخویش اسما نمود
 خواه از آدم گیر نورش خواه ازو
 کین کد و با خَم پیوسته ست سخت
 گفت طوبی من رآنی مصطفی

زین خیال و وهم سر بیرون کنید
 جان باقیتان نروید و نژاد
 جان ها سر برزنند از دخمها
 لیک نقل آن بتو دستور نیست
 مرده را زیشان حیاتست و حیا ۱۹۳۰
 بر جهد ز آوازشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 آن دهد کوداد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست ۱۹۳۵
 گرچه از حلقوم عبدالله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سرتوی چه جای صاحب سرتوی
 من ترا باشم که کان الله له
 هرچه گویم آفتاب روشنم ۱۹۴۰
 حل شد آنجا مشکلات عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسما می گشود
 خواه از خم گیر می خواه از کدو
 نی چو توشادان کدوی نیکبخت ۱۹۴۵
 وَالَّذِي يُبْصِرُ لِمَنْ وَجْهِي رَأْيَ

چون چراغی نورشمعی را کشید
همچنین تا صد چراغ از نقل شد
خواه از نور پسین بستان بجان
خواه بین نور از چراغ آخرین
هرک دید آن را یقین آن شمع دید
دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نورش ز شمع عابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم

نفحات الافتعروضوالها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
گوش و هوش دارید این اوقات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش
جان آتش یافت زو آتش کشی
تازگی و جنبش طوبیست این
گر در افتد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی منتها
ورنه خوداشفقن منها چون بدی
دوش دیگر لون این می داد دست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از برای لقمه این خار خار
در کف او خار و سایهش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده
جان لقمان که گلستان خداست

۱۹۵۰

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۵

اندرین ایام می آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را
هر کرامیخواست جان بخشیدورفت
تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان مرده یافت در خود جنبشی
همچو جنبشهای حیوان نیست این
زهرهاشان آب گردد در زمان
باز خوان فابین ان یحملنها
گر نه از بیمش دل که خون شدی
لقمه چندی در آمد ره بپست
وقت لقمانست ای لقمه برو
از کف لقمان برون آرید خار
لیکتان از حرص آن تمیز نیست
ز آنک بس نان کور و بس نادیده
پای جانش خسته خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار
 اشتر تنگ گلی بر پشت تست
 میل تو سوی مغیلا نست وریگ
 ای بگشته زین طلب از کوبکو
 پیش از آن کین خارپا بیرون کنی
 آدمی کو می نگنجد در جهان
 مصطفی آمد که سازد همدمی
 ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل
 این حمیرا لفظ تأنیشت و جان
 لیک از تأنیث جانرا باک نیست
 از مؤنث وز مذکر برترست
 این نه آن جانست کافزاید زنان
 خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
 چون تو شیرین از شکر باشی بود
 چون شکر گردی ز بسیاری وفا
 عاشق از خود چون غذا یابد رَحِیق
 عقل جزوی عشق را منکر بود
 زیرک و داناست اما نیست نیست
 او بقول و فعل یار ما بود
 لا بود چون او نشد از هست نیست
 جان کمالست و ندای او کمال

مصطفی زادی برین اشتر سوار
 کز نسیمش در تو صد گلزار درست
 تاجه گل چینی ز خار مُرد ریگ
 چند گویی کین گلستان کوو کو
 چشم تاریکست جولان چون کنی ۱۹۷۰
 در سر خاری همی گردد نهان
 کَلَمینی یا حَمیرا کَلَمی
 تا ز نعل تو شود این کوه لعل
 نام تأنیثش نهند این تازیان
 روح را با مرد وزن اشراك نیست ۱۹۷۵
 این نه آن جانست کز خشک و ترست
 یا گهی باشد چنین گاهی چنان
 بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
 کآن شکر گاهی ز تو غایب شود
 پس شکر کی از شکر باشد جدا ۱۹۸۰
 غقل آنجا گم بماند بی رفیق
 گرچه بنماید که صاحب سر بود
 تا فرشته لا نشد اهریمنیست
 چون بحکم حال آیی لا بود
 چونك طوعاً لا نشد کرهاً بسیست ۱۹۸۵
 مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
 ز آن دمی کآدم از آن مد هوش گشت
 مصطفی بی خویش شد ز آن خوب صوت
 ۱۹۹۰ سراز آن خواب مبارك بر نداشت
 در شب تعریس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملولی یار خامش کرد می
 لیک می گوید بگو هین عیب نیست
 ۱۹۹۵ عیب باشد گو نبیند جز که عیب
 عیب شد نسبت بمخلوق جهول
 کفر هم نسبت بخالق حکمتست
 و یکی عیبی بود با صد حیات
 در ترازو هر دو را یکسان کشند
 ۲۰۰۰ پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و نفسشان و نقششان
 جان دشمن دارشان جسمست صرف
 آن بخاک اندر شد و کل خاک شد
 آن نمک کز وی محمد املحست
 ۲۰۰۵ این نمک باقیست از میراث او
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیروبالا پیش و پس وصف تن است

ز آن دمی کاندردمیدم در دلت
 هوش اهل آسمان بیهوش گشت
 شد نمازش از شب تعریس فوت
 تا نماز صبحدم آمد بچاشت
 یافت جان پاك ایشان دستبوس
 گر عروش خوانده ام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یکدمی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاك غیب
 نی بنسبت با خداوند قبول
 چون بمانسبت کنی کفر آفتست
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آنك آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاكان عین جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از نزد او اسمست صرف
 این نمک اندر شد و کل پاك شد
 ز آن حدیث با نمک او افصحست
 با تو اند آن وارثان او بخو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 بی جهت آن ذات جان روشن است

برگشا از نور پاك شه نظر
 كه همینی در غم و شادی و بس
 روز بارانست میرو تا بشب
 نی ازین باران از آن باران رب
 ای عدم کومر عدم را پیش و پس ۲۰۱۰
 تا نپنداری تو چون کوتاه نظر

قصه سؤال کردن عایشه رضی الله عنہا از مصطفی علیه السلام
 كه امروز باران بارید چون توسوی گورستان
 رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت
 خاک را در گور او آگنده کرد
 این درختانند همچون خاکیان
 سوی خلقان صد اشارت میکنند
 با زبان سبز و با دست دراز
 همچو بطلان سر فرو برده بآب
 در زمستانشان اگر محبوس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ
 منکران گویند خود هست این قدیم
 کوری ایشان درون دوستان
 هر گلی کاند درون بویا بود
 بوی ایشان رغم انف منکران
 منکران همچون جعل ز آن بوی گل
 خویشتن مشغول می سازند و غرق
 چشم می دزدند و آنجا چشم نی
 چون ز گورستان پیمبر باز گشت
 با جنازه مردی از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
 دستها بر کرده اند از خاکدان
 و آنک گوشتش عبارت میکنند ۲۰۱۵
 از ضمیر خاک می گویند راز
 گشته طاوسان و بوده چون غراب
 آن غرابان را خدا طاووس کرد
 زنده شان کرد از بهاروداد برگ
 این چرا بندیم بر رب کریم ۲۰۲۰
 حق برویانید باغ و بوستان
 آن گل از اسرار گل گویا بود
 گرد عالم می رود پرده دران
 یا چه نازك مغز دربانگ دهل
 چشم می دزدند ازین لمعان و برق ۲۰۲۵
 چشم آن باشد که بیند مأمنی
 سوی صدیقه شد و همراه گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
 بر عمامه و روی او و موی او
 ۲۰۳۰ گفت پیغمبر چه می جویی شتاب
 جامها ات می بجویم در طلب
 گفت چه بر سر فگندی از ازار
 گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
 نیست آن باران ازین ابر شما
 پیش آمد دست بر وی می نهاد
 بر گریبان و بر و بازوی او
 گفت باران آمد امروز از سحاب
 تر نمی بینم ز باران ای عجب
 گفت کردم آن ردای نو خمار
 چشم پاکت را خدا باران غیب
 هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
 در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

۲۰۳۵ غیب را ابری و آبی دیگرست
 نآید آن الا که برخاصان پدید
 هست باران از پی پروردگی
 نفع باران بهاران بوالعجب
 آن بهاری ناز پروردش کند
 ۲۰۴۰ همچنین سرما و باد و آفتاب
 همچنین در غیب انواعست این
 این دم ابدال باشد ز آن بهار
 فعل باران بهاری با درخت
 گر درخت خشك باشد در مکان
 ۲۰۴۵ باد کار خویش کرد و بر وزید
 آسمان و آفتابی دیگرست
 باقیان فی لیس من خلق جدید
 هست باران از پی پژمردگی
 باغ را باران پاییزی چو تب
 وین خزان ناخوش و زردش کند
 بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
 در زیان و سود و در ربح و غبن
 در دل و جان روید از وی سبزه زار
 آید از انفاسشان در نیکبخت
 عیب آن از باد جان افزا مدان
 آنك جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث کی «اغتنموا بردالربیع» الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
ز آنک با جان شما آن می کند
لیک بگریزید از سرد خزان
راویان این را بظاهر برده اند
بی خبر بودند از جان آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان
جزو تو از کل او کلی شود
پس بتأویل این بود کانتفاس پاک
گفتهای اولیا نرم و درشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست
ز آن کز وبستان جانها زنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود

تن میپوشانید یاران زینهار
کان بهاران با درختان میکند
کآن کند کو کرد با باغ ورزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند
کوه را دیده ندیده کان بکوه ۲۰۵۰
عقل و جان عین بهارست و بقاست
کاهل العقلی بجو اندر جهان
عقل کل بر نفس چون غلی شود
چون بهارست و حیوة برگ و تاک
تن میپوشان ز آنک دینت راست پشت ۲۰۵۵
ز آن ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر
مایه صدق و یقین و بندگیست
زین جواهر بحر دل آگنده است
گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی صلعم که
سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبده وجود
این ز بارانهای رحمت بود یا
این از آن لطف بهاریات بود
گفت این از بهر تسکین غمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی

حکمت باران امروزینه چه بود ۲۰۶۰
بهر تهدید دست و عدل کبریا
یا ز پاییزی پر آفات بود
کز مصیبت بر نژاد آدمست
بس خرابی در فتادی و کمی

- ۲۰۶۵ این جهان ویران شدی اندر زمان
اُستن این عالم ای جان غفلتست
هوشیاری ز آن جهانست و چو آن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
ز آن جهان اندک ترشح می رسد
۲۰۷۰ گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
این ندارد حد سوی آغاز رو
- حرصها بیرون شدی از مردمان
هوشیاری این جهان را آفتست
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آب وین عالم و سخ
تا نغرد در جهان حرص و حسد
نی هنر ماند درین عالم نه عیب
سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

- مطربی کزوی جهان شد پرطرب
از نوایش مرغ دل پران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد
۲۰۷۵ پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان فزاش
آن نوای رشك زهره آمده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
۲۰۸۰ اندرونی کاندرونها مست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او
چونك مطرب پیرتر گشت وضعیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال
۲۰۸۵ نیست کسب امروز مهمان توام
- رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز پشه گیر شد
ابروان بر چشم همچون پالدم
زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
همچو آواز خر پیری نشد
یا کدامین سقف کان مفرش شده
که بود از عکس دمشان نفخ صور
نیستی کین هستها مان هست ازوست
لذت الهام و وحی و راز او
شد ز بی کسبی رهین يك رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگک بهر تو زنم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو
گفت خواهم از حق ابریشم بها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
جان او آنجا سرایان ماجرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار
بی سرو بی پا سفر می کردم
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
چشم بسته عالمی می دیدم
مرغ آبی غرق دریای عسل
که بد او ایوب از پا تا بفرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ
وین جهانی کاندیرین خوابم نمود
این جهان و راهش از پیدا بدی
امر میآمد که نی طامع مشو
مول مولی میزد آنجا جان او

سوی گورستان یثرب آه گو
کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
در جهان ساده و صحرای جان ۲۰۹۰
کاندرینجا گر بماندندی مرا
مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی لب و دندان شکر می خوردم
کردم با ساکنان چرخ لاغ
ورد و ریحان بی کفن می چیدم ۲۰۹۵
عین ایوبی شراب و مغتسل
پاک شد از رنجها چون نور شرق
در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
از گشایش پر و بالم را گشود ۲۱۰۰
کم کسی يك لحظه آنجا بدی
چون زیایت خار بیرون شد برو
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر راضی الله عنه که چندین زر از
بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
در عجب افتاد کین معهود نیست
تا که خویش از خواب نتوانست داشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست ۲۱۰۵

کآمدش از حق ندا جانش شنید
خود ندا آنست و این باقی صداست
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
فهم کردست آن نداریا چوب و سنگ
جوهر و اعراض می گردند هست
آمدنشان از عدم باشد بلی
در بیانش قصه هوش دار خوب

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب
خود چه جای ترك و تاجیکست و زنگ
۲۱۱۰ هر دمی از وی همی آید الست
گر نمی آید بلی زیشان ولی
زانچ گفتم ز آشنائی سنگ و چوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند
که جماعت انبوه شده بود گفتند ما روی مبارکت را
به هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن
ناله را و سؤال و جواب مصطفی با ستون صریح

ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت جانم از فراق گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
تا تر و تازه بمانی در ابد
بشنوای غافل کم از چوبی مباش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
از همه کار جهان بی کار ماند
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
کی کند تصدیق او ناله جماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق

استن حنانه از هجر رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
۲۱۱۰ مسندت من بودم از من تاختی
گفت می خواهی ترا نخلی کنند
یا در آن عالم ترا سروی کند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
۲۱۲۰ تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
هر کرا باشد یزدان کار و بار
آنك او را نبود از اسرار داد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق

گر نیندی واقفان امر کن
 صد هزاران اهل تقلید و نشان
 که بظن تقلید و استدلالشان
 شبهه انگیزد آن شیطان دون
 پای استدلالیان چوبین بود
 غیر آن قطب زمان دیده ور
 پای نابینا عصا باشد عصا
 آنسواری کوسپه را شد ظفر
 با عصا کوران اگر ره دیده اند
 گر نه بینایان بدنندی و شهان
 نی ز کوران گشت آید نه درود
 گر نکردی رحمت و افضالتان
 این عصا چه بود قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 او عصاتان داد تا پیش آمدیت
 حلقه کوران بچه کار اندرید
 دامن او گیر کو دادت عصا
 معجزه موسی و احمد را نگر
 از عصا ماری و از استون حنین
 گر نه نامعقول بودی این مزه
 هرچ معقولست و عقلش می خورد
 این طریق بکر نامعقول بین

در جهان رد گشته بودی اینسخن
 افگند در قعر يك آسبشان ۲۱۲۵
 قایمست و جمله پر و بالشان
 درفتند اینجمله کوران سرنگون
 پای چوبین سخت بی تمکین بود
 کز ثباتش کوه گردد خیره سر
 تا نیفتد سر نگون او برحفا ۲۱۳۰
 اهل دین را کیست ارباب بصر
 در پناه خلق روشن دیده اند
 جمله کوران مرده اندی در جهان
 نه عمارت نه تجارتها نه سود
 در شکستی چوب استدالتان ۲۱۳۵
 آن عصا کی دادشان بینا جلیل
 آن عصارا خرد بشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بروی زدیت
 دیدبان را در میانه آورید
 درنگر کآدم چها دید از عصی ۲۱۴۰
 چون عصا شد مار واستن باخبر
 پنج نوبت می زنند از بهر دین
 کی بدی حاجت بچندین معجزه
 بی بیان معجزه بی جر و مد
 در دل هر مقبلی مقبول بین ۲۱۴۵

همچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایرها رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا سرکشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره می‌مالند و نام پادشاه
۲۱۵۰ ظاهر الفاظشان توحید و شرع باطن آن همچو درنان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او هرچه گوید آندو در فرمان او
بازبان گرچه که تهمت می‌نهند دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در
دست ابوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه
بر حقیقت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بوجهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
۲۱۵۵ گر رسولی چیست درمستم نهان چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چونخواهی بگویم کان چهاست یا بگوید آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادر ترست گفت آری حق از آن قادر تر است
از میان مشت او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لااله گفت الا الله گفت گوهر احمد رسول الله سفت
۲۱۶۰ چون شنید از سنگها بوجهل این زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش داد ز آنک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر بنده ما را ز حاجب باز خر

بنده داریم خاص و محترم
 ای عمر برجه ز بیت المال عام
 پیش او برکای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر ز آن هیبت آواز جست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان روانه شد بسی
 گفت این نبود دگر باره دوید
 گفت حق فرمود ما را بنده ایست
 پیر چنگی کی بود خاص خدا
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
 آمد و با صد ادب آنجا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می کند می پرسدت
 نك قراضه چند ابریشم بها
 پیر این بشنید و بر خود می طپید

سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفتصد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذوردار ۲۱۶۵
 خرج کن چون خرج شد اینجایا
 تا میانرا بهر این خدمت بیست
 در بغل همیان دوان در جست و جو
 غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر اوندید ۲۱۷۰
 صافی و شایسته و فرخنده ایست
 حذا ای سر پنهان حذا
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 گفت در ظلمت دل روشن بسیست
 بر عمر عطسه فتاد و پیر جست ۲۱۷۵
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیر کی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آورده ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد ۲۱۸۰
 تا بگوشت گویم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بی حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می خایید و جامه میدرید

۲۱۸۵ بانك میزد کای خدای بی نظیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد

گفت ای بوده حجابم از اله

ای بخورده خون من هفتاد سال

ای خدای با عطای با وفا

۲۱۹۰ داد حق عمری که هر روزی ازو

خرج کردم عمر خود را دم بدم

آه کز یاد ره و پرده عراق

وای کز تری زیر افگند خرد

وای کز آواز این بیست و چهار

۲۱۹۵ ای خدا فریاد زین فریاد خواه

داد خود از کس نیابم جز مگر

کین منی از وی رسد دم دم مرا

همچو آن کو با تو باشد زرشم

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که

هستیت بمقام استغراق که نیستیت

پس عمر گفتش که این زاری تو

۲۲۰۰ راه فانی گشته راهی دیگرست

هست هشیاری ز یاد ما مضی

آتش اندر زن بهر دو تا بکی

تا گره بانی بود همراه نیست

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی

بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای ز تو رویم سیه پیش کمال

رحم کن بر عمر رفته در جفا

کس نداند قیمت آنرا جز او

در دمیدم جمله را در زیر و بم

رفت از یادم دم تلخ فراق

خشك شد کشت دل من دل بمرد

کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

داد خواهم نه ز کس زین داد خواه

ز آن که او از من بمن نزدیکتر

پس ورا بینم چو این شد کم مرا

سوی اوداری نه سوی خود نظر

هست هم آثار هشیاری تو

ز آنك هشیاری گناهی دیگرست

ماضی و مستقبلت پرده خدا

پر گره باشی ازین هردو چو نی

همنشین آن لب و آواز نیست

چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبر ده بی خبر
 ای تو از حال گذشته توبه جو
 گاه بانگ زیر را قبله کنی
 چونك فاروق آینه اسرار شد
 همچو جان بی گریه و بی خنده شد
 حیرتی آمد درونش آن زمان
 جست و جویی ازورای جست و جو
 قال و حالی ازورای حال و قال
 غرقه نی که خلاصی باشدش
 عقل جزو از کل گویا نیستی
 چون تقاضا بر تقاضا می رسد
 چونك قصه حال پیر اینجا رسید
 پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
 ازپی این عیش و عشرت ساختن
 در شکار بیشه جان باز باش
 جان فشان افتاد خورشید بلند
 جان فشان ای آفتاب معنوی
 در وجود آدمی جان و روان

توبه تو از گناه تو بتر ۲۲۰۵
 کی کنی توبه ازین توبه بگو
 گاه گریه زار را قبله کنی
 جان پیر از اندرون بیدار شد
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد
 که برون شد از زمین و آسمان ۲۲۱۰
 من نمیدانم تو میدانی بگو
 غرقه گشته در جمال ذوالجلال
 یا بجز دریا کسی بشناسدش
 گر تقاضا بر تقاضا نیستی
 موج آن دریا بدینجا میرسد ۲۲۱۵
 پیر و حالش روی در پرده کشید
 نیم گفته در دهان ما بماند
 صد هزاران جان بشاید باختن
 همچو خورشید جهان جانباز باش
 هر دمی تی میشود پر میکنند ۲۲۲۰
 مر جهان کهنه را بنما نوی
 میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی
 میکنند که «اللهم اعط کُلَّ منفق خلفاً اللهم اعط کل ممسک
 تلفاً» و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه

حق است فی مسرف راه هوا

- گفت پیغمبر که دایم بهر پند
 کای خدایا منفقانرا سیر دار
 ۲۲۲۵ ای خدایا ممسکان را درجهان
 ای بسا امساک کز انفاق به
 تا عوض یابی تو گنج بیکران
 کاشتران قربان همی کردند تا
 امر حق را بازجو از واصلی
 ۲۲۳۰ چون غلام یاغیی کو عدل کرد
 در نبی انداز اهل غفلتست
 عدل این یاغی و دادش نزد شاه
 سروران مکه در حرب رسول
 بهر این مؤمن همی گوید زبیم
 ۲۲۳۵ آن درم دادن سخی را لایقست
 نان دهی از بهر حق نانت دهند
 گر بریزد بر گهای این چنار
 گر نماند از جود در دست تو مال
 هرک کارد گردد انبارش تهی
 ۲۲۴۰ و آنک در انبار ماند و صرفه کرد
- دو فرشته خوش منادی میکنند
 هر دریشان را عوض ده صد هزار
 تو مده الا زیان اندر زیان
 مال حق را جز بامر حق مده
 تا نباشی از عداد کافران
 چیره گردد تیغشان بر مصطفی
 امر حق را در نیابد هر دلی
 مال شه بر یاغیانش بذل کرد
 کان همه انفاقهاشان حسرتست
 چه فزاید دوری و روی سیاه
 بودشان قربان بامید قبول
 در نماز اهد صراط المستقیم
 جان سپردن خود سخای عاشقست
 جان دهی از بهر حق جانت دهند
 برگ بی برگیش بخشد کردگار
 کی کند فضل الهی پای مال
 لیک اندر مزرعه باشد بهی
 اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بحر
ور نمی توانی شدن زین آستان باری از من گوش دار این داستان

قصه خلیفه کی در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

يك خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته فقر و طاقت از جهان برداشته ۲۲۴۵
بحر گوهر بخشش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود مظهر بخشایش وهاب بود
از عطاش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش رفته در عالم بخود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب مانده از جود و سخاوت در عجب ۲۲۵۰
آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مرشوی را گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان دردور شک کوزه مان نه آسمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب ۲۲۵۵
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان بر مثال سامری از مردمان
گر بخوایم از کسی یکمشت نسک مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

۲۲۶۰ مرعرب را فخر غزوست و عطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
درعرب تو همچو اندر خط خطا
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم
هرمگس را درهوار گ میزنیم
شب بخسپد قصد دل‌او کنم
گر کسی مهمان رسد گر من منم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ و
محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و
بربسمه را از بر رسته

۲۲۶۵ تو مرید و میهمان آن کسی
بهر این گفتند دانایان بفن
نیست چیره چون ترا چیره کند
کور باید حاصلت را از خسی
چون ورا نوری نبود اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا
هیچ مهمانی مباد مغرور ما
قحط ده سال از ندیدی درصور
چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی
از خدا بویی نه او را نی اثر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
حرف درویشان بدزیده بسی
۲۲۷۰ خرده گیرد در سخن بر بایزید
بی نوا از نان و خوان آسمان
او ندا کرده که خوان بنهادام
پیش او ننداخت حق یک استخوان
الاصلا ساده دلان پیچ پیچ
نایب حقم خلیفه زاده‌ام
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بروعدۀ فردا کسان گرد آن در گشته فردا نارسان
 دیر باید تا که سر آدمی آشکارا گردد افزون و کمی
 زیر دیوار بدن گنجست یا خانۀ مارست و مور و اژدها
 چونك پیدا گشت کوچیزی نبود عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد
 بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که

شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را

گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ در حق او نافع آید آن دروغ
 او بقصد نیک خود جایی رسد گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
 چون تحری در دل شب قبله را قبله نی و آن نماز او روا
 مدعی را قحط جان اندر سراسر است لیك ما را قحط نان بر ظاهرست
 ما چرا چون مدعی پنهان کنیم بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ز آنك هر دو همچو سیلی بگذرد
 خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمیپاید دمی از وی مگو
 اندرین عالم هزاران جانور میزید خوش عیش بی زیر و زبر
 شکر می گوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته
 حمد میگوید خدا را عندلیب که اعتماد رزق بر تست ای مجیب
 باز دست شاه را کرده نوید از همه مردار پیریده امید
 همچنین ار پشه گیری تا پیل شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینهاست
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 داندك هر رنجی ز مردن پاره ایست
 چون ز جزومرگ نتوانی گریخت
 ۲۳۰۰ جزومرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می آید رسول
 هر ك شیرین می زید او تلخ مرد
 گوسفندان را ز صحرامی کشند
 شب گذشت و صبح آمدای تَمَر
 ۲۳۰۵ تو جوان بودی و قانع تر بدی
 زر بدی پر میوه چون کاسدشدی
 میوه ات باید که شیرین تر شود
 جفت ما بی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 ۲۳۱۰ گریکی کفش از دو تنگ آید بپا
 جفت در يك خردو آن دیگر بزرگ
 راست نآید بر شتر جفت جوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز

از بخار و گرد بود و باد ماست
 این چنین شدو آنچنان و سواس ماست
 جزومرگ از خود بران گر چاره ایست
 داندك کفش بر سرت خواهند ریخت
 داندك شیرین میکند کل را خدا
 از رسولش رومگردان ای فضول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 آنك فربه تر سبکتر می کشند
 چند گیری آفسانه زر ز سر
 زر طلب گشتی خود اول زربدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس تر رود
 تا بر آید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه درنگر
 هر دو جفتش کار نآید مر ترا
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
 آن یکی کوچك و آن دیگر کمال
 تو چرا سوی شناعت می روی
 زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم و از
مقام مگو **لَمْ تَقُولُون مَالَا تَفْعَلُونَ** که این سخنها اگر چه
راستست این مقام تو کل ترا نیست و این سخن
گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد
و کبر مقتاً عند الله باشد

- | | |
|---|---|
| <p>۲۳۱۵ من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو سخن از کبر و ز نخوت مگو
کار و حال خود بین و شرم دار
روز سرد و برف و آنکه جامه تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعتها تو نام آموختی ۲۳۲۰
گنج را تو و نمی دانی ز رنج
تومزن لاف ای غم و رنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل
چون ملخ را در هوا رگ میزنی
چون نیی اشکم تهی در نالشی ۲۳۲۵
تا نگویم آنچه در رگهای تست
سر من کم عقل را چون دیده
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
مکر عقل تو ز ما کوتاه باد ۲۳۳۰
مار گیر و ماری ای ننگ عرب</p> | <p>زن بر وزد بانگ کای ناموس کیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کبر زشت و از گدایان زشت تر
چند دعوی و دم و باد بروت
از قناعت کی تو جان افروختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
چون قدم با میرو بابگ میزنی
باسگان از استخوان در چالشی
سوی من منگر بخواری سست سست
عقل خود را از من افزون دیده
همچو گرگ غافل اندر مامجه
چونك عقل تو عقيله مردم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد
هم تو ماری هم فسو نگر ای عجب</p> |
|---|---|

زاغ اگر زشتی^۳ خود بشناختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو
گر نبودی دام او افسون مار
مرد افسونگر ز حرص و کسب و کار ۲۳۳۵
مار گوید ای فسونگر هین و هین
تو بنام حق فریبی مر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو
نام حق بستاند از تو داد من
یا بزخم من رگ جانت برد ۲۳۴۰
زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند برشوی جوان طومارها
همچو برف از درد و غم بگداختی
او فسون بر مار مار افسون برو
کی فسون مار را گشتی شکار
در نیابد آن زمان افسون مار
آن خود دیدی فسون من ببین
تا کنی رسوای و شور و شر مرا
نام حق را دام کردی وای تو
من بنام حق سپرده جان و تن
یا ترا چون من بزندانی برد
خواند برشوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مرزن را که در فقیران بخواری منگر
و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین بر فقر و در
فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش
مرد حق باشد بمانند بصر ۲۳۴۵
وقت عرضه کردن آن برده فروش
ور بود عیبی برهنه کی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش
کز طمع عیش نبیند طامعی ۲۳۵۰
فقر فخرست و مرا بر سر مزین
کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
پس برهنه به که پوشیده نظر
بر کند از بنده جامه عیب پوش
بل بجامه خدعه باوی کند
از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه را مالست و مالش عیب پوش
گشت دلها را طمعها جامعی

ورگدا گوید سخن چون زر کان
 کار درویشی و رای فهم تست
 ز آنک درویشان و رای ملک و مال
 حق تعالی عادلست و عادلان
 آن یکی را نعمت و کالا دهند
 آتشش سوزد که دارد این گمان
 فقر فخری از گزافست و مجاز
 از غضب بر من لقبها راندی
 گر بگیرم مار دندانش کنم
 ز آنک آن دندان عدو جان اوست
 از طمع هر گز نخواهم من فسون
 حاش الله طمع من از خلق نیست
 بر سر امرود بن بینی چنان
 چون تو بر گردی و سر گشته شوی

ره نباشد کاله او در دکان
 سوی درویشی بمنگر سست سست
 روزی دارند ژرف از ذوالجلال
 کی کند استمگری بر بی دلان
 وین دگر را بر سر آتش نهند ۲۳۵۵
 بر خدای خالق هر دو جهان
 نی هزاران عز پنهانست و ناز
 یار گیر و مار گیرم خواندی
 تاش از سر کوفتن ایمن کنم
 من عدورا میکنم زین علم دوست ۲۳۶۰
 این طمع را کرده ام من سرنگون
 از قناعت در دل من عالمیست
 ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
 خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را
 از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود
 نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها
 بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر
 او راست گوی تر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت
 گفت احمد مرورا که راستی
 دید صدیقش بگفت ای آفتاب

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت ۲۳۶۵
 راست گفתי گرچه کاژ افزاستی
 نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
حاضران گفتند ای شه هر دو را
گفت من آینه ام مصقول دست ۲۳۷۰
ای زن ار طماع می بینی مرا
این طمع را ماند و رحمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
سر که مفروش و هزاران جان ببین ۲۳۷۵
صد هزاران جان تلخی کش نگر
ای دریغا مرترا گنجای بدی
این سخن شیرست در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال ۲۳۸۰
چونك نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هرچرا خوب و خوش و زیبا کنند
کی بود آواز لحن و زیر و بم
مشکرا بیهوده حق خوش دم نکرد ۲۳۸۵
حق زمین و آسمان بر ساخته است
این زمین را از برای خاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی

ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راست گو گفتی دوزد گورا چرا
ترك و هندی در من آن بیند که هست
زین تحری زنانه بر تر آ
کو طمع آنجا که آن نعمت بود
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
ز آنك در فقر است نور ذوالجلال
از قناعت غرق بحر انگین
همچو گل آغشته اندر گلشکر
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمیگردد روان
واعظ ار مرده بود گوینده شد
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهل حرم
بر گشایند آن ستیران روی بند
از برای دیده بینا کنند
از برای گوش بی حس اصم
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
در میان بس نار و نور افراخته است
آسمانرا مسکن افلاکیان
مشتی هر مکان پیدا بود
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهانرا پر در مکنون کنم
ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو
مر مرا چه جای جنگ نيك و بد
گر خمش کردی و گرنی آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم
زن در آمد از طریق نیستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست
تو مرا در دردها بودی دوا
جان و سر کز بهر خویشم نیست این
خویش من و الله که بهر خویش تو
کاش جانت کش روان من فدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن
خاك را برسیم و زر کردیم چون
تو که در جان و دلم جا میکنی
تو تبراکن که هستت دستگاه
یاد میکن آن زمانی را که من
بنده بروفق تو دل افروخته است
من سفا ناخ تو با هر چم پزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم

روزی تو چون نباشد چون کنم ۲۳۹۰
ور نمی گویی بترك من بگو
کین دلم از صلحها هم می رمد
که همین دم ترك خان و مان کنم

گشت گریان گریه خود دام زنست

از تو من اومید دیگر داشتم ۲۳۹۵
گفت من خاك شما ام نیستی
حکم و فرمان جملگی فرمان تست
بهر خویشم نیست آن بهر توسست
من نمی خواهم که باشی بی نوا

از برای تست این ناله و حنین ۲۴۰۰
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
از ضمیر جان من واقف بدی
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
تو چنینی با من ای جانرا سکون

این قدر از من تبرا می کنی ۲۴۰۵
ای تبرای ترا جان عذر خواه
چون صدم بودم تو بودی چون شمن
هر چه گویی پخت گوید سوخته است
با ترش بایا که شیرین میسزی

پیش حکمت از سر جان آمدم ۲۴۱۰

خوی شاهانه ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 مینهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق تلخ می گویی سخن
 ۲۴۱۵ در تو از من عذرخواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت خلق تست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق میگفت بالطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت وهای های
 ۲۴۲۰ شد از آن باران یکی برقی پدید
 آنک بنده روی خوبش بود مرد
 آنک از کبرش دلت لرزان بود
 آنک از نازش دل و جان خون بود
 آنک در جور و جفاش دام ماست
 ۲۴۲۵ زُیِّنَ لِلنَّاسِ حق آراستست
 چون پی یسکن الیه اش آفرید
 رستم زال ار بود وز حمزه بیش
 آنک عالم بنده گفتش بدی
 آب غالب شد بر آتش از نهیب
 ۲۴۳۰ چونك دیگی در میان آید شها
 ظاهرا برزن چو آب ار غالبی
 این چنین خاصیتی در آدمیست

پیش تو گستاخ مرکب تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 می کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
 با تو بی من او شفیع مستمر
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به زصد من انگین
 در میانه گریه بروی فتاد
 ز آنک بی گریه بد او خود دلربای
 زد شراری در دل مرد وحید
 چون بود چون بندگی آغاز کرد
 چون شوی چون پیش تو گریان شود
 چونك آید در نیاز او چون بود
 عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
 ز آنچ حق آراست چون دانند جست
 کی تواند آدم از حوا برید
 هست در فرمان اسیر زال خویش
 کلمینی یا حمیرا می زدی
 آتشش جوشد چو باشد در حجاب
 نیست کرد آن آب را کردش هوا
 باطنا مغلوب وزن را طالبی
 مهر حیوان را کمست آن از کمبست

در بیان این خبر که انهن یقلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند
کم بودشان رقت و لطف و وداد
مهر و رقت وصف انسانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست
غالب آید سخت و بر صاحب دلان
کاندر ایشان تندی حیوانست بند
ز آنک حیوانیست غالب بر نهاد ۲۴۳۵
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچ التماس زن بود از طلب

معیشت و این اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بزد عقل هر داننده هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان
گفت خصم جان جان من چون نشدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم
من گنه کار توم رحمی بکن
کافر پیر ار پشیمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا
که با گردنده گرداننده هست
کز عوانی ساعت مردن عوان
بر سر جانم لگدها چون زدم
تا نداند عقل ما پا را ز سر ۲۴۴۰
پرده بدریده گریبان می‌درد
گر بدم کافر مسلمان میشوم
بر مکن یکبار گیم از بیخ و بن
چونک عذر آرد مسلمان میشود
عاشق او هم وجود و هم عدم ۲۴۴۵
مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانک

پازهر وزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن

فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده
 کین چه غلّست ای خدا بر گردنم
 ۲۴۵۰ ز آنک موسی را منور کرده
 ز آنک موسی را تو مهر و کرده
 بهتر از ماهی نبود استاره ام
 نوبتم گر رب و سلطان می زنند
 میزنند آن طاس و غوغا میکنند
 ۲۴۵۵ من که فرعونم ز خلق ای وای من
 خواجه تا شانیم اما تیشه ات
 باز شاخی را مؤصل می کند
 شاخ را بر تیشه دستی هست نی
 حق آن قدرت که آن تیشه تراست
 ۲۴۶۰ باز با خود گفته فرعون ای عجب
 در نهان خاکی و موزون میشود
 رنگ زرّ قلب ده تو می شود
 نی که قلب و قالبم در حکم اوست
 سبز گردم چونک گوید کشت باش
 ۲۴۶۵ لحظه ماهم کند یکدم سیاه
 پیش چو گانه های حکم کن فکان
 چونک بی رنگی اسیر رنگ شد
 چون بی رنگی رسی کآن داشتی
 گر ترا آید بدین نکته سؤال

نیم شب فرعون گریان آمده
 ورنه غل باشد که گوید من منم
 مر مرا ز آن هم مکدر کرده
 ماه جانم را سیه رو کرده
 چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
 مه گرفت و خلق پنگان میزنند
 ماه را ز آن زخمه رسوا میکنند
 زخم طاس آن ربّی الاعلای من
 میشکافد شاخ تر در بیشه ات
 شاخ دیگر را معطل میکند
 هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
 از کرم کن این کژیهارا تورا است
 من نه دریا ربنا ام جمله شب
 چون بموسی میرسم چون میشوم
 پیش آتش چون سیه رو میشود
 لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
 زرد گردم چونک گوید زشت باش
 خود چه باشد غیر این کار اله
 می دویم اندر مکان و لامکان
 موسئی با موسئی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارد آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بیرنگ خواست
 چونك روغن را ز آب اسرشته اند
 چون گل از خارست و خار از گل چرا
 یانه جنگست این برای حکمتست
 یا نه اینست و نه آن حیران نیست
 آنچ تو گنجش توهم می کنی
 چون عمارت دان تو وهم و رایها
 در عمارت هستی و جنگی بود
 نی که هست از نیستی فریاد کرد
 تو مگو که من گریزانم ز نیست
 ظاهراً میخواندت او سوی خود
 نعلهای باز گونست ای سلیم

رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست ۲۴۷۰
 آب با روغن چرا ضد گشته اند
 هردو در جنگند و اندر ماجرا
 همچو جنگ خر فروشان صنعتست
 گنج باید جست این ویران نیست
 ز آن توهم گنج را گم میکنی ۲۴۷۵
 گنج نبود در عمارت جایها
 نیست را از هستها ننگی بود
 بلك نیست آن هست را واداد کرد
 بلك او از تو گریزانست بیست
 وز درون میراندت با چوب رد ۲۴۸۰
 سرکشی فرعون می دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسرالدنیا والآخرة

چون حکیمك اعتمادی کرده است
 گفت سایل چون بماند این خاکدان
 همچو قندیلی معلق در هوا
 آن حکیمش گفت کز جذب سما
 چون ز مقناطیس قبه ریخته
 آن دگر گفت آسمان با صفا
 بلك دفعش میکند از شش جهات
 پس ز دفع خاطر اهل کمال
 پس ز دفع این جهان و آن جهان

کآسمان بیضه زمین چون زرده است
 در میان این محیط آسمان
 نی باسفل می رود نی بر علی
 از جهات شش بماند اندر هوا ۲۴۸۵
 در میان ماند آهنی آویخته
 کی کشد در خود زمین تیره را
 ز آن بماند اندر میان عاصفات
 جان فرعونان بماند اندر ضلال
 مانده اند این بی رهان بی این و آن ۲۴۹۰

سرکشی از بندگان ذوالجلال

کهربا دارند چون پنهان کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند

آن چنانک مرتبه حیوانیست

مرتبه انسان بدست اولیا

بنده خود خواند احمد در رشاد

عقل توهم چون شتربان تو شتر

عقل عقلند اولیا و عقلها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب

نک جهان در شب بمانده میخ دوز

اینت خورشیدی نهان در ذره

اینت دریای نهان در زیر گاه

اشتباهی و گمانی در درون

هر پیمبر فرد آمد در جهان

عالم کبرا بقدرت سحر کرد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست

۲۴۹۵

۲۵۰۰

۲۵۰۵

دانك دارند از وجود توملال

گاه هستی ترا شیدا کنند

زود تسلیم ترا طغیان کنند

کو اسیر و سغبه انسان نیست

سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

جمله عالم را بخوان قل یا عباد

می کشاند هر طرف در حکم مر

بر مثال اشتران تا انتها

يك قلاوزست جان صد هزار

دیده کآن دیده بیند آفتاب

منتظر موقوف خورشیدست روز

شیر نر در پوستین بره

پا برین که هین منه در اشتباه

رحمت حقست بهر رهنمون

فرد بود و صد جهانش در نهان

کرد خود را در کهمین نقشی نورد

کی ضعیفست آنک باشد حریف

وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیق و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقه صالح را، چون

خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید

خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و یقللکم

فی اعینهم لیقضی الله امرأ کان مفعولا

پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

ناقه صالح بصورت بد شتر

از برای آب چون خصمش شدند
 ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
 ناقة صالح چو جسم صالحان
 تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
 شحنة قهر خدا زیشان بجست
 روح او چون صالح و تن ناقة است
 روح صالح قابل آفات نیست
 کس نیابد بردل ایشان ظفر
 روح صالح قابل آزار نیست
 جسم خاکی را بدو پیوست جان
 بی خبر کآزار این آزار اوست
 زان تعلق کرد با جسمی اله
 ناقة جسم ولی را بنده باش
 گفت صالح چونك کردید این حسد
 بعد سه روز دگر از جان ستان
 رنگ و روی جملتان گردد گر
 روز اول رویتان چون زعفران
 در سوم گردد همه روها سیاه
 گر نشان خواهید از من زین وعید
 گر توانیدش گرفتن چاره هست
 کس نتوانست اندر آن کره رسید
 گفت دیدیت آن قضا مبرم شد دست

نان کور و آب کور ایشان بدند ۲۵۱۰
 آب حق را داشتند از حق دریغ
 شد کمینی در هلاك طالحان
 ناقة الله و سقیاها چه کرد
 خونبهای اشتری شهری درست
 روح اندروصل و تن در فاقه است ۲۵۱۵
 زخم بر ناقة بود بر ذات نیست
 بر صدف آمد ضرر نی بی گهر
 نور یزدان سغبه کفار نیست
 تا بیازارند و بینند امتحان
 آب این خم متصل با آب جوست ۲۵۲۰
 تا که گردد جمله عالم را پناه
 تاشوی باروح صالح خواجه باش
 بعد سه روز از خدا نعمت رسد
 آفتی آید که دارد سه نشان
 رنگ رنگ مختلف اندر نظر ۲۵۲۵
 در دوم رو سرخ همچون ارغوان
 بعد از آن اندر رسد قهر اله
 کره ناقة بسوی که دوید
 ورنه خود مرغ امید از دام جست
 رفت در کهسارها شد ناپدید ۲۵۳۰
 صورت او مید را گردن زدست

کره ناقه چه باشد خاطرش
 گریجا آید دلش رستید از آن
 چون شنیدند این وعید منکدر
 ۲۵۳۵ روز اول روی خود دیدند زرد
 سرخ شد روی همه روز دوم
 شد سیه روز سوم روی همه
 چون همه در ناامیدی رد شدند
 در نبی آورد جبریل امین
 ۲۵۴۰ زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
 منتظر گشتند زخم قهر را
 صالح از خلوت بسوی شهر رفت
 ناله از اجزای ایشان می شنید
 ز استخوانهایشان شنید او ناله
 ۲۵۴۵ صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
 گفت ای قومی بباطل زیسته
 حق بگفته صبر کن بر جورشان
 من بگفته پند شد بند از جفا
 بس که کردند از جفا بر جای من
 ۲۵۵۰ حق مرا گفته ترا لطفی دهم
 صاف کرده حق دلم را چون سما
 در نصیحت من شده بار دگر
 شیر تازه از شکر انگيخته

که بجا آرید ز احسان و برش
 ورنه نومیدیت وساعدها گزان
 چشم بنهادند و آن را منتظر
 می زدند از ناامیدی آه سرد
 نوبت اومید و توبه گشت گم
 حکم صالح راست شد بی ملحمه
 همچو مرغان در دو زانو آمدند
 شرح این زانو زدن را جاثمین
 وز چنین زانو زدن بیمت کنند
 قهر آمد نیست کرد این شهر را
 شهر دید اندر میان دود و تفت
 نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
 اشك خون از جانشان چون ژاله
 نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
 وز شما من پیش حق بگریسته
 پندشان ده بس نماند از دورشان
 شیر پند از مهر جوشد وز صفا
 شیر پند افسرد در رگهای من
 بر سر آن زخمها مرهم نهم
 روفته از خاطرم جور شما
 گفته امثال و سخنها چون شکر
 شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن
 چون شوم غم‌گین که غم شد سرنگون
 هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
 رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر
 راست خوان کثر خوانی ما را مبین
 باز اندر چشم و دل او گریه یافت
 قطره می بارید و جبران گشته بود
 عقل او می گفت کین گریه ز چیست
 بر چه می گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگساران شان
 برستیز و تسخر و افسوسشان
 دستشان کثر پایشان کثر چشم کثر
 از پی تقلید و ز رایات نقل
 پیر خرنی جمله گشته پیر خر
 از بهشت آورد یزدان بندگان

ز آنک زهرستان بدیت از بیخ و بن
 غم شما یودیت ای قوم حرون ۲۵۵۵
 ریش سر چون شد کسی مو بر کند
 نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
 کیف آسی قل لقوم ظالمین
 رحمتی بی علتی در وی بتافت
 قطره بی علت از دریای جود ۲۵۶۰
 بر چنان افسوسیان شاید گریست
 بر سپاه کینه بد نعلشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کثردم خانه شان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان ۲۵۶۵
 مهرشان کثر صلحشان کثر خشم کثر
 پا نهاده بر جمال پیر عقل
 از ریای چشم و گوش همدگر
 تا نمایندشان سقر پروردگان

در معنی آن که مرج البحرین يلتقيان بينهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
 اهل نار و اهل نور آمیخته
 همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
 همچنانک عقد در در و شبه
 بحر را نیمیش شیرین چون شکر

۲۵۷۰ در میانشان برزخ لا یبغیان
 در میانشان کوه قاف انگیخته
 در میانشان صد بیابان و رباط
 مختلط چون میهمان یکشبه
 طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

- ۲۵۷۵ نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
 هر دو بر هم می زنند از تخت و اوج
 صورت بر هم زدن از جسم تنگ
 موجهای صلح بر هم می زنند
 موجهای جنگ بر شکل دگر
 ۲۵۸۰ مهر تلخان را بشیرین می کشد
 قهر شیرین را بتلخی می برد
 تلخ و شیرین زین نظر نآید پدید
 چشم آخر بین تواند دید راست
 ای بسا شیرین که چون شکر بود
 ۲۵۸۵ آنک زیرک تر ببو بشناسدش
 پس لبش ردش کند پیش از گلو
 و آن دگر را در گلو پیدا کند
 و آن دگر را در حدث سوزش دهد
 و آن دگر را بعد ایام و شهر
 ۲۵۹۰ ور دهندش مهلت اندر قعر گور
 هر نبات و شکری را در جهان
 سالها باید که اندر آفتاب
 باز تره در دو ماه اندر رسد
 بهر این فرمود حق عز و جل
 ۲۵۹۵ این شنیدی مو بمویت گوش باد
 آب حیوان خوان مخوان این را سخن
 طعم تلخ و رنگ مظلّم قیروار
 بر مثال آب دریا موج موج
 اختلاط جانها در صلح و جنگ
 کینها از سینها بر می کند
 مهرها را می کند زیر و زبر
 ز آنک اصل مهرها باشد رشد
 تلخ با شیرین کجا اندر خورد
 از دریچه عاقبت تانند دید
 چشم آخور بین غرور ست و خطاست
 لیک زهر اندر شکر مضمّر بود
 و آن دگر چون بر لب بودندان زدش
 گرچه نعره می زند شیطان کلوا
 و آن دگر را در بدن رسوا کند
 خرج آن در دخل آموزش دهد
 و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
 لابد آن پیدا شود یوم النشور
 مهلتی پیدا است از دور زمان
 لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
 باز تا سالی گل احمر رسد
 سورة الانعام در ذکر اجل
 آب حیوانست خوردی نوش باد
 روح نوبین در تن حرف کهن

نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
درمقامی هست هم این زهر مار
درمقامی زهر و درجایی دوا
گرچه آنجا او گزند جان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک
باز در خم او شود تلخ و حرام

همچو جان اوسخت پیدا ودقیق
از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی کفر و درجایی روا
چون بدینجا در رسد درمان شود ۲۶۰۰
چون با انگوری رسد شیرین و نیک
در مقام سرکگی نعم الادم

درمعنی آنک آنچ ولی کند مرید را شاید گستاخی کردن و همان
فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد
وسرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را
زیان دارد که در راهست که لیغفرُکَ اللهُ ما تقدّم من
ذنّبک و ما تأخّر نشده است

گر ولی زهری خورد نوشی شود
ربّ هب لی از سلیمان آمدست
تو ممکن باغیر من این لطف وجود
نکته لاینبغی میخوان بجان
بلک اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوت که او را بودهم
چون برو بنشست زین اندوه گرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم
او نباشد بعدی او باشد معی

ور خورد طالب سیه هوشی شود
که مده غیر مرا این ملک و دست
این حسد را ماند اما آن نبود ۲۶۰۵
سرّ من بعدی زبخل او مدان
مو بمو ملک جهان بد بیم سر
امتحان نیست ما را مثل این
بگذرد زین صدهزاران رنگ و بو
موج آن ملکش فرو می بست دم ۲۶۱۰
بر همه شاهان عالم رحم کرد
با کمالی ده که دادی مرا
او مسلمانست و آنکس هم منم
خود معی چه بود منم بی مدعی

۲۶۱۵ شرح این فرضست گفتن لیک من باز می گردم بقصهٔ مرد و زن
مخلص ماجرای عرب وجفت او

- ماجرای مرد و زن را مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این زن و مردی که نفسست و خرد
وین دو بایسته درین خاکِ سِرا
۲۶۲۰ زن همی خواهد حویج خانقاه
نفس همچون زن پی چاره گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گرچه سر قصه این دایه ست و دام
گر بیان معنوی کافی شدی
۲۶۲۵ گر محبت فکرت و معنیستی
هدیه های دوستان با همدگر
تا گواهی داده باشد هدیه ها
ز آنک احسان های ظاهر شاهدند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
۲۶۳۰ دوغ خورده مستئی پیدا کند
آن مرایی در صیام و در صلاست
حاصل افعال برونی دیگرست
یارب آن تمیز ده مارا بخواست
حس را تمیز دانی چون شود
۲۶۳۵ و اثر نبود سبب هم مظهر است
باز میجوید درون مخلصی
آن مثال نفس خود میدان و عقل
نیک بایستست بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
گاه خاکِ گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم باطل و عاقل بدی
صورت روزه و نمازت نیستی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبت های مضمَر در خفا
بر محبت های سر ای ارجمند
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
های و هو و سر گرانیها کند
تا گمان آید که او مست و لاست
تا نشان باشد بر آنچ مضمَرست
تا شناسیم آن نشان کثر ز راست
آنک حس ینظر بنور الله بود
همچو خویشی کز محبت مخبرست

چونك نورالله در آید در مشام
تا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
و آنك آن معنی درین صورت بدید
در دلالت همچو آب اند و درخت
ترك ماهیات و خاصیات گو

مر اثر را یا سبب نبوی غلام
زفت گردد وز اثر فارغ کند
چون محبت نور خودزد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تووالسلام ۲۶۴۰
صورت از معنی قریبست و بعید
چون بماهیت روی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن
که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هرچ گویی من ترا فرمان برم
در وجود تو شوم من منعدم
گفت زن آیا عجب یار منی
گفت والله عالم السرّ الخفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
تا ابد هرچ بود او پیش پیش
تا ملك بی خود شد از تدریس او
آن گشادیشان کثر آدم رو نمود
در فراخی عرصه آن پاك جان
گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان عرش نیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
در بد و نيك آمد آن ننگرم
چون مجبم حبّ یعمی و یصم ۲۶۴۵
یا بحیلت کشف سرّ میکنی
کافرید از خاك آدم را صفی
هرچ در الواح و در ارواح بود
درس کرد از علم الاسماء خویش
قدس دیگر یافت از تقدیس او ۲۶۵۰
در گشاد آسمانهاشان نبود
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
من نگنجم در خم بالا و پست
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب ۲۶۵۵

گفت اَدْخُلْ فِی عِبَادِی تَلْتَقِی
 عرش با آن نور با پهنای خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 پس مَلِكْ می گفت مارا پیش ازین
 ۲۶۶۰ تخم خدمت بر زمین می کاشتیم
 کین تعلق چیست با آن خاک کمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست
 آدما آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را ازینجا یافتند
 ۲۶۶۵ این که جان ما زروحیت یافتست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود مارا زان مقام
 تا که حجت ها همی گفتیم ما
 نور این تسبیح و این تهلیل را
 ۲۶۷۰ حکم حق گسترد بهر ما بساط
 هر چه آید بر زبانتان بی حذر
 ز آنک این دمها چه گر نالایق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 ۲۶۷۵ صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گویم پیش آن درّ این صدف

جَنَّةٌ مِنْ رُؤُیْتِی یا مُتَقِی
 چون بدید آنرا برافت از جای خویش
 لیک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می بود بر گرد زمین
 آن تعلق ما عجب می داشتیم
 چون سرشت ما بدست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 ز آنک جسمت را زمین بدتار و پود
 نور پاکت را درینجا یافتند
 پیش پیش از خاك آن می تافتست
 غافل از گنجی که دروی بدد فین
 تلخ شد ما را از آن تحویل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می فروشی بهر قال و قیل را
 که بگوید از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابق است
 در تو بنهم داعیه اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتد در فنا
 کف رود آید ولی دریا بجاست
 نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آندریای صاف
از سر مهر و صفا است و خضوع
گر بپشت امتحانست این هوس
سر مپوشان تا پدید آید سرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم
چون کنم در دست من چه چاره است

که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
حق آنکس که بدو دارم رجوع
امتحان را امتحان کن یکنفس
امر کن تو هرچ بروی قادرم
تا قبول آرم هر آنچه قابلم
درنگر تاجان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی که خدای خود را و قبول کردن او

گفت زن يك آفتابی تافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار
گر پیوندی بدان شه شه شوی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چشم احمد بر ابوبکری زده
گفت من شه را پذیرا چون شوم
نسبتی باید مرا یا حیلتنی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی
گفت آوه بی بهانه چون روم
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً
قل تعالو اگفت حق ما را بد آن
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود
ز آنک آلت دعویست وهستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم

عالمی زو روشنایی یافتست
شهر بغدادست از وی چون بهار
سوی هر ادبیر تا کی می روی
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
او زيك تصدیق صدیقی شده

بی بهانه سوی او من چون روم
هیچ پیشه راست شد بی آلتی
که مرض آمد بلیلی اندکی
ور بمانم از عیادت چون شوم
کنت اُمشی نحو لیلا سابقاً

تا بود شرم اُشکنی ما را نشان
روزشان جولان و خوش حالت بدی
عین هر بی آلتی آلت شود
کار در بی آلتی و پستی است
تا نه من بی آلتی سودا کنم

۲۶۸۰
۲۶۸۵
۲۶۹۰
۲۶۹۵

۲۷۰۰ پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد
صدق میخواهد گواه حال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد
بامیر المؤمنین برپنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
آب بارانست ما را در سبو
۲۷۰۵ این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
گر خزینهاش پر ز رست و گوهرست
چیست آن کوزه تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
۲۷۱۰ کوزه با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطان بری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن
لولها بر بند و پردازش ز خم
۲۷۱۵ ریش او پرباد کین هدیه کراست
زن نمی دانست کآنجا برگذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
این چنین حسها و ادراکات ما

تا مرا رحمی کند در مفلسی
وانما تا رحم آرد شاه شنگ
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
تا بتابد نور او بی قال او

پاك برخیزند از مجهود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مغازه هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نیاید نادرست
اندرو آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله اشتری
پاك دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پاك بیند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه من صد جهان
گفت غَضُّوا عَنْ هَؤُلَاءِ أَبْصَارَكُمْ
لایق چون اوشهی اینست راست
جوی جیحونست شیرین چون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حس تجری تحتها الا نهّار بین
قطره باشد در آن انهارها

در نمد در دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن
بر وی از غایت اعتقاد عرب

- مرد گفت آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست
ز آنک ایشان ز آبهای تلخ و شور
مرغ کآب شور باشد مسکنش
ای که اندر چشمه شورست جات
ای تو نارسته ازین فانی رباط
ور بدانی نقلت از آب وجدست
ابجد وهوز چه فاش است و پدید
پس سبو برداشت آن مرد عرب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر
زن مصلا باز کرده از نیاز
که نگهدار آب ما را از خسان
خود چه باشد گوهر آب کوثرست
گرچه شویم آگاه است و پرفنست
از دعاهای زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید در گاهی پر از انعامها
دمبدم هرسوی صاحب حاجتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت
دید قومی در نظر آراسته
- هین که این هدیه ست ما را سودمند ۲۷۲۰
تا گشاید شه بهدیه روزه را
هیچ آبی این چنین را واق نیست
دایما پر علت اند و نیم کور
او چه داند جای آب روشنش
توجه دانی شط جیحون و فرات ۲۷۲۵
توجه دانی محو و سکر و انبساط
پیش تو این نامها چون ابجدست
بر همه طفلان و معنی بس بعید
در سفر شد میکشید این روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا بشهر ۲۷۳۰
ربّ سلّم ورد کرده در نماز
یارب آن گوهر بد آن دریارسان
لیک گوهر را هزاران دشمنست
قطره زینست کاصل گوهرست
وز غم مرد و گران باری او ۲۷۳۵
برد تا دارالخلافة بی درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته ز آن در عطا و خلعتی
همچو خورشید و مطربل چون بهشت
قوم دیگر منتظر برخاسته ۲۷۴۰

خاص و عامه از سلیمان تا بمور
 اهل صورت در جواهر بافته
 آنک بی همت چه با همت شده
 و آنک با همت چه با نعمت شده
 در بیان آنک چنانک گدا عاشق کرمست و عاشق کریم کرم
 هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید
 و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر
 گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

۲۷۴۵ بانگ میآمد که ای طالب بیا
 جود میجوید گدایان و ضعاف
 روی خوبان ز آینه زیبا شود
 پس از این فرمود حق درو الضحی
 چون گدا آینه جودست هان
 آن یکی جودش گدا آرد پدید
 ۲۷۵۰ پس گدایان آینه جود حق اند
 و آنک جز این دوست او خود مرده ایست
 جود محتاج گدایان چون گدا
 همچو خوبان کآینه جویند صاف
 روی احسان از گدا پیدا شود
 بانگ کم زن ای محمد بر گدا
 دم بود بر روی آینه زیان
 و آن دگر بخشد گدایان را مزید
 و آنک با حقّند جود مطلق اند
 او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنک درویشست بخدا و تشنه خدا و میان آنک

درویشست از خدا و تشنه غیر است

۲۷۵۵ نقش درویشست او نی اهل نان
 فقر لقمه دارد او نی فقر حق
 ماهی خاکی بود درویش نان
 مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
 عاشق حقست او بهر نوال
 گر توهم می کند او عشق ذات
 نقش سگ را تو مینداز استخوان
 پیش نقش مرده کم نه طبق
 شکل ماهی لیک از دریا رمان
 لوت نوشد او ننوشد از خدا
 نیست جانش عاشق حسن و جمال
 ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف و حدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن وهم اگر صادق بود
شرح میخواهد بیان این سخن
فهم های کهنه کوتاه نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و اوفارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خطیست
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهایی کاندیرین گرمابهاست
تا برونی جامها بینی و بس
ز آنک با جامه درون سوراخ نیست

حق نزاییدست اولم یولد است
کی بود از عاشقان ذوالمنن
آن مجازش تا حقیقت می کشد ۲۷۶۰
لیک می ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمه هر مرغکی انجیر نیست
پر خیالی اعمی بی دیده
رنگ هندورا چه صابون و چه زاک ۲۷۶۵
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و اوز آن بی نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه کن چون جامهاست ۲۷۷۰
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی
و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال
پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید

بر در دارالخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر حبیبش زدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال ۲۷۷۵
از کجایی چونی از راه و تعب
بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری
 ای که يك دیدارتان دیدارها
 ۲۷۸۰ ای همه ينظر بنورالله شده
 تا زنید آن کیمیاهای نظر
 من غریبم از بیابان آمدم
 بوی لطف او بیابانها گرفت
 تا بدینجا بهر دینار آمدم
 ۲۷۸۵ بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
 بهر فرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 رفت موسی که آتش آرد او بدست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 ۲۷۹۰ دام آدم خوشه گندم شده
 باز آید سوی دام از بهر خور
 طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس زمکت آن یکی صدری شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 ۲۷۹۵ گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 من برین در طالب چیز آمدم
 آب آوردم بتحفه بهر نان
 نان برون راند آدمی را از بهشت
 رستم از آب و زنان همچون ملك

فرتان خوشتر ز زر جعفری
 ای نثار دیدتان دینارها
 از بر حق بهر بخشش آمده
 بر سر مسهای اشخاص بشر
 برامید لطف سلطان آمدم
 ذره های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار آمدم
 داد جان چون حسن نابارا بدید
 فرجه او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آن جستن بچارم آسمان
 تا وجودش خوشه مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر
 بر امید مرغ با لطف پدر
 ماهگانه داده و بدری شده
 بهر قمع احمد و استیز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
 بوی نانم برد تا صدر جان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی غرض گردم برین دم چون فلك

بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان ۲۸۰۰

در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بروتاب
آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و
رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم
لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بافتاب پیوست
او محروم ماند ابداً و حیل بینهم و بین مایشتهون

عاشقان کلّ نی عشاق جزو ماند از کلّ آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو بنده غیری شد او غرق شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زئیت فازن بالحرة واذا سرقّت فاسرق الدرّة

فازن بالحرة پی این شد مثل فاسرق الدرّة بدین شد منتقل ۲۸۰۵
بنده سوی خواجه شد او ماندزار بوی گل شد سوی گل او ماندو خار
او بمانده دور از مطلوب خویش سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه سایه مرغی گرفته آمد سخت
کین مدّ مغ بر که می خندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب ۲۸۱۰
ورتو گویی جزو پیوسته کلاست خار میخور خار پیوسته گلست
جزو يك رو نیست پیوسته بکل ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند پس چه پیوندندشان چون يك تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی را بغلامان خلیفه

- ۲۸۱۵ آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بد آن سلطان برید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می آمد نقیبان را از آن
ز آنک لطف شاه خوب با خبر
- ۲۸۲۰ خوی شاهان در رعیت جا کند
شه چو حوضی دان و هر سولولها
چونک آب جمله از حوضیست پاک
وردر آن حوض آب شورست و پلید
ز آنک پیوسته ست هر لوله بحوض
- ۲۸۲۵ لطف شاهنشاه جان بی وطن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
عشق شنگ بی قرار بی سکون
لطف آب بحر کو چون کوثر است
هر هنر که استابد آن معروف شد
- ۲۸۳۰ پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
باز استادی که او نحوی بود
باز استادی که او محو ره است
زین همه انواع دانش روز مرگی
- ۲۸۳۵ آن یکی نحوی بکشتی در نشست
حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان
رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست
- تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سایل شه را ز حاجت و خرید
ز آب بارانی که جمع آمد بگو
لیک پذیرفتند آنرا همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
وز همه آب روان چون دولها
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
هر یکی لوله همان آرد پدید
خوض کن در معنی این حرف خوض
چون اثر کردست اندر کل تن
چون همه تن را در آرد در ادب
چون در آرد کل تن را در جنون
سنگ ریزش جمله درو گوهرست
جان شاگردان بر آن موصوف شد
خواند آن شاگرد چست با حصول
فقه خواندنی اصول اندر بیان
جان شاگردش از او نحوی شود
جان شاگردش از او محو شاه است
دانش فقر است ساز راه و برگ

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را بگردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت کلی عمرت ای نحوی فناست
محو میباید نه نحو این جا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
ای که خلقانرا تو خر میخوانده
گر تو علامه زمانی در جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو و صرف صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پر بدجله میبریم
باری اعرابی بد آن معذور بود
گر زدجله با خبر بودی چو ما
بلک از دجله اگر واقف بدی

گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیک آندم کرد خامش از جواب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند
گفت نی ای خوش جواب خوبرو
ز آنک کشتی غرق این گردابهاست ۲۸۴۰
گر تو محوی بی خطر در آب ران
ور بود زنده ز دریا کی رهد
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
این زمان چون خربترین یخ مانده

نک فنای این جهان بین وین زمان ۲۸۴۵
تا شمارا نحو محو آموختیم
در کم آمد یابی ای یار شگرف
و آن خلیفه دجله علم خداست
گر نه خر دانیم ما خود را خریم
کو ز دجله بیخبر بود و ز رود ۲۸۵۰
او نبردی آن سبورا جا بجا
آن سبورا بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی

از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن عرب را داد از فاقه خلاص
کین سبو پر زر بدست او دهید

آن سبو را پر زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
چونک و اگر دسوی دجله ش برید ۲۸۵۵

از ره خشك آمدست و از سفر
 چون بکشتی در نشست و دجله دید
 کای عجب لطف آن شه وهاب را
 چون پذیرفت از من آن دریای جود
 ۲۸۶۰ کل عالم را سبو دان ای پسر
 قطره از دجله خوبی اوست
 گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
 گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
 و ر بدیدی شاخی از دجله خدا
 ۲۸۶۵ آنک دیدندش همیشه بی خودند
 ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
 خم شکسته آب ازو ناریخته
 جزو جزو خم برقص است و بحال
 نی سبو پیدا درین حالت نه آب
 ۲۸۷۰ چون در معنی زنی بازت کنند
 پر فکر شد گل آلود و گران
 نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
 چون گرسنه میشوی سگ میشوی
 چون شدی توسیر مرداری شدی
 ۲۸۷۵ پس دمی مردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 ز آنک سگ چون سیر شد سرکش شود

از ره آبش بود نزدیکتر
 سجده می کرد از حیا و می خمید
 وین عجب تر کوستد آن آب را
 این چنین نقد دغل را زود زود
 کو بود از علم و خوبی تا بسر
 کآن نمی گنجد ز پری زیر پوست
 خاک را تابان تر از افلاک کرد
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد
 آن صبو را او فنا کردی فنا
 بی خودانه بر سبو سنگی زدند
 و آن سبو را شکست کاملتر شده
 صد درستی زین شکست انگيخته
 عقل جزوی را نموده این محال
 خوش ببین واللہ اعلم بالصواب
 پر فکر زن که شهبازت کنند
 ز آنک گل خواری ترا گل شد چو نان
 تا نمانی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
 بی خبر بی پا چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تگی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی نوایی میکشید
 در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
 هرچ گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فقه فقر آید همه
 ور بگوید کفر دارد بوی دین
 کف کثر کز بحر صدقی خاسته است
 آن کفش را صافی و محقوق دان
 گشته آن دشنام نا مطلوب او
 گر بگوید کثر نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می پزی
 گر بت زرین بیابد مؤمنی
 بلك گیرد اندر آتش افکند
 تا نماند بر ذهب شکل و ثن
 ذات زرش ذات ربانیتست
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی چون بمانی در صور
 مرد حجبی همراه حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است او هم آهنگ توست
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد چون زازل بودست پیش
 بلك چون آبست هر قطره از آن

تا بد آن در گاه و آن دولت بدید
 در حق آن بی نوای بی پناه
 ۲۸۸۰ ازدهانش می‌جهد در کوی عشق
 بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
 ور بَشَك گوید شکش گردد یقین
 اصل صاف آن تیره را آراسته است
 همچو دشنام لب معشوق دان
 ۲۸۸۵ خوش ز بهر عارض محبوب او
 ای کثری که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
 کی هلد او را پی سجده کنی
 صورت عاریتش را بشکند
 ۲۸۹۰ ز آنک صورت مانعست و راه زن
 نقش بت بر قد زر عاریتست
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هند و خواه ترك و یا عرب
 ۲۸۹۵ بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش خوان که هم رنگ توست
 همچو کار عاشقان بی پا و سر
 پا ندارد با ابد بودست خویش
 هم سرست و پا و هم بی هر دوان

- ۲۹۰۰ حاش لله این حکایت نیست هین
 ز آنک صوفی با کرو با فر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شودان وزن را حرص و طمع
 بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی جزوها نسبت بکل ۲۹۰۵
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی بکلی و حرج
 احتمی کن احتمی ز اندیشها
 ۲۹۱۰ احتمیها بر دواها سرورست
 احتمی اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفتها شو گوش وار
 حلقه در گوش مه زر گرشوی
 اولاً بشنو که خلق مختلف
 ۲۹۱۵ در حروف مختلف شور و شک نیست
 از یکی رو ضد و یک رو متحد
 پس قیامت روز عرض اکبرست
 هرک چون هندوی بد سودا نیست
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 ۲۹۲۰ برگ یک گل چون ندارد خار او
 و آنک سرتا پا گلست و سوسنست
- نقد حال ما و تست این خوش بین
 هرچ آن ماضیست لایذ کر بود
 جمله ما یؤفک عنه من افک
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
 ز آنک کل را گونه گونه جزوهاست
 نی چوبوی گل که باشد جزو گل
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 فکر شیر و گور و دلها بیشها
 ز آنک خاریدن فزوننی گریست
 احتما کن قوه جانرا بین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا بماء و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گرچه از یک روز سرتا پا یکیست
 از یکی زو هزل و از یک روی جد
 عرض او خواهد که با کرو فرست
 روز عرضش نوبت رسواییست
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات
باغبان هم داند آنرا در خزان
خود جهان آن يك كس است او ابله است
پس همی گویند هر نقش و نگار
تا بود تابان شکوفه چون زره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا که نان نشکست قوت کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه

تازند پهلوی خود با گلستان
تا نبینی رنگ آن و رنگ این
يك نماید سنگ و یاقوت زکات
ليك دید يك به از دید جهان ۲۹۲۵
اختران هر يك همه جزومه است
مژده مژده نك همی آید بهار
کی کند آن میوه ها پیدا گره
چونك تن بشکست جان سر برزند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش ۲۹۳۰
چونك آن گم شدش داین اندر مزید
نا شکسته خوشه ها کی می دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته
چون سر رشته بدست و کام تست
بر نویس احوال پیر راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر
او چنین پیر است کش آغاز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن

يك دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
ليك بی خورشید ما را نور نیست ۲۹۳۵
ليك سر خیل دلی سر رشته
میوه های عقد دل ز انعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق هانند شب اند و پیر ماه
کو ز حق پیرست نه از ایام پیر ۲۹۴۰
با چنین در یتیم انباز نیست
خود شهری تر می بود زر کهن

- پیر را بگزین که بی پیر این سفر
 آن رهی که بارها تو رفته
 ۲۹۴۵ پس رهی را که ندیدیستی تو هیچ
 گر نباشد سایه او بر تو گول
 غولت از ره افگند اندر گزند
 از نبی بشنو ضلال ره روان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور
 ۲۹۵۰ استخوانهاشان بین و مویشان
 گردن خر گیر و سوی راه کش
 هین مهل خر را ودست از وی مدار
 گریکی دم تو بغفلت و اهلش
 دشمن راه است خر مست علف
 ۲۹۵۵ گردانی ره هر آنچه خر بخواست
 شاوروهن پس آنکه خالفوا
 با هوا و آرزو کم باش دوست
 این هوا را نشکند اندر جهان
 وصیت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون
 هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت
 عاقل و بنده خاص تا از همه پیشقدم تر باشی
 گفت پیغمبر علی را کای علی
 ۲۹۶۰ لیک بر شیری مکن هم اعتماد
 اندر آ در سایه آن عاقلی
 شیر حقی پهلوانی پر دلی
 اندر آ در سایه نخل امید
 کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
 گر بگویم تا قیامت نعت او
 در بشر روپوش کردست آفتاب
 یا علی از جمله طاعات راه
 هر کسی در طاعتی بگریختند
 تو برو در سایه عاقل گریز
 از همه طاعات اینت بهتر است
 چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
 صبر کن بر کار خضری بی نفاق
 گرچه کشتی بشکند تو دم مزین
 دست او را حق چو دست خویش خواند
 دست حق میراندش زنده اش کند
 هر که تنها نادراً این ره برید
 دست پیر از غایبان کوتاه نیست
 غایبان را چون چنین خلعت دهند
 غایبان را چون نواله می دهند
 کو کسی کو پیششان بندد کمر
 چون گزیدی پیر نازک دل مباش
 گر بهر زخمی تو پر کینه شوی

روح او سیمرغ بس عالی طواف
 هیچ آن را مقطع و غایت مجو
 فهم کن الله اعلم بالصواب
 برگزین تو سایدۀ بندۀ اله ۲۹۶۵
 خویشتن را مخلصی انگیختند
 تارهی ز آن دشمن پنهان ستیز
 سبق یابی بر هر آن سابق که هست
 همچو موسی زیر حکم خضر رو
 تا نگوید خضر رو هذا فراق ۲۹۷۰
 گرچه طفلی را کشد تو مومکن
 تا یدالله فوق ایدیهم براند
 زنده چه بود جان پاینده اش کند
 هم بیاری دل پیران رسید
 دست او جز قبضه الله نیست ۲۹۷۵
 حاضران از غایبان لاشک بهند
 پیش حاضر تا چه نعمت ها نهند
 تا کسی کوهست بیرون سوی در
 سست وریزیده چو آب و گل مباش
 پس کجا بی صیقل آینه شوی ۲۹۸۰

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب
 زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان

برتن و دست و کتف ها بی گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زنم ای پهلوان
 طالع شیرست نقش شیر زن ۲۹۸۵
 گفت بر چه موضعت صورت زنم
 چونك اوسوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا
 گفت از دمگاه آغازیده ام ۲۹۹۰
 از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
 شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
 جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
 بانگ کرد او کین چه اندامست ازو
 گفت تا گوشش نباشد ای حکیم ۲۹۹۵
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 کین سوم جانب چه اندامست نیز
 گفت تا اشکم نباشد شیر را
 خیره شد دلاک و بس حیران بماند
 ۳۰۰۰ بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
 شیر بی دم و سر و اشکم که دید
 ای برادر صبر کن بر درد نیش
 کآن گروهی که رهیدند از وجود

از سر سوزن کبودی ها زنند
 که کبودم زن بکن شیرینی
 گفت بر زن صورت شیر ژیان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانه زن آن رقم صنم
 درد آن در شانگه مسکن گرفت
 مرمرا کشتی چه صورت میزنی
 گفت از چه اندام کردی ابتدا
 گفت دم بگذار ای دو دیده ام
 دمگاه او دمگهم محکم گرفت
 که دلم سستی گرفت از زخم گاز
 بی محابا بی مواسا بی ز رحم
 گفت این گوشت ای مردنکو
 گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
 باز قزوینی فغان را ساز کرد
 گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
 چه شکم باید نگار سیر را
 تا بدیر انگشت در دندان بماند
 گفت در عالم کسی را این فتاد
 این چنین شیری خدا خود نافرید
 تارهی از نیش نفس گبر خویش
 چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

هر ك مرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتجم
خارجمله لطف چون گل می شود
چیست تعظیم خدا افراشتن
چیست توحید خدا آموختن
گرهمی خواهی که بفروزی چوروز
هستیت در هست آن هستی نواز
درمن وما سخت کردستی دودست

مرورا فرمان برد خورشید وابر
آفتاب او را نیارد سوختن ۳۰۰۵
ذکر تَزَّاور کذی عن کفهم
پیش جزوی کوسوی کل می رود
خویشتن را خوار و خاک کی داشتن
خویشتن را پیش واحد سوختن
هستی هم چون شب خود را بسوز ۳۰۱۰
همچو مس در کیمیا اندر گداز
هست این جمله خرابی ازدوهست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
تا پشت همدگر بر صیدها
هر سه باهم اندر آن صحرای ژرف
گر چه زیشان شیر نر را ننگ بود
این چنین شهرا ز لشکر زحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
امر شاورهم پیمبر را رسید
در ترازو جو رفیق زر شدست
روح قالب را کنون همراه شدست
چونك رفتند این جماعت سوی کوه
گاو کوهی و بز و خر گوش زفت
هر که باشد در پی شیر حراب

رفته بودند از طلب در کوهسار
سخت بر بندند بند و قیدها
صیدها گیرند بسیار و شگرف ۳۰۱۵
لیك کرد اکرام و همراهی نمود
لیك همراه شد جماعت رحمتست
او میان اختران بهر سخاست
گرچه رایبی نیست رایش را ندید
نی از آنك جو چوزر گوهر شدست ۳۰۲۰
مدتی سگ حارس در گه شدست
در رکاب شیر با فر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کم نیاید روز و شب او را کباب

۳۰۲۵ چون ز که در بیشه آوردند شان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
هر که باشد شیر اسرار و امیر
هین نگه دارای دل اندیشه خو
۳۰۳۰ داند و خر را همی راند خموش
شیر چون دانست آن و سواششان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را بس نیآمد رای من
ای خرد و رایتان از رای من
۳۰۳۵ نقش با نقاش چه اسگالد دگر
این چنین ظن خسیسانه بمن
ظانین بالله کَظَنُّ السَّوْءَ را
وارهانم چرخ را از ننگتان
شیر با این فکر می زد خنده فاش
۳۰۴۰ مال دنیا شد تبسم های حق
فقر و رنجوری به است ای سند

کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت بعدل خسروان
شیر دانست آن طمع ها را سند
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
دل ز اندیشه بدی در پیش او
در رخت خندد برای روی پوش
وانگفت و داشت آن دم پاسشان
مر شما را ای خسیسان گدا
ظنتان اینست در اعطای من
از عطاهاى جهان آرای من
چون سگالش اوش بخشید و خبر
مر شما را بود ننگان زمن
چون منافق سر بیندازم جدا
تا بماند در جهان این داستان
بر تبسمهای شیر ایمن مباح
کرد ما را مست و مغرور و خلق
کآن تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ
بخش کن صیدها را میان ما

معدلت را نو کن ای گرگ کهن
تا پدید آید که توجه گوهری
آن بزرگ و تو بزرگی و زفت و چست

گفت شیرای گرگ اینرا بخش کن
نایب من باش در قسمت گری
گفت ای شه گاو و حشی بخش تست

- بز مرا که بز میانه ست و وسط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
چون ندیدش مغز تدبیر رشید
گفت چون دیدم منت از خود ببرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
کل شیء هالک جز وجه او
هرک اندر وجه ما باشد فنا
ز آنک در الاست او از لا گذشت
هرک او بر در من و ما می زند
- ۳۰۴۵ روبها خرگوش بستان بی غلط
چونک من باشم تو گویی ما و تو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
در سیاست پوستش از سر کشید
- ۳۰۵۰ این چنین جانرا ببايد زار مرد
فضل آمد مرترا گردن زدن
چون نه در وجه او هستی مجو
کل شیء هالک نبود جزا
هرک در الاست او فانی نگشت
رد بباست او و بر لا می تند ۳۰۵۵

قصه آنک در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت
چون تو توی در نمی گشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم
کی او من باشد

- آن یکی آمد در یاری بزد
گفت من گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته شد آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من در آ
- ۳۰۶۰ گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی پزد کی وا رهاند از نفاق
در فراق دوست سوزید از شرر
باز گرد خانه انباز گشت
تا بنجهد بی ادب لفظی ر لب
گفت بر در هم توی ای دلستان
نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دو تا
 ۳۰۶۵ رشته را باشد بسوزن ارتباط
 کی شود باریک هستی جمل
 دست حق باید مر آنرا ای فلان
 هر محال از دست او ممکن شود
 ا کمه وابرص چه باشد مرده نیز
 ۳۰۷۰ و آن عدم کز مرده مرده تر بود
 کُلُّ یوم هُوَ فِی شَأْنِ بخوان
 کمترین کاریش هر روز آن بود
 لشکری ز اصلا ب سوی امهات
 لشکری ز ارحام سوی خاکدان
 ۳۰۷۵ لشکری از خاک ز آن سوی اجل
 این سخن پایان ندارد هین بتاز

چونك يكتایى درین سوزن در آ
 نیست در خور با جمل سم الخياط
 جز بمقراض ریاضات و عمل
 کو بود بر هر محالی کن فکان
 هر حرون از بیم او سا کن شود
 زنده گردد از فسون آن عزیز
 وقت ایجادش عدم مضطر بود
 مرو را بی کار و بی فعلی مدان
 کوسه لشکر را روانه میکند
 بهر آن تا در رحم روید نبات
 تا ز نر و ماده پر گردد جهان
 تا ببیند هر کسی حسن عمل
 سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندرا ای جمله من
 رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
 کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
 ۳۰۸۰ پس دو تا باید کمند اندر صور
 گردو پا گر چار پا يك را برد
 آن دو انبازان گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد

نی مخالف چون گل و خار چمن
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون
 تا کشاند مر عدم را در خطوب
 گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مقراض دو تا یکتا برد
 هست در ظاهر خلافی ز آن وز این
 و آن دگر دهم باز خشکش میکند

باز او آن خشك را تر میکند
 ليك اين دو ضد استيزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکیست
 چونك جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شمارا حاجت طاعون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می رود بی بانگ و بی تکرارها
 ای خدا جانرا تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاك از سر قدم
 عرصه بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگیست ترکیب و عدد
 زان سوی حس عالم توحید دان
 امر كن يك فعل بود و نون و كاف
 این سخن پایان ندارد باز گرد

همچو زاستیزه بضد بر می تند
 يكدل و يك كار باشد در رضا ۳۰۸۵
 ليك با حق می برد جمله یکیست
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 ورنه خود آن نطق را جویی جداست ۳۰۹۰
 تحتها الانهار تا گلزارها
 که درو بی حرف می روید کلام
 سوی عرصه دور پهنای عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم ۳۰۹۵
 ز آن شود دوری قمرها چون هلال
 تنگتر آمد که زندانیست تنگ
 جانب تر کیب حسها می کشد
 گریکی خواهی بدان جانب بران
 در سخن افتاد و معنی بود صاف ۳۱۰۰
 تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سرفراز
 فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
 بعد از آن رو شیر با روباه کرد

تا نماند دو سری و امتیاز
 چون نبودی مرده در پیش امیر
 گفت بخشش کن برای چاشت خورد

۳۱۰۵ سجده کرد و گفت این گاوسمین

وین بز از بهر میان روز را

و آن دگر خرگوش بهر شام هم

گفت ای روبه تو عدل افروختی

از کجا آموختی این ای بزرگ

۳۱۱۰ گفت چون در عشق ما گشتی گرو

رو بها چون جملگی ما را شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از

۳۱۱۵ گفت روبه صد سپاس آن شیر را

گر مرا اول بفرمودی که تو

پس سپاس او را که ما را در جهان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق

تا که ما از حال آن گرگان پیش

۳۱۲۰ امت مرحومه زین روخواندمان

استخوان و پشم آن گرگان عیان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد

ور بنهد دیگران از حال او

چاشت خوردت باشد ایشاه گزین

یخنی باشد شه پیروز را

شب چره این شاه با لطف و کرم

این چنین قسمت ز کی آموختی

گفت ای شاه جهان از حال گرگ

هر سه را بر گیر و بستان و برو

چونت آزاریم چون تو ما شدی

پای بر گردون هفتم نه بر آ

پس تو روبه نیستی شیر منی

مرگ یاران در بلای محترز

کز پس آن گرگ و اخواندا و مرا

بخش کن این را که بردی جان ازو

کرد پیدا از پس پیشینیان

بر قرون ماضیه اندر سبق

همچو روبه پاس خود داریم بیش

آن رسول حق و صادق در بیان

بنگرید و پند گیرید ای مهان

چون شنید انجام فرعونان و عاد

عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من میچید که من

روی پوشم با خدای می پیچید در میان این بحقیقت

ای مخدولان

من ز جان مرده بجانان می زیم

گفت نوح ای سرکشان من، من نیم

- چون بمردم از حواس بوالبشر
چونك من من نيستم اين دم زهوست
هست اندر نقش اين روباه شير
گر ز روی صورتش می نگروی
گر نبودی نوح شير سرمدی
صد هزاران شير بود او در تنی
چونك خرمن پاس عشر او نداشت
هرك او در پيش اين شير نهان
همچو گرگ آن شير بردرّانده
زخم بايد همچو گرگ از دست شير
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من پيش او نهید
چون فقير آييد اندر راه راست
ز آنك او پاکست و سبحان وصف اوست
هرشکار و هر کراماتی که هست
نیست شهرا طمع بهر خلق ساخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا
پيش سبحان بس نگه دارید دل
کو ببیند سر و فکر وجست وجو
- حق مرا شد سمع و ادراك و بصر ۳۱۲۵
پيش اين دم هرک دم زد کافر اوست
سوی اين روبه نشاید شد دلیر
غرّه شیران ازو می نشنوی
پس جهانی را چرا برهم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمنی ۳۱۳۰
او چنین شعله بر آن خرمن گماشت
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
فانتقمنا منهم بر خوانده
پيش شير ابله بود کو شد دلیر
تا بدی که ایمان و دل سالم بدی ۳۱۳۵
چون توانم کرد اين سر را پدید
پيش او روباه بازی کم کنید
ملك ملك اوست ملك او را دهید
شير و صيد شير خود آن شماست
بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست ۳۱۴۰
از برای بندگان آن شهست
این همه دولت خنك آنکوشناخت
ملك دولت ها چه کار آید و را
تا نگرديد از گمان بد خجل
همچو اندر شير خالص تار مو ۳۱۴۵

آنک او بی نقش ساره سینه شد
سرّما را بی گمان موقن شود
نقشهای غیب را آینه شد
چون زند او فقر ما را بر محک
ز آنک مؤمن آینه مؤمن بود
چون شود جانش محک نقدها
پس یقین را باز داند او ز شک
پس ببیند قلب را و قلب را

نشانیدن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا
چشمشان بدیشان روشن شود

۳۱۵۰ پادشاهان را چنین عادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
این شنیده باشی ار یادت بود
مشرف و اهل قلم بر دست راست
ز آنک دل پهلوی چپ باشد ببند
صوفیانرا پیش رو موضع دهند
ز آنک علم خط و ثبت این دست راست
کآینه جاناند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر گه او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن
یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
کاشنا بودند وقت کودکی
یوسف صدیق را شد میهمان
یاد دادش جور اخوان و حسد
بر و سادۀ آشنایی مستکی
عار نبود شیر را از سلسله
گفت کان زنجیر بود و ما اسد
شیر را برگردن از زنجیر بود
نیست ما را از قضای حق گله
گفت چون بودی ز زندان وز چاه
نی در آخر بدر گردد بر سما
در محاق او ماه نو گردد دو تا

گرچه در دانه بهاون کوفتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا
 باز نان را زیر دندان کوفتند
 باز آن جان چونك محو عشق گشت
 اینسخن پایان ندارد باز گرد
 بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
 بر در یاران تهی دست آمدن
 حق تعالی خلق را گوید بحشر
 جئتُمونا و فرادی بی نوا
 هین چه آوردید دست آویز را
 یا امید باز گشتنتان نبود
 منکری مهمانیش را از خری
 ورنه منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قليل النوم مما يهجعون
 جنبشی اندك بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم بیرون سوی
 آنك ارض الله واسع گفته اند
 دل نگرده تنگ ز آن عرصه فراخ
 حاملی تو مر حواست را کنون

نور چشم و دل شد و بیند بلند
 پس ز خاکش خوشها بر ساختند ۳۱۶۵
 قیمتش افزود و نان شد جانفزا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 يعجب الزراع آمد بعد کشت
 تا که بایوسف چه گفت آن نیکمرد
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان ۳۱۷۰
 همچوبی گندم سوی طاحون شدن
 ارمغان کو از برای روز نشر
 هم بد آن سان که خَلَقْنَا كَمْ كَذَا
 ارمغانی روز رستاخیز را
 وعده امروز باطلتان نمود ۳۱۷۵
 پس زمطبخ خاک و خاکستربری
 در در آندوست چون پا مینهی
 ارمغان بهر ملاقاتش ببر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا ببخشندت حواس نور بین ۳۱۸۰
 از زمین در عرصه واسع شوی
 عرصه دان کاولیا در رفته اند
 نخل تر آنجا نگرده خشك شاخ
 کند و مانده میشوی و سرنگون

۳۱۸۵

چونك محمولی نه حامل وقت خواب
چاشنیی دان تو حال خواب را
اولیا اصحاب کھف اند ای عنود
میکشد شان بی تکلف در فعال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن
می رود این هردو کار از اولیا
گر صدایت بشنواند خیر و شر

۳۱۹۰

ماند گی رفت و شدی بی رنج و تاب
پیش محمولی حال اولیا
در قیام و در تقلب هم رُقود
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الشمال اشغال تن
بی خبر زین هردو ایشان چون صدا
ذات که باشد ز هردو بی خبر

گفتن مہمان یوسف را کہ آئینہ آورد مت ارمغان تا ہر بار کہ دروی
نگری روی خود بینی مرا یاد کنی

۳۱۹۵

گفت یوسف ہین بیاور ارمغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
حبہ را جانب کان چون برم
زیرہ را من سوی کرمان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست
لایق آن دیدم کہ من آئینہ
تا بینی روی خوب خود در آن
آینہ آورد مت ای روشنی
آینہ بیرون کشید او از بغل
آینہ هستی چه باشد نیستی
ہستی اندر نیستی بتوان نمود
آینہ صافی نان خود گرسنه است
نیستی و نقص ہر جایی کہ خاست

۳۲۰۰

او ز شرم این تقاضا زد فغان
ارمغانی در نظر نآمد مرا
قطرہ را سوی عمان چون برم
گر بہ پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو کہ آنرا یار نیست
پیش تو آرم چو نور سینہ
ای تو چون خورشید شمع آسمان
تا چو بینی روی خود یاد کنی
خوب را آئینہ باشد مشغول
نیستی بر گر تو ابلہ نیستی
مال داران بر فقیر آرند جود
سوخته ہم آئینہ آتش زنہ است
آینہ خوبی جملہ پیشہاست

چونك جامه چست و دوزیده بود
 نا تراشیده همی باید جذوع
 خواجه اشکسته بند آنجا رود
 کی شود چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی مسها بر ملا
 نفس ها آینه وصف کمال
 ز آنك ضدا ضد کند ظاهر یقین
 هرك نقش خویش را دید و شناخت
 ز آن نمی پرد بسوی ذوالجلال
 علتی بتّر ز پندار کمال
 از دل و از دیده ات بس خون رود
 علت ابلیس انا خیری بدست
 گرچه خود را بس بشکسته بینداو
 چون بشوراند ترا در امتحان
 درتگ جوهست سر گین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 آب جو سر گین تواند پاک کرد
 کی تراشد تیغ دسته خویش را
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس
 آن مگس اندیشه ها و آنمال تو
 ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تا که پنداری که صحت یافته ست

مظهر فرهنگ در زی چون شود ۳۲۰۵
 تا دروگر اصل سازد یا فروغ
 که در آنجا پای اشکسته بود
 آنجمال صنعت طب آشکار
 گر نباشد کی نماید کیمیا
 و آن حقارت آینه عز و جلال ۳۲۱۰
 ز آنك باسر که پدیدست انگبین
 اندراست کمال خود دواسبه تاخت
 کو گمانی می برد خود را کمال
 نیست اندر جان تو ای ذو دلال
 تا ز تو این معجبی بیرون رود ۳۲۱۵
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سر گین زیر جو
 آب سر گین رنگ گردد در زمان
 گرچه جو صافی نماید مر ترا
 جویهای نفس و تن را جوی کن ۳۲۲۰
 چهل نفسش را بروید علم مرد
 رو بجراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر ۳۲۲۵
 پر تو مرهم بر آنجا تافتست

هین زمر هم سرمکش ای پشت ریش و آن زیر تو دان مدان از اصل خویش

مرقد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وزد آن آیت را

پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس

من هم محل وحیم

- پیش از عثمان یکی نساخ بود
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق
۳۲۳۰ پرتو آن وحی بروی تافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
کآنچ میگوید رسول مستنیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین
۳۲۳۵ مصطفی فرمود کای گبر عنود
گر تو ینبوع الهی بودی
تا که ناموشش پیش این و آن
اندرین می شورده هم زین سبب
آه میکرد و نبوده آه سود
۳۲۴۰ کرده حق ناموس را صدمن حدید
کبر و کفر آنسان بیست آنراه را
گفت أغللاً فہم به مقمحون
خلفہم سداً فاغشینا ہم
رنگ صحرا دارد آن سدیکه خاست
- کو بنسخ و می جدی می نمود
او هم آنرا و انبشتی بر ورق
او درون خویش حکمت یافتی
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
قهر حق آورد بر جانش نزول
شد عدو مصطفی و دین بکین
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
این چنین آب سیه نگشودیی
نشکند بر بست این او را دهان
او نیارد توبه کردن این عجب
چون در آمد تیغ و سر را در ربود
ای بسی بسته ببند ناپدید
که نیارد کرد ظاهر آه را
نیست آن اغلال بر ما از برون
پیش و پس سد را نمی بیند عمو
او نمی داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست
 ای بسا کفّار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن بتر
 بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور گر نیشی زند
 زخم نیش اما چو او هستی تست
 شرح این از سینه بیرون میجهد
 نی مشو نومید خود را شاد کن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آنشقی را یاه کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
 گر چه در خود خانه نوری یافتست
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 صد دریغ و درد کین عاریتی
 من غلام آنک اندر هر رباط
 بس رباطی که ببايد ترك کرد
 گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 هر در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبز ها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید کای امم
 تن همی نازد بخوبی و جمال

۳۲۴۵ مرشد تو سد گفت مرشدست
 بند او ناموس و کبر و آن واین
 بند آهن را بدراند تبر
 بند غیبی را نداند کس دوا
 نیش آن زنبور از خود میکند
 ۳۲۵۰ غم قوی باشد نگردد درد سست
 لیک می ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریاد رس فریاد کن
 ای طبیب رنج ناسور کهن
 خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 ۳۲۵۵ آن زابدال است و بر تو عاریه ست
 آن ز همسایه منور تافتست
 گوش دارو هیچ خود بینی مکن
 امتان را دور کرد از امتی
 خویش را واصل نداند بر سماط
 ۳۲۶۰ تا بمسکن در رسد یکروز مرد
 پرتو عاریت آتش زنیست
 تو مدان روشن مگر خورشید را
 پرتو غیری ندارم این منم
 چونك من غارب شوم آید پدید
 ۳۲۶۵ شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
 خویش را بینید چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فرو پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
 غنچ و نازت می نگنجد در جهان
 ۳۲۷۰ گرم دارانت ترا گوری کنند
 بینی از گند تو گیرد آنکسی
 پرتو روحست نطق و چشم و گوش
 آنچنانك پرتو جان برتن است
 جان جان چون وا کشد پارا ز جان
 ۳۲۷۵ سراز آن رو می نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزلت زلزالها
 کو تُحدث جهره اخبارها
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 ۳۲۸۰ فلسفی کو منکر حنانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلك عكس آن فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را خود را ببین
 ۳۲۸۵ هر کرا در دل شك و پیچانیست
 می نماید اعتقاد و گاه گاه
 الحذر ای مؤمنان کآن در شماست
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است
 هرك او را برگ این ایمان بود

يك دو روز از پرتو من زیستی
 باش تا که من شوم از تو جهان
 طعمه موران و مارانت کنند
 کو پیش تو همی مردی بسی
 پرتو آتش بود در آب جوش
 پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی جان تن بدان
 تا گواه من بود در یوم دین
 این زمین باشد گواه حالها
 در سخن آید زمین و خارها
 گو برو سر را بر این دیوارزن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات آورد در رای خلق
 این خیال منکری را زد برو
 در همان دم سخره دیوی بود
 بی جنون نبود کبودی در جبین
 در جهان او فلسفی پنهانیست
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی منتهاست
 وه که روزی آن بر آرد از تو دست
 همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده
چون کند جان باز گونه پوستین
بردگان هر زرنما خندان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر
قلب پهلوی میزند با زر بشب
بازبان حال زر گوید که باش
صد هزاران سال ابلیس لعین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت

۳۲۹۰ که تو خود را نیک مردم دیده
چند واویلی بر آرد ز اهل دین
ز آنکسنگ امتحان پنهان شدست
باش اندر امتحان ما مجیر
انتظار روز می دارد ذهب
۳۲۹۵ ای مزور تا بر آید روز فاش
بود ابدال امیر المؤمنین
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم با عور که موسی و قومش را ازین شهر که
حصار دادند بی مراد بازگردان

بلعم با عور را خلق جهان
سجده ناوردند کس را دون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دو را مشهور گردانید اله
این دو دزد آویخت بردار بلند
این دو را پرچم بسوی شهر برد
نازنینی تو ولی در حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بکش

۳۳۰۰ سعبه شد مانند عیسی زمان
صحت رنجور بود افسون او
آن چنان شد که شنیدستی تو حال
همچنین بودست پیدا و نهان
تا که باشند این دو بر باقی گواه
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
۳۳۰۵ الله الله پا منه از حد بیش
در تگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانبیا را ناز کیست
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله انسان را بکش از بهرهش

- ۳۳۱۰ هوش چه باشد عقل کل^۳ هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست
پس چه عزت باشدت ای نادره
۳۳۱۵ خر نشاید کشت از بهر صلاح
گرچه خر را دانش زاجر نبود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم کفار را شد خون مباح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل
۳۳۲۰ باز عقلی کو رمد از عقل عقل
هوش جزوی هوش بود اما نثرند
باشد از حیوان انسی در کمی
چون نشد اعمال انسان را قبیل
که مرانسان را مخالف آمدست
چون شدی تو حمر مستقره
چون شود و وحشی شود خوش مباح
هیچ معذورش نمیدارد و دود
کی بود معذور ای یار بسمی
همچو و وحشی پیش^۴ نشاب و رماح
ز آنک و وحشی اندر از عقل جلیل
کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی
اهل دنیا خواستن و درفتنه افتادن

- همچو هاروت و چو ماروت شهیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش
گرچه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت
۳۳۲۵ گرچه صرصر بس درختان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
از بطر خوردند زهر آلود تیر
چیست بر شیر اعتماد گاو میش
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
هر گیاهی را منضر می کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
کی هراس آید ببرد لخت لخت
جز که بر نیشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون
 تو قیاس از چرخ دولابی بنگیر
 گردش این قالب همچون سپر
 گردش این باد ار معنی اوست
 جرّ و مدّ و دخل و خرج این نفس
 گاه جیمش میکند گاه و دال
 همچنین این باد را یزدان ما
 باز هم آن باد را بر مؤمنان
 گفت المعنی هو الله شیخ دین
 جمله طباق زمین و آسمان
 حملها و رقص خاشاک اندر آب
 چونك ساکن خواهدش کرد از مرا
 چون کشید از ساحلش در موج گاه
 این حدیث آخر ندارد باز را

چرخ را معنیش می دارد نگون ۳۳۳۰
 گردشش از کیست از عقل مشیر
 هست از روح مستر ای پسر
 همچو چرخ کوا سیر آب جوست
 از که باشد جز ز جان پر هوس
 گاه صلحش می کند گاهی جدال ۳۳۳۵
 کرده بد بر عاد همچون ازدها
 کرده بد صلح و مراعات و امان
 بحر معنیهای رب العالمین
 همچو خاشاکی در آن بحر روان
 هم ز آب آمد بوقت اضطراب ۳۳۴۰
 سوی ساحل افکند خاشاک را
 آن کند با او که صرصر با گیاه
 جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
 دست خاییدن گرفتندی ز خشم
 خویش در آینه دید آن زشت مرد
 خویش بین چون از کسی جرمی بدید
 حمیت دهن خواند او آن کبر را
 حمیت دین را نشانی دیگرست

می شد از شبّا که بر هر دو عیان ۳۳۴۵
 لیک عیب خود ندیدندی بچشم
 رو بگردانید از آن و خشم کرد
 آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
 ننگرد در خویش نفس کبریا
 که از آن آتش جهانی اخضرست

- ۳۳۵۰ گفت حقشان گر شماروشن گرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شما را در تن است
آن زمین بینید نه از خود هین و هین
۳۳۵۵ آنچنان که کاتب وحی رسول
خویش را هم لحن مرغان خدا
لحن مرغان را اگر و اصف شوی
گر پیاموزی صغیر بلبل
ور بدانی از قیاس و از گمان
- در سیه کاران مغفل منگرید
رسته‌اید از شهوت و از چاکران
مر شما را بیش نپذیرد سما
آن زعکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
می‌شمرد آن بدصفیری چون صدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کو چه دارد با گلی
چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

- ۳۳۶۰ آن کری را گفت افزون مایه
گفت با خود کر که با گوش کران
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
۳۳۶۵ من بگویم شکر چی خوردی ابا
من بگویم صح نوشت کیست آن
من بگویم بس مبارك پاست او
پای او را آزمودستیم ما
این جوابات قیاسی راست کرد
۳۳۷۰ گفت چونی گفت مردم گفت شکر
- که ترا رنجور شد همسایه
من چه دریابم ز گفت آن جوان
لیک باید رفت آنجا نیست بد
من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
او بگوید شربتی یا ما شبا
از طبیبان پیش تو گوید فلان
چونك او آمد شود کارت نكو
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
پیش آن رنجور شد آن نيك مرد
شد ازین رنجور پر آزار و نکر

کین چه شکرست او عدو ما بدست
 بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
 بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
 گفت عزرائیل می آید برو
 کر برون آمد بگفت او شادمان
 گفت رنجور از عدو جان ماست
 خاطر رنجور جویان صد سقط
 چون کسی کو خورده باشد آتش بد
 کظم غیظ اینست آنرا قی مکن
 چون نبودش صبر می پیچید او
 تا بریزم بروی آنچ گفته بود
 چون عیادت بهر دل آرامیست
 تا ببیند دشمن خود را بزار
 بس کسان که ایشان عبادتها کنند
 خود حقیقت معصیت باشد خفی
 همچو آن کر که همی پنداشتست
 او نشسته خوش که خدمت کرده ام
 بهر خود او آتشی افروخته است
 فاتقوا النارَ التي أوقدتموها
 گفت پیغمبر باعرابی ما
 از برای چاره این خوفها

کر قیاسی کرد و آن کثر آمدست
 گفت نوشت صحنه افزون گشت قهر
 کو همی آید بچاره پیش تو
 گفت پایش بر مبارک شاد تو
 ۳۳۷۵ شکر آن از پیش کردم این زمان
 ما ندانستیم کو کان جفاست
 تا که پیغامش کند از هر نمط
 می بشوراند دلش تا قی کند
 تا بیابی در جزا شیرین سخن
 ۳۳۸۰ کین سگ زن روسپی حیز کو
 کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
 این عیادت نیست دشمن کامیست
 تا بگیرد خاطر زشتش قرار
 دل برضوان و ثواب آن نهند
 ۳۳۸۵ آن کدر باشد که پندارد صفی
 کونکویی کرد و آن برعکس جست
 حق همسایه بجا آورده ام
 در دل رنجور و خود را سوخته است
 انکم فی المعصیه ازدتتموها
 ۳۳۹۰ صل انک لم تصل یا فتی
 آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میآمیز ای خدا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
خاصه‌ای خواهی قیاس حس دون
گوش حس تو بحر فارد در خورست ۳۳۹۵

اول کسی که در مقابلۀ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود
گفت نار از خاک بی شک بهترست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد
این نه میراث جهان فانیست ۳۴۰۰
بلک این میراثهای انبیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
این قیاسات و تحری روز ابر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو ۳۴۰۵
کعبه نادیده مکن روز و متاب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
اصطلاحات است مر ابدال را
منطق الطیری بصوت آموختی ۳۴۱۰
همچو آن رنجور دلها از توخت
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ

با نماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون
دان که گوش عیب گیر تو کرست
پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک اکدرست
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
زهد و تقوی فضل را محراب شد
که بانسابش بیابی جانیست
وارث این جان های اتقیاست
پورهٔ آن نوح شد از گمرهان
زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
یا بشب مر قبله را کردست خبر
این قیاس و این تحری را مجو
از قیاس الله اعلم بالصواب
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
مر خیال محض را ذاتی کنی
که نباشد ز آن خبر اقوال را
صد قیاس و صد هوس افروختی
کر بپندار اصابت گشته مست
برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پُری زد مرا ورا کور کرد
 هین بعکسی یا بطنی هم شما
 گرچه هاروتید و ماروت فزون
 بر بدیهای بدان رحمت کنید
 هین مبادا غیرت آید از کمین
 هردو گفتند ای خدا فرمان تراست
 آن همی گفتند و دلشان می‌طپید
 خار خار دو فرشته هم نهشت
 پس همی گفتند کای ارکانیان
 ما برین گردون تُتَقِّها می‌تنیم
 عدل توزیم و عبادت آوریم
 تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
 آن قیاس حال گردون بر زمین

نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
 در میفتید از مقامات سما
 از همه بر بام نَحْنُ الصَّافُّون ۳۴۱۵
 بر منی و خویش بینی کم تنید
 سر نگون افتید در قعر زمین
 بی امان تو امانی خود کجاست
 بد کجا آید ز ما نعم العبید
 تا که تخم خویش بینی را نکشت ۳۴۲۰
 بی خبر از پاکی روحانیان
 بر زمین آییم و شادروان زنیم
 باز هر شب سوی گردون برپریم
 تا نهیم اندر زمین امن و امان
 راست نآید فرق دارد در کمین ۳۴۲۵

در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید

داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم برده
 مست از میخانهٔ چون ضال شد
 می‌فتد این سو و آن سو هر ره‌ی
 او چنین و کودکان اندر پیش
 خلق اطفال اند جز مست خدا
 گفت دنیا لعب و لهو است و شما
 از لعب بیرون نرفتی کودکی

سرهما آنجا نه که باده خورده
 تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
 در گل و می خنددش هرا بلهی
 بی‌خبر از مستی و ذوق میش
 نیست بالغ جز رهیده از هوا ۳۴۳۰
 کودکیت و راست فرماید خدا
 بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
 آن جماع طفل چه بود بازی
 ۳۴۳۵ جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
 جمله با شمشیر چو بین جنگشان
 جمله شان گشته سواره بر نیی
 حامل اند و خود ز جهل افراشته
 باش تا روزی که محمولان حق
 ۳۴۴۰ تَعْرِجُ الرُّوحُ إِلَيْهِ وَ الْمَلَكُ
 همچو طفلان جمله تان دامن سوار
 از حق آن الظن لا یغنی رسید
 أَغْلَبَ الظَّنَّ فِي تَرْجِيحِ ذَا
 آن گهی بینید مرکب های خویش
 ۳۴۴۵ وَ هُمُ وَ فِکْرُ وَ حَسُّ وَ ادْرَاکُ شَمَا
 علم های اهل دل حمالشان
 علم چون بر دل زند یاری شود
 گفت ایزد یَحْمِلُ أَسْفَارَهُ
 علم کآن نبود ز هو بی واسطه
 ۳۴۵۰ لَیْکَ چُونِ اَیْنِ بَارَرَا نِیْکُو کَشِی
 هین مکش بهر هوا این بار علم
 تا که بر رهوار علم آیی سوار
 از هواها کی رهی بی جام هو

که همی رانند اینجا ای فتی
 با جماع رستمی و غازی
 جمله بی معنی و بی مغز و مهان
 جمله در لایتنفی آهنگشان
 کین براق ماست یا دلدل پیی
 را کب محمول ره پنداشته
 اسب تازان بگذرند از نه طبق
 مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَزُّ الْفَلَکُ
 گوشه دامن گرفته اسب وار
 مرکب ظن بر فلک ها کی دويد
 لَا تُمَارِی السَّمْسَ فِي تَوْضِيحِهَا
 مرکبی سازیده اید از پای خویش
 همچو نی دان مرکب کودکان
 علم های اهل تن احمالشان
 علم چون بر تن زند باری شود
 بار باشد علم کآن نبود ز هو
 آن نباید همچو رنگ ماشطه
 بار بر گیرند و بخشندت خوشی
 تا شوی را کب تو بر رهوار علم
 بعد از آن افتد ترا از دوش بار
 ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
 دیده دلال بی مدلول هیچ
 هیچ نامی بی حقیقت دیده
 اسم خواندی رو مسمی را بجو
 گرز نام و حرف خواهی بگذری
 همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
 خویش را صافی کن از اوصاف خود
 بینی اندر دل علوم انبیا
 گفت پیغمبر که هست از امتم
 مر مرا ز آن نور بیند جانشان
 بی صحیحین و احادیث و رواة
 سرُّ امسینا لکر دیا بدان
 ور مثالی خواهی از علم نهان

و آن خیالش هست دلال وصال
 تا نباشد جاده نبود غول هیچ ۳۴۵۵
 یا ز گاف و لام گل گل چیده
 مه بیالا دان نه اندر آب جو
 پاك كن خود را از خود هین یکسری
 در ریاضت آینه بی رنگ شو
 تا بینی ذات پاك صاف خود ۳۴۶۰
 بی کتاب و بی معید و اوستا
 کو بود هم گوهر و هم همتم
 که من ایشان را همی بینم از آن
 بلك اندر مشرب آب حيوۃ
 راز اَصْبَحْنَا عَرَابِيًّا بخوان ۳۴۶۵
 قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر
 گفت سلطان امتحان خواهم درین
 چینیان و رومیان بحث آمدند
 چینیان گفتند يك خانه بما
 بود دو خانه مقابل در بدر
 چینیان صد رنگ از شه خواستند
 هر صبا حی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نی لون و نه رنگ

رومیان گفتند ما را کر و فر
 کز شماها کیست درد عوی گزین
 رومیان از بحث در مکث آمدند
 خاصه بسپارید و يك آن شما ۳۴۷۰
 ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
 شه خزینه باز کرد آن تا ستند
 چینیان را راتبه بود از عطا
 در خور آید کار را جز دفع رنگ

۳۴۷۵ در فرو بستند و صیقل می زدند
 ازدو صد رنگی بی رنگی رهیست
 هرچ اندر ابرضو بینی و تاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 شه در آمد دید آن جا نقشا
 ۳۴۸۰ بعد از آن آمد بسوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هرچ آنجا دید اینجا به نمود
 رومیان آن صوفیانند ای پدر
 لیک صیقل کرده اند آن سینها
 ۳۴۸۵ آن صفای آینه لاشک دلست
 صورت بی صورت بی حد غیب
 گرچه آن صورت نگنجد در فلک
 ز آنک محدودست و معدودست آن
 عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
 ۳۴۹۰ عکس هر نقشی نتابد تا ابد
 تا ابد هر نقش نو کآید برو
 اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
 نقش و قشر و علم را بگذاشتند
 رفت فکر و روشنائی یافتند
 ۳۴۹۵ مرگ کین جمله از درو حشت اند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر

همچو گردون ساده و صافی شدند
 رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست
 آن ز اختر بین و ماه و آفتاب
 از پی شادی دهلها می زدند
 می ربود آن عقل را وقت لقا
 پرده را برداشت رومی از میان
 زد برین صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می ربود
 بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
 پاك از آزو حرص و بخل و کینها
 کو نقوش بی عدد را قابلست
 ز آینه دل دارد آن موسی بجیب
 نه بعرش و کرسی و نی برسمک
 آینه دل را نباشد حد بدان
 زانک دل با اوست یا خود اوست دل
 جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
 می نماید بی قصوری اندرو
 هر دمی بینند خوبی بی درنگ
 رایت علم الیقین افراشتند
 نجر و بحر آشنایی یافتند
 می کنند این قوم بروی ریش خند
 بر صدف آید ضرر نی برگهر

گرچه نحو وفقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست
صد نشان از عرش و کرسی و خلا

لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافتست
چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون
بر خاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت
گفت تشنه بوده ام من روزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از آنسو مولد و مادت یکیست
هست ابد را و ازل را اتحاد
گفت ازین ره کوره آوردی بیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
یک بیک را می شناسم خلق را
که بهشتی کیست و بیگانه کیست
روز زادن روم و زنگ و هر گروه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود
الشقی من شقی فی بطن الأم
تن چو مادر طفل جان را حامله
جمله جانهای گذشته منتظر

کیف اصبحت ای صحابی باصفا ۳۵۰۰
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
شب نخفتم ز عشق و سوزها
که از اسیر بگذرد نوک سنان
صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
عقل را ره نیست آنسوز افتقار ۳۵۰۵
کو نشان یکرهی ز آن خوش دیار
من بینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش شمن
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهیست ۳۵۱۰
یوم تبیض و نسود و جوه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الله یعرف کلمهم
مرگ درد زادنست و زلزله
تا چگونه زاید آن جان بطر ۳۵۱۵

- زنگیان گویند خود از ماست او
چون بزاید در جهان جان وجود
گر بود زنگی برندش زنگیان
تا نژاد او مشکلات عالمست
۳۵۲۰ او مگر یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
می دهد رنگ أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ را
این سخن پایان ندارد باز ران
یَوْمَ تَبْيَضُّ و تَسْوَدُّ وجوه
۳۵۲۵ در رحم پیدا نباشد هند و ترک
جمله را چون روز رستاخیز من
هین بگویم یا فرو بندم نفس
یا رسول الله بگویم سر حشر
هل مرا تا پردها را بردم
۳۵۳۰ تا کسوف آید ز من خورشید را
وا نمایم راز رستاخیز را
دستها ببریده اصحاب شمال
وا گشایم هفت سوراخ نفاق
وا نمایم من پلاس اشقیا
۳۵۳۵ دوزخ و جنات و برزخ در میان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش
- رومیان گویند نی زیباست او
پس نماند اختلاف بیض و سود
ور بود رومی کشندش رومیان
آنك نازاده شناسد او كمست
کاندرون پوست او را ره بود
ليك عكس جان رومی و حبش
تا باسفل میبرد این نیم را
تا نمائیم از قطار کاروان
ترك وهندو را ز کی مانده شکوه
چونك زاید بیندش زار و سترك
فاش می بینم چو خلقان مرد وزن
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
در جهان پیدا کنم امروز نشر
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا نمایم نخل را و بید را
نقد را و نقد قلب آمیز را
وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
در ضیای ماه بی خسف و محاق
بشنویم طبل و کوس انبیا
پیش چشم کافران آرم عیان
کتاب برروشان زندبانگش بگوش

و آنك تشنه گرد كوثر میدوند
می بساید دوششان بردوش من
اهل جنت پیش چشم ز اختیار
دست همدیگر زیارت می کنند
کرشدا این گوشم زبانگ واه واه
این اشارتهاست گویم از نغول
همچنین می گفت سرمست و خراب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس
آینه و میزان محکهای سنی
کز برای من بپوشان راستی
اوت گوید ریش و سبالت بر مخند
چون خدا مارا برای آن فراخت
این نباشد ماچه ارزیم ای جوان
ليك در کش در نمد آینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل
هم بغل را هم دغل را بردرد
گفت يك اصبع چو بر چشمی نهی
يك سر انگشت پرده ماه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه
لب ببند و غور دریایی نگر

يك بيك را نام وا گویم کیند
نعرهاشان می رسد در گوش من
در کشیده یکدگر را در کنار
وز لبان هم بوسه غارت میکنند ۳۵۴۰
از خسان و نعره و احسرتاه
ليك می ترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر گریبانش بتاب
عکس حق لایستحی زد شرم شد
آینه و میزان کجا گوید خلاف ۳۵۴۵
بهر آزار و حیای هیچ کس
گرد و صد سالش تو خدمت میکنی
بر فزون بنما و منما کاستی
آینه و میزان و آنکه ریو و بند
که بما بتوان حقیقت را شناخت ۳۵۵۰
کی شویم آیین روی نیکوان
گر تجلی کرد سینا سینه را
آفتاب حق و خورشید ازل
نی جنون ماند بپیشش نی خرد
بینی از خورشید عالم را تهی ۳۵۵۵
وین نشان ساتری الله شد
خسف گردد آفتاب از سقطه
بحر را حق کرد محکوم بشر

- همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل
 ۳۵۶۰ چارجوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 ۳۵۶۵ گر بخواهد سوی محسوسات رفت
 گر بخواهد سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف کی دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد پا در آید زو برقص
 ۳۵۷۰ دل بخواهد دست آید در حساب
 دست در دست نهانی مانده است
 گر بخواهد برعدو ماری شود
 و بر بخواهد کفچه در خوردنی
 دل چه می گوید بدیشان ای عجب
 ۳۵۷۵ دل مگر مهر سلیمان یافتست
 پنج حسی از برون میسور او
 ده حس است و هفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گردرین ملک ببری باشی زریو
 ۳۵۸۰ بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما ز فرمان خداست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان
 و بخواهد رفت سوی اعتبار
 و بخواهد سوی ملبوسات رفت
 و بخواهد سوی جزویات ماند
 بر مراد و امر دل شد جایزه
 می رود هر پنج حس دامن کشان
 همچو اندر کف موسی آن عصا
 پا گریزد سوی افزونی ز نقص
 با اصابع تا نویسد او کتاب
 او درون تن را برون بنشانده است
 و بخواهد برولی یاری شود
 و بخواهد همچو گرز ده منی
 طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
 که مهر پنج حس بر تافتست
 پنج حسی از درون مأمور او
 آنچ اندر گفت نآید می شمر
 بر پری و دیو زن انگشتی
 خاتم از دست تو نستاند سدیو
 در جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دست دیو خاتم را ببرد
 بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
 ورتو ریو خویشتن را منکری
 پادشاهی فوت شد بخت بمرد
 بر شما محتوم تا یوم التناد
 از ترازو و آینه کی جان بری

مترهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمانرا کی آن میوهای
 ترونده که می آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
 می فرستاد او غلامان را بیاباغ
 بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوهای جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا
 امتحان کن جمله مان را ای کریم
 بعد از آن ما را بصحرای کلان
 آنگهان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم
 بعد از آن می راندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چونك لقمان را در آمد قی زناف
 حکمت لقمان چوداند این نمود
 یوم تبلی السرایر کلها
 در میان بندگانش خوار تن
 تا که میوه آیدش بهر فراغ ۳۵۸۵
 پرمعانی تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه اش بگشاد لب
 بنده خاین نباشد مرتضا ۳۵۹۰
 سیر مان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده می دوان
 صنعهای کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردند آن زبیم
 می دویدندی میان کشتها ۳۵۹۵
 آب مه آورد زیشان میوها
 می بر آمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود
 بان منکم کامن لایشتهی

۳۶۰۰ چون سُقُوا ماءً حمیمًا قَطَّعت
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ مارا چند چند
 ریش بد را داروی بدیافت رگ
 الخبیثات للخبیثین حکمتست
 ۳۶۰۵ پس تو هر جفتی که میخواهی برو
 نور خواهی مستعد نور شو
 وررهی خواهی از این سجن خرب

جُمَلَةُ الاسْتار مِمَّا افْطَعَتْ
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی پذیرفت پند
 مر سر خر را سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابتست
 محو و هم شکل و صفات دوست شو
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اسجد و اقرب

بقیه قصه زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 ۳۶۱۰ غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تك مران در کش عنان مستور به
 حق همی خواهد که تو میدان او
 هم براو میدی مشرف میشوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 ۳۶۱۵ حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی يك فتا
 گروست این از چه فردست و خفیست

بر براق ناطقه بر بند قید
 می دراند پردهای غیب را
 این دهل زن را بران بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می دوند
 بر بد و نیک از عموم مر حمه
 بارجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پرورده شود
 غیب را شد کر و فر و ابتلا
 که سلیمانست ماهی گیر ما
 ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می بود او دو دل
 دیورفت از ملک و تخت او گریخت
 کرد در انگشت خود انگشتی
 آمدند از بهر نظاره رجال
 چونك كف بگشاد و دید انگشتی
 باك آنگاه است كان پوشیده است
 شد خیال غایب اندر سینه زفت
 گر سمای نور بی باریده نیست
 یؤمنون بالغیب می باید مرا
 گر گشایم روزنش چون روزصور
 تا درین ظلمت تحریها کنند
 مدتی معکوس باشد کارها
 تا که بس سلطان و عالی همتی
 بندگی در غیب آمد خوب و کش
 کو که مدح شاه گوید پیش او
 قلعه داری کز کنار مملکت
 پاس دارد قلعه را از دشمنان
 غایب از شه در کنار ثغرها
 نزد شه بهتر بود از دیگران
 پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
 طاعت و ایمان کنون محمود شد
 چونك غیب و غایب و روپوش به

تا سلیمان گشت شاه و مستقل ۳۶۲۰
 تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
 جمع آمد لشکر دیو و پری
 در میان شان آنك بد صاحب خیال
 رفت اندیشه و تحری یکسری
 این تحری از پی نادیده است ۳۶۲۵
 چونك شد حاضر خیال او بر رفت
 هم زمین تار بی بالیده نیست
 ز آن ببستم روزن فانی سرا
 چون بگویم هل تری فیها فطور
 هر کسی رو جانبی می آورند ۳۶۳۰
 شحنة را دزد آورد بردارها
 بنده بنده خود آید مدتی
 حفظ غیب آمد در استعباد خوش
 تا که در غیبت بود او شرم رو
 دور از سلطان و سایه سلطنت ۳۶۳۵
 قلعه نفروشد بمال بی کران
 همچو حاضر او نگه دارد وفا
 که بخدست حاضرند و جان فشان
 به که اندر حاضری ز آن صدهزار
 بعد مرگ اندر عیان مردود شد ۳۶۴۰
 پس دهان بر بند ما خاموش به

ای برادر دست بردار از سخن
 بس بود خورشید را روشن گواه
 نه بگویم چون قرین شد در بیان
 ۳۶۴۵ یَشْهَدُ اللَّهُ وَالْمَلَكُ وَأَهْلُ الْعُلُومُ
 چون گواهی داد حق که بود ملک
 ز آنک شعشاع و گواهی آفتاب
 چون خفاشی کوتف خورشید را
 پس ملایک را چو ما هم یار دان
 ۳۶۵۰ کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
 ماه نو یا هفت روزه یا که بدر
 زاجنحه نور ثلاثاً أو رباع
 همچو پرهای عقول انسیان
 پس قرین هر بشر در نیک و بد
 ۳۶۵۵ اعمشی کو ماه را هم برتافت

خود خدا پیدا کند علم لدن
 اَیُّ شَیْءٍ أَعْظَمُ الشَّاهِدِ إِلَه
 هم خدا و هم ملک هم عالمان
 انَّهُ لَا رَبَّ إِلَّا مَنْ يَدُومُ
 تا شود اندر گواهی مشترک
 بر نتابد چشم ودلهای خراب
 بر نتابد بگسلد اومید را
 جلوه گر خورشید را بر آسمان
 چون خلیفه برضعیفان تافتیم
 مرتبه هریک ملک در نور و قدر
 بر مراتب هر ملک را آن شعاع
 که بسی فرقهستان اندر میان
 آن ملک باشد که هم قدرش بود
 اختر اندر رهبری بروی بتافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مرزید را که این سر را فاش ترازین
 مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
 هر کسی را گریب دی آن چشم و زور
 هیچ ماه و اختری حاجت نبود
 ماه می گوید بخاک و ابر و فی
 ۳۶۶۰ چون شما تاریک بودم در نهاد
 ظلمتی دارم بنسبت با شمس
 ره روان را شمع و شیطان را رجوم
 کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
 که بدی بر آفتابی چون شهود
 من بشر من مثلكم یوحی الی
 وحی خورشیدم چنین نوری بداد
 دور دارم بهر ظلمات نفوس

ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری
همچو شهد و سر که درهم بافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
حکم بردل بعد ازین بیواسطه
این سخن پایان ندارد زید کو

که نه مرد آفتاب انوری
تا بیماری جگر ره یافتم
سر که را میزار و میخورانگین
بروی الرحمن علی العرش استوی ۳۶۶۵
حق کند چون یافت دل این رابطه
تا دهم پندش که رسوایی مجو

باز گشتن بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان
شد حواس و نطق با پایان ما
حس ها و عقلهاشان در درون
چون شب آمد باز وقت بار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا
آن جلود و آن عظام ریخته
حمله آرند از عدم سوی وجود
سر چه میبینی کنی نا دیده
در عدم افشرده بودی پای خویش
می نبینی صنع ربانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال

جست از صف نعال و نعل ریخت
همچو اختر که برو خورشید تافت
نی کهی یابی براه کهکشان ۳۶۷۰
محو علم و دانش سلطان ما
موج در موج لدینا محض روْن
انجم پنهان شده بر کار شد
حلقه حلقه حلقها در گوشها
ناز نازان ربنا اَحیتنا ۳۶۷۵
فارسان گشته غبار انگیزته
در قیامت هم شکور و هم کنود
در عدم ز اول نه سر پیچیده
که مرا که بر کند از جای خویش
که کشید او موی پیشانیت را ۳۶۸۰
که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است
 دیو میسازد جفان کالجواب
 خویش را بین چون همی لرزی ز بیم
 ۳۶۸۵ ورتو دست اندر مناصب میزنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 ۳۶۹۰ در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بدرنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه مرده یار شد
 تو نمیدانی که خصمانت کینند
 ۳۶۹۵ نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوتست
 نار بیرونی بآبی بفسرد
 نار شهوت می نیارآمد بآب
 ۳۷۰۰ نار شهوت را چه چاره نور دین
 چه کشد این نار را نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمرود تو
 شهوت ناری براندن کم نشد

کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گویدیا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
 گر شکر خوار است آن جان کندنست
 دست در آب حیاتی نا زدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ورتو بخسبی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان حفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکینند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آبست و عدو
 کاندرو اصل گناه و زلتست
 نار شهوت تا بدوزخ می برد
 ز آنک دارد طبع دوزخ در عذاب
 نور کم اطفاء نار الکافرین
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 وارهد این جسم همچون عود تو
 او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم میهنی بر آتشی
چونک هیزم باز گیری نار مرد
کی سیه گردد بآتش روی خوب

کی بمیرد آتش از هیزم کشی
ز آنک تقوی آب سوی نار برد ۳۷۰۵
کونهد گل گونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر
در فتاد اندر بنا و خانهها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت
مشکهای آب و سر که میزدند
آتش از استیزه افزون می شدی
خلق آمد جانب عمر شتاب
گفت آن آتش ز آیات خداست
آب بگذارید و نان قسمت کنید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
مال تخمست و بهر شوره منه
اهل دین را باز دان از اهل کین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

همچو چوب خشک میخورد او حجر
تازد اندر پر مرغ و لانهها
آب میترسید از آن و می شگفت
بر سر آتش کسان هوشمند ۳۷۱۰
میرسید او را مدد از بی حدی
کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
شعله از آتش ظلم شماست
بخل بگذارید اگر آل منید
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم ۳۷۱۵
دست از بهر خدا نگشاده اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز
تیغ را در دست هر رهن مده
هم نشین حق بجو با او نشین
کاغه پندارد که او خود کار کرد ۳۷۲۰

خدا و انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی کرم الله

و جبهه و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
شیر حق را دان مطهر از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی
 آن خدو زد بر رخى که روی ماه
 ۳۷۲۵ در زمان انداخت شمشیر آن علی
 گشت حیران آن مبارز زین عمل
 گفت بر من تیغ تیز افراشتی
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 آن چه دیدی که چنین خشم نشست
 ۳۷۳۰ آن چه دیدی که مرا از آن عکس دید
 آن چه دیدی بر تر از کون و مکان
 در شجاعت شیر ربّانیستی
 در مروت ابر موسی بیه
 ابر ها گندم دهد کآن را بجهد
 ۳۷۳۵ ابر موسی پر رحمت بر گشاد
 از برای پخته خواران کرم
 تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
 تا هم ایشان از خسیسی خاستند
 امت احمد که هستید از کرام
 ۳۷۴۰ چون ابیت عند ربی فاش شد
 هیچ بی تأویل این را در پذیر
 ز آنک تأویلت و داد عطا
 آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست

افتخار هر نبی و هر ولی
 سجده آرد پیش او در سجده گاه
 کرد او اندر غزا اش کاهلی
 وز نمودن عفو و رحمت بی محل
 از چه افکندی مرا بگذاشتی
 تا شدستی سست در اشکار من
 تا چنان برقی نمود و باز جست
 در دل و جان شعله آمد پدید
 که به از جان بود و بخشیدیم جان
 در مروت خود که داند کیستی
 کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
 پخته و شیرین کند مردم چو شهد
 پخته و شیرین بی زحمت بداد
 رحمتش افراشت در عالم علم
 کم نشد يك روز از آن اهل رجا
 گندنا و تره و خس خاستند
 تا قیامت هست باقی آن طعام
 یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
 تا در آید در گلو چون شهد و شیر
 چونك بیند آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغرست و عقل ما چو پوست

خویش را تأویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 باز گو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی آلت و بی جارحه
 صد هزاران می چشاند هوش را
 باز گو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می بیند بهم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عینست این عجب لطف خفیهست
 عالم از هر ده هزارست و فزون
 راز بگشا ای علی مر تضي
 یا تو واگو آنچه عقلت یافتست
 از تو بر من تافت پنهان چون کنی
 لیک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از ذهول
 ماه بی گفتن چو باشد رهنما
 چون تو یابی آن مدینه علم را
 باز باش ای باب بر جویای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد

مغز را بد گوی نی گلزار را
 شمه واگو از آنچه دیده ۳۷۴۵
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 ز آنک بی شمشیر کشتن کاراوست
 واهب این هدیه‌های رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تاجه دیدی این زمان از کردگار ۳۷۵۰
 چشمهای حاضران بر دوخته
 و آن یکی تاریک می بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من در گریز
 بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست ۳۷۵۵
 نیست این هجده بهر چشمی زبون
 ای پس سوء القضا حسن القضا
 یا بگویم آنچه بر من تافتست
 بیزبان چون ماه پرتو میزنی
 شب روان را زودتر آرد براه ۳۷۶۰
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 تا رسد از تو قشور اندر لباب
 بارگاه ما له کفواً أحد ۳۷۶۵

هر هوا و ذره خود منظریست
تا بنگشاید دری را دیدبان
چون گشاده شد دری حیران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت
۳۷۷۰ تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
غیر بینی هیچ می بینی بگو

ناگشاده کی گود آنجا دریست
دردرون هر گز نجنبد این گمان
پر بروید بر گمان پران شود
سوی هر ویران از آن پس میشتافت
کی گهر جویی ز درویشی دگر
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
چون بینی گر کنی بینی بگو

سؤال کردن آنکافر از علی کرم الله وجهه که چون بر چون منی
مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیر المؤمنین
چون جنین را نوبت تدبیر رو
۳۷۷۵ چونك وقت آید که گیرد جان جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
۳۷۸۰ آن رهی که زر بیابد قوت ازو
و آن رهی که سرخ سازد لعل را
و آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پرّ افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه
۳۷۸۵ امت و حدی یکی و صد هزار

تا بجنبد جان بتن در چون جنین
از ستاره سوی خورشید آید او
آفتابش آن زمان گردد معین
کآفتابش جان همی بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راهیاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باشه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت زچیت ازدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افگندن شمشیر

از دست چه بود در آن حالت

<p>بندهء حقم نه مأمور تنم فعل من بر دین من باشد گوا من چو تیغ و آن زننده آفتاب غیر حق را من عدم انگاشتم ۳۷۹۰ جاجیم من نیستم او را حجاب زننده گردانم نه کشته در قتال باد از جا کی برد میغ مرا کوه را کی در رباید تند باد ز آنک باد ناموافق خود بسیست ۳۷۹۵ برد او را که نبود اهل نماز ور شوم چون کاه بادم باداوست نیست جز عشق احد سرخیل من خشم را هم بستهام زیر لگام خشم حق بر من چو رحمت آمدست ۳۸۰۰ روضه گشتم گرچه هستم بو تراب تیغ را اندر میان کردن سزا تا که ابغض الله آید کام من تا که امسك الله آید بود من جمله اللهام نیم من آن کس ۳۸۰۵</p>	<p>گفت من تیغ از پی حق می زنم شیر حقم نیستم شیر هوا ما رمیت از رمیتم در حراب رخت خود را من زره برداشتم سایه ام کدخدا ام آفتاب من چو تیغ پر گهرهای وصال خون نپوشد گوهر تیغ مرا که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد آنک از بادی رود از جاحسیست باد خشم و باد شهوت باد آز کوهم و هستی من بنیاد اوست جز بیاد او نجنبد میل من خشم بر شاهان شه و ما را غلام تیغ حلمم گردن خشمم زدست غرق نورم گرچه سققم شد خراب چون در آمد در میان غیر خدا تا احب الله آید نام من تا که اعطاه الله آید جود من بخل من الله عطا الله و بس</p>
--	--

و آنچ لله من کنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
 گر همی پرم همی بینم مطار
 ور کشم باری بدانم تا کجا
 ۳۸۱۰ بیش ازین با خلق گفتن روی نیست
 پست می گویم باندازه عقول
 از غرض حرم گواهی حرشنو
 در شریعت مر گواهی بنده را
 گر هزاران بنده باشندت گواه
 ۳۸۱۵ بنده شهوت بتر نزدیک حق
 کین بیک لفظی شود از خواهی
 بنده شهوت ندارد خود خلاص
 در چهی افتاد کآنرا غور نیست
 بس کنم گرا این سخن افزون شود
 ۳۸۲۰ این جگرها خون نشد نه از سختی است
 خون شود روزی که خونش سود نیست
 چون گواهی بندگان مقبول نیست
 گشت ارسلناک شاهد در نذر
 چونک حرم خشم کی بندد مرا
 ۳۸۲۵ اندر آ کآزاد کردت فضل حق
 اندرا اکنون که جستی از خطر
 رسته از کفر و خارستان او

نیست تخیل و گمان جز دید نیست
 آستین بر دامن حق بسته‌ام
 ور همی گردم همی بینم مدار
 ماهم و خورشید پیشم پیشوا
 بحر را گنجایی اندر جوی نیست
 عیب نبود این بود کار رسول
 که گواهی بندگان نه از دود جو
 نیست قدری نزد دعوی و قضا
 شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
 از غلام و بندگان مسترق
 و آن زید شیرین و میرد تلخ و مر
 جز بفضل ایزد و انعام خاص
 و آن گناه اوست جبر و جور نیست
 خود جگر چه بود که خارا خون شود
 حیرت و مشغولی و بدبختی است
 خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
 عدل او باشد که بنده غول نیست
 ز آنک بود از کون او حرابن حر
 نیست اینجا جز صفات حق در ا
 ز آنک رحمت داشت بر خشمش سبق
 سنگ بودی کیمیا کردت گهر
 چون گلی بشگف بسروستان هو

تو منی و من توم ای محتشم
 معصیت کردی به از هر طاعتی
 پس خجسته معصیت کآن کردمرد
 نی گناه عمر و قصد رسول
 نی بسحر ساحران فرعونشان
 گرنبودی سحرشان و آن جحود
 کی بدیدندی عصا و معجزات
 ناامیدی را خدا گردن زدست
 چون مبدل می کند او سیئات
 زین شود مرجوم شیطان رجیم
 او بکوشد تا گناهی پرورد
 چون ببیند کآن گناه شد طاعتی
 اندر آ من در گشادم مر ترا
 من جفاگر را چنینها می دهم
 پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

تو علی بودی علی را چون کشم
 آسمان پیموده در ساعتی ۳۸۳۰
 نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
 می کشیدش تا بدرگاه قبول
 می کشید و گشت دولت عونشان
 می کشیدیشان بفرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصات ۳۸۳۵
 چون گناه و معصیت طاعت شدست
 طاعتی اش می کند رغم و شات
 وز حسد او بطرقه گردد دونیم
 ز آن گناه ما را بیچاهی آورد
 گردد او را نا مبارک ساعتی ۳۸۴۰
 تف زدی و تحفه دادم مرترا
 پیش پای چپ چه سان سرمی نهم
 گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین کرم الله
 وجهه کی کشتن علی بردست او خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش
 گفت پیغمبر بگوش چاکرم
 کرد آگاه آن رسول از وحی دوست
 او همی گوید بکش پیشین مرا
 من همی گویم چو مرگ من ز تست

نوش لطف من نشد در قهر نیش
 کو برد روزی ز گردن این سرم ۳۸۴۵
 که هلاکم عاقبت بردست اوست
 تا نیاید از من این منکر خطا
 با قضا من چون توانم حيله جست

او همی افتد بپیشم کای کریم
 ۳۸۵۰ تا نه آید بر من این انجام بد
 من همی گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
 ۳۸۵۵ گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندرین شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز نَنسَخْ آیهٔ اَوُنْسَهَا
 ۳۸۶۰ هر شریعت را که او منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خرد ها تازه شد
 ۳۸۶۵ که ز ضد ها ضد ها آید پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سربزید آن داستان
 باغبان ز آن میبرد شاخ مضر
 میکند از باغ دانا آن حشیش
 ۳۸۷۰ می کند دندان بد را آن طبیب

مرا کن از برای حق دونیم
 تا نسوزد جان من بر جان خود
 ز آن قلم بس سرنگون گردد علم
 ز آنک این را من نمیدانم ز تو
 چون زنم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سر خفیه است
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آنک در قهرست و در لطف واحد
 در ممالك مالک تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیراً در عقب می دان مها
 او گیا برد و عوض آورد آورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمتست آب حیات
 سکنهٔ سرمایهٔ آوازه شد
 در سویدا نور دایم آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامت ها و بر
 تا نماید باغ و میوه خرّمیش
 تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادت ها درون نقصهاست
 چون بریده گشت حلق رزق خوار
 حلق حیوان چون بریده شد بعدل
 حلق انسان چون ببرد هین بین
 حلق ثالث زاید و تیمار او
 حلق ببریده خورد شربت ولی
 بس کن ای دون همت کوتاه بنان
 زان ندارد میوه مانند بید
 گر ندارد صبر زین نان جان حس
 جامه شویی کرد خواهی ای فلان
 گرچه نان بشکست مر روزه ترا
 چون شکسته بند آمد دست او
 گرتو آن را بشکنی گوید بیا
 پس شکستن حق او باشد که او
 آنک داند دوخت او داند درید
 خانه را ویران کند زیر و زبر
 گریکی سر را ببرد از بدن
 گر نقرمودی قصاصی بر جنة
 مر کرا زهره بدی تا او زخود
 ز آنک داند هر که چشمش را گشود
 هر که آن تقدیر طوق او شدی
 رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

مر شهیدان را حیوة اندر فناست
 یر زَقُون فرحین شد گوار
 حلق انسان رست و افزون گشت فضل
 تا چه زاید کن قیاس آن برین
 شربت حق باشد و انوار او ۳۸۷۵
 حلق از لا رسته مرده در بلی
 تا کیت باشد حیوة جان بنان
 کآب رو بردی پی نان سپید
 کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
 رو مگردان از محله گازران ۳۸۸۰
 در شکسته بند پیچ و برتر آ
 پس رفو باشد یقین اشکست او
 تو درستش کن نداری دست و پا
 مر شکسته گشته را داند رفو
 هرچ را بفروخت نیکوتر خرید ۳۸۸۵
 پس بیکساعت کند معمور تر
 صد هزاران سر بر آرد در زمن
 یا نگفتی فی القصاص آمد حیوة
 بر اسیر حکم حق تیغی زند
 کآن کشنده سخره تقدیر بود ۳۸۹۰
 بر سر فرزند هم تیغی زدی
 پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس

و عجب آوردن

- روزی آدم بر بلیسی کوشقیست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین
۳۸۹۵ بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
پوستین را باز گونه گر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد
گفت آدم توبه کردم زین نظر
یا غیاث المستغیثین اهدنا
۳۹۰۰ لا تزغ قلباً هدیت بالکرم
بگذران از جان ما سوء القضا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
دست ما چون پای ما را میخورد
۳۹۰۵ و بود جان زین خطرهای عظیم
ز آنک جان چون واصل جانان نبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان
ور تو شمس و ماه را گویی جفا
۳۹۱۰ ورتو عرش و چرخ را خوانی حقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست
که تو پاکی از خطر وز نیستی
- از حقارت و از زیافت بنگریست
خنده زد بر کار ابلیس لعین
تو نمی دانی ز اسرار خفی
کوه را از بیخ و از بن بر کند
صد بلیس نو مسلمان آورد
این چنین گستاخ نندیشم دگر
لا افتخار بالعلوم والغنی
و ا صرف السوء الذی خط القلم
و امبر ما را ز اخوان رضا
بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
جسم ما مرجان ما را جامه کن
بی امان تو کسی جان چون برد
برده باشد مایه ادبار و بیم
تا ابد با خویش کورست و کبود
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو قد سرو را گویی دو تا
ور تو کان و بحر را گویی فقیر
ملك اکمال فناها مر تراست
نیستانرا موحد و مغنیستی

آنک رویانید داند سوختن
می بسوزد هر خزان هر باغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو
چشم نر گس کور شد بازش بساخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم
ز آن ز آهر من رهیدستیم ما
تو عصا کش هر کرا که زند گيست
غير تو هر چ خوشست و ناخوشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد
کلّ شئ ما خلا الله باطل

ز آنک چون بدرید داند دوختن
باز رویاند گل صباغ را
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو ۳۹۱۵
حلق نی ببرید و باش خود نواخت
جز زبون و جز که قانع نیستیم
گر نخوانی ما همه آهر منیم
که خریدی جان ما را از عمی
بی عصا و بی عصا کش کور گيست ۳۹۲۰
آدمی سوزست و عین آتشست
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
انّ فضل الله غیم هاطل

باز گشتن بحکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

و مسامحه کردن او با خونی خویش

باز روی علی و خونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم
ز آنک مرگم همچو من شیرین شدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست
چون مراسوی اجل عشق و هواست
ز آنک نهی از دانه شیرین بود
دانه که تلخ باشد مغز و پوست

و آن کرم با خونی و افزونیش
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم ۳۹۲۵
مرگ من در بعث چنگ اندر ز دست
برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش ابتر نهان پابندگی
در جهان او را ز نو بشکفتنست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست ۳۹۳۰
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
تلخی و مکر و هیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست بل مُهمَّ اَحیاءُ بی من آمدست
 اُقتلونی یا ثقاتی لایما انَّ فی قَتلی حیاتِ دایما
 ۳۹۳۵ انَّ فی مُوتی حیاتِ یافتی کمُّ افارق مُوطنی حتّی متی
 فرقتی لو لم تَکن فی ذالساکون لم یقل انا اَلیه راجعون
 راجع آن باشد که باز آید بشهر سوی وحدت آید از دوران دهر

آمدن رکابدار علی کرم الله وجهه که از بهر خدا مرا
 بکش و ازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
 من حلاّت میکنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز
 ۳۹۴۰ گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود خنجر اندر کف بقصد تو رود
 یک سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطی کشید
 لیک بی غم شو شفیع تو منم خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
 پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی
 خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگستان من
 ۳۹۴۵ آنک او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
 ز آن بظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیرانرا نماید راه و حکم
 تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر
 مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است
 کی الدنيا جيفة بلك بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم
 آنک او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بر بست روز امتحان

- از پی نظاره او حور و جان
خویشتن آراسته از بهر او
آنچنان پر گشته از اجلال حق
لَا يَسَعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی
چونك مخزنهای افلاك و عقول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
آن گمان و ظن منافق را بود
آبگینه زرد چون سازی نقاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را
گرد فارس گرد سر افراشته
گردید ابلیس و گفت این فرع طین
تا تو می بینی عزیزان را بشر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
چونك اندر مرگ بیند صد وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
در نبی فرمود کای قوم یهود
همچنانك آرزوی سود هست
ای جهودان بهر ناموس کسان
يك جهودی این قدر زهره نداشت
- ۳۹۵۰ پر شده آفاق هر هفت آسمان
خود و را پروای غیر دوست کو
که درو هم رو نیابد آل حق
وَأَلْمَلِكُ وَالرُّوحُ أَيْضًا فاعقلوا
مست صباغیم مست باغ نی
۳۹۵۵ چون خسی آمد بر چشم رسول
که نماید او نبرد و اشتیاق
کوقیاس از جان زشت خود کند
زرد بینی جمله نور آفتاب
تا شناسی گرد را و مرد را
۳۹۶۰ گرد را تو مرد حق پنداشته
چون فزاید بر من آتش جبین
وانك میراث بلیس است آن نظر
پس بتو میراث آن سگ چون رسید
شیر حق آنست کز صورت برست
۳۹۶۵ شیر مولی جوید آزادی و مرگ
همچو پروانه بسوزاند وجود
که جهودان را بداین دم امتحان
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
آرزوی مرگ بردن ز آن بهست
۳۹۷۰ بگذرانید این تمنا بر زبان
چون محمد این علم را بر فراشت

گفت اگر رانند این را بر زبان
 يك يهودی خود نماند در جهان
 پس یهودان مال بردند و خراج
 که مکن رسوا تو مارا ای سراج
 این سخن را نیست پایانی پدید
 دست بامن ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه باقرین خود کی چون
 خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند
 مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان ۳۹۷۵
 چون خدو انداختی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 که بهنگام نبرد ای پهلوان
 تو نگاریده کف مولیستی
 نفس جنبید و تبه شد خوی من
 گبر این بشنید و نوری شد پدید
 شربت اندر کار حق نبود روا
 گفت من تخم جفا می کاشتم ۳۹۸۰
 تو ترازوی احد خو بوده
 آن حقی کرده من نیستی
 تو تبار و اصل و خویشم بوده
 در دل او تا که زناری برید
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 تو ترازو اصل و خویشم بوده
 که چراغت روشنی پذیرفت ازو
 من غلام آن چراغ چشم جو
 که چنین گوهر بر آرد در ظهور
 من غلام موج آن دریای نور
 عرض کن بر من شهادت را که من ۳۹۸۵
 قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
 مر ترا دیدم سر افراز ز من
 او بتیغ حلم چندین خلق را
 عاشقانه سوی دین کردند رو
 تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
 و آخرید از تیغ چندین خلق را
 ای دریغا لقمه دو خورده شد
 بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
 جوشش فکرت از آن افسرده شد

- گندمی خورشید آدم را کسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل
نان چومعنی بود خوردش سود بود
همچو خار سبز کاشتر میخورد
چونك آنسبزش رفت و خشك گشت
میدراند کام و لنگش ای دریغ
نان چومعنی بود بود آن خار سبز
تو بد آن عادت که اورا پیش ازین
بر همان بومیخوری این خشك را
گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر
سخت خاك آلود میآید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب
- ۳۹۹۰ چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
ماه او چون میشود پروین گسل
چونك صورت گشت انگیزد جحود
زان خودش صد نفع ولذت میبرد
چون همان را میخورد اشتر ز دشت
۳۹۹۵ کآن چنان و ردِ مربی گشت تیغ
چونك صورت شد کنون خشکست و گبز
خورده بودی ای وجود نازنین
بعد از آن کآ میخت معنی باثری
ز آن گیاه اکنون پیر هیزای شتر
۴۰۰۰ آب تیره شد سر چه بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

37450

دفتر دوم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بد آن کار نپردازد، پس حق تعالی شمه از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بد آن کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بروی فرد ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ هم فرو خسپد و آن من شئی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم، خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، و السماء رفعها و وضع المیزان، بمیزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب شده اند و من لم یدق لم یدر.

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی
عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند کی صفت حق است
بحقیقت و نسبت او ببنده مجازست یحبهم تمامست یحبون نه کدامست.

مدتی این مثنوی تأخیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند تو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
چون بمعراج حقایق رفته بود
چون ز دریاسوی ساحل باز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوتست
چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانه دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون دروگامی زنی بی احتیاط
يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیوازوی فرشته میگریخت
گرچه يك موبد گنه كوچسته بود
بود آدم دیده نور قدیم
گر در آن آدم بکردی مشورت

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون نگر دد شیر شیرین خوش شنو
باز گردانید ز اوج آسمان
بی بهارش غنچه ها نا گفته بود
۵ چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
باز گشتش روز استفتاج بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
۱۰ ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان
وی جهان تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی جویهای خون
شیر تو خون میشود از اختلاط
۱۵ شد فراق صدر جنت طوق نفس
بهر نانی چند آب چشم ریخت
ليك آن مو در دو دیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت

- ۲۰ زانك با عقلی چو عقلی جفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
آنك بر خلوت نظر بر دوختست
خلوت از اغیار باید نه زیاد
۲۵ عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
هین بجاروب زبان گردی مکن
چونك مؤمن آینه مؤمن بود
۳۰ یار آینه است جان را در حزن
تا نپوشد روی خود را از دمت
کم ز خاک کی چونك خاک کی یار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت
درخزان چون دید او یار خلاف
۳۵ گفت یار بد بلا آشفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیداریست چون بادانش است
چونك زاغان خیمه بر بهمن زدند
۴۰ ز آنك بی گلزار بلبل خامش است
- مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل جزوی عاطل و بی کار شد
زیر سایه یار خرسیدی شوی
چون چنان کردی خدا یار تو بود
آخر آنرا هم ز یار آموختست
پوستین بهر دی آمد نه بهار
نور افزون گشت و ره پیدا شود
ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
از خس و خاشاک او را پاك دار
چشم را از خس ره آوردی مکن
روی او ز آلودگی ایمن بود
در رخ آینه ای جان دم مزین
دم فرو خردن بیايد هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سر تا پاشکفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چونك او آمد طریقم خفتن است
به ز دقیانوس آن محبوس لهف
خوابشان سرمایه ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست
بلبلان پنهان شدند و تن زدند
غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترك اين گلشن كنى
 آفتاب معرفت را نقل نيست
 خاصه خورشيد كمالي كان سريست
 مطلع شمس آي اگر اسكندري
 بعد از آن هر جا روى مشرق شود
 حس خفاشت سوى مغرب دوان
 راه حس راه خرانست اي سوار
 پنج حسي هست جز اين پنج حس
 اندر آن بازار كايشان ماهرند
 حس ابدان قوت ظلمت ميخورد
 اي بپرده رخت حسها سوى غيب
 اي صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشيد و گهي دريا شوي
 تونه اين باشي نه آن در ذات خویش
 روح با علمست و با عقلست يار
 از تو اي بي نقش با چندين صور
 گاه مشبه را موحد مي كند
 گاه ترا گويد ز مستي بوالحسن
 گاه نقش خویش ويران مي كند
 چشم حس را هست مذهب اعتزال
 سخره حس اند اهل اعتزال
 هراك در حس ماند او معتزليست
 هر كه بيرون شد ز حس سني ويست

تا كه تحت الازض را روشن كنى
 مشرق او غير جان و عقل نيست
 روز و شب كردار او روشن گريست
 بعد از آن هر جا روى نيكوفري
 شرقها بر مغربت عاشق شود
 حس درپاشت سوى مشرق روان
 اي خران را تو مزاحم شرم دار
 آن چو زرسرخ وين حسها چومس
 حس مس را چون حس زر كي خرنند
 حس جان از آفتابي مي چرد
 دست چون موسي برون آور ز جيب
 و آفتاب چرخ بند يك صفت
 گاه كوه قاف و گاه عنقا شوي
 اي فزون از وهمها وز بيش بيش
 روح را با تازي و تركي چه كار
 هم مشبه هم موحد خيره سر
 گاه موحد را صور ره مي زنند
 يا صغير السن يا رطب البدن
 از پي تنزيه جانان مي كند
 دیده عقلست سني در وصال
 خویش را سني نمايند از ضلال
 گرچه گويد سنيم از جاهليست
 اهل بينش چشم عقل خوش پيست

- ۶۵ گر بدیدی حسّ حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خراشه را
گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی بحس مشترك محرم شدی
نامصور با مصور گفتنت
باطل آمد بی صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست
کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
۷۰ گرتو کوری نیست براعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان خیال خود بدید
خاک در گاهت دلم را می فریفت
خاک بروی کوز خاکت میشکافت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو
ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و مُحَبُّ للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان
طیبات الطیبین بروی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب اند
نور چشمن بستنی ترا تا سه گرفت
چشم باز از تاسه گیرد مر ترا
۸۰ تاسه تو جذب نور چشم بود
چشم باز از تاسه گیرد مر ترا
آن تفاضای دو چشم دل شناس
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تا پیوندد بنور روز روز
دانش چشم دل ببستی بر گشا
کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات
 پس فراق آن دو نور پایدار
 او چو میخواند مرا من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی ببینم روی خود را ای عجب
 نقش جان خویش میجستم بسی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه آهن برای پوستهاست
 آینه جان نیست الا روی یار
 گفتم ای دل آینه کلی بجو
 زین طلب بنده بکوی تو رسید
 دیده تو چون دلم را دیده شد
 آینه کلی ترا دیدم ابد
 گفتم آخر خویش را من یافتم
 گفت وهمم کان خیال تست هان
 نقش من از چشم تو آواز داد
 کاندرین چشم منیر بی زوال
 در دو چشم غیر من تو نقش خود
 ز آنک سرمه نیستی در میکشد
 چشمتان خانه خیالست و عدم
 چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
 تا یکی مو باشد از تو پیش چشم

تا سه آوردت گشادی چشمهات
 تا سه می آرد مرا آنرا پاس دار
 ۹۰ لایق جذبام و یا بد پیکرم
 تسخیری باشد که او بروی کند
 تا چهره نگم همچو روزم یا چو شب
 هیچ می نمود نقشم از کسی
 تابدا ندهر کسی کوچیست و کیست
 ۹۵ آینه سیمای جان سنگی بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رو بدریا کاراً بر ناید بجو
 درد مریم را بخرما بن کشید
 شد دل نادیده غرق دیده شد
 ۱۰۰ دیدم اندر چشم تو من نقش خود
 در دو چشمش راه روشن یافتم
 ذات خود را از خیال خود بدان
 که منم تو تو منی در اتحاد
 از حقایق راه کی یابد خیال
 ۱۰۵ گر ببینی آن خیالی دان و رد
 باده از تصویر شیطان میچشد
 نیستها را هست بیند لاجرم
 خانه هستیت نه خانه خیال
 در خیالت گوهری باشد چویشم

- ۱۱۰ یشم را آنکه شناسی از گهر
يك حكايت بشنواي گوهر شناس
کز خیال خود کنی کلی عبر
تا بدانی تو عیان را از قیاس
- هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه
- ۱۱۵ ماه روزه گشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ورنه من بینا ترم افلاك را
گفت تر کن دست برابر و بمال
چونك او تر کرد ابرو مه ندید
گفت آری موی ابرو شد کمان
چونك مویی کثر شد او را راه زد
موی کثر چون پرده گردون بود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رو اَشْداءُ علی الکفار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند
جان بابا گویدت ابلیس هین
این چنین تلبیس با بابات کرد
بر سر شطرنج چست است اینغراب
- ۱۲۰
- ۱۲۵
- ۱۳۰
- بر سر کوهی دویدند آن نفر
آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
گفت کین مه از خیال تو دمید
چون نمی بینم هلال پاك را
آن گهان تو بر نگر سوی هلال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از گمان
تا بدعوی لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کثر شد چون بود
سر مکش ای راسترو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاك بی دلداری اغیار پاش
هین مکن روباه بازی شیر باش
ز آنك آن خاران عدو این گلند
ز آنك آن گرگان عدو یوسفند
تا بدم بفریبت دیو لعین
آدمی را این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی بچشم نیم خواب

ز آنك فرزین بندها داند بسی
در گلو ماند خس او سالها
مال خس باشد چوهست ای بی ثبات
گر بزد مالت عدوی پرفنی
که بگیرد در گلویت چون خسی
چیست آن خس مهر جاه و مالها
در گلویت مانع آب حیات
ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارگیرش دید پس بشناختش
در دعا میخواستی جانم ازو
شکر حق را کآن دعا مردود شد
بس دعاها کآن زیانست و هلاک
ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد ۱۳۵
مار کشت آن دزد او را زار زار
گفت از جان مار من پرداختش
کش بیابم مار بستانم ازو
من زیان پنداشتم و آن سود شد
وز کرم می نشنود یزدان پاک ۱۴۰

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت ای همراه آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت خامش کن که آنکار تو نیست
کآن نفس خواهد زیاران پاک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد
خود گرفتی این عصار دست راست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست
استخوانها دید در حفره عمیق
که بد آن تو مرده را زنده کنی
استخوانها را بد آن با جان کنم
لایق انفاس و گفتار تو نیست
وز فرشته در روش دراک تر ۱۴۵
تا امین مخزن افلاک شد
دسترا دستان موسی از کجاست
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله درین بیگار چیست

۱۵۰ چون غم خود نیست این بیمار را
مردۀ خود را رها کردست او
گفت حق ادبار گر ادبار جوست
آنک تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد بکف خاری شود
۱۵۵ کیمیای زهر و مارست آن شقی

چون غم جان نیست این مردار را
مردۀ بیگانه را جوید رفو
خار روییده جزای کشت اوست
هان وهان اورا مجو در گلستان
ورسوی یاری رود ماری شود
بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفئی میگشت در دور افق
یک بهیمه داشت در آخر ببست
پس مراقب گشت بایاران خویش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
۱۶۰ زاد دانشمند آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خورست
چونک شکر گام کرد و ره برید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف
۱۶۵ آن دلی کو مطلع مهتابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست
آنچ تو در آینه بینی عیان
پیر ایشان اند کین عالم نبود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند

تا شبی در خانقاهی شد قنق
او بصدر صفه با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم
گام آهو دید بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهوره برست
لاجرم ز آن گام در کامی رسید
بهر از صد منزل گام و طواف
بهر عارف فتح ابوابهاست
باتوسنگ و باعزیزان گوهرست
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذیرفته اند
 مشورت می رفت در ایجاد خلق
 چون ملایک مانع آن میشدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد
 پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
 بی دماغ و دل پر از فکرت بدند
 آن عیان نسبت بایشان فکرتست
 فکرت از ماضی و مستقبل بود
 روح از انگور می را دیده است
 دیده چون بی کیف هر با کیف را
 پیشتر از خلقت انگورها
 در تموز گرم میبینند دی
 در دل انگور می را دیده اند
 آسمان در دورایشان جرعه نوش
 چون از ایشان مجتمع بینی دویار
 بر مثال موجها اعدادشان
 مفترق شد آفتاب جانها
 چون نظر در قرص داری خود یکیست
 تفرقه در روح حیوانی بود
 چونك حق رش علیهم نوره
 يك زمان بگذار ای همزه ملال
 در بیان نآید جمال حال او

پیشتر از بحر درها سفته اند
 جانیشان در بحر قدرت تا بحلق
 بر ملایک خفیه خنبك میزدند
 پیش از آن کین نفس کل پابست شد
 پیشتر از دانه نان دیده اند
 بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
 ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
 چون ازین دورست مشکل حل شود
 روح از معدوم شی را دیده است
 دیده پیش از کان صحیح و زیف را
 خورده می ها و نموده شورها
 در شعاع شمس میبینند فی
 در فنای محض شی را دیده اند
 آفتاب از جودشان زربفت پوش
 هم یکی باشند و هم ششصد هزار
 در عدد آورده باشد بادشان
 در درون روزن ابدانها
 و آنك شد محجوب ابدان درشکیست
 نفس واحد روح انسانی بود
 مفترق هرگز نگردد نور او
 تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
 هر دو عالم چیست عکس خال او

چونك من از خال خویش دم زنم نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع
ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنك رشك روشنیست تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بهر کف پیش آرد و سدی کند ۱۹۵ جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق اندر آن سودا فروشد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویر
جسم ما جوز و مویر است ای پسر ۲۰۰ گرتو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از که جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

حلقه آن صوفیان مستفید چونك بروجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو ۲۰۵ راست کن بهر بهیمه گاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنت
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لاحول این چه میگویی مها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخرای حکمت گزار ۲۱۰ جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
گفت جایش را برو ب از سنگ و پشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خربخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کا نخرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه سان ما خولیاست
باز میدید آن خرش در راه رو
گونه گون می دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمك
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز میگفت آدم با لطف وجود
آدمی مرمار و کژدم را چه کرد
گر گ را خود خاصیت بدرید نست
باز میگفت این گمان بد خطاست

هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بروی خاك خشك
۲۱۵ با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم گاه و جو آرم نخست
خواب خر گوشی بد آن صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
۲۲۰ خوابها میدید با چشم فراز
پارها از پشت و رانش می ربود
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
گه بیچاهی می فتاد و گه بگو
فاتحه میخواند او والقارعه
۲۲۵ رفته اند و جمله درها بسته اند
نه که با ما گشت هم نان و نمك
او چرا با من کند بر عکس کین
ورنه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جودی کرده بود
۲۳۰ کوه می خواهد مرا و مرا مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشنست
بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفתי حزم سوءالظن تست
 صوفی اندر وسوسه و آن خرچنان
 آن خر مسکین میان خاک و سنگ ۲۳۵
 کشته از ره جمله شب بی علف
 خر همه شب ذکر میکرد ای اله
 با زبان حال میگفت ای شیوخ
 آنچ آن خریدید از رنج و عذاب
 پس بپهلو گشت آن شب تا سحر ۲۴۰
 روز شد خادم بیآمد بامداد
 خر فروشانه دو سه زخمش بزد
 خر جهنده گشت از تیزی نیش
 چونک صوفی بر نشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر میداشتند ۲۴۵
 آن یکی گوشش همی پیچید سخت
 و آن دگر در نعل او میجست سنگ
 باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
 گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
 چونک قوت خربشب لاحول بود ۲۵۰
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 خانه دیو است دل های همه
 از دم دیو آنک او لاحول خورد
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو

هر که بدظن نیست که ماند درست
 که چنین بادا جزای دشمنان
 کثر شده پالان دریده پالهنک
 گاه در جان کندن و گه در تلف
 جو رها کردم کم از یک مشت گاه
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 آن خر بیچاره از جوع البقر
 زود پالان جست بر پشتش نهاد
 کرد باخر آنچ ز آن سگ بی سزد
 کوزبان تاخر بگوید حال خویش
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی پنداشتند
 و آن دگر در زیر کاش جست لخت
 و آن دگر در چشم او میدید زنگ
 دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
 جز بدین شیوه نداند راه کرد
 شب مسبح بود و روز اندر سجود
 از سلام علیک شان کم جو امان
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه
 هم چو آن خر در سر آید در نبرد
 وز عدو دوست رو تعظیم و ریو

- در ره اسلام و بر پول سر !
 عشوہاء یاز بد منیوش هین
 صد هزار ابلیس لاحول آر بین
 دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
 دم دهد تا پوستت بیرون کشد
 سر نهد بر پای تو قصاب وار
 همچو شیری صید خود را خویش کن
 همچو خادم دان مراعات خسان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
 گر میان مشک تن را جا شود
 مشک را بر تن مزین بردل بمال
 آن منافق مشک بر تن مینهد
 بر زبان نام حق و در جان او
 ذکر با او همچو سبزه گلخن است
 آن نبات آنجا یقین عاریت است
 طبیات آید بسوی طبیبین
 کین مدار آنها که از کین گمرهند
 اصل کینه دوزخست و کین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
- ۲۵۵ در سر آید همچو آن خراز خطاط
 دام بین ایمن مرو تو بر زمین
 آدما ابلیس را در مار بین
 تا چو قصابی کشد از دوست پوست
 وای او کز دشمنان افیون چشد
 ۲۶۰ دم دهد تا خونت ریزد زار زار
 ترک عشوہ اجنبی و خویش کن
 بی کسی بهتر ز عشوہ نا کسان
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کز برای اوست غمناکی تو
 ۲۶۵ جوهر خود را نبینی فربهی
 روز مردن کند او پیدا شود
 مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
 روح را در قعر گلخن مینهد
 گندها از فکر بی ایمان او
 ۲۷۰ بر سر مبرز گل است و سوسن است
 جای آن گل یجلس است و عشرت است
 الخبیشین الخبیثات است هین
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کلمست و خصم دین تو
 ۲۷۵ جزو سوی کل خود گیرد قرار
 کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه
 گر گلست اندیشه تو گلشنی
 گر گلابی بر سرو جبت زنند
 ۲۸۰ طبلها در پیش عطاران ببین
 جنسها با جنسها آمیخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طبلها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 ۲۸۵ پیش ازین ما امت واحد بدیم
 قلب و نیکو در جهان بودی روان
 تا بر آمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 ۲۹۰ دشمن روزند این قلابکان
 ز آنک روزست آینه تعریف او
 حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
 پس حقیقت روز سر اولیاست
 عکس راز مرد حق دانید روز
 ۲۹۵ ز آن سبب فرمود یزدان والضحی
 قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
 ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست
 از خلیلی لا احب الالفین

ما بقی تو استخوان و ریشه
 و ر بود خاری تو هیمة گلخنی
 و ر تو چون بولی برونت افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تجانس زینتی انگيخته
 بر گزیند يك يك از یکدیگرش
 نيك و بد در همدگر آمیختند
 تا گزید این دانه را بر طبق
 کس ندانستی که ما نيك و بدیم
 چون همه شب بود و ما چون شب روان
 گفت ای غش دور شو صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم راز آن میخلد خاشاکها
 عاشق روزند آن زرهای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز پیش ماهشان چون سایه است
 عکس ستاریش شام چشم دوز
 والضحی نور ضمیر مصطفی
 هم برای آنک این هم عکس اوست
 خود فنا چه لایق گفت خداست
 پس فنا چون خواست رب العالمین

باز واللیل است ستاری او
 آفتابش چون برآمد ز آن فلک
 وصل پیدا گشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتیست
 آلت زرگر بدست کفشگر
 آلت اشکاف پیش بر زرگر
 بود انا الحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کو نداند نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهنست
 آنک بی جفتست و بی آلت یکیست
 آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احوالی چون دفع شد یکسان شوند
 گریکی گویی تو در میدان او
 گوی آنکه راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احوال اینهارا بهوش
 پس کلام پاک در دلهای کور
 وان فسون دیو در دلهای کثر
 گرچه حکمت را بتکرار آوری
 و رچه بنویسی نشانش میکنی
 او ز تو رو در کشد ای پرستیز

و آن تن خاکی زنگاری او
 ۳۰۰ با شب تن گفت هین ماود عک
 ز آن حلاوت شد عبارت ماقلی
 حال چون دست و عبارت آلتیست
 همچو دانه کشت کرده ریگ در
 پیش سگ که استخوان در پیش خر
 ۳۰۵ بود انا الله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
 جفت باید جفت شرط زادنت
 ۳۱۰ در عدد شکست و آن یک بی شکست
 متفق باشند در واحد یقین
 دوسه گویان هم یکی گویان شوند
 گرد بر میگردد از چوگان او
 کو ز زخم دست شه رقصان شود
 ۳۱۵ داروی دیده بکش از راه گوش
 می نباید میرود تا اصل نور
 میرود چون کفش کثر در پای کثر
 چون تو نا اهلی شود از تو بری
 و رچه می لافی بیانش میکنی
 ۳۲۰ بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو علم باشد مرغ دست آموز تو
او نباید پیش هر نا اوستا همچو طاوسی بخانه روستا

یافتن پادشاه باز را بخانه کم پیرزن

نه چنان بازیست کوازشه گریخت سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت
تا که تَتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
۳۲۵ پایکش بست و پرش کوتاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز
دست هر نا اهل بیمار کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
روز شد در جست وجو بیگانه شد
۳۳۰ دید ناگه باز را در دود و گرد
گفت هر چند این جزای کارتست
چون کنی از خلد دردوزخ قرار
این سزای آنک از شاه خبیر
باز میمالید پر بر دست شاه
۳۳۵ پس کجا زارد کجا نالد لئیم
لطف شه جانرا جنایت جو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد
۳۴۰ هم سخن دیدی تو خود را با خدا
گرچه با توشه نشیند بر زمین

ناخنش ببرید و قوتش گاه کرد
پر فرود از حد و ناخن شد دراز
سوی مادر آ که تیمارت کند
کثر رود جاهل همیشه در طریق
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد
که نباشی در وفای ما درست
غافل از لایستوی اصحاب نار
خیره بگریزد بخانه گنده پیر
بی زبان میگفت من کردم گناه
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
ز آنک شه هر زشت را نیکو کند
زشت آید پیش آن زیبای ما
تو لوای جرم از آن افراشتی
ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
ای بسا کو زین گمان افتد جدا
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم
 آنک تو مستش کنی و شیر گیر
 گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
 ورچه پرم رفت چون بنوازیم
 گر کمر بخشیم که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا با بیل گیر
 قدر فندق افکنم فندق حریق
 موسی آمد در وغا با یک عصاش
 هر رسولی یک تنه کآن در زد دست
 نوح چون شمشیر در خواهید ازو
 احمدا خود کیست اسپاه زمین
 تا بداند سعد و نحس بی خبر
 دور تست ایرا که موسی کلیم
 چونک موسی رونق دور تو دید
 گفت یارب آن چه دور رحمتست
 غوطه ده موسی خود را در بحار
 گفت یا موسی بد آن بنمودمت
 که از آن دوری درین دورای کلیم
 من کریمم نان نمایم بنده را
 بینی طفلی بمالد مادری
 کو گرسنه خفته باشد بی خبر

توبه کردم نو مسلمان میشوم
 گر زمستی کثر رود عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خرشید را
 ۳۴۵ چرخ بازی کم کند در بازیم
 گر دهی کلکی علمها بشکنم
 ملک نمرودی پیر بر هم زنم
 هریکی خصم مرا چون پیل گیر
 بندقم در فعل صد چون منجنیق
 ۳۵۰ زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
 بر همه آفاق تنها بر زد دست
 موج طوفان گشت ازو شمشیر خو
 ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
 دور تست این دور نه دور قمر
 ۳۵۵ آرزو می برد زین دورت مقیم
 کاندرو صبح تجلی می دمید
 آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
 از میان دوره احمد بر آر
 راه آن خلوت بدان بگشودمت
 ۳۶۰ پا بکش زیرا درازست این کلیم
 تا بگریاند طمع آن زنده را
 تا شود بیدار واجوید خوری
 و آن دو پستان می خلد از بهر در

- ۳۶۵ کنت کُنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً
هر کراماتی که می جویی بجان
چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد توهم
این سرت وارست از سجده صنم
گر بگویی شکر این رستن بگوی
۳۷۰ مرسرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی
مرد میراتی چه داند قدر مال
چون بگریانم بجوشد رحمت
گر نخواهم داد خود نمایمش
۳۷۵ رحمتم موقوف آن خوش گریهاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت

غریمان بالهام حق

- بود شیخی دایما او وام دار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم بوام او خانقاهی ساخته
وام او را حق ز هر جا می گزارد
۳۸۰ گفت پیغمبر که در بازارها
کای خدا تو متفقان واده خلف
خاصه آن متفق که جان اتفاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار
از جوانمردی که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
جان و مال خانقه در باخته
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
دو فرشته می کند ایدر دعا
وی خدا تو ممسکان راه ده تلف
حلق خود قربانی خلاق کرد
کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زین رویند خوش
 چون خلف دادستشان جان بقا
 شیخ وامی سالها این کار کرد
 تخمها می کاشت تا روز اجل
 چونك عمر شیخ در آخر رسید
 وامداران گرد او بنشسته جمع
 وامداران گشته نومید و ترش
 شیخ گفت این بد گمانان را نگر
 کودکی حلوا زیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را بسر
 تا غریمان چونك از حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد بدر
 گفت او را گو ترو حلوا بچند
 گفت نه از صوفیان افزون مجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کین نوال
 چون طبق خالی شد آنکودك سستد
 شیخ گفتا از کجا آرم درم
 کودك از غم زد طبق را بر زمین
 می گریست از غبق کودك های های
 کاشکی من گرد گلشن گشتمی
 صوفیان طبل خوار لقمه جو

تو بد آن قالب بمنگر گبروش
 ۳۸۵ جان ایمن از غم و رنج و شقا
 می ستد میداد همچون پای مرد
 تا بود روز اجل میر اجل
 در وجود خود نشان مرگ دید
 شیخ بر خود خوشگدازان همچو شمع
 ۳۹۰ درد دلها یار شد با درد شش
 نیست حق را چارصد دینار زر
 لاف حلوا بر امید دانك زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 يك زمانی تلخ در من ننگرند
 ۳۹۵ تا خرد او جمله حلوا را بزر
 گفت کودك نیم دینار و ادند
 نیم دینارت دهم دیگر مگو
 تو بین اسرار سر اندیش شیخ
 يك تبرك خوش خورید این را حلال
 ۴۰۰ گفت دینارم بده ای با خرد
 وام دارم می روم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و حنین
 کی مرا بشکسته بودی هر دو پای
 بر در این خانقه نگذشتمی
 ۴۰۵ سگ دلان و همچو گر به روی شوی

از غریو كودك آنجا خیر و شر
 پیش شیخ آمد كه ای شیخ درشت
 گر روم من پیش او دست تهی
 و آن غریمان هم بانكار و جحود
 ۴۱۰ مال مان خوردی مظالم می بری
 تا نماز دیگر آن كودك گریست
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 با ازل خوش با اجل خوش شادكام
 آنك جان در روی او خندد چو قند
 ۴۱۵ آنك جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب مهتاب مه را در سماك
 سگ وظیفه خود بجا می آورد
 كارك خود می گذارد هر کسی
 خس خسانه می رود بر روی آب
 ۴۲۰ مصطفی مه می شكافد نیم شب
 آن مسیحا مرده زنده می كند
 بانگ سگ هر گز رسد در گوش ماه
 می خورد شه بر لب جو تا سحر
 هم شدی توزیع كودك دانگ چند
 ۴۲۵ تا کسی ندهد بكودك هیچ چیز
 شد نماز دیگر آمد خادمی
 صاحب مالی و حالی پیش پیر

گرد آمد گشت بر كودك حشر
 تو یقین دان كه مرا استاد كشت
 او مرا بكشد اجازت می دهی
 رو بشیخ آورده كین بازی چه بود
 از چه بود این ظلم دیگر بر سری
 شیخ دیده بست و در روی ننگریست
 در كشیده روی چون مه در لحاف
 فارغ از تشنیه و گفت خاص و عام
 از ترش رویی خلقش چه گزند
 کی خورد غم از فلك و زخشم او
 از سگان و عوعو ایشان چه باك
 مه وظیفه خود برخ می گسترد
 آب نگذار صفا بهر خسی
 آب صافی می رود بی اضطراب
 ژاژ می خاید ز كینه بولهب
 و آن جهود از خشم سبقت می كند
 خاصه ماهی كو بود خاص اله
 در سماع از بانگ چغزان بی خبر
 همت شیخ آن سخا را كرد بند
 قوت پیران از این بیش است نیز
 يك طبق بر كف ز پیش حاتمی
 هدیه بفرستاد كز وی بدخبیر

چارصد دینار بر گوشه طبق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق را از عطا وا کرد رو
 آه و افغان از همه برخاست زود
 این چه سرست این چه سلطا نیست باز
 ما ندانستیم ما را عفو کن
 ما که کورانہ عصاها می زنیم
 ماچو کران نا شنیده يك خطاب
 ما ز موسی پند نگر فتم کو
 با چنان چشمی که بالا می شتافت
 کرد با چشمت تعجب موسیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار وقال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت آن دینار اگر چه اند کست
 تا نگرید کودك حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم تست
 گرهمی خواهی که آن خلعت رسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
 گر ببیند نور حق خود چه غمست
 ورنخواهد دید حق را گو برو

نیم دینار دگر اندر ورق
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را ازو
 ۴۳۰ کای سر شیخان و شاهان این چه بود
 ای خداوند خداوندان راز
 بس پراکنده که رفت از ماسخن
 لاجرم قندیلهها را بشکنیم
 ۴۳۵ هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خضری زرد رو
 نور چشمش آسمان را می شکافت
 از حماقت چشم موش آسیا
 من بحل کردم شما را آن حلال
 لاجرم بنمود راه راستم
 ۴۴۰ ليك موقوف غریو کود کست
 بحر رحمت در نمی آید بجوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد

۴۴۵ کم گری تا چشم را نآید خلل
 چشم بیند یا نبیند آن جمال
 در وصال حق دودیده چه کمست
 این چنین چشم شقی گو کورشو

چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
 نصرت از وی خواه کو خوش ناصراست
 بر دل عیسی منه تو هر زمان
 ذکر او کردیم بهر راستان
 کام فرعونی مخواه از موسی ات
 عیش کم نآید تو بر درگاه باش
 یا مثال کشتئی مر نوح را
 خاصه چون باشد عزیز در گهی

غم مخور از دیده کان عیسی تراست
 عیسی روح تو با تو حاضر است ۴۵۰
 لیک بیگار تن پر استخوان
 همچو آن ابله که اندر داستان
 زندگی تن مجو از عیسی ات
 بردل خود کم نه اندیشه معاش
 این بدن خرگاه آمد روح را ۴۵۵
 ترك چون باشد بیابد خرگهی

تهامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

از برای التماس آن جوان
 صورت آن استخوان را زنده کرد
 پنجه زد کرد نقشش را تباه
 مغز جوی کاندرو مغزی نبود
 خود نبودی نقص الا بر تنش
 گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
 گفت در قسمت نبودم رزق خورد
 صید خود ناخورده رفته از جهان
 وجه نه و کرده تحصیل وجوه
 سخره و بیگار ما را و رهان
 آنچنان بنما بما آنرا که هست
 بود خالص از برای اعتبار
 خود چه کارستی مرا با مردگان

خواند عیسی نام حق براستخوان
 حکم یزدان از پی آن خام مرد
 از میان برجست یک شیر سیاه
 کله اش بر کند مغزش ریخت زود ۴۶۰
 گرو را مغزی بدی اشکستش
 گفت عیسی چون شتابش کوفتی
 گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
 ای بسا کس همچو آن شیرژیان
 قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه ۴۶۵
 ای میسر کرده ما را در جهان
 طعمه بنموده بما و آن بوده شست
 گفت آن شیرای مسیحا این شکار
 گر مرا روزی بدی اندر جهان

- این سزای آنک یابد آب، صاف
گو بداند قیمت آن جوی خر
او بپاید آنچنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
هین سگ نفس ترا زنده میخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشمست آنک بینایش نیست
سهو باشد ظننها را گاه گاه
دیده آ بر دیگران نوحه گری
زابر گریان شاخ سبز وتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
ز آنک ایشان در فراق فانی اند
ز آنک بردل نقش تقلید است بند
ز آنک تقلید آفت هر نیکو نیست
گر ضریری لمرست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریک تر
مستی دارد ز گفت خود ولیک
همچو جو نیست اونه او آبی خورد
آن در جو ز آن نمیگیرد قرار
همچو نایی ناله زاری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث
- همچو خر در جو بمیزد از گزاف ۴۷۰
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زندگانی پروری
ای امیر آب ما را زنده کن
کو عدو جان تست از دیر گاه
مانع این سگ بود از صید جان ۴۷۵
دیو چه وار از چه بر خون عاشقی
زامتحانها جز که رسوایش نیست
این چه ظنست این که کور آمد ز راه
مدتی بنشین و بر خود می گری
ز آنک شمع از گریه روشن تر شود ۴۸۰
ز آنک تو اولیتری اندر حنین
غافل از لعل بقای کافی اند
رو بآب چشم بندش را برند
که بود تقلید اگر کوه قویست
گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم ۴۸۵
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
از بر وی تا بمی را هست نیک
آب ازو بر آب خواران بگذرد
ز آنک آن جو نیست تشنه و آب خوار
لیک پیکار خریداری کند ۴۹۰
جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناک
از محقق تا مقلد فرقهاست
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشوغره بد آن گفت حزین ۴۹۵
هین مقلد نیست محروم از ثواب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
سالها گوید خدا آن نان خواه ۵۰۰
گر بدل در تافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری

لیک کو سوز دل و دامن چاک
کین چوداودست و آن دیگر صداست
و آن مقلد کهنه آموزی بود
باربر گاوست و بر گردون حنین
نوحه گر را مرد باشد در حساب
در میان هر دو فرقی هست لیک
متقی گوید خدا از عین جان
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه
ذره ذره گشته بودی قالبش
تو بنام حق پیشیزی می بری

خاریدن روستایی بتاریکی شیر را بطن آنک گاو اوست

روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می مالید بر اعضای شیر ۵۰۵
گفت شیرار روشنی افزون شدی
این چنین گستاخ ز آن می خاردم
حق همی گوید که ای مغرور کور
که لو انزلنا کتاباً للجبل
از من ار کوه احد واقف بدی ۵۱۰
از پدر وز مادر این بشنیده
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی

شیر گاوش خورد بر جایش نشست
گاو را می جست شب آن کنج کاو
پشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر
زهره اش بدریدی و دل خون شدی
کو درین شب گاو می پنداردم
نه ز نامم پاره پاره گشت طور
لا نصدع ثم انقطع ثم ار تحل
چشمه چشمه از جبل خون آمدی
لاجرم غافل درین پیچیده
بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

- صوفئی در خانقاه از ره رسید
آبکش داد و علف از دست خویش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرك بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
چند ازین زنبیل وین در یوزه چند
ما هم از خلقیم جان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش يك بیک بنواختند
گفت چون می دید میلانشان بوی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند
دیر یابد صوفی از روزگار
جز مگر آن صوفئی کز نور حق
- مر کب خود برد و در آخر کشید
نه آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش
چون قضا آید چه سودست احتیاط
کاد فقر آن یعی کفر ایبیر
بر کثری آن فقیر دردمند
خر فروشی در گرفتند آن همه
بس فساد کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
که امشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
دولت امشب میهمان داریم ما
كانك آن جان نیست جان پنداشتند
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نرد خدمتهای خوش میباختند
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
خانقه تا سقف شد پردود و گرد
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
که بسجده صفه را می روفتند
ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
سیر خورد اوفار غست از ننگ دق

- از هزاران اندکی زین صوفیند
 ۵۳۵ چون سماع آمد ز اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حراره پای کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش آن سماع
 ۵۴۰ خانقه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در همراهان او می شتافت
 گفت آن خادم بآتش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 ۵۴۵ گفت من خر را بتو بسپرده ام
 بحث با توجیه کن حجت میآر
 از تو خواهم آنچه من دارم بتو
 گفت پیغمبر که دست هر چه برد
 ورنه از سرکشی راضی بدین
 ۵۵۰ گفت من مغلوب بودم صوفیان
 تو جگر بندی میان گربگان
 در میان صد گرسنه گرده
 گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند
 تو نیایی و نگویی مرا
 ۵۵۵ تا خر از هر که بود من و اخرم
- باقیان در دولت او می ریند
 مطرب آغازید يك ضرب گران
 زین حرارت جمله را انباز کرد
 کت زنان خر رفت خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر می فشاند
 تا بخر بر بندد آن همراه جو
 رفت در آخر خر خود را نیافت
 ز آنك آب او دوش کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین جنگی بخواست
 من ترا بر خر موکل کرده ام
 آنچه بسپردم ترا واپس سپار
 باز ده آنچه فرستادم بتو
 بایدش در عاقبت واپس سپرد
 نك من و تو خانه قاضی دین
 حمله آوردند و بودم بیم جان
 اندر اندازی و جویی ز آن نشان
 پیش صد سگ گربه پشمرده
 قاصد خون من مسکین شدند
 که خرت را می برند ای بی نوا
 ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند
 من كرا گیرم كرا قاضی برم
 چون نیآیی و نگویی ای غریب
 گفت والله آمدم من بارها
 توهمی گفتمی که خرفت ای پسر
 باز میگشتم که او خود واقف است
 گفت آنرا جمله میگفتند خوش
 مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت میزدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاول زد تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 ز آنك آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترا زو را طمع بودی بمال
 هر نبیّی گفت با قوم از صفا
 من دلیم حق شما را مشتری
 چیست مزد کار من دیدار یار
 چل هزار او نباشد مزد من

این زمان هر يك باقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق تر ۵۶۰
 زین قضا راضیست مرد عارف است
 مرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 وین دلم ز آن عکس ذوقی میشدی ۵۶۵
 که شوی از بحر بی عکس آب کش
 چون پیایی شد شود تحقیق آن
 از صدف مگسل نگشت آن قطره در
 بر دران تو پردهای طمع را
 عقل او بر بست از نور و لمع ۵۷۰
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 در نقاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفتمی ترا زو وصف حال
 من نخواهم مزد پیغام از شما
 داد حق دلایم هر دو سری ۵۷۵
 گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
 کی بود شبه شبه در عدن

يك حكایت گویمت بشنو بهوش
 هر کرا باشد طمع الکن شود
 ۵۸۰ پیش چشم او خیال جاه و زر
 جز مگر مستی که از حق پر بود
 هر که از دیدار بر خور دارشد
 ليك آن صوفی ز مستی دور بود
 صد حکایت بشنود مدهوش حرص
 تا بدانی که طمع شد بند گوش
 با طمع کی چشم و دل روشن شود
 همچنان باشد که موی اندر بصر
 گرچه بدهی گنجها او حر بود
 این جهان در چشم او مردار شد
 لاجرم در حرص او شب کور بود
 در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گردشهر

۵۸۵ بود شخصی مفلسی بی خان و مان
 لقمه زندانیان خوردی گزاف
 زهره نه کس را که لقمه نان خورد
 هر که دور از دعوت رحمان بود
 مر مروت را نهاده زیر پا
 ۵۹۰ گر گریزی بر امید راحتی
 هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
 کنج زندان جهان ناگزیر
 والله ار سوراخ موشی در روی
 آدمی را فربهی هست از خیال
 ۵۹۵ و خیالاتش نماید ناخوشی
 در میان مار و کژدم گر ترا
 مار و کژدم مر ترا مونس بود
 صبر شیرین از خیال خوش شدست
 مانده در زندان و بند بی امان
 بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
 ز آنک آن لقمه ربا گاوش برد
 او گدا چشمست اگر سلطان بود
 گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
 ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
 جز بخلوت گاه حق آرام نیست
 نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر
 مبتلای گربه چنگالی شوی
 گر خیالاتش بود صاحب جمال
 می گدازد همچو موم از آتشی
 با خیالات خوشان دارد خدا
 کآن خیالت کیمیای مس بود
 کآن خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
صبر از ایمان بیاید سر کله
گفت پیغمبر خدای ایمان نداد
آن یکی در چشم تو باشد چومار
ز آنک در چشمت خیال کفر اوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر
گفت یزدان ات فمَنکُم مؤمن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه
هر که این نیمه ببیند رد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
از خیال بد مرور ازشت دید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان
تو مکانی اصل تو در لامکان
شش جهت مگرین زیر ادر جهات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما بقاضی بر کنون
که درین زندان بماند او مستمر
چون مگس حاضر شود در هر طعام
پیش او هیچست لوت شصت کس
مرد زندان را نیاید لقمه

ضعف ایمان نا امیدی و زحیر

۶۰۰ حیث لا صبر فلا ایمان له

هر کرا صبری نباشد در نهاد

هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

و آن خیال مؤمنی در چشم دوست

گاه ماهی باشد او و گاه شست

۶۰۵ نیم او حرص آوری نیمیش صبر

باز منکم کافر گبر کهن

نیمه دیگر سپید همچو ماه

هر که آن نیمه ببیند کد کند

هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

۶۱۰ چشم فرع و چشم اصلی نا پدید

هر چه آن بیند بگردد این بد آن

این دکان بر بند و بگشا آن دکان

ششدره است و ششدره ماتست و مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند

۶۱۵ باز گو آزار ما زین مرد دون

یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

از وقاحت بی صلا و بی سلام

کر کند خود را اگر گویش بس

ور بصد حیلست گشاید طعمه

۶۲۰ در زمان پیش آید آن دوزخ گلو

زین چنین قحط سه ساله داد داد

یا ز زندان تا رود این گاو میش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث

سوی قاضی شد و کیل با نمک

۶۲۵ خواند او را قاضی از زندان بپیش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو

گفت خان و مان من احسان تست

گر ز زندانم برانی تو برد

۶۳۰ همچو ابلیسی که می گفت ای سلام

کاندرین زندان دنیا من خوشم

هر که او را قوت ایمانی بود

می ستانم گه بمکر و گه بریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان

۶۳۵ قوت ایمانی درین زندان کمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی

استعید الله من شیطان

یک سگ است و در هزاران میرود

هر که سردت کرد میدان کودر و ست

۶۴۰ چون نیابد صورت آید در خیال

حجتش این که خدا گفتا کلو

ظل مولانا ابد پاینده باد

یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

داد کن المستغاث المستغاث

گفت با قاضی شکایت یک بیک

پس تفحص کرد از اعیان خویش

که نمودند از شکایت آن رمه

سوی خانه مرده ریگ خویش شو

همچو کافر جنتم زندان تست

خود بمیرم من ز تقصیری و کد

رب أنظرني الي يوم القيام

تا که دشمن زادگان را می کشم

وز برای زاد ره نانی بود

تا بر آرند از پشیمانی غریو

گه بزلف و خال بندم دیدشان

وانك هست از قصد این سگ در خمست

قوت ذوق آید برد یکبارگی

قد هلكنا آه من طغيانه

هر که دروی رفت او او میشود

دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان
 هان بگو لاجولها اندر زمان
 گفت قاضی مفلسی را وانما
 گفت ایشان متهم باشند چون
 از تو میخواهند هم تا وارهند
 جمله اهل محکمه گفتند ما
 هر کرا پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی کس بگردانید فاش
 کو بکو او را منادیها زنید
 هیچ کس نسیه بتقروشد بدو
 هر که دعوی آردش اینجا بفن
 پیش من افلاس او ثابت شدست
 آدمی در حبس دنیا ز آن بود
 مفلسی ابلیس را یزدان ما
 کودعا و مفلس است و بد سخن
 ورکنی او را بهانه آوری
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت
 کرد بیچاره بسی فریاد کرد
 اشترش بردند از هنگام چاشت
 بر شتر بنشست آن قحط گران
 سو بسو و کو بکو می تاختند
 پیش هر حمام و هر بازار گه

گه خیال علم و گاهی خان و مان
 از زبان تنها نه ملک از عین جان
 گفت اینک اهل زندانت گوا
 می گریزند از تو می گریند خون
 ۶۴۵ زین غرض باطل گواهی میدهند
 هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
 گفت مولا دست ازین مفلس بشو
 گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
 طبل افلاشش عیان هر جا زنید
 ۶۵۰ قرض ندهد هیچ کس او را تسو
 بیش زندانش نخواهم کرد من
 نقد و کالا نیستش چیزی بدست
 تا بود کافلاس او ثابت شود
 هم منادی کرد در قرآن ما
 ۶۵۵ هیچ با او شرکت و بازی مکن
 مفلس است او صرفه ازوی کی بری
 اشتر کردی که هیزم می فروخت
 هم موکل را بدانگی شاد کرد
 تا بشب افغان او سودی نداشت
 ۶۶۰ صاحب اشتر پی اشتر روان
 تا همه شهرش عیان بشناختند
 کرد مردم جمله در شکش نگه

- ده منادی گر بلند آوازیان
 مفلس است این و ندارد هیچ چیز
 ظاهر و باطن ندارد حبه
 ۶۶۵ هان و هان با او حریفی کم کنید
 و بر بحکم آرید این پثر مرده را
 خوش دمست او و گلویش بس فراخ
 گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
 ۶۷۰ حرف حکمت بر زبان ناکحیم
 گرچه دزدی حله پوشیده است
 چون شبانه از شتر آمد بزیر
 بر نشستی اشترم را از پگاه
 گفت تا کنون چه می کردیم پس
 ۶۷۵ طبل افلاسم بچرخ سابعه
 گوش تو بر بوده است از طمع خام
 تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
 تا بشب گفتند و در صاحب شتر
 هست برسمع و بصر مهر خدا
 ۶۸۰ آنچ او خواهد رساند آن بچشم
 و آنچ او خواهد رساند آن بگوش
 کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
 گرچه تو هستی کنون غافل از آن
 گفت پیغمبر که یزدان مجید
- ترك و کرد و رومیان و تازیان
 قرض ندهد کس مرورا يك پشیز
 مفلسی قلبی دغایی دبه
 چونك گاو آرد گره محکم کنید
 من نخواهم کرد زندان مرده را
 با شعار نو دثار شاخ شاخ
 عاریه است آن تا فریبد عامه را
 حلّهای عاریت دان ای سلیم
 دست تو چون گیرد آن بپریده دست
 کرد گفتش منزل دورست و دیر
 جو رها کردم کم از اخراج کاه
 هوش تو کونیست اندر خانه کس
 رفت و تو نشنیده بد واقعه
 پس طمع کرم میکند کورای غلام
 مفلس است و مفلس است این قلمتبان
 بر نزد کو از طمع پر بود پر
 در حجب بس صورتست و بس صدا
 از جمال و از کمال و از کرشم
 از سماع و از بشارت و ز خروش
 تا که نگشایت خدایت روزنی
 وقت حاجت حق کند آنرا عیان
 از پی هر درد درمان آفرید

لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی جهت پیدا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم
کار گاه صنع حق چون نیستیست
یاد ده ما را سخن های دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیالش کنی
این چنین مینا گری ها کارتست
آب را و خاک را برهم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و غم
بار بعضی را رهایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت
هر چه محسوس است او رد میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن عشقهای صورتی
آنچ معشوقست صورت نیست آن
آنچ بر صورت تو عاشق گشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است

۶۸۵ بهر درد خویش بی فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی جایی جهان را جاشدست
طالب ربی و ربانیستی
جای خرجست این وجود بیش و کم
۶۹۰ پس برون کار گاه بی قیمتیست
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
گر چه جوی خون بود نیلش کنی
۶۹۵ این چنین اکسیرها اسرار تست
ز آب و گل نقش تن آدم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم
زین غم و شادی جدائی داده
کرده در چشم او هر خوب زشت
و آنچ ناپیدا است مسند می کند
۷۰۰ یار بیرون فتنه او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی ستی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرا پس هشته
۷۰۵ عاشقا و اجو که معشوق تو کیست
عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش ۷۱۰
 پرتو عقلست آن بر حس تو
 چون زرا ندود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود همچون دیو شد
 اندک اندک می ستاند آن جمال
 ۷۱۵ رو نَعْمَرَه نَنکَسَه بخوان
 کآن جمال دل جمال باقیست
 خود همو آبت وهم ساقی و مست
 آن یکی را تو ندانی از قیاس
 معنی تو صورتست و عاریت
 ۷۲۰ معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که کور و کر کند
 کور را قسمت خیال غم فراست
 حرف قرآن را ضریران معدن اند
 چو تو بینائی پی خر رو که جست
 ۷۲۵ خر چوهست آید یقین پالان ترا
 پشت خر دکان و مال و مکسبست
 خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
 النبی قد ركب معروریا

کی وفا صورت دگر گون می کند
 تابش عاریتی دیوار یافت
 و اطلب اصلی که تابد او مقیم
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش
 عاریت میدان ذهب بر مس تو
 ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
 کآن ملاححت اندرو عاریه بد
 اندک اندک خشک می گردد نهال
 دل طلب کن دل منه براستخوان
 دو لبش از آب حیوان ساقیست
 هر سه یک شد چون طلسم توشکست
 بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
 بر مناسب شادی و بر قافیت
 بی نیاز از نقش گرداند ترا
 مرد را بر نقش عاشق تر کند
 بهره چشم این خیالات فناست
 خر نبینند و پالان برزنند
 چند پالان دوزی ای پالان پرست
 کم نگردد نان چو باشد جان ترا
 در قلبت مایه صد قالبست
 خر برهنه نه که را کب شد رسول
 والنبی قيل سا فر ماشیا

شد خرنفس تو برمیخیش بند
 بار صبر و شکر او را برد نیست
 هیچ و از زر و زرِ غیری بر نداشت
 طمع خامست آن مخور خام ای پسر
 کآن فلانی یافت گنجی نا گهان
 کار بختست آن و آن هم نادرست
 کسب کردن گنج را مانع کیست
 تا نگردی تو گرفتار اگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کآن منافق در اگر گفتن بمرد

مثل

آن غریبی خانه می جست از شتاب
 گفت او این را اگر سققی بدی
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 گفت آری پهلوی یاران بهست
 این همه عالم طلب گار خوشند
 طالب زر گشته جمله پیرو خام
 پرتوی بر قلب زد خالص ببین
 گرمحک داری گزین کن ورنه رو
 یا محک باید میان جان خویش
 بانگ غولان هست بانگ آشنا
 بانگ میدارد که هان ای کاروان
 نام هر یک میبرد غول ای فلان

چند بگریزد ز کار و بار چند
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست ۷۳۰
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من همان خواهم مه کار و مه دکان
 کسب باید کرد تا تن قادرست
 پامکش از کار آن خود در پی است ۷۳۵
 که اگر این کردمی یا آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

دوستی بردش سوی خانه خراب
 پهلوی من مرا ترا مسکن شدی ۷۴۰
 در میانه داشتی حجره دگر
 لیک ای جان در اگرتوان نشست
 وز خوش تزویر اندر آتشند
 لیک قلب از زر نداند چشم عام
 بی محک ز را مکن از ظن گزین ۷۴۵
 نزد دانا خویشتن را کن گرو
 ورنه ندانی ره مرو تنها تو پیش
 آشنایی که کشد سوی فنا
 سوی من آید نك راه و نشان
 تا کند آن خواجه را از آفلان ۷۵۰

- چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو
از درون خویش این آوازه‌ها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
۷۵۵ صبح کاذب را ز صادق و شناس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهر چه بلك دریایی شوی
کار کن در کارگاه باشد نهان
۷۶۰ کار چون بر کار کن پرده تنید
کارگاه چون جای باش عاملست
پس در آ در کارگاه یعنی عدم
کارگاه چون جای روشن دید گيست
رو بهستی داشت فرعون عنود
۷۶۵ لاجرم میخواست تبدیل قدر
خود قضا بر سببت آن حيله مند
صدهزاران طفل کشت اوبی گناه
تا که موسی نبی نآید برون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
۷۷۰ گر بدیدی کارگاه لایزال
اندرون خانه اش موسی معاف
همچو صاحب نفس کوتن پرورد
- عمر ضایع راه دور و روز دیر
مال خواهم جاه خواهم و آب رو
منع کن تا کشف گردد رازما
چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
دیده پیدا کند صبر و درنگ
گوهران بینی بجای سنگها
آفتاب چرخ پیمایی شوی
تو برو در کارگاه بینش عیان
خارج آن کار نتوانیش دید
آنك بیرون است از وی غافلست
تا ببینی صنع و صانع را بهم
پس برون کارگاه پوشید گيست
لاجرم از کارگاهش کور بود
تا قضا را باز گرداند ز در
زیر لب میکرد هر دم ریش خند
تا بگردد حکم و تقدیر اله
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
وز برای قهر او آماده شد
دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
وز برون میکشت طفلان را گزاف
بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود و دشمنست
او چو فرعون و تنش موسی او
نفسش اندر خانه تن نازنین

خود حسود و دشمن او آن تنست
او بیرون می دود که کو عدو
بر دگر کس دست می خاید بکین ۷۷۵

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کآن عار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی در گفت ما
کانیا رانی که نفس کشته بود
گوش نه تو ای طلب گار صواب
دشمن خود بوده اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشك عدو آفتاب
تابش خورشید او را می کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب

هم بزخم خنجر و هم زخم مش
یاد ناوردی تو حق مادری
او چه کرد آخر بگوای زشت خو
کشتمش کآن خاک ستار ویست
گفت پس هر روز مردی را کشم ۷۸۰
نای او بزم بهست از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هردمی قصد عزیزی می کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس ترا دشمن نماند در دیار ۷۸۵
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود
بشنو این اشکال شبهت را جواب
زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان میکند ۷۹۰
او عدو خویش آمد در حجاب
رنج او خورشید هرگز کی کشد
مانع آید لعل را از آفتاب

- مانع خویشند جمله کافران
 کی حجاب چشم آن فردند خلق ۷۹۵
 چون غلام هندوی کو کین کشد
 سرنگون می افتد از بام سرا
 گر شود بیمار دشمن با طبیب
 در حقیقت ره زن راه خودند
 گازی گر خشم گیرد ز آفتاب ۸۰۰
 تو یکی بنگر کرا دارد زیان
 گر ترا حق آفریند زشت رو
 و بر بُرد کفشت مرو در سنگ لاخ
 تو حسودی کز فلان من کمتر
 خود حسد نقصان و عیبی دیگرست ۸۰۵
 آن پلیس از ننگ و عار کمتری
 از حسد میخواست تا بالا بود
 آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو ۸۱۰
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 ز آنک کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس بهر دوری ولی قایمست ۸۱۵
- از شعاع جوهر پیغمبران
 چشم خود را کورو کز کردند خلق
 از ستیزه خواهی خود را می کشد
 تازیانی کرده باشد خواهی را
 و رکند کودکِ عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهئی گر خشم می گیرد ز آب
 عاقبت که بود سیاه اختر از آن
 هان مشو هم زشت و هم زشت خو
 وز دو شاخست مشو تو چار شاخ
 می فزاید کمتری در احترام
 بلك از جمله کمیها بترست
 خویشتن افکند در صد ابتری
 خود چه بالا بلك خون بالا بود
 وز حسد خود را بالا می فراشت
 ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
 هیچ اهلیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 حاسد حق هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست
 پس امام حی قایم آن ولیست
 مهدی و هادی ویست ای راه جو
 او چون نورست و خرد جبریل اوست
 آنک زین قندیل کم مشکات ماست
 ز آنک هفتصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صف آخرین از ضعف خویش
 و آن صف پیش از ضعیفی بصر
 روشنی کو حیات اولست
 احولیها اندک اندک کم شود
 آتشی کا صلاح آهن یا ز رست
 سبب و آبی خامی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعلهاست
 هست آن آهن فقیر سخت کش
 حاجب آتش بود بی واسطه
 بی حجابی آب و فرزندان آب
 واسطه دیگی بود یا تابه
 یا مکانی در میان تا آن هوا
 پس فقیر آنست کو بی واسطه است
 پس دل عالم ویست ایرا که تن
 دل نباشد تن چه داند گفت و گو

هر کسی کوشیشه دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر خواه از علیست
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 آن ولی کم ازو قندیل اوست
 نور را در مرتبه ترتیبهاست ۸۲۰
 پرده های نور دان چندین طبق
 صف صف انداین پرده ها شان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور پیش
 تاب نآرد روشنائی پیشتر
 رنج جان و فتنه این احولست ۸۲۵
 چون ز مقصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سبب ترست
 نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کو جذوب تابش آن ازدهاست
 زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش ۸۳۰
 در دل آتش رود بی رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در روش پا تابه
 می شود سوزان و می آرد بما
 شعلها را با وجودش رابطه است ۸۳۵
 می رسد از واسطه این دل بفن
 دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظر گاه شعاع آن آهنت
 بازاین دلپای جزوی چون تنست
 ۸۴۰ بس مثال و شرح خواهد این کلام
 تا نگردد نیکویی ما بدی
 پای کثر را کفش کثر بهتر بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
 یافتش زیرک دل و شیرین جواب
 ۸۴۵ آدمی مخفیست در زیر زبان
 چونک بادی پرده را درهم کشید
 کاندر آن خانه گهر یا گندمست
 یا دو گنجست ماری بر کران
 بی تأمل او سخن گفتی چنان
 ۸۵۰ گفتی در باطنش دریاستی
 نور هر گوهر کزو تابان شدی
 نور فرقان فرق کردی بهر ما
 نور گوهر نور چشم ما شدی
 چشم کثر کردی دودیدی قرص ماه
 ۸۵۵ راست گردان چشم را در ماهتاب
 فکرت گو کثر مبین نیکو نگر
 هر جوابی کآن ز گوش آید بدل
 گوش دلاله است و چشم اهل وصال

پس نظر گاه خدا دل نی تن است
 با دل صاحب دلی کو معدنست
 لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
 اینک گفتم هم نبذ جز بیخودی
 مرگدا را دستگه بر در بود

بایکی ز آن دو سخن گفت و شنید
 از لب شکر چه زاید شکر آب
 این زبان پرده است بر در گاه جان
 سر صحن خانه شد بر ما پدید
 گنج زر یا جمله مار و کژدمست
 ز آنک نبود گنج زر بی پاسبان
 کز پس پانصد تأمل دیگران
 جمله دریا گوهر گویاستی
 حق و باطل را ازو فرقان شدی
 ذره ذره حق و باطل را جدا
 هم سؤال وهم جواب از ما بدی
 چون سؤالست این نظر در اشتباه
 تا یکی بینی تو مه را نک جواب
 هست آن فکرت شعاع آن گهر
 چشم گفت از من شنو آنرا بهل
 چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
گوش چون نافذ بود دیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد

در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
پختگی جو در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین
ور نه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل وین گنده دهان
که تو اهل نامه ورقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیمکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دوسه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار
وین دگر را گفت خه توزیر کی
آن نه کآن خواه تاش تو نمود
گفت اودزد و کثرت و کثر نشین
گفت پیوسته بدست او راستگو
راست گویی در نهادش خلقتیست
کثر ندانم آن نکو اندیش را

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جد گو دفرزند کم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه
جست و جویی کرد هم ز اسرا او
دور بنشین لیک آن سوتر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقلت نکو
سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی
از تو ما را سرد میکرد آن حسود
حیز و نامرد چنانست و چنین
راست گویی من ندیدستم چو او
هر چه گوید من نگویم آن تهیست
متمم دارم وجود خویش را

- ۸۸۰ باشد او در من ببیند عیب‌ها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر
من نبینم روی خود را ای شمن
آنکسی که او ببیند روی خویش
۸۸۵ گر بمیرد دید او باقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت اکنون عیب‌های او بگو
تا بدانم که تو غمخوار منی
گفت ای شه من بگویم عیب‌های
۸۹۰ عیب او مهر و وفا و مردمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد
صدهزاران جان خدا کرده پدید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی
بر لب جو بخل آب آن را بود
۸۹۵ گفت پیغمبر که هر که از یقین
که یکی را آده عوض می آیدش
جور جمله از عوضها دیدنست
بخل نا دیدن بود اعواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل
۹۰۰ پس سخا از چشم آمد نه ز دست
عیب دیگر این که خود بین نیست او
- من نبینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقانست بیش
ز آنک دیدش دید خلاق بود
روی خود محسوس بیند پیش رو
آنچنانک گفت او از عیب تو
کدخدای ملک و کار منی
گرچه هست او مرا خوش خواه تاش
عیب او صدق و ذکا و همدمی
آن جوانمردی که جان را هم بداد
چه جوانمردی بود که آنرا ندید
بهریک جان کی چنین غمگین شدی
کو ز جوی آب نابینا بود
داند او پاداش خود در یوم دین
هر زمان جود دگرگون زایدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
شاد دارد دید در خواص را
ز آنک کس چیزی نبازد بی دلیل
دید دارد کار جز بینا ترست
هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار
ز آنک من در امتحان آرم و را

با همه نیکو و با خود بد بدست
مدح خود در ضمن مدح او میار
شرمساری آیدت در ماورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله و بالله العظیم
آن خدایی که فرستاد انبیا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
آن کز آدم رست دست شیت چید
نوح از آن گوهر که بر خوردار بود
جان ابراهیم از آن انوار ژفت
چونک اسماعیل در جویش فتاد
جان داود از شعاعش گرم شد
چون سلیمان بد وصالش راضیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خورد
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد

۹۰۵ مالک الملك و بر حمن و رحیم
نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آفرید او شهسواران جلیل
بگذرانید از تگ افلاکیان
وانگه او بر جمله انوار تاخت
تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
۹۱۰ پس خلیفه اش کرد آدم کآن بدید
در هوای بحر جان در بار بود
بی حذر در شعلهای نار رفت
پیش دشنه آبدارش سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
۹۱۵ دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از بوی پسر
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
بر فراز گنبد چارم شتافت
۹۲۰ قرص مه را کرد در دم او دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمرشیدای آن معشوق شد
 چونك عثمان آن عیان را عین گشت
 ۹۲۵ چون زرویش مرتضی شد درفشان
 چون جنید از جند او دید آن مدد
 بایزید اندر مزیدش راه دید
 چون که کرخی کرخ او را شد حرس
 پور ادهم مر کب آنسو راند شاد
 ۹۳۰ و آن شفیق از شق آن راه شگرف
 صد هزاران پادشاهان نهان
 نامشان از رشك حق پنهان بماند
 حق آن نور و حق نورانیان
 بحر جان و جان بحر ار گویم
 ۹۳۵ حق آن آنی که این و آن ازوست
 که صفات خواجه تاش و یار من
 آنچ میدانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده
 ۹۴۰ روزمرگ این حس تو باطل شود
 در احد کین چشم را خاک آکنند
 آن زمان که دست و پایت بر درد
 آن زمان کین جان حیوانی نماند
 شرط من جاً بالحسن نه کردنست

حق و باطل را چو دل فاروق شد
 نور فایض بود و ذی النورین گشت
 گشت او شیر خدادار مرج جان
 خود مقاماتش فزون شد از عدد
 نام قطب العارفین از حق شنید
 شد خلیفه عشق و ربانی نفس
 گشت او سلطان سلطانان داد
 گشت او خورشید رای و تیز طرف
 سر فرازانند ز آن سوی جهان
 هر گدایی نامشان را بر نخواند
 کاندرا آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق نام نو می جویمش
 مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
 هست صد چندان که این گفتار من
 باورت نآید چه گویم ای کریم
 چند گویی آن این و آن او
 از تگ دریاچه دُر آورده
 نور جان داری که یار دل شود
 هستت آنچ گور را روشن کنند
 پیر و بالت هست تا جان بر پرد
 جان باقی بایدت بر جا نشاند
 این حسن را سوی حضرت بردنست

- جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضهای نماز و روزه را
نقل نتوان کرد مرا عرض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
از زراعت خاکها شد سنبله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جفت کردن اسب و اشتر را عرض
هست آن بستان نشان دادن هم عرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
صیقلی کردن عرض باشد شها
پس مگو که من عملها کرده ام
این صفت کردن عرض باشد خمش
گفت شاهها بی قنوط عقل نیست
پادشاهها جز که یأس بنده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
این عرضها نقل شد لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
بنگر اندر خانه و کاشانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
- این عرضها که فنا شد چون بری
چونك لایقی زمانین انتفی
لیك از جوهر برند امراض را
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
داروی مو کرد مو را سلسله
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جوهر کره بزاییدن غرض
گشت جوهر کشت بستان نك غرض
جوهری ز آن کیمیا گرشد بیار
زین عرض جوهر همی زاید صفا
دخل آن اعراض را بنما مرم
سایه بز را پی قربان مکش
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرس کآن رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هر فانی بود کونی دگر
لایق گلّه بود هم سایقش
صورت هر يك عرض را نوبتیست
جنبش جفتی و جفتی با غرض
در مهندس بود چون افسانها
بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
چيست اصل و مایه هر پیشه
جمله اجزای جهان را بی‌عرض
اول فکر آخر آمد در عمل ۹۷۰

میوه‌ها در فکر دل اوّل بود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
پس سری که مغز آن افلاک بود ۹۷۵

نقل اعراض است این بحث و مقال
جمله عالم خود عرض بودند تا
آن عرضها از چه زاید از صور
این جهان يك فكر تست از عقل کل
عالم اوّل جهان امتحان
چاکرت شاهان جنایت میکند ۹۸۰

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
گفت شاهنشاه چنین گیر الامراد
گفت مخفی داشتست آن را خرد
ز آنک گر پیدا شدی اشکال فکر ۹۸۵

پس عیان بودی نه غیب ایشاه این
کی درین عالم بت و بتگر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما

آلت آورد و ستون از پیشها
جز خیال و جز عرض و اندیشه
در نگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل ظاهر بآخر میشود
اندر آخر حرف اول خواندی
آن همه از بهر میوه مرسلست
اندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این شیر و شگال
اندرین معنی بیآمد هل آتی
وین صور هم از چه زاید از فکر
عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان میشود
آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این از آن و آن ازین زاید بسیر
این عرض‌های تو يك جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نیک و بد
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره تسخر بدی
در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد
 گر بدامی افکنم من يك امير
 حق بمن بنمود پس پاداش کار
 تو نشانی ده که من دامن تمام
 گفت پس از گفت من مقصود چیست
 گفت شه حکمت در اظهار جهان
 آنچه میدانست تا پیدا نکرد
 يك زمان بیکار نتوانی نشست
 این تقاضاهای کار از بهر آن
 پس کلابه تن کجا ساکن شود
 تاسه تو شد نشان آن کشش
 این جهان و آن جهان زاید ابد
 چون اثر زایید آن هم شد سبب
 این سببها نسل بر نسلست ليك
 شاه با او در سخن اینجا رسید
 گر بدید آن شاه جويا دور نیست
 چون ز گرما به بیامد آن غلام
 گفت صَحَاءُ لَكَ نَعِيمٌ دَائِمٌ
 ای دریغا گر نبودی در تو آن
 شاد گشتی هَرَكِ رَویت دیدی
 گفت رمزی ز آن بگوای پادشاه
 گفت اول وصف دورویت کرد

ليك از عامه نه از خاصان خود
 از امیران خفیه دارم نه از وزیر ۹۹۰
 و ر صورهای علمها صد هزار
 ماء را بر من نمی پوشد غمام
 چون تو میدانی که آنچه بود نیست
 آنك دانسته برون آید عیان
 بر جهان نهاد رنج طلق و درد ۹۹۵
 تا بدی یا نیكئی از تو نجست
 شد موکل تا شود سرت عیان
 چون سر رشته ضمیرش میکشد
 بر تویی کاری بود چون جان کنش
 هر سبب مادر اثر زاید ولد ۱۰۰۰
 تا نزاید او اثرهای عجب
 دیده باید منور نيك نيك
 تا بدید از وی نشانی ناپدید
 ليك ما را ذکر آن دستور نیست
 سوی خویشتن خواند آن شاه و همام ۱۰۰۵
 بس لطیفی و ظریف و خوب رو
 که همی گوید برای تو فلان
 دیدنت ملك جهان ارزیدی
 کز برای من بگفت آن دین تباه
 کاشکارا تو دوایی خفیه درد ۱۰۱۰

خبث یارش را چو از شه گوش کرد
 کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
 کوز اول دم که با من یار بود
 چون دمامم کرده جوش چون جرس
 ۱۰۱۵ گفت دانستم ترا از وی بد آن
 پس نشین ای گنده جان از دور تو
 بر حدیث آمد که تسبیح از ریا
 پس بدان که صورت خوب و نکو
 و ر بود صورت حقیر و ناپذیر
 ۱۰۲۰ صورت ظاهر فنا گردد بدان
 چند بازی عشق با نقش سبو
 صورتش دیدی ز معنی غافلی
 این صدفهای قوالب در جهان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر
 ۱۰۲۵ کآن چه دارد وین چه دارد میگزین
 گر بصورت میروی کوهی بشکل
 هم بصورت دست و پا و پشم تو
 لیک پوشیده نباشد بر تو این
 از یک اندیشه که آید در درون
 ۱۰۳۰ جسم سلطان گر بصورت یک بود
 باز شکل و صورت شاه صفی
 خلق بی پایان ز یک اندیشه بین

در زمان دریای خشمش جوش کرد
 تا که موج هجو او از حد گذشت
 همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
 دست بر لب زد شه نشاهش که بس
 از تو جان گنده ست و زیارت دهان
 تا امیر او باشد و مأمور تو
 همچو سبزه گولخن دان ای کیا
 با خصال بد نیرزد یک تسو
 چون بود خلقش نکو در پاش میر
 عالم معنی بماند جاودان
 بگذر از نقش سبور و آب جو
 از صدف دری گزین گر عاقلی
 گرچه جمله زنده اند از بهر جان
 چشم بگشا در دل هر یک نگر
 ز آنک کمیابست آن در ثمین
 و ر بزرگی هست صد چند آنک لعل
 هست صد چند آنک نقش چشم تو
 کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
 صد جهان گردد بیک دم سرنگون
 صد هزاران لشکرش در پی رود
 هست محکوم یکی فکر خفی
 گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
 پس چو می بینی که از اندیشه
 خانها و قصرها و شهرها
 هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
 پس چرا از ابلهی پیش تو کور
 می نماید پیش چشمت که بزرگ
 عالم اندر چشم تو هول و عظیم
 وز جهان فکرتی ای کم ز خر
 ز آنک نقشی و ز خرد بی بهره
 سایه را تو شخص می بینی ز جهل
 باش تا روزی که آن فکر و خیال
 کوهها بینی شده چون پشم نرم
 نه سما بینی نه اختر نه وجود
 يك فسانه راست آمد یا دروغ

ليك چون سیلی جهان را خورد و برد
 قایمست اندر جهان هر پیشه
 کوهها و دشتها و نهرها ۱۰۳۵
 زنده از وی همچو از دریا سمک
 تن سلیمانست اندیشه چو مور
 هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
 ز ابرو رعد و چرخ داری لرز و بیم
 ایمن و غافل چو سنگ بی خبر ۱۰۴۰
 آدمی خو نیستی خر کره
 شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
 بر گشاید بی حجابی پر و بال
 نیست گشته این زمین سرد و گرم
 جز خدای واحد حی و دود ۱۰۴۵
 تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن چشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم
 جامگی او وظیفه چل امیر
 از کمال طالع و اقبال و بتخت
 روح او باروح شد در اصل خویش
 کار آن دارد که پیش از تن بدست
 کار عارف راست کو نه احوست
 آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو

بر گزیده بود بر جمله چشم
 ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
 او ایازی بود شه محمود وقت
 پیش ازین تن بود هم پیوند خویش ۱۰۵۰
 بگذر از اینها که نو حادث شدست
 چشم او بر کشتهای اولست
 چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچ آبستست شب جز آن نژاد
 کی کند دل خوش بحیلنهای گش ۱۰۵۵
 او درون دام دامی می نهد
 گر بروید ور بریزد صد گیاه
 کشت نو کارید بر کشت نخست
 کشت اول کامل و بگزیده است
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست ۱۰۶۰
 کار آن دارد که حق افراشتست
 هرچه کاری از برای او بکار
 گرد نفس دزد و کار او میچ
 پیش از آنک روزدین پیدا شود
 رخت دزدیده بتدبیر و فنش ۱۰۶۵
 صد هزاران عقل با هم بر جهند
 دام خود را سخت تر یابند و بس
 گر تو گویی فایده هستی چه بود
 گر ندارد این سؤالت فایده
 ور سؤالت را بسی فایده است ۱۰۷۰
 ور جهان ازیک جهت بی فایده ست
 فایده تو گر مرا فایده نیست
 حسن یوسف عالمی را فایده
 لحن داودی چنان محبوب بود
 آب نیل از آب حیوان بد فزون ۱۰۷۵

حیلها و مکرها بادست باد
 آنک بیند حیلۀ حق بر سرش
 جان تو نه این جهد نه آن جهد
 عاقبت بر روید آن کشته اله
 این دوم فانست و آن اول درست
 تخم ثانی فاسد و پوسیده است
 گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
 آخر آن روید که اول کاشتست
 چون اسیر دوستی ای دوستدار
 هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
 نزد مالک دزد شب رسوا شود
 مانده روز داوری بر گردنش
 تا بغیر دام او دامی نهند
 کی نماید قوتی با باد خس
 در سؤالت فایده هست ای عنود
 چه شنوم! این را عبث بی عایده
 پس جهان بی فایده آخر چراست
 از جهت های دگر پر عایده ست
 مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
 گرچه براخوان عبث بد زایده
 لیک بر محروم بانگ چوب بود
 لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی
 چیست در عالم بگو يك نعمتی
 گاو و خر را فایده چه در شکر
 ليك گر آن قوت بروی عارضیست
 چون کسی گوازمريض گل داشت دوست
 قوت اصلی را فرامش کرده است
 نوش را بگذاشتم سم خورده است
 قوت اصلی بشر نور خداست
 ليك از علت درین افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبك
 آن غذای خاصگان دولست
 شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان یرز قون فرمود حق
 دل زهر یاری غذایی می خورد
 صورت هر آدمی چون کاسه ایست
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 چون ستاره با ستاره شد قرین
 چون قران مرد و زن زاید بشر
 وز قران خاک با بارانها
 وز قران سبزها با آدمی
 وز قران خرمی با جان ما
 قابل خوردن شود اجسام ما

بر منافع مردنست و زندگی
 که نه محرومند از وی امتی
 هست هر جان را یکی قوی دگر
 پس نصیحت کردن او را رایضیست
 ۱۰۸۰ گر چه پندارد که آن خود قوت اوست
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت علت را چو چربش کرده است
 قوت حیوانی مرو را ناسزا است
 که خورد او روز و شب زین آب و گل
 ۱۰۸۵ کو غذای والسما ذات الحبهك
 خوردن آن بی گلو و آلتست
 مر حسود و دیو را از دود فرش
 آن غذا را نه دهان بد نه طبق
 دل زهر علمی صفایی می برد
 ۱۰۹۰ چشم از معنی او حساسه ایست
 وز قران هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو اثر زاید یقین
 وز قران سنگ و آهن شد شرر
 میوها و سبزه و ریحانها
 ۱۰۹۵ دلخوشی و بی غمی و خرمی
 می بزاید خوبی و احسان ما
 چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
 بهترین رنگها سرخی بود
 ۱۱۰۰ هرزمینی کآن قرین شد با زحل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طرم عاریتست
 از پی طاق و طرم خواری کشند
 ۱۱۰۵ بر امید عزّ ده روزه خدوک
 چون نمی آیند اینجا کی منم
 مشرق خورشید برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ما که واپس ماند ذرات ویم
 ۱۱۱۰ باز گرد شمس میگردم عجب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 صد هزاران بار بپریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 ورشوم نومید نومیدی من
 ۱۱۱۵ عین صنع از نفس صانع چون بُرد
 جمله هستیها ازین روضه چرند
 و آنک گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر میگوید بدست راست خور

خون ز خورشید حوش گلمگون بود
 و آن ز خورشیدست و ازوی میرسد
 شوره گشت و کشت را نبود محل
 چون قران دیو با اهل نفاق
 بی همه طاق و طرم طاق و طرم
 امر را طاق و طرم ماهیتست
 بر امید عزّ در خواری خوشند
 گردن خود کرده انداز غم چودوک
 کاندترین عز آفتاب روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نی بر آمد نی فروشد ذات او
 در دو عالم آفتابی بی فیم
 هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 هم ازو حبل سببها منقطع
 از که از شمس این شما باور کنید
 صبر دارم من و یا ماهی ز آب
 عین صنع آفتابست ای حسن
 هیچ هست از غیر هستی چون چرد
 گر براق و تازیان ور خود خرنند
 هر دم آرد رو بمحرابی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور تا یابی بصر

- هست دست راست اینجا ظن راست
نیزه گردان نیست ای نیزه که تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
توتیای کبریای تیز فعل
آنک گر بر چشم اعمی بر زند
جمله کوران را دوا کن جز حسود
مرحسودت را اگر چه آن منم
آنک او باشد حسود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه
نقی خورشید ازل بایست او
باز آن باشد که باز آید بشاه
راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
برسری جغدانش بر سر میزنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
چون سگان کوی پر چشم و مهیب
باز گوید من چه در خوردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می روم
خویشتن مکشید ای جغدان که من
این خراب آباد در چشم شماست
- کو بداند نیک و بد را کز کجاست ۱۱۲۰
راست میگردی گهی گاهی دو تو
ورنه ما نه این کور را بینا کنیم
داروش کن کوری چشم حسود
داروی ظلمت کش استیز فعل
ظلمت صد سانه را زو بر کند ۱۱۲۵
کز حسودی بر تو می آرد جحود
جان مده تا همچنین جان میکنم
و آنک میرنجد ز بود آفتاب
اینت افتاده ابد در قعر چاه
کی بر آید این مراد او بگو ۱۱۳۰
باز کورست آنک شد گم کرده راه
باز در ویران بر جعدان فتاد
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
در میان جغد و ویرانش سپرد
پر و بال نازنینش می کنند ۱۱۳۵
باز آمد تا بگیرد جای ما
اندر افتادند در دلق غریب
صدچنین ویران فدا کرده بجغد
سوی شاهنشاه راجع می شوم
نه مقیم می روم سوی وطن ۱۱۴۰
ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلست میکند
 خانهای ما بگیرد او بمکر
 می نماید سیری این حیلست پرست
 او خورد از حرص طین راهمچو دبس ۱۱۴۵
 لاف از شه میزند وز دست شه
 خود چه جنس شاه باشد مرغکی
 جنس شاهست او ویا جنس وزیر
 آنچ می گوید زمکر و فعل و فن ۱۱۵۰
 اینست مالیخولیای ناپذیر
 هر که این باور کند از ابله‌یست
 کمترین جغد از زند بر مغز او
 گفت باز اریک پرمن بشکند
 جغد چه بود خود اگر بازی مرا
 شه کند توده بهر شیب و فراز ۱۱۵۵
 پاسبان من عنایات ویست
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون پیراند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها را فکرتم ۱۱۶۰
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من زندان یاد کرد
 یکدمم با جغدها دمساز کرد

تا ز خان و مان شما را بر کند
 بر کند ما را بسالوسی زو کر
 والله از جمله حریصان بترست
 دنبه مسپارید ای یاران بخرس
 تا برد او ما سلیمان را زره
 مشنوش گر عقل داری اندکی
 هیچ باشد لایق گوزینه سیر
 هست سلطان با حشم جویای من
 اینست لاف خام و دام گولگیر
 مرغک لاغر چه در خورد شهیست
 مرورا یاری گری از شاه کو
 بیخ جغدستان شهنشه بر کند
 دل بر نجانند کند با من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پیست
 بی خیال من دل سلطان سقیم
 می‌پریم براوج دل چون پرتوش
 پردهای آسمانها می‌درم
 انفطار آسمان از فطرتم
 جغد که بود تا بداند سر ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد

- ای خنك جغدی که در پرواز من
در من آویزید تا نازان شوید
آنك باشد با چنان شاهی حبیب
هرك باشد شاه دردش را دوا
مالك ملكم نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای ارجعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو
نیست جنسیت از روی شکل و ذات
باد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
چون فنا شد مای ما او ماند فرد
خاك شد جان و نشانیهای او
خاك پایش شو برای این نشان
تا که تفرید شما را شکل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
آخر این جان بابدن پیوسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
این تعلقها نه بی کیف است و چون
جان کل با جان جزو آسیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
آن مسیحی نه که بر خشك و ترست
- فهم کرد از نيك بختی راز من
گرچه جغدانید شه بازان شوید ۱۱۶۵
هر کجا افتد چرا باشد غریب
گر چو نی نالد نباشد بی نوا
طبل بازم میزند شه از کنار
حق گواه من برغم مدعی
ليك دارم در تجلی نور ازو ۱۱۷۰
آب جنس خاك آمد در نبات
طبع را جنس آمدست آخر مدام
مای ما شد بهر مای او فنا
پیش پای اسب او گردم چو گرد
هست بر خاکش نشان پای او ۱۱۷۵
تا شوی تاج سرگردن کشان
نقل من نوشید پیش از نقل من
قصد صورت کرد و بر الله زد
هیچ این جان بابدن مانند هست
نور دل در قطره خونی نهفت ۱۱۸۰
عقل چون شمع درون مغز سر
عقلها در دانش چونی زبون
جان ازو درّی ستد در جیب کرد
حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی کز مساحت برترست ۱۸۵

پس ز جان جان چو حامل گشت جان
پس جهان زاید جهان دیگری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
این سخنها خود بمعنی یارب نیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند
هست لبیک کی که نتوانی شنید

۱۱۹۰

از چنین جانی شود حامل جهان
این حشر را و نماید محشری
من ز شرح این قیامت قاصر
حرفها دام دم شیرین لبیست
چونك لبیکش بیارب می رسد
لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از دیوار درجوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند
مانعش از آب آن دیوار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب
چون خطاب یار شیرین لذیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
تشته گفت آبا مرا دو فایده است
فایده اول سماع بانگ آب

۱۱۹۵

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر درویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کآن از یمن
یا چو بوی احمد مرسل بود
یا چو بوی یوسف خوب لطیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین

۱۲۰۵

بر سر دیوار تشنه دردمند
از پی آب او چو ماهی زار بود
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
گشت خشت انداز آنجا خشت کن
فایده چه زین زدن خشتی مرا
من ازین صنعت ندارم هیچ دست
کو بود مرتشنگانرا چون زباب
مرده را زین زندگی تحویل شد
باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر محبوس پیغام نجات
می رسد سوی محمد بی دهن
کآن بعاصی در شفاعت میرسد
میزند بر جان یعقوب نحیف
بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمی خشت دیوار بلند
 پستی دیوار قریبی می شود
 سجده آمد کردن خشت از آب
 تا که این دیوار عالی گردنست
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر که تشنه تر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 او ز بانگ آب پُر می تا عنق
 ای خنک آن را که او ایام پیش
 اندر آن ایام کش قدرت بود
 و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
 چشمهای قوت و شهوت روان
 خانه معمور و سقفش بس بلند
 پیش از آن که ایام پیری در رسد
 خاک شوره گردد و ریزان و سست
 آب زور و آب شهوت منقطع
 ابروان چون پالدم زیر آمده
 از تشنج رو چو پشت سوسمار
 روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
 بیخهای خوی بد محکم شده

پست تر گردد بهر دفعه که کند
 فصل او درمان وصلی می بود
 موجب قریبی که واسجد واقرب
 مانع این سر فرود آوردنست ۱۲۱۰
 تا نیابم زین تن خاکی نجات
 زودتر بر می کند خشت و مدر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 نشنود بیگانه جز بانگ بلق
 مغتنم دارد گزارد وام خویش ۱۲۱۵
 صحت و زور دل و قوت بود
 می رساند بی دریغی بار و بر
 سبز می گردد زمین و تن بدان
 معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
 گردنت بندت بحبل من مسد ۱۲۲۰
 هر گز از شوره نبات خوش نرست
 او ز خویش و دیگران نامنتفع
 چشم را نم آمده تاری شده
 رفت نطق و طعم و دندانها ز کار
 کار گه ویران عمل رفته ز ساز ۱۲۲۵
 قوت بر کردن آن کم شده

- فرمودن والی آن مرد را که آن خار بن را که نشاندۀ بر سر راه بر کن
همچو آن شخص درشت خوش سخن
ره گذریانش ملامت گر شدند
هردمی آن خار بن افزون شدی
۱۲۳۰ جامهای خلق بدریدی ز خار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده کثر
گفت الایام یا عم بیننا
۱۲۳۵ تو که میگوئی که فردا این بدان
آن درخت بد جوان تر میشود
خار بن در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
او جوان تر میشود تو پیر تر
۱۲۴۰ خار بن دان هر یکی خوی بدت
بارها از خوی خود خسته شدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
غافلی بازی ز زخم خود نه
یا تبر بر گیر و مردانه بزن
۱۲۴۵ یا بگلبن وصل کن این خار را
تا که نور او کشد نار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است
در میان ره نشاند او خار بن
بس بگفتندش بکن آنرا نکند
پای خلق از زخم آن پر خون شدی
پای درویشان بخستی زار زار
گفت آری بر کنم روزیش من
شد درخت خار او محکم نهاد
پیش آ در کار ما واپس مغر
گفت عجل لا تماطل دیننا
کی بهر روزی که می آید زمان
وین کننده پیرو مضطر می شود
خار کن در پیری و در کاشتن
خار کن هر روز زار و خشکتر
زود باش و روزگار خود مبر
بارها در پای خار آخر زدت
حس نداری سخت بر نفس آمدی
که ز خلق زشت توهست آن رسان
تو عذاب خویش و هر بیگانه
تو علی وار این در خیبر بکن
وصل کن با نار نور یار را
وصل او گلشن کند خار ترا
کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم
 گویدش بگذر زمن ای شاه زود
 پس هلاك نار نور مؤمن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 گرهمی خواهی تو دفع شر نار
 چشمه آن آب رحمت مؤمن است
 پس گریزان است نفس تو ازو
 ز آب آتش ز آن گریزان می شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چكد
 چون كند چك چك تو گویش مرك و درد
 تا نسوزد او گلستان ترا
 بعد از آن چیزی كه كاری بردهد
 باز پنهان می رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بیگه گشت وقت كشت نه
 كرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بیگانه شد
 ای دوروزك را كه زورت هست زود
 این قدر تخمی كه ماندستت بباز
 تا نمر دست این چراغ با گهر
 هین مگو فردا كه فرداها گذشت

كو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
 هین كه نورت سوز نارم را ربود
 ز آنك بی ضد دفع ضد لایمکن است ۱۲۵۰
 كآن ز قهر انگيخته شد این ز فضل
 آب رحمت بردل آتش گمار
 آب حیوان روح پاك محسن است
 ز آنك تو از آتشی او آب جو
 كآتشش از آب ویران می شود ۱۲۵۵
 حس شیخ و فكر او نور خوش است
 چك چك از آتش بر آید بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان ترا
 لاله و نسرين و سیسنبیر دهد ۱۲۶۰
 باز گردای خواجه راه ما كجاست
 كه خرت لنگست و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نه
 بایدش بر كند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد ۱۲۶۵
 پُر افشانی بكن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیلش ساز روغن زودتر
 تا بكلی نگذرد ایام كشت

۱۲۷۰ پند من بشنو که تن بند قویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا
ترك شهوتها و لذتها سخاست
این سخا شاخ است از سرو بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا
۱۲۷۵ تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
حمد لله کین رسن آویختند
تا ببینی عالم جان جدید
۱۲۸۰ این جهان نیست چون هستان شده
خاك بر بادست بازی میکند
اینك بر کارست بی کارست و پوست
خاك همچون آلتی در دست باد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر
۱۲۸۵ اسب راند اسب را کو هست یار
چشم حس^۳ اسب است و نور حق سوار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
خشم اسبان جز گیاه و جز چرا
۱۲۹۰ نور حق بر نور حس را کب شود
اسب بی را کب چه داند رسم راه

کهنه بیرون کن گرت میل نویست
بخل تن بگذار پیش آور سخا
هر که در شهوت فروشد بر نخاست
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
بر کشد این شاخ جانرا بر سما
مرترا بالا کشان تا اصل خویش
وین رسن صبرست بر امر اله
از رسن غافل مشو بیگه شدست
فضل و رحمت را بهم آمیختند
عالم بس آشکارا ناپدید
و آن جهان هست بس پنهان شده
کثر نمایی پرده سازی میکند
و آنك پنهان است مغزو اصل اوست
باد را دان عالی و عالی نژاد
باد بین چشمی بود نوعی دگر
هم سواری داند احوال سوار
بی سواره اسب خود نآید بکار
ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم او بی چشم شه مضطر بود
هر کجا خوانی بگوید نه چرا
آننگهی جان سوی حق راغب شود
شاه باید تا بداند شاه را

سوی حسی رو که نورش را کبست
 نور حس را نور حق تزیین بود
 نور حسی می کشد سوی ثری
 ز آنک محسوسات دو نتر عالمیست
 لیک پیدا نیست آن را کب پرو
 نور حسی کو غلیظ است و گران
 چونک نور حس نمی بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مخفیست
 این جهان چون خس بدست باد غیب
 گه بلندش میکند گاهیش پست
 گه یمینش می برد گاهی یسار
 دست پنهان و قلم بین خط گزار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که آن تیر شهیست
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق
 خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آنچ پیدا عاجز و بسته زبون
 ماشکاریم این چنین دامی کراست
 می درد می دوزد این خیاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 ز آنک مخلص در خطر باشد زدام

حس را آن نور نیکو صاحبست
 معنی نور علی نور این بود
 نور حقش میبرد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شب نمیست ۱۲۹۵
 جز با آثار و بگفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیدگان
 چون بینی نور آن دینی ز چشم
 چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
 عاجزی پیشه گرفت و داد غیب ۱۳۰۰
 گه درستش میکند گاهی شکست
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 اسب در جولان و نا پیدا سوار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 نیست پرتاوی ز شصت آگهیست ۱۳۰۵
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشم خون شمارد شیر را
 تیر خون آلود از خون تو تر
 و آنچ ناپیدا چنان تند و حرون
 گوی چو گانیم چو گانی کجاست ۱۳۱۰
 می دمد میسوزد این نقاط کو
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 تا ز خود خالص نگردد او تمام

ز آنك در راهست و ره زن بی حدست

آینه خالص نگشت او مخلص است ۱۳۱۵

چونك مخلص گشت مخلص باز رست

هیچ آینه دگر آهن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی ۱۳۲۰

ورعیان خواهی صلاح دین نمود

فقر را از چشم و از سیمای او

شیخ فعالست بی آلت چو حق

دل بدست او چو موم نرم رام

مهر مومش حاکی انگشتریست ۱۳۲۵

حاکی اندیشه آن زر گریست

این صدادر کوه دلها بانگ کیست

هر کجاست او حکیم است او ستاد

هست که کاوا مژنا می کند

می زهاند کوه از آن آواز و قال ۱۳۳۰

چون ز که آن لطف بیرون میشود

ز آن شهنشاه همایون نعل بود

جان پذیرفت و خردا جزای کوه

نه ز جان یک چشمه جوشان میشود

نه صدای بانگ مشتاقی درو ۱۳۳۵

آن رهد کو در امان ایزد است

مرغ را نگرفته است او مقنص است

در مقام امن رفت و برد دست

هیچ نانی خرمن گندم نشد

هیچ میوه پخته با کوره نشد

رو چو برهان محقق نور شو

چونك بنده نیست شه سلطان شدی

دیدها را کرد بینا و گشود

دید هر چشمی که دارد نور هو

با مریدان داده بی گفتی سبق

مهر او گه ننگ سازد گاه نام

باز آن نقش نگین حاکی کیست

سلسله هر حلقه اندر دیگرست

گه پرست از بانگ این که گه تهیست

بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کاوا صد تا میکند

صد هزاران چشمه آب زلال

آبها در چشمها خون میشود

که سراسر طور سینا لعل بود

ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نه بدن از سبز پوشان می شود

نه صفای جرعه ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
 بوك بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کمست
 هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
 ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمک لان چون خر مرده فتاد
 صبغة الله هست خم رنگ هو
 چون در آن خم افتد و گویش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفتنست
 رنگ آهن محو رنگ آتش است
 چون بسرخی گشت هم چون زرکان
 شد زرنگ و طبع آتش محتشم
 آتشم من گر ترا شکست و ظن
 آتشم من گر ترا شد مشته
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 نیز مسجود کسی کو چون ملک
 آتش چه آهن چه لب ببند
 پای در دریا منه کم گو از آن
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر

این چنین که را بکلی بر کنند
 بوك در وی تاب مه یابد رهی
 بر سر ما سایه کی می افگند
 آن قیامت زخم و این چون مرهمست
 هر بدی کین حسن دید او محسن است ۱۳۴۰
 وای گل رویی که جفتش شد خریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مردگی یکسو نهاد
 پیسها يك رنگ گردد اندرو ۱۳۴۵
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد الا آهنست
 ز آتشی می لافد و خامش و ش است
 پس انا النارست لافش بی زبان
 گوید او من آتشم من آتشم ۱۳۵۰
 آزمون کن دست را در من بزن
 روی خود بزروی من یکدم بنه
 هست مسجود ملایک ز اجتبا
 رسته باشد جانش از طغیان و شک
 ریش تشبیه مشبه را مخند ۱۳۵۵
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 ليك من نشکیم از غرقاب بحر

۱۳۶۰ جان و عقل من فدای بحر باد
 تا که پایم می رود رانم درو
 بی ادب حاضر ز غایب خوشترست
 ای تن آلوده بگرد حوض گرد
 پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
 پاکی این حوض بی پایان بود
 ز آنک دل حوض است لیکن در کمین
 ۱۳۶۵ پاکی محدود تو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود
 ز آب هر آلوده کو پنهان شود
 دل ز پایه حوض تن گلناک شد
 ۱۳۷۰ گرد پایه حوض دل گرد ای پسر
 بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
 گر تو باشی راست و رباشی تو کثر
 پیش شاهان گر خطر باشد بجان
 شاه چون شیرین تر از شکر بود
 ۱۳۷۵ ای ملامت گر سلامت مرا ترا
 جان من کوره است با آتش خوش است
 همچو کوره عشق را سوزید نیست
 برگ بی برگی ترا چون برگی شد
 چون ترا غم شادی افزون گرفت

خونبهای عقل و جان این بحرداد
 چون نماند پا چو بطانم درو
 حلقه گرچه کثر بود نه بر درست
 پاک کی گردد برون حوض مرد
 اوزپا کی خویش هم دور اوفتاد
 پاکی اجسام کم میزان بود
 سوی دریا راه پنهان دارد این
 ورنه اندر خرج کم گردد عدد
 گفت آلوده که دارم شرم از آب
 بی من این آلوده زایل کی شود
 اَلْحِیَاءُ یَمْنَعُ الْاِیْمَانَ - بود
 تن ز آب حوض دلها پاک شد
 هان ز پایه حوض تن میکن حذر
 در میانشان برزخ لایبغیان
 پیشتر می غر بدو واپس مغر
 لیک نشکیند ازو با همتان
 جان بشیرینی رود خوش تر بود
 ای سلامت جو توی واهی العری
 کوره این را بس که خانه آتش است
 هر که اوزین کوره باشد کوره نیست
 جان باقی یافتی و مرگی شد
 روضه جانت گل و سوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست
 باز دیوانه شدم من ای طبیب
 حلقهای سلسله تو ذو فنون
 داد هر حلقه فنونی دیگرست
 پس فنون باشد جنون این شد مثل
 آن چنان دیوانگی بگسست بند

بط قوی از بحر و مرغ خانه سست ۱۳۸۰
 باز سودایی شدم من ای حبیب
 هریکی حلقه دهد دیگر جنون
 پس مرا هر دم جنونی دیگرست
 خاصه در زنجیر این میر اجل
 که همه دیوانگان پندم دهند ۱۳۸۵

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذالنون قدس الله سره العزیز

این چنین ذالنون مصری را فتاد
 شور چندان شد که تا فوق فلک
 هین مه تو شور خودای شوره خاک
 خلق را تاب جنون او نبود
 چونک در ریش عوام آتش فتاد
 نیست امکان وا کشیدن این لگام
 دیده این شاهان زعامه خوف جان
 چونک حکم اندر کف رندان بود
 یک سواره میرود شاه عظیم
 در چه دریا نهان در قطره
 آفتابی خویش را ذره نمود
 حمله ذرات در وی محو شد
 چون قلم در دست غداری بود
 چون سفیهان راست این کارو کیا
 انبیا را گفته قوم راه گم

کاندرو شور و جنون نو بزاد
 میرسید از وی جگرها را نمک
 پهلوی شور خداوندان پاک
 آتش او ریشهاشان می ربود
 بند کردندش بزندانی نهاد ۱۳۹۰
 گرچه زین ره تنگ می آیند عام
 کین گره کورند و شاهان بی نشان
 لاجرم ذالنون در زندان بود
 در کف طفلان چنین در یتیم
 آفتابی مخفی اندر ذره ۱۳۹۵
 و اندک اندک روی خود را بر گشود
 عالم از وی مست گشت و صحو شد
 بی گمان منصور بر داری بود
 لازم آمد یقتلون الانبیا
 از سفه انّا تطیّرنا بکم ۱۴۰۰

چهل ترسا بین امان انگيخته
 چون بقول اوست مصلوب جهود
 چون دل آن شاه زیشان خون بود
 زر خالص را و زر گر را خطر
 یوسفان از رشك زشتان مخفیند ۱۴۰۵
 یوسفان از مکر اخوان درچه اند
 از حسد بر یوسف مصری چهر رفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
 زخم کرد این گرگ وز عذر لبق ۱۴۱۰
 صدهزاران گرگ را این مکر نیست
 ز آنك حشر حاسدان روز گزند
 حشر پر حرص خس مردار خوار
 زانیان را گند اندام نهان
 گند مخفی کآن بدلها می رسید ۱۴۱۵
 بیشه آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خشوک
 حکم آن خوراست کآن غالب ترست
 سیرتی کآن در وجودت غالبست
 ساعتی گرگی در آید در بشر ۱۴۲۰
 میرود از سینها در سینها
 بلك خود از آدمی در گاو و خر

ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مرورا امن کی تاند نمود
 عصمت و اُنت فیهم چون بود
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش میزیند
 کز حسد یوسف بگرگان میدهند
 این حسدان در کمین گرگ است زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 آمده کانا ذہبنا نستبق
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 بی گمان پر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود روز شمار
 خمر خواران را بود گند دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شوزین وجودار ز آن دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 چونك زر بیش از مس آمد آن زرست
 هم بر آن تصویر حشرت واجبست
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 از ره پنهان صلاح و کینها
 می رود دانایی و علم و هنر

اسب سَكْسَكُ میشود رهوار و رام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
در سگ اصحاب خوبی ز آن رُقود
هر زمان در سینه نوعی سر کند
ز آن عجب بیشه که هر شیر آگهست
دزدی کن از درون مرجان جان
چونك دزدی باری آن در لطیف

خرس بازی میکند بزهم سلام
تا شبان شد یا شکاری یا حرس
رفت نا جویای الله گشته بود ۱۴۲۵
گاه دیو و گه ملك گه دام و دد
تا بدام سینها پنهان رهست
ای کم از سگ از درون عارفان
چونك حامل میشدی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذا النون دیوانه نشده است
قاصد کرده است

دوستان در قصه ذا النون شدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست
دور دور از عقل چون دریای او
حاش الله از کمال جاه او
او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو
کشته برجست و بگفت اسرار را
گفت روشن کین جماعت کشته اند
چونك کشته گردد این جسم گران

سوی زندان و در آن رأیی زدند ۱۴۳۰
او درین دین قبله و آیتیست
تا جنون باشد سقه فرمای او
کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
قاصدا رفتست و دیوانه شدست ۱۴۳۵
بر سر و پشتم بزن وین را مكاو
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
همچو کشته گاو موسی گش شوم
همچو مس از کیمیا شد زر ساو
وانمود آن زمره خون خوار را ۱۴۴۰
کین زمان در خصمیم آشفته اند
زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را
 و نماید خونیان دیو را
 ۱۴۴۵ گاو کشتن هست از شرط طریق
 گاو نفس خویش را زوتر بکش
 باز داند جمله اسرار را
 و نماید دام خدعه و ریو را
 تا شود از زخم دمّش جان مُفیع
 تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذا النون قدس الله روحه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
 با ادب گفتند ما از دوستان
 چونی ای دریای عقل ذوفنون
 ۱۴۵۰ دود گلخن کی رسد در آفتاب
 و ما مگیر از ما بیان کن این سخن
 مر محبان را شاید دور کرد
 راز را اندر میان آور شها
 ما محب و صادق و دل خسته ایم
 ۱۴۵۵ فحش آغازید و دشنام از گزاف
 بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
 قهقهه خندید و جنبانید سر
 دوستان بین کو نشان دوستان
 کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
 ۱۴۶۰ نه نشان دوستی شد سر خوشی
 دوست هم چون زر بلا چون آتش است
 بانگ بر زد هی کیانید اتّقوا
 بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
 این چه بهتانست بر عقلت جنون
 چون شود عنقا شکسته از غراب
 ما محبانیم با ما این مکن
 با بروپوش و دغل مغرور کرد
 رو مکن در ابر پنهانی مها
 در دو عالم دل بتو در بسته ایم
 گفت او دیوانگانه زی و قاف
 جملگی بگریختند از بیم کوب
 گفت باد ریش این یاران نگر
 دوستان را رنج باشد همچو جان
 رنج مغز و دوستی آنرا چوپوست
 در بلا و آفت و محنت کشی
 زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان زیر کی لقمان را

نه که لقمان را که بنده پاک بود
 روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه اش میداشتی در کار پیش
 آنک لقمان گرچه بنده زاد بود
 گفت شاهی شیخ را اندر سخن
 گفت ای شه شرم نآید مرترا
 من دو بنده دارم و ایشان حقیر
 گفت شه آن دوچه اند آن زلتست
 شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
 مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
 خواجه ایمان بظاهر خواجه و ش
 در جهان باز گو نه زین بسیست
 هر بیابان را مفازه نام شد
 يك گره را خود معرف جامه است
 يك گره را ظاهر سالوس زهد
 نور باید پاك از تقلید و غول
 در رود در قلب او از راه عقل
 بندگان خاص علام الغیوب
 در درون دل در آید چون خیال
 در تن گنجشك چه بود برگه و ساز
 آنك واقف گشت بر اسرار هو
 آنك بر افلاك رفتارش بود
 در كف داود كآهن گشت موم
 بود لقمان بنده شكلی خواجه

بهرش دیدی ز فرزندان خویش
 خواجه بود و از هوا آزاد بود
 چیزی از بخشش زمن درخواست کن ۱۴۶۵
 که چنین گوئی مرا زین برتر آ
 و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
 گفت آن يك خشم و دیگر شهوتست
 بی مه و خورشید نورش بازغست
 هستی اودارد که باهستی عدوست ۱۴۷۰
 در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
 در نظرشان گوهری کم از خسیست
 نام و رنگی عقلشان را دام شد
 در قبا گویند کو از عامه است
 نور باید تا بود جاسوس زهد ۱۴۷۵
 تا شناسد مرد را بی فعل و قول
 بند او باشد نباشد بند نقل
 در جهان جان جواسیس القلوب
 پیش او مکشوف باشد سرّ حال
 که شود پوشیده آن بر عقل باز ۱۴۸۰
 سر مخلوقات چه بود پیش او
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود
 موم چه بود در كف او ای ظلوم
 بندگی بر ظاهرش دیباجه

۱۴۸۵ چون رود خواجه بجای ناشناس
 او بپوشد جامهای آن غلام
 درپیش چون بندگان در ره شود
 گوید ای بنده تورو بر صدر شین
 تو درشتی کن مرا دشنام ده
 ۱۴۹۰ ترك خدمت خدمت تو داشتم
 خواجهگان این بندگیها کرده اند
 چشم پر بودند و سیر از خواجهگی
 این غلامان هوا بر عکس آن
 آید از خواجه ره افکندگی
 ۱۴۹۵ پس از آن عالم باین عالم چنان
 خواجه لقمان از این حال نهان
 راز میدانست خوش میراند خر
 مرورا آزاد کردی از نخست
 ز آنک لقمان را مراد این بود تا
 ۱۵۰۰ چه عجب که سر زبد پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 خویش را تسلیم کن بردام مزد
 میدهند افیون بمرد زخم مند
 وقت مرگ از رنج او را می درند
 ۱۵۰۵ چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی

در غلام خویش پوشاند لباس
 مر غلام خویش را سازد امام
 تا نباید زو کسی آگه شود
 من بگیرم کفش چون بنده کهن
 مر مرا تو هیچ توقیری منه
 تا بغربت تخم حیلست کاشتم
 تا گمان آید کی ایشان بنده اند
 کارها را کرده اند آمادگی
 خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
 نآید از بنده بغیر از بندگی
 تعبیتها هست بر عکس این بدان
 بود واقف دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت آن راهبر
 ليك خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر وفتی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بد آن مشغول شد جان میبرند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 می در آید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهترست
بار بازارگان چو در آب او فتد
چونك چیزی فوت خواهد شد در آب

تا ز تو چیزی برد کآن که ترست
دست اندر کاله بهتر زند
ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآورید ندی بوی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سور او خوردی و شور انگیختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها
خربزه آورده بودند ارمغان
چون برید و داد او را يك برین
از خوشی که خورد داد او را دوم
ماند کرجی گفت این را من خورم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست
چون نیآوردی بحیلت حاجتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت
چون همه اجزام از انعام تو
گر زيك تلخی کنم فریاد و داد

کس سوی لقمان فرستادی زیپی ۱۵۱۰
قاصدا تا خواجه پس خوردهش خورد
هر طعامی کآن نخوردی ریختی
این بود پیوندی بی انتها
گفت رو فرزند لقمان را بخوان
همچو شکر خوردش و چون انگبین ۱۵۱۵
تا رسید آن کرجها تا هفدهم
تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
طبعها شد مشتهی و لقمه جو
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان ۱۵۲۰
لطف چون انگاشتی این قهر را
یامگر پیش تو این جانت عدوست
که مرا عذریست بس کن ساعتی
خورده ام چندان که از شرمم دو تو
من ننوشم ای تو صاحب معرفت ۱۵۲۵
رسته اند و غرق دانه و دام تو
خاك صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخش بداشت
 از محبت تلخها شیرین شود
 ۱۵۳۰ از محبت دردها صافی شود
 از محبت مرده زنده میکنند
 این محبت هم نتیجه دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 برجمادی رنگ مطلوبی چودید
 ۱۵۳۵ دانش ناقص نداند فرق را
 چونك ملعون خواند ناقص را رسول
 ز آنك ناقص تن بود مرحوم رحم
 نفس عقلست آنك بدرنجور نیست
 ز آنك تکمیل خردها دور نیست
 ۱۵۴۰ کفر و فرعونى هر گبر بعید
 بهر نقصان بدن آمد فرج
 برق آفل باشد و بس بی وفا
 برق خندد بر که میخندد بگو
 نورهای چرخ ببریده پی است
 ۱۵۴۵ برق را چون یخلف الابصار دان
 بر کف دریا فرس را راندن
 از حریصی عاقبت نادیدنست
 عاقبت بین است عقل از خاصیت
 عقل کو مغلوب نفس او نفس شد

اندرون بطبخ تلخی کی گذاشت
 از محبت مسها زرین شود
 از محبت دردها شافی شود
 از محبت شاه بنده می کنند
 کی گزافه بر چنین تختی نشست
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 از صفیری بانگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 بود در تأویل نقصان عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
 موجب لعنت سزای دوریست
 لیک تکمیل بدن مقدور نیست
 جمله از نقصان عقل آمد پدید
 در نبی که ما علی الاعمی حرج
 آفل از باقی ندانی بی صفا
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 آن چو لا شرقی ولا غربی کی است
 نور باقی را همه انصار دان
 نامه در نور برقی خواندن
 بردل و بر عقل خود خندیدنست
 نفس باشد کو نبیند عاقبت
 مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر
آن نظر که بنگرد این جر و مد
ز آن همی گرداندت حالی بحال
تا که خوف زاید از ذات الشمال
تا دو پر باشی که مرغ يك پره
یا رها کن تا نیایم در کلام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست
جان ابراهیم باید تا بنور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان تن غلط انداز شد

در کسی که کرد نحست درنگر ۱۵۵۰
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ضد بضد پیداکنان در انتقال
لذت ذات الیهین یرجی الرجال
عاجز آمد از پریدن ای سره
یا بده دستور تا گویم تمام ۱۵۵۵
کس چه داند مر تر ا مقصد کجاست
بیند اندر نار فردوس و قصور
تا نماید همچو حلقه بند در
بگذرد که لا احب الا فلین
جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد ۱۵۶۰

تتمه حسد آن چشم بر آن غلام خاص سلطان

قصه شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر جرار کلام
باغبان ملك با اقبال و بخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی برابر دارد اندر تربیت
گان درختان را نهایت چیست بر
شیخ کو ينظر بنور الله شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق
آن حسودان بد درختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند

بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آنرا تمام
چون درختی را نداند از درخت
و آن درختی که یکش هفصد بود
چون ببینندشان بچشم عاقبت ۱۵۶۵
گرچه یکسانند این دم در نظر
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق
تلخ گوهر شور بختان بوده اند
در نهانی مکر می انگیختند ۱۵۷۰

تا غلام خاص را گردن زنند
 چون شود فانی چو جانفش شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دل بد گوهران
 ۱۵۷۵ مکر میسازند قومی حيله مند
 پادشاهی بس عظیمی بی کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد استاد جهان
 چشم او ینظر بنور الله شده
 ۱۵۸۰ از دل سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می خندد برو با صد دهان
 گوید آن استاد مر شاگرد را
 خود مرا استا مگیر آهن گسل
 ۱۵۸۵ نه از منت باریست در جان و روان
 پس دل من کار گاه بخت تست
 گویی پنهان می زنم آتش زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از کرم
 ۱۵۹۰ او نمی خندد ز ذوق مالشت
 پس خدای را خدای شد جزا
 گر بدی با تو ورا خنده رضا

بیخ او را از زمانه بر کنند
 بیخ او در عصمت الله بود
 همچو بوبکر ربانی تن زده
 می زدی خنک بر آن کوزه گران
 تا که شه را در فقاعی در کنند
 در فقاعی کی بگنجد ای خران
 آخر این تدبیر ازو آموختند
 همسری آغازد و آید پیش
 پیش او یکسان هویدا و نهان
 پرده های چهل را خارق بده
 پرده بندد پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیستت بامن وفا
 همچو خود شاگرد گیر و کور دل
 بی منت آبی نمی گردد روان
 چه شکنی این کار گاه ای نادرست
 نه بقلب از قلب باشد روزنه
 دل گواهی دهد از ذکر تو
 هر چه گویی خندد و گوید نعم
 او همی خندد بر آن اسگالشت
 کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
 صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل
 رو بخندد هم نهاد و هم بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چونك برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
 ۱۵۹۵ افگند اندر جهان بی نوا
 می بینی چون ندانی خشم شاه
 می کند روها سیه همچون کتاب
 آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
 تا رهند ارواح از سودا و عجز
 ۱۶۰۰ چون خط قوس و قزح در اعتبار
 عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس
 از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 خواند او آن نکته های با شمول
 چشم هدهد دید و جان عنقاش دید
 عقل با حس زین طلسمات دورنگ
 کافران دیدند احمد را بشر
 خاک زن در دیده حس بین خویش
 دیده حس را خدا اعماش خواند
 زانك او کف دید و دریا را ندید
 خواجه فردا و حالی پیش او
 ذره ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 ۱۶۰۵ که خدایش عقل صد مرده بداد
 از سلیمان چند حرفی با بیان
 با حقارت ننگرید اندر رسول
 حس چو کفی دید و دل دریاش دید
 چون محمد با ابو جهلان بجنگ
 چون ندیدند از وی انشق القمر
 دیده حس دشمن عقلست و کیش
 بت پرستش گفت وضد ماش خواند
 زانك حالی دید و فردا را ندید
 او نمی بیند ز گنجی يك تسو
 ۱۶۱۰ آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سرنهد افلاك او

۱۶۱۵ خاك آدم چونك شد چالاك حق
 السماء انشقت آخر از چه بود
 خاك از دُردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکمست و یفعل الله مایشا
 ۱۶۲۰ گر هوا و نار را سفلی کند
 و زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که تُعزَّزَّ من تشا
 آتشی را گفت رو ابلیس شو
 آدم خاکی برو تو بر شها
 ۱۶۲۵ چار طبع و علت اولی نیم
 کار من بی علتست و مستقیم
 عادت خود را بگردانم بوقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سبك شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو بماه
 ۱۶۳۰ چشمه خورشید را سازیم خشك
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

پیش خاکش سر نهاد املاك حق
 از یکی چشمی که خاکئی گشود
 خاك بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع وهاب نیست
 و ر ز گل او بگذراند خار را
 او ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دردی و تقلی کند
 راه گردون را بپا مطوی کند
 خاکی را گفت پرها برگشا
 زیر هفتم خاك با تلبیس شو
 ای بلیس آتشی رو تا ثری
 در تصرف دایما من باقیم
 هست تقدیرم نه علت ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم بوقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هردو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه خون را بفن سازیم مشك
 یوغ برگردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت إِنَّ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غُورًا

مقربى می خواتد از روی کتاب ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب

- آب را در غورها پنهان کنم
 آب را در چشمه کی آرد دگر
 فلسفی منطقى مستهان
 چونك بشنید آیت او از ناپسند
 ما بزخم بیل و تیزی تبر
 شب بخفت و دید او يك شیر مرد
 گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
 روز برجست و دو چشم کور دید
 گر بنالیدی و مستغفر شدی
 ليك استغفار هم در دست نیست
 زشتی اعمال و شومی جحود
 دل بسختی همچو روی سنگ گشت
 چون شعیبی کو که تا او از دعا
 از نهاز و اعتقاد آن خلیل
 یا بدر یوزه مقوقس از رسول
 همچنین بر عکس آن افکار مرد
 کهربای مسخ آمد این دغا
 هردلی را سجده هم دستور نیست
 هین پشت آن مکن جرم و گناه
 می ببايد تاب و آبی توبه را
 آتش و آبی ببايد میوه را
 تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
- چشمه‌ها را خشك و خشکستان کنم
 جز من بی مثل با فضل و خطر ۱۶۳۵
 میگذشت از سوی مکتب آن زمان
 گفت آریم آب را ما با کلند
 آب را آریم از پستی ز بر
 زد پیاپی چه هر دو چشمش کور کرد
 با تبر نوری بر آر از صادقی ۱۶۴۰
 نور فایض از دو چشمش ناپدید
 نور رفته از کرم ظاهر شدی
 ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
 راه توبه بر دل او بسته بود
 چون شکاف توبه آنرا بهر کشت ۱۶۴۵
 بهر کشتن خاک سازد کوه را
 گشت ممکن امر صعب و مستحیل
 سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
 مس کند زر را و صلحی را نبرد
 خاک قابل را کند سنگ و حصا ۱۶۵۰
 مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
 که کنم توبه در آیم در پناه
 شرط شد برق و سحابی توبه را
 واجب آید ابر و برق این شیوه را
 کی نشیند آتش تهدید و خشم ۱۶۵۵

- کی بروید سبزۀ ذوق وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی شکوفه آستین پر نثار
۱۶۶۰ کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك بجان
کی نماید خاك اسرار ضمیر
از کجا آورده اند آن حلّها
۱۶۶۵ آن لطافتها نشان شاهدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه
روح آنکس کو بهنگام الست
او شناسد بوی می کومی بخورد
ز آنك حکمت همچو ناقه ضاله است
۱۶۷۰ تو ببینی خواب در يك خوش لقا
که مراد تو شود اينك نشان
يك نشانی آنك او باشد سوار
يك نشانی که بخندد پیش تو
يك نشانی آنك این خواب از هوس
۱۷۷۵ ز آن نشان با والد یحیی بگفت
تا سه شب خامش کن از نيك و بدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو
کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی بتفشه عهد بندد با سمن
کی درختی سر فشاند در هوا
بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی چو طالب فاخته کو کو کند
لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی شود چون آسمان بستان منیر
من کریم من رحیم کلّها
آن نشان پای مرد عابدیست
چون ندید او را نباشد انتباه
دید رب خویش و شد بی خویش و مست
چون نخورد او می نداند بوی کرد
همچو دلاله شهان را داله است
کو دهد وعده و نشانی مرترا
که به پیش آید ترا فردا فلان
يك نشانی که ترا گیرد کنار
يك نشان کی دست بندد پیش تو
چون شود فردا نگویی پیش کس
کی نیابی تا سه روز اصلا بگفت
این نشان باشد که یحیی آیدت
کین سکوت تست آیت مقصود تو

- هين میآور این نشان راتو بگفت
این نشانها گویدش همچون شکر
این نشان آن بود کآن ملک و جاه
آنک می گریی بشب های دراز
آنک بی آن روز تو تاریک شد
و آنچ دادی هر چه داری در زکات
رختها دادی و خواب و رنگرو
چند در آتش نشستی همچو عود
زین چنین بیچار گیها صدهزار
چونک شب این خواب دیدی روز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست
بر مثال برگ میلرزی که وای
میدوی در کوی و بازار و سرا
خواجه خیرست این دوا و چیست
گوییش خیرست لیکن خیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد
بنگری در روی هر مردی سوار
گوییش من صاحبی گم کرده ام
دولت پاینده بادا ای سوار
چون طلب کردی بجد آمد نظر
ناگهان آمد سواری نیکبخت
توشدی بی هوش و افتادی بطاق
- وین سخن را دار اندر دل نهفت
این چه باشد صد نشانی دگر
که همی جویی بیابی از اله ۱۶۸۰
و آنک میسوزی سحر گه در نیاز
همچو دو کی گردنت باریک شد
چون زکات پا کبازان رختها
سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند پیش تیغ رفتی همچو خود ۱۶۸۵
خوی عشاقست و نآید در شمار
از امیدش روز تو پیروز شد
کآن نشان و آن علامتها کجاست
گر رود روز و نشان نآید بجای
چون کسی کو گم کند گوساله را ۱۶۹۰
گم شده اینجا که داری کیستت
کس نشاید که بداند غیر من
چون نشان شد فوت وقت موت شد
گویدت منگر مرا دیوانه وار
رو بجست و جوی او آورده ام ۱۶۹۵
رحم کن بر عاشقان معذور دار
جد خطا نکند چنین آمد خبر
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق

۱۷۰۰ اوچه می بیند درواین شورچیست
این نشان درحق او باشد که دید
هرزمان کز وی نشانی می رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب
پس نشانیها که اندر انبیاست
۱۷۰۵ این سخن ناقص بماند و بی قرار
ذرّها را کی تواند کس شمرد
میشمارم برگهای باغ را
در شمار اندر نیاید لیک من
نحس کیوان یا که سعد مشتری
۱۷۱۰ لیک هم بعضی ازین هردو اثر
تا شود معلوم آثار قضا
طالع آنکس که باشد مشتری
و آنک را طالع زحل ازهر شرور
گر بگویم آن زحل استاره را
۱۷۱۵ اذکروا الله شاه ما دستور داد
گفت اگرچه پا کم از ذکر شما
لیک هرگز مست تصویر و خیال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست

او نداند کآن نشان وصل کیست
آندگر را کی نشان آید پدید
شخص را جانی بجانی میرسید
این نشانیها تلك آیات الکتاب
خاص آن جانرا بود کو آشناست
دل ندارم بی دلم معذور دار
خاصه آنکو عشق عقل او ببرد
می شمارم بانگ کبک و زاغ را
می شمارم بهر رشد ممتحن
نآید اندر حصر گرچه بشمری
شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر
شمه مر اهل سعد و نحس را
شاد گردد از نشاط و سروری
احتیاطش لازم آید در امور
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اندر آتش دید ما را نور داد
نیست لایق مر مرا تصویرها
در نیابد ذات ما را بی مثال
وصف شاهانه از آنها خالص است
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شوپان

۱۷۲۰ دید موسی یک شبانی را براه
کوهمی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
جامه ات شویم شپشهاات کشم
دستکت بوسم بمالم پایکت
ای فدای تو همه بزهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت با آنکس که ما را آفرید
گفت موسی های بس مدبر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی گر نآمدست این دود چیست
گرهمی دانی که یزدان داورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست
با که میگوی تو این باعم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بندهش است این گفت و گو
آنک گفت انی مرضت لم نعد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است

چارقت دوزم کنم شانه سرت
شیر پیشت آورم ای محتشم
وقت خواب آید برویم جایکت
ای بیادت هی هی و هیهای من
گفت موسی با کیست این ای فلان ۱۷۲۵
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
خود مسلمان نا شده کافر شدی
پنبه اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
آفتابی را چنینها کی رواست ۱۷۳۰
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال ۱۷۳۵
چارق او پوشد که او محتاج پاست
آنک حق گفت او منست و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بنده این هم بیهودست
دل بمیراند سیه دارد ورق ۱۷۴۰
گرچه يك جنسند مرد و زن همه
گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدحست در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
۱۷۴۵ لم یلد لم یولد او را لایق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
ز آنک از کون و فسادست و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد و تفت
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکسی حق آایش است
والد و مولود را او خالق است
هرچه مولودست او زین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهدیقین
وز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی علیه السلام از بهر شبان

۱۷۵۰ وحی آمدی سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام
در حق او مدح و در حق تو سم
۱۷۵۵ ما بری از پاک و ناپاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان
ما زبان را ننگریم و قال را
۱۷۶۰ ناظر قلبیم اگر خاشع بود
ز آنک دل جوهر بود گفتن عرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
بنده ما را ز ما کردی جدا
یا خود از بهر بریدن آمدی
أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلَاقُ
هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او شهد و در حق تو سم
از گرانجانی و چالاکی همه
بلك تا بر بندگان جودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح
پاك هم ایشان شوند و درفشان
ما درون را بنگریم و حال را
گرچه گفت لفظ نا خاضع رود
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز
 موسیا آداب دانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدن نیست
 گر خطا گوید و را خاطی مگو
 خون شهیدان را ز آب اولیترست
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 تو ز سر مستان قلاووزی مجو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 لعل را گر مهر نبود پاک نیست

سر بسر فکر و عبارت را بسوز
 سوخته جان و روانان دیگرند
 برده ویران خراج و عشر نیست ۱۷۶۵
 و بود پر خون شهیدان را مشو
 این خطا از صد صواب اولیترست
 چه غم از غواص را پا چيله نیست
 جامه چاکان را چه فرمایی رفو
 عاشقان را ملت و مذهب خداست ۱۷۷۰
 عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
 بر دل موسی سخنها ریختند
 چند بیخود گشت و چند آمد بخود
 بعد ازین گر شرح گویم ابله نیست
 و بر بگویم عقلها را بر کند
 چونك موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سر گشته راند
 گام پای مردم شوریده خود
 يك قدم چون رخ زبالا تا نشیب
 گاه چون موجی بر افروزان علم
 گاه بر خاک کی نبشته حال خود

رازهایی کآن نمی آید بگفت
 دیدن و گفتن بهم آمیختن
 چند پیرید از ازل سوی ابد
 ز آنك شرح این و رای آگهیست ۱۷۷۵
 و نویسم بس قلمها بشکند
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پرّه بیابان بر فشاند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 يك قدم چون پیل رفته بروریب ۱۷۸۰
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 همچو رمّالی که رملی برزند

عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو
۱۷۸۵ کفر تو دینست و دینت نورجان
ای مُعاف یَفْعَلُ اللهُ مایشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت
۱۷۹۰ محرم ناسوت ما لاهوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست
نقش می‌بینی که در آینه ایست
دم که مرد نایی اندر نای کرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
۱۷۹۵ حمد تو نسبت بدان گر بهترست
چند گویی چون غطا برداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست
با نماز او بیالودست خون
خون پلیدست و بآبی می رود
۱۸۰۰ کان بغیر آب لطف کردگار
دز سجودت کاش رو گردانی
کای سجودم چون وجودم ناسزا
این زمین از حلم حق دارد اثر
تا بپوشد او پلیدی‌های ما

گفت مژده ده که دستوری رسید
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
ایمنی وز تو جهانی در امان
بی محابا رو زبان را بر گشا
من کنون در خون دل آغشته‌ام
صدهزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
گنبدی کردوز گردون بر گذشت
آفرین بر دست و بر بازوت باد
این چه می‌گوییم نه احوال منست
نقش تست آن نقش آن آینه نیست
در خور نایست نه در خورد مرد
همچو نافر جام آن چوپان شناس
لیک آن نسبت بحق هم ابترست
کین نبودست آنک می‌پنداشتند
چون نماز مستحاضه رخصتست
ذکر تو آلوده تشبیه و چون
لیک باطن را نجاستها بود
کم نگردد از درون مرد کار
معنی سبحان ربی دانی
مر بدی را تو نکویی ده جزا
تا نجاست برد و گلها داد بر
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

- پس چو کافر دید کودرداد وجود
از وجود او گل و میوه نرست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
کاش از خاک کی سفر نگزیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود
ز آن همه میلش سوی خاکست کو
روی واپس کردنش آن حرص و آرز
هر گیا را کش بود میل علا
چونك گردانید سر سوی زمین
میل رucht چون سوی بالا بود
ورنگون سازی سرت سوی زمین
- ۱۸۰۵ کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
جز فساد جمله پاکیها نجست
حسرتا یالیتنی کنت تراب
همچو خاکی دانه می چیدمی
زین سفر کردن ره آوردم چه بود
۱۸۱۰ در سفر سودی نبیند پیش رو
روی در ره کردنش صدق و نیاز
در مزیدست و حیات و در نما
در کمی و خشکی و نقص و غبین
در تزاید مرجعت آنجا بود
۱۸۱۵ آفلی حق لایحبت الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

- گفت موسی ای کریم کار ساز
نقش کثر مژ دیدم اندر آب و گل
که چه مقصودست نقشی ساختن
آتش ظلم و فساد افروختن
مایه خونابه و زرد آبه را
آن یقین میگویدم خاموش کن
من یقین دانم که عین حکمتست
مرملایك را نمودی سر خویش
عرضه کردی نور آدم را عیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست
- ۱۸۲۰ ای بیکدم ذکر تو عمر دراز
چون ملایك اعتراضی کرد دل
واندرو تخم فساد انداختن
مسجد و سجده کنان را سوختن
جوش دادن از برای لابه را
۱۸۲۵ حرض رؤیت گویدم نه جوش کن
لیك مقصودم عیان و رؤیتست
کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
برملایك گشت مشکلهای بیان
میوها گویند سر برگ چیست
۱۸۲۵

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست
 لوح را اول بشوید بی وقوف
 خون کند دل را و اشک مستهان
 ۱۸۳۰ وقت شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه می افکنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گریند زار
 مرد خود زر میدهد حجام را
 ۱۸۳۵ جنگ حمالان برای بار بین
 چون گرانیها اساس راحتست
 حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِمَكْرُوهَاتِنَا
 تخم مایه آتشت شاخ ترست
 هَرَكْ در زندان قرین محنتیست
 ۱۸۴۰ هر که در قصری قرین دولتیست
 هر که را دیدی بزر و سیم فرد
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
 آنك بیرون از طبایع جان اوست
 بی سبب بیند نه از آب و گیا
 ۱۸۴۵ این سبب همچون طبیب است و علیل
 شب چراغت را فتیل نو بتاب
 رو تو که گل ساز بهر سقف خان

سابق هر بیشیء آخر کمیست
 آنکهی بروی نویسد او حروف
 بر نویسد بروی اسرار آنکهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را بر میکنند
 تا بآخر بر کشی ماء معین
 که نمی دانند ایشان سرّ کار
 می نوازند نیش خون آشام را
 این چنین است اجتهاد کار بین
 تلخها هم پیشوای نعمتست
 حَفَّتِ النَّيْرَانُ مِنْ شَهَوَاتِنَا
 سوخته آتش قرین کوثرست
 آن جزای لقمه و شهوتیست
 آن جزای کار زار و محنتیست
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حسی سبب را گوش دار
 منصب خرق سببها آن اوست
 چشم چشمه معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغست و فتیل
 پاك دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز که گل پاك دان

اه که چون دلدار ما غم سوز شد
 جز بشب جلوه نباشد ماه را
 ترك عیسی کرده خر پرورده
 طالع عیسیست علم و معرفت
 ناله خر بشنوی رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را هل تا بگرید زار زار
 سالها خر بنده بودی بس بود
 ز آخر و هن مرادش نفس تست
 هم مزاج خر شدست این عقل پست
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 ز آنک غالب عقل بود و خر ضعیف
 و در ضعیفی عقل تو ای خر بها
 گر ز عیسی گشته رنجور دل
 چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود
 توشب و روز از پی این قوم غمر
 آه از آن صفرایان بی هنر
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 تو غسل ما سر که در دنیا و دین
 سر که افزودیم ما قوم ز حیر
 این سزید از ما چنان آمد ز ما

خلوت شب در گذشت و روز شد
 جز بدرد دل مجو دلخواه را
 لاجرم چون خر برون پرده ۱۸۵۰
 طالع خر نیست ای تو خر صفت
 پس ندانی خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو ازو بستان و وام جان گزار
 ز آنک خر بنده ز خر واپس بود ۱۸۵۵
 کو با خر باید و عقلت نخست
 فکرش اینکه چون علف آرد بدست
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت گردد خر نحیف
 این خر پژمرده گشتست ازدها ۱۸۶۰
 هم ازو صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی مار گنج
 چونی ای یوسف ز مکار حسود
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا درد سر ۱۸۶۵
 بانفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود سر کنگبین
 تو غسل بفرا کرم را و مگیر
 ریگ اندر چشم چه افزاید عما

۱۸۷۰ آن سزد از تو ایا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانست دل کباب
 کان عودی در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود
 عود سوزد کان عود از سوز دور
 ۱۸۷۵ ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ز آنک از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغمبر عداوت از خرد
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیر غم شود
 باد کی حمله برد بر اصل نور
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجاندن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

۱۸۸۰ عاقلی بر اسب می آمد سوار
 آن سوار آن را بدید و می شتافت
 چونک از عقلش فراوان بد مدد
 برد اورا زخم آن دبوس سخت
 سیب پوسیده بسی بد ریخته
 سیب چندان مرد را در خورد داد
 بانگ میزد کای امیر آخر چرا
 ۱۸۸۵ گر ترا ز اصلست با جانم ستیز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
 می جهد خون از دهانم با سخن
 هر زمان میگفت او نفرین نو
 ۱۸۹۰ زخم دبوس و سوار همچو باد
 در دهان خفته می رفت مار
 تا رماند مار را فرصت نیافت
 چند دبوسی قوی بر خفته زد
 زو گریزان تا بزیر یک درخت
 گفت ازین خور ای بدرد آویخته
 کز دهانش باز بیرون می فتاد
 قصد من کردی چه کردم من ترا
 تیغ زن یگبارگی خونم بریز
 ای خنک آن را که روی تو ندید
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 ای خدا آخر مکافاتش تو کن
 اوش میزد کاندرین صحرا بدو
 می دوید و باز در رومی فتاد

ممتلی و خوابناك و سست بد
 تا شبانگه می کشید و می گشاد
 زو بر آمد خوردها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سهم آن مار سیاه زشت زفت
 گفت خود تو جبرئیل رحمتی
 ای مبارك ساعتی که دیدیم
 تو مرا جویان مثال مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نه از پی سود و زیان می جویدش
 ای خنك آن را که بیند روی تو
 ای روان پاك بستوده ترا
 ای خداوند و شه نشاه و امیر
 شمه زین حال اگر دانستمی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 ليك خامش کرده می آشوفتی
 شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
 عفو کن ای خوب روی و خوب کار
 گفتا گر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 مصطفی فرمود گر گویم بر است
 زهر های پردلان هم بر درد

پا و رویش صد هزاران زخم شد
 تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
 مار با آن خورده بیرون جست ازو
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید آن دردها ازوی برفت ۱۸۹۵
 یا خدائی که ولی نعمتی
 مرده بودم جان نو بخشیدیم
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی ز نیکو گوهری
 بلك تا گر گش ندرد یا ددش ۱۹۰۰
 یا در افتد نا گهان در کوی تو
 چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
 من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
 گفتن بیهوده کی دانستمی
 گر مرا يك رمزمی گفتی ز حال ۱۹۰۵
 خامشانه بر سرم می کوفتی
 خاصه این سر را که مغزش کمترست
 آنچ گفتم از جنون اندر گذار
 زهره تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جانت بر آوردی دمار ۱۹۱۰
 شرح آن دشمن که در جان شماست
 نه رود ره نه غم کاری خود

نه دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گربه لاشود
 ۱۹۱۵ اندرو نه حيله ماند نه روش
 همچو بوبکر ربابی تن زخم
 تا محال از دست من حالی شود
 چون یدالله فوق ایدیهم بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 ۱۹۲۰ دست من بنمود برگردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 خودبدانی چون بر آری سرزخواب
 مرترا نه قوت خوردن بدی
 می شنیدم فحش و خر می راندم
 ۱۹۲۵ از سبب گفتن مرا دستور نه
 هر زمان می گفتم از درد درون
 سجدها می کرد آن رسته ز رنج
 از خدا یابی جزاها ای شریف
 شکر حق گوید ترا ای پیشوا
 ۱۹۳۰ دشمنی عاقلان زین سان بود
 دوستی ابله بود رنج و ضلال

نه تنش را قوت روزه و نماز
 همچو بره پیش گرگ از جارود
 پس کنم نا گفته تان من پرورش
 دست چون داود در آهن زخم
 مرغ پر برکنده را بالی شود
 دست مارا دست خود فرمود احد
 برگزشته ز آسمان هفتمین
 مقربا برخوان که انشق القمر
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
 ختم شد والله اعلم بالصواب
 نه ره و پروای قی کردن بدی
 رب یسر زیر لب میخواندم
 ترك تو گفتن مرا مقدور نه
 اهد قومی انهم لا یعلمون
 کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
 قوت شکرت ندارد این ضعیف
 آن لب و چانه ندارم آن نوا
 زهر ایشان ابتهاج جان بود
 این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

ازدهایی خرس را درمی کشید
 شیر مردانند در عالم مدد
 شیر مردی رفت و فریادش رسید
 آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
 آن ستونهای خلهای جهان
 محض مهر و داوری و رحمتند
 این چه یاری میکنی یکبار گیش
 مهربانی شد شکار شیر مرد
 هر کجا دردی دوا آنجا رود
 آب رحمت بایدت رو پست شو
 رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
 چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
 پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
 پاک کن دو چشم را از موی عیب
 دفع کن از مغز وز بینی ز کام
 هیچ مگذار از تب و صفر اثر
 داروی مردی کن و عنین میوی
 کنده تن را ز پای جان بکن
 غل بخل از دست و گردون دور کن
 ورنمی تانی بکعبه لطف پر
 زاری و گریه قوی سرمایه ایست
 دایه و مادر بهانه جو بود
 طفل حاجات شما را آفرید
 گفت اَدْعُوا اللَّهَ بی زاری مباش
 هوی هوی باد و شیر افشان ابر

آن طرف چون رحمت حق میدوند
 آن طبیبان مرض های نهان ۱۹۳۵
 همچو حق بی علت و بی رشوتند
 گوید از بهر غم و بیچار گیش
 در جهان دارو نجوید غیر درد
 هر کجا پستیست آب آنجا دود
 وانگهان خورخمر رحمت مست شو ۱۹۴۰
 بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
 بشنو از فوق فلك بانگ سماع
 تا بگوشت آید از گردون خروش
 تا بینی باغ و سروستان غیب
 تا که ریح الله در آید در مشام ۱۹۴۵
 تا بیابی از جهان طعم شکر
 تا برون آیند صد گون خوب روی
 تا کند جولان بگرد انجمن
 بخت تو دریاب در چرخ کهن
 عرضه کن بیچارگی بر چاره گر ۱۹۵۰
 رحمت کلی قوی تر دایه ایست
 تا که کی آن طفل او گریان شود
 تا بنالید و شود شیرش پدید
 تا بجوشد شیرهای مهرهاش
 در غم ما اند یکساعت تو صبر ۱۹۵۵

فی السماء رزقکم نشیده
 ترس و نومیدیت دان آواز غول
 هرندایی که ترا بالا کشید
 هرندایی که ترا حرص آورد
 ۱۹۶۰ این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آنجاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 ۱۹۶۵ و آن شرر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و پایان شرر
 آن شرر گرد در زمان واپس ترست
 در زمان شاخ از ثمر سابق ترست
 چونك مقصود از شجر آمد ثمر
 ۱۹۷۰ خرس چون فریاد کرد از اژدها
 حیل و مردی بهم دادند پشت
 اژدها را هست قوت حیل نیست
 حیل خود را چو دیدی باز رو
 هر چه در پستیست آمد از علا
 ۱۹۷۵ روشنی بخشد نظر اندر علا
 چشم را در روشنایی خوی کن
 عاقبت بینی نشان نور تست

اندرین پستی چه بر چفسیده
 می کشد گوش تو تا قعر سقول
 آن ندا میدان که از بالا رسید
 بانگ گرگی دان که او مردم درد
 این بلندیهاست سوی عقل و جان
 سنگ و آهن قایق آمد بر شرر
 گرچه در صورت پهلویش نشست
 جای دور از صدر باشد مستخف
 در عمل فوقی این دو لایق است
 ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
 ليك این هر دو تنند و جان شرر
 در صفت از سنگ و آهن بر ترست
 در هنر از شاخ او قایق ترست
 پس ثمر اول بود آخر شجر
 شیر مردی کرد از چنگش رها
 اژدها را او بدین قوت بکشت
 نیز فوق حیل تو حیل ایست
 کز کجا آمد سوی آغاز رو
 چشم را سوی بلندی نه علا
 گرچه اول خیرگی آرد بلا
 گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
 شهوت خالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
 ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
 سامری وار آن هنر در خود چودید
 او ز موسی آن هنر آموخته
 لاجرم موسی دگر بازی نمود
 ای بسا دانش که اندر سر دود
 سر نخواهی که رود تا پای باش
 گرچه شاهی خویش فوق اومبین
 فکر تو نقش است و فکر اوست جان
 او تویی خود را بجو در اوی او
 ورنخواهی خدمت ابنای جنس
 بوك استادی رهاند مر ترا
 زاری میکن چوزورت نیست هین
 تو کم از خرسی نمی نالی ز درد
 ای خدا سنگین دل ما موم کن

مثل آن نبود که يك بازی شنید
 کز تکبر زاوستان دور شد
 او ز موسی از تکبر سر کشید ۱۹۸۰
 وز معلم چشم را بر دوخته
 تا که آن بازی وجانش را ربود
 تا شود سرور بد آن خود سررود
 در پناه قطب صاحب رای باش
 گرچه شهدی جز نبات اومچین ۱۹۸۵
 نقد تو قلبست و نقد اوست کان
 کوو کو گو فاخته شو سوی او
 در دهان اردهایی همچو خرس
 وز خطر بیرون کشاند مر ترا
 چونك کوری سرمکش از راه بین ۱۹۹۰
 خرس رست از درد چون فریاد کرد
 ناله ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینائی سایل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان
 پس دوباره رحمتم آرید هان
 گفت يك کوریت می بینیم ما
 گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
 بانگ زشتم مایه غم میشود
 زشت آوازم بهر جا که رود

من دو کوری دارم ای اهل زمان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 آن دگر کوری چه باشد وانما ۱۹۹۵
 زشت آوازی و کوری شد دو تا
 مهر خلق از بانگ من کم میشود
 مایه خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید
 ۲۰۰۰ زشتی آواز کم شد زین گله
 کرد نیکو چون بگفت او راز را
 و آنک آواز دلش هم بد بود
 لیک و هابان که بی علت دهند
 چونک آوازش خوش و مظلوم شد
 ۲۰۰۵ ناله کافر چو زشتست و شهیق
 اخسوا بر زشت آواز آمدست
 چونک ناله خرس رحمت کش بود
 دان که بایوسف تو گرگی کرده
 توبه کن وز خورده استغراغ کن

این چنین نا گنج را گنجا کنید
 خلق شد بر وی برحمت یک دله
 لطف آواز دلش آواز را
 آن سه کوری دوری سرمد بود
 بوک دستی بر سر زشتش نهند
 زو دل سنگین دلان چون موم شد
 ز آن نمیگردد اجابت را رفیق
 کو ز خون خلق چون سگ بود مست
 ناله ات نبود چنین ناخوش بود
 یا ز خون بی گناهی خورده
 و ر جراحت کهنه شد روداغ کن

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

۲۰۱۰ خرس هم از اژدها چون وارheid
 چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
 قصه وا گفت و حدیث اژدها
 ۲۰۱۵ دوستی ابله بتر از دشمنیست
 گفت والله از حسودی گفت این
 گفت مهر ابلهان عشوه ده است
 هی بیا با من بران این خرس را
 گفت رور و کار خود کن ای حسود

و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
 شد ملازم در پی آن بردبار
 خرس حارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مر ترا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منه دل ابلها
 او بهر حيله که دانی راندنیست
 ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
 این حسودی من از مهرش بهست
 خرس را مگزین مهل هم جنس را
 گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف
 بر تو دل می لرزدم ز اندیشه
 این دلم هرگز نلرزید از گزاف
 مؤمنم ینظر بنور الله شده
 این همه گفت و بگوشش در نرفت
 دست او بگرفت و دست از وی کشید
 گفت رو بر من تو غمخواره مباش
 باز گفتش من عَدُو تو نیم
 گفت خوابستم مرا بگذار رو
 تا بخسپی در پناه عاقلی
 در خیال افتاد مرد از جد او
 کین مگر قصد من آمد خونی است
 با گرو بسته ست با یاران بدین
 خود نیامد هیچ از خبث سرش
 ظن نیکش جملگی بر خرس بود
 عاقلی را از سگی تهمت نهاد

ترك او کن تا منت باشم حریف ۲۰۲۰
 با چنین خرسی مرو در بیشه
 نور حق است این نه دعوی و نه لاف
 هان و هان بگریز ازین آتش کده
 بد گمانی مرد را سدیست زفت
 گفت رفتم چون نه یار رشید ۲۰۲۵
 بوالفضولا معرفت کمتر تراش
 لطف باشد گر بیایی در پیم
 گفت آخر یار را منقاد شو
 در جوار دوستی صاحب دلی
 خشمگین شد زود گردانید رو ۲۰۳۰
 یا طمع دارد گدا و تونی است
 که بترساند مرا زین هم نشین
 يك گمان نيك اندر خاطرش
 او مگر مر خرس را هم جنس بود
 خرس را دانست اهل مهر و داد ۲۰۳۵

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی

و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال
 صد گمانت بود در پیغمبریم
 صد هزاران معجزه دیدی زمن
 از خیال و وسوسه تنگ آمدی

کای بداندیش از شقاوت و زضلال
 با چنین برهان و این خلق کریم
 صد خیالت میفزود و شك و ظن
 طعن بر پیغمبری ام می زدی

- ۲۰۴۰ گرد از دریا بر آوردم عیان
ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله از جادوی
آن توهّمات را سیلاب برد
۲۰۴۵ چون نبودی بد گمان در حق او
چون خیالت نآمد از تزویر او
سامریء خود که باشد ای سگان
چون درین تزویر او پیکدل شدی
گاو می شاید خدایی را بلاف
۲۰۵۰ پیش گاوی سجده کردی از خری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
شبه بر آن عقل و گزینش که تراست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
ز آن عجبتر دیده ایت از من بسی
۲۰۵۵ باطلان را چه رباید باطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود
گرگ بر یوسف کجاء عشق آورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو
۲۰۶۰ چون نبند بوجهل از اصحاب درد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت
تا رheidیت از شر فرعونیان
وز رعام جوی از سنگی دوید
از توای سرد آن توهّم کم نکرد
سجده کردی که خدای من توی
زیر کئی باردت را خواب برد
چون نهادی سرچنان ای زشترو
وز فساد سحر احمق گیر او
که خدایی بر تراشد در جهان
وز همه اشکالها عاطل شدی
در رسولی چون منی صداختلاف
گشت عقلت صید سحر سامری
اینت جهل وافر و عین ضلال
چون تو کان جهل را کشتن سزا است
کاحمقان را این همه رغبت شکفت
لیک حق را کی پذیرد هر خسی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی
گاو سوی شیر نر کی رو نهد
جز مگر از مکر تا او را خورد
چون سگ کهف از بنی آدم شود
گفت هذا لیس وجه کاذب
دید صد شق قمر باور نکرد
ز و نهان کردیم حق پنهان نگشت

و آنک او جاهل بد از دردش بعید
آینه دل صاف باید تا درو

چند بنمودند و او آنرا ندید
واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله کرد و تفت

زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد پندم و ز جدال

۲۰۶۵ در دل او بیش می زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد

امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می فزاید درد پس

قصه باطالب بگو برخوان عبس

چونك اعمی طالب حق آمدست

بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران

تا بیآموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک

۲۰۷۰ مستمع گشتند گشتی خوش که بول

این رئیسان یاردین گردند خوش

بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک

ز آنک الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی

رو بگردانیدی و تنگ آمدی

که درین فرصت کم افتد این مناخ

تو زیارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می گردیم در وقت تنگ

۲۰۷۵ این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این يك ضریر

بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار

معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس

بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد سال سود

سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در میند

۲۰۸۰ سینه او را ده که حق اوست پند

گر دوسه ابله ترا منکر شدند

تلخ کی گردی چوهستی کان قند

- ۲۰۸۵ گرفت از اقرار عالم فارغم
گر خفاشی راز خورشیدی خوریست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
گر گلابی را جعل راغب شود
گر شود قلبی خریدار محك
دزد شب خواهد نه روز این را بندان
فارقم فاروقم و غلبیر وار
۲۰۹۰ آرد را پیدا کنم من از سپوس
من چو میزان خدایم در جهان
گاو را داند خدا گوساله
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
او گمان دارد که بامن جور کرد
- حق برای تو گواهی میدهد
آنك حق باشد گواه او را چه غم
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
که منم خورشید تابان جلیل
آن دلیل ناگلابی می‌کند
در محکمی اش در آید نقص وشك
شب نیم روزم که تا بم در جهان
تا که از من که نمی‌یابد گذار
تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
و انمایم هر سبك را از گران
خر خریداری و در خور کانه
من نه خرم که اشتری از من چرد
بلك از آیینۀ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

- ۲۰۹۵ گفت جالینوس با اصحاب خود
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بدی در من ازو
۲۱۰۰ گر نه دیدی جنس خود کی آمدی
چون دو کس بر هم زندی هیچ شك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود
- مر مرا تا آن فلان دارو دهد
این دوا خواهند از بهر جنون
گفت در من کرد يك دیوانه رو
چشمکم زد آستین من درید
کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
کی بغیر جنس خود را بر زدی
در میانشان هست قدر مشترك
صحبت نا جنس گورست و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

- آن حکیمی گفت دیدم در تکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی خورشید علیّین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
آن یکی پیران شده در لامکان
با زبان معنوی گل با جعل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان
غیرت من بر سر تو دور باش
ور بیآمیزی تو با من ای دنی
بلبلان را جای می زبید چمن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
يك رگم زیشان بد و آنرا برید
يك نشان آدم آن بود از ازل
يك نشان دیگر آنك آن بلیس
ليك اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجود هر ملك میزان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك
- می دویدی زاغ با يك لکلی
تا چه قد را مشترك یا بم نشان
خود بدیدم هردوان بودند لنگ ۲۱۰۵
با یکی جغدی که او فرشی بود
وین دگر خفاش کز سجن بود
وین یکی کوری گدای هردری
وین یکی کرمی که بر سر گین زند
وین یکی گرگی و یاخر با جرس ۲۱۱۰
وین یکی در کاهدان همچون سگان
این همی گوید که ای گنده بغل
هست آن نفرت کمال گلستان
می زند کای خس از اینجا دور باش
این گمان آید که از کان منی ۲۱۱۵
مر جعل را در چمن خوشتر وطن
چون سزد بر من پلیدی را گماشت
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
که ملایك سر نهندش از محل
نهندش سر که منم شاه و رئیس ۲۱۲۰
او نبودی آدم او غیری بدی
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست کفران سگك

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

- ۲۱۲۵ شخص خفت و خرس میراندی مگس
چند بارش راند از روی جوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت
سنگ آورد و مگس را دید باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد
۲۱۳۰ مهر ابله مهر خرس آمد یقین
عهد اوست است و ویران وضعیف
گر خورد سو گند هم باور مکن
چونك بی سو گند پیمان بشکند
ز آنك بی سو گند گفتش بددروغ
۲۱۳۵ نفس او میرست و عقل او اسیر
چونك بی سو گند پیمان بشکند
ز آنك نفس آشفته تر گردد از آن
چون اسیری بند بر حاکم نهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
۲۱۴۰ تو ز او فوا بالعقودش دست شو
و آنك داند عهد با که میکند
وز ستیز آمد مگس زو باز پس
آن مگس زو بار می آمد دوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت رفت
بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر مگس تا آن مگس واپس خزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهرست و مهر اوست کین
گفت او رفت و وفای او نحیف
بشکند سو گند مرد کثر سخن
گر خورد سو گند هم آن بشکند
تو میفت از مکر و سو گندش بدو غ
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
گر خورد سو گند هم آن بشکند
که کنی بندش بسو گند گران
حاکم آن را بردرد بیرون جهد
می زند بر روی او سو گند را
احفظوا ایمانکم با او مگو
تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعبادت صحابی رنجور و بیان
فایده عیادت

از صحابه خواجه بیمار شد و اندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست
فایده اول که آن شخص علیل
ور نباشد قطب یار ره بود
پس صله یاران ره لازم شمار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
بس فواید هست غیر این ولیک
حاصل این آمد که یاز جمع باش
ز آنک انبوهی و جمع کاروان
چون دو چشم دل‌نداری ای عنود
چونک گنجی هست در عالم مرنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت
من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب
مشرق کردم ز نور ایزدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یارب نیست نقصانی ترا
گفت آری بنده خاص گزین
هست معذوریش معذوری من
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
من حقم رنجور گشتی نآمدی
این چه رمزست این بکن یارب بیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم
عقل گم شد این سخن را برگشا
گشت رنجور او منم نیکو بین
هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیاگر بسکلی
۲۱۶۵ هر کرا دیو از کریمان وا برد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان

تا نشیند، در حضور اولیا
تو هلاکی ز آنک جزو بی کلی
بی کسش یابد سرش را او خورد
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفئی
گفت با اینها مرا صد حجتست
۲۱۷۰ بر نیایم یک تنه با سه نفر
هریکی را ز آن دگر تنها کنم
حیله کرد و کرد صوفی راه براه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت بادویار
۲۱۷۵ ما بفتوی تو نانی می خوریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست
کیست این صوفی شکم خوار خسیس
چون بیاید مرو را پنبه کنید
باغ چه بود جان من آن شماست
۲۱۸۰ و سوسه کرد و مرا ایشان را فریفت
چون بره کردند صوفی را و رفت
گفت ای سگ صوفیء باشد که نیز
این جنیدت ره نمود و با یزید

دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
هر یکی شوخی بدی لایوفئی
لیک جمع اند و جماعت قوتست
پس ببرمشان نخست از همدگر
چونک تنها شد سبالش بر کنم
تا کند یارانش را با او تباه
یک گلیم آور برای این رفاق
تو فقیهی این شریف نامدار
ما بپر دانش تو می پریم
سیدست از خاندان مصطفاست
تا بود باچون شما شاهان جلیس
هفته برباغ و داغ من زنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست
آه کز یاران نمی باید شکفت
خضم شد اندر پیش باچوب زفت
اندر آیی باغ ما تو از ستیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
مر مرا اغیار دانستید هان
آنچ من خوردم شمارا خورد نیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کای شریف من برو سوی وثاق
بر در خانه بگو قیماز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین
او شریفی میکند دعوی سرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید
خویشان را بر علی و بر نبی
هر که باشد از زنا و زانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول
گر نبودی او نتیجه مرتدان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه
گفت ای خرا ندرین باغت که خواند
شیر را بچه همی ماند بدو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب

نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک ۲۱۸۵
نیستم اغیار تر زین قلتبان
وین چنین شربت جزای هرد نیست
از صدا هم باز آید سوی تو
یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
که ز بهر چاشت پختم من رقاق ۲۱۹۰
تا بیارد آن رقاق و قاز را
تو فقیهی ظاهرست این و یقین
مادر او را که میداند که کرد
عقل ناقص و آنگهانی اعتماد
بسته است و در زمانه بس غبی ۲۱۹۵
این برد ظن در حق ربانیان
همچو خود گردنده بیند خانه را
حال او بد دور از اولاد رسول
کی چنین گفתי برای خاندان
در پیش رفت آن ستمکار سفیه ۲۲۰۰
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
تو به پیغمبر بچه مانی بگو
که کند با آل یا سین خارجی
چون یزید و شمر با آل رسول
با فقیه او گفت من جستم از آب ۲۲۰۵

پای دارا کنون که ماندی فردو کم
 گر شریف و لایق و همدم نیم
 شد از و فارغ بیآمد کای فقیه
 فتویات اینست ای ببریده دست
 ۲۲۱۰ این چنین رخصت بخواندی دروسیط
 گفت حقستت بزن دستت رسید
 چون دهل شوزخم میخور بر شکم
 از چنین ظالم ترا من کم نیم
 چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
 کاندرا آیی و نگویی امر هست
 یا بدست این مسئله اندر محیط
 این سزای آنک از یاران برید

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و سلم

این عیادت از برای این صله است
 در عیادت شد رسول بی ندید
 چون شوی دور از حضور اولیا
 ۲۲۱۵ چون نتیجه هجر همراهان غمست
 سایه شاهان طلب هر دم شتاب
 گر سفر داری بدین نیت برو
 وین صله از صد محبت حامله است
 آن صحابی را بحال نزع دید
 در حقیقت گشته دور از خدا
 کی فراق روی شاهان ز آن کمست
 تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
 ورحضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت با یزید
 او بهر شهری که رفتی از نخست
 ۲۲۲۰ گردمی گشتی که اندر شهر کیست
 گفت حق اندر سفر هر جا روی
 قصد گنجی کن که این سودوزیان
 هر که کارد قصد گندم باشدش
 که بکاری بر نیاید گندمی
 ۲۲۲۵ قصد کعبه کن چو وقت حج بود
 از برای حج و عمره می دوید
 مرعزیزان را بکردی باز جست
 کو بر ارکان بصیرت متکیست
 باید اول طالب مردی شوی
 در تبع آید تو آنرا فرع دان
 گاه خود اندر تبع می آیدش
 مردمی جو مردمی جو مردمی
 چونک رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

- خانه نو ساخت روزی نو مرید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت آن فرعست این باید نیاز
بایزید اندر سفر جستی بسی
دید پیری باقدی همچون هلال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
بس عجب در خواب روشن میشود
آنک بیدارست بیند خواب خوش
پیش او بنشست می پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت دارم از درم نقره دویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
و آن درمها پیش من نه ای جواد
عمره کردی عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست
تا بکرد آن کعبه را دروی نرفت
- پیر آمد خانه او را بدید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت تانور اندر آید زین طریق
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید در وی فرّ و گفتار رجال
همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
دل درون خواب روزن میشود
عارف است او خاک او در دیده کش
یافتش درویش وهم صاحب عیال
رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت هین با خود چه داری زادره
نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
وین نکوتر از طواف حج شمار
دانک حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه سر اوست
و اندرین خانه بجر آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
۲۲۵۰ با یزید آن نکتها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید
گرد کعبه صدق بر گردیده
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
منتهی در منتهای آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه وسلم که سبب رنجوری آن شخص
گستاخ بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
۲۲۵۵ تا مرا صحت رسید و عافیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نك مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسپم جمله شب چون گاو میش
۲۲۶۰ زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضرست اندر خزان
۲۲۶۵ همره غم باش با وحشت بساز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست
خوش نوازش کرد یار غار را
گویا آن دم مر او را آفرید
کآمد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی حاشیت
ای مبارك درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهد هر نیمشب لابد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کآن بلندیا همه در پستی است
در بهارست آن خزان مگر یز از آن
می طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن کی از پیغمبران
 مشورت در کارها واجب شود
 گفت امت مشورت با کی کنیم
 گفت گر کودک در آید یا زنی
 گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
 نفس خود را زن شناس از زن بتر
 مشورت با نفس خود گر میکنی
 گر نماز و روزه می فرمایدت
 مشورت با نفس خویش اندر فعال
 بر نیایی با وی و استیز او
 عقل قوت گیرد از عقل دگر
 من ز مکر نفس دیدم چیزها
 وعده ها بدهد ترا تازه بدست
 عمر گر صد سال خود مهلت دهد
 گرم گوید وعده های سرد را
 ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 از فلك آویخته شد پرده
 این قضا را هم قضا داند علاج
 ازدها گشتست آن مار سیاه
 ازدها و مار اندر دست تو
 حکم خذها لا تخف دادت خدا
 هین ید بیضا نما ای پادشاه

این چنین آمد وصیت در جهان
 تا پشیمانی در آخر کم بود
 انبیا گفتند با عقل امام
 ۲۲۷۰ کو ندارد رأی و عقل روشنی
 تو خلاف آن کن و در راه افت
 ز آنک زن جزو است نفست کل شر
 هرچ گوید کن خلاف آن دنی
 نفس مکارست مکاری زایدت
 ۲۲۷۵ هرچ گوید عکس آن باشد کمال
 رو بر یاری بگیر آمیز او
 نی شکر کامل شود از نیشکر
 کو برد از سحر خود تمیزها
 کو هزاران بار آنها را شکست
 ۲۲۸۰ اوت هر روزی بهانه نو نهد
 جادوی مردی ببندد مرد را
 که نروید بی تو از شوره گیا
 از پی نفرین دل آزرده
 عقل خلقان در قضا گنجست گنج
 ۲۲۸۵ آنک کرمی بود افتاده براه
 شد عصا ای جان موسی مست تو
 تا بدست ازدها گردد عصا
 صبح نو بگشا ز شب های سیاه

- دوزخی افروخت در وی دم فسون
 ۲۲۹۰ بحر مکارست بنموده کفی
 ز آن نماید مختصر در چشم تو
 همچنانک لشکر انبوه بود
 تا بریشان زد پیمبر بی خطر
 آن عنایت بود و اهل آن بُدی
 ۲۲۹۵ کم نمود او را و اصحاب و را
 تا میسر کرد یسری را برو
 کم نمودن مر و را پیروز بود
 آنک حق پشتش نباشد از ظفر
 وای اگر صد را یکی بیند زدور
 ۲۳۰۰ ز آن نماید ذوالفقاری حربۀ
 تا دلیر اندر فتد احمق بچنگ
 تا پپای خویش باشند آمده
 گاه برگگی می نماید تا تو زود
 هین که آن که کوهها برکنده است
 ۲۳۰۵ می نماید تا بکعب این آب جو
 می نماید موج خورش تلّ مشک
 خشک دید آن بحر را فرعون کور
 چون در آید در تک دریا بود
 دیده بینا از لقای حق شود
 ۲۳۱۰ قند بیند خود شود زهر قتل
 ای دم تو از دم دریا فزون
 دوزخست از مکر بنموده تفی
 تا زبون بینیش جنبد خشم تو
 مر پیمبر را بچشم اندک نمود
 ورفزون دیدی از آن کردی حذر
 احمدا ورنه تو بد دل میشدی
 آن جهاد ظاهر و باطن خدا
 تا ز عسری او نگردانید رو
 که حقش یار و طریق آموز بود
 وای اگر گربهش نماید شیر نر
 تا بچالش اندر آید از غرور
 ز آن نماید شیر نر چون گربه
 و اندر آردشان بدین حیلست بچنگ
 آن فلیوان جانب آتش کده
 پف کنی کورا برانی از وجود
 زو جهان گریان واو درخنده است
 صد چو عاج بن عنق شد غرق او
 می نماید قعر دریا خاک خشک
 تا درو راند از سر مردی و زور
 دیده فرعون کی بینا بود
 حق کجا هم راز هر احمق شود
 راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنه آخر زمان
 خنجر تیزی تو اندر قصد ما
 ای فلک از رحم حق آموز رحم
 حق آنک چرخه چرخ ترا
 که دگر گون گردی و رحمت کنی
 حق آنک دایگی کردی نخست
 حق آن شه که ترا صاف آفرید
 آن چنان معمور و باقی داشت
 شکر دانستیم آغاز ترا
 آدمی داند که خانه حادث است
 پشه کی داند که این باغ از کیست
 کرم کاند در چوب زاید سست حال
 و بدانند کرم از ماهیتش
 عقل خود را می نماید رنگها
 از ملک بالاست چه جای پری
 گرچه عقلت سوی بالا می پرد
 علم تقلیدی و بال جان ماست
 زین خرد جاهل همی باید شدن
 هر چه بینی سود خود ز آن میگریز
 هر که بستاند ترا دشنام ده
 ایمنی بگذار و جای خوف باش
 آزمودم عقل دور اندیش را

تیز میگردی بده آخر زمان
 نیش زهر آلوده در فصد ما
 بردل موران مزین چون مار زخم
 گرد گردان برفراز این سرا
 پیش از آنک بیخ ما را بر کنی ۲۳۱۵
 تا نهال ما ز آب و خاک رست
 کرد چندان مشعله در تو پدید
 تا که دهری از ازل پنداشت
 انبیا گفتند آن راز ترا
 عنکبوتی نه که در وی عابثت ۲۳۲۰
 کو بهاران زاد و مرگش دردی است
 کی بداند چوب را وقت نهال
 عقل باشد کرم باشد صورتش
 چون پری دورست از آن فرسنگها
 تو مگس پری بیستی می پری ۲۳۲۵
 مرغ تقلیدت بیستی میچرد
 عاریه ست و ما نشسته کان ماست
 دست در دیوانگی باید زدن
 زهر نوش و آب حیوان را بریز
 سود و سرمایه بمفلس وام ده ۲۳۳۰
 بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
 بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلّك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلّك شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم ۲۳۳۵
خواستم این قحبه را بی‌معرفت
عقل را من آزمودم هم بسی
قحبه را خواستی تو از عجل
تا یکی مستور کردیمیت جفت
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
تا ببینم چون شود این عاقبت
زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیلت درسخن آوردن سایل آن بزرگ که خود را

دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
۲۳۴۰ برنبی گشته سواره نك فلان
صاحب رأیست و آتش پاره
فرّ او کروبیان را جان شدست
لیك هر دیوانه را جان نشمری
چون ولیی آشکارا با تو گفت
۲۳۴۵ مرترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر ترا بازست آن دیده یقین
پیش آن چشمی که بازور هبرست
۲۳۵۰ مرولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور
مشورت آرم بدو در مشکلی
نیست عاقل جز که آن مجنون نما
می‌دواند در میان کودکان
آسمان قدرست و اختر باره
او درین دیوانگی پنهان شدست
سرمنه گوساله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
و اندانستی تو سرگین را زعود
مرو را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را کلیمی در برست
هر کرا او خواست با بهره کند
چونك او مرخویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور

کور شناسد که دست او که بود گرچه خود بروی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر گور گدا

يك سگی در کوی بر کور گدا حمله می آورد چون شیر و غا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم در کشد مه خاک درویشان بچشم ۲۳۵۵
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار دست دست تست دست ازمن بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت کور میگیری تودر کوی این بدست ۲۳۶۰
گور می جویند یارانت بصید کور میجویی تودر کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد وین سگ بی مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف سگ چو عارف گشت شد اصحاب کشف
سگ شناسا شد که میر صید کیست ای خدا آن نور اشناسنده چیست ۲۳۶۵
کور شناسد نه از بی چشمی است بلک این ز آنست کز جهلست مست
نیست خود بی چشم تر کوز از زمین این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت خسف قارون کرد قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاک هر دعی فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر بی خبر با ما و با حق با خبر ۲۳۷۰
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر بی خبر از حق وز چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان کند شد ز آمیز حیوان حمله شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق او باشد یتیم
 ۲۳۷۵ چون ز کوری دزد دزد دکاله
 تا نگوید دزد او را کآن منم
 کی شناسد کور دزد خویش را
 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
 پس جهاد اکبر آمد عصر درد
 ۲۳۸۰ اولاً دزدید کحل دیده ات
 کاله حکمت که گم کرده دلست
 کور دل با جان و باسمع و بصر
 ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد پیش او
 ۲۳۸۵ گفت روزین حلقه کین در باز نیست
 گر مکان را ره بدی در لامکان

کو بود با خلق حی با حق موات
 انس حق را قلب می باید سلیم
 می کند آن کور عمیا ناله
 کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامتهای رخت
 تا بگوید او چه دزدید و چه برد
 چون ستانی باز یابی تبصرت
 پیش اهل دین یقین آن حاصل است
 می نداند دزد شیطان را ز اثر
 که جماد آمد خلاق پیش او
 کای لب کودک شده رازی بگو
 باز گرد امروز روز راز نیست
 همچو شیطان بودمی من بردگان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
 گفت هی مستی چه خوردستی بگو
 گفت آخر در سبوا گو که چیست
 ۲۳۹۰ گفت آنچ خورده آن چیست آن
 دور میشد این سؤال و این جواب
 گفت او را محتسب هین آه کن
 گفت گفتم آه کن هو میکنی

دربن دیوار مردی خفته دید
 گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
 گفت از آنک خورده ام گفت این خفیست
 گفت آنک در سبو مخفیست آن
 ماند چون خر محتسب اندر خلاب
 مست هو هو کرد هنگام سخن
 گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانمی

دوم بار درسخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر يك نفس
راند سوی او که هین زو تربگو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت میخواهم درین کوچه زنی
گفت سه گونه زنند اندر جهان
و آن یکی را چون بخواهی کل تراست
آن سوم هیچ او ترا نبود بدان
تا ترا اسبم نپراند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش بکر خاص
و آنك نیمی آن تو بیوه بود
چون ز شوی اولش كودك بود
دور شو تا اسب ننذازد لگد

هوی هوی میخوران از شادیست
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو
خانه خود رفتی وین کی شدی
همچو شیخان بر سر دکانمی

۲۳۹۵ ای سواره برنی این سوران فرس
کاسب من بس توسن است و تندخو
از چه میپرسی بیانش کن توفاش
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی
۲۴۰۵ آن دو گنج و این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی ترانیمی جداست
این شنودی دور شو رفتم روان
که بیفتی بر نخیزی تا ابد
بانگ زد باری دگر او را جوان
۲۴۱۰ این زنان سه نوع گفتی برگزین
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آن هیچست آن عیال با ولد
مهر و کل خاطرش آنجا رود
سم اسب توسنم بر تو زند

۲۴۱۵ های هوایی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سایل بیا
 باز راند این سوز بگوز و ترچه بود
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب
 تو ورای عقل کلی در بیان
 ۲۴۲۰ گفت این او باش رأیی می زنند
 دفع می گفتم مرا گفتند نی
 با وجود تو حرامست و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
 ۲۴۲۵ عقل من گنجست و من ویرانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد نه عرض
 کان قندم نیستان شکر
 علم تقلیدی و تعلیم است آن
 ۲۴۳۰ چون پی دانه نه بهر روشنیست
 طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چونک سوی دشت و نورش ره نبود
 گر خدایش پر دهد پُر خرد
 ۲۴۳۵ ورنجوید پر بماند زیر خاک
 علم گفتاری که آن بی جان بود

کودکان را بازسوی خویش خواند
 يك سؤالم ماند ای شاه کیا
 که ز میدان آن بچه گویم ربود
 این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
 آفتابی در جنون چونی نهان
 تا درین شهر خودم قاضی کنند
 نیست چون تو عالمی صاحب فنی
 که کم از تو در قضا گوید حدیث
 کمتر از توشه کنیم و پیشوا
 ليك در باطن همانم که بدم
 گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
 این عسس را دید و در خانه نشد
 این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم ز من می روید و من می خورم
 کز نفور مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دنیست
 نی که تا یابد ازین عالم خلاص
 چونك نورش راند از در گفت برد
 هم در آن ظلمات جهدی می نمود
 برهد از موشی و چون مرغان پرد
 نا امید از رفتن راه سماك
 عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت
 مشتری من خدایست او مرا
 خونبهای من جمال ذوالجلال
 این خریداران مفلس را بهل
 گل مخور گل را مخر گل را مجو
 دل بخور تا دایماً باشی جوان
 یارب این بخشش نه حد کارماست
 دست گیر از دست ما را بخر
 باز خر ما را ازین نفس پلید
 از چو ما بیچارگان این بند سخت
 این چنین قفل گران را ای ودود
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر
 این دعا هم بخشش و تعلیم تست
 در میان خون و روده فهم و عقل
 از دو پاره پیه این نور روان
 گوشت پاره که زبان آمد ازو
 سوی سوراخی که نامش گوشهاست
 شاه راه باغ جانها شرع اوست
 اصل و سر چشمه خوشی آنست آن

چون خریدارش نباشد مردورفت
 می کشد بالا که الله آشتی
 خونبهای خود خورم کسب حلال
 چه خریداری کند يك مشت گل
 زانك گل خوارست دایم زرد رو
 از تجلی چهره ات چون ارغوان
 لطف تو لطف خفی را خود سزااست
 پرده را بردار و پرده ما مدر
 کاردش تا استخوان ما رسید
 کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
 که تواند جز که فضل تو گشود
 چون توی از ما بما نزدیکتر
 گر نه در گلخن گلستان از چه دست
 جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
 موج نورش می زند بر آسمان
 می رود سیلاب حکمت همچو جو
 تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
 باغ و بستانهای عالم فرع اوست
 زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمه نصیحت رسول صلی الله علیه وسلم بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 که مگر نوعی دعایی کرده
 چون عیادت کرد یار زار را
 از جهالت زهر بایی خورده

یاد آور چه دعا می گفته
گفت یادم نیست الا همتی
۲۴۶۰ از حضور نور بخش مصطفی
همت پیغمبر روشن کده
تافت ز آن روزن که از دل تادلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول
چون گرفتار گنه می آمدم
۲۴۶۵ از تو تهدید و وعیدی می رسید
مضطرب می گشتم و چاره نبود
نی مقام صبر و نه راه گریز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن
از خطر هاروت و ماروت آشکار
۲۴۷۰ تا عذاب آخرت اینجا کشند
نیک کردند و بجای خویش بود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
ای خنک آنکو جهادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد
۲۴۷۵ من همی گفتم که یارب آن عذاب
تا در آن عالم فراغت باشم
این چنین رنجوری پیدام شد
مانده ام از ذکر وز اوراد خود
گر نمیدیدم کنون من روی تو

چون ز مکر نفس من آشفته
دار با من یادم آمد ساعتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
پیش خاطر آمدش آن گم شده
روشنی که فرق حق و باطلست
آن دعا که گفته ام من بوالفضول
غرقه دست اندر حشایش میزد
محرمان را از عذاب بس شدید
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی امید توبه نی جای ستیز
آه می کردم که ای خلاق من
چاه بابل را بکردند اختیار
گر بزند و عاقل و ساحر و شند
سهلتر باشد ز آتش رنج دود
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
بر بدن زجری و دادی میکند
بر خود این رنج عبادت می نهد
هم درین عالم بران بر من شتاب
در چنین درخواست حلقه میزد
جان من از رنج بی آرام شد
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
ای خجسته وی مبارک بوی تو

- می‌شدم از بند من یکبارگی
گفت هی هی این دعا دیگر ممکن
توجه طاقت داری ای مور ثرند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر و حشتست از بهر این
ورنه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ماه گاه و بهر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی^۳ خویش
تا فضیحتهای دیگر را نهان
بی حدی تو در جمال و در کمال
بی حدی خویش بگمار ای کریم
- ۲۴۸۰ کردیم شاهانه این غمخوارگی
بر ممکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه ماند مبتلا
۲۴۸۵ همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان مان امان جان شدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی
۲۴۹۰ گاه خصم ماست و گاهی یار ما
حلمش اسپر میشود پیش بلا
نیست این نادر ز لطف ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
۲۴۹۵ عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه وز صد که هم فزون
زحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما ممکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
۲۵۰۰ در کثری ما بی حدیم و در ضلال
بر کثری^۳ بی حد مشتی لئیم

- هین که از تقطیع ما يك تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
۲۵۰۵ چون نمودی قدرت بنمای رحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد
در حقیقت نفع آدم شد همه
۲۵۱۰ بازی دید و دوصد بازی ندید
آتشی زد شب بکشت دیگران
چشم بندی بود لعنت دیو را
لعنت این باشد که کثر بینش کند
تا نداند که هر آنک کرد بد
۲۵۱۵ جمله فرزین بندها بیند بعکس
ز آنک او گر هیچ بیند خویش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
تا نگیرد مادران را درد زه
این امانت دردل و دل حامله ست
۲۵۲۰ قابله گوید که زن را درد نیست
آنک او بی درد باشد ره زنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
- مصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمرهان را باز جست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم
تو دعا تعلیم فرما مهترا
رجعتش دادی که رست از دیوزشت
بر چنین نطعی ازو بازی برد
لعنت حاسد شده آن دم دمه
پس ستون خانه خود را برید
باد آتش را بکشت او بران
تا زیان خصم دید آن دیو را
حاسد و خود بین و پر کینش کند
عاقبت باز آید و بروی زند
مات بروی گردد و نقصان و و کس
مهلك و ناسور بیند ریش را
درد او را از حجاب آرد برون
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این نصیحتها مثال قابله است
درد باید درد کودک را ره نیست
ز آنک بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا فرعون لعنت شد بین

- لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سربریدن چیست کشتن نفس را
 آنچنانکه نیش کژدم بر کنی
 بر کنی دندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 ما رمیت اذ رمیت راست دان
 دست گیرنده ویست و بردبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده
 دست گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 ورتو گویی هم بدیها از ویست
 این بدی دادن کمال اوست هم
 کرد نقاشی دو گونه نقشا
 نقش یوسف کرد و حورخوش سرشت
 هر دو گونه نقش استادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ورنه زشت کردن ناقص است
 پس ازین رو کفر و ایمان شاهداند
 لیک مؤمنان که طوعاً ساجدست
 هست کرها گبر هم یزدان پرست
- سر بریدن واجبست اعلام را
 در جهاد و ترك گفتن نفس را ۲۵۲۵
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تا رهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هر چه کرد جان بود از جان جان ۲۵۳۰
 دم بدم آن دم ازو امید دار
 دیر گیر و سخت گیرش خوانده
 یکدمت غایب ندارد حضرتش
 از سر اندیشه میخوان والضحی
 لیک آن نقصان فضل او کیست ۲۵۳۵
 من مثالی گویمت ای محتشم
 نقشهای صاف و نقشی بی صفا
 نقش عفریتان و ابلیسان زشت
 زشتی او نیست آن رادی اوست
 جمله زشتیها بگردش برتند ۲۵۴۰
 منکر استادیش رسوا شود
 زین سبب خلاق گبر و مخلص است
 بر خداوندیش هر دو ساجداند
 ز آنک جوای رضا و قاصدست
 لیک قصد او مرادی دیگرست ۲۵۴۵

قلعهٔ سلطان عمارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین
۲۵۵۰ خوب گوید ای شه حسن و بها
لیک دعوی امارت میکند
عاقبت خود قلعه سلطانی شود
میکند معمور نه از بهر چاه
قادری برخوب و بر زشت مهین
پاک گردانیدیم از عیب‌ها

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر آن بیمار را

و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
آتنا فی دار دُنْیا نا حَسَن
راه را بر ما چوبستان کن لطیف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک
۲۵۵۵ مؤمن و کافر برو یابد گذار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
۲۵۶۰ جهدها کردید و او شد پر صفا
آتش شهوت که شعله می زدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش
۲۵۶۵ نفس ناری را چو باغی ساختید
این بگوهای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار عَقْبانا حَسَن
منزل ما خود تو باشی ای شریف
نی که دوزخ بود راه مشترک
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بستان و درخت
آتش آتش گبر فتنه جوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سبزه تقوی شد و نور هدی
ظلمت جهل از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
اندر و تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو
 داعی حق را اجابت کرده‌اید
 دوزخ ما نیز در حق شما
 چیست احسان را مکافات‌ای‌پسر
 نی شما گفتید ما قربانیم
 ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
 بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
 تا خیال دوست در اسرار ماست
 هر کجا شمع بلا افروختند
 عاشقانی کز درون خانه‌اند
 ای دل آنجارو که باتو روشن‌اند
 در میان جان ترا جا می‌کنند
 در میان جان ایشان خانه گیر
 چون عطارد دفتر دل وا کنند
 پیش خویشان باش چون آواره
 جزو را از کل خود پرهیز چیست
 جنس را بین نوع گشته در روش
 تا چو زن عشوه خری ای بیخرد
 چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
 مر ترا دشنام و سیلی شهان
 صفع شاهان خورم خورشید خسان

خوش سرایان در چمن بر طرف جو
 در جحیم نفس آب آورده‌اید
 سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
 لطف و احسان و ثواب معتبر
 ۲۵۷۰ پیش اوصاف بقا ما فانیم
 مست آن ساقی و آن پیمان‌هایم
 جان شیرین را گروگان می‌دهیم
 چاکری و جان سپاری کار ماست
 صد هزاران جان عاشق سوختند
 ۲۵۷۵ شمع روی یار را پروانه‌اند
 وز بلاها مر ترا چون جوشند
 تا ترا پرباده چون جا می‌کنند
 در فلك خانه کن ای بدر منیر
 تا که بر تو سرها پیدا کنند
 ۲۵۸۰ بر مه کامل زن از مه پاره
 با مخالف این همه آمیز چیست
 غیبها بین عین گشته در زهش
 از دروغ و عشوه کی یابی مدد
 میستانی می‌نهی چون زر بجیب
 ۲۵۸۵ بهتر آید از ثنای گمرهان
 تا کسی گردی ز اقبال کسان

ز آنک ازیشان دولت و خلعت رسد

هر کجا بینی برهنه و بی نوا

تا چنان گردد که میخواهد دلش

گر چنان گشتی که استاخواستی ۲۵۹۰

هر که از استا گریزد در جهان

پیشه آموختی در کسب تن

در جهان پوشیده گشتی و غنی

پیشه آموز کاندرا آخرت

آن جهان شهرست پر بازار و کسب ۲۵۹۵

حق تعالی گفت کین کسب جهان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند

کودکان سازند در بازی دکان

شب شود در خانه آید گرسنه

این جهان بازی گهست و مرگ شب ۲۶۰۰

کسب دین عشقست و جذب اندرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس

نفس خس گر جویدت کسب شریف

در پناه روح جان گردد جسد

دانک او بگریختست از اوستا

آن دل کور بد بی حاصلش

خویش را و خویش را آراستی

اوز دولت میگریزد این بدان

چنگ اندر پیشه دینی بزن

چون برون آیی از اینجا چون کنی

اندر آید دخل کسب مغفرت

تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

پیش آن کسب است لعب کودکان

شکل صحبت کن مساسی میکند

سود نبود جز که تعبیر زمان

کودکان رفته بمانده يك تنه

باز گردی کیسه خالی پر تعب

قابلیت نور حق را ای حرون

چند کسب خس کنی بگذار بس

حیله و مکاری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را رضی الله عنه که خیز وقت نماز است

خفته بد در قصر در يك زاویه

کز زیارت های مردم خسته بود

چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

کیست کین گستاخی و جرأت نمود

در خبر آمد که آن معاویه

قصر را از اندرون در بسته بود ۲۶۰۵

ناگهان مردی ورا بیدار کرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود

کرد بر گشت و طلب کرد آن زمان
 از پس در مدبری را دید کو
 گفت هی تو کیستی نام تو چیست
 گفت بیدارم چرا کردی بجد
 از خرف کنندن ابلیس معاویه را رضی الله عنه و روپوش و بهانه کردن
 و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید
 عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
 گفت نی نی این غرض نبود ترا
 دزد آید از نهان در مسکنم
 من کجا باور کنم آن دزد را
 سوی مسجد زود می باید دوید
 مصطفی چون در معنی می بسفت
 که بخیری ره نما باشی مرا
 گویدم که پاسبانی می کنم
 دزد کی داند ثواب و مزد را
 باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم
 سالکان راه را محرم بدیم
 پیشه اول کجا از دل رود
 در سفر گر روم بینی یا ختن
 ما هم از مستان این می بوده ایم
 ناف ما بر مهر او ببریده اند
 روز نیکو دیده ایم از روزگار
 نه که ما را دست فضلش کاشتست
 ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
 راه طاعت را بجان پیموده ایم
 ساکنان عرش را همدم بدیم
 مهر اول کی ز دل بیرون شود
 از دل تو کی رود حب الوطن
 عاشقان در گه وی بوده ایم
 عشق او در جان ما کاریده اند
 آب رحمت خورده ایم اندر بهار
 از عدم ما را نه او برداشتست
 در گلستان رضا گردیده ایم

بر سر ما دست رحمت می نهاد
 وقت طفلی ام که بودم شیر جو
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 خوی کآن باشیر رفت اندر وجود
 ۲۶۳۰ گر عتابی کرد دریای کرم
 اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
 از برای لطف عالم را بساخت
 فرقت از قهرش اگر آستن است
 تا دهد جان را فراقش گوشمال
 ۲۶۳۵ گفت پیغمبر که حق فرموده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 نی برای آنک تا سودی کنم
 چند روزی که ز پیشم رانده است
 کز چنان رویی چنین قهرای عجب
 ۲۶۴۰ من سبب را ننگرم کآن حادثست
 لطف سابق را نظاره می کنم
 ترك سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرط دوستی غیرت پزی
 ۲۶۴۵ چونك بر نطعش جز این بازی نبود
 آن یکی بازی که بدمن باختم
 در بلا هم می چشم لذات او

چشمهای لطف از ما می گشاد
 گاهوارم را که جنبانید او
 کی مرا پرورد جز تدبیر او
 کی توان آنرا ز مردم واگشود
 بسته کی کردند درهای کرم
 قهر بروی چون غباری از غش است
 ذرها را آفتاب او نواخت
 بهر قدر وصل او دانستن است
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بوده است
 ناز شدم دست آلودی کنند
 وز برهنه من قبایی بر کنم
 چشم من در روی خوبش مانده است
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ز آنك حادث حادثی را باعث است
 هر چه آن حادث دوپاره می کنم
 آن حسد او عشق خیزد نه از جحود
 که شود بادوست غیری همنشین
 همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
 گفت بازی کن چه دانم در فزود
 خویشتن را در بلا انداختم
 مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشان را ای سره
جزو شش از کل شش چون وارهد
هر که درشش اودرون آتش است
خود اگر کفرست و گرایمان او

هیچ کس درشش جهت ازشش دره
خاصه که بی چون مرورا کژنهد
اوش برهاند که خلاق شش است
دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راستست
صد هزاران را چومن توره زدی
آتش و نفتی نسوزی چاره نیست
طبعت ای آتش چوسوزانیدن نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفתי شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صغیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست
در هوا چون بشنود بانگ صغیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده
ای برین شطرنج بهریاد را
ای ز فزین بند های مشکلت

لیک بخش تو ازینها کاستست
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کزدست تو جامه اش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر ت ای عدو
بانگ مرغانت لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمدست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
در فکندی در عذاب و اندهان
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنها انگیزته
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت

۲۶۵۰

۲۶۵۵

۲۶۶۰

۲۶۶۵

بحر مکاری تو خلاق قطره
تو چو کوهی وین سلیمان ذره
۲۶۷۰ کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عضم
بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را
من محکم قلب را و نقد را
۲۶۷۵ نیکوان را ره نمائی می کنم
امتحان شیر و کلیم کرد حق
این علفها می نهم از بهر چیست
قلب را من کی سیه رو کرده ام
گرگ از آهو چوزاید کود کی
شاخهای خشک را بر می کنم
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تاپدید آید که حیوان جنس کیست
گر بسوی استخوان آید سگست
هست در گرگیش و آهو بی شکی
قهر و لطفی جفت شد با همدگر
تا کدامین سو کند او گام تیز
تو گیاه و استخوان را عرضه کن
ورگیا خواهد یقین آهو رگست
۲۶۸۰ گر غذای نفس جوید ابترست
زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
گر کند او خدمت تن هست خر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گرچه این دو مختلف خیر و شرند
ورغذای روح خواهد سرورست
۲۶۸۵ انبیا طاعات عرضه میکنند
ور رود در بحر جان یابد گهر
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
لیک این هر دو بیک کار اندرند
خوب را من زشت سازم رب نهام
دشمنان شهوات عرضه می کنند
سوخت هندو آیینه از درد را
۲۶۹۰ نیک را چون بد کنم یزدان نیم
زشت را و خوب را آیینه ام
او مرا غماز کرد و راست گو
کین سیه رومی نماید مرد را
تا بگویم زشت کو و خوب کو

- من گواهم بر گوازدان کجاست
هر کجا بینم نهال میوه دار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
خشک گوید باغبان را کای فتی
باغبان گوید خمش ای زشت خو
خشک گوید راستم من کثر نیم
باغبان گوید اگر مسعودی
جاذب آب حیاتی گشتی
تخم تو بد بوده است واصل تو
شاخ تلخ ارباخوشی وصلت کند
- ۲۶۹۰ اهل زندان نیستم ایزد گواست
تربیتها میکنم من دایه وار
می برم تا وارهد از پشک مشک
مر مرا چه می بری سر بی خطا
بس نباشد خشکی تو جرم تو
۲۶۹۵ تو چرا بی جرم می بری پیم
کاشکی کثر بودی تر بودی
اندر آب زندگی آغشتی
با درخت خوش نبوده وصل تو
آن خوشی اندر نهادش برزند

عنف کردن معاویه با ابلیس

- گفت امیر ای راه زن حجت مگو
ره زنی و من غریب و تاجرم
گرد رخت من مگرد از کافری
مشتري نبود کسی را راه زن
تا چه دارد این حسود اندر کدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد
- ۲۷۰۰ مر ترا ره نیست در من ره مجو
هر لباساتی که آری کی خرم
تو نه رخت کسی را مشتری
ور نماید مشتری مکرست و فن
ای خدا فریاد ما را زین عدو
دررباید از من این ره زن نمد
- ۲۷۰۵ نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن
این حدیثش همچو دودست ای اله
من بحجت بر نیآیم بابلیس
آدمی که علم الاسما بگست
دست گیر ار نه گلیم شد سیاه
کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
در تک چون برق این سگ بی تگست

از بهشت انداختش بر روی خاک

۲۷۱۰ نوحهٔ اِنَّا ظَلَمْنَا مِی زدی

اندرون هر حدیث او شرست

مردی مردان ببندد در نفس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو

باز تقریر ابلیس

تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان

۲۷۱۵ هر درونی که خیال اندیش شد

چون سخن دروی رود علت شود

پس جواب او سکو تست و سکون

تو زمن با حق چه نالی ای سلیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود

۲۷۲۰ بی گنه لعنت کنی ابلیس را

نیست از ابلیس از تست ای غوی

چونك در سبزه ببینی دنبه را

ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد

حَبِّكَ الْاَشْيَاءُ يُعْمِيكَ بُصَمِ

۲۷۲۵ تو گنه بر من منه کثر مثر مبین

من بدی کردم پشیمانم هنوز

متهم گشتم میان خلق من

گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است

او ضعیفی چون نداند راه رفت

چون سمك در شصت او شد ز آن سماك

نیست دستان و فسونش را حدی

صد هزاران سحر دروی مضمربست

در زن و در مرد افروزد هوس

بر چیم بیدار کردی راست گو

تلبیس خود را

نشنود او راست را با صد نشان

چون دلیل آری خیالش بیش شد

تیغ غازی دزد را آلت شود

هست با ابله سخن گفتن جنون

تو بنال از شر آن نفس لئیم

تب بگیرد طبع تو مختل شود

چون نبینی از خود آن تلبیس را

که چو روبه سوی دنبه می دوی

دام باشد این ندانی تو چرا

میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

من ز بد بیزارم و از حرص و کین

انتظارم تا شبم آید بروز

فعل خود بر من نهد هر مردوزن

متهم باشد که او در طنطنه است

خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

- گفت غیر راستی نرهانندت
 راست گو تا وارهی از چنگ من
 گفت چون دانی دروغ و راست را
 گفت پیغمبر نشانی داده است
 گفته است الكذب ریب فی القلوب
 دل نیآرامد بگفتار دروغ
 در حدیث راست آرام دلست
 دل مگر رنجور باشد بد دهان
 چون شود از رنج و علت دل سلیم
 حرص آدم چون سوی گندم فزود
 پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
 کژدم از گندم ندانست آن نفس
 خلق مست آرزواند و هوا
 هر که خود را از هوا خوباز کرد
- داد سوی راستی می خواندت ۲۷۳۰
 مگر نشانند غبار جنگ من
 ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
 قلب و نیکورا محك بنهاده است
 گفت الصدق طمانین طروب
 آب و روغن هیچ نفروزد فروغ ۲۷۳۵
 راستیها دانه دام دلست
 که نداند چاشنی این و آن
 طعم کذب و راست را باشد علیم
 از دل آدم سلیمی را ربود
 غره گشت وزهر قاتل نوش کرد ۲۷۴۰
 می‌پرد تمیز از مست هوس
 ز آن پذیرا اند دستان ترا
 چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

- قاضی بنشانند او می گریست
 این نه وقت گریه و فریاد تست
 گفت اه چون حکم راند بی دلی
 آن دو خصم از واقعه خود واقفند
 جاهلست و غافلست از حالشان
 گفت خصمان عالمند و علتی
- گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
 وقت شادی و مبارك باد تست ۲۷۴۵
 در میان آن دو عالم جاهلی
 قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
 چون رود در خونشان و مالشان
 جاهلی تو لیک شمع ملتی

۲۷۵۰ ز آنك تو علت نداری در میان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
جهل را بی علتی عالم کند
تا تو رشوت نستی بیننده
از هوا من خوی را وا کرده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ
۲۷۵۵

باقرار آوردن معاویه رضی الله عنه ابلیس را

دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خمیری عقل و دانش را بری
راست را دانم تو حیلتها مجو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
مر مخنت را نگیرم لشکری
کو بود حق یا خود از حق آیتی
من در آب جو نجویم خشت خشك
که مرا بیدار گرداند بخیر
تو چرا بیدار کردی مر مرا
همچو خشخاشی همه خواب آوری
چار میخت کرده ام هین راست گو
من زهر کس آن طمع دارم که او
۲۷۶۰ من ز سر که می نجویم شکری
همچو گبران من نجویم از بتی
من ز سر گین می نجویم بوی مشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه رضی الله عنه

میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
کردمت بیدار میدان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز
این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از دو چشم تو مثال مشکها
لاجرم نشکید از وی ساعتی
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
۲۷۶۵ از بن دندان بگفتش بهر آن
تارسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از غبین و درد رفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی

آن غین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز ۲۷۷۰

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پیرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا درمی روی ای مرد خام چونک پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون آه او می داد از دل بوی خون ۲۷۷۵
آن یکی از جمع گفت این آه را تو بمن ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز اوستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلکان قبول

تتمه اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیش بگفت ای میرراد مکر خود اندر میان باید نهاد ۲۷۸۰
گر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز در گذشتی از دوصد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مرترا تا بدان راهی نباشد مرترا
من حسودم از حسد کردم چنین من عدوم کارمن مکرست و کین ۲۷۸۵
گفت اکنون راست گفتی صادق
عنکبوتی تو مگس داری شکار
باز اسپیدم شکارم شه کند
رو مگس می گیر تا تانی هلا
از تو این آید تو این را لایقی
من نیم ای سگ مگس زحمت میار
عنکبوتی کی بگرد ما تند
سوی دوغی زن مگسها را صلا

۲۷۹۰ ور بخوانی تو بسوی انگبین
 تو مرا بیدار کردی خواب بود
 هم دروغ و دروغ باشد آن یقین
 تو نمودی کشتی آن گرداب بود
 تا مرا از خیر بهتر راندی
 تو مرا در خیر ز آن میخواندی

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک
 آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بد آن ماند که شخصی دزد دید
 تا دو سه میدان دوید اندر پیش
 ۲۷۹۵ اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 دزد دیگر بانگ کردش که بیا
 زود باش و باز گرد ای مردکار
 گفت باشد کآن طرف دزدی بود
 در زن و فرزند من دستی زند
 ۲۸۰۰ این مسلمان از کرم میخواندم
 بر امید شفقت آن نیکخواه
 گفت ای یار نکو احوال چیست
 گفت اینک بین نشان پای دزد
 نک نشان پای دزد قلتبان
 ۲۸۰۵ گفت ای ابله چه میگوئی مرا
 دزد را از بانگ تو بگذاشتم
 این چه ژاژست و چه هرزی ای فلان
 گفت من از حق نشانت میدهم
 گفت طراری تو یا خود ابلهی
 در وثاق اندر پی او می‌دوید
 تا در افگند آن تعب اندر خویش
 تا بدو اندر جهد دریابدش
 تا ببینی این علامات بلا
 تا ببینی حال اینجا زار زار
 گر نگردم زود این بر من رود
 بستن این دزد سودم کی کند
 گر نگردم زود پیش آید بدم
 دزد را بگذاشت باز آمد براه
 این فغان و بانك تو از دست کیست
 این طرف رفتست دزد زن بمزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر مرورا
 من تو خر را آدمی پنداشتم
 من حقیقت یافتم چه بود نشان
 این نشانت از حقیقت آگم
 بلك تو دزدی و زین حال آگهی

خضم خودرامیکشیدم من کشان
 تو جهت گو من برونم از جهات
 صنع بیند مرد محجوب از صفات
 واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 چونك اندر قعر جو باشد سرت
 ور برنگ آب باز آیی ز قعر
 طاعت عامه گناه خاصگان
 مروزی را کند شه محتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر
 آنك زاول محتسب بد خود ورا
 لیاك آن کاول وزیر شه بدست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین میدان که جرمی کرده
 که مراروی و قسمت این بدست
 قسمت خود خود بریدی توز جهل

۲۸۱۰ تو رهانیدی ورا کاینك نشان
 در وصال آیات کو یابینات
 در صفات آنست کو گم کرد ذات
 کی کنند اندر صفات او نظر
 کی برنگ آب افتد منظرت
 ۲۸۱۵ پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
 وصلت عامه حجاب خاص دان
 شه عدو او بود نبود محب
 بی سبب نبود تغیر ناگزیر
 بخت و روزی آن بدست از ابتدا
 ۲۸۲۰ محتسب کردن سبب فعل بدست
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آورده
 پس چرادی بودت آندولت بدست
 قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

يك مثال دیگر اندر کثر روی
 این چنین کثر بازی در جفت و طاق
 کز برای عز دین احمدی
 این چنین کثر بازی می باختند
 فرش و سقف و قبه اش آراسته
 نزد پیغمبر بلا به آمدند

۲۸۲۵ شاید از نقل قرآن بشنوی
 با نبی می باختند اهل نفاق
 مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
 مسجدی جز مسجد او ساختند
 ليك تفریق جماعت خواسته
 ۲۸۳۰ همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی
 تا مبارك گردد از اقدام تو
 مسجد روز گلست و روز ابر
 تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
 ۲۸۳۵ تا شعار دین شود بسیار و پُر
 ساعتی آنجای گه تشریف ده
 مسجد و اصحاب مسجد را تَوَاز
 تا شود شب از جمالت همچو روز
 ای دریغا کآن سخن از دل بدی
 ۲۸۴۰ لطف کآید بی دل و جان در زبان
 هم ز دورش بنگر و اندر گذر
 سوی لطف بی وفایان خود مرو
 گر قدم را جاهلی بر وی زند
 هر کجا لشکر شکسته میشود
 ۲۸۴۵ در صف آید با سلاح او مردوار
 رو بگرداند چو بیند زخمها
 این درازست و فراوان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی الله علیه و سلم تا بمسجد
 ضراش برند

بر رسول حق فسونها خواندند
 آن رسول مهربان رحم کیش
 ۲۸۵۰ شکرهای آن جماعت یاد کرد
 رخس دستان و حیل می رانندند
 جز تبسم جز بلی نآورد پیش
 در اجابت قاصدان را شاد کرد

می نمود آن مکر ایشان پیش او
 موی را نادیده میکرد آن لطیف
 صد هزاران موی مکر و دمدمه
 راست می فرمود آن بحر کرم
 من نشسته بر کنار آتشی
 همچو پروانه شما آن سودوان
 چون بر آن شد تاروان گردد رسول
 کین خبیثان مکر و حیل کرده اند
 قصد ایشان جز سیه رویی نبود
 مسجدی بر جسر دوزخ ساختند
 قصدشان تفریق اصحاب رسول
 تا جهودی را زشام اینجا کشند
 گفت پیغمبر که آری لیک ما
 زین سفر چون باز گردم آن گهان
 دفعشان کرد و بسوی غزو تاخت
 چون بیآمد از غزا باز آمدند
 گفت حقش ای پیغمبر فاش گو
 گفت ای قوم دغل خامش کنید
 چون نشانی چند از اسرارشان
 قاصدان زو باز گشتند آن زمان
 هر منافق مصحفی زیر بغل
 بهر سو گندان که ایمان جنتیست

یک بیک ز آن سان که اندر شیرمو
 شیر را شاباش میگفت آن ظریف
 چشم خوابانید آن دم از همه
 بر شما من از شما مشفق ترم
 با فروغ و شعله بس ناخوشی ۲۸۵۵
 هردو دست من شده پروانه ران
 غیرت حق بانگ زد مشنو زغول
 جمله مقلوبست آنچ آورده اند
 خیر دین کی جست ترسا و جهود
 با خدا نرد دغاها باختند ۲۸۶۰
 فضل حق را کی شناسد هر فضول
 که بوعظ او جهودان سرخوشند
 بر سر راهیم و بر عزم غزا
 سوی آن مسجد روان گردم روان
 با دغایان از دغا نردی بباخت ۲۸۶۵
 طالب آن وعده ماضی شدند
 غدر را ور جنگ باشد باش گو
 تا نگویم رازها تان تن زنید
 در بیان آورد بد شد کارشان
 حاش لله حاش لله دم زنان ۲۸۷۰
 سوی پیغمبر بیاورد از دغل
 ز آنک سو گندان کثران راستیست

چون ندارد مرد کثر در دین وفا
راستان را حاجت سو گند نیست
۲۸۷۵ نقض میثاق وعهود از احمقیست

گفت پیغمبر که سو گند شما
باز سو گند دگر خوردند قوم
که بحق این کلام پاك راست
اندر آنجا هیچ حیلۀ مکر نیست
۲۸۸۰ گفت پیغمبر که آواز خدا

مهر در گوش شما بنهاد حق
نك صریح آواز حق می آیدم
همچنانك موسی از سوی درخت
از درخت انی انا الله می شنید
۲۸۸۵ چون ز نور وحی در می ماندند
چون خدا سو گند را خواند سپر
باز پیغمبر بتکذیب صریح

هر زمانی بشکند سو گند را
ز آنك ایشان را دو چشم روشنیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست
راست گیرم یا که سو گند خدا
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
کآن بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا ذکر و صدق و یار بیست
می رسد در گوش من همچون صدا
تا بآواز خدا نآرد سبق
همچو صاف از درد می پالایدم
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
با کلام انوار می آمد پدید
باز نو سو گند ها می خواندند
کی نهد اسپر ز کف پیکار گر
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه رضی الله عنهم بانکار که رسول
صلی الله علیه وسلم چرا ستاری نمیکند

در دلش انکار آمد ز آن نکول
می کندشان این پیمبر شرمسار
صد هزاران عیب پوشند انبیا
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
کردم مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

تا یکی یاری ز یاران رسول
که چنین پیران با شیب و وقار
۲۸۹۰ کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
باز در دل زود استغفار کرد
شومی یاری اصحاب نفاق

باز می‌زارید گای علام سر
 دل بدستم نیست همچون دید چشم
 اندرین اندیشه خوابش در بود
 سنگهاش اندر حدث جای تپاه
 دود در حلقش شد و حلقش بخست
 در زمان در رو فتاد و می‌گریست
 خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
 گر بکاری کوشش اهل مجاز
 هریکی از یکدگر بی مغزتر
 صد کمر آن قوم بسته بر قبا
 همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
 قصد کعبه ساختند از انتقام
 مرسیه رویان دین را خود جهاز
 هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
 واقعات ار باز گویم يك بیک
 لیک می‌ترسم ز کشف رازشان
 شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند
 حکمت قرآن چو ضالۀ مؤمن است

هر مرا مگذار بر کفران مصر
 ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
 مسجد ایشانش پر سر گین نمود ۲۸۹۵
 میدمید از سنگها دود سیاه
 از نهیب دود تلخ از خواب جست
 گای خدا اینها نشان منکریست
 که کند از نور ایمانم جدا
 تو بتو گنده بود همچون پیاز ۲۹۰۰
 صادقان را يك ز دیگر نغزتر
 بهر هدم مسجد اهل قبا
 کعبۀ کردند حق آتش زدش
 حالشان چون شد فروخوان از کلام
 نیست الا حیل و مکر و ستیز ۲۹۰۵
 واقعه تا شد یقینشان سر آن
 پس یقین گردد صفا بر اهل شك
 نازنینانند و زبید نازشان
 بی محك آن نقد را بگرفته‌اند
 هر کسی در ضالۀ خود موقن است ۲۹۱۰

قصۀ آن شخص که اشتر ضالۀ خود می‌جست و می‌پرسید

چون بیابی چون ندانی کآن تست
 از گفت بگریخته در پرده
 اشتر تو از میانه گم شده

اشتری گم کردی و چستیش چست
 ضاله چه بود نافۀ گم کرده
 کاروان در بار کردن آمده

میدوی این سوو آن سو خشك لب
 ۲۹۱۵ رخت مانده در زمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیدست اشتری
 هر که برگوید نشان از اشترم
 باز میجویی نشان از هر کسی
 که اشتری دیدیم میرفت این طرف
 ۲۹۲۰ آن یکی گوید بریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر يك چشم بود
 از برای مژدگانی صد نشان

کاروان شد دور و نزدیکست شب
 توپی اشتر دوان گشته بطوف
 جسته بیرون بامداد از آخری
 مژدگانی میدهم چندین درم
 ریش خندت میکند زین هر خسی
 اشتری سرخی بسوی آن علف
 و آن دگر گوید جلش منقوش بود
 و آن دگر گوید ز گریبی پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذہبہای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن
 همچنانك هر کسی در معرفت
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 ۲۹۲۵ و آن دگر در هر دو طعنه می زند
 هر يك از ره این نشانهاز آن دهند
 این حقیقت دان نه حق اند این همه
 ز آنك برحق باطلی نآید پدید
 گر نبودی در جهان نقدی روان
 ۲۹۳۰ تا نباشد راست کی باشد دروغ
 بر امید راست کثر را میخرند
 گر نباشد گندم محبوب نوش
 پس مگو کین جمله دمها باطلند
 پس مگو جمله خیالست و ضلال

میکند موصوف غیبی را صفت
 باحثی مرگفت او را کرده جرح
 و آن دگر از رزق جانی میکند
 تا گمان آید که ایشان زانده اند
 نی بکلی گمراهانند این همه
 قلب را ابله ببوی زر خرید
 قلبها را خرج کردن کی توان
 آن دروغ از راست میگیرد فروغ
 زهر در قندی رود آنگه خورند
 چه برد گندم نمای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دلند
 بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان
 نه همه شبها بود قدر ای جوان
 در میان دلچ پوشان يك فقير
 مؤمن کیس ممیز کو که تا
 گرنه معیوبات باشد درجهان
 پس بود کالا شناسی سخت سهل
 و ر همه عیبست دانه سود نیست
 آنک گوید جمله حقند احمقیست
 تاجران انبیا کردند سود
 می نماید مار اندر چشم مال
 منگر اندر غبطه این بیع و سود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که درویش است

آسمانی که بود با زیب و فر
 يك نظرقانع مشو زین سقف نور
 چونك گفتت کاندیرین سقف نکو
 پس زمین تیره را دانی که چند
 تا بیالاییم صافان را ز درد
 امتحانهای زمستان و خزان
 بادها و ابرها و برقها
 تا برون آرد زمین خاک رنگ
 هرچه دزدیدست این خاک دژم
 شحنة تقدیر گوید راست گو
 دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ

تا کند جان هر شبی را امتحان ۲۹۳۵
 نه همه شبها بود خالی از آن
 امتحان کن و آنک حقست آن بگیر
 باز داند حیزکان را از فتی
 تاجران باشند جمله ابلهان
 چونك عیبی نیست چه نااهل و اهل ۲۹۴۰
 چون همه چو بست اینجاءود نیست
 و آنک گوید جمله باطل او شقیست
 تاجران رنگ و بو کور و کبود
 هر دو چشم خویش را نیکو بمال
 بنگر اندر خسر فرعون و ثمود ۲۹۴۵

حق بفرماید که ثم ارجع بصر
 بارها بنگر ببین هل من فطور
 بارها بنگر چو مرد عیب جو
 دیدن و تمیز باید در پسند
 چند باید عقل ما را رنج برد ۲۹۵۰
 تاب تابستان بهار همچو جان
 تا پدید آرد عوارض فرقها
 هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
 از خزانه حق و دریای کرم
 آنچ بردی شرح و ده بمو بمو ۲۹۵۵
 شحنة او را در کشد در پیچ پیچ

- ۲۹۶۰ شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
 تا میان قهر و لطف آن خفیها
 آن بهاران لطف شحنه کبریاست
 و آن زمستان چار میخ معنوی
 پس مجاهد را زمانی بسط دل
 ز آنک این آب و گلی کابدان ماست
 حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
 خوف و جوع و نقص اموال و بدن
 ۲۹۶۵ این وعید و وعدها انگيخته است
 چونك حق و باطلی آميختند
 پس محك می بایدش بگزیده
 تا شود فاروق این تزویرها
 شیر ده ای مادر موسی و را
 ۲۹۷۰ هر که در روز الست آن شیر خورد
 گر تو بر تمیز طفلت مولعی
 تا ببیند طعم شیر مادرش

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

- ۲۹۷۵ اشتری گم کرده ای معتمد
 تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
 و آنك اشتر گم نکرد اواز مری
 که بلی منهم شتر گم کرده ام
 تا در اشتر با تو انبازی کند
 هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
 ليك دانی کین نشانیها خطاست
 همچو آن گم کرده جوید اشتری
 هر که یابد اجرتش آورده ام
 بهر طمع اشتر این بازی کند

هر که را گویی خطاً بد آن نشان
 او نشان کثر بنشناسد ز راست
 چون نشان راست گویند و شبیه
 آن شفای جان رنجورت شود
 چشم تو روشن شود پایت دوان
 پس بگویی راست گفתי ای امین
 فیه آیات^۱ بقات^۲ بینات^۳
 این نشان چون داد گویی پیش رو
 پی روی^۴ تو کنم ای راست گو
 پیش آن کس که نه صاحب اشتریست
 زین نشان راست نفزودش یقین
 بوی برد از جَد و گرمیهای او
 اندرین اشتر نبودش حق ولی
 طمع ناقه^۵ غیر روپوشش شده
 هر کجا او می رود این میدود
 کاذبی با صادقی چون شد روان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد محقق چون بدید
 او طلب گار شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنها روی آغاز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی

او بتقلید تو میگوید همان
 لیک گفتت آن مقلد را عصاست
 پس یقین گردد ترا لاریب^۶ فیه
 رنگ روی وصحت و زورت شود
 جسم تو جان گردد و جانت روان
 این نشانیها بلاغ آمد مبین
 این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگست پیش آهنگ شو
 بوی بردی ز اشترم بنما که کو
 کودرین^۷ جست شتر بهر مریست
 جز زعکس ناقه جوی راستین
 که گزافه نیست این هیهای او
 اشتری گم کرده است اوهم بلی
 آنچ ازو گم شد فراموشش شده
 از طمع همدرد صاحب میشود
 آن دروغش راستی شد نا گهان
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
 اشتر خود را که آنجا می چرید
 می نجستش تا ندید او را بدشت
 چشم سوی ناقه^۸ خود باز کرد
 تا با کنون پاس من میداشتی

۳۰۰۰ گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر
تا نیابیدم نبودم طالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر
۳۰۰۵ سیئاتم چون وسیلت شد بحق
مرترا صدق تو طالب کرده بود
صدق تو آورد در جستن ترا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم
آن نبذ بیگار کسبی بود چست
۳۰۱۰ دزد سوی خانه شد زیر دست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
آن دواشتر نیست آن یک اشترست
لفظ در معنی همیشه نارسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب
۳۰۱۵ خاصه چرخ کی‌ن فلک زوپره‌ایست

وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
در طلب از تو جدا گشتم بتن
جان من دید آن خود شد چشم پر
مس کنون مغلوب شد زر غالبش
هزل شد فانی و جد اثبات شکر
پس وزن بر سیئاتم هیچ دق
مر مرا جد و صلب صدقی گشود
جستم آورده در صدقی مرا
سخره و بیگار می‌پنداشتم
هر یکی دانه که کشتم صدبرست
چون در آمد دید کآن خانه خودست
با درشتی ساز تا نرمی رسد
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
ز آن پیمبر گفت قد کُلّ لسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنک در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
پس نبی فرمود که آن را بر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
گوشت کاند رشت تو ماهی رباست
۳۰۲۰ مسجد اهل قبا کآن بد جماد

خانه حیلت بُد و دام جهود
مطرحه خاشاک و خاکستر کنید
دانه بردام ریزی نیست جود
آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
آنچ کفو او نبذ راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصل اصلهاست
 نه حیاتش چون حیات او بود
 گور او هرگز چو گور اومدان
 بر محك زن کار خود ای مرد کار
 بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
 زد در آن ناکفو امیر دادتفت
 دانك آنجا فرقها و فصلهاست
 نه مماتش چون ممات او بود
 خود چه گویم حال فرق آن جهان
 تا نسازی مسجد اهل ضرار ۳۰۲۵
 چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بد آن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هریکی بر نیتی تکبیر کرد
 مؤذن آمد زان یکی لطفی بجست
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را ای عمو
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباه
 ای خنك جانی که عیب خویش دید
 ز آنك نیم او ز عیبستان بدست
 چونك بر سر مر تراده ریش هست
 عیب کردن ریش را داروی اوست
 گر همان عیبت نبود ایمن مباح
 لا تخافوا از خدا نشنیده
 سالها ابلیس نیکو نام زیست
 بهر طاعت را کع و ساجد شدند
 در نماز آمد بمسکینی و درد
 کای مؤذن بانگ کردن وقت هست
 هی سخن گفتی و باطل شد نماز ۳۰۳۰
 چه زنی طعنه برو خود را بگو
 در نیفتادم بچه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیمش ز عیبستان بدست ۳۰۳۵
 مرهمت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت جای ارحموست
 بوك آن عیب از تو گردد نیز فاش
 پس چه خود را ایمن و خوش دیده
 گشت رسوا بین که او را نام چیست ۳۰۴۰

در جهان معروف بُد علیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من بردگر ساده زنج طعنه مزین
این نگر که مبتلا شد جان او تا در افتادست و او شد پند تو
۳۰۴۵ تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن يك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خون ریز آمدند بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می کنید از چه آخر تشنه خون منید
۳۰۵۰ چیست حکمت چه غرض در کشتنم چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر اوزمن مسکین ترست گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون و همست ماهر دویکیم در مقام احتمال و در شکیم
خود و را بکشید اول ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
۳۰۵۵ پس کرمهای الهی بین که ما آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنهای پیش از قرون در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود نادی رحمت بجان ما نمود
گشت ایشان را که ما ترسیم ازو ورخود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

و اولیا علیهم السلام

هرک از ایشان گفت از عیب و گناه وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبك داری^۳ فرمان های او
 وز هوس و ز عشق این دنیای دون
 و آن فرار از نکته های ناصحان
 با دل و با اهل دل بیگانگی
 سیر چشمان را گدا پنداشتن
 گر پذیرد چیز تو گویی گداست
 گردر آمیزد تو گویی طامع است
 یا منافق وار عذر آری که من
 نه مرا پروای سر خاریدنست
 ای فلان ما را بهمت یاد دار
 این سخن نه هم ز درد و سوز گفت
 هیچ چاره نیست از قوت عیال
 چه حلال ای گشته از اهل ضلال
 از خدا چاره ستش و از لوت نی
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
 ای که صبرت نیست از پاک و پلید
 کو خلیلی کو برون آمد ز غار
 من نخواهم درد و عالم بنگریست
 بی تماشای صفت های خدا
 چون گوارد لقمه بی دیدار او
 جز بر امید خدا زین آب خور

وز فراق از غم فردای او ۳۰۶۰
 چون زنان مر نفس را بودن زبون
 و آن رمیدن از لقای صالحان
 با شهن تزویر و روبه شانگی
 از حسدشان خفته دشمن داشتن
 ورنه گوئی زرق و مکرست و دغاست ۳۰۶۵
 ورنه گوئی در تکبر مولع است
 مانده ام در تفقه فرزندی و زن
 نه مرا پروای دین و وزیدنست
 تا شویم از اولیا پایان کار
 خوابنا کی هرزه گفت و باز خفت ۳۰۷۰
 از بن دندان کنم کسب حلال
 غیر خون تو نمی بینم حلال
 چاره اش است از دین و از طاغوت نی
 صبر چون داری ز نعم الماهدون
 صبر چون داری ز الله کریم ۳۰۷۵
 صبر چون داری از آن کین آفرید
 گفت هذا رب هان کو کردگار
 تا نبینم این دو مجلس آن کیست
 گر خورم نان در گلو ماند مرا
 بی تماشای گل و گلزار او ۳۰۸۰
 کی خورد يك لحظه الا گاو و خر

آنك كالانعام بُدَ بَلْ هُمْ أَضَلُّ
مکر او سر زیر و او سر زیر شد
۳۰۸۵ فکر گاهش کند شد عقلش خرف
آنچ می گوید درین اندیشه ام
و آنچ میگوید غفورست و رحیم
ای زغم مرده که دست از نان تهیست
گرچه بر مکرست آن گنده بغل
روز گارک برد و روزش دیر شد
عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن هم از دستان آن نفس است هم
نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطیب از رنجوریها و

جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من
۳۰۹۰ گفت از پیر است آن ضعف دماغ
گفت از پیر است ای شیخ قدیم
گفت از پیر است ای شیخ نزار
گفت ضعف معده هم از پیر است
گفت آری انقطاع دم بود
۳۰۹۵ گفت ای احمق برین بردوختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
تو خر احمق ز اندک مایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
چون همه اوصاف و اجزاشد نحیف
۳۱۰۰ بر نتابد دو سخن زو هی کند
جز مگر پیری که از حقست مست
از برون پیرست و در باطن صبی
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت بر چشمم ظلمت هست داغ
گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت هرچه می خورم نبود گوار
گفت وقت دم مرا دم گیر است
چون رسد پیری دو صد علت شود
از طبیبی تو همین آموختی
که خدا هر رنج را درمان نهاد
بر زمین ماندی ز کوتاه پایگی
این غضب وین خشم هم از پیر است
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
تاب يك جرعه ندارد قی کند
در درون او حیات طیبه است
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدا اند پیش نیک و بد
 ورمی دانندشان علم الیقین
 ورمی دانند بعث و رستخیز
 بر تو می خندد مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هرچ اندیشی پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست
 ابلهان تعظیم مسجد می کنند
 آن مجازست این حقیقت ای خران
 مسجدی کآن اندرون اولیاست
 تا دل مرد خدا نآمد بدرد
 قصد جنگ انبیا می داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 آن نشانیها همه چون در تو هست

چيست با ایشان خسان را این حسد
 چيست این بغض و حیل سازی و کین
 چون ز نندی خویش بر شمشیر تیز ۳۱۰۵
 صد قیامت در درونستش نهان
 هرچ اندیشی تو او بالای اوست
 آنک در اندیشه ناید آن خداست
 گرهمی دانند کاندرا خانه کیست
 در خرابی اهل دل جد می کنند ۳۱۱۰
 نیست مسجد جز درون سروران
 سجده گاه جمله است آنجا خداست
 هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند آدمی پنداشتند
 چون نمی ترسی که تو باشی همان ۳۱۱۵
 چون توزیشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش

نوحه می کرد

کودکی در پیش تابوت پدر
 کای پدر آخر کجاست می برند
 می برند خانه تنگ و زحیر
 نی چراغی در شب و نه روز نان
 نی در معمور نی در بام راه
 جسم تو که بوسه گاه خلق بود

زار می نالید و بر می کوفت سر
 تا ترا در زیر خاک می بفشردند
 نی درو قالی و نه دروی حصیر
 نی درو بوی طعام و نه نشان ۳۱۲۰
 نی یکی همسایه کو باشد پناه
 چون رود در خانه کور و کبود

خانه بی زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه میشمرد
 گفت جوحی با پدر ای ارجمند
 گفت جوحی را پدر ابله مشو ۳۱۲۵
 این نشانیها که گفت او يك بيك
 نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
 زین نمد دارند برخود صد نشان
 خانه آن دل که ماند بی ضیا
 تنگ و تاریکست چون جان جهود ۳۱۳۰
 نی در آن دل تافت تاب آفتاب
 گور خوشتر از چنین دل مر ترا
 زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما
 یونست در بطن ماهی پخته شد ۳۱۳۵
 گر نبودی او مسبح بطن نون
 او بتسبیح از تن ماهی بجست
 گر فراموش شد آن تسبیح جان
 هر که دید الله را الهیست
 این جهان دریاست و تن ماهی و روح ۳۱۴۰
 گر مسبح باشد از ماهی رهید
 ماهیان جان درین دریا پُرنند
 بر تو خود را می زنند آن ماهیان

که درو نه روی می ماند نه رنگ
 وز دودیده اشک خونین می فشرد
 والله این را خانه ما می برند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه ماراست بی تردید و شك
 نه درش معمور و نه صحن و نه بام
 ليك کی بینند آن را طاغیان
 از شعاع آفتاب کبریا
 بی نوا از ذوق سلطان و دود
 نی گشاد عرصه و نه فتح باب
 آخر از گور دل خود بر تر آ
 دم نمی گیرد ترا زین گور تنگ
 زین چه و زندان بر آ و رو نما
 مخلصش را نیست از تسبیح بد
 حبس و زندانش بدی تا یبعثون
 چیست تسبیح آیت روز الست
 بشنو این تسبیح های ماهیان
 هر که دید آن بحر را آن ماهیست
 یونس محجوب از نور صبح
 ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
 تو نمی بینی بگردت می پرنند
 چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نمی بینی پدید
 صبر کردن جان تسبیحات تست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج
 صبر چون پول صراط آن سو بهشت
 تا ز لالا میگریزی وصل نیست
 توجه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
 مرد را ذوق غذا و کر و فر
 جز ذکر نه دین او و ذکر او
 گر بر آید تا فلك از وی مترس
 او بسوی سفل می راند فرس
 از علمهای گدایان ترس چیست

گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 صبر کن کآنست تسبیح درست ۳۱۴۵
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 هست با هر خوب يك لالای زشت
 ز آنك لالا را ز شاهد فصل نیست
 خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
 مر مخنت را بود ذوق از ذکر ۳۱۵۰
 سوی اسفل برد او را فکر او
 کو بعشق سفل آموزید درس
 گرچه سوی علو جنباند جرس
 کآن علمها لقمه نان را رهست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص
 که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
 گفت ایمن باش ای زیبای من
 من اگر هولم مخنت دان مرا
 صورت مردان و معنی این چنین
 آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
 روبهی اشکار خود را باد داد
 چون ندید اندر دهل او فربهی
 روبهان ترسند ز آواز دهل

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد ۳۱۵۵
 که تو خواهی بود بر بالای من
 همچو اشتر بر نشین میران مرا
 از برون آدم برون دیو لعین
 که برو آن شاخ را میکوفت باد
 بهر طبلی همچو خیک پر ز باد ۳۱۶۰
 گفت خو کی به ازین خیک تهی
 عاقلش چندان زند که لاتقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می رفت

- ۳۱۶۵ يك سواری با سلاح و بس مهیب
تیراندازی بحکم او را بدید
تا زند تیری سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو درزفتی من
گفت رو که نيك گفتی ورنه نیش
بس کسان را کالت پیکار کشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان
۳۱۷۰ جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
آن سلاح حيله و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چونك يك لحظه نخوردی بر زفن
چون مبارك نیست بر تو این علوم
۳۱۷۵ چون ملایك گو که لا علم لنا
يا الهی غیر ما علمتنا
می شد اندر بیشه براسب نجیب
پس زخوف او کمان را در کشید
من ضعیفم گرچه رفتستم جسد
که کمم در وقت جنگ از پیرزن
بر تو می انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی بمشت
رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سر بود ازین شه برد سر
هم ز تو زایید وهم جان تو خست
ترك حیلت کن که پیش آید دُول
ترك من گو میطلب رب المن
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
يا الهی غیر ما علمتنا

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن

فیلسوف او را

- يك عرابی بار کرده اشتری
او نشسته بر سر هر دو جوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
۳۱۸۰ گفت اندر يك جوالم گندمست
گفت تو چون بار کردی این رمال
دو جوال زفت از دانه پری
يك حدیث انداز کرد اورا سؤال
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
چیست آگنده بگو مصدوق حال
دو دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تا تنها نماند آن جوال

- گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رأی خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رخت چیست باری درد کان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمیای مس عالم با توست
گفت والله نیست یا وجه العرب
یا برهنه تن برهنه می دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت زمن
یا تو آن سو رو من این سو میدوم
يك جوالم گندم و دیگر ز ریگ
احمقی ام بس مبارك احمقیست
گر تو خواهی کی شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك
- در دگر ویز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر بر نشاند نيك مرد ۳۱۸۵
شمه از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نه این و نه آن مارا مكاو
گفت مارا کود کان و کو مکان ۳۱۹۰
که تویی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر توست
در همه ملک و جوه قوت شب
هر که نانی میدهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر ۳۱۹۵
تا نبارد شومی تو بر سرم
نطق تو شومست بر اهل زمن
ور ترا ره پیش من واپس روم
به بود زین حیل های مرد ریگ
که دلم با برگ و جانم متقیست ۳۲۰۰
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دینی پرد فوق فلك

زوبعان زیرك آخر زمان
 ۳۲۰۵ حيله آموزان جگرها سوخته
 برفزوده خویش بر پیشینیان
 فعلها و مکرها آموخته
 باد داده کآن بود اکسیر سود
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 نه بمخزنها و لشکر شه شود
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 همچو عز ملك دين احمدی
 تا بماند شاهی او سرمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله روحه العزیز بر لب دریا

۳۲۱۰ هم ز ابراهیم ادهم آمدست
 دلخ خود میدوخت بر ساحل روان
 کوز راهی بر لب دریا نشست
 يك امیری آمد آنجا ناگهان
 شیخ را بشناخت سجده کرد زود
 شکل دیگر گشته خلق و خلق او
 بر گزید آن فقر بس باریك حرف
 چون گدا بر دلخ سوزن میزند
 شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
 نیست مخفی بروی اسرار جهان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 که خدا زیشان نهان را ساترست
 ز آنك دلشان بر سرایر فاطنست
 با حضور آیی نشینی پایگاه
 نار شهوت را از آن گشتی حطب
 بهر کوران روی را میزن جلا
 ناز میکن با چنین گندیده حال
 ۳۲۱۵ ملك هفت اقلیم ضایع میکند
 شیخ واقف کرد از اندیشه اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای بی حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
 پیش اهل دل ادب بر باطنست
 ۳۲۲۰ تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان کنی ترك ادب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 پیش بینایان حدث در روی مال

شیخ سوزن زود در دریا فگند
 صد هزاران ماهی الهی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهرست این هیچ نیست
 سوی شهر از باغ شاخی آورند
 خاصه باغی کین فلک یک برک اوست
 بر نمی داری سوی آن باغ گام
 تا که آن بو جاذب جانت شود
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 پنج حس با همدگر پیوسته اند
 قوت یک قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید نطق را
 صدق بیداری هر حس می شود

آغاز منور شدن عارف بنو رغیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند
 چون یکی حس غیر محسوسات دید
 چون ز جو جست از گله یک گوسفند
 گوسفندان حواست را بران
 تا در آنجا سنبل و نسرين چرند
 هر حس پیغمبر حس ها شود

خواست سوزن را باواز بلند ۳۲۲۵
 سوزن زر در لب هر ماهی
 که بگیری شیخ سوزن های حق
 ملک دل به یا چنان ملک حقیر
 تا بیاطن در روی بینی تو بیست
 باغ و بوستان را کجا آنجا برند ۳۲۳۰
 ملک آن مغزست وین دیگر چوپوست
 بوی افزون جوی و کن دفع ز کام
 تا که آن بو نور چشمانت شود
 بهر بو القوا علی وجه ابی
 دایما قرة عینی فی الصلوة ۳۲۳۵
 ز آنک این هر پنج را صلی رسته اند
 مابقی را هریکی ساقی شود
 نطق در دیده فزاید صدق را
 حسها را ذوق مونس می شود

مابقی حسها همه مبدل شوند ۳۲۴۰
 گشت غیبی بر همه حسها پدید
 پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند
 در چرا از آخرج المرعی چران
 تا بروضات حقایق ره برند
 جمله حسها را در آن جنت کشد ۳۲۴۵

حسّها با حس تو گویند راز
 کین حقیقت قابل تأویلهاست
 آن حقیقت کآن بود عین و عیان
 چونك حسّها بنده حس تو شد
 ۳۲۵۰ چونك دعوی رود در ملك پوست
 چون تنازع در فتد در تنگ گاه
 پس فلك قشرست و نور روح مغز
 جسم ظاهر روح مخفی آمدست
 باز عقل از روح مخفی تر بود
 ۳۲۵۵ جنبشی بینی بدان زنده است
 تا که جنبشهای موزون سر کند
 ز آن مناسب آمدن افعال دست
 روح وحی از عقل پنهان تر بود
 عقل احمد از کسی پنهان نشد
 ۳۲۶۰ روی وحی را مناسب هاست نیز
 گه جنون بیند گهی حیران شود
 چون مناسبهای افعال خضر
 نامناسب مینمود افعال او
 عقل موسی چون شود در عیب بند
 ۳۲۶۵ علم تقلیدی برد بهر فروخت
 مشتری علم تحقیقی حق است
 لب ببسته مست در بیع و شری

بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
 وین توهم مایه تخیلهاست
 هیچ تأویلی نگنجد در میان
 مر فلكها را نباشد از تو بُد
 مغز آن کی بود قشر آن اوست
 دانه آن کیست آن را کن نگاه
 این پدیدست آن خفی زین روملغز
 جسم همچون آستین جان همچو دست
 حس سوی روح زوتر ره بود
 این ندانی که ز عقل آگنده است
 جنبش مس را بدانش زر کند
 فهم آید مر ترا که عقل هست
 ز آنك او غیبت او ز آن سر بود
 روح وحیش مدرک هر جان نشد
 در نیابد عقل کآن آمد عزیز
 ز آنك موقوفست تا او آن شود
 عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی چون نبودش حال او
 عقل موسی خود کیست ای ارجمند
 چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
 دایما بازار او بارونق است
 مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری
 آدم اَنْبِئُهُمْ بِاسْمَا درس گو
 آنچنان کس را که کوتاه بین بود
 موش گفتم ز آنک در خاکست جاش
 راهها داند ولی در زیر خاک
 نفس موشی نیست الا لقمه رند
 ز آنک بی حاجت خداوند عزیز
 گر نبودی حاجت عالم زمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه
 ورنه نبودی حاجت افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند هستها حاجت بود
 پس بیفزای حاجت ای محتاج زود
 این گدایان بر ره و هر مبتلا
 کوری و شکی و بیماری و درد
 هیچ گوید نان دهید ای مردمان
 چشم ننهادست حق در کور موش
 میتواند زیست بی چشم و بصر
 جز بدزدی او برون نآید ز خاک
 بعد از آن پر یابد و مرغی شود
 هر زمان در گلشن شکر خدا
 کای رها ننده مرا از وصف زشت

محترم درسش نه دیوست و پری
 شرح کن اسرار حق را مو بمو
 ۳۲۷۰ در تلو ش غرق و بی تمکین بود
 خاک باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کردست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
 ۳۲۷۵ نافریدی هیچ رب العالمین
 گر نبودی نافریدی پر شکوه
 هفت گردون نافریدی از عدم
 جز بحاجت کی پدید آمد عیان
 قدر حاجت مرد را آلت بود
 ۳۲۸۰ تا بجوشد در کرم دریای جود
 حاجب خود می نماید خلق را
 تا ازین حاجت بجنبند رحم مرد
 کی مرا مالست و انبارست و خوان
 ز آنک حاجت نیست چشمش بهر نوش
 ۳۲۸۵ فارغست از چشم او در خاک تر
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک
 می پرد تسبیح باری می کند
 او بر آرد همچو بلبل صد نوا
 ای کننده دوزخی را تو بهشت

۳۲۹۰ در یکی پیهی نهی تو روشنی
 چه تعلق آن معانی را بچشم
 لفظ چون و کُرسست و معنی طایرست
 او روانست و تو گویی واقف است
 گر نبینی سیر آب از خاکها
 هست خاشاک تو صورتهای فکر
 ۳۲۹۵ روی آب جوی فکر اندر روش
 قشرها بر روی آب روان
 قشرها را مغز اندر باغ جو
 گر نبینی رفتن آب حیات
 ۳۳۰۰ آب چون آن به تر آید در گذر
 چون بغایت تیز شد این جوروان
 چون بغایت ممتلی بود و شتاب

استخوانی را دهی سمع ای غنی
 چه تعلق فهم اشیا را با سم
 جسم جوی و روح آب سایرست
 او روانست و تو گوئی عاکف است
 چیست بر وی نو بنو خاشاکها
 نو بنو در می رسد اشکال بکر
 نیست بی خاشاک محبوب و وحش
 از ثمار باغ غیبی شد دوان
 ز آنک آب از باغ می آید بجو
 بنگر اندر جوی این سیر نبات
 زو کند قشر صور زوتر گذر
 غم نباید در ضمیر عارفان
 پس نگنجد اندروالا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی يك شيخ را تهمت نهاد
 شارب خمرست و سالوس و خبیث
 ۳۳۰۵ آن یکی گفتش ادب را هوش دار
 دور ازو و دور از آن اوصاف او
 این چنین بهتان منه براهل حق
 این نباشد و بودای مرغ خاک
 نیست دون القلتین و حوض خرد
 ۳۳۱۰ آتش ابراهیم را نبود زیان

کو بدست و نیست بر راه رشاد
 مر مریدان را کجا باشد مغیث
 خرد نبود این چنین ظن بر کبار
 که ز سیلی تیره گردد صاف او
 این خیال تست بر گردان ورق
 بحر قلزم رازمرداری چه باک
 کی تواند قطره ایش از کار برد
 هر که نمرود است گومی ترس از آن

نفس نمرود دست و عقل و جان خلیل
این دلیل راه رهرو را بود
و اصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل تو پدر تی تی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زمان او ببايد آمدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند
کفر را حدست و اندازه بدان
پیش بحد هر چه محدودست لاست
کفر و ایمان نیست آنجا بیکه اوست
این فناها پرده آن وجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما جان ملک
وز ملک جان خداوندان دل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری
کی پسندد عدل و لطف کردگار

روح درغین است و نفس اندر دلیل
کو بهر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جدال
۳۳۱۵ گرچه عقلش هندسه گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیآموزد ز تو او علم و فن
لازمست این پیر را در وقت پند
۳۳۲۰ شیخ و نور شیخ را نبود کران
کُلُّ شَيْءٍ غَيْرَ وَجْهِ اللَّهِ فَنَاسْتِ
ز آنک او مغزست وین دور نگه و پوست
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پیش آن سر این سر تن کافرست
۳۳۲۵ چیست مرده بی خبر از جان شیخ
هر کرا افزون خبر جانش فزون
از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
کو منزّه شد ز حس مشترک
باشد افزون تر تحیر را بهل
۳۳۳۰ جان او افزون ترست از بودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری
که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت ازانتها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
۳۳۳۵ ماهیان سوزنگر دلکش شوند
شد مطیعیش جان جمله چیزها
ز آنک او بیشست و ایشان در کمی
سوزنان را رشتها تابع بوند

بقیة قصه ابراهیم قدس الله روحه بر لب آن دریا

چون نفاق امر شیخ آن میر دید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست
ماهیان از پیر آگه مابعد
سجده کرد و رفت گریان و خراب
۳۳۴۰ پس توای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبند
۳۳۴۵ بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بترساند ز آب
در رخ مه عیب بینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می بپوشی آفتابی در گلی
۳۳۵۰ آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راحت نسیمی می رسد

ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
شه تنی را کو لعین در گهست
ماشقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک ترک تازی می کنی
هین ترفع کم شمر تو خفض را
شیخ که بود کیمیای بی کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می کنی
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
رخنه میجویی ز بدر کاملی
بهر خفاشی کجا گردد نهان
غیبها از رشک پیران غیب شد
در ندامت چابک و پر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می جنبان تودم
چون خری در گل فتد از گام نیز
جای را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بدست
در وحل تاویل رخصت میکنی
کین روا باشد مرا من مضطرم
خود گرفتست تو چون گفتار کور
می گو نداین جایگه گفتار نیست
این همی گویند و بندش می نهند
گر ز من آگاه بودی این عدو

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلَّوْا وَّجْهَكُمْ
دم بدم جنبد برای عزم خیز ۳۳۵۵
داند او که نیست آن جای معاش
که دل توزین و حلها بر نجست
چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم
این گرفتن را نبینی از غرور ۳۳۶۰
از برون جویند کاندرا غار نیست
او همی گوید ز من بی آگهند
کی ندا کردی که این گفتار کو

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد بگناه و جواب
گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب
چند دید از من گناه و جرمها
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بگفتی چند کردم من گناه
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
چند چنندت گیرم و تو بی خبر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها
اگرزند آن دود بر دیگ توی
ز آنک هر چیزی بصد پیدا شود

که خدا از من بسی دیدست عیب
وز کرم یزدان نمی گیرد مرا ۳۳۶۵
در جواب او فصیح از راه غیب
وز کرم نگرفت در جرمم اله
ای رها کرده ره بگرفته تیه
در سلاسل مانده پا تا بسر
کرد سیمای درونت را تباه ۳۳۷۰
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگک پس تأثیر دود
 ۳۳۷۵ مرد آهنگر که او زنگی بود
 مرد رومی کو کند آهنگری
 پس بداند زود تأثیر گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه نندیشد دگر شیرین شود
 ۳۳۸۰ آن پشیمانی و یارب رفت ازو
 آهنش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کآن سیاهی بر سیاهی او فتاد
 ۳۳۸۵ و ر سوم باره نویسی بر سرش
 پس چه چاره جز پناه چاره گر
 نا امیدی ها بپیش او نهید
 چون شعیب این نکته باوی بگفت
 جان او بشنید وحی آسمان
 ۳۳۹۰ گفت یارب دفع من می گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 يك نشان آنك می گیرم ورا
 وز نماز و از ذکات و غیر آن
 می کند طاعات و افعال سنی
 ۳۳۹۵ طاعتش نغزست و معنی نغز نی

بعد از این بروی که بیند زود زود
 دود را با روش هم رنگی بود
 رویش ابلق گردد از دود آوری
 تا بنالد زود گوید ای اله
 خاک اندر چشم اندیشه کند
 برداش آن جرم تا بی دین شود
 شست بر آینه زنگک پنج تو
 گوهرش را زنگک کم کردن گرفت
 آن نبشته خوانده آید در نظر
 فهم ناید خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد
 پس سیه کردی چو جان کافرش
 نا امیدی مس و اکسیرش نظر
 تا ز درد بی دوا بیرون جهید
 ز آن دم جان در دل او گل شکفت
 گفت اگر بگرفت ما را کونشان
 آن گرفتن را نشان می جویداو
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آنك طاعت دارد از صوم دعا
 ليك يك ذره ندارد ذوق جان
 ليك يك ذره ندارد چاشنی
 جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ
که منش دیدم میان مجلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان
شب ببردش بر سر يك روزنی
بنگر آن سائوس روز و فسق شب
روز عبدالله او را گشته نام
دید شیشه در کف آن پیر پُر
تو نمی گفتی که در جام شراب
گفت جامم را چنان پر کرده اند
بنگر اینجا هیچ گنجبد ذره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
جام می هستی شیخ است ای فلیو
پُر و مالا مال از نور حق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجیست مضطر گشته ام

کثر نگر باشد همیشه عقل کاژ
او ز تقوی عاریست و مفلسی
تا ببینی فسق شیخت را عیان ۳۴۰۰
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
روز همچون مصطفی شب بولهب
شب نعوذ بالله و در دست جام
گفت شیخا مر ترا هم هست غر
دیو می میزد شتابان ناشتاب ۳۴۰۵
کاندرو اندر نگنجد يك سپند
این سخن را کثر شنیده غره
دور دار این را ز شیخ غیب بین
کاندرو اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکست نور مطلق است ۳۴۱۰
او همان نورست نپذیرد خبت
هین بزیر آنکر بنگر بوی
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می ای کیا
من ز رنج از مخمصه بگذشته ام ۳۴۱۵

در ضرورت هست هر مردار پاك
گرد خم خانه بر آمد آن مرید
در همه خم خانها او می ندید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار
۳۴۲۰ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده مبدل تو می را از حدث
گر شود عالم پر از خون مال مال

گفتن عایشه رضی الله عنہا مصطفی را علیه السلام که توبی

مصلا بهر جانماز می کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
۳۴۲۵ هر کجا یابی نمازی می کنی
مستحاضه و طفل و آلوده پلید
گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق
هان وهان ترك حسد کن باشهان
۳۴۳۰ کوا گر زهری خورد شهدی شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او
قوت حق بود مر با بیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
گر ترا وسواس آید زین قبیل
۳۴۳۵ ور کنی با او مری و همسری

یا رسول الله تو پیدا و نهفت
می دود در خانه ناپاک و دنی
کرده مستعمل بهر جا که رسید
حق نجس را پاك گرداند بدان
پاك گردانید تا هفتم طبق
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ورنه مرغی چون کشد مرپیل را
تا بدانی کآن صلابت از حق است
رو بخوان تو سورة اصحاب فیل
کافر م دان گر تو زایشان سربری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری
 اشتر از چستی که با او شد روان
 بر شتر زد پرتو اندیشه اش
 تا بیامد بر لب جوی بزرگی
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت
 این توقف چیست حیرانی چرا
 تو قلاووزی و پیش آهنگ من
 گفت این آب شگرفت و عمیق
 گفت اشتر تا ببینم حد آب
 گفت تا زانو است آبای کور موش
 گفت مور تست و مارا ازدهاست
 گر ترا تا زانو است ای پر هنر
 گفت گستاخی مکن بار دیگر
 تو مری بامثل خود موشان بکن
 گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی پس رو براه
 تو رعیت باش چون سلطان نه
 چون نه کامل دکان تنها مگیر

در ربود و شد روان او از مری
 موش غره شد که هستم پهلوان
 گفت بنمایم ترا تو باش خوش
 کاندرو گشتی زبون هر شیرو گرگی
 گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت ۳۴۴۰
 پا بنه مردانه اندر جو در آ
 در میان ره مباش و تن مزین
 من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
 پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
 از چه حیران گشتی و رفتی زهوش ۳۴۴۵
 که ز زانو تا بزانو فرقه است
 مرا صد گز گذشت از فرق سر
 تا نسوزد جسم و جان زین شرر
 با شتر مر موش را نبود سخن
 بگذران زین آب مهلك مر مرا ۳۴۵۰
 برجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی چاه
 خود مران چون مرد کشتیبان نه
 دست خوش میباش تا گردی خمیر ۳۴۵۵

انستوارا گوش کن خاموش باش
 و ر بگویی شکل استفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوتست
 چون زعادت گشت محکم خوی بد
 ۳۴۶۰ چونك تو گل خوار گشتی هر که او
 بت پرستان چونك خو بابت کنند
 چونك کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهرست جز آن روح را
 ۳۴۶۵ کوه اگر پرمار شد با کی مدار
 سروری چون شد دماغت را ندیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر می کند
 چون نباشد خوی بد محکم شده
 ۳۴۷۰ با مخالف او مدارایی کند
 ز آنك خوی بد بگشتست استوار
 مار شهوت را بکش در ابتدا
 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر مس نداند من مسم
 ۳۴۷۵ خدمت اکسیر کن مس وار تو
 کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
 عیب کم گو بنده الله را

چون زبان حق نگشتی گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین وار گو
 راسخی شهوتت از عادتست
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گل ترا باشد عدو
 مانعان راه بت را دشمنند
 دید آدم را بچشم منکری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کو بود در اندرون تریاق زار
 هر که بشکستت شود خصی قدیم
 کینها خیزد ترا با او بسی
 مر مرا شاگرد و تابع می کند
 کی فروزد از خلاف آتش کده
 در دل او خویش را جایی کند
 مور شهوت شد زعادت همچو مار
 ورنه اینك گشت مارت ازدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل نداند مفلسم
 جور میکش ای دل از دلدار تو
 که چو روز و شب جهانند از جهان
 متهم کم کن بدزدی شاه را

گرامات آن درویش که در کشتی هت‌همش کردند

بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیان ز او خفته بود
کین فقیر خفته را جوییم هم
که درین کشتی حرّمدان گم شدست
دلّی بیرون کن برهنه شو ز دلّی
گفت یارب بر غلامت این خسان
چون بدرد آمد دلّی درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی درّی خراج ملکّتی
درّچند انداخت در کشتی و جست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا
تا کرا باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی ای همام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق

ساخته از رخت مردی پشّتی
جمله را جستند و او را هم نمود ۳۴۸۰
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق
تهمتی کردند فرمان در رسان
سر برون کردند فرمان در زمان ۳۴۸۵
در دهان هر یکی درّی شگرف
در دهان هر یکی درّ و چه در
کز الهست این ندارد شرکّتی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی اش بپیش ۳۴۹۰
تا نباشد با شما دزد گدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را بغمازی دهد
از چه دادند چنین عالی مقام
وز حق آزاری پی چیزی حقیر ۳۴۹۵
که نمودم بر فقیران بد گمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نه عقل شریف
 ۳۵۰۰ نفس سوفسطایی آمد می زنش
 معجزه بیند فروزد آن زمان
 و ر حقیقت بودی آن دید عجب
 آن مقیم چشم پاكان می بود
 کآن عجب زین حس دارد عار و ننگ
 ۳۵۰۵ تا نگویی مرا بسیار گو
 متهم حس است نه نور لطیف
 کش زدن سازد نه حجت گفتنش
 بعد از آن گوید خیالی بود آن
 پس مقیم چشم بودی روز و شب
 نی قرین چشم حیوان می شود
 کی بود طاووس اندر چاه تنگ
 من ز صدیک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفی تشنه زدند
 ۳۵۱۰ شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله ست ای صوفیان
 در سخن بسیار گو همچون جرس
 و ر بخسبده ست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر
 در خبر خیر الامور اوساطها
 گریکی خطی فزون شد از عرض
 بر قرین خویش مفزا در صفت
 ۳۵۱۵ نطق موسی بد بر اندازه ولیک
 آن فزونی با خضر آمد شقاق
 موسیا بسیار گویی دور شو
 و ر نرفتی وز ستیزه شسته
 چون حدث کردی تونا گه در نماز
 پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 در خورش افزون خورد از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 کی زهر حالی که هست اوساط گیر
 نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض
 کآن فراق آرد یقین در عاقبت
 هم فزون آمد ز گفت یار نیک
 گفت رو تو مکثی هذا فراق
 و ر نه با من گنگ باش و کورشو
 تو بمعنی رفته بگسسته
 گویدت سوی طهارت رو بتاز

- ور نرفتی خشك جنبان میشوی
 رو بر آنها که جفت توند
 پاسبان بر خوابناکان بر فزود
 جامه پوشان را نظر بر گازرست
 یا ز عریانان بیکسو باز رو
 ور نمی تانی که کل عریان شوی
- ۳۵۲۰ خود نمازت رفت بنشین ای غوی
 عاشقان و تشنه گفت توند
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جان عریان را تجلی زیورست
 یا چوایشان فارغ ازتن جامه شو
 جامه کم کن تا ره اوسط روی
- ۳۵۲۵

عذر گفتن فقیر بشیخ

- پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 مر سؤال شیخ را داد او جواب
 آن جوابات سؤالات کلیم
 گشت مشکلمش حل و افزون زیاد
 از خضر درویش هم میراث داشت
 گفت راه اوسط ار چه حکمتست
 آب جو نسبت با شتر هست کم
 هر کرا بود اشتهای چار نان
 و ر خورده ر چار دور از اوسط است
 هر که او را اشتهاده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتهای
 تو به ده رکعت نماز آیی ملول
 آن یکی تا کعبه حافی می رود
 آن یکی در پاك بازی جان بداد
 این وسط در با نهایت می رود
- عذر را با آن غرامت کرد جفت
 چون جوابات خضر خوب و صواب
 کش خضر بنمود از رب علیم
 از پی هر مشکلمش مفتاح داد
- ۳۵۳۰ در جواب شیخ همت بر گماشت
 لیک اوسط نیز هم با نسبت است
 لیک باشد موش را آن همچویم
 دو خوردیاسه خورده هست اوسط آن
 او اسیر حرص مانند بط است
 شش خورد می دان که اوسط آن بود
- ۳۵۳۵ مرترا شش گوده هم دستیم بی
 من بپانصد در نیایم در نحول
 و آن یکی تا مسجد از خود میشود
 و آن یکی جان کند تا یک نان بداد
 که مر آن را اول و آخر بود
- ۳۵۴۰

اول و آخر بیايد تا در آن
 بی نهایت چون ندارد دو طرف
 اول و آخر نشانش کس نداد
 هفت دریا گر شود کلی مداد
 ۳۵۴۵ باغ و بیشه گر شود یکسر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تنام
 ۳۵۵۰ چشم تو بیدار و دل خفته بخواب
 مر دلم را پنج حس دیگرست
 تو زضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل مرا گل گشته گل
 ۳۵۵۵ در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم سایه منست
 ز آنک من ز اندیشهها بگذشتهام
 حاکم اندیشه ام محکوم نی
 جمله خلقان سخره اندیشه اند
 ۳۵۶۰ قاصد خود را باندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند

در تصور گنجد اوسط یا میان
 کی بود او را میانه منصرف
 گفت لَو کان له البحر مُداد
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 زین سخن هر گز نگرده هیچ کم
 وین حدیث بی عدد باقی بود
 خواب پندارد مرا آنرا گم رهی
 شکل بی کار مرا بر کار دان
 لا ینام قلب عن ربّ الانام
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظرست
 بر تو شب بر من همان شب چاشت گاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم مرا سور و دهل
 میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
 برتر از اندیشهها پایه منست
 خارج اندیشه پویان گشته ام
 ز آنک بنا حاکم آمد بر بنا
 ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند
 چون بخواهم از میانشان بر جهنم
 کی بود بر من مگس را دسترس
 تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات
 پَر من رسته‌ست هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پَر جاریه‌ست
 نزد آنک لم یدق دعویست این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چونک در تو میشود لقمه گهر
 شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
 گوهر معقول را محسوس کرد
 چونک در معده شود پاکت پلید
 هر که دروی لقمه شد نور جلال

برپرم همچون طیور الصافات
 بر نجفسانم دو پَر من با سریش
 جعفر عیار را پَر جاریه‌ست ۳۵۶۵
 نزد سُکان افق معنیست این
 دیگِ تی و پَر یکی پیش ذباب
 تن مزن چندانک بتوانی بخور
 در لگن قی کرد پَر در شد لگن
 پیر بینا بهر کم عقلیء مرد ۳۵۷۰
 قفل نه بر خلق و پنهان کن کلید
 هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من
 گر بگویم نیم شب پیش تو
 این دو دعوی پیش تو معنی بود
 پیشی و خویشی دودعوی بودلیک
 قرب آوازش گواهی میدهد
 لذت آواز خویشاوند نیز
 باز بی الهام احمق کو ز جهل
 پیش او دعوی بود گفتار او
 پیش زیرک کاندرونش نورهاست
 یا بتازی گفت یک تازی زبان
 عین تازی گفتنش معنی بود

نیست دعوی گفت معنی لان من
 هین مترس از شب که من خویش تو
 چون شناسی بانک خویشاوند خود ۳۵۷۵
 هر دو معنی بود پیش فهم نیک
 کین دم از نزدیک یاری می جهد
 شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
 می نداند بانگ بیگانه ز اهل
 جهل او شد مایه انکار او ۳۵۸۰
 عین این آواز معنی بود راست
 که همی دانم زبان تازیان
 گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی
 ۳۵۸۵ این نوشته گرچه خود دعوی بود
 یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش
 من بدم آن و آنچ گفتم خواب در
 گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
 چون ترا یاد آید آن خواب سخن
 ۳۵۹۰ گرچه دعوی می نماید این ولی
 پس چو حکمت ضالۀ مومن بود
 چونک خود را پیش او یابد فقط
 تشنه را چون بگویی تو شتاب
 هیچ گوید تشنه کین دعویست رو
 ۳۵۹۵ یا گواه و حجتی بنما که این
 یا بطفل شیر مادر بانگ زد
 طفل گوید مادرا حجت بیار
 در دل هرامتی کز حق مزه ست
 چون پیمبر از برون بانگی زند
 ۳۶۰۰ ز آنک جنس بانگ او اندر جهان
 آن غریب از ذوق آواز غریب

کاتب و خط خوانم و من امجدی
 هم نوشته شاهد معنی بود
 در میان خواب سجاده بدوش
 با تو اندر خواب در شرح نظر
 آن سخن را پیشوای هوش کن
 معجز نو باشد و زر کهن
 جان صاحب واقعه گوید بلی
 آن زهرک بشنود موقن بود
 چون بود شک چون کند خود را غلط
 در قدح آبست بستان زود آب
 از برم ای مدعی مهجور شو
 جنس آبست و از آن ماء معین
 که بیا من مادرم هان ای ولد
 تا که با شیرت بگیرم من قرار
 روی و آواز پیمبر معجزست
 جان امت در درون سجده کند
 از کسی نشنیده باشد گوش جان
 از زبان حق شنود آنی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

پیشتر از وضع حمل خویش گفت
 که «أولوا العزم و رسول آگهیست
 کرد سجده حمل من اندر زمن

مادر یحیی بمریم در نهفت
 که یقین دیدم درون تو شهیست
 چون برابر اوفتادم با تو من

این جنین مر آن جنین را سجده کرد
گفت مریم من درون خویش هم
کز سجودش در تنم افتاد درد ۳۶۰۵
سجده دیده ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را
مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون
چون بزادش آنگهانش بر کنار
مادر یحیی کجا دیدش که تا
خط بکش زیرا دروغست و خطا
از برون شهر او واپس نشد
تا نشد فارغ نیآمد خود برون
بر گرفت و برد تا پیش تبار ۳۶۱۰
گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بدانند کأنک اهل خاطرست
پیش مریم حاضر آید در نظر
دیدها بسته ببیند دوست را
ورندیدش نه از برون و نه از درون
نه چنان کافسانها بشنیده بود
تا همی گفت آن کليلة بی زبان
ور بدانستند لحن همدگر
در میان شیرو گاو آن دمنه چون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
این کليلة و دمنه جمله افتراست
ای برادر قصه چون پیمانهایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
غایب آفاق او را حاضرست
مادر یحیی که دورست از بصر
چون مشبك کرده باشد پوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون ۳۶۱۵
همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون زعکس ماه ترسان گشت پیل ۳۶۲۰
ورنه کی بازاغ ولکلك را مریست
معنی اندر وی مثال دانه ایست
ننگرد پیمانها را گر گشت نقل
گر که گفתי نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

- ۳۶۲۵ ماجرای شمع با پروانه هم
گرچه گفتی نیست سر گفت هست
گفت در شطرنج کین خانه رخست
خانه را بخرید یا میراث یافت
گفت نحوی زید عمر آقد ضرب
۳۶۳۰ عمرو را جر مش چه بد کان زید خام
گفت این پیمانۀ معنی بود
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را
گفت از ناچار و لاغی برگشود
۳۶۳۵ زید واقف گشت دزدش را بزد
چون ز حدش برد او را حد سزد
- بشنو و معنی گزین کن ای صنم
هین بیالا پر مهر چون جغد پست
گفت خانه اش از کجا آمد بدست
فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
گفت چونش کرد بی جرمی ادب
بی گنه او را بزد همچون غلام
گندمی بستان که پیمانۀ است رد
گردرو غست آن تو با اعراب ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا
عمرو يك واوی فزون دزدیده بود
چون ز حدش برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

- گفت اینک راست پذیرفتم بجان
گربگویی احوالی را مه یکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست
بر دروغان جمع می آید دروغ
۳۶۴۰ دل فراخان را بود دست فراخ
کثر نماید راست در پیش کثران
گویدت این دوست و دروحدت شکست
راست دارد این سزای بدخوست
الخبیثات الخبیثین زد فروغ
چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

- گفت دانایی برای داستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد
پادشاهی این شنید از صادقی
که درختی هست در هندوستان
نه شود او پیر نه هرگز بمرد
بر درخت و میوه اش شد عاشقی

- قاصدان دانا ز دیوان ادب
سالها می گشت آن قاصد ازو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند
بس کسان ضعفش زدند اندر مزاح
جست وجوی چون توزیرك سینه صاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
میستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
پس سیاحت کرد آنجا سالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
رشته او مید او بگسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
- سوی هندوستان روان کرد از طلب
کرد هندستان برای جست وجو ۳۶۴۵
نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
کین که جوید جز مگو مجنون بود
بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین ز صفع آشکارا سخت تر ۳۶۵۰
در فلان جایی درختی بس سترگ
بس بلند و پهن هر شاخیش گبز
می شنید از هر کسی نوعی خبر
می فرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب ۳۶۵۵
ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
جسته او عاقبت ناجسته شد
اشك می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد

- بود شیخی عالمی قطبی کریم
گفت من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت شیخا وقت رحم و رفتنست
گفت واگو کز چه نومید هستت
- اندر آن منزل که آیس شد ندیم
ز آستان او براه اندر شوم ۳۶۶۰
چونك نومیدم من از دلخواه من
اشك میبارید مانند سحاب
ناامیدم وقت لطف این ساعتست
چیست مطلوب تو رو با چیستت

۳۶۶۵ گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهات
 سالها جستم ندیدم يك نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 ۳۶۷۰ تو بصورت رفته گم گشته
 گه درختش نام شد گاه آفتاب
 آن یکی کش صد هزار آثار خاست
 گرچه فردست او اثر دارد هزار
 آن یکی شخصی ترا باشد پدر
 ۳۶۷۵ در حق دیگر بود قهر و عدو
 صد هزاران نام او يك آدمی
 هرك جوید نام گر صاحب ثقه است
 توجه بر چفسی برین نام درخت
 در گذر از نام و بنگر در صفات
 ۳۶۸۰ اختلاف خلق از نام اوفتاد

از برای جستن يك شاخسار
 میوه او مایه آب حیات
 جز که طنز و تسخر این سرخوشان
 این درخت علم باشد در علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 ز آن نمی یابی که معنی هشته
 گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
 کمترین آثار او عمر بقاست
 آن یکی را نام شاید بیشمار
 در حق شخصی دگر باشد پسر
 در حق دیگر بود لطف و نکو
 صاحب هر وصفش از وصفی عمی
 همچو تو نومید و اندر تفرقه است
 تا بمانی تلخ کام و شور بخت
 تا صفات ره نماید سوی ذات
 چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر
 فهم کرده بود آنرا

چهار کس را داد مردی يك درم
 آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
 آن یکی ترکی بدو گفت این بنم
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 آن یکی گفت این بانگوری دهم
 من عنب خواهم نه انگور ای دغا
 من نمی خواهم عنب خواهم اُزم
 ترك كن خواهيم استاقيل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند
 مشت برهم میزدند از ابلهی
 صاحب سَرّی عزیز صد زبان
 پس بگفتی او که من زین یک درم
 چونک بسپارید دل را بی دغل
 یک درمتان میشود چار المراد
 گفت هر یک تان دهد جنگ و مراق
 پس شما خاموش باشید آنصتوا
 گر سخنتان در توافق موثقه است
 گرمیء عاریتی ندهد اثر
 سر که را گر گرم کردی ز آتش آن
 ز آنک آن گرمیء او دهلیزیست
 و بودیخ بسته دوشابای پسر
 پس ریای شیخ به ز اخلاص ما
 از حدیث شیخ جمعیت رسد
 چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
 در زمان عدلش آهو با پلنگ
 شد کبوتر ایمن از چنگال باز
 او میانجی شد میان دشمنان
 تو چو موری بهر دانه میدوی
 دانه جو را دانه اش دامی شود
 مرغ جانها را در این آخر زمان

که ز سرّ نامها غافل بدند ۳۶۸۵
 پر بُدند از چهل وز دانش تهی
 گر بدی آنجا بداری صلحشان
 آرزوی جملتان را می دهیم
 این درمتان میکند چندین عمل
 چار دشمن میشود یک ز اتحاد ۳۶۹۰
 گفت من آرد شما را اتفاق
 تا زبان تان من شوم در گفت و گو
 در اثر مایه نزع و تفرقه است
 گرمیء خاصیتی دارد هنر
 چون خوری سردی فزاید بی گمان ۳۶۹۵
 طبع اصلش سردیست و تیزیست
 چون خوری گرمی فزاید در جگر
 کز بصیرت باشد آن وین از عمی
 تفرقه آرد دم اهل حسد
 کو زبان جمله مرغان شناخت ۳۷۰۰
 انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
 گوسفند از گرگ نآورد احتراز
 اتحادی شد میان پر زنان
 هین سلیمان جو چه میباشی غوی
 و آن سلیمان جوی را هردو بود ۳۷۰۵
 نیستشان از همدگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما
 قول ان من امة را یاد گیر
 گفت خود خالی نبودست امتی
 مرغ جانها را چنان یکدل کند
 ۳۷۱۰ مشفقان گردند همچون و الده
 نفس واحد از رسول حق شدند

کو دمد صلح و نماید جور ما
 تا بالا و خلا فیها نذیر
 از خلیفه حق و صاحب همتی
 کز صفایشان بی غش و بی غل کند
 مسلمون را گفت نفس واحد
 ورنه هریک دشمنی مطلق بدند
 برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکات رسول
 صلی الله علیه وسلم

دو قبیلہ کاؤس و خزرج نام داشت
 کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی
 ۳۷۱۵ اولاً اخوان شدند آن دشمنان
 وز دم المؤمنون اخوه بپند
 صورت انگورها اخوان بود
 غوره و انگور ضدّ اند لیک
 غوره کو سنگ بست و خام ماند
 ۳۷۲۰ نی اخی نی نفس واحد باشد او

یک زدیگر جان خون آشام داشت
 محو شد در نور اسلام و صفا
 همچو اعداد عنب در بوستان
 در شکستند و تن واحد شدند
 چون فشردی شیرۀ واحد شود
 چونک غوره پخته شد شد یار نیک
 در ازل حق کافر اصلیش خواند
 در شقاوت نحس ملحد باشد او
 فتنۀ افهام خیزد در جهان
 دور دوزخ از ارم مهجور به
 از دم اهل دل آخر یک دل اند
 تا دوی برخیزد و کین و ستیز
 تاییکی گردند وحدت و صف اوست
 هیچ یک با خویش در جنگی درست
 صد هزاران ذره را داد اتحاد

گربگویم آنچه او دارد نهان
 سر گبر کور نامذکور به
 غوره‌های نیک کایشان قابل اند
 سوی انگوری همی رانند تیز
 ۳۷۲۵ پس در انگوری همی درند پوست
 دست دشمن گردد ایراهم دوست
 آفرین بر عشق کل اوستاد

همچو خاک مفترق در ره گذر
 که اتحاد جسمهای آب و طین
 هم سلیمان هست اکنون لیک ما
 دور بینی کور دارد مرد را
 مولعیم اندر سخنهای دقیق
 تا گره بندیم و بگشاییم ما
 همچو مرغی کو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مرج
 خود زبون او نگردد هیچ دام
 با گره کم کوش تا بال و پرت
 صد هزاران مرغ پر هاشان شکست
 حال ایشان از نبی خوان ای حریص
 از نزاع ترك و رومی و عرب
 تا سلیمان لسن معنوی
 جمله مرغان منازع بازوار
 ز اختلاف خویش سوی اتحاد
 حیث ما کنتم فولوا و جهکم
 کور مرغانیم و بس نا ساختیم
 همچو جعدان دشمن بازان شدیم
 می کنم از غایت جهل و عمی
 جمع مرغان کز سلیمان روشن اند

یک سبوشان کرد دست کوزه گر
 هست ناقص جان نمی ماند بدین
 ۳۷۳۰ از نشاط دور بینی در عما
 همچو خفته در سرا کور از سرا
 در گرهها باز کردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آیین فزا
 ۳۷۳۵ گاه بندد تا شود در فن تمام
 عمر او اندر گره کاریست خرج
 لیک پرش در شکست افتد مدام
 نسکد یک یک ازین کر و فرت
 و آن کمین گاه عوارض را نبست
 ۳۷۴۰ نقبّو فیها ببین هل من محیص
 حل نشد اشکال انگور و عنب
 در نیاید بر نخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین زهر جانب روان گردید شاد
 ۳۷۴۵ نحوه هذا الذی لم ینهکم
 کآن سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم و امانده ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا
 پر و بال بی گنه کی بر کنند

۳۷۵۰ بلك سوي عاجزان چينه كشند
 هدهد ايشان پي تقدیس را
 زاغ ايشان گربصورت زاغ بود
 لكلك ايشان كه لكلك میزند
 و آن كبوترشان ز بازان نشكهد
 ۳۷۵۵ بلب ايشان كه حالت آرد او
 طوطی ايشان ز قند آزاد بود
 پای طاووسان ايشان در نظر
 منطق الطیران خاقانی صداست
 توجه دانی بانگ مرغان را همی
 ۳۷۶۰ پر آن مرغی كه بانگش مطربست
 هريك آهنگش ز کرسی تاسریست
 مرغ کوبی این سلیمان میرود
 با سلیمان خو کن ای خفاش رد
 يك گزیره كه بد آن سومیروی
 ۳۷۶۵ و آنك لنگ ولوك آن سومیجهی

بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
 می گشاید راه صد بلقیس را
 باز همت آمد برو ما زاغ بود
 آتش توحید در شك میزند
 باز سر پیش كبوترشان نهد
 در درون خویش گلشن دارد او
 کز درون قند ابد رویش نمود
 بهتر از طاووس پران دگر
 منطق الطیر سلیمانی کجاست
 چون ندیدستی سلیمان را دمی
 وز برون مشرقست و مغربست
 وز ثری تا عرش در کز و فریست
 عاشق ظلمت چو خفاشی بود
 تا كه در ظلمت نمایی تا ابد
 همچو گز قطب مساحت میشود
 از همه لنگی و لوکی میرهی

قصه بط بچگان كه مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی
 مادر تو بط آن دریا بدست
 میل دریا كه دل تو اندرست
 میل خشکی مرترا زین دایه است
 ۳۷۷۰ دایه را بگذار برخشك وبران

زیر پر خویش كردت دایگی
 دایهات خاکی بدو خشکی پرست
 آن طبیعت جانت را از مادرست
 دایه را بگذار كه اوبد رایه است
 اندر آ در بحر معنی چون بطن

- گر ترا مادر بترساند ز آب
تو بطی برخشك و برتر زنده
تو ز کرمنای بنی آدم شهی
که حملناهم علی البحری بجان
مرملایک را سوی بر راه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر
قالب خاکی فتاده بر زمین
ما همه مرغ آبیانیم ای غلام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر
با سلیمان پای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضرست
تا ز چهل و خوابناکی و فضول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چشم او ماندست در جوی روان
مرکب همت سوی اسباب راند
آنکه بیند او مسبب را عیان
- تومترس و سوی دریا ران شتاب
نی چو مرغ خانه خانه کنده
هم بخشکی هم بدریا پا نهی
از حملناهم علی البر پیشران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست ۳۷۷۵
تا روی هم بر زمین هم برفلک
با دل یوحی الیه دیده ور
روح او گردان بر آن چرخ برین
بحر میداند زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر ۳۷۸۰
تا چو داود آب سازد صد زره
لیک غیرت چشم بند و ساحرست
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کو کشاند ابر سعد
بی خبر از ذوق آب آسمان ۳۷۸۵
از مسبب لاجرم محروم ماند
کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه
تنهایش یافتند

- زاهدی بد در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشك بود او تر مزاج
- در عبادت غرق چون عبادیه
دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد
از سموم بادیه بودش علاج ۳۷۹۰

حاجیان حیران شدند از وحدتش
 در نماز استاده بد بر روی ریگ
 گفتی سرمست در سبزه و گلست
 یا که پایش بر حریر و حلّهاست
 ۳۷۹۵ ایستادند انتظار او در نماز
 چون ز استغراق باز آمد فقیر
 دید کآبش میچکید از دست و رو
 پس ببوسیدش که آبت از کجاست
 گفت هر گاهی که خواهی میرسد
 ۳۸۰۰ مشکل ماحل کن ای سلطان دین
 و انما سرّی ز اسرارَت بما
 چشمها را کرد سوی آسمان
 رزق جویی را ز بالا خو گرم
 ای نموده تو مکان از لامکان
 ۳۸۰۵ در میان این مناجات ابر خوش
 همچو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر میبارید چون مشک اشکها
 يك جماعت ز آن عجایب کارها
 قوم دیگر را یقین در ازدیاد
 ۳۸۱۰ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

و آن سلامت در میان آفتش
 ریگ کز تَفّش بجوشد آب دیگ
 یا سواره بر بُراق و دلدل است
 یا سموم او را به از باد صباست
 مانده بُد استاد در فکر دراز
 ز آن جماعت زنده روشن ضمیر
 جامه اش تر بود ز آثار وضو
 دست را برداشت کز سوی سماست
 بی زچاه و بی زحیلِ منِ مسد
 تا ببخشد حال تو ما را یقین
 تا ببریم از میان زنّارها
 که اجابت کن دعای حاجیان
 تو ز بالا برگشودستی درم
 فی السماء رزقکم کرده عیان
 زود پیدا شد چو پیل آب کش
 در گو و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مشکها
 میبردند از میان زنّارها
 زین عجب والله اعلم بالرشاد
 ناقصان سرمدی تمّ الکلام

دفتر سوم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحَكَمُ جُنُودُ اللَّهِ يَقْتَوِي بِهَا أَرْوَاحُ الْمُرِيدِ يَنْزِلُهُ عَنْ شَايِبَةِ
الْجَهْلِ وَعَدْلُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودُهُمْ عَنْ شَايِبَةِ الرِّيَا وَحِلْمُهُمْ عَنْ
شَايِبَةِ السَّفْهِ وَيَقْرُبُ إِلَيْهِمْ مَا بَعْدُ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْآخِرَةِ وَيُبَسِّرُ لَهُمْ مَا عَسَرَ
عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْاجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبِيَاءِ وَدَلَايِلُهُمْ تُخْبِرُ عَنْ
أَسْرَارِ اللَّهِ وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوصِ بِالْعَارِفِينَ وَادَارَتِهِ الْفَلَكَ النُّورَانِي الرَّحْمَانِي
الدَّرِّي الْحَاكِمِ عَلَى الْفَلَكَ الدِّخَانِي الْكُرِّي كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمًا عَلَى الصُّورِ
الْتِرَابِيَّةِ وَحَوَاسِّهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَّوْرَانُ ذَلِكَ الْفَلَكَ الرُّوحَانِي حَاكِمًا
عَلَى الْفَلَكَ الدِّخَانِي وَالشَّهْبِ الزَّاهِرَةِ وَالسَّرُّجِ الْمُنِيرَةِ وَالرِّيَّاحِ الْمُنْشِيَةِ
وَالْأَرْضِ الْمَدْحِيَّةِ وَالْمِيَاهِ الْمَطْرُودَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فَهْمًا وَأَنَّمَا
يَفْهَمُ كُلُّ قَارِيٍّ عَلَى قَدَرِ نَهْيَتِهِ وَيَنْسِكُ النَّاسِكُ عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيُفْتِي
الْمُفْتَى مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَيَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ الْبَاذِلُ بِقَدَرِ
مَوْجُودِهِ وَيُقْتَنِي الْمَجُودُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مُفْتَقِدُ الْمَاءِ
فِي الْمَفَازَةِ لَا يَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلْبِهِ مَعْرِفَتَهُ مَا فِي الْبَحَارِ وَيَجِدُ فِي طَلْبِ مَاءِ
هَذِهِ الْحَيَاةِ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ الْأَشْتَغَالُ بِالْمَعَاشِ عَنْهُ وَتُعَوِّقَهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ

وَتَحُولُ الْأَغْرَاضِ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَتَّسِرُ عَالِيْنَ وَلَنْ يُدْرِكَ الْعِلْمُ مُؤَثَّرُ هَوَى
وَلَا رَاكِنٌ إِلَى دَعَا وَلَا مُنْصَرِفٌ عَنْ طَلِبِهِ وَلَا خَائِفٌ عَلَى نَفْسِهِ وَلَا مُهْتَمٌّ
لِمَعِيشَتِهِ إِلَّا أَنْ يَعُوذَ بِاللَّهِ وَهُوَ يُؤَثِّرُ دِينَهُ عَلَى دُنْيَاةٍ وَيَأْخُذُ مَنْ كُنَزَ
الْحِكْمَةَ الْأَمْوَالَ الْعَظِيمَةَ الَّتِي لَا تَكْسَدُ وَتُورَثُ مِيرَاثَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْوَارِ
الْجَلِيلَةِ وَالْجَوَاهِرِ الْكَرِيمَةِ وَالضِّيَاعِ الثَّمِينَةِ شَاكِرًا لِفَضْلِهِ مُعْظِمًا لِقُدْرَةِ
مَجَلَّالِ خَطَرِهِ وَتُسْتَعِيدَ بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْحُظُوظِ وَمِنْ جَهْلِ يَسْتَكْثِرُ
الْقَلِيلَ مَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيرَ الْعَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَهُوَ يُعْجَبُ
بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ الْحَقُّ ، وَعَلَى الْعَالَمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَأَنْ
يُعَلَّمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَيرْفُقْ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الذَّهْنِ وَلَا يُعْجَبَ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ
الْبِلَادَةِ وَلَا يُعْنَفُ عَلَى كَلِيلِ الْفَهْمِ ، كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنْ اللَّهُ
عَلَيْكُمْ سُبْحَانَ اللَّهِ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُلْحِدِينَ وَشُرُكَ الْمَشْرُكِينَ وَتَنْقِصِ
النَّاقِصِينَ وَتَشْبِيهِ الْمَشْتَبِهِينَ وَسُوءِ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ ،
وَلَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى تَلْفِيقِ الْكِتَابِ الْمُثْنَوَى الْإِلَهِيِّ الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمُوَفِّقُ
وَالْمُتَفَضِّلُ وَلَهُ الطُّولُ وَالْأَمْنُ لِأَسَيِّمًا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ حَزَبٍ
يُرِيدُونَ أَنْ يَطْفِئُوا أَنْوَارَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ ،
إِنَّا نَحْنُ نُزِّلُ الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ ، فَمَنْ بَدَّاهُ بَعْدَ مَا
سَمِعَهُ فَإِنَّمَا أَثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يَبْدُلُونَ أَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ
رَبِّ الْعَالَمِينَ .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینه اسرار را	در سوم دفتر بهل اعدار را
قوتت از قوت حق می دهد	نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و اُستُنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم زحق دان نه ازطعام و ازطبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند	تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر توهم برد و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت بر تراز هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصه افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی خلق یافت	تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار د کاً منه و انشق الجبل	هل رأیتُم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر مرتبس	حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهر هر عضو جدا

این گهی بخشد کی اجلالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس
کوش آنکس نوشد اسرار جلال
حلق بخشد خاک را لطف خدا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
باز خاک آمد شد اکال بشر
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز
برگها را برگ از انعام او
رزقها را رزقها او می دهد
نیست شرح این سخن را منتها
جمله عالم آکل و مأکول دان
این جهان و ساکنانش منتشر
این جهان و عاشقانش منقطع
پس کریم آنست کو خود را دهد
باقیات الصالحات آمد کریم
گر هزاران اندیک کس پیش نیست
آکل و مأکول را حلق است و نای
حلق بخشید او عصای عدل را
و اندر و افزون نشد ز آن جمله اکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست

وز فضولی وز دغل خالی شوی
تا نریزی قند را پیش مگس
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
تا خورد آب و بروید صد گیا
تا گیاهش را خورد اندر طلب
گشت حیوان لقمة انسان و رفت
چون جدا شد از بشر روح و بصر
گر بگویم خوردشان گردد دراز
دایگان را دایه لطف عام او
ز آنک گندم بی غذایی چون زهد
پاره گفتم بدانی پارها
باقیان را مقبل و مقبول دان
وان جهان و سالکانش مستمر
اهل آن عالم مخلد مجتمع
آب حیوانی که ماند تا ابد
رسته از صد آفت و اخطار و بیم
چون خیالات عدد اندیش نیست
غالب و مغلوب را عقلست و رای
خورد آن چندان عصا و حبل را
ز آنک حیوانی نبودش اکل و شکل
تا بخورد او هر خیالی را که زاد
رازق حلق معانی هم خداست

- پس زمه تاماهی هیچ از خلق نیست
 خلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 ۴۵ چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه کو طفل شیر آموز را
 گر ببندد راه آن پستان برو
 ز آنک پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیات ماست موقوف فطام
 ۵۰ چون جنین بود آدمی بدخون غذا
 از فطام خون غذا اش شیر شد
 وز فطام لقمه لقمانی شود
 گر جنین را کس یگفتی در رحم
 يك زمين خرمی با عرض و طول
 ۵۵ کوهها و بحر ها و دستها
 آسمانی بس بلند و پُر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دبور
 در صفت نآید عجایبهای آن
 خون خوری در چارمیخ تنگنا
 ۶۰ او بحکم حال خود منکر بدی
 کین محالست و فریبست و غرور
 جنس چیزی چون ندید ادراک او
 که بجنب مایه او را خلق نیست
 آنکهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت
 تا بنعمت خوش کند پدفوز را
 بر گشاید راه صد بستان برو
 از هزاران نعمت و خوان و مرغیف
 اندك اندك جهد کن تم الکلام
 از نجس پاکی برد مؤمن کذی
 وز فطام شیر لقمه گیر شد
 طالب اشکار پنهانی شود
 هست بیرون عالمی بس منتظم
 اندرو صد نعمت و چندین اکول
 بوستان ها باغ ها و کشتها
 آفتاب و ماهتاب و صدسها
 باغ ها دارد عروسی ها و سور
 تو درین ظلمت چپی در امتحان
 در میان حبس و انجاس و عنا
 زین رسالت معرض و کافر شدی
 ز آنک تصویری ندارد وهم کور
 نشنود ادارك منکر ناك او

همچنان کی خلق عام اندر جهان
کین جهان چاهست بس تاریک و تنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
گوش را بندد طمع از استماع
همچنانك آن جنین را طمع خون
از حدیث این جهان محجوب کرد

قصه خورندگان پیل بچه از خرس و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور
مهر داناایش جوشید و بگفت
گفت دانه کز تجووع وز خلا
لیك الله الله ای قوم جلیل
پیل هست این سو که اکنون میروید
پیل بچگان اند اندر راهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
آتش و دود آید از خرطوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
غایبی مندیش از نقصانشان
گفت اطفال منند این اولیا
از برای امتحان خوار و یتیم
پشت دار جمله عصمتهای من

ز آن جهان ابدال می گویندشان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
چشم را بندد غرض از اطلاع
کآن غذای اوست در اوطان دون
غیر خون اومی نداند چاشت خورد

دید داناایی گروهی دوستان
می رسیدند از سفر از راه دور
خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
جمع آمد رنجتان زین کربلا
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل زاده مشکنید و بشنوید
صید ایشان هست بس دلخواهتان
لیك مادر هست طالب در کمین
او بگردد در حنین و آه آه
الحذر ز آن کودک مرحوم او
غایبی و حاضری بس با خبر
کو کشد کین از برای جانیشان
در غریبی فرد از کار و کیا
لیك اندر سر منم یار و ندیم
گویا هستند خود اجزای من

- هان وهان این دلّی پوشان منند
 ۸۵ ورنه کی کردی بیک چوبی هنر
 ورنه کی کردی بیک نفرین بد
 بر نکندی یک دعای لوطِ راد
 گشت شهرستان چون فردوسشان
 سوی شامست این نشان و این خبر
 ۹۰ صد هزاران ز انبیای حق پرست
 گریبگویم وین بیان افزون شود
 خون شود کهها و باز آن بفسرد
 طرفه کوری دور بین تیز چشم
 مو بمو بیند ز صرفه حرص و انس
 ۹۵ رقص آنجا کن که خود را بشکنی
 رقص و جولان بر سرمیدان کنند
 چون رهند از دست خود دستی زنند
 مطربان شان از درون دف میزنند
 تو نبینی لیک بهر گوششان
 ۱۰۰ تو نبینی بر گها را کف زدن
 گوش سر بر بند از هزل و دروغ
 سر کشد گوش محمد در سخن
 سر بسر گوش است و چشم است این نبی
 این سخن پایان ندارد باز ران
- صد هزار اندر هزار و یک تن اند
 موسی و فرعون را زیر و زبر
 نوح شرق و غرب را غرق آب خود
 جمله شهرستانان را بی مراد
 دجله آب سیه رو بین نشان
 در ره قدسش ببینی در گذر
 خود بهر قرنی سیاستها بدست
 خود جگر چه بود که کهها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 لیک از اشتر نبیند غیر پشم
 رقص بی مقصود دارد همچو خرس
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی
 رقص اندر خون خود مردان کنند
 چون جهند از نقص خود رقصی کنند
 بحر ها در شورشان کف می زنند
 بر گها بر شاخها هم کف زنان
 گوش دل باید نه این گوش بدن
 تا ببینی شهر جان را با فروغ
 کش بگوید در نبی حق هو اذن
 تازه زو ما مرضعت او ماصبی
 سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیة قصه متعرضان پیل بچگان

- هر دهان را پیل بویی میکند
تا کجا یابد کباب پور خویش
گوشهای بندگان حق خوری
هان که بویای دهانتان خالق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر
نی دهان دزدیدی امکان ز آن مهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر
هم بصورت می نماید گه گهی
گوید آن رنجور ای یاران من
ما نمی بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که این چرخ نگون
گرزها و تیغها محسوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را
هر زمان نزعیست جزو جانت را
عمر تو مانند همیان ز رست
می شمارد می دهد زر بی وقوف
- ۱۰۵ گرد معده هر بشر بر می تند
تا نماید انتقام و زور خویش
غیبت ایشان کنی کیفر بری
کی برد جان غیر آن کو صادق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر
۱۱۰ نی دهان خوش کردن از دار و دهان
راه حیلست نیست عقل و هوش را
بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گر نبینی چوب و آهن در صور
ز آن همان رنجور باشد آگهی
۱۱۵ چیست این شمشیر بر ساران من
چه خیالست این کی این هست ارتحال
از نهیب این خیالی شد کنون
پیش بیمار و سرش منکوب شد
چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
۱۲۰ چشم او روشن گه خون ریز شد
از نتیجه کبر او و خشم او
کو بغیر وقت جنباند در
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
روز و شب مانند دینار اشمرست
۱۲۵ تا که خالی گردد و آید خسوف

گرز که بستانی و نهی بجای
 پس بنه بر جای هر دم را عوض
 در تمامی کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 ۱۳۰ و آن عمارت کردن گور و لحد
 بلك خود را در صفا گوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گورخانه و قبّها و کنگره
 بنگرا کنون زنده اطلس پوش را
 ۱۳۵ در عذاب منکرست آن جان او
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 و آن یکی بینی در آن دلّی کهن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من
 با گیاه و برگها قانع شوید
 ۱۴۰ من برون کردم ز گردن و ام نصیح
 من بتبلیغ رسالت آمدم
 هین مبادا که طمع رهتان زند
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جاده
 ۱۴۵ اندر افتادند چون گرگان مست
 آن یکی همراه نخورد و پند داد
 تا دل و جانتان نگرده ممتحن
 در شکار پیل بچگان کم روید
 جز سعادت کی بود انجام نص
 تا رهانم مر شما را از ندّم
 طمع برگ از بیخهاتان بر کند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 پور پیلی فریبی نو زاده
 پاك خوردندش فرو شستند دست
 کی حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی می رسید
 بوی میکرد آن دهانش راسه بار
 چند باری گرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته را بوی کرد
 از کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او يك بيك را ز آن گروه
 بر هوا انداخت هريك را گزاف
 ای خورنده خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 ما در آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه می خوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 آنك یابد بوی حق را از یمن
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بیابد ليك پوشاند ز ما
 تو همی خسپی و بوی آن حرام
 همراه انفاس زشت میشود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 گر خوری سو گند من کی خورده ام
 آن دم سو گند غمازی کند

بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
 اولاً آمد سوی حارس دويد
 ۱۵۰ هیچ بویی زو نیامد نا گوار
 مرورا نآزرد آن شه پیل زفت
 بوی می آمد ورا ز آن خفته مرد
 بر درانید و بکشتش پیل زود
 می درانید و نبودش ز آن شکوه
 ۱۵۵ تا همی زد بر زمین میشد شکاف
 تا نه آرد خون ایشانت نبرد
 ز آنك مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 ۱۶۰ پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطن را ز من
 چون نیابد از دهان ما بخور
 بوی نيك و بد بر آید بر شما
 می زند بر آسمان سبز قام
 ۱۶۵ تا ببو گیران گردون میرود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز
 از پیاز و سیر تقوی کرده ام
 بر دماغ همنشینان بر زند

بس دعاها رد شود از بوی آن
 ۱۷۰ اخسئو آید جواب آن دعا
 آن دل کثر می نماید در زبان
 چوب در باشد جزای هر دعا
 آن کثری لفظ مقبول خداست
 گر حدیث کثر بود معنیت راست

بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب

بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز
 ۱۷۵ تا بگفتند ای پیمبر نیست راست
 ای نبی و ای رسول کردگار
 عیب باشد اول دین و صلاح
 خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
 کای خسان نزد خدا هیه بلال
 وا مشورانید تا من رازتان
 گر نداری تو دم خوش در دعا
 حیی را هیه همی خواند از نیاز
 این خطا اکنون که آغاز بناست
 یک مؤذن گو بود افصح بیار
 لحن خواندن لفظ حیی علی الفلاح
 یک دو رمزی از عنایات نهفت
 بهتر از صدحی و خی و قیل و قال
 وا نگویم آخر و آغازتان
 رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلام کی مرا بدهانی خوان

که بدان دهان گناه نکرده

گفت ای موسی زمن می جو پناه
 ۱۸۰ گفت موسی من ندارم آن دهان
 از دهان غیر کی کردم گناه
 آن چنان کن که دهانها مر ترا
 از دهانی که نکردستی گناه
 یا دهان خویشتن را پاک کن
 ۱۸۵ ذکر حق پاکست چون پا کی رسید
 با دهانی که نکردی تو گناه
 گفت ما را از دهان غیر خوان
 از دهان غیر بر خوان کای اله
 در شب و در روزها آرد دعا
 و آن دهان غیر باشد عذرخواه
 روح خود را چابک و چالاک کن
 رخت بر بندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدها از ضدها
چون در آید نام پاك اندر دهان

شب‌گریزد چون برافروزد ضیا
نی‌پلیدی ماند و نی‌اند هان

بیان آنك الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو
می‌نیاید يك جواب از پیش تخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر
گفت هین از ذکر چون وا مانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب
گفت آن الله تو لبیک ماست
حیلها و چاره جوییهای تو
ترس عشق تو کمند لطف ماست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست
بر دهان و بردلش قفلست و بند
داد مرفر عون را صد ملك و مال
در همه عمرش ندید او دردسر
داد او را جمله ملك این جهان
درد آمد بهتر از ملك جهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
آن شده آواز صافی و حزین
نالۀ سگ در رهش بی‌جذبه نیست

تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
این همه الله را لبیک کو ۱۹۰
چند الله میزنه با روی سخت
دیده در خواب ار خضر را در خضر
چون پشیمانی از آنکش خوانده
ز آن همی ترسم که باشم رد باب
و آن نیاز درد سوزت پیک ماست ۱۹۵
جذب ما بود و گشاد این پای تو
زیر هر یارب تو لبیکهاست
ز آنك یارب گفتنش دستور نیست
تا ننالد با خدا وقت گزند
تا بکرد او دعوی عز و جلال ۲۰۰
تا ننالد سوی حق آن بد گهر
حق ندادش درد و رنج و اندهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن با درد از دل بردگیست
یاد کردن مبدأ و آغاز را ۲۰۵
ای خدا وای مستغاث وای معین
و آنك هر راغب اسیر ره زنیست

- چون سگ کلهفی که از مردار درست
 تا قیامت میخورد او پیش غار
 ۲۱۰ ای بسا سگ پوست کورا نام نیست
 جان بده از بهر این جام ای پسر
 صبر کردن بهر این نبود حرج
 زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
 حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
 ۲۱۵ گاه باشد کو بهر بادی جهد
 هر طرف غولی همی خواند ترا
 ره نمایم همراهت باشم رفیق
 نی قلاووزست و نی ره داند او
 حزم آن باشد که نفریبد ترا
 ۲۲۰ که نه چربش دارد و نی نوش او
 که بیا مهمان ما ای روشنی
 حزم آن باشد که گویی تخمه ام
 یا سرم در لاست درد سر ببر
 ز آنک یك نوشت دهد با نیشها
 ۲۲۵ زر اگر پنجاه اگر شصت دهد
 گردد خود کی دهد آن پر حیل
 ژغژغ آن عقل و مغزت را برد
 یار تو خور جین تست و کیسه ات
 ویسه و معشوق تو هم ذات تست
 بر سر خوان شهنشاهان نشست
 آب رحمت عارفانه بی تغار
 لیک اندر پرده بی آن جام نیست
 بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
 صبر کن کال صبر مفتاح الفرج
 حزم را خود صبر آمد پا و دست
 حزم کردن زور و نور انبیاست
 کودکی مر باد را وزنی نهد
 کای برادر راه خواهی هین بیا
 من قلاووزم درین راه دقیق
 یوسف اکمر و سوی آن گرگ خو
 چرب و نوش و دامهای این سرا
 سحر خواند می دمد در گوش او
 خانه آن تست و تو آن منی
 یا سقیم خسته این دخمه ام
 یا مرا خواندست آن خالو پسر
 که بکارد در تو نوشش ریشها
 ماهیا او گوشت در شستت دهد
 جوز پوسیدست گفتار دغل
 صد هزاران عقل ره یك نشمرد
 گر تو رامینی مجو جزو یسه ات
 وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
دعوت ایشای صفیر مرغ دان
مرغ مرده پیش بنهاد که این
مرغ پندارد که جنس اوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق
هست بی حزمی پشیمانی یقین

۲۳۰ تو نگوئی مست و خواهان منند
کی کند صیاد در مکنن نهان
می کند این بانگ و آواز حنین
جمع آید بر دردشان پوست او
تا نگرده گیج آن دانه و ملق
۲۳۵ بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهریی را و بدعوت خواندن بلا به و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضمی
روستایی چون سوی شهر آمدی
دو سه و سه ماه مهمانش بدی
هر حوایج را که یودیش آن زمان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
الله الله جمله فرزندان بیار
یا بتابستان بیا وقت ثمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار
که بهاران خطه ده خوش بود
وعده دادی شهریی او را دفع حال
او بهر سالی همی گفتی که کی
او بهانه ساختی کامسال مان
سال دیگر گر توانم وا رهید
گفت هستند آن عیالم منتظر

شهریی با روستایی آشنا
خر گه اندر کوی آن شهریی زدی
بردگان او و بر خوانش بدی
راست کردی مرد شهریی رایگان
۲۴۰ هیچ می نآیی سوی ده فرجه جو
کین زمان گلشنست و نوبهار
تا ببندم خدمت را من کمر
در ده ما باش سه ماه و چهار
کشت زار و لاله دلکش بود
۲۴۵ تا برآمد بعد وعده هشت سال
عزم خواهی کرد کامد ماه دی
از فلان خطه بیآمد میهمان
از مهمات آن طرف خواهی دوید
بهر فرزندان تو ای اهل بر

- ۲۵۰ باز هر سالی چو لگلاک آمدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
آخرین کُرت سه ماه آن پهلوان
از خجالت باز گفت او خواجه را
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
۲۵۵ آدمی چون کشتی است و بادبان
باز سو گندان بدادش کای کریم
دست او بگرفت سه کُرت بعهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین
کودکان خواجه گفتند ای پدر
۲۶۰ حقها بر وی تو ثابت کرده
او همی خواهد که بعضی حق آن
بس وصیت کرد ما را او نهان
گفت حقست این ولی ای سیبویه
دوستی تخم دم آخر بود
۲۶۵ صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار
حزم آن باشد که ظن بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول
روی صحرا هست هموار و فراخ
۲۷۰ آن بز کوهی دود کی دام کو
آنک میگفتی که کو اینک ببین
تا مقیم قبه شهری شدی
خرج او کردی گشادی بال خویش
خوان نهادش بامدادان و شبان
چند وعده چند بفریبی مرا
لیک هر تحویل اندر حکم هوست
تا کی آرد باد را آن باد ران
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
کالله الله زو بیا بنمای جهد
لابها و وعدهای شکرین
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
رنجها در کار او بس برده
وا گزارد چون شوی تو میهمان
که کشیدش سوی ده لابه کنان
اتَّقِ مَنْ شَرٌّ مِنْ اِحْسَنْتَ اِلَيْهِ
ترسم از وحشت کی آن فاسد شود
همچو دی در بوستان و درزرع
زو عمارتها و دخل بی شمار
تا گریزی و شوی از بد بری
هر قدم را دام می دان ای فضول
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
چون بتازد دامش افتد در گلو
دشت میدیدی نمی دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین
چون بگورستان روی ای مرتضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور
چشم اگر داری تو کورانه میا
آن عصای حزم و استدلال را
ور عصای حزم و استدلال نیست
گام ز آن سان نه که نابینا نهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط
ای ز دوری جسته در نازی شده

دنبه کی باشد میان کشتزار
استخوان و کلپاشان را ببین
استخوانشان را بپرس از ما مضی
چون فرو رفتند در چاه غرور ۲۷۵
ور نداری چشم دست آور عصا
چون نداری دید میکن پیشوا
بی عصا کش بر سر هر ره مه ایست
تا که پا از چاه واز سگ واهد
می نهد پا تا نیفتد در خباط ۲۸۰
لقمه جسته لقمه ماری شده

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو بخواندی قصه اهل سما
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
اوهمی بانگی کند بی گوش و هوش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان
مر سگی را لقمه نانی ز در
پاسبان و حارس در میشود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
ور سگی آید غریبی روز و شب
کی برو آنجا که اول منزلست
میگزندش که برو بر جای خویش

یا بخواندی و ندیدی جز عصا
سوی معنی هوش که راه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ ۲۸۵
در وفا بودند کمتر از سگان
چون رسد بر در همی بندد کمر
گرچه بروی جو و سختی میرود
کفر دارد کرد غیری اختیار
آن سگانش میکنند آن دم ادب ۲۹۰
حق آن نعمت گروگان دلست
حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات
بس غذای سکر و وجد و بی خودی
باز این در را رها کردی ز حرص ۲۹۵
بر در آن منعمان چرب دیگ
چربش اینجادان که جان فر به شود
چند نوشیدی و واشد چشمهات
از در اهل دلان بر جان زدی
گردهر دکان همی گردی چو خرس
می دوی بهر ثرید مرد ریگ
کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام
جهت طلب شفا بدعای او

صومعه عیسیست خوان اهل دل
جمع گشتندی زهر اطراف خلق
بر در آن صومعه عیسی صباح ۳۰۰
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
هین روان گردید بی رنج و عنا
جملگان چون اشتران بسته پای ۳۰۵
خوش دوان و شادمانه سوی خان
آزمودی تو بسی آفات خویش
چند آن لنگی^۳ تو رهوار شد
ای مغفل رشته بر پای بند
نا سپاسی و فراموشی تو ۳۱۰
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
هان وهان ای مبتلا این در مهل
از ضریر و لنگ و شل و اهل دل
تا بدم اوشان رهاند از جناح
چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش
شسته بر در در امید و انتظار
حاجت این جملگان تنان شد روا
سوی غفاری و اکرام خدا
که گشایی زانوی ایشان برای
از دعای او شدند پا روان
یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند جانانت بی غم و آزار شد
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
یار نآورد آن عسل نوشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد
همچو ابری گریهای زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
 هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
 چون سگان هم مر سگان را ناصحند
 آن در اول که خوردی استخوان
 می گزندش تا ز ادب آنجا رود
 می گزندش کای سگ طاغی برو
 بر همان در همچو حلقه بسته باش
 صورت نقض وفای ما مباش
 مر سگان را چون وفا آمد شعار
 بی وفایی چون سگان را عار بود
 حق تعالی فخر آورد از وفا
 بی وفایی دان وفا با رد حق
 حق مادر بعد از آن شد کان کریم
 صورتی کردت درون جسم او
 همچو جزو متصل دید او ترا
 حق هزاران صنعت و فن ساختست
 پس حق حق سابق از مادر بود
 آنک مادر آفرید و زرع و شیر
 ای خداوند ای قدیم احسان تو
 تو بفرمودی که حق را یاد کن
 یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
 پیله، بابایانتان را آن زمان

میوهای پخته بر خود وا کفد
 با سگ کهر فاشدستی خواهه تاش
 ۳۱۵ کی دل اندر خانه اول ببند
 سخت گیر و حق گزار آنرا ممان
 وز مقام اولین مفلح شود
 با ولی نعمت یاغی مشو
 پاسبان و چابک و برجسته باش
 ۳۲۰ بی وفایی را مکن بیهوده فاش
 روسگان را تنگ و بد نامی میار
 بی وفایی چون روا داری نمود
 گفت من آوفی بعهد غیر نا
 بر حقوق حق ندارد کس سبق
 ۳۲۵ کرد او را از جنین تو غریم
 داد در حملش ورا آرام و خو
 متصل را کرد تدبیرش جدا
 تا که مادر بر تو مهر انداختست
 هر که آن حق را نداند خربود
 ۳۳۰ باید کردش قرین آن خود مگیر
 آنک دائم و آنک نی هم آن تو
 ز آنک حق من نمی گردد کهن
 با شما از حفظ در کشتی نوح
 دادم از طوفان واز موجش امان

- ۳۳۵ آب آتش خو زمین بگرفته بود
حفظ کردم من نکردم ردتان
چون شدی سرپشت پایت چون زنم
چون فدای بی وفایان می شوی
من ز سهو و بی وفاییها بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت
یار نکبت رفت بر چرخ برین
تو بماندی در میانه آنچنان
دامن او گیر ای یار دلیر
نی چو عیسی سوی گردون برشود
با تو باشد در مکان و بی مکان
او بر آرد از کدورتها صفا
چون جفا آری فرستد گوشمال
چون تو وردی ترک کردی در روش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود
رنج معقولات شود محسوس و فاش
در معاصی قبضها دل گیر شد
نُعْطَ مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا
۳۴۰ دزد چون مال کسان را می برد
او همی گوید عجب این قبض چیست
- موج او مرا اوج که را میر بود
در وجود جَد جَد جَد دتان
کارگاه خویش ضایع چون کنم
از گمان بد بد آن سو می روی
سوی من آیی گمان بد بری
میشوی در پیش هم چون خود دوتو
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار فسقت رفت در قعر زمین
بی مدد چون آتشی از کاروان
کو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چو قارون در زمین اندر رود
چون بمانی از سرا و از دکان
مر جفاهای ترا گیرد وفا
تا ز نقصان و روی سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
این که دل گیر است پاگیری شود
تا نگیری این اشارت را بلاش
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
عِيشَةُ ضَنْكًا وَ نَجْزِي بِالْعَمَى
قبض و دل تنگی دلش را می خلد
قبض آن مظلوم کز شرّت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
غصها زندان شدست و چار میخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
چونك بیخ بد بود زودش بزن
قبض دیدی چاره آن قبض کن
بسط دیدی بسط خود را آب ده

باد اصرار آتشش را دم کند
گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
قبض و بسط اندرون بیخی شمار ۳۶۰
تا نروید زشت خاری در چمن
ز آنك سرها جمله می روید ز بن
چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل سبا بودند و خام
باشد آن کفران نعمت در مثال
کی نمی باید مرا این نیکوی
لطف کن این نیکوی را دور کن
پس سبا گفتند با عد بیننا
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست
بطلب الإنسان فی الصیف الشتا
فهو لا یرضی بحال أبدا
مُقتل الإنسان ما اکفره
نفس زین ساست ز آن شد کشتنی
خارسه سویست هر چون کش نهی
آتش ترك هوا در خار زن

کارشان کفران نعمت با کرام
کی کنی بامحسن خود توجدا ۳۶۵
من بر نجم زین چه رنجه میثوی
من نخواهم چشم زودم کور کن
شیننا خیر لنا خذ زیننا
نی زنان خوب و نی امن و فراغ
آن بیابانست خوش کانبجا ددست ۳۷۰
فاذا جاء الشتاء أنکرذا
لا یضیق لا بعیش رغدا
کلما نال هدی أنکره
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
در خلد وز زخم او تو کی جہی ۳۷۵
دست اندر یار نیکو کار زن

- چون ز حد بردند اصحاب سبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند
قصد خون ناصحان می داشتند
۳۸۰ چون قضا آید شود تنگ این جهان
گفت اذا جاء القضاء
چشم بسته میشود وقت قضا
مکر آن فارس چون انگیزید گرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد
۳۸۵ او نمیدانست گرد گرگ را
گوسفندان بوی گرگ باگزند
مغز حیوانات بوی شیر را
بوی شیر خشم دیدی باز گرد
وانگشتند آن گره از گرد گرگ
۳۹۰ بر درید آن گوسفندان را بخشم
چند چوپانشان بخواند و نآمدند
کی برو ما از تو خود چوپان تریم
طعمه گر گیم و آن یار نی
حمیتی بُد جاهلیت در دماغ
۳۹۵ بهر مظلومان همی کنند چاه
پوستین یوسفان بشکافتند
کی پیش ما و با به از صبا
از فسوق و کفر مانع می شدند
تخم فسق و کفری می کاشتند
از قضا حلوا شود رنج دهان
تعجبُ الا بصارا اذا جاء القضاء
تا نبیند چشم کحل چشم را
آن غبارت ز استغاثت دور کرد
ورنه بر تو کو بد آن مکر سوار
دید گرد گرگ چون زاری نکرد
با چنین دانش چرا کرد او چرا
می بدانند و بهر سو میخزنند
می بدانند ترك میگوید چرا
با مناجات و حذر انباز گرد
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
کی ز چوپان خرد بستند چشم
خاک غم در چشم چوپان میزدند
چون تبع گردیم هر یک سروریم
هیزم ناریم و آن عار نی
بانگ شومی برده نشان کرد زاغ
در چه افتادند و می گفتند آه
آنچ می کردند يك يك یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو
 جبرئیلی را بر استن بسته
 پیش او گوساله بریان آوری
 کی بخور اینست مارا لوت و پوت
 زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
 کای خدا افغان ازین گرگ کهن
 داد تو و اخواهم از هر بی خبر
 او همی گوید که صبرم شد فنا
 احمدم درمانده در دست یهود
 ای سعادت بخش جان انبیا
 با فراغت کافران را نیست تاب
 حال او اینست کو خودز آن سواست
 حق همی گوید کی آری ای نزه
 صبح نزدیکست خامش کم خروش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دیه

شد زحد هین باز گرد ای یار گرد
 قصه اهل سبا يك گوشه نه
 روستایی در تملق شیوه کرد
 از پیام اندر پیام او خیره شد
 هم از اینجا کودکش درپسند
 همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
 آن نه بازی بلك جان بازیست آن

چون اسیری بسته اندر کوی تو
 پر و بالش را بصد جا خسته
 که کشی او را بکهدان آوری
 نیست او را جز لقاء الله قوت
 می کند از تو شکایت با خدا
 گویدش نك وقت آمد صبر کن
 داد کی دهد جز خدای دادگر
 در فراق روی تو یا ربنا
 صالحم افتاده در حبس ثمود
 یا بکش یا باز خوانم یا بیا
 می گود یا لیتنی کنت تراب
 چون بود بی تو کسی کآن تو است
 ليك بشنو صبر آر و صبر به
 من همی کوشم پی تو تو مکوش

روستایی خواجه را بین خانه برد
 آن بگوگان خواجه چون آمد بده
 تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
 تا زلال حزم خواجه تیره شد
 نرتع و نلعب بشادی می زدند
 نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
 حيله و مکر و دغا سازیست آن

- هرچ از یارت جدا اندازد آن
 ۴۲۰ گر بود آن سود صد درصد مگیر
 این شنو کی چند یزدان زجر کرد
 ز آنک بر بانگ دهل در سال تنگ
 تا نباید دیگران ارزان خرند
 ماند پیغمبر بخلوت در نماز
 ۴۲۵ گفت طبل و لُهو و بازرگانیمی
 قد فضضتم نحو قمح هایما
 بهر گندم تخم باطل کاشتید
 صحبت او خیر من لهوست و مال
 خود نشد حرص شمارا این یقین
 ۴۳۰ آنک گندم را ز خود روزی دهد
 از پی گندم جدا گشتی از آن

دعوت باز بظانرا از آب بصحرا

- باز گوید بط را کز آب خیز
 بط عاقل گویدش کای باز دور
 دیو چون باز آمد ای بظان شتاب
 ۴۳۵ باز را گوید رو رو باز گرد
 ما بری از دعوتت دعوت ترا
 حصن ما را قند و قندستان ترا
 چونک جان باشد نیاید لوت کم
 خواجه حازم بسی عذر آورید
 تا ببینی دشته را قند ریز
 آب مارا حصن و امنست و سرور
 هین بیرون کم روید از حصن آب
 از سر ما دست دار ای پای مرد
 ما ننوشیم این دم تو کافرا
 من نخواهم هدیه ات بستان ترا
 چونک لشکر هست کم ناید علم
 بس بهانه کرد با دیو مرید

- گفت این دم کارها دارم مهم
 شاه کاری ناز کم فرموده است
 من نیارم ترك امر شاه کرد
 هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
 تو روا داری که آیم سوی ده
 بعد از آن درمان خشمش چون کنم
 زین نمط او صد بهانه باز گفت
 گر شود ذرات عالم حيله پيچ
 چون گریزد این زمین از آسمان
 هرچ آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید میبارد برو
 و رهمی طوفان کند باران برو
 او شده تسلیم او ایوب وار
 ای که جزو این زمینی سرمکش
 چون خلقنا کم شنودی من تراب
 بین که اندر خاک تخمی کاشتم
 جمله دیگر تو خاک کی پیشه گیر
 آب از بالا بپستی در رود
 گندم از بالا بزیر خاک شد
 دانه هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
 از تواضع چون ز گردون شد بزیر
- ۴۴۰ گر بیایم آن نگردد منتظم
 ز انتظارم شاه شب نغنوده است
 من نتانم شد بر شه روی زرد
 میرسد از من همی جوید مناص
 تا در ابرو افکند سلطان گره
 ۴۴۵ زنده خود را زین مگر مدفون کنم
 حیلها با حکم حق نفتاد جفت
 با قضای آسمان هیچند هیچ
 چون کند او خویش را ازوی نهان
 نی مفر دارد نه چاره نی کمین
 ۴۵۰ او بپیش آتشش بنهاده رو
 شهرها را میکند ویران برو
 کی اسیرم هرچ میخواهی بیار
 چونك بینی حکم یزدان درمکش
 خاک باشی جست از تور و متاب
 ۴۵۵ گرد خاکی و منش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آنگه از پستی ببالا بر رود
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 بعد از آن سرها بر آورد از دقین
 ۴۶۰ زیر آمد شد غذای جان پاك
 گشت جزو آدمی حسی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
کز جهان زنده ز اول آمدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان ۴۶۵
چون قضا آهنگ نارنجات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا برون ۴۷۰
تا پری و دیو در شیشه شود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
غیر آنک در گریزی در قضا

بر فراز عرش پران گشت شاد
باز از پستی سوی بالا شدیم
ناطقان کانا الیه راجعون
غلغلی افکند اندر آسمان
روستایی شهری را مات کرد
ز آن سفر در معرض آفات شد
گرچه که بد نیم سیلش در ربود
عاقلان گردند جمله کورو کر
دام گیرد مرغ پران را زبون
بلک هاروتی بیابل در رود
خون او را هیچ تربیعی نریخت
هیچ حیل ندهد از وی رها

**قصه اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت
درویشان باغها را قطف کنند**

قصه اصحاب ضروان خوانده
حیل میگردند کژدم نیش چند ۴۷۵
شب همه شب می سگالیدند مکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان
با گل اندانیده اسگالید گل
گفت الا يعلم هواك من خلق
کیف یغفل عن طعین قد غدا ۴۸۰
اینما قد هبطا أو صعدا

پس چرا در حیل جویی مانده
کی برند از روزی درویش چند
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
تا نباید کی خدا دریابد آن
دست کاری میکند پنهان ز دل
آن فی نجواك صدقا أم ملق
من یعاین این مثواه غذا
قد تولاہ و احصی عددا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
 آن زکاتی دان که غمگین را دهی
 بشنوی غمهای رنجوران دل
 خانه پر دود دارد پر فنی
 گوش تو او را چو راه دم شود
 غمگساری کن تو با ما ای روی
 این تردد حبس و زندانی بود
 این بدین سو آن بد آن سو میکشد
 این تردد عقبه راه حقست
 بی تردد میرود در راه راست
 گام آهو را بگیر و رو معاف
 زین روش بر اوج انور میروی
 نی زدریا ترس و نی از موج و کف
 لا تخف دان چونک خوفت داد حق
 خوف آنکس راست کورا خوف نیست

استماع هجر آن غمناک کن
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 فاقه جان شریف از آب و گل
 ۴۸۵ مرورا بگشا ز اصغا روزنی
 دود تلخ از خانه او کم شود
 گر بسوی رب اعلی میروی
 کی بنگذارد که جان سویی رود
 هر یکی گویا منم راه رشد
 ۴۹۰ ای خنک آنرا که پایش مطلقست
 ره نمیدانی بجو کامش کجاست
 تارسی از گام آهو تا بناف
 ای برادر گر بر آذر میروی
 چون شنیدی تو خطاب لا تخف
 ۴۹۵ نان فرستد چون فرستادت طبق
 غصه آنکس راست کین جاطوف نیست

روان شدن خواجه بسوی دیه

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
 اهل و فرزندان سفر را ساختند
 شادمانان و شتابان سوی ده
 مقصد ما را چرا گاه خوشست
 با هزاران آرزومان خوانده است
 ما ذخیره ده زمستان دراز

مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
 رخت را بر گاو عزم انداختند
 کی بری خوردیم ازده مرده ده
 ۵۰۰ یار ما آنجا کریم و دلکش است
 بهر ما غرس کرم بنشانده است
 از بر او سوی شهر آریم باز

- ۵۰۵ بلك باغ ايثار راه ما كند
 عَجَلُوا أَصْحَابَنَا كِي تَرْحُوا
 مَنْ رَبَّاحُ اللَّهِ كُونُوا رَابِحِينَ
 اِذْ رَحُوا هُونًا بِمَا آتَاكُمْ
 شاد از وی شو مشو از غیر وی
 هرچ غیر اوست استدراج تست
 شاد از غم شو که دام غم لقاست
 ۵۱۰ غم یکی گنجست ورنج توچوکان
 كُودَكَانَ چُونِ نَامِ بَازِي بِشْنُونَد
 اِي خِرَانِ كُورِ اَيْنِ سُو دَامِهَاسْت
 تِيرِهَآ پَرَّانِ كِمَانِ پَنِهَانِ زِ غَيْبِ
 گام در صحرای دل باید نهاد
 ۵۱۵ اِيْمَنِ آبَادِستِ دِلِ اِي دُوسْتَانِ
 عَجْ اِلَى الْقَلْبِ وَ سِرْ يَاسَارِيَه
 ده مرو ده مرد را احمق کند
 قُولِ پِيْغَمْبَرِ شَنُو اِي مَجْتَبِي
 هَرَكِ در رُستَا بود روزی و شام
 ۵۲۰ تا بَمَاهِي اَحْمَقِي بَا او بود
 وَ اَنكَ مَاهِي بَاشَدِ اَنْدَرِ رُوسْتَا
 ده چه باشد شیخ و اصل نا شده
 پِيْشِ شَهْرِ عَقْلِ كَلِي اَيْنِ حَوَاسِ
- در میان جان خودمان جا کند
 عقل میگفت از درون لا تفرحوا
 آن ربی لا یحب الفرحین
 کل آت مشغل الہا کم
 او بهارست و دگرها ماه دی
 گرچه تخت و ملک تخت و تاج تست
 اندرین ره سوی پستی ارتقااست
 لیک کی در گیرد این در کودکان
 جمله باخر گور هم تک می دوند
 در کمین این سوی خون آشامهاست
 بر جوانی میرسد صد تیر شیب
 ز آنک در صحرای گل نبود گشاد
 چشمها و گلستان در گلستان
 فیہ اشجار و عین جاریه
 عقل را بی نور و بی رونق کند
 گور عقل آمد وطن در روستا
 تا ب ماهی عقل او نبود تمام
 از حشیش ده جزاینها چه درود
 روزگاری باشدش چهل و عما
 دست در تقلید و حجت در زده
 چون خران چشم بسته در خر آس

این رها کن صورت افسانه گیر
 گریب دُرره نیست هین بُرمی ستان
 ظاهرش گیر ارچه ظاهر کثر پرد
 اول هر آدمی خود صورتست
 اول هر میوه جز صورت کی است
 اولاً خرگاه سازند و خرنند
 صورتت خرگاه دان معنیت ترک
 بهر حق این را رها کن یک نفس

رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

خواجه و بچه گان جهازی ساختند
 شادمانه سوی صحرا راندند
 کز سفرها ماه کی خسرو شود
 از سفر بیدق شود فرزین راد
 روز روی از آفتابی سوختند
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
 تلخ از شیرین لبان خوش میشود
 حنظل از معشوق خرما می شود
 ای بسا از نازنینان خارکش
 ای بسا حمال گشته پشت ریش
 کرده آهنگر جمال خود سیاه
 خواجه تا شب بردکانی چارمیخ
 تاجری دریا و خشکی می رود

هل تو دُر دانه تو گندم دانه گیر
 گریب دُرره نیست این سوروان ۵۲۵
 عاقبت ظاهر سوی باطن برد
 بعد از آن جان کو جمال سیرتست
 بعد از آن لذت که معنی ویست
 ترک را ز آن پس بمهمان آورند
 معنیت ملاح دان صورت چو فلک ۵۳۰
 تا خر خواجه بجنباند جرس

بر سُتوران جانب ده تاختند
 سا فروا کی تغنموا بر خواندند
 بی سفرها ماه کی خسرو شود
 وز سفر یابید یوسف صد مراد ۵۳۵
 شب ز اختر راه می آویختند
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 خار از گلزار دلکش میشود
 خانه از هم خانه صحرا میشود
 بر امید گل عذار ماه وش ۵۴۰
 از برای دلبر مه روی خویش
 تا که شب آید ببوسد روی ماه
 ز آنک سر روی دردش کردست بیخ
 آن بمهر خانه شینی میدود

۵۴۵ هر کرا با مرده سودایی بود
 آن دروگر روی آورده بچوب
 برامید زنده کن اجتهاد
 مونسى مگزين خسى را از خسى
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 ۵۵ انس تو با دایه و لالا چه شد
 انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان
 برهر آن چیزی که افتد آن شعاع
 عشق تو برهر چ آن موجود بود
 ۵۵۵ چون زری با اصل رفت و مس بماند
 از زراندود صفاتش پا بکش
 کآن خوشی در قلبها عاریتست
 زر ز روی قلب در کان میرود
 نور از دیوار تا خور می رود
 ۵۶۰ زین سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرگی
 زرگمان بردند بسته در گره
 همچنین خندان ورقصان میشدند
 چون همی دیدند مرغی میپرید
 ۵۶۵ هرك می آمد زده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده

بر امید زنده سیمایی بود
 بر امید خدمت مه روی خوب
 کو نگردد بعد روزی دو جماد
 عاریت باشد درو آن مونسى
 گر بجز حق مونسان ترا وفاست
 گر کسی شاید بغیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید و ارفت آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
 آن ز وصف حق زر اندود بود
 طبع سیر آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوی خوش
 زیر زینت مایه بی زینتست
 سوی آن کان رو تو هم کآن میرود
 تو بد آن خور رو که در خور میرود
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
 می شتابیدند مغروران بده
 سوی آن دولاب چرخ میزدند
 جانب ده صبر جامه میدرید
 بوسه می دادند خوش بر روی او
 پس توجان را جان و مارا دیده

نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود

- همچو مجنون کوسگی رامینواخت
گردد او میگشت خاضع در طواف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد
عیبهای سگ بسی او برشمرد
گفت مجنون تو همه نقشی وتن
کین طلسم بسته مولیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
او سگ فرخ رخ کف منست
آن سگی کی باشد اندر کوی او
ای که شیران مرسگانش را غلام
گرز صورت بگذرید ای دوستان
صورت خود چون شکستی سوختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی
سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
سوی دام آن تملق شادمان
از کرم دانست مرغ آن دانه را
مرغکان در طمع دانه شادمان
گرز شادی خواجه آگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید
قرب ماهی ده بده می تاختند
- بوسه اش میداد و پیشش می گذاخت
هم جلاب شکرش میداد صاف
این چه شیدست این که می آری مدام
مقعد خود را بلب می استرد
عیب دان از غیب دان بویی نبرد
اندر آ و بنگرش از چشم من
پاسبان کوچه لیلیست این
کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
بلک او هم درد و هم لهف منست
من بشیران کی دهم یک موی او
گفت امکان نیست سامش والسلام
جنتست و گلستان در گلستان
صورت کل را شکست آموختی
همچو حیدر باب خیبر پر کنی
کی بده می شد بگفتار سقیم
همچو مرغی سوی دانه امتحان
غایت حرص است نی جود آن عطا
سوی آن تزویر پران و دوان
ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
خود نبود آن ده ره دیگر گزید
ز آنک راه ده نکو شناختند

- هر که در ره بی قلاوزی رود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
هر که گیرد پیشه بی اوستا ۵۹۰
جز که نادر باشد اندر خافقین
مال او یابد که کسبی میکند
مصطفایی کو که جسمش جان بود
اهل تن را جمله علم بالقلم
هر حریمی هست محروم ای پسر ۵۹۵
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
سیرگشته از ده و از روستا
هر دو روزه راه صد ساله شود
همچو این سرگشتگان گردد دلیل
ریش خندی شد بشهر و روستا
آدمی سر برزند بی والدین
نادری باشد که گنجی برزند
تا که رحمن علم القرآن بود
واسطه افراشت در بذل کرم
چون حریصان تک مرو آهسته تر
چون عذاب مرغ خاک کی در عذاب
ور شکر ریزد چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بدیه و نادیده و شناخته آوردن
روستایی ایشان را

- بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
روستایی بین که از بد نیتی
روی پنهان میکند زیشان بروز ۶۰۰
رویها باشد که دیوان چون مگس
چون ببینی روی او در تو فتند
در چنان روی خبیث عاصیه
چون برسیدند خانه اش یافتند
در فرو بستند اهل خانه اش ۶۰۵
لیک هنگام درشتی هم نبود
بی نوا ایشان ستوران بی علف
میکند بعد اللتیا و التی
تا سوی باغش بنگشایند پوز
بر سرش بنشسته باشد چون حرس
یامبین آن رو چو دیدی خوش مخند
گفت یزدان نسفعن بالناصیه
همچو خویشان سوی در بشتافتند
خواجه شد زین کثر روی دیوانه وش
چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بردرش ماندند ایشان پنج روز
 نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
 او همی دیدش همی کردش سلام
 گفت باشد من چه دانم تو کیی
 گفت این دم با قیامت شد شبیه
 شرح می کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 سر مهر ما شنیدستند خلق
 او همی گفتش چه گویی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کاردار اندراستخوان
 چون بصد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حقها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 يك جفا از خویش واز یار و تبار
 ز آنك دل ننهاد بر جور و جفاش
 هرچه بر مردم بلا و شدتست
 گفت ای خورشید مهرت در زوال
 امشب باران بما ده گوشه
 گفت يك گوشه ست آن باغبان
 در کفش تیرو کمان از بهر گرگ

شب بسرما روز خود خورشید سوز
 بلك بود از اضطرار و بی خری
 شیر مرداری خورد از جوع زار
 ۶۱۰ که فلانم من مرا اینست نام
 یا پلیدی یا قرین یا کیی
 تا برادر شد بفر من اخیه
 لوتها خوردی ز خوان من دو تو
 ۶۱۵ كل سر جا و ز الاثنین شاع
 شرم دارد رو چون نعمت خورد خلق
 نی ترا دانم نه نام تو نه جات
 کآسمان از بارشش داردش گفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ۶۲۰ ترك کردم آنچ می پنداشتم
 جان مسکینم درین گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جاننش خو گر بود بالطف و وفاش
 این یقین دان کز خلاف عادتست
 ۶۲۵ گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیابی در قیامت توشه
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند گر آید آن گرگ سترگ

۶۳۰ گرتو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسبم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دودل
 گوشه خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 ۶۳۵ شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آنک اندر طمع خام
 خاک پاکان لیس و دیوارشان
 بنده یک مرد روشن دل شوی
 ۶۴۰ از ملوک خاک جز بانگ دهل
 شهریان خود ره زنان نسبت بروح
 این سزای آنک بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی زد دل شد تا شفاف
 آن کمان و تیر اندر دست او
 ۶۴۵ گرگ بروی خود مسلط چون شرر
 هر پشه هر یک چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نیاید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان کنان تا نیم شب
 ۶۵۰ ناگهان تمثال گرگ هشته

ورنه جای دیگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زخم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای نا کسان
 ترك گوید خدمت خاک کرام
 بهتر از عام و رز و گلزارشان
 به که بر فرق سر شاهان روی
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل
 روستایی کیست گیج بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگزید نقل
 زین سپس سودی ندارد اعتراف
 گرگ را جویان همه شب سو بسو
 گرگ جویان وز گرگ او بی خبر
 اندر آن ویرانه شان زخمی زده
 از نهیب حمله گرگ عنود
 روستایی ریش خواجه بر کند
 جانسان از ناف می آمد بلب
 سر بر آورد از فراز پشته

- تیر را بگشاد آن خواجه زشت
اندر افتادن ز حیوان باد جست
ناجوانمردا که خر کره منست
اندر و اشکال گرگی ظاهرست
گفتنی بادی که جست از فرج وی
کشته خر کرده ام را در ریاض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی
هم شب و هم ابرو هم باران ژرف
گفت آن بر من چوروز روشنست
در میان بیست باد آن باد را
خواجه برجست و بیآمد ناشکفت
کابل طرار شید آورده
در سه تاریکی شناسی باد خر
آنک داند نیم شب گوساله را
خویش را واله و عارف میکنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست
عادل و مجنون حقم یاد آر
آنک مرداری خود یعنی نبید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد
- زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
روستایی های کرد و کوفت دست
گفتنی این گرگ چون آهر منست
شکل او از گرگی او مخبرست
می شناسم همچنانک آبی ز می
کی مبادت بسط هر گز از انقباض
شخصها در شب ز ناظر محجبست
دید صایب شب ندارد هر کسی
این سه تاریکی غلط آردشگرف
می شناسم باد خر کره منست
می شناسم چون مسافر زاد را
روستایی را گریبانش گرفت
بنگ و افیون هردو باهم خورده
چون ندانی مر مرا ای خیره سر
چون ندانی همره ده ساله را
خاک در چشم مروت میزنی
در دلم گنجای جز الله نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست
در چنین بی خویشیم معذور دار
شرع او را سوی معذوران کشید
همچو طفلست او معاف و معتقیست
صد خم می در سر و مغز آن نکرد

- پس برو تکلیف چون باشد روا
 بار که نه در جهان خر کُره را ۶۷۵
 بار بر گیرند چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 باد خر کُره چنین رسوات کرد ۶۸۰
 این چنین رسوا کند حق شید را
 صد هزاران امتحانست ای پدر
 گر نداند عامه او را ز امتحان
 چون کند دعوی خیاطی خسی
 که ببر این را بغلطاق فراخ ۶۸۵
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخنث را ز ره پوشیده گیر
 مست حق هشیار چون شد از دبور
 پاره حق راست باشد نی دروغ
 ساختی خود را تُجنید و بایزید ۶۹۰
 بد رگی و مبتلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 کی بنشناسم عمر از بولهب
 ای خری کین از تو خر باور کند
 خویش را از ره روان کمتر شمر ۶۹۵
- اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
 درس که دهد پارسی بو مَرّه را
 گفت حق لیس علی الاعمی حرج
 پس معافم از قلیل و از کثیر
 های هوی مستیان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رهیده صید را
 هر که گوید من شدم سرهنگ در
 پختگان راه جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخنث در و غا رستم بدی
 چون ببیند زخم گردد چون اسیر
 مست حق نآید بخود از نفخ صور
 دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان بشیدای مکر ساز
 آتشی در پنبه یاران زنی
 باد کُره خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف ره رِیانی گه مخور

باز پَر از شید سوی عقل تاز
 خویشتن را عاشق حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز
 توجه خود را گنج و بی خود کرده
 رو که نشناسم ترا از من بجه
 تو تو هم می کنی از قرب حق
 این نمی بینی که قرب اولیا
 آهن از داود مومی می شود
 قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
 قرب بر انواع باشد ای پدر
 لیک قربی هست باز شید را
 شاخ خشک و تر قریب آفتاب
 لیک کو آن قربت شاخ طری
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب
 آن چنان مستی مباش ای بی خرد
 بلك از آن مستان که چون می میخورند
 ای گرفته همچو گربه موش پیر
 ای بخورده از خیال جام هیچ
 می فتی این سو و آنسو مست وار
 گریب آن سو راه یابی بعد از آن
 جمله این سویی از آنسو کپ مزین
 آن خضر جان کز اجل بهر اسداو

کی پرد بر آسمان پَر مجاز
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو بدو بندند پیش آرند تیز
 خون رز کو خون ما را خورده
 عارف بی خویشم و بهلول ده ۷۰۰
 که طبق گر دور نبود از طبق
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 موم در دستت چو آهن می بود
 قرب و حی عشق دارند این کرام
 میزند خورشید بر کهسار و زر ۷۰۵
 که از آن آگه نباشد بیدرا
 آفتاب ازهر دو کی دارد حجاب
 که ثمار پخته از وی میخوری
 غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب
 کی بعقل آید پشیمانی خورد ۷۱۰
 عقلهای پخته حسرت می برند
 گراز آن می شیر گیری شیر گیر
 همچو مستان حقایق بهر هیچ
 ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
 گه بدین سو گه بد آن سو سرفشان ۷۱۵
 چون نداری مرگ هرزه جان مکن
 شاید از مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق تو هم خوش کنی در دمی در خیک خود پُرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه تن عاقل مباد
۷۲۰ کورها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی

طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یک ساعت در رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده کی منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فوروزرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
۷۲۵ جمله گفتند ای شغالک حال چیست کی ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی تازلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده بی شرمیی
۷۳۰ گرمی آن اولیا و انبیاست باز بی شرمی پناه هر دغااست
کی التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبالت خود را هر بامداد بپوست

دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی من چنین خورده ام و چنان هر صباحی چرب کردی سبلتان
پوست دنبه یافت شخصی مستهان لوت چربی خورده ام در انجمن
در میان منعمان رفتی که من رمز یعنی سوی سبالت بنگرید
دست در سبالت نهادی در نوید وین نشاط چرب و شیرین خوردنت
۷۳۵ کین گواه صدق گفتار منست

اشکمش گفتی جواب بی طنین
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر نبودی لاف زشت ای گدا
 ور نمودی عیب و کثر کم باختی
 گفت حق کی کثر مجنبان گوش و دم
 کُهِف اندر کثر مخسپ ای محتلم
 ور نگویی عیب خود باری خمش
 گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
 سنگهای امتحان را نیز پیش
 گفت یزدان از ولادت تا بحین
 امتحان بر امتحانست ای پدر

که أَبَادَ اللهُ کیدَ الکاذبین
 کان سبیل چرب تو بر کنده باد
 یَکِ کریمی رحم افگندی بما
 یَکِ طبیبی داروی او ساختی
 ۷۴۰ یَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صدَقَهُمْ
 آنچ داری وانما و فاستقم
 از نمایش وز دغل خود را مکش
 هست در ره سنگهای امتحان
 امتحانها هست در احوال خویش
 ۷۴۵ یُفْتَنُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ
 هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم با عور کی امتحانها کرد حضرت و از آنها
 روی سپید آمده بود

بلعم با عور و ابلیس لعین
 او بدعوی میل دولت میکند
 کانچ پنهان میکند پیداش کن
 جمله اجزای تنش خصم ویند
 لاف او داد کرمها می کند
 راستی پیش آر یا خاموش کن
 آن شکم خصم سبیل او شده
 کای خدا رسوا کن این لاف لئام

ز امتحان آخرین گشته مهین
 معده اش نفرین سبیلت میکند
 سوخت ما را ای خدا رسواش کن
 ۷۵۰ کز بهاری لافد ایشان در دیند
 شاخ رحمت را زبن بر میکند
 و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجنبد سوی ما رحم کرام

۷۵۵ مستجاب آمد دعای آن شکم
گفت حق گرفتاسقی و اهل صنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد
از پس گربه دویدند او گریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بد آن
گربه آمد ناگهانش در ربود
خنده آمد حاضران را از شگفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام ۷۶۵

سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون مرا خوانی اجابتها کنم
عاقبت برهاندت از دست غول
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آب روی مرد لافی را ببرد
چرب می کردی لبان و سبلتان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند
بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال کی در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بنگر آخر در من و در رنگ من
چون گلستان گشته ام صدرنگ و خوش
کروفر و آب و تاب و رنگ بین
۷۷۰ مظهر لطف خدایی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
پس چه خوانیمت بگوای جوهری
پس بگفتندش که طاوسان جان
۷۷۵ تو چنان جلوه کنی گفتا که نی

بر بنا گوش ملامت گر بگفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن
مر مرا سجده کن از من سرمکش
فخر دنیا خوان مرا و کن دین
لوح شرح کبر بایی گشته ام
کی شغالی را بود چندین جمال
همچو پروانه بگرداگرد شمع
گفت طاوس نر چون مشتری
جلوه ها دارند اندر گلستان
بادیه نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بد آن

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بد آن شغال کی دعوی
طاوسی میکرد

همچو فرعون مرصع کرده ریش او هم از نسل شغال ماده زاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد گشت مستک آن گدای ژنده دل
مال مار آمد که دروی زهر ماست های ای فرعون ناموسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی موسی و هارون چو طاوسان بدند
زشتیت پیدا شد و رسوایت چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
ای سگ گر گین زشت از حرص و جوش غره شیرت بخواهد امتحان
برتر از عیسی پریده از خریش در خم مالی و جاهی در فتاد
سجده افسوسیان را او بخورد ۷۸۰
از سجود و از تحیرهای خلق و آن قبول و سجده خلق ازدهاست
تو شغالی هیچ طاوسی مکن عاجزی از جلوه و رسوا شوی
پر جلوه بر سر و رویت زدند ۷۸۵
سر نگون افتادی از بالایت نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
پوستین شیر را بر خود میپوش نقش شیر و آنکه اخلاق سگان

تفسیر «ولتعرّفنهم فی لحن القول»

گفت یزدان مرنبی را در مساق گر منافق زشت باشد نغز و هول
چون سفالین کوزهها را میخوری میزنی دستی بر آن کوزه چرا
بانگ اشکسته دگر گون می بود يك نشانی سهل تر ز اهل نفاق ۷۹۰
واشناسی مرد را در لحن و قول امتحانی می کنی ای مشتری
تا شناسی از طنین اشکسته را بانگ چاوشست پیشش میرود

۷۹۵ بانگ میآید که تعریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود
همچو مصدر فعل تصریفش کند
یادم آمد قصه هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین ز آن گفته بودیم اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
جمله دیگر ز بسیارش قلیل
گوش کن هاروت را ماروت را
مست بودند از تماشای اله
این چنین مستیست ز استدراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود
مست بودند و رهیده از کمند
۸۰۰ يك کمین و امتحان در راه بود
امتحان میکردشان زیر و زبر
خندق و میدان به پیش او یکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند
تا علف چیند ببیند ناگهان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر
چشم او تاريك گردد در زمان
آنچنان نزديك بنماید ورا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش
چونك بجهد در فتد اندر میان
او ز صیادان بکه بگریخته
۸۰۵
۸۱۰
۸۱۵

خود چگویم از هزارانش یکی
تا کنون واماند از تعویقها
گفته آید شرح يك عضوی ز پیل
ای غلام و چاکران ماروت را
وز عجایبهای استدراج شاه
تا چه مستیها کند معراج حق
خوان انعامش چها داند گشود
های هوی عاشقانه میزدند
صرصرش چون کاه که رامی ربود
کی بود سرمست را زینها خبر
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
بردود از بهر خوردی بی گزند
بازی دیگر ز حکم آسمان
ماده بز بیند بر آن کوه دگر
بر جهد سرمست زین که تابد آن
که دویدن گرد بالوعه سرا
تا ز مستی میل جستن آیدش
در میان هردو کوه بی امان
خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بزهمچنین
 رستم ارچه با سر و سبالت بود
 همچو من از مستی شهوت ببر
 باز این مستیء شهوت در جهان
 مستیء آن مستیء این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی آب شور
 قطره از بادهای آسمان
 تا چه مستیها بود املاک را
 که ببویی دل در آن می بسته اند
 جز مگر آنها که نومیدند و دور
 نا امید از هر دو عالم گشته اند
 پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
 گستریدیمی درین بیداد جا
 این بگفتند و قضا گفتند بیست
 هین مدو گستاخ در دشت بلا
 که زموی و استخوان هالکان
 جمله راه استخوان وموی وپی
 گفت حق که بندگان جفت عون
 پا برهنه چون رود در خارزار
 این قضا میگفت لیکن گوششان
 چشمها و گوش ها را بسته اند

انتظار این قضای با شکوه
 ورنه چالا کست و چست و خصم بین
 دام پاگیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت ببین اندر شتر
 ۸۲۰ پیش مستیء ملک دان مستهان
 او بشهوت التفاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 بر کند جان را ز می وز ساقیان
 وز جلالت روحهای پاک را
 ۸۲۵ خم باده این جهان بشکسته اند
 همچو کفّاری نهفته در قبور
 خارهای بینهایت کشته اند
 بر زمین باران بدادیمی چومیغ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 ۸۳۰ پیش پاتان دام نا پیدا بسیست
 هین مران کورانه اندر کربلا
 می نیابد راه پای سالکان
 بس که تیغ قهر لاشی کردشی
 بر زمین آهسته میرانند وهون
 ۸۳۵ جز بوقفه و فکرت و پرهیز گار
 بسته بود اندر حجاب جوششان
 جز مر آنها را که از خود رسته اند

جز عنایت کی گشاید چشم را جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان **وَاللّٰهُ اَعْلَمُ** بالسّداد

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و
تدارك اندیشیدن

۸۴۰ جهد فرعونی چو بی توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
مقدم موسی نمودندش بخواب
با معبر گفت و با اهل نجوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم
۸۴۵ تارسید آن شب که مولد بود آن
که برون آرند آن روز از پگاه
الصلا ای جمله اسرایلیان
تا شما را رو نماید بی نقاب
کان اسیران را بجز دوری نبود
۸۵۰ گر فتادندی بره در پیش او
یا سه این بد که نبیند هیچ اسیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود
ور ببیند روی او مجرم بود
بودشان حرص لقای ممتنع

هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
وز معبر نیز و ساحر بشمار
که کند فرعون و ملکش را خراب
چون بود دفع خیال و خواب شوم
راه زادن را چو ره زن میزنیم
رای این دیدند آن فرعونیان
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
شاه میخواند شمار از آن مکان
بر شما احسان کند بهر ثواب
دیدن فرعون دستوری نبود
بهر آن یا سه بختندی برو
در گه و بیگه لقای آن امیر
تا نبیند رو بدیواری کند
آنچ بتّر بر سر او آن رود
چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت

موسی علیه السلام

۸۵۵ ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن وجود است امید

چون شنیدند مژده اسرایلیان
حیله را خوردند و آن سوتاختند
تشنگان بودند و بس مشتاق آن
خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیلهدان
مصریان را جمع آرید این طرف
هر که می آمد بگفتا نیست این
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
شومی آنک سوی بانگ نماز
دعوت مکارشان اندر کشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش
گر گدایان طامعند وزشت خو
در تگ دریا گهر با سنگهاست
پس بجوشیدند اسرایلیان
چون بحیلتشان بمیدان برد او
کرد دلداری و بخششها بداد
بعد از آن گفت از برای جانتان
پاسخش دادند که خدمت کنیم

گفت میجویم کسی از مصریان
تا در آید آنک میباید بکف
هین در آخواجه در آن گوشه نشین
گردن ایشان بدین حیله زدند
داعی الله را نبردندی نیاز
الحذر از مکر شیطان ای رشید
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
در شکم خواران تو صاحب دل بجو
فخرها اندر میان ننگهاست
از پگه تا جانب میدان دوان
روی خود بنمودشان پس تازه رو
هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
جمله در میدان بخسپید امشبان
گر تو خواهی يك مه اینجا سا کنیم

باز گشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از

زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران برین درخسپ تو
کامشبان حملست و دورند از زنان
هم بشهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

۸۷۵ گفت خسیم هم برین در گاه تو
 بود عمران هم ز اسرایلیان
 هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
 کی گمان بردی که او عصیان کند
 لیک مرفرعون را دل بود و جان
 آنک خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن

مادر موسی علیه السلام

۸۸۰ شه برفت واو بر آن در گاه خفت
 زن برو افتاد و بوسید آن لبش
 نیم شب آمد پی دیدنش جفت
 گشت بیدار او و زنرا دید خوش
 بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
 گفت عمران این زمان چون آمدی
 بوسه باران کرده از لب بر لبش
 در کشیدش در کنار از مهر مرد
 گفت از شوق و قضای ایزدی
 جفت شد با او امانت را سپرد
 پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
 آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
 آتشی از شاه و ملکش کین کشی
 من چو ابرم تو زمین موسی نبات
 حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
 آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
 مات و برد از شاه میدان از عروس
 هست شد این دم که گشتم جفت تو
 آنچ این فرعون می ترسد ازو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

۸۹۰ و امگردان هیچ ازینها دم مزن
 عاقبت پیدا شود آثار این
 تا نیاید بر من و تو صد حزن
 در زمان از سوی میدان نعرها
 چون علامتها رسید ای نازنین
 شاه از آن هیبت برون جست آن زمان
 میرسید از خلق و پر میشدهوا
 از سوی میدان چه بانگست و غریو
 پا برهنه کین چه غلغله است هان
 گفت عمران شاه ما را عمر باد
 کز نهیبش می رمد جنی و دیو
 قوم اسرایلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیک وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک ۸۹۵

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش میآمد سپس میرفت شه جمله شب او همچو حامل وقتزه
هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
کی زن عمران بعمران درخزید تا که شد استاده موسی پدید ۹۰۰
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غریو

منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن ستاره اش کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک همچو اصحاب عزا بوسید خاک ۹۰۵
همچو اصحاب عزا آوازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال
عذر آوردند و گفتند ای امیر
این همه کردیم و دولت تیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان
زد ستاره آن پیمبر بر سما
بد نشانی میدهد منحوس سال بد گرفته از فغان و سازشان
کرد ما را دست تقدیرش اسیر خاک بر سر کرده خون بدریدگان
دشمن شه هست گشت و چیره شد بد نشانی میدهد منحوس سال
کوری ما بر جبین آسمان کرد ما را دست تقدیرش اسیر
ما ستاره باز گشتیم از بکا دشمن شه هست گشت و چیره شد ۹۱۰

بادل خوش شاد عمران وز تفاق
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش
 ۹۱۵ خویشتن را اعجمی کرد و براند
 خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
 گفتشان شاه مرا بفریفتید
 سوی میدان شاه را انگیختید
 دست بر سینه زدیت اندر ضمان
 ۹۲۰ شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
 خویش را در مضحکه انداختم
 تا که امشب جمله اسرایلیان
 مال رفت و آب رو و کار خام
 سالها ادرار و خلعت می برید
 ۹۲۵ رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم
 من شما را بردرم و آتش زنم
 من شما را هیزم آتش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو
 سالها دفع بلاها کرده ایم
 ۹۳۰ فوت شد از ما و حملش شد پدید
 لیک استغفار این روز ولاد
 روز میلادش رصد بندیم ما
 گر نداریم این نگه ما را بکش
 تابنه مه می شمرد او روز روز

دست بر سر می بزد کآه الفراق
 رفت چون دیوانگان بی عقل و هوش
 گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
 نردهای باز گونه باخت او
 از خیانت وز طمع نشکیفتید
 آب روی شاه ما را ریختید
 شاه را ما فارغ آریم از غمان
 من بر آویزم شما را بی امان
 مالها را با دشمنان در باختم
 دور ماندند از ملاقات زنان
 این بود یاری و افعال کرام
 مملکتها را مسلم میخوردید
 طببل خوارانید و مکارید و شوم
 بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 گریکی کرت ز ما چربید دیو
 وهم حیران ز آنچ ماها کرده ایم
 نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
 ما نگه داریم ای شاه و قباد
 تا نگردد فوت و نجهد این قضا
 ای غلام رأی تو افکار و هوش
 تا نپرد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد
چون زمین با آسمان خصمی کند
نقش با نقاش پنجه می زند
سرنگون آید ز خون خود خورد
شوره گردد سر ز مرگی بر زند
سبلتان و ریش خود بر می کند
خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت
کای زنان با طفلکان میدان روید
آن چنان که پارمردان را رسید
سوی میدان و منادی کرد سخت
جمله اسرایلیان بیرون شوید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
تا بیا بد هر کسی چیزی که خواست
کودکان را هم کلاه زر نهد
گنجها گیرید از شاه مکین
شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
سوی میدان غافل از دستان و قهر
هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
تا نروید خصم و نفزاید خطا

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانه عمران

و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود
آن زنان قابله در خانها
غمز کردندش که اینجا کود کیست
دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
نآمد او میدان که دروهم و شک نیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
کود کی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را
در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر
کی زاصل آن خلیلست آن پسر

عصمت یا نَارُ کُوْنی بَارِ دَا
 ۹۵۵ زن بوحی انداخت او را در شرر
 لَا تَكُونُ النَّارُ حَرًّا شَارِ دَا
 بر تن موسی نکرد آتش اثر
 باز غمازان کز آن واقف بدند
 پیش فرعون از برای دانگ چند
 نیک نیکو بنگرید اندر مُغْرِف
 کای عوانان باز گردید آن طرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افگن

باز وحی آمد که در آبش فگن
 ۹۶۰ در فگن در نیلش و کن اعتماد
 من ترا با وی رسانم رو سپید
 این سخن پایان ندارد مکرهاش
 جمله می پیچید هم در ساق و پاش
 صد هزاران طفل می کشت او برون
 موسی اندر صدر خانه در درون
 از حیل آن کور چشم دور بین
 از جنون می کشت هر جا بد جنین
 مکر شاهان جهان را خورده بود
 اژدها بد مکر فرعون عنود
 هم و را هم مکر او را در کشید
 ۹۶۵ لیک ازو فرعون تر آمد پدید
 این بخورد آنرا بتوفیق خدا
 اژدها بود و عصا شد اژدها
 تا بیزدان که الیه المنتهی
 دست شد بالای دست این تا کجا
 جمله دریاها چو سیلی پیش آن
 کآن یکی دریاست بی غورو کران
 پیش الا الله آنها جمله لاست
 حیلها و چارها گر اژدهاست
 محو شد والله اعلم بالرشاد
 چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
 لیک اژدرهات محبوس چیست
 آنچ در فرعون بود آن در توهست
 تو بر آن فرعون بر خواهی بست
 ای دریغ این جمله احوال تو است
 ور ز دیگر آفسان بنمایدت
 گر ز تو گویند وحشت زایدت

چه خرابت می کند نفس لعین
آبشت را هیزم فرعون نیست
دور می اندازدت سخت این قرین
ورنه چون فرعون او شعله زنیست ۹۷۵

حکایت مارگیر که از دهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانه اش پیچید و آورد بغداد

يك حكایت بشنو از تاریخ گوی
مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بری زین راز سرپوشیده بوی
تا بگیرد او بافسونهای مار
آنك جوینده ست یابنده بود
کی طلب در راه نیکو رهبر است
سوی او می غیث و او را می طلب ۹۸۰
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
جستن یوسف کنید از حد بیش
هر طرف رانید شکل مستعد
همچو گم کرده پسر رو سو بسو
گوش را بر چار راه آن نهید ۹۸۵
سوی آن سر کاشنای آن سرید
سوی اصل لطف ره یابی عسی
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
برگ بی برگی نشان طوبیست
دام راحت دایما بی راحتیت ۹۹۰
هر گله از شکر آگه می کند
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
مارگیر از بهر یاری مار جست

این همه خوشها ز دریایست ژرف
جنگهای خلق بهر خوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست
هر زدن بهر نوازش را بود
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
جنگها می آشتی آرد درست

بهر یاری مار جوید آدمی
 ۹۹۵ او همی جستی یکی ماری شگرف
 ازدهایی مرده دید آنجا عظیم
 مارگیر اندر زمستان شدید
 مارگیر از بهر حیرانی خلق
 آدمی کوهیست چون مفتون شود
 ۱۰۰۰ خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صدهزاران مار و که حیران اوست
 مارگیر آن ازدها را برگرفت
 ازدهایی چون ستون خانه
 ۱۰۰۵ کاژدهایی مرده ای آورده ام
 او همی مرده گمان بردش ولیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسردست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 ۱۰۱۰ چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره خاك ترا چون مرد ساخت
 مرده زین سواند و زانسوزنده اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوهها هم لحن داودی کند
 ۱۰۱۵ باد حمال سلیمانی شود

غم خورد بهر حریف بی غمی
 گرد کوهستان در ایام برف
 کی دلش از شکل او شد پر زبیم
 مار می جست ازدهایی مرده دید
 مار گیرد اینت نادانی خلق
 کوه اندر مار حیران چون شود
 از فزونی آمد و شد در کمی
 بود اطللس خویش بر دلقی بدوخت
 او چرا حیران شدست و مار دوست
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 می کشیدش از پی دانگانه
 در شکارش من جگرها خورده ام
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده می نمود
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 تا ببینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
 آن عصا گردد سوی ما ازدها
 جوهر آهن بکف مومی بود
 بحر با موسی سخن دانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود
 خاک قارون را چوماری در کشد
 سنگ بر احمد سلامی میکند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شما بنوی جمادی می روید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیله
 که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 بلك مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت می دهد
 این بود تأویل اهل اعتزال
 چون زحس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا ببغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری اژدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 مردم هنگامه افزون تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام

نار ابراهیم را نسرين شود
 استن حنانه آید در رشد
 کوه یحیی را پیامی می کند
 با شما نا محرمان ما خامشیم
 ۱۰۲۰ محرم جان جمادان چون شوید
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 وسوسه تأویلهای نربایدت
 بهر بینش کردهای تأویلهای
 دعوی دیدن خیال غی بود
 ۱۰۲۵ وقت عبرت می کند تسبیح خوان
 آن دلالت همچو گفتن می بود
 و آن آنکس کو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 می کشید آن مار را با صد زحیر
 ۱۰۳۰ تا نهد هنگامه بر چارسو
 غلغله در شهر بغداد اوفتاد
 بوالعجب نادرشکاری کرده است
 صید او گشته چو او از ابلهیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 ۱۰۳۵ کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته درهم چون قیامت خاص و عام

- چون همی جرّاقه جنبانید او
واژدها کز زمهریر افسرده بود
۱۰۴۰ بسته بودش با رسنهای غلیظ
در درنگ انتظار و اتفاق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد
مرده بودوزنده گشت او از شکفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
۱۰۴۵ با تحیر نعره ها انگیختند
می سکست او بندوزان بانگ بلند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
در هزیمت بس خلائق کشته شد
مار گیر از ترس بر جا خشک گشت
۱۰۵۰ گر گ را بیدار کرد آن کورمیش
اژدها يك لقمه کرد آن گیج را
خویش را بر آستنی پیچید و بست
نفست اژدرهاست او کی مرده است
گر بیاید آلت فرعون او
۱۰۵۵ آنگه او بنیاد فرعونی کند
کرمکست آن اژدها از دست فقر
اژدها را دار در برف فراق
تا فسرده می بود آن اژدهات
مات کن او را و ایمن شو ز مات
- می کشیدند اهل هنگامه گلو
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
تافت بر آن مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
گشتشان آن يك تحیر صد هزار
جملگان از جنبشش بگریختند
هر طرف می رفت چاقا چاق بند
اژدهایی زشت غرّان همچو شیر
از فتاده کشتگان صد پشته شد
کی چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
سهل باشد خون خوری حجاج را
استخوان خورده را درهم شکست
از غم و بی آلتی افسرده است
که بامر او همی رفت آب جو
راه صد موسی و صد هارون زند
پشه گردد ز جاه و مال صقر
هین مکش او را بخورشید عراق
لقمه اویی چو او یابد نجات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

- کآن تف خورشید شهوت برزند
می کشانش در جهاد و در قتال
چونک آن مرد اژدها را آورد
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را بی جفا
هر خسی را این تمنا کی رسد
صد هزاران خلق ز اژدهای او
درهزیمت کشته شد از رای او
- آن خفاش مُرد ریگت پرزند
مرد وار اللهُ یجزیک الوصال
در هوای گرم و خوش شد آن مرید
بیست همچندانک ما گفتیم نیز
بسته داری در وقار و در وفا
موسی باید که اژدها کُشد
درهزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

- گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
درهزیمت از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
خلق را میخواندی برعکس شد
من هم از شرّت اگر پس می خزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا
تو بدان غرّه مشو کش ساختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
- خلق را کُشتی و افگندی تو بیم
درهزیمت کشته شد مردم ز زلق
کین تو در سینه مرد وزن گرفت
از خلافت مردمان را نیست بد
در مکافات تو دیگی می پزم
یا بجز فی پس روی گردد ترا
در دل خلقان هراس انداختی
خوار گردی ضحکه غوغاشوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می کردش

- گفت با امر حقم اشراک نیست
راضیم من شا کرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ور نی خدا
 عزت آن اوست و آن بند گانش ۱۰۸۰
 شرح حق پایان ندارد همچو حق

از سیه رویان کند فردا ترا
 ز آدم و ابلیس برمیخوان نشانش
 هین دهان برضد و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
 مر مرا بخریده اند اهل جهان
 موسیا خود را خریدی هین برو
 جمع آرم ساحران دهر را ۱۰۸۵
 این نخواهد شد بروزی و دوروز

دفتر و دیوان حکم این دم مراست
 از همه عاقلتری تو ای فلان
 خویشتن کم بین بخود غره مشو
 تا که چهل تو نمایم شهر را
 مهلت ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست
 گر تو چیزی و مرا خودیار نیست
 می زنم با تو بحد تا زنده ام
 می زنم تا در رسد حکم خدا ۱۰۹۰

بنده ام مهال تو مأمور نیست
 بنده فرمانم بد آنم کار نیست
 من چه کاره نصرت من بنده ام
 او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد
 حق تعالی وحی کردش در زمان
 این چهل روزش بده مهلت بطوع
 تا بکوشد او کنی من خفته ام
 حیلهاشان را همه برهم زنم ۱۰۹۵
 آب را آرند و من آتش کنم
 مهر پیوندند و من ویران کنم

عشوها کم ده تو کم پیمای باد
 مهلتش ده متسع مهراس از آن
 تا سگالد مکرها او نوع نوع
 تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
 و آنچ افزایند من بر کم زنم
 نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
 آنک اندر وهم نآرند آن کنم

تر مترس و مهلتش ده دم دراز گوسپه گرد آرو صد حيله بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع
کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا
او همی شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ و آهن را بدم در میکشید
در هوا میکرد خود بالای برج
کفک می انداخت چون اشترز کام
ژغ ژغ دندان او دل میشکست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب
ای عجب چون می نبیند این سپاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
من از ایشان خیره ایشان هم زمن
پیششان بردم بسی جام رحیق
دسته گل بستم و بردم پیش
آن نصیب جان بی خویشان بود
خفته بیدار باید پیش ما
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
حیرتی باید که روید فکر را
هرک کاملتر بود او در هنر

من بجای خود شدم رستی ز ما
چون سگ صیاد دانا و محب ۱۱۰۰
سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
خرد می خایید آهن را پدید
کی هزیمت میشد از وی روم و گرج
قطره بر هر که زد می شد جذام
جان شیران سیه میشد ز دست ۱۱۰۵
شوق او بگرفت باز او شد عصا
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
عالمی پر آفتابی چاشتگاه
خیره ام در چشم بندی خدا
از بهاری خار ایشان من سمن ۱۱۱۰
سنگ شد آبش پیش این فریق
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
چونك با خویشان پیدا کی شود
تا بیداری ببیند خوابها
تا نخسپد فکرش بسته ست خلق ۱۱۱۵
خورده حیرت فکر را و ذکر را
او بمعنی پس بصورت پیشتر

- راجعون گفت و رُخوع اینسان بود
 چونك وا گردید گله از ورود
 پیش افتد آن بز لنگ پسین ۱۱۲۰
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته میروند این قوم حج
 دل ز دانشها بشستند این فریق
 دانشی باید که اصلش ز آن سرست
 هر پری بر عرض دریا کی پرد ۱۱۲۵
 پس چرا علمی بیاموزی بمرد
 پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گرچه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایك گوی لا علم لنا ۱۱۳۰
 گر درین مکتب ندانی تو هجا
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج
 خاطر آرد بس شكال اینجا ولیك ۱۱۳۵
 هست عشقش آتشی اشكال سوز
 هم از آنسو جو جواب ای مرتضی
 گوشه بی گوشه دل شه رهیست
 توازین سو و از آن سو چون گدا
 که گله وا گردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 اضحك الرجعی وجوه العابسين
 فخر را دادند و بخريدند ننگ
 از حرج راهیست پنهان تا فرج
 ز آنك این دانش نداند این طریق
 ز آنك هر فرعی باصلش رهبرست
 تا لدن علم لدنی می برد
 کش بیاید سینه را ز آن پاك کرد
 وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه ظریف
 اولست او ز آنك او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پری از نور خجی
 کم نه الله اعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه زریست
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسکلد اشكال را استور نيك
 هر خیالی را بروید نور روز
 کین سؤال آمد از آن سو مرترا
 تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
 ای که معنی چه می جویی صدا

- هم از آن سو جو که وقت درد تو
وقت درد مرگی از آنسو می نمی
وقت محنت گشته الله گو
این از آن آمد که حق را بی گمان
و آنک در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر
ما چه خود را در سخن آغشته ایم
من عدم و افسانه کردم در حنین
این حکایت نیست پیش مردکار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست
یک تنی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس
نیست مثل آن مثالست این سخن
چون لب جو نیست مشکالب ببند
- ۱۱۴۰ میشوی در ذکر باری دو تو
چونک دردت رفت چونی اعجمی
چونک محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دایم بر آن
گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
۱۱۴۵ عقل کل ایمن از ریب المنون
رو بخواری نی بخارا ای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حالست و حضور یار غار
۱۱۵۰ حرف قرآن را بد آثار تفاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیز ندپنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
سقف سوی خویش یک چیز ست و بس
۱۱۵۵ قاصر از معنی تو حرف کهن
بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمدا این در طلب ساحران

- چونک موسی باز گشت و او بماند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان
هر طرف که ساحری بد نامدار
- ۱۱۶۰ اهل رأی و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان
کرد پیران سوی او ره پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 ۱۱۶۵ صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنک دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 ۱۱۷۰ چاره می باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانوست
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن بپیموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت برخها برزده
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاهست اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او مو کب زدند
 که همی گردد بامرش اژدها
 زین دو کس جمله بافغان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جانبری
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر بزانو بر نهادند از شکفت
 حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان

پدر حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 ۱۱۷۵ بردشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دومرد او را بتنگ آورده اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته ای
 گور بابا کو تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجا
 آب رویش پیش لشکر برده اند
 جز عصا و درعصا شور و شری
 گرچه در صورت بخاکی خفته ای

آن اگر سحرست ما راده خبر
هم خبرده تا که ما سجده کنیم
نا امیدانیم و اومیدی رسید
ور خدایی باشد ای جان پدر ۱۱۸۰
خویشتن بر کیمیایی برزنیم
راند گانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان و فرزندان من
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما
نور چشمانم چو آنجا که روید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم
گر بدزدی و توانی ساحرست
ور نتانی هان و هان آن ایزد است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
این نشان راست دادم جان باب
جان بابا چون بخسید ساحری
چونک چوپان خفت کرک ایمن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست
جادوی کی حق کند حقست و راست
جان بابا این نشان قاطعست
هست پیدا گفتن این را مرتهن
لیک راز از پیش چشم دور نیست
تا شود پیدا شما را این خفا ۱۱۸۵
از مقام خفتنش آگه شوید
آن عصا را قصد کن بگذار بیم
چاره ساحر بر تو حاضرست
او رسول ذوالجلال و مهتدیست
سرنگون آید خدا آنگاه حرب ۱۱۹۰
بر نویس الله اعلم بالصواب
سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونک خفت آن جهد اوسا کن شود
گر گ را آنجا امیدوره کجاست
جادوی خواندن مر آنحق را خطاست ۱۱۹۵
گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را
 علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را
 بآن دو ساحر بچه کی قصد بردن عصا کردند چون
 موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه را رافعم	بیش و کم کن را زقرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم	طاغیان را از حدیث دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو	توبه از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند	چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین	دینت پنهان می شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را	کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مرا همچون عصا	کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاک خفته	چون عصایش دان تو آنچ گفته
قاصدان را بر عصایش دست نی	تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان	بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پیوزش می کند	قوس نورت تیر دوزش می کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت	او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

- جان بابا چونک ساحر خواب شد
 هر دو بوسیدند گورش را و رفت
 چون بمصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کآن روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم بدو
 چون بیآمد دید در خرما بنان
 بهر نـ ازش بسته او دو چشم سر
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 آنک دل بیدار دارد چشم سر
 گر تو اهل دل نه بیدار باش
 وردلت بیدار شد می خسپ خوش
 گفت پیغمبر که خسپد چشم من
 شاه بیدارست حارس خفته گیر
 وصف بیداری دل ای معنوی
 چون بدیدندش که خفته ست او دراز
 ساحران قصد عصا کردند زود
 اندکی چون پیشتر کردند ساز
 آن چنان بر خود بلرزید آن عصا
 بعد از آن شداژدها و حمله کرد
 رو در افتادن گرفتند از نهیب
 پس یقین شان شد که هست از آسمان
 بعد از آن اطلاق و تیشان شد پدید
- کار او بی رونق و بی تاب شد ۱۲۱۵
 تا بمصر از بهر این پیکار زفت
 طالب موسی و خانه او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 کی برو آن سوی نخلستان بجو
 خفته کو بود بیدار جهان ۱۲۲۰
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گل
 گر بخسپد بر گشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیکار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش ۱۲۲۵
 لیک کی خسپد دلم اندرو سن
 جان فدای خفتگان دل بصیر
 در نگنجد در هزاران مثنوی
 بهر دزدی عصا کردند ساز
 کز پیش باید شدن وانگه ربود ۱۲۳۰
 اندر آمد آن عصا در اهتزاز
 هر دو بر جا خشک گشتند از وجا
 هر دو ان بگریختند و روی زرد
 غلط غلطان منهزم در هر نشیب
 ز آنک می دیدند حدّ ساحران ۱۲۳۵
 کارشان تانزع و جان کنند رسید

پس فرستادند مردی در زمان
کامتحان کردیم و ما را کی رسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند ۱۲۴۰
گفت موسی عفو کردم ای کرام
من شما را خود ندیدم ای دویار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
پس زمین را بوسه دادند و شدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست
بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

۱۲۴۵ تا فرعون آمدند آن ساحران
وعده شان کرد و پیشین هم بداد
بعد از آن می گفت هین ای سابقان
بر فشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش باقبال تو شاه
۱۲۵۰ ما درین فن صفدریم و پهلوان
ن کر موسی بند خاطرها شدست
ن کر موسی بهر رو پوش است لیک
موسی و فرعون در هستی تست
تا قیامت هست از موسی نتاج
۱۲۵۵ این سفال و این پلیته دیگرست
گر نظر در شیشه داری کم شوی
ور نظر بر نور داری و ا رهی

دادشان تشریفهای بس گران
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
گر فزون آید اندر امتحان
که بدر د پرده جود و سخا
غالب آییم و شود کارش تباه
کس ندارد پای ما اندر جهان
کین حکایتهاست که پیشین بدست
نور موسی نقد تست ای مرد نیک
باید این دو خصم را در خویش جست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
لیک نورش نیست دیگر ز آن سرست
ز آنک از شیشه است اعداد دوی
از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظر گاهست ای مغز وجود

اختلاف مؤمن و کبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود

عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی

۱۲۶۰ اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود

اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم افتاد

گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید

آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو برپایش بسود

گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست

۱۲۶۵ گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر يك بجزوی که رسید

فهم آن می کرد هر جا می شنید

از نظر که گفتشان شد مختلف

آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستت و بس

نیست کف را بر همه او دست رس

چشم دریا دیگرست و کف دگر

۱۲۷۰ کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی بینی و دریائی عجب

ما چو کشتیها بهم بر می زنیم

تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب

آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش

روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب

۱۲۷۵ کشت موجودات را می داد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان

کی خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابرست

آن سخن کی نیست ناقص آن سرست

گر بگوید ز آن بلغزد پای تو

ورنگوید هیچ از آن ای وای تو

۱۲۸۰ ور بگوید در مثال صورتی
 بسته پایی چون گیا اندر زمین
 ليك پايت نيست تا نقلی کنی
 چون کنی پارا حیات زین گلست
 چون حیات از حق بگیری ای روی
 شیر خواره چون زدایه بسکلد
 ۱۲۸۵ بسته شیر زمینی چون حبوب
 حرف حکمت خور که شد نورستیر
 تا پذیرا گردی ای جان نور را
 چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 ۱۲۹۰ راههای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آنکه هوش دار
 نی نگویم ز آنک خامی تو هنوز
 این جهان همچون درختست ای کرام
 سخت گیرد خامها مرشاخ را
 ۱۲۹۵ چون پخت و گشت شیرین لب گزان
 چون از آن اقبال شیرین شده هان
 سخت گیری و تعصب خامیست
 چیز دیگر ماند اما گفتنش
 نی تو گویی هم بگوش خویشتن
 ۱۳۰۰ همچو آن وقتی که خواب اندر روی

بر همان صورت بچفسی ای فتی
 سر بجنبانی بیادی بی یقین
 یا مگر پا را ازین گل بر کنی
 این حیات را روش بس مشکست
 پس شوی مستغنی از گل می روی
 لوت خواره شد مرا و را می هلد
 جو فطام خویش از قوت القلوب
 ای تو نور بی حجب را نپذیر
 تا ببینی بی حجب مستور را
 بلك بی گردون سفر بی چون کنی
 هین بگو چون آمدی مست آمدی
 ليك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
 گوش را بر بند و آنکه گوش دار
 در بهاری تو ندیدیستی تموز
 ما برو چون میوه های نیم خام
 ز آنک در خامی نشاید کاخ را
 سست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی ملك جهان
 تا جنینی کار خون آشامیست
 با تو روح القدس گوید بی منش
 نی من و نی غیر من ای هم تو من
 تو ز پیش خود پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن تو زفت که آن نهصد توست
 خود چه جای حد بیدار بست و خواب
 دم مزن تا بشنوی از دم زنان
 دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح
 همچو کنعان کاشنا میگرداو
 هی بیآ در کشتی بابا نشین
 گفت نی من آشنا آموختم
 هین مکن کین موج طوفان بلاست
 باد قهرست و بالای شمع کش
 گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن کی کوه کاهست این زمان
 گفت من کی پند تو بشنوده ام
 خوش نیامد گفت توهر گز مرا
 هین مکن بابا که روز ناز نیست
 تا کسون کردی و این دم ناز کیست
 لم یلد لم یولدست او از قدم
 ناز فرزندان کجا خواهد کشید
 نیستم مولود پیرا کم بناز

با تو اندر خواب گفتست آن نهان
 بلک گردونی و دریای عمیق
 قلزمست و غرقه گاه صد توست
 دم مزن والله اعلم بالصواب
 آنچ نآمد در زبان و در بیان ۱۳۰۵
 آنچ نآمد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح
 که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگردي غرق طوفان ای مهین
 من بجز شمع تو شمع افروختم ۱۳۱۰
 دست و پا و آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق نمی باید خمش
 عاصمست آن که مرا ازهر گزند
 جز حبیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که می زین دوده ام ۱۳۱۵
 من بری ام از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انبار نیست
 اندرین درگاه گیرا ناز کیست
 نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
 ناز بابایان کجا خواهد شنید ۱۳۲۰
 نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی
جز خضوع و بندگی و اضطرار
گفت بابا سالها این گفته
چند ازینها گفته باهر کسی

۱۳۲۵

این دم سرد تو در گوشم نرفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر
همچنین میگفت او پند لطیف
نی پدر از نصیح کنعان سیر شد

۱۳۳۰

اندرین گفتن بدند و موج تیز
نوح گفت ای پادشاه برد بار
وعده کردی مرا تو بارها
دل نهادم بر امیدت من سلیم

گفت او از اهل و خویشان نبود
چونك دندان تو کرمش در فتاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو

۱۳۳۵

توهمی دانی که چونم با تو من
زنده از توشاد از تو عایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال

۱۳۴۰

ماهیانیم و تو دریای حیات
تو نگنجی در کنار فکرتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا

ناز را بگذار اینجا ای سستی
اندرین حضرت ندارد اعتبار
باز میگوئی بجهل آشفته
تا جواب سرد بشنودی بسی
خاصه اکنون که شدم دانا وزفت
بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنان میگفت او دفع عنیف
نی دمی در گوش آن ادبیر شد
بر سر کنعان زدوشد ریز ریز
مر مرا خر مرد و سیلت بردبار
که بیابد اهلت از طوفان رها
پس چرا بر بود سیل از من کلیم
خود ندیدی تو سپیدی او کبود
نیست دندان بر کنش ای اوستاد
گرچه بود آن توشو بیزار ازو
غیر نبود آنك او شد مات تو
بیست چندانم که با یاران چمن
مغتدی بی واسطه و بی حایلی
بلک بی چون و چگونه و اعتلال
زنده ایم از لطف ای نیکو صفات
نی بمعلولی قرین چون علتی
تو مخاطب بوده ای در ماجرا

- باتو میگفتم نه با ایشان سخن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن
روی در اطلال کرده ظاهرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی
ز آنک اطلال لئیم و بد بدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب
تا مثنا بشنوم من نام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
آن که پست مثال سنگلاخ
من بگویم او نگرده یار من
بازمین آن به که هموارش کنی
گفت ای نوح ارتو خواهی جمله را
بهر کنعانی دل تو نشکنم
گفت نی نی راضیم کی تو مرا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم
عاشق صنع توم در شکر و صبر
عاشق صنع خدا بافر بود
- ای سخن بخش نو و آن کهن
گاه با اطلال و گاهی باد من ۱۳۴۵
او کرا میگوید آن مدحت کرا
واسطه اطلال را برداشتی
نی ندایی نی صدایی میزدند
کز صدا چون کوه و گوید جواب
عاشقم بر نام جان آرام تو ۱۳۵۰
تا مثنا بشنود نام ترا
موش را شاید نه مارا در مناخ
بی صدا ماند دم گفتار من
نیست همدم با قدم یارش کنی
حشر گردانم بر آرام از ترا ۱۳۵۵
لیک از احوال آگه میکنم
هم کنی غرقه اگر باید ترا
حکم تو جانست چون جان میکشم
او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق مصنوع کی باشم چو کبر ۱۳۶۰
عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالكفر كفر و حدیث

دیگر من لم یرض بقضایی فلیطلب راسوای

دی سؤالی کرد سائل مر مرا ز آنک عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکته الرضا بالكفر كفر

باز فرمود او که اندر هر قضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق ۱۳۶۵

ور نیم راضی بود آن هم زیان

گفتمش این کفر مقضی نه قضا است

پس قضا را خواه از مقضی بدان

راضیم در کفر آن رو که قضا است

کفر از روی قضا هم کفر نیست ۱۳۷۰

کفر جهلست و قضای کفر علم

زشتی خط زشتی نقاش نیست

قوت نقاش باشد آنک او

گر گشایم بحث این را من بساز

ذوق نکته عشق از من میرود ۱۳۷۵

این پیمبر گفت و گفت او ست مهر

هر مسلمان را رضا باید رضا

گر بدین راضی شوم باشد شقاق

پس چه چاره باشدم اندر میان

هست آچار قضا این کفر راست

تا شکالت دفع گردد در زمان

نه ازین رو که نزاع و خبث ماست

حق را کافر مخوان اینجامه ایست

هر دو کی يك باشد آخر حلم خلم

بلک از وی زشت را بنمود نیست

هم تواند زشت کردن هم نکو

تا سؤال و تا جواب آید دراز

نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکر تست

آن یکی مرد دومی آمد شتاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا

ریش او ببرید کل پیشش نهاد

این سؤال و آن جوابست آن کزین

آن یکی زد سیلی مرزید را ۱۳۸۰

گفت سیلی زن سؤالت میکنم

بر قفای تو زدم آمد طراق

این طراق از دست من بود دست یا

پیش يك آینه دار مستطاب

کی عروس نو گزیدم ای فتی

گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

که سراینها ندارد درد دین

حمله کرد او هم برای کید را

پس جوابم گوی و آنکه میزنم

يك سؤالی دارم اینجا در وفاق

از قفا گاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی دردی همی اندیش این

حکایت

که درین فکر و تفکر بیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین ۱۳۸۵

در صحابه کم بدی حافظ کسی
ز آنک چون مغزش در آگند و رسید
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز علم افزود کم شد پوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود
جمع صورت با چنین معنی ژرف
در چنین مستی مراعات ادب
اندر استغنا مراعات نیاز
خود عصا معشوق عمیان می بود
گفت کوران خود صنایقند پر
باز صندوقی پر از قرآن بهست
باز صندوقی که خالی شد ز بار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
چون شدی بر بامهای آسمان
جز برای یاری و تعلیم غیر
آینه روشن که شد صاف و ملی

گرچه شوقی بود جان شانرا بسی
پوستها شد بس رفیق و وا کفید
مغز چون آگندشان شد پوست کم
ز آنک عاشق را بسوزد دوستش
وحی و برق نور سوزنده نبیست ۱۳۹۰
بس بسوزد وصف حادث را گلیم
جل فینا از صحابه می شنود
نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
خود نباشد و ر بود باشد عجب
جمع ضدین است چون گرد و دراز ۱۳۹۵
کور خود صندوق قرآن میبود
از حروف مصحف وز کر و نذر
ز آنک صندوقی بود خالی بدست
به ز صندوقی که پر موش است و مار
گشت دلاله پیش مرد سرد ۱۴۰۰
شد طلب گاری علم اکنون قبیح
سرد باشد جست و جوی نردبان
سرد باشد راه خیر از بعد خیر
جهل باشد بر نهادن صیقلی

۱۴۰۵ پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن

عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند

داشتن ، طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال

بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند
سینها در نامه و مدح و ثنا
گفت معشوق این اگر بهر منست
من بیشت حاضر و تو نامه خوان
۱۴۱۰ گفت اینجا حاضری اما ولیک

آنچ میدیدم ز تو پارینه سال
من ازین چشمه زلالی خورده ام
چشمه می بینم و لیکن آب نی
گفت پس من نیستم معشوق تو

۱۴۱۵ عاشقی تو بر من و بر حالتی
پس نیم کلی مطلوب تو من

خانه معشوقه ام معشوق نی
هست معشوق آنک او یک تو بود

چون بیابی اش همانی منتظر
۱۴۲۰ میر احوالست نه موقوف حال

چون بگوید حال را فرمان کند

منتها نبود که موقوفست او

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لایها

گاه وصل این عمر ضایع کردنست

نیست این باری نشان عاشقان

من نمی یابم نصیب خویش نیک

نیست این دم گر چه می بینم وصال

دیده و دل ز آب تازه کرده ام

راه آبم را مگر ز دره زنی

من به بلغار و مرادت در قتل

حالت اندر دست نبود یافتی

جزو مقصودم ترا اندر ز من

عشق بر نقدست بر صندوق نی

مبتدا و منتهاات او بود

هم هویدا او بود هم نیز سر

بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بخواهد جسمها را جان کند

منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او
 گر بخواد مرگ هم شیرین شود
 آنک او موقوف حالست آدمیست
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 حالها موقوف عزم و رای او
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 آنک یک دم کم دمی کامل بود
 و آنک آفل باشد و گه آن و این
 آنک او گاهی خوش و گه ناخوش است
 برج مه باشد و لیکن ماه نی
 هست صوفی صفا جو ابن وقت
 هست صوفی غرق نور ذوالجلال
 غرقه نوری که اولم یولدست
 رو چنین عشقی بجو گر زنده
 منکر اندر نقش زشت و خوب خویش
 منکر آنک تو حقیری یا ضعیف
 تو بهر حالی که باشی می طلب
 کآن لب خشکت گواهی میدهد
 خشکی لب هست پیغامی ز آب
 کین طلب گاری مبارک جنبش است
 این طلب مفتاح مطلوبات تست
 این طلب همچون مبشر در صیاح

دست جنباند شود مس مست او
 خار و نشتر نر گس و نسرین شود
 ۱۴۲۵ گه بجال افزون و گاهی در کمیست
 لیک صافی فارغست از وقت و حال
 زنده از نفع مسیح آسای او
 بر امید حال بر من می تنی
 نیست معبود خلیل آفل بود
 ۱۴۳۰ نیست دلبر لا اُحِبُّ الافلین
 یک زمانی آب و یک دم آتش است
 نقش بت باشد ولی آگاه نی
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
 ۱۴۳۵ لم یلد یولد آن ایزدست
 ورنه وقت مختلف را بنده
 بنکر اندر عشق و در مطلوب خویش
 بنکر اندر همت خود ای شریف
 آب می جو دایماً ای خشک لب
 ۱۴۴۰ کو با آخر بر سر منبع رسد
 گه بمات آردیقین این اضطراب
 این طلب در راه حق مانع کشیست
 این سپاه و نصرت رایات تست
 میزند نعره که میآید صباح

۱۴۴۵ گرچه آلت نیستت تو می طلب

هر کرا بینی طلب گار ای پسر

کز جوار طالبان طالب شوی

گریکمی موری سلیمانی بجست

هر چه داری تو ز مال و پیشه

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد

کی مرا روزی حلال ده بی رنج

۱۴۵۰ آن یکی در عهد داود نبی

این دعا میکرد دایم کای خدا

چون مرا تو آفریدی کاهلی

بر خران پشت ریش بی مراد

کاهلم چون آفریدی ای ملی

۱۴۵۵ کاهلم من سایه خسیم در وجود

کاهلان و سایه خسیان را مگر

هر کرا پایست جوید روزی

رزق را میران بسوی آن حرین

چون زمین را پا نباشد جود تو

۱۴۶۰ طفل را چون پا نباشد مادرش

روزی خواهی بنا که بی تعب

مدت بسیار میکرد این دعا

خلق میخندید بر گفتار او

که چه میگویی عجب این سست ریش

نیست آلت حاجت اندر راه رب

یار او شو پیش او انداز سر

وز ظلال غالبان غالب شوی

منگرا ندر جستن او سست سست

نه طلب بود اول و اندیشه

تزد هر دانا و پیش هر غبی

ثروتی بی رنج روزی کن مرا

زخم خواری سست جنبی منبلی

بار اسبان و استران نتوان نهاد

روزیم ده هم ز راه کاهلی

خفتم اندر سایه این فضل وجود

روزی بنوشته لونی دگر

هر کرا پا نیست کن دل سوزی

ابر را می کش بسوی هر زمین

ابر را راند بسوی او دو تو

آید و ریزد وظیفه بر سرش

کی ندارم من ز کوشش جز طلب

روز تا شب شب همه شب تاضی

بر طمع خامی و بر پیکار او

پا کسی دادست بنک بی هشی

راه روزی کسب و رنجست و تعب
 اطلبوا الا رزاق فی اسبابها
 شاه و سلطان و رسول حق کنون
 با چنان عزى و نازى کاندروست
 معجزاتش بی شمار و بی عدد
 هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
 کى بهر وعظى بمیراند دویست
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان
 کوه و مرغان هم رسایل بادمش
 این و صد چندین مرور امعجزات
 با همه تمکین خدا روزى او
 بی زره باقى و رنجى روزیش
 این چنین مخدول واپس مانده
 این چنین مدبر همى خواهد که زود
 این چنین گنجى بیآمد در میان
 این همى گفتش بتسخر روبگیر
 و آن همى خندید ما را هم بده
 اوازین تشنیه مردم وین فسوس
 تا که شد در شهر معروف و شهیر
 شد مثل درخام طبعی آن گدا

هر کسى را پیشه داد و طلب ۱۴۶۵
 ادخلوا الاوطان من ابوابها
 هست داود نبی^ص ذو فنون
 که گزید ستش عنایتهاى دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کى بدست آواز همچون ارغنون ۱۴۷۰
 آدمى را صوت خوبش کرد نیست
 سوى تذکیرش مغل این از آن
 هر دو اندر وقت دعوت محرمش
 نور رویش بی جهات و در جهات
 کرده باشد بسته اندر جست و جو ۱۴۷۵
 می نیاید با همه پیروزش
 خانه کنده^۱ دون و گردون رانده
 بی تجارت پر کند دامن ز سود
 که بر آییم بر فلک بی تردبان
 که رسیدت روزى و آمد بشیر ۱۴۸۰
 ز آنچ یابى هدیه ای سالار ده
 کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
 کوز انبان تهى جوید پنیر
 اوازین خواهش نمى آمد جدا

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح
 قال النبی علیه السلام ان الله يحب الملحین فی الدعاء
 زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح
 خواهنده را به است از آنج میخواهد آنرا ازو

۱۴۸۵ تا که روزی ناگهان در چاشت گاه
 ناگهان در خانه اش گاوی دوید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
 پس گلوی گاوی برید آن زمان
 چون سرش برید شد سوی قصاب
 این دعا می کرد با زاری و آه
 شاخ زد بشکست در بند و کلید
 مرد در جست و قوایمهاش بست
 بی توقف بی تأمل بی امان
 تا اهابش بر کند در دم شتاب
 عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

۱۴۹۰ ای تقاضا کرد درون همچون جنین
 سهل گردان ره نما توفیق ده
 چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
 بی تو نظم و قافیه شام و سحر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
 چون مسبح کرده هر چیز را
 هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
 آدمی منکر ز تسبیح جماد
 بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
 چون دو ناطق را ز حال یکدگر
 چون من از تسبیح ناطق غافلم
 سنی از تسبیح جبری بیخبر
 هست سنی را یکی تسبیح خاص
 چون تقاضا میکنی اتمام این
 یا تقاضا را بهل بر ما منه
 زر ببخشش در سرای شاه غنی
 زهره کی دارد کی آید در نظر
 بنده امر تواند از ترس و بیم
 ذات بی تمیز و با تمیز را
 گوید و از حال آن این بیخبر
 و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بی خبر از یکدگر و اندر شکی
 نیست آ که چون بود دیوار و در
 چون بداند سبحة صامت دلم
 جبری از تسبیح سنی بی اثر
 هست جبری را ضد آن در مناص

- این همی گوید که آن ضالست و کم
و آن همی گوید کی این را چه خبر
گوهر هر يك هويدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
ليك لطفی قهر در پنهان شده
کم کسی داند مگر ربانی
باقیان زین دو گمانی می برند
سوی لانه خود بيك پرمیپرنند ۱۵۱۰

بیان آنک علم را دو پرست و گمان را يك پرست ، ناقص آمد
ظن پیرواز ابترست ، و مثال ظن و یقین در علم

- علم را دو پر گمان يك پرست
مرغ يك پر زود افتد سرنگون
افت و خیزان می رود مرغ گمان
چون ز ظن و ارست علمش رونمود
بعد از آن یمشی سو یا مستقیم
باد و پر بر می پرد چون جبرئیل
گر همه عالم بگویندش توی
او نکردد گرم تر از گفتشان
و ر همه گویند او را کمرهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلك گر دریا و کوه آید بگفت
هیچ يك ذره نیفتد در خیال
ناقص آمد ظن پیرواز ابترست
باز بر پرد دو گامی یا فزون
با یکی پر بر امید آشیان
شد و پر آن مرغ يك پر پر گشود
نی علی وجه مكبّا أو سقیم ۱۵۱۵
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
بر ره یزدان و دین مستوی
جان طاق او نکردد جفتشان
کوه پنداری و تو بر ک کهی
او نکردد دردمند از طعنشان ۱۵۲۰
کویدش با کمرهی گشتی تو جفت
یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهیم تعظیم خلق و رغبت مشتریان
بوی و حکایت معلم

<p>رنج دیدند از ملال و اجتهاد تا معلم در فتد در اضطرار کی بگیرد چند روز او دوری هست او چون سنگ خار ابر قرار کی بگوید اوستا چونی تو زرد این اثر یا از هوا یا از تبیست تو برادر هم مدد کن این چنین خیر باشد اوستاد احوال تو کز خیالی عاقلی مجنون شود در پی ما غم نمائید و حنین متفق گویند یابد مستقر باد بخت بر عنایت متکی کی نگرداند سخن را یک رفیق تا کی غمازی نگوید ماجرا عقل او در پیش میرفت از رمه کی میان شاهدان اندر صور در زبان پنهان بود حسن رجال</p>	<p>کودکان مکتبی از اوستاد مشورت کردند در تعویق کار چون نمیآید ورا رنجوری تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار آن یکی زیر کترین تدبیر کرد خیر باشد رنگ تو بر جای نیست اندکی اندر خیال افتد ازین چون در آیی از در مکتب بگو آن خیالش اندکی افزون شود آن سوم و آن چارم و پنجم چنین تا چوسی کودک تو اتر این خبر هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی متفق گشتند در عهد و وثیق بعد از آن سو گند داد او جمله را رای آن کودک بچربید از همه آن تفاوت هست در عقل بشر زین قبل فرمود احمد در مقال</p>	<p>۱۵۲۵</p> <p>۱۵۳۰</p> <p>۱۵۳۵</p>
--	---	-------------------------------------

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله

متساویست، تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنیان باید شنود

- بر خلاف قول اهل اعتزال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
باطلست این ز آنک رای کودکی
بردمیدانندیشه ای ز آن طفل خرد
خود فزون آن به کی آن از فطر تست
تو بگو داده خدا بهتر بود
- ۱۵۴۰ کی عقول از اصل دارند اعتدال
تا یکی را از یکی اعلم کند
کی ندارد تجربه در مسلکی
پیر با صد تجربه بوئی نبرد
تا از افزونی که جهد و فکر تست
یا که لنگی راهوارانه رود ۱۵۴۵

در وهم افگندن کودکان استاد را

- روز گشت و آمدند آن کودکان
جمله استادند بیرون منتظر
ز آنک منبع او بدست این رای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
او در آمد گفت استا را سلام
گفت استا نیست رنجی مرا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
همچنین تا وهم او قوت گرفت
- بر همین فکرت ز خانه تادکان
تا در آید اول آن یار مصر
سر امام آید همیشه پای را
کو بود منبع ز نور آسمان
۱۵۵۰ خیر باشد رنگ رویت زرد فام
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندکی آن وهم افزون شد بدین
ماند اندر حال خود بس در شکفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلکان

- سجده خلق از زن و از طفل و مرد
گفتن هر يك خداوند و ملك
که بدعوی الهی شد دلیر
عقل جزوی آفتش وهم است وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
- زد دل فرعون را رنجور کرد ۱۵۵۵
آن چنان کردش زوهمی منهتك
اژدها گشت و نمی شد هیچ میر
ز آنک در ظلمات شداورا وطن
آدمی بی وهم ایمن میرود

۱۵۶۰ بر سر دیوار عالی گر روی
گرد و گز عرضش بود کثر میثوی
بلک می افتی ز لرزه دل بوهـم
ترس و همی را نکو بنگر بفهم
رنجور شدن استاد بوهـم

۱۵۶۵ گشت استاسست از وهم و زبیم
خشمگین بازن که مهر اوست سست
خود مرا آگاه نکرد از رنگ من
او بحسن و جلوۀ خود مست گشت
آمد و در را بتندی واگشاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی
گفت کوری رنگ و حال من بین
تو درون خانه از بغض و نفاق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
گر تو کورو کر شدی ما را چه جرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
گفت رومه تورهی مه آینه
۱۵۷۵ جامۀ خواب مرا زو گستران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
در جامۀ خواب افتادن استاد از وهم و نالیدن او
از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترده آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر زسوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

- فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
گر بگویم او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون میکند
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
کین همه کردیم و ما زندانیم
- آدمی را که نبودستش غمی
اِنْ تَمَارَضْتُمْ لَدَیْنَا تَمْرَضُوْا
فعل دارد زن که خلوت می کند
بهر فسقی فعل و افسون میکند
آه آه و ناله از وی می براد
درس میخواندند با صد اندهان
بد بنایی بود ما بد بانیم

دوم باردروهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن

خواندن ما درد سرافزاید

- گفت آن زیرك که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سرافزاید استا را ز بانگ
گفت استا راست میگوید روید
- درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این کودردیابد بهر دانگ
درد سرافزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

- سجده کردند و بگفتند ای کریم
پس بیرون جستند سوی خانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکرست و دروغ
ما صباح آییم پیش اوستا
- دور بادا از تو رنجوری و بیم
همچو مرغان در هوای دانهها
روز کتاب و شما بالهو جفت
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
۱۶۰۰ آه آهی میکند آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
گفت من هم بی خبر بودم ازین
من بدم غافل بشغل قال و قیل
چون بجد مشغول باشد آدمی
۱۶۰۵ از زنان مصر یوسف شد سمر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
ای بسا مردشجاع اندر حراب
او همان دست آورد در گیرودار
خود ببیند دست رفته در ضرر
خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنک تن روح را چون لباسی است و این دست آستین
دست روح است و این پای موزه پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس
۱۶۱۰ روح را توحید الله خوشترست
رو بجو لابس لباسی راملیس
غیر ظاهر دست و پای دیگرست
آن حقیقت دان مدانش از گزاف
پس مقرر از جسم جان بیرون شدن
آن توی کی بی بدن داری بدن

حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود و بیان خلوت
انقطاع و خلوت و داخل شدن دریان منقبت که اناجلیس
من ذکرنی و انیس من استأنس بی

گر با همه چوبی منی بی همه ای
بود درویشی بکھساری مقیم
چون ز خالق می رهید اورا شمول
همچنانک سهل شد ما را حضر
آن چنانک عاشقی بر سروری
هر کسی را بهر کاری ساختند
دست و پابی میل جنبان کی شود
گر ببینی میل خود سوی سما
ور ببینی میل خود سوی زمین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند
ز ابتدای کار آخر را بین
دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با

مستعیر ترازو

آن یکی آمد پیش زرگری
گفت خواجه رو مرا غلبیر نیست
گفت جارویی ندارم درد کان
من ترازویی که میخوام بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان ده بدین تسخرمه ایست
گفت بس بس این مضاحک را بمان
خویشتن را کر مکن هر سوم بجه
تا نپنداری که بی معنیستم
دست لرزان جسم تو نامنتعش

۱۶۱۵

۱۶۲۰

۱۶۲۵

۱۶۳۰ وان زر توهم قراضه خرد و مرد
 دست لرزد پس بریزد زر خرد
 پس بگویی خواجه جارویی بیار
 تا بجویم زر خود را در غبار
 چون بروی خاک را جمع آوری
 گوئیم غلبیر خواهیم ای جری
 من زاول دیدم آخر را تمام
 جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود کی میوه کوهی
 از درخت باز نکنم و درخت نقشانم و کسی را نگویم صریح
 و کنایت کی بیفشان آن خورم کی باد افکنده باشد از درخت

۱۶۳۵ اندر آن که بود اشجار و تمار
 بس مرود کوهی آنجا بی شمار
 گفت آن درویش یارب باتو من
 عهد کردم زین نچینم در زمن
 جز از آن میوه که باد انداختش
 من نچینم از درخت منتعش
 مدتی بر نذر خود بودش وفا
 تا در آمد امتحانات قضا
 زین سبب فرمود استثنا کنید
 گر خدا خواهد بیمان برزنید
 هر زمان دل را دگر میلی دهم
 هر نفس بر دل دگر داغی نهم
 ۱۶۴۰ کلّ اصباح لناشأن جدید
 کل شیء عن مرادی لایحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست
 در بیابانی اسیر صرصریست
 باد پیرا هر طرف راند گزاف
 که چپ و که راست با صد اختلاف
 در حدیث دیگر این دل دان چنان
 کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
 هر زمان دل را دگر رایی بود
 آن نه از وی لیک از جایی بود
 ۱۶۴۵ پس چرا ایمن شوی بر رای دل
 عهد بندی تا شوی آخر خجل
 این هم از تأثیر حکمت و قدر
 چاه می بینی و نتوانی حذر
 نیست خود از مرغ پران این عجب
 که نبیند دام و افتد در عطب
 این عجب که دام بیند هم و تد
 گر نخواهد ور بخواند میفتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش سوی دامی می‌پرد با پر خویش
تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

- بینی اندر دل‌لق مهتر زاده
در هوای نابکاری سوخته
خان و مان رفته شده بدنام و خوار
زاهدی بیند بگوید ای کیا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام
همتی تا بوک من زین و ارهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند نی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
بند تقدیر و قضای مختفی
گرچه پیدا نیست آن درمکن است
ز آنک آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسد
دید بر پشت عیال بولهب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
باقیانش جمله تا ویلی کنند
لیک از تأثیر آن پشتش دو تو
که دعایی همتی تا و ارهم
آنک بیند این علامتها پدید
- سر برهنه در بلا افتاده ۱۶۵۰
اقمشه و املاک خود بفروخته
کام دشمن می‌رود ادبار وار
همتی می‌دار از بهر خدا
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
زین گل تیره بود که بر جهم ۱۶۵۵
کاالخلاص و الخلاص و الخلاص
نی موکل بر سرش نی آهنی
واز کدامین حبس می‌جویی مناص
که نبیند آن بجز جان صفی
بدتر از زندان و بند آهن است ۱۶۶۰
حفره گرهم خشت زندان بر کند
عاجز از تکسیر آن آهنگران
بر گلوی بسته حبل من مسد
تنگ هیزم گفت حماله حطب
که پدید آید برو هر ناپدید ۱۶۶۵
کین زبی هوشیست و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا ازین بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید

۱۶۷۰ داند و پوشد بامر ذوالجلال که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت

و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت ز آتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید باز صبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سر زیر کرد طبع را بر خوردن آن چیر کرد

۱۶۷۵ جوع و ضعف و قوت جذب قضا کرد زاهد را ز نذرش بی وفا

چونك از امرود بن میوه سُکست گشت اندر نذر و عهد خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش بخش میگردند مسرورات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود مردم شحنة بر افتادند زود

۱۶۸۰ هم بد آنجا پای چپ و دست راست جمله را بیرید و غوغایی بخواست

دست زاهد هم بریده شد غلط پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین بانگ بر زد بر عوان کای سگک بین

این فلان شیخ است و ابدال خدا دست او را توجرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت پیش شحنة داد آگاهیش تفت

۱۶۸۵ شحنة آمد پا برهنه عذر خواه که ندانستم خدا بر من گواه

هین بجل کن مر مرا زین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را میشناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست
 دست ما و پای ما و مغز و پیوست
 قسم من بود این ترا کردم حلال
 و آنک او دانست او فرمان رواست
 ای بسا مرغی پریده دانه جو
 ای بسا مرغی زمعه و وز مغص
 ای بسا ماهی در آب دور دست
 ای بسا مستور در پرده بده
 ای بسا قاضی حبر نیک خو
 بلك در هاروت و ماروت آن شراب
 با یزید از بهر این کرد احتراز
 از سبب اندیشه کرد آن ذولباب
 گفت تا سالی نخواهم خورد آب
 این کمینه جهد او بد بهر دین
 چون بریده شد برای حلق دست
 شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
 کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست
 در عریش او را یکی زایر بیافت
 گفت او را ای عدو جان خویش
 این چرا کردی شتاب اندر سباق
 پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
 تا نمیرم من مگو این با کسی

تا رسید آن شومی جرأت بدست
 باد ای والی فدای حکم دوست ۱۶۹۰
 تو ندانستی ترا نبود و بال
 با خدا سامان پیچیدن کجاست
 که بریده حلق او هم حلق او
 بر کنار بام محبوس قفس
 گشته از حرص گلو مأخوذ شست ۱۶۹۵
 شومی فرج و گلو رسوا شده
 از گلو و رشوتی او زرد رو
 از عروج چرخشان شد سدّ باب
 دید در خود کاهلی اندر نماز
 دید علت خوردن بسیار از آب ۱۷۰۰
 آنچنان کرد و خدایش داد تاب
 گشت او سلطان و قطب العارفین
 مرد زاهد را در شکوی بیست
 کرد معروفش بدین آفات حلق
 کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست
 کو بهر دو دست می زنبیل بافت ۱۷۰۵
 در عریش آمدی سر کرده پیش
 گفت از افراط مهر و اشتیاق
 لیک مخفی دار این را ای کیا
 نی قریبی نی حبیبی نی خسی

۱۷۱۰ بعد از آن قومی دگر از روزنش

گفت حکمت را تودانی کردگار

آمد الهامش که یکچندی بدند

کی مگر سالوس بود او در طریق

من نخواهم کآن رمه کافر شوند

۱۷۱۵ این کرامت را بکردم آشکار

تا که آن بیچارگان بد گمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش

این کرامت بهر ایشان دادمت

تو از آن بگذشته کز مرگ تن

۱۷۲۰ وهم تفریق سر و پا از تو رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین

که بیرم دست و پاتان از خلاف

اوهمی پنداشت کایشان در همان

که بودندشان لرزه و تخویف و ترس

۱۷۲۵ او نمیدانست کایشان رسته اند

سایه خود را ز خود دانسته اند

هاون گردون اگر صد بارشان

اصل این تر کیب را چون دیده اند

اینجهان خوابست اندر ظن مه ایست

۱۷۳۰ گر بخواب اندر سرت بیرید گاز

مطلع گشتند بر بافیدنش

من کنم پنهان تو کردی آشکار

که درین غم بر تو منکر میشدند

که خدا رسواش کرد اندر فریق

در ضلالت در گمان بد روند

که دهیمت دست اندر وقت کار

رد نکردند از جناب آسمان

خود تسلی دادمی از ذات خویش

وین چراغ از بهر آن بنهادمت

ترسی وز تفریق اجزای بدن

دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

کرد تهدید سیاست بر زمین

پس در آویزم ندارمتان معاف

وهم و تخویفند و وسواس و گمان

از تو همها و تهدیدات نفس

بر دریچه نور دل بنشسته اند

چابک و چست و گش و برجسته اند

خرد کوید اندرین گلزارشان

از فروع وهم کم تر سیده اند

گر رود در خواب دستی باک نیست

هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دونیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که بصورت قایمست
از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد
او گمان برده که این دم خفته ام
کوزه گر گر کوزه را بشکند
کور را هر گام باشد ترس چاه
مرد بینا دید عرض راه را
پا وزانو اش نلرزد هر دمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست
بی لباس این خوب را اندر کنار
خوشتراز تجرید از تن وز مزاج

شکایت استر پیش شترکی من بسیار در رو می افتم و تو
نمی افتی الابدادر

گفت استر با شترکای خوش رفیق
تو نه آیی بر سر و خوش می روی
من همی افتم برو در هر دمی
این سبب را باز گو با من که چیست
گفت چشم من ز تو روشن ترست

تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست با ک و نی دوصد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نایمست
سالکان این دید پیدا بی رسول
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست ۱۷۳۵
که ببینند خفته کو در خواب شد
بیخبر ز آن کوست در خواب دوم
چون بخواهد باز خود قایم کند
با هزاران ترس می آید براه
پس بداند او مغاک و چاه را ۱۷۴۰
رو ترش کی دارد او از هر غمی
کی بهر بانگی و غولی بیستیم
ورنه خود ما را برهنه تر بهست
خوش در آریم ای عدو نابکار
نیست ای فرعون بی الهام گنج ۱۷۴۵

درفراز و شیب و در راه دقیق
من همی آیم بسر در چون غوی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
تا بدانم من که چون باید بزیست
بعد از آن هم از بلندی ناظرست ۱۷۵۰

چون بر آییم بر سر کوهی بلند
 پس همه پستی و بالائی راه
 هر قدم را از سر بینش نهم
 تو نبینی پیش خود يك دوسه گام
 ۱۷۵۵ یستوی الّا عمی لدیکم والبصیر
 چون جنین را در شکم حق جان دهد
 از خورش او جذب اجزا میکند
 تا چهل سالش بجذب جزوها
 جذب اجزا روح را تعلیم کرد
 ۱۷۶۰ جامع این ذرها خورشید بود
 آن زمانی که در آبی توز خواب
 تا بدانی کآن ازو غایب نشد
 اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم
 مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت
 پیش تو گرد آوریم اجزاش را
 ۱۷۶۵ دست نی و جزو بر هم مینهد
 در نگر در صنعت پاره زنی
 ریسمان و سوزنی نی وقت خرز
 چشم بگشا حشر را پیدا بین
 تا ببینی جامعیم را تمام
 ۱۷۷۰ همچنانک وقت خفتن ایمنی
 که پیوسیدست و ریزیده برت
 آن سر و دم و دو گوش و پاش را
 پارها را اجتماعی میدهد
 کو همی دوزد کهن بی سوزنی
 آنچنان دوزد که پیدانیست درز
 تا نماید شبهات در یوم دین
 تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
 از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب گر چه میگردد پیریشان و خراب
جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

- بود شیخی رهنمایی پیش ازین آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او سخت دل چونی بگوای نیک خو ۱۷۷۵
ما زمرگ و هجر فرزندان تو نوحه میداریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی زاری چرا یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه او میدستمان از تو کنون
ما باومید تویم ای پیشوا که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیا آیند روز حشر تخت خود شفیع ما توی آن روز سخت ۱۷۸۰
در چنان روز و شب بی زینهار ما با کرام تویم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان کی نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصمان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد وا رهانم از عتاب نقص عهد ۱۷۸۵
صالحان امّتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشانرا شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر و زر غیری بر نداشت من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی وزرست شیخست ای جوان در قبول حق چواندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی موسپید معنی این موبدان ای بی امید ۱۷۹۰
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستیش نماند تای موی

چون که هستی اش نماند پیراوست
هست آن موی سیه وصف بشر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر ۱۷۹۵
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
چون بود مویش سپیدار با خود دست
ور سر مویی ز وصفش باقیست
عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
نیست آن مو موی ریش و موی سر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
نیست بروی شیخ و مقبول خداست
او نه پیرست و نه خاص این دست
او نه از عرش است او آفاقست

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق
بر همه کفار ما را رحمتست ۱۸۰۰
بر سگانم رحمت و بخشایش است
آن سگی که میگزد گویم دعا
این سگانرا هم در آن اندیشه دار
ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص ۱۸۰۵
جهد بنماید ازین سو بهر پند
رحمت جزوی بود مرعام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو
تا که جزوست او نداند راه بحر ۱۸۱۰
چون نداند راه یم کی ره برد
متصل گردد بی بحر آنگاه او
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گرچه جان جمله کافر نعمتست
که چرا از سنگهاشان مالش است
کی ازین خو و رهانش ای خدا
که نباشند از خلائق سنگسار
تا کنندشان رحمة للعالمین
حق را خواند که وافر کن خلاص
چون نشد گوید خدایا درمبند
رحمت کلی بود همّام را
رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت کل را توهادی بین ورو
هر غدیری را کند ز اشباه بحر
سوی دریا خلق را چون آورد
ره برد تا بحر همچون سیل و جو

- ور کند دعوت بتقلیدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چون گواه رحم اشك دیده است
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش
گرچه بیرونند از دور زمان
گریه از هجران بود یا از فراق
خلق اندر خواب می بینندشان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان
دست بسته عقل را جان باز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا
دست عقل آن خس بیکسو میبرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب
چونك دست عقل نگشاید خدا
آب را هر دم کند پوشیده او
چونك تقوی بست دو دست هوا
پس حواس چیره محکوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند
هم بیداری ببیند خوابها
- نه از عیان و وحی و تأییدی بود
همچو چوپانی بگرد این رمه
چونك فساد اجلشان زد بنیش ۱۸۱۵
دیده تو بی نم و گریه چراست
خود نباشد فصل دی همچون تموز
غایب و پنهان ز چشم دل کینند
از چه روز و را کنم همچون نوریش
با من اند و گرد من بازی کنان ۱۸۲۰
با عزیزانم وصالست و عناق
من بیداری همی بینم عیان
بر گک حس را از درخت افشان کنم
عقل اسیر روح باشد هم بدان
کارهای بسته را هم ساز کرد ۱۸۲۵
همچو خس بگرفته روی آب را
آب پیدا می شود پیش خرد
خس چو یکسو رفت پیدا کشت آب
خس فزاید از هوا بر آب ما
آن هوا خندان و گریان عقل تو ۱۸۳۰
حق گشاید هر دو دست عقل را
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
تا که غیبیها ز جان سر برزند
هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریب مصحف را در رو و بینا شدن
وقت قرائت

۱۸۳۵ دید در ایام آن شیخ فقیر مصحفی در خانه پیری ضریب
پیش او مهمان شد او وقت تموز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
اندرین اندیشه تشویشش فزود
اوست تنها مصحفی آویخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم ۱۸۴۰
صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت
از سوال کردن با این نیت کی صبر از سؤال موجب
فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا
جمله را با هم دگر درمی فکند
صنعت ز راد او کم دیده بود
کین چه شاید بود و ابرسم ازو ۱۸۴۰
باز با خود گفت صبر اولیترست
چون نپرسی زودتر کشف شود
ور پیری دیرتر حاصل شود
چونك لقمان تن بزدهم در زمان
پس ز ره سازید و در پوشید او ۱۸۵۰
گفت این نیکو لباس است ای فتی
دید کومی کرد ز آهن حلقها
ز آهن پولاد آن شاه بلند
در عجب می ماند و سواشش فزود
که چه می سازی ز حلقه تو بتو
صبر تا مقصود زو تر ره برست
مرغ صبر از جمله پُران تر بود
سهل از بی صبریت مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان کریم صبر خو
در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
صبر را با حق قرین کردای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
نیم شب آواز قرآن را شنید
که ز مصحف کور میخواندی درست
گفت آیای عجب با چشم کور
آنچ میخوانی بر آن افتاده ای
اصبعت در سیر پیدا می کند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا
من ز حق درخواستم کای مستعان
نیستم حافظ مرا نوری بده
باز ده دو دیده ام را آن زمان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت
من در آن دم و ادهم چشم ترا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من
آن خبیری که نشد غافل ز کار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد
زین سبب نبود ولی را اعتراض

که پناه و دافع هر جا غمیست
آخر و العصر را آگه بخوان
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

۱۸۵۵ کشف گشتش حال مشکل در زمان
جست از خواب آن عجایب را بدید
گشت بی صبر و ازو آن حال جست
چون همی خوانی همی بینی سطور
دست را بر حرف آن بنهادی
۱۸۶۰ که نظر بر حرف داری مستند
این عجب میداری از صنع خدا
بر قرائت من حریصم همچو جان
در دودیده وقت خواندن بی گره
که بگیرم مصحف و خوانم عیان
۱۸۶۵ ای بهر رنجی بما امیدوار
که ترا گوید بهر دم بر تر آ
یا ز مصحفها قرائت بایدت
تا فرو خوانی معظم جوهرها
و اگشایم مصحف اندر خواندن
۱۸۷۰ آن گرامی پادشاه و کردگار
در زمان همچون چراغ شب نوردد
هر چ بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد
۱۸۷۵ لَأُتْسَلَمَ و اعتراض از ما برفت
چونك بی آتش مرا گرمی رسد
در میان مائمی سورت دهد
کان غمها را دل مستی دهد
چون عوض میآید از مفقود زفت
راضیم گر آتش ما را کشد
بی چراغی چون دهد از روشنی
گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی اند با حکام و دعا و لایه نکنند کی
این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن ره روان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
۱۸۸۰ قوم دیگر میشناسم ز اولیا
از رضا که هست رام آن کرام
که ندارند اعتراضی در جهان
که همی دوزند و گاهی میدرند
که دهانشان بسته باشد از دعا
جستن دفع قضا شان شد حرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص
که نپوشند از غمی جامه کبود
حسن ظنی بردل ایشان گشود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
گفت چون باشد کسی که جاودان
۱۸۸۵ سیل وجوها بر مراد او روند
زندگی و مرگ سرهنگان او
چونی ای درویش واقف کن مرا
بر مراد او رود کار جهان
اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
ماندگان از راه هم در دام او
بی رضا و امر آن فرمان روان
در فرو سیمای تو پیدا است این
هیچ دندانی نخندد در جهان
گفت ای شه راست گفتی همچنین

این و صد چندینی ای صادق ولیک
 آنچنانک فاضل و مرد فضول
 آن چنانش شرح کن اندر کلام
 ناطق کامل چو خوان پاشی بود
 که نماند هیچ مهمان بی نوا
 همچو قرآن که بمعنی هفت توست
 گفت این باری یقین شد پیش عام
 هیچ برگگی در نیفتد از درخت
 از دهان لقمه نشد سوی گلو
 میل و رغبت کآن زمام آدمیست
 در زمینها و آسمانها ذره
 جز بفرمان قدیم نافذش
 که شمر دبر گ درختان را تمام
 این قدر بشنو که چون کلی کار
 چون قضای حق رضای بنده شد
 نی تکلف نی پی مزد و ثواب
 زندگی خود نخواهد بهر خون
 هر کجا امر قدم را مسلکیست
 بهر یزدان می زند نی بهر گنج
 هست ایمانش برای خواست او
 ترک کفرش هم برای حق بود
 این چنین آمد ز اصل خوی او

شرح کن این را بیان کن نیک نیک
 چون بگوش او رسد آرد قبول
 که از آن بهره بیابد عقل عام
 خوانش پر هر گونه آشی بود ۱۸۹۵
 هر کسی یابد غذای خود جدا
 خاص را و عام را مطعم دروست
 که جهان در امر یزدانست رام
 بی قضا و حکم آن سلطان بسخت
 تا نگوید لقمه را حق که ادخلو ۱۹۰۰
 جنبش آن رام امر آن غنیست
 پر نجنباند نگردد پره
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
 بی نهایت کی شود در نطق رام
 می نگردد جز با امر کرد کار ۱۹۰۵
 حکم او را بنده خواهند شد
 بلك طبع او چنین شد مستطاب
 نی پی ذوق حیوة مستلذ
 زندگی و مردگی پیشش یکیست
 بهر یزدان می مرد نه از خوف ورنج ۱۹۱۰
 نی برای جنت و اشجار و جو
 نی ز بیم آنک در آتش رود
 نی ریاضت نی بجست و جوی او

آنکهان خندد کی او بیند رضا
 ۱۹۱۵ بنده کش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لایه کند او یا دعا
 مرگ او و مرگ فرزندان او
 نزع فرزندان بر آن با وفا
 پس چرا گوید دعا الا مگر
 ۱۹۲۰ آن شفاعت و آن دعانه از رحم خود
 رحم خود را او همان دم سوختست
 دوزخ او صاف او عشقت و او
 هر طروقی این فروقی کی شناخت

همچو حلوائی شکر او را قضا
 نی جهان بر امر و فرمانش رود
 که بگرداند خداوند این قضا
 بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
 چون قطایف پیش شیخ بی نوا
 در دعا بیند رضای دادگر
 میکند آن بنده صاحب رشد
 که چراغ عشق حق افروختست
 سوخت مرا و صاف خود را موبمو
 جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچه
 ۱۹۲۵ بر زمین میشد چومه بر آسمان
 در مقامی مسکنی کم ساختی
 گفت در يك خانه گر باشم دوروز
 غِرَّةُ الْمَسْكَنِ أَحَاذِرُهُ اَنَا
 لا اعود خلق قلبی بالمكان
 ۱۹۳۰ روز اندر سیر بدشب در نماز
 منقطع از خلق نی از بد خوی
 مشفق بر خلق و نافع همچو آب
 نيك و بد را مهربان و مستقر

عاشق و صاحب کرامت خواجه
 شب روان را گشته زور و روشن روان
 کم دو روز اندر دهی انداختی
 عشق آن مسکن کند در من فروز
 اُنْقَلَى يَا نَفْسُ سَافِرُ الْلَفْنَا
 کي يَكُونُ خَالِصاً فِي الْأَمْتَحَانِ
 چشم اندر شاه باز او همچو باز
 منفرد از مرد وزن نی از دوی
 خوش شفيعی و دعاش مستجاب
 بهتر از مادر شهي تر از پيدر

گفت پیغمبر شما را ای مه‌هان
ز آن سبب کی جمله اجزای منید
جزو از کل قطع شد بیکار شد
تا نپیوندد بکل بار دیگر
ور بجنبید نیست آن را خودسند
جزو از این کل گر برد یکسورود
قطع و وصل او نیاید درمقال

چون پدر هستم شفیق و مهربان
جزو را از کل چرا برمیکنید
عضو از تن قطع شد مردار شد
مرده باشد نبودش از جان خبر
عضو نو بیریده هم جنبش کند
این نه آن کاست کوناقص شود
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
۱۹۳۵
۱۹۴۰

باز گشتن بقصه دقوقی

مرعلی را در مثالی شیر خواند
از مثال و مثل و فرق آن بران
آنك در فتوی امام خلق بود
آنك اندر سیر مه را مات کرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
در سفر معظم مرادش آن بدی
این همی گفتی چو میرفتی براه
یارب آنها را که بشناسد دلم
و آنك نشناسم توای یزدان جان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
مهر من داری چه میجوئی دیگر
او بگفتی یارب ای دانای راز
در میان بحر اگر بنشسته ام
همچو داوودم نود نعجه مر است

شیر مثل او نباشد گرچه راند
جانب قصه دقوقی ای جوان
گوی تقوی از فرشته می ربود
هم ز دین داری او دین رشك خورد
طالب خاصان حق بودی مدام
که دمی بر بنده خاصی زدی
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده و بسته میان و مجمل
بر من محجوبشان کن مهر بان
این چه عشقست و چه استسقا است این
چون خدا باتست چون جویی بشر
تو گشودی در دلم راه نیاز
طمع در آب سبوه هم بسته ام
طمع در نعجه حریفم هم بخاست
۱۹۴۵
۱۹۵۰

- ۱۹۵۵ حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
شهوَت و حرص نران پیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردیست
آه سری هست اینجا بس نهان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
۱۹۶۰ بینهایت حضرتست این بارگاه
سرطلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت
- از کلیم حق بیاموز ای کریم
با چنین جاه و چنین پیغمبری
موسیا تو قوم خود را هشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا
آن تو باتست و تو واقف برین
گفت موسی این ملامت کم کنید
می روم تا مجمع البحرین من
اجعل الخضر لامری سببا
۱۹۶۵ سالها پرم پیر و بالها
میروم یعنی نمی ارزد بد آن
اینسخن پایان ندارد ای غمو
باز گشتن بقصه دقوقی
- بین چه میگوید زمشتافی کلیم
طالب خضرم ز خود بینی بری
در پی نیکو پیی سر گشته
چند گردی چند جویی تا کجا
آسمانها چند پیمایی زمین
آفتاب و ماه را کم ره زنید
تا شوم مصحوب سلطان زمین
ذاك او امضى و اسرى حقبها
۱۹۷۰ سالها چه بود هزاران سالها
عشق جانان کم مدان از عشق نان
داستان آن دقوقی را بگو
گفت سافرت مدی فی خافیه
بی خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می روی بر خار و سنگ
 تو مبین این پایها را بر زمین
 از ره و منزل ز کوتاه و دراز
 آن دراز و کوتاه اوصاف تنست
 تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
 سیر جان بی چون بود در دور و دیر
 سیر جسمانه رها کرد او کنون
 گفت روزی میشدم مشتاق وار
 تا ببینم قلزمی در قطره
 چون رسیدم سوی يك ساحل بگام

گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
 ز آنك بر دل می رود عاشق یقین
 دل چه داند کوست مست دلنواز
 رفتن ارواح دیگر رفتنست
 نی بگامی بودنی منزل نه نقل
 جسم ما از جان بیاموزید سیر
 می رود بی چون نهان در شکل چون
 تا ببینم در بشر انوار یار
 آفتابی درج اندر ذره
 بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان
 نور شعله هر یکی شمعی از آن
 خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
 این چگونه شمعها افروخته است
 خلق جویان چراغی گشته بود
 چشم بندی بدعجب بر دید ها

اندر آن ساحل شتاییدم بد آن
 بر شده خوش تا عنان آسمان
 موج حیرت عقل را از سر گذشت
 کین دودیده خلق از ینهاد و خسته است
 پیش آن شمعی که برمه می فزود
 بندگان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع

باز میدیدم که میشد هفت يك
 باز آن يك بار دیگر هفت شد
 اتصالاتی میان شمعها
 آنك يك دیدن کند ادراك آن

میشکافد نور او جیب فلک
 مستی و خیرانی من زفت شد
 که نیاید بر زبان و گفت ما
 سال ها نتوان نمودن از زبان

۱۹۹۵ آنك يك دم بيندش ادراك هوش
چونك پایانی ندارد رو اليك
پیشتر رفتم دوان کآن شمعها
میشدم بی خویش و مدهوش و خراب
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین
۲۰۰۰ باز با هوش آمدم بر خاستم
نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد
سالها نتوان شنودن آن بگوش
ز آنك لا احصى ثناء ما عليك
تاچه چیزست از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
اوفتادم بر سر خاك زمین
در روش گویی نه سرنی پاستم

هفت شمع اندر نظر شده هفت مرد
پیش آن انوار نور روز درد
نورشان می شد بسقف لاژورد
از صلابت نورها را می سترد
باز شدن آن شمعها هفت درخت

۲۰۰۵ باز هر يك مرد شد شکل درخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
بیخ هر يك رفته در قعر زمین
بیخشان از شاخ خندان روی تر
میوه که بر شکافیدی ز زور
چشم از سبزی ایشان نیکبخت
برگ هم کم گشته از میوه فراخ
سدره چه بود از خلا بیرون شده
زیر تراز کاو و ماهی بد یقین
عقل از آن اشکالشان زیروزبر
همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

۲۰۱۰ این عجب تر که برایشان میگذاشت
ز آرزوی سایه جان می باختند
سایه آن را نمی دیدند هیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده ها
ذره را بیند و خورشید نی
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
از گلیمی سایه بان می ساختند
صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
که نبیند ماه را بیند سها
ليك از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی نوا و این میوها
 سیب پوسیده همی چیدند خلق
 گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
 بانگ می آمد ز سوی هر درخت
 بانگ می آمد ز غیرت بر شجر
 کر کسی می گفتشان کین سوری
 جمله میگفتند کین مسکین مست
 مغز این مسکین ز سودای دراز
 او عجب میماند یارب حال چیست
 خلق گوناگون با صدرای و عقل
 عاقلان و زیر کانشان ز اتفاق
 یا منم دیوانه و خیره شده
 چشم می مالم بهر لحظه که من
 خواب چه بود بر درختان میروم
 باز چون من بنگرم در منکران
 با کمال احتیاج و افتقار
 ز اشتیاق و حرص يك برگ درخت
 در هزیمت زین درخت و زین ثمار
 باز می گویم عجب من بی خودم
 حتی اذما استیأس الی رسل بگو
 این قرائت خوان که تخفیف کذب

پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
 ۲۰۱۵ درهم افتاده بیغما خشك حلق
 دم بدم یالیت قومی یعلمون
 سوی ما آید خلق شور بخت
 چشمشان بستیم کلا لا و زر
 تا ازین اشجار مستسعد شوید
 ۲۰۲۰ از قضاء الله دیوانه شدست
 وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
 خلق را این پرده و اضلال چیست
 يك قدم آن سو نمی آرند نقل
 گشته منکر زین چنین باغی و عاق
 دیو چیزی مر مرا بر سر زده
 ۲۰۲۵ خواب می بینم خیال اندر زمن
 میوهاشان میخورم چون نگر و م
 که همی گیرند زین بستان کران
 ز آرزوی نیم غوره جان سپار
 ۲۰۳۰ میزند این بی نوایان آه سخت
 این خلایق صد هزار اندر هزار
 دست در شاخ خیالی در زدم
 تا بظنوا انهم قد کذبوا
 این بود که خویش بیند محتجب

۲۰۳۵ در گمان افتاد جان انبیا
 جاء هم بعد التشكك نصرنا
 می خور و می ده بد آن کش روزیست
 خلق گویان ای عجب این بابانگ چیست
 گنج گشتیم از دم سودای بیان
 ۲۰۴۰ چشم می مالیم اینجا باغ نیست
 ای عجب چندین درازا این گفت و گو
 من همی گویم چو ایشان ای عجب
 زین تنازعها محمد در عجب
 زین عجب تا آن عجب فرقیست زرف
 ۲۰۴۵ ای دقوقی تیز تر ران هین خموش
 يك درخت شدن آن هفت درخت
 باز شد آن هفت جمله يك درخت
 من چه سان میگشتم از حیرت همی
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پی او در قیام
 از درختان بس شگفتم می نمود
 گفت النجم و شجر را یسجدان
 این چه ترتیب نمازست آن چنان
 می عجب داری ز کار ما هنوز
 هفت مرد شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
 هفت می شد فرد میشد هر دمی
 بعد از آن دیدم درختان در نماز
 يك درخت از پیش مانند امام
 ۲۰۵۰ آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 یاد کردم قول حق را آن زمان
 این درختان را نه زانو نه میان
 آمد الهام خدا کای با فروز
 بعد دیری گشت آنها هفت مرد
 جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می مالم که آن هفت ارسلان
 چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
 قوم گفتندم جواب آن سلام
 گفتم آخر چون مرا بشناختند
 از ضمیر من بدانستند زود
 پاسخ دادند خندان کای عزیز
 بردلی کو در تحیر با خداست
 گفتم از سوی حقایق بشگفتند
 گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
 بعد از آن گفتند ما را آرزوست
 گفتم آری لیک یک ساعت که من
 تا شود آن حل بصحبت های پاک
 دانه پر مغز با خاک دژم
 خویشتن در خاک کلی محو کرد
 از پس آن محو قبض او نماند
 پیش اصل خویش چون بی خویش شد
 سرچنین کردند هین فرمان تراست
 ساعتی با آن گروه مجتبی
 هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
 جمله تلوینها ز ساعت خاستست
 چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
 ساعت از بی ساعتی آگاه نیست

تا کیانند و چه دارند از جهان ۲۰۵۵
 کردم ایشانرا سلام از انتباه
 ای دقوقی مفخر و تاج کرام
 پیش ازین بر من نظر نداشتند
 یکدگر را بنگریدند از فرود
 این بیوشیده ست اکنون بر تو نیز ۲۰۶۰
 کی شود پوشیده راز چپ و راست
 چون ز اسم حرف رسمی واقفند
 آن ز استغراق داننی از جاهلی
 اقتدا کردن بتوای پاک دوست
 مشکلاتی دارم از دور ز من ۲۰۶۵
 که بصحبت رویدانگوری ز خاک
 خلوتی و صحبتی کرد از کرم
 تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
 پر گشاد و بسط شد مر کب براند
 رفت صورت جلوه معنیش شد ۲۰۷۰
 تف دل از سرچنین کردن بخاست
 چون مراقب گشتم و از خود جدا
 ز آنک ساعت پیر گرداند جوان
 رست از تلوین که از ساعت برست
 چون نماند محرم بیچون شوی ۲۰۷۵
 ز آنکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او
منتصب بر هر طویله رایضی
از هوس گر از طویله بسکلد
در زمان آخر جیان چست خوش ۲۰۸۰
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیاری می کنی و دست و پا
روی در انکار حافظ برده

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو
ای یگانه هین دو گانه بر گزار ۲۰۸۵
ای امام چشم روشن در صلا
در شریعت هست مکروه ای کیا
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
کور را پرهیز نبود از قذر
او پلیدی را نبیند در عبور ۲۰۹۰
کور ظاهر در نجاسه ظاهرست
این نجاسه ظاهر از آبی رود
جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خواندست کافر را خدا
ظاهر کافر ملوث نیست زین ۲۰۹۵
این نجاست بویش آید بیست گام
بلک بویش آسمانها بر رود

بسته اند اندر جهان جست و جو
جز بدستوری نیاید رافضی
در طویله دیگران سردر کند
گوشه افسار او گیرند و کش
اختیارت را بین بی اختیار
بر گشا دستت چرا حبسی چرا
نام تهدیدات نفسش کرده

هین نماز آمد دقوقی پیش رو
تا مزین گردد از توروز کار
چشم روشن باید اندر پیشوا
در امانت پیش کردن کور را
چشم روشن به و گر باشد سفیه
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور باطن در نجاسات سرست
آن نجاسه باطن افزون میشود
چون نجاسات بواطن شد عیان
آن نجاست نیست بر ظاهر و را
آن نجاست هست در اخلاق و دین
و آن نجاست بویش از ری تابشام
بر دماغ حور و رضوان بر شود

اینچ میگویم بقدر فهم تست
 فهم آبست و وجود تن سبو
 این سبور را پنج سوراخست ژرف
 امر غُضُوا غُضَةً أَبْصَارَ كَمْ
 از دهانت نطق فهمت را برد
 همچنین سوراخهای دیگر
 گر ز دریا آب را بیرون کنی
 بیگه است ارئی بگویم حال را
 کآن عوضها و بدلها بحر را
 صد هزاران جانور زومی چرند
 باز دریا آن عوضها می کشد
 قصها آغاز کردیم از شتاب
 ای ضیا الحق حسام الدین راد
 تو بنادر آمدی در جان و دل
 چند کردم مدح قوم ما مضمی
 خانه خود را شناسد خود دعا
 بهر کتمان مدیح از نا محل
 گر چنان مدح از تو آمد هم خجل
 حق پذیرد کسره دارد معاف
 مرغ و ماهی داند آن ابهام را
 تا برو آه حسودان کم وزد
 خود خیالش را کجا یابد حسود

مردم اندر حسرت فهم درست
 چون سبب شکست ریزد آب ازو
 اندرو نی آب ماند خود نه برف ۲۱۰۰
 هم شنیدی راست نهادی تو سم
 گوش چون ریگست فهمت را خورد
 می کشاند آب فهم مضمرت
 بی عوض آن بحر را هامون کنی
 مدخل آعواض را و ابدال را ۲۱۰۵
 از کجا آید ز بعد خرجها
 ابرها هم از بروش می برند
 از کجا دانند اصحاب رشد
 ماند بی مخلص درون این کتاب
 که فلك و ارکان چو توشاهی نژاد ۲۱۱۰
 ای دل و جان از قدم تو خجل
 قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
 تو بنام هر که خواهی کن ثنا
 حق نهادست این حکایات و مثل
 لیک بپذیرد خدا جهد المقل ۲۱۱۵
 کزد و دیده کور دو قطره کفاف
 که ستودم مجمل این خوش نام را
 تا خیالش را بدندان کم گزد
 در وثاق موش طوطی کی غنود

- ۲۱۲۰ آن خیال او بود از اختیال موی ابروی ویست آن فی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت بر نویسا کنون دقوقی پیش رفت
پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم
- در تحیات و سلام الصالحین مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزها در یک لکن در ریخته
ز آنک خود ممدوح جز یک بیش نیست کیشها زین روی جز یک کیش نیست
۲۱۲۵ دانک هر مدحی بنور حق رود بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند لیک بر پنداشت گمره می شوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی و نمود سر بچه در کرد و آنرا میستود
۲۱۳۰ در حقیقت سادح ماه است او گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گم ره آن دلیر مه بیالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند
ز آنک شهوت با خیالی راندست وز حقیقت دورتر و اماندست
۲۱۳۵ با خیالی میل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون بر اندی شهوتی پرت بر یخت لنگ گشتی و آن خیال از تو کر یخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران تا پر میلت پرد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند بر خیالی پرّ خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم مهلتم ده معسرّم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز
 اقتدا کردند آن شاهان قطار
 چونک با تکبیرها مقرون شدند
 معنی تکبیر اینست ای امام
 وقت ذبح الله اکبر می کنی
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوت ها و آرز
 چون قیامت پیش حق صفها زده
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
 حق همیگوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده
 گوهر دیده کجا فرسوده
 چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
 دست و پا دامت چون بیل و کلند
 همچنین پیغامهای درد کین
 در قیام این گفتهها دارد رجوع
 قوت استادان از خجلت نماند
 باز فرمان می رسد بردار سر
 سر بر آرد از رکوع آن شرمسار
 باز فرمان آیدش بردار سر
 سر بر آرد او دگر ره شرمسار

قوم همچون اطلس آمد او طراز
 در پی آن مقتدای نامدار
 همچو قربان از جهان بیرون شدند
 کای خداییش تو ما قربان شدیم
 همچنین در ذبح نفس کشتنی
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
 شد بسم الله بسمل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیز رستخیز
 اندرین مهلت که دادم من ترا
 قوت و قوت در چه فانی کرده
 پنج حس را در کجا پالوده
 خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
 من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
 صد هزاران آید از حضرت چنین
 وز خجالت شد دوتا او در رکوع
 در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
 از رکوع و پاسخ حق بر شمر
 باز اندر رو فتد آن خام کار
 از سجود و واده از کرده خبر
 اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر بر آرد و باز گو
 قوت پا ایستادن نبودش
 پس نشیند قعده ز آن بار گران
 نعمت دادم بگوشکرت چه بود
 ۲۱۶۵ رو بدست راست آرد در سلام
 یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم
 که بخوایم جست از تو موبمو
 که خطاب هیبتی بر جان زدش
 حضرتش گوید سخن گوبایان
 دامت سرمایه هین بنمای سود
 سوی جان انبیا و آن کرام
 سخت در گل ماندش پای و گلیم
 بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه
 حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت
 مرغ بی هنگامش ای بدبخت رو
 رو بگردانند بسوی دست چپ
 ۲۱۷۰ هین جواب خویش گوبا کرد کار
 فی ازین سونی از آن سو چاره شد
 از همه نومید شد مسکین کیا
 کز همه نومید گشتم ای خدا
 در نماز این خوش اشارتها بین
 ۲۱۷۵ بچه بیرون آرد از بیضه نماز
 سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
 تا بدانی کین بخواهد شد یقین
 شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی کی

غرق خواست شدن

آن دقوقی در امانت کرد ساز
 و آن جماعت در پی او در قیام
 ناگهان چشمش سوی دریا افتاد
 اندر آن ساحل درآمد در نماز
 اینت زیبا قوم و بگزیده امام
 چون شنید از سوی دریاداد داد

در میان موج دید او کشتی
 هم شب و هم ابرو هم موج عظیم
 تند بادی همچو عزرا ییل خاست
 اهل کشتی از مهابت کاسته
 دستها در نوحه بر سر میزدند
 با خدا با صد تضرع آن زمان
 سر برهنه در سجود آنها که هیچ
 گفته که بی فایده است این بندگی
 از همه اومید ببریده تمام
 زاهد و فاسق شد آن دم متقی
 نی زچپشان چاره بود و نی ز راست
 در دعا ایشان و در زاری و آه
 دیو و آن دم از عداوت بین بین
 مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
 چشمتان تر باشد از بعد خلاص
 یادتان نباید که روزی در خطر
 این همی آمد ندا از دیو لیک
 راست فرمودست با ما مصطفی
 کانچ جاهل دید خواهد عاقبت
 کارها ز آغاز اگر غیبت و سر
 اولش پوشیده باشد و آخر آن
 گر نبینی واقعه غیب ای عنود

در قضا و در بلا و زشتی
 این سه تاریکی و از غرقاب بیم
 ۲۱۸۰ موجها آشوفت اندر چپ و راست
 نعره و او یلها بر خاسته
 کافر و ملحد همه مخلف شدند
 عهدها و نذر ها کرده بجان
 رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
 ۲۱۸۵ آن زمان دیده در آن صد زندگی
 دوستان و خال و عم بابا و مام
 همچو در هنگام جان کندن شقی
 حیلها چون مرد هنگام دعاست
 ۲۱۹۰ بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
 بانگ زدای سگ پرستان علتین
 عاقبت خواهد بدن این اتفاق
 که شوید از بهر شهوت دیو خاص
 دستتان بگرفت یزدان از قدر
 این سخن را نشنود جز گوش نیک
 ۲۱۹۵ قطب و شاهنشاه و دریای صفا
 عاقلان بینند ز اول مرتبت
 عاقل اول دید و آخر آن مصر
 عاقل و جاهل بینند در عیان
 ۲۲۰۰ حزم تا سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بد گمانی در جهان دم بدم بیند بالای نا گهان
تصورات مرد حازم

آن چنانك نا گهان شیری رسید مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن بین
میکشد شیر قضا در بیشها
۲۲۰۵ آن چنان کز فقر میترسند خلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
جمله شان از خوف غم در عین غم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص گشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشك او دوید
گفت یارب منگرا ندر فعلشان
۲۲۱۰ خوش سلامتشان بساحل باز بر
ای کریم وای رحیم سرمدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
۲۲۱۵ ما ز آزو حرص خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آم-وختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا
اشك میرفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعای بیخود آن خود دیگرست
۲۲۲۰ آن دعا حق میکند چون او فناست

دستشان گیرای شه نیکو نشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر
در گذار از بد سگالان این بدی
بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
دیده از ما جمله کفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
آن زمان چون مادران با وفا
بی خود از وی می برآمد بر سما
آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان
 بندگان حق رحیم و برد بار
 مهربان بی رشوتان یاری گران
 هین بجو این قوم را ای مبتلا
 رست کشتی از دم آن پهلوان
 نه مگر بازوی ایشان در حذر
 پا رهاند رو بهان را در شکار
 عشقها با دم خود با زند کین
 روبها پا را نگه دار از کلوخ
 ما چو روباهیم و پای ما کرام
 حیلۀ باریک ما چون دم ماست
 دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
 طالب حیرانی خلقان شدیم
 تا بافسون مالک دلها شویم
 در گوی و در چهی ای قلیتبان
 چون بیستانی رسی زیبا و خوش
 ای مقیم حبس چار و پنج و شش
 ای چو خر بنده حریف کون خر
 چون ندادت بندگی دوست دست
 در هوای آنک گویندت زهی
 روبها این دم حیلت را بهل
 در پناه شیر کم نآید کباب

بیخبر ز آن لابه کردن جسم و جان
 خوی حق دارند در اصلاح کار
 در مقام سخت و در روز گران
 هین غنیمت دارشان پیش از بلا
 ۲۲۲۵ واهل کشتی را بجهد خود گمان
 بر هدف انداخت تیری از هنر
 و آن ز دم داند رو باهان غرار
 میرهاند جان ما را در کمین
 پا چو نبود دم چه سودای چشم شوخ
 ۲۲۳۰ می رهاندمان ز صد گون انتقام
 عشقها بازیم بادم چپ و راست
 تا که حیران ماند از ما زید و بکر
 دست طمع اندر الوهیت زدیم
 این نمی بینیم ما کاندرا گویم
 ۲۲۳۵ دست وادار از سبال دیگران
 بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
 نغز جایی دیگران راهم بکش
 بوسه گاهی یافتی ما را بپر
 میل شاهی از کجا ات خاستست
 ۲۲۴۰ بسته در کردن جانت زهی
 وقف کن دل بر خداوندان دل
 روبها توسوی جیفه کم شتاب

ای دلا منظور حق آنکه شوی
 حق همی گوید نظرمان بر دلست
 ۲۲۴۵ تو همی گویی مراد دل نیز هست
 در گل تیره یقین هم آب هست
 ز آنک گر آبست مغلوب گلست
 آن دلی کز آسمانها برترست
 پاک گشته آن ز گل صافی شده
 ۲۲۵۰ ترک گل کرده سوی بحر آمده
 آب ما محبوس گل ماندست هین
 بحر گوید من ترا در خود کشم
 لاف تو محروم میدارد ترا
 آب گل خواهد که در دریا رود
 ۲۲۵۵ گر رهاند پای خود از دست گل
 آن کشیدن چیست از گل آب را
 همچنین هر شهوتی اندر جهان
 هر یکی زینها ترا مستی کند
 این خمار غم دلیل آن شدست
 ۲۲۶۰ جز باندازه ضرورت زین مگیر
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آن چنانک آب در گل سر کشد
 دل تو این آلوده را پسنداشتی
 خود رواداری که آن دل باشد این

که چو جزوی سوی گل خود روی
 نیست بر صورت که آن آب و گلست
 دل فراز عرش باشد نی بیست
 لیک ز آن آبت نشاید آب دست
 پس دل خود را مگو کین هم دلست
 آن دل ابدال یا پیغمبرست
 در فرونی آمده وافی شده
 رسته از زندان گل بحری شده
 بحر رحمت جذب کن مارا ز طین
 لیک می لافی که من آب خوشم
 ترک آن پنداشت کن در من در آ
 گل گرفته پای آب و می کشد
 گل بماند خشک و او شد مستقل
 جذب تو نقل و شراب ناب را
 خواه مال و خواه جاه و خواه نان
 چون نیابی آن خمارت میزند
 که بدان مفقود مستی ات بدست
 تا نکرد غالب و بر تو امیر
 حاجت گیری ندارم واصلم
 که منم آب و چرا جویم مدد
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
 کوبود در عشق شیر و انگبین

- لطف شیر و انگبین عکس دلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
دل نباشد غیر آن دریای نور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
ریزه دل را بهل دل را بجو
دل محیطست اندرین خط وجود
از سلام حق سلامتها نثار
هر کرا دامن درستست و معد
دامن تو آن نیازست و حضور
تا ندرد دامن ز آن سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
از خیال سیم و زر چون زرن بود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید
- ۲۲۶۵ هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
سایه دل چون بود دل را غرض
یا زبون این گل و آب سیاه
می پرستدشان برای گفت و گو
دل نظر گاه خدا و آنگاه کور
- ۲۲۷۰ در یکی باشد کدامست آن کدام
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
زر همی افشاند از احسان وجود
می کند بر اهل عالم اختیار
آن نثار دل بد آنکس می رسد
- ۲۲۷۵ همین مننه در دامن آن سنگ فجور
تا بدانی نقد را از رنگها
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
دامن صدقت درید و غم فزود
تا نکیرد عقل دامنشان بچنگ
- ۲۲۸۰ مو نمی گنجد درین بخت و امید
انکار کردن آن جماعت بردعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان
و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا
رفتند یا بر زمین
- چون رهید آن کشتی و آمد بکام
فجفجی افتادشان با همدگر
هر یکی با آن دگر گفتند سر
شد نماز آن جماعت هم تمام
کین فضولی کیست از ما ای پدر
از پس پشت دقوقی مستتر

- گفت هر يك من نكردستم كنون
 ۲۲۸۵ گفت مانا كين امام ما ز درد
 گفت آن ديگر كه اى يار يقين
 او فضولى بوده است از انقباض
 چون نكه كردم سپس تابنگرم
 يك از ايشانرا نديدم در مقام
 ۲۲۹۰ نى بچپ نى راست نى بالا نه زير
 در ها بودند گويى آب گشت
 در قباب حق شدند آن دم همه
 در تحير ماندم كين قوم را
 آن چنان پنهان شدند از چشم او
 ۲۲۹۵ سالها در حسرت ايشان بماند
 تو بگويى مرد حق اندر نظر
 خرازين مى خسپدا اينجا اى فلان
 كار از اين ويران شدست ايمرد خام
 تو همان ديدى كه ابليس لعين
 ۲۳۰۰ چشم ابليسانه را يكدم ببند
 اى دقوقي بادو چشم همچو جو
 هين بجو كه ركن دولت جستن است
 از همه كار جهان پرداخته
 نيك بنگر اندرين اى محتجب
 ۲۳۰۵ هر كرا دل پاك شد از اعتدال
- اين دعائى از برون نى از درون
 بوالفضولانه مناجانى بکرد
 مر مرا هم مينمايد اينچنين
 كرد بر مختار مطلق اعتراض
 كه چه ميگويند آن اهل كرم
 رفته بودند از مقام خود تمام
 چشم تيزمن نشد بر قوم چير
 نى نشان پا و نى كردى بدشت
 در كدامين روضه رفتند آن رمه
 چون بپوشانيد حق بر چشم ما
 مثل غوطه ماهيان در آب جو
 عمرها در شوق ايشان اشك راند
 كى در آرد با خدا ذكر بشر
 كه بشرديدى تو ايشانرا نه جان
 كه بشرديدى مرا اينهارا چو عام
 گفت من از آتشم آدم ز طين
 چند بيتى صورت آخر چند چند
 هين مبر اوميد ايشان را بجو
 هر گشادى در دل اندر بستن است
 كوو كومى گوبجان چون فاخته
 كه دعا را بست حق بر استجب
 آن دعا اش ميرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب رنج در عهد
داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر
وز خدا میخواست روزی حلال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او
هم بگوییمش کجا خواهد کریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
گفت من روزی زحق میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب
او زخشم آمد گریبانش گرفت
رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا بدادود نبی
حجت بارد رها کن ای دغا
این چه میگویید دعاچه بودمخند
گفت من با حق دعاها کرده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
گفت کرد آید هین یا مسلمین
ای مسلمانان دعا مال مرا
گرچنین بودی همه عالم بدین
گرچنین بودی گدایان ضریر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا
که بیا ای ظالم کیج غبی
عقل درتن آور و با خویش آ
بر سروریش من و خویش ای لوند
اندرین لابه بسی خون خورده ام
سر بزنی بر سنگ ای منکر خطاب
ژاژ بینید و فشار این مهین
چون از آن او کند بهر خدا
یک دعا املاک بردندی بکین
محتشم گشته بدندی و امیر
لابه گویان که تومان ده ای خدا

- ۲۳۲۵ تا نوندهی هیچکس ندهد یقین
مکسب کوران بود لایه و دعا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
۲۳۳۰ در کدامین دفترست این شرع نو
او بسوی آسمان میکرد رو
در دل من آن دعا انداختی
من نمیکردم گزافه آن دعا
دید یوسف آفتاب و اختران
۲۳۳۵ اعتمادش بود بر خواب درست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
چون در افکندند یوسف را بچاه
که توروزی شه شوی ای پهلوان
۲۳۴۰ قایل این بانگ نآید در نظر
قوتی و راحتی و مسندی
چاه شد بر وی بد آن بانگ جلیل
هر جفا که بعد از آتش می رسید
همچنانک ذوق آن بانگ الست
۲۳۴۵ تا نباشد بر بلاشان اعتراض
لقمه حکمی که تلخی می نهد
- ای گشاینده تو بگشا بند این
جز لب نانی نیابند از عطا
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
کی کشد اینرا شریعت خود بسلك
یا زجنس این شود ملکی ترا
گاو را توباز ده یا حبس رو
واقعه ما را نداند غیر تو
صد امید اندر دلم افراختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها
پیش او سجده کنان چون جا کران
در چه وزندان جز آنرا می نجست
از غلامی وز ملام بیش و کم
که چو شمعی می فروزیدش ز پیش
بانگ آمد سمع او را از اله
تا بمالی این جفا در رویشان
لیک دل بشناخت قایل را زائر
در میان جان فتادش ز آن ندا
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
او بد آن قوت بشادی میکشید
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
گلشکر آن را گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند
 هر که خوابی دید از روزاُلت
 میکشد چون اشتر مست اینجوال
 کفک تصدیقش بگرد پوز او
 اشتر از قوت چو شیر نر شده
 ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
 در اُلت آنکو چنین خوابی ندید
 ور بشد اندر تردد صد دله
 پای پیش و پای پس در راه دین
 وام دار شرح اینم نک گرو
 چون ندارد شرح این معنی کران
 گفت کورم خواند زین جرم آندغا
 من دعا کورانیه کی میکرده ام
 کور از خلقان طمع دارد ز جهل
 آن یکی کورم ز کوران بشمرید
 کوری عشقت این کوری من
 کورم از غیر خدا بینا بدو
 تو که بینایی ز کور ائم مدار
 آنچنانک یوسف صدیق را
 مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
 می نداند خلق اسرار مرا
 حقشاست و که داند راز غیب

لقمه را ز انکار او قی میکند
 مست باشد در ره طاعات مست
 بی فتور و بی گمان و بی ملال
 شد گواه مستی و دلسوز او ۲۳۵۰
 زیر ثقل بار اندک خور شده
 مینماید کوه پیشش تار مو
 اندرین دنیا نشد بنده و مرید
 یکزمان شکرستش و سالی کله
 می نهد با صد تردد بی یقین ۲۳۵۵
 ور شتابست ز اُلم شرح شنو
 خر بسوی مدعی گاو ران
 بس بلیسانه قیاس است ای خدا
 جز بخالق کدیه کی آورده ام
 من ز تو کز تست هر دشوار سهل ۲۳۶۰
 او نیاز و جان و اخلاصم ندید
 حب یعمی و یصمست ای حسن
 مقتضای عشق این باشد بگو
 دایرم بر کرد لطف ای مدار
 خواب بنمودی و گشتش متکا ۲۳۶۵
 آن دعای بی حدم بازی نبود
 ژاژ میدانند گفتار مرا
 غیر علام سر و ستار عیب

۲۳۷۰ خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
شید می آری غلط میافکنی
با کدامین روی چون دل مرده
غلغلی در شهر افتاده ازین
کای خدا این بنده را رسوا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز
۲۳۷۵ پیش خلق این را اگر چه قدر نیست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن
از مدعی علیه

چونک داود نبی آمد برون
مدعی گفت ای نبی الله داد
کشت گاوم را پیرشش که چرا
گفت داودش بگوای بوالکرم
۲۳۸۰ هین پراکنده مگو حجت بیار
گفت ای داود بودم هفت سال
این همی جستم زیزدان کای خدا
مرد و زن بر ناله من واقفند
تو پیرس ازهر که خواهی این خبر
۲۳۸۵ هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
بعد این جمله دعا و این فغان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن

گفت هین چونست این احوال چون
گاومن در خانه او در فتاد
گاومن کشت او بیان کن ماجرا
چون تلف کردی تو ملک محترم
تا بیکسو گردد این دعوی و کار
روز و شب اندر دعا و در سؤال
روزی خواهی حلال و بی عنا
کودکان این ماجرا را و اصف اند
تا بگویند بی شکنجه بی ضرر
که چه میگفت این کدای ژنده دل
گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
شادی آنک قبول آمد قنوت
که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام برگشوده گاو

گفت داود این سخنها را بشو
تو روا داری که من بی حجتی
این که بخشیدت خریدی وارثی
کسب راهم چون زراعت دان عمو
کانچ کاری بدروی آن آن تست
رو بده مال مسلمان کز مگو
گفت ای شه تو همین میگوییم
تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم
این بگفت و گریه درشدهای های
گفت هین امروزای خواهان گاو
تا روم من سوی خلوت در نماز
خوی دارم در نماز آن التفات
روزن جانم گشادست از صفا
نامه و باران و نور از روزنم
دوزخست آن خانه کآن بی روزنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا
یا نمی دانی که نور آفتاب
نور این دانی که حیوان دید هم
من چو خورشیدم درون نور غرق

حجت شرعی در این دعوی بگو
بنهم اندر شهر باطل سنتی ۲۳۹۰
ربیع را چون می ستانی حارثی
تا نکاری دخل نبود ز آن تو
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بجو وام و بده باطل مجو
که همی گویند اصحاب ستم ۲۳۹۵
در دل داود انداز آن فروز
اندر افکندی براز ای مفضل
تا دل داود بیرون شد ز جای
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
پرسم این احوال از دانای راز ۲۴۰۰
معنی قُرّة عینی فی الصلوات
می رسد بی واسطه نامه خدا
می فتد در خانه ام از معدنم
اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه زن در کنند روزن هلا ۲۴۰۵
عکس خورشید برونست از حجاب
پس چه کر منا بود بر آدمم
می ندانم کرد خویش از نور فرق

۲۴۱۰ رفتنم سوی نماز و آن خلا
 کز نهم تا راست گردد این جهان
 نیست دستوری و گرنی ریختی
 همچنین می گفت داود این نسق
 پس گریبانش کشید از پس یکی
 با خود آمد گفت را کوتاه کرد
 در خلوت رفتن داود تا آنج حقت پیدا شود
 بهر تعلیمست ره مر خلق را
 حرب خدعه این بود ای پهلوان
 کرد از دریای راز انگیختی
 خواست گشتن عقل خلقان محترق
 که ندارم در یکی اش من شکی
 لب بیست و عزم خلوتگاه کرد

۲۴۱۵ در فرو بست و برفت آنکه شتاب
 حق نمودش آنج بنمودش تمام
 روز دیگر جمله خصمان آمدند
 همچنان آن ماجراها باز رفت
 حکم کردن داود بر صاحب سماو کی از سر سماو برخیز و تشنیع
 صاحب سماو بر داود علیه السلام
 سوی محراب و دعای مستجاب
 گشت واقف بر سزای انتقام
 پیش داود پیمبر صف زدند
 زود زد آن مدعی تشنیع زفت

۲۴۲۰ گفت داودش خمش کن رو بهل
 چون خدا پوشید بر توای جوان
 گفت و او بلی چه حکمت این چه داد
 رفته است آوازه عدلت چنان
 برسگان کور این استم نرفت
 همچنین تشنیع می زد بر ملا
 حکم کردن داود بر صاحب سماو که جمله مال خود را بوی ده
 این مسلمانرا ز گات کن بحل
 رو خمش کن حق ستاری بدان
 از پی من شرع نو خواهی نهاد
 که معطر شد زمین و آسمان
 زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
 کال الصلا هنگام ظلمست الصلا

۲۴۲۵ بعد از آن داود گفتش کای عنود
 ورنه کارت سحت گردد گفتمت
 جمله مال خویش او را بخش زود
 تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاک بر سر کرد و جامه بردرید
 یکدمی دیگر برین تشنیه راند
 گفت چون بخت نبود ای بخت کور
 ریده آنگاه صدر و پیشگاه
 رو که فرزندان تو با جفت تو
 سنگ بر سینه همی زد با دودست
 خلق هم اندر ملامت آمدند
 ظالم از مظلوم کی داند کسی
 ظالم از مظلوم آنکس پی برد
 ورنه آن ظالم که نفس است از درون
 سگ هماره حمله بر مسکین کند
 شرم شیرا نراست نی سگ را بدان
 عامه مظلوم کش ظالم پرست
 روی در داود کردند آن فریق
 این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
 که بهر دم می کنی ظلمی مزید
 باز داودش پیش خویش خواند
 ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
 ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه ۲۴۳۰
 بندگان او شدند افزون مگو
 می دوید از جهل خود بالا و پست
 کز ضمیر کار او غافل بدند
 کوبود سخره هوا همچون خسی
 کوسر نفس ظلوم خود برد ۲۴۳۵
 خصم مظلومان بود او از جنون
 تا تواند زخم بر مسکین زند
 که نگیرد صید از همسایگان
 از کمین سگسان سوی داود جست
 کای نبی مجتبی بر ما شفیق ۲۴۴۰
 قهر کردی بی گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بد آن صحرا کی راز
 آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید
 جمله بر خیزید تا بیرون رویم
 در فلان صحرا درختی هست زفت
 سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
 خوشدست اندر بن آن خوشدرخت
 کآن سر مکتوم او گردد پدید
 تا بر آن سر نهان واقف شویم
 شاخهاش انبه و بسیار و چفت
 بوی خون می آیدم از بیخ او ۲۴۴۵
 خواجه را کشتست این منحوس بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن
 که عیال خواجه را روزی ندید
 بی نوایان را بیک لقمه نجست
 ۲۴۵۰ تا کنون از بهر یک گاو این لعین
 او بخود برداشت پرده از گناه
 کافر و فاسق درین دور گزند
 ظلم مستورست در اسرار جان
 که ببینیدم که دارم شاخها

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

۲۴۵۵ پس هم اینجادست و پایت در گزند
 چون مو کل میشود بر تو ضمیر
 خاصه در هنگام خشم و گفتگو
 چون مو کل میشود ظلم و جفا
 چون همیگیرد گواه سرلگام
 ۲۴۶۰ پس همانکس کش مو کل میکند
 پس مو کلهای دیگر روز حشر
 ای بده دست آمده در ظلم و کین
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
 ۲۴۶۵ جزو نادم سوی کل خود روم
 همچنان کین ظالم حق ناشناس
 او ازو صد گاو برد و صد شتر

آخر از ناشکری آن قلتبان
 نی بنوروز و نه موسمه‌های عید
 یاد نآورد او ز حقهای نخست
 می‌زند فرزند او را بر زمین
 ورنه می‌پوشید جرمش را اله
 پرده خود را بخود بر میدرند
 مینهد ظالم پیش مردمان
 گاو دوزخ را ببینید از ملا
 گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی میدهند
 که بگو تو اعتقادت و امگیر
 میکند ظاهر سرت را مو بمو
 که هویدا کن مرا ایدست و پا
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
 تا لوای راز بر صحرا زند
 هم تواند آفرید از بهر نشر
 گوهرت پیدا است حاجت نیست این
 بر ضمیر آتشینت واقفند
 که ببینیدم منم ز اصحاب نار
 من نه نورم که سوی حضرت شوم
 بهر گاوی کرد چندین التباس
 نفس اینست ای پدر از وی بیر

نیز روزی با خدا زاری نکرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن
گر خطا گشتم دیت بر عاقله است
سنگ می ندهد باستغفار در
یار بی نآمد ازو روزی بدرد
گر منش کردم زیان تو سود کن
۲۴۷۰ عاقله جانم تو بودی از الست
این بود انصاف نفس ایجان حر

برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم
گفت ای سگ جدّ این را کشته
خواجه را کشتی و بردی مال او
آن زنت او را کنیزك بوده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر
تو غلامی کسب و کارت ملک او ست
خواجه را کشتی باستم زار زار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک
نك سرش بیا کارد در زیر زمین
نام این سگ هم نبشته کارد بر
همچنان کردند چون بشکافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
۲۴۷۵ گفت دستش را سپس بندید سخت
تا لوای عدل بر صحرا زخم
تو غلامی خواجه زین رو گشته
کرد یزدان آشکارا حال او
۲۴۸۰ با همین خواجه جفا بنموده است
ملك وارث باشد آن کل سر بسر
شرع جستی شرع بستان رو نکوست
هم برینجا خواجه گویان زینهار
از خیالی که بدیدی سهمناك
۲۴۸۵ باز کاوید این زمین را همچنین
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
در زمین آن کارد و سر را یافتند
هر یکی ز نار ببرید از میان
داد خود بستان بد آن روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
کی کند مکرش ز علم حق خلاص

۲۴۹۰ حلم حق گرچه مواساها کند
 خون نخسپید در فتنه درهر دلی
 اقتضای داوری رب دین
 کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
 جوشش خون باشد آن واجستهها
 چونك پیدا گشت سر کار او
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 ۲۴۹۵ ما همه کوران اصلی بوده ایم
 سنگ بانو در سخن آمد شهیر
 تو بسه سنگ و فلاخن آمدی
 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 کوهها با تو رسائل شد شکور
 ۲۵۰۰ صد هزاران چشم دل بگشاده شد
 و آن قوی تر ز آن همه کین دایمست
 جان جمله معجزات اینست خود
 گشته شد ظالم جهانی زنده شد
 لیک چون از حد بشد پیدا کند
 میل جست و جوی کشف مشکلی
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 همچنانك جوشد از گلزار گشت
 خارش دلها و بخت و ماجرا
 معجزه داود شد فاش و دو تو
 سر بسجده بر زمینها می زدند
 از تو ماصد گون عجایب دیده ایم
 کز برای غزو طالوتیم بگیر
 صد هزاران مرد را برهم زدی
 هر یکی هر خصم را خون خواره شد
 چون زره سازی ترا معلوم شد
 با تو میخوانند چون مقری زبور
 از دم تو غیب را آماده شد
 زنده گی بخشی که سرمد قایمست
 کو ببخشد مرده را جان ابد
 هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنك نفس آدمی بجای آن خون نیست کی مدعی گمراشته بود

و آن گمراشته عقلمست و داود حقست یا شیخ کی نایب حقست

که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن

• بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن
 خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی^۳ گاو نفس تست همین
 آن کشنده گاو عقل تست رو
 عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
 روزی بی رنج او موقوف چیست
 نفس گوید چون کشی تو گاو من
 خواجه زاده عقل مانده بی نوا
 روزی بی رنج میدانی که چیست
 لیک موقوفست بر قربان گاو
 دوش چیزی خورده ام ورنی تمام
 دوش چیزی خورده ام افسانه است
 چشم بر اسباب از چه دوختیم
 هست بر اسباب اسبابی دگر
 انبیا در قطع اسباب آمدند
 بی سبب مـر بحر را بشکافتند
 ریگها هم آرد شد از سعیشان
 جمله قرآن هست در قطع سبب
 مرغ بابیلی دوسه سنگ افکند
 پیل را سوراخ سوراخ افکند
 دم گاو کشته بر مقتول زن
 حلق پیریده جهد از جای خویش
 همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
 کشف این نه از عقل کار افزا بود
 بستند معقولات آمد فلسفی

خوشتن را خواجه کردست و مهین ۲۵۰۵
 بر کشنده گاو تن منکر مشو
 روزی بی رنج و نعمت بر طبق
 آنك بکشد گاو را کاصل بدیست
 ز آنك گاو نفس باشد نقش تن
 نفس خونی خواجه گشته و پیشوا ۲۵۱۰
 قوت ارواحست و ارزاق نبیست
 گنج اندر گاو دان کنج گاو
 دادمی در دست فهم تو زمام
 هر چه می آید ز پنهان خانه است
 گرز خوش چشمان کرشم آموختیم ۲۵۱۵
 در سبب منگر در آن افکن نظر
 معجزات خویش بر کیوان زدند
 بی زراعت چاش گندم یافتند
 پشم بز ابریشم آمد کش کشان
 عز درویش و هلاک بـولهب ۲۵۲۰
 لشکر زفت حبش را بشکند
 سنگ مرغی کو بیالا پرزند
 تا شود زنده همان دم در کفن
 خون خود جوید ز خون پالای خویش
 رفض اسبابست و علت و السلام ۲۵۲۵
 بندگی کن تا ترا پیدا شود
 شمسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
مغز جوی از پوست دارد صدملال
۲۵۳۰ چونك قشر عقل صد برهان دهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه
از سیاهی وز سپیدی فارغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت
قیمت همیان و کیسه از زرست
۲۵۳۵ همچنانك قدر تن از جان بود
گر بدی جان زنده بی پر تو کنون
هین بگو که ناطقه جومی کند
گرچه هر قرنی سخن آری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور
۲۵۴۰ روزی بسی رنج جو و بی حساب
بلك رزقی از خداوند بهشت
ز آنك نفع نان در آن نان داداوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست
۲۵۴۵ نفس چون با شیخ بیند گام تو
صاحب آن گاو رام آن گاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون

معدۀ حیوان همیشه پوست جوست
مغز نغزان را حلال آمد حلال
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
نور ماهش بردل و جان بازغست
ز آن شب قدرست کاختر و ارتافت
بی ز زر همیان و کیسه ابترست
قدر جان از پر تو جانان بود
هیچ گفتمی کافران را میتون
تا بقرنی بعد ما آبی رسد
ليك گفت سالقان یاری بود
شد گواه صدق قرآن ای شکور
کز بهشت آورد جبریل سیب
بی صداع باغبان بی رنج کشت
بدهد آن نفع بی توسیط پوست
نان بی سفره ولی را بهره ایست
جز بعدل شیخ کو داود تست
او بن دندان شود او رام تو
کز دم داود او آگاه شد
برسگک نفست که باشد شیخ یار
روی شیخ او را زمرّد دیده کن
چون خران سپخش کن آن سوای حرون

- چون بنزدیک ولی الله شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
شهر را بفریبد الا شاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
مصحف و سالوس او باور مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
عقل نورانی و نیکو طالبست
ز آنک او در خانه عقل تو غریب
باش تا شران سوی بیشه روند
مکر نفس و تن نداند عام شهر
هر که جنس اوست یار او شود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند
خلق جمله علتی اند از کمین
هر خسی دعوی داودی کند
از صیادی بشنود آواز طیر
نقد را از نقل شناسد غویست
رسته و بر بسته پیش او یکیست
این چنین کس گرد کی مطلق است
هین ازوبگریز چون آهو ز شیر
- آن زبان صد گزش کوتاه شود ۲۵۵۰
زرق و دستانش نیاید در صفت
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
ره فتاند زد شه آگاه را
خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش با او همسر و همسر مکن ۲۵۵۵
و اندر اندازد ترا در قعر او
نفس ظلمانی برو چون غالبست
بر در خود سگ بود شیر مهیب
وین سگان کور آنجا بگردند
او نگردد جز بوحی القلب قهر ۲۵۶۰
جز مگر داود کو شیخت بود
هر کرا حق در مقام دل نشاند
یار علت می شود علت یقین
هر که بی تمیز کف دروی زند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر ۲۵۶۵
هین ازوبگریز اگر چه معنویست
کریقین دعوی کند او در شک نیست
چونش این تمیز نبود احمق است
سوی او مشتاب ای دانا دلیر
- گریختن عیسی علیه السلام فراز گوه از احمقان

- عیسی مریم بکوهی می گریخت
شیر کوبی خون او میخواست ریخت ۲۵۷۰

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
 باشتاب او آنچنان میتاخت جفت
 يك دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مر ضات حق يك لحظه بیست
 ۲۵۷۵ از کی این سومی گریزی ای کریم
 گفت از احمق گریزانم برو
 گفت آخر آن مسیحانی توی
 گفت آری گفت آن شه نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مرده
 ۲۵۸۰ گفت آری آن منم گفتا که تو
 گفت آری گفت پس ای روح پاک
 با چنین برهان که باشد در جهان
 گفت عیسی که بذات پاک حق
 حرمت ذات و صفات پاک او
 ۲۵۸۵ کآن فسون واسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 خواندم آنرا بر دل احمق بود
 سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نکشت
 ۲۵۹۰ گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق
 آن همان رنجست و این رنجی چرا
 گفت رنج اشمقی قهر خداست

در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
 کز شتاب خود جواب او نگفت
 پس بجدجد عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مشکلیست
 نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
 می رهانم خویش را بنادم مشو
 که شود کورو کر از تو مستوی
 که فسون غیب را مأویستی
 بر جهد چون شیر صید آورده
 نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
 هر چه خواهی میکنی از کیست باک
 که نباشد مرترا از بندگان
 مبدع تن خالق جان در سبق
 که بود گردون گریبان چاک او
 بر کرو بر کور خواندم شد حسن
 خرقه را بدرید بر خود تابناف
 بر سر لاشی بخواندم گشت شی
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 ربگ شد کز وی نروید هیچ گشت
 سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
 او نشد این را و آنرا شد دوا
 رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کآن رحم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
اندك اندك آبرا دزدد هوا
گرمیت را دزدد و سردی دهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود
زمهریرار پیر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن نصیحت

انبیا در احمقان

یادم آمد قصه اهل سبا
آن سبا مانند شهر بس کلان
کودکان افسانهها می آورند
هزلها گویند در افسانهها
بود شهری بس عظیم و مه ولی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر مجموع اندرو
اندرو خلق و خلاق بسی شمار
جان نا کرده بجانان تاختن
آن یکی بس دور بین و دیده کور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز
گفت کور اینك سپاهی می رسند

کزدم احمق صباشان شد وبا
در فسانه بشنوی از کودکان
درج در افسانهشان بس سر و پند
کنج می جو در همه ویرانهها
قدر او قدر سگره بیش نی
سخت زفت زفت اندازه پیاز
لیك جمله سه تن ناشسته رو
لیك آن جمله سه خام پخته خوار
گر هزارانست باشد نیم تن
از سلیمان کور و دیده پای مور
کنج در وی نیست يك جو سنگ زر
لیك دامنهای جامه او دراز
من همی بینم که چه قومند و چند

گفت گر آری شنودم بانگشان

آن برهنه گفت ترسان زین منم

کور گفت اینك بنزد يك آمدند ۲۶۱۵

گر همی گوید که آری مشغله

آن برهنه گفت آوه دامنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند

اندر آن ده مرغ فربه یافتند

مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ ۲۶۲۰

ز آن همی خوردند چون از صید شیر

هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند

آنچنان کز فربهی هر يك جوان

با چنین گیزی و هفت اندام زفت

راه مرگ خلق ناپیدا ره نیست ۲۶۲۵

لك پیاپی کاروانها مقتفی

بر درار جویی نیابی آن شکاف

شرح آن کور دور بین و آن گر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

گر امل را دان که مرگ ما شنید

حرص نابیناست بیند مو بمو

عیب خود يك ذره چشم کور او ۲۶۳۰

عور می ترسد که دامانش برسد

مرد دنیا مفلس است و ترسناك

او برهنه آمد و عریان رود

که چه میگویند پیدا و نهان

که ببرند از درازی دامنم

خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

می شود نزدیکتر یاران هله

از طمع برند و من نا ایمنم

در هزیمت در دهی اندر شدند

ليك ذره گوشت بروی نه نثرند

استخوانها زار گشته چون بناغ

هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

در نگنجیدی ز زفتی در جهان

از شکاف در برون جستند و رفت

در نظر نآید عجایب مخرجیست

زین شکاف در که هست آن مختفی

سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

عیب خلقان و بگوید کوبکو

می نبیند گرچه هست او عیبجو

دامن مرد برهنه کی درند

هیچ او را نیست از دزدانش باك

وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مر گش که بود صد نوحه پیش
 آن زمان داند غنی کش نیست زر
 چون کنار کود کی پُر از سفال
 گر ستانی پاره گریان شود
 چون نباشد طفل را دانش دثار
 محتشم چون عاریت را ملک دید
 خواب می بیند که او را هست مال
 چون ز خوابش بر جهانند گوش کش
 همچنان لرزانی این عالمان
 از پی این عاقلان ذوفنون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که روز کارم می برند
 گوید از کارم بر آوردند خلق
 عور ترسان که منم دامنکشان
 صد هزاران فضل داند از علوم
 داند او خاصیت هر جـ و هری
 که همی دانم بجوز و لا بجوز
 این روا و آن ناروا دانی ولیک
 قیمت هر کاله میدانی که چیست
 سعد ها و نحسها دانسته
 جان جمله عملها اینست این
 آن اصول دین ندانستی تولیک

خنده آید جانش را زین ترس خویش
 هم ز کی داند که بُد اوبی هنر ۲۶۳۵
 کو بر آن لرزان بود چون رب مال
 پاره گر بازش دهی خندان شود
 گریه و خندش ندارد اعتبار
 پس بر آن مال دروغین می طپید
 ترسد از دزدی که بر باید جوال ۲۶۴۰
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نبی لایعلمون
 خویشتن را علم ندارد بسی
 خود ندارد روزگار سودمند ۲۶۴۵
 غرق پیکار است جانش تا بحلق
 چون رهانم دامن از چنگالشان
 جان خود را می نداند آن ظلوم
 در بیان جوهر خود چون خری
 خود ندانی تو بجوزی یا عجوز ۲۶۵۰
 تو روا یا ناروایی بین تونیک
 قیمت خود را ندانی احمقیست
 نمکری تو سعدی یا ناشسته
 که بدانی من کیم در یوم دین
 بنگر اندر اصل خود گر هست نیک ۲۶۵۵

از اصولینت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه
صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار تنگ می شد معبر ره بر گزار
آن ثار میوه را ره میگرفت از پری میوه ره رو در شکفت

سله بر سر در درختستانشان پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی پر شدی ز آن میوه دامنهای بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر بسته بودی در میان زر بن کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا تخمه بودی گر که صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزدو گر که بز نترسیدی هم از گر که ستر که
گر بگویم شرح نعمتهای قوم که زیادت میشد آن یوماً بیوم
مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند کم رهانرا جمله رهبر میشدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو مر کب شکر از بخسید حر کوا

شکر منعم واجب آید در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده پا ببخشد شکر خواهد قعده

قوم گفته شکر ما را برد غول ما شدیم از شکر و ز نعمت ملول
ما چنان پثر مرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ
انبیا گفتند در دل علتیست
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر
تو عدو این خوشیها آمدی
هر که او شد آشنا و یار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تأثیر آن بیمار است
دفع آن علت بیاید کرد زود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
کیمیای مرگ و جسکت آن صفت
بس غذایی که زوی دل زنده شد
بس عزیزی که بنار اشکار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا
آشنایی نفس با هر نفس پست
ز آنک نفسش کرد علت می تند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر
از سموم نفس چون با علتی
گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری نکتۀ بکری لطیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر

ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
که از آن در حقشناسی آفتیست
طعمه در بیمار کی قوت شود
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
گشت ناخوش هر چه در وی کفزدی ۲۶۸۰
شد حقیر و خوار در دیدار تو
پیش تو او بس مه است و محترم
زهر او در جمله جفتان ساریست
که شکر با آن حدث خواهد نمود
آب حیوان گر رسد آتش شود ۲۶۸۵
مرگ گردد ز آن حیانت عاقبت
چون بیامد در تن تو گنده شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد
چون شود هر دم فزون باشد و لا
تو یقین می دان که دم دم کمترست ۲۶۹۰
معرفت را زود فاسد می کند
دوستی با عاقل و با عقل گیر
هر چ گیری تو مرض را آلتی
ور بگیری مهر دل جنگی شود
بعد در کت گشت بی ذوق و کثیف ۲۶۹۵
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود

تا که آن کهنه بر آرد بر گنو

۲۷۰۰ ما طبیبانیم شاگردان حق

آن طبیبان طبیعت دیگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار

ما طبیبان فعالیم و مقال

۲۷۰۵ کین چنین فعلی ترا نافع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی

هین صلا بیماری ناسور را

هر حدیثی کهنه پیشت نوشود

بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

بحر قلزم دید ما را فانلق

که بدل از راه نبضی بنگرند

کز فراست ما بعالی منظریم

جان حیوانی بدیشان استوار

ملهم ما پرتو نور جلال

و آنچنان فعلی ز ره قاطع بود

و آنچنان قولی ترا نیش آورد

وین دلیل ما بود وحیی جلیل

دست مزد ما رسد از مقدسی

داروی ما یکک بیکک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

۲۷۱۰ قوم گفتند ای گروه مدعی

چون شما بسته همین خواب و خورید

چون شما در دام این آب و گلید

حب جاه و سروری دارد بر آن

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ

۲۷۱۵ انبیا گفتند کین ز آن علتست

دعوی ما را شنیدیت و شما

امتحانست این گهر مر خلق را

هر که گوید کو کوا گفتش کواست

کو گواه علم طب و نافی

همچو ما باشید در ده می چرید

کی شما صیاد سیمرخ دلید

که شمارد خویش از پیغامبران

کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

مایه کوری حجاب رؤیتست

می بینید این گهر در دست ما

ماش گردانیم کرد چشمها

کو نمی بیند گهر حبس عماست

- آفتابی در سخن آمد که خیز
 تو بگویی آفتابا کو گواه
 روز روشن هر که او جوید چراغ
 ورنمی بینی گمانی برده‌ای
 کوری خود را مکن زین گفت فاش
 در میان روز گفتن روز کو
 صبر و خاموشی جذوب رحمتست
 آنستو! بپذیر تا بر جان تو
 گر نخواهی نکس پیش این طبیب
 گفت افزون را تو بفروش و بخر
 تا ثنای تو بگوید فضل هو
 چون طبیبان را نگه دارید دل
 دفع این کوری بدست خلق نیست
 این طبیبان را بجان بنده شوید
- که بر آمد روز بر چه کم ستیز
 گویدت ای کور از حق دیده خواه ۲۷۲۰
 عین جستن کوریش دارد بلاغ
 که صباحست و تو اندر پرده‌ای
 خامش و در انتظار فضل باش
 خویش رسوا گردنست ای روز جو
 وین نشان جستن نشان علتست ۲۷۲۵
 آید از جانان جزای آنستو!
 بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
 بذل جان و بذل جاه و بذل زر
 که حسد آرد فلک بر جاه تو
 خود ببینید و شوید از خود خجل ۲۷۳۰
 لیک اکرام طبیبان از هدیست
 تا بمشک و عنبر آکنده شوید

مقام داشتن قوم انبیا را

- قوم گفتند این همه زرقست و مکر
 هر رسول شاه باید جنس او
 مغز خر خوردیم تا ما چون شما
 کوهما کو پشه کو گل کو خدا
 این چه نسبت این چه پیوندی بود
- کی خدا نایب کند از زید و بکر
 آب و گل کو خالق افلاک کو
 پشه را داریم همراه ۲۷۳۵
 ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
 تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسات پیش پیل فرستادند که
 بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب
 حذر کن چنانک در کتاب کلیده تمام گفته است

این بد آن ماند که خرگوشی بگفت
 کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
 ۲۷۴۰ جمله محروم وز خوف از چشمه دور
 از سر که بانگ زد خرگوش زال
 که بیآ رابع عشر ای شاه پیل
 شاه پیلان من رسولم پیش بیست
 ماه میگوید که ای پیلان روید
 ۲۷۴۵ ورنه من تان کور گردانم ستم
 ترک این چشمه بگوید و روید
 نک نشان آنست کاندر چشمه ماه
 آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
 چونک هفت و هشت از مه بگذرید
 ۲۷۵۰ چونک زد خرطوم پیل آنشب در آب
 پیل باور کرد از وی آن خطاب
 مانده ز آن پیلان گولیم ای گروه
 انبیا گفتند آوه پند جان
 جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را
 گشت زهر قهر جان آهنگتان
 چون خدا یگماشت پرده خشم را

ای دریغا که دوا در رنجتان
 ۲۷۵۵ ظلمت افزود این چراغ آن چشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما
 چه شرف باید ز کشتی بحر در
 ای دریغ آن دیده کور و کبود
 ز آدمی که بود بی مثل و ندید
 چشم دیوانه بهارش دی نمود
 ای بسا دولت که آید گاه گاه
 ای بسا معشوق کاید ناشناخت
 این غلط ده دیده را حرمان ماست
 چون بت سنگین شما را قبله شد
 چون بشاید سنگتان انباز حق
 پشه مرده هما را شد شریک
 یا مگر مرده تراشیده شماست
 عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
 نی در آن دم دولتی و نعمتی
 گرد سر گردان بود آن دم مار
 آن چنان گوید حکیم غزنوی
 کم فضولی کن تو در حکم قدر
 شد مناسب عضوها و ابدانها
 وصف هر جانی تناسب با شدش
 چون صفت با جان قرین کردست او
 شد مناسب و صفها در خواب و زشت
 دیده و دل هست بین اصبعین

که ریاستمان فروست از شما
 خاصه کشتی ز سر گین گشته پر
 آفتابی اندرو ذره نمود
 دیده ابلیس جز طیتی ندید
 ز آن طرف جنبید کورا خانه بود ۲۷۶۰
 پیش بی دولت بگردد او ز راه
 پیش بدبختی نداند عشق باخت
 وین مقلب قلب را سوءالقضاست
 لعنت و کوری شما را ظله شد
 چون نشاید عقل و جان همراز حق ۲۷۶۵
 چون نشاید زنده همراز ملیک
 پشه زنده تراشیده خداست
 دم ماران را سر مارست کیش
 نی در آن سر راحتی و لذتی
 لایقند و درخورند آن هر دو یار ۲۷۷۰
 در الهی نامه خوش گر بشنوی
 در خور آمد شخص خر با گوش خر
 شد مناسب و صفها با جانها
 بی گمان با جان که حق بتراشدش
 پس مناسب دانش همچون چشم و رو ۲۷۷۵
 شد مناسب حرفها که حق نبشت
 چون قلم در دست کاتب ای حسین

كلك دل باقبض و بسطی زین بنان
 كه میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چاره راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسوخ اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند
 بیان آنك هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

اصبع لطفست و قهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلایستی
 ۲۷۸۰ جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
 این حروف حالهات از نسخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 آنچ در خر گوش و پیل آویختند
 بیان آنك هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

سوی آن در گاه پاك انداختن
 كه بعلم سر و جهر او آیتست
 یا بزلفی یا برخ آری مثل
 ازدها بد سر او لب می گشود
 تو چه دانی سر این دام و حبوب
 چون کند موشی فضولی مدخل
 تا بیاسخ جزو جزوت بر کند
 تا كه شد ملعون حق تا بوم دین
 تا فروشد در زمین با تخت و تاج
 كه ازیشان پست شد صد خاندان
 مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن

کی رسد تان این مثلها ساختن
 ۲۷۸۵ آن مثل آوردن آن حضرتست
 تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
 موسی آن را عصارا دید و نبود
 چون چنان شاهی نداند سر چوب
 ۲۷۹۰ چون غلط شد چشم موسی در مثل
 آن مثال را چو ازدها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثال را چو زاغ و بوم دان

صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 می کند کشتی چه نادان ابله هست
 وان یکی می گفت پرش هم بساز

۲۷۹۵ نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 در بیابانی كه چاه آب نیست
 آن یکی میگفت ای کشتی بتاز

او همی گفت این بقرمان خداست این بچر سکه ها نخواهد گشت کاست
حکایت آن دزد که می پرسیدندش که چه میکنی نیم شب درین
این دیوار گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود طقطق آهسته اش را می شنود ۲۸۰۰
رفت بر بام و فرود آویخت سر
خیر باشد نیم شب چه میکنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت فردا بشنوی ای بانگ را
آن دروغست و کثر و بر ساخته
سر آن کثر را تو هم نشناخته ۲۸۰۵

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام

پیل از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول کی به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معینش را کفر گفتمی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتمی در زلال که بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان زمه در اضطراب ۲۸۱۰
این چه ماند آخرای کوران خام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
آفتاب آفتاب آفتاب
صد هزاران شهر را خشم شهان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف
بامهی که شد ز بونش خاص و عام این چه میگویم مگر هستم بخواب
چه عقول و چه نفوس و چه ملک سرنگون کردست ای بد گمرهان
این چه میگویم مگر هستم بخواب آفتابی چون خراسی در طواف ۲۸۱۵

خشم مردان خشك گرداند سحاب
 بنگریدای مردگان بی حنوط
 پیل خود چه بود که سه مرغ پران
 اضعف مرغان ابابیلست و او
 کیست کونشنید آن طوفان نوح ۲۸۲۰
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کو نشنید احوال ثمود
 چشم باری در چنان پیلان گشا
 آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی ۲۸۲۵
 نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
 دیده را نا دیده می‌آرید لیک
 گیر عالم پر بود خورشید و نور
 بی نصیب آیی از آن نور عظیم
 تو درون چاه رفتستی ز کاخ ۲۸۳۰
 جان که اندر وصف گرگی مانداو
 لحن داودی بسنگ و که رسید
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد
 صدقوا رُسلًا کراماً یا سبأ
 صدقوه هم هم شمس طالع ۲۸۳۵

خشم دلها کرد عالمها خراب
 در سیاست گناه شهرستان لوط
 کوفتند آن پیلکان را استخوان
 پیل را بدرید و نپذیرد رفو
 یا مصاف لشکر فرعون و روح
 ذره ذره آبشان بر میگسیخت
 و آنک صرصر عادیان را می ربود
 که بدندی پیل کش اندر و غا
 زیر خشم دل همیشه در رجوم
 میروند و نیست غوثی رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده‌اید
 چشمتان را و آگشاید مرگ نیک
 چون روی در ظلمتی مانند گور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گنه دارد جهانهای فراخ
 چون ببیند روی یوسف را بگو
 گوش آن سنگین دلانش کم شنید
 هر زمان و الله اعلم بالرشاد
 صدقوا رُوحاً سبأها من سبا
 یؤمنو کم من مخازی القارعه

صد قوهم هم بدور زاهره
صد قوهم هم مصابیح الدجی
صدقوا من لیس یرجو خیر کم
پارسی گویم هین تازی بهل
هین گواهی های شاهان بشنوید

قبل أن یلقوكم بالساهره
أکر موهم هم مفاتیح الرجا
لا تضأوا لا تصدوا غیر کم
هندوی آن ترک باشای آب و گل
بگرویدند آسمانها بگروید ۲۸۴۰

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید
حزم چه بود دردو تدبیر احتیاط
آن یکی گوید درین زه هفت روز
آن دگر گوید دروغست این بران
حزم آن باشد که بر گیری تو آب
گر بود در راه آب این را بریز
ای خلیفه زادگان دادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
اینچنین کردست با آن پهلوان
مادر و بابای ما را آن حسود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار
که زاشک چشم او رویید ثبت
تو قیاسی گیر طر ایش را

یا سوی آخر بحزمی در پیرید
از دو آن گیری که دورست از خطا
نیست آب و هست ریگ پای سوز
که بهر شب چشمه بینی روان
تارهی از ترس و باشی بر صواب ۲۸۴۵
ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم بهر روز میعاد کنید
سوی زندانش ز علیین کشید
از بهشتش سخره آفات کرد
تا بکشتی در فگندش روی زرد ۲۸۵۰
سست سستش منگریدای دیگران
تاج و پیرایه بچالاکی ربود
سالها بگریست آدم زار زار
که چرا اندر جریده لاست ثبت
که چنان سرور کند زوریش را ۲۸۵۵

الحدراى گل پرستان از شرش

کوهى بيند شما را از کمين

دايماً صياد ريزد دانها

هر کجا دانه بديدى الحذر

۲۸۶۰ ز آنک مرغى کوبترك دانه کرد

هم بد آن قانع شد و از دام جست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغى فوق ديوارى نشست

يك نظر او سوي صحرا ميكند

اين نظر با آن نظر خاليش کرد

۲۸۶۵ باز مرغى کآن تردد را گذاشت

شاد پر و بال او بخأ له

هر که او را مقتدا سازد برست

ز آنک شاه حازمان آمد دلش

حزم از و راضى و او راضى ز حزم

۲۸۷۰ بارها در دام حرص افتاده

بازت آن ثواب لطف آزاد کرد

گفت ان عدتم كذا عدنا كذا

چونك جفتى را بر خود آورم

جفت كرديم اين عمل را بااثر

۲۸۷۵ چون ربايد غارتى از جفت شوى

بار ديگر سوي اين دام آمديت

تيغ لاهولى زنيد اندر سرش

که شما او رانمى بينيد هين

دانه پيدا باشد و پنهان دغا

تا نبندد دام بر تو بال و پر

دانه از صحراى بى تزوير خورد

هيچ دامى پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا

ديده سوي دانه دامى ببست

يكنظر حرصش بدانه ميكشد

ناگهانى از خرد خاليش کرد

ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت

تا امام جمله آزادان شد او

در مقام امن و آزادى نشست

ناگلستان و چمن شد منزلش

اينچنين كن گر كنى تدبير و عزم

خلق خود را در بريدن داده

توبه پذيرفت و شما را شاد کرد

نحن زوجنا الفعالة بالجزا

آيد آن جفتش دوانه لاجرم

چون رسد جفتى رسد جفت دگر

جفت مى آيد پس اوشوى جوى

خاك اندر ديده توبه زديت

بازت آن تو آب بگشاد آن گره
 باز چون پروانه نسیان رسید
 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
 تا ترا چون شکر گویی بخشداو
 شکر آن نعمت که نان آزاد کرد
 چند اندر رنجها و در بلا
 تا چنین خدمت کنم احسان کنم

گفت هین بگریز روی اینسو منه
 جانتان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ ۲۸۸۰
 روزی بی بی دام و بی خوف عدو
 نعمت حق را بیاید یاد کرد
 گفתי از دامن رها ده ای خدا
 خاک اندر دیده شیطان زخم

حکایت نذر کردن سگمان هرزمستان که این تابستان چون بیاید

خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 کو بگوید کین قدر تن که منم
 چونك تابستان بیاید من بچنگ
 چونك تا بستان بیاید از گشاد
 گویداو چون زفت بیند خویش را
 زفت گردد پا کشد در سایه
 گویدش دل خانه ساز ای عمو
 استخوان حرص تو در وقت درد
 گویی از توبه بسازم خانه
 چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
 شکر جان نعمت و نعمت چوپوست

زخم سرما خرد گرداند چنانش ۲۸۸۰
 خانه از سنگ بیاید کردنم
 بهر سرما خانه سازم ز سنگ
 استخوان هاپهن گردد پوست شاد
 در کدامین خانه گنجم ای کیا
 کاهلی سیری غری خود رایه ۲۸۹۰
 گوید او در خانه کی گنجم بگو
 درهم آید خرد گردد در نور
 در زمستان باشدم استانه
 همچو سگ سودای خانه از تورفت
 شکر باره کی سوی نعمت رود ۲۸۹۰
 ز آنك شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
نعمت شکر کند پرچشم و میر
صید نعمت کن بدام شکر شاه
تا کنی صد نعمت ایشار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیه السلام از نصیحت کردن
و حجت آوردن جبر یانه

۲۹۰۰ قوم گفتند ای نصوحان بس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق
اینچ گفتیدار درین ده کس برد
کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر گر
سنگ را صد سال گویی لعل شو
خاک را گویی صفات آب گیر
خالق افلاک او و افلاکیان
۲۹۰۵ آسمان را داد دوران و صفا
کی تواند آسمان دردی گزید
قسمتی کردست هر یکر ره‌ی
کی کھی گردد بجهدی چون گهی

جواب انبیا علیهم السلام مرجبر یا نرا

انبیا گفتند کاری آفرید
و آفرید او وصفهای عارضی
۲۹۱۰ سنگ را گویی که زرشو بیهدهست
ریگرا گویی که گل شو عاجزست
رنجها دادست کآنرا چاره نیست
رنجها دادست کانرا چاره هست
۲۹۱۵ این دواها ساخت بهر ائتلاف
وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
که کسی مبعوض میگردد رضی
مس را گویی که زرشوراه هست
خاک را گویی که گل شو جایزست
آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
آن بمثل لقوه و درد سرست
نیست این درد و دواها از گزاف

بلك اغلب رنجها را چاره هست چون بجدجویی بیاید آن بدست
مکر کردن کافران حجت‌های جبر یا نه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند سخت تر میگشت ز آن هر لحظه بند
گر دوارا این مرض قابل بدی آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جایی دگر ۲۹۲۰
لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا
باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست فضل و رحمت‌های باری بیحدست
از چنین محسن شاید نا امید دست در فتراک این رحمت زنید
ای بساکارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امید هاست از پس ظلمت بسی خورشید هاست ۲۹۲۵
خود گرفتم که شما سنگین شدیت قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست
او بفرمودستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست با قبول و رد خلقش کار نیست ۲۹۳۰
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین در گه ملولان نیستیم تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست در نثار رحمتش جان شا کرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست پیری و پثر مردگی را راه نیست ۲۹۳۵

دایما تر و جوانیم و لطیف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست
آن دراز و کوتاهی در جسمهاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
۲۹۴۰ و آنکهی بنمودشان يك روز هم
چون نباشد روز و شب باماه و سال
در گلستان عدم چون بی خودیست
لم یذق لم یدر هر کس کونخورد
نیست موهوم اربدی موهوم آن
۲۹۴۵ دوزخ اندر و هم چون آرد بهشت
هین گلوی خود مبرهان ای مهان
راههای صعب پایان برده ایم
تازه و شیرین و خندان و ظریف
که دراز و کوتاه از ما منفکیست
آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
پیششان يك روز بی اندوه و لهف
که بتن باز آمد ارواح از عدم
کی بود سیری و پیری و ملال
مستی از سغراق لطف ایزدیست
کی بوهم آرد جمل انفاس و رد
همچو موهومان شدی معدوم آن
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
این چنین لقمه رسیده تا دهان
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت
جان ما فارغ بد از اندیشها
۲۹۵۰ ذوق جمعیت که بود و اتفاق
طوطی نقل شکر بودیم ما
هر کجا افسانه غم گستر است
هر کجا اندر جهان فال بدیست
در مثال قصه و فال شماست
نحس ما بید و ضدیت و مرتدیت
در غم افکندید ما را و عنا
شد ز فال زشتان صد افتراق
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا آوازه مستنکریست
هر کجا مسخی نکالی مأخذیست
در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

۲۹۵۵ انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر
 مهربانی مرا ترا آگاه کرد
 تو بگویی فال بد چون می زنی
 از میان فال بد من خود ترا
 چون نبی آگاه کننده ست از نهان
 گر طیبی گویمت غوره مخور
 تو بگویی فال بد چون می زنی
 و رمنجم گویمت کامروز هیچ
 صدره ار بینی دروغ اختری
 این نجوم ما نشد هرگز خلاف
 آن طیب و آن منجم از گمان
 دود می بینیم و آتش از کران
 تو همی گویی خمش کن زین مقال
 ای که نصیح ناصحان را نشنوی
 افعیی بر پشت تو بر میرود
 گویش خاموش غمگینم مکن
 چون زندافعی دهان بر گردنت
 پس بدو گویی همین بودای فلان
 یا ز بالایم تو سنگی می زدی
 او بگوید ز آنک می آزرده
 گفت من کردم جوانمردی بیند
 از لثیمی حق آن نشناختی

اژدها در قصداو از سوی سر
 که بجه زودار نه اژدر هات خورد
 فال چه بر چه بین در روشنی
 می رهانم می برم سوی سرا
 ۲۹۶۰ گو بدید آنچ ندید اهل جهان
 که چنین رنجی بر آرد شور و شر
 پس تو ناصح را مؤثم می کنی
 آنچنان کاری مکن اندر پیچ
 يك دوباره راست آید می خری
 ۲۹۶۵ صحبتش چون ماند از تو در غلاف
 می کنند آگاه و ما خود از عیان
 حمله می آرد بسوی منکران
 که زبان ماست قال شوم فال
 فال بد با تست هر جا من روی
 ۲۹۷۰ او زبانی بیندش آگاه کند
 گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
 تلخ گردد جمله شادی جستم
 چون بندریدی گریبان در فغان
 تا مرا آن جد نمودی و بدی
 ۲۹۷۵ تو بگویی نيك شادم کرده
 تا رهانم من ترا زین خشك بند
 مایه ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی

نفس را زین صبر میکن منحش

۲۹۸۰ با کریمی گر کنی احسان سزد

بالئیمی چون کنی قهر و جفا

کافران کارند در نعمت جفا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد

متکبران باشد که ایتیا طوعا و کرها

که لئیمان در جفا صافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است

۲۹۸۵ هست زندان صومعه دزدولئیم

چون عبادت بود مقصود از بشر

آدمی را هست در هر کار دست

ما خلقت الجن والانس این بخوان

گر چه مقصود از کتاب آن فن بود

۲۹۹۰ لیک از مقصود این بالش نبود

گر تو میخی ساختی شمشیر را

گر چه مقصود از بشر علم و هدایت

معبد مرد کریم اگر مته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند

۲۹۹۵ لاجرم حق هر دو مسجد آفرید

ساخت موسی قدس در باب صغیر

ز آنک جباران بدند و سرفراز

بد کند با تو چو نیکوئی کنی

که لئیمست و نسازد نیکویش

مر یکی را از عوض هفصد دهد

بنده گردد ترا بس با وفا

باز در دوزخ ندانان رینا

چون وفا بینند خود جافی شوند

پای بند مرغ بیگانه فسخ است

کاندروذا کر شود حق را مقیم

شد عبادتگاه گردن کش سقر

لیک او مقصود این خدمت بدست

جز عبادت نیست مقصود از جهان

گر توش بالش کنی هم می شود

علم بود و دانش و ارشاد و سود

بر گزیدی بر ظفر ادبار را

لیک هر یک آدمی را معبد است

معبد مرد لئیم اسقمته

مر کریمان را بده تا بر دهند

دوزخ آنها را و اینهارا مزید

تافروود آرند سر قوم زحیر

دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنک حق تعالی صورت ملوک را بسبب مسخر کردن جباران که

مسخر حق نباشند ساخته است چنانک موسی علیه السلام باب

صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رگوع جباران

بنی اسرائیل وقت در آمدن که اَدْخُلُوا الْبَابَ

سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً

آنچنانک حق ز گوشت واستخوان

اهل دنیا سجده ایشان کنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان

لایق این حضرت پاکی نهاید

آنسگان را این خسان خاضع شوند

گربه باشد شحنة هر موش خو

خوف ایشان از کلاب حق بود

دبی الاعلاست ورد آن مهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف

رو پیش کاسه لیس ای دیگک لیس

بس کن از شرحی بگویم دور دست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم

بالتیم نفس چون احسان کند

زین سبب بد که اهل محنت شاگرد

هست طاغی بگلر زرین قبا

شکر کی روید ز املاک و نعم

ازشهان باب صغیری ساخت هان

چونک سجده کبریار دشمنند

نام آن محراب میرو پهلوان ۳۰۰۰

نی شکر پاکان شما خالی نیید

شیر را عارست کورا بگروند

موش که بود تاز شیران ترسداو

خوفشان کی ز آفتاب حق بود

رب ادنی در خور این ابلهان ۳۰۰۵

بلک آن آهوتکان مشک ناف

توش خداوند و ولی نعمت نویس

خشم گیردمیر و هم داند که هست

با لئیمان تا نهد گردن لئیم

چون لئیمان نفس بد کفران کند ۳۰۱۰

اهل نعمت طاغیند و ما گردند

هست شا کر خسته صاحب عبا

شکر می روید ز بلوی و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

- ۳۰۱۵ صوفی بر میخ روزی سفره دید
بانگ می زد تک نوای بی نوا
چونک دود و شور او بسیار شد
کنج کنجی و های و هوایی می زدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی
۳۰۲۰ عشق نان بینان غذای عاشق است
عاشقان را کار نبود با وجود
بال نی و گرد عالم می برند
آن فقیری کو زمعنی بوی یافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
۳۰۲۵ شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
آدمی کسی بو برد از بوی او
یابد از بو آن پری بوی کش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
جاده باشد بحر ز اسرایلیان
- چرخ می زد جامها را می درید
قحطها و درد ها را تک دوا
هر که صوفی بود با او یار شد
تای چندی مست و بیخود میشدند
سفره آویخته و زنان تهیست
تو بجو هستی که عاشق نیستی
بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را هست بی سرمایه سود
دست نی و گو زمیدان می برند
دست پیریده همی زنبیل یافت
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
مرپری را بوی باشد لوت و پوت
چونک خوی اوست ضد خوی او
تو نیابی آن ز صدمن لوت خوش
آب باشد پیش سبطی جمیل
غرقه گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف

و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران

و غیرهم ازین هردو

- ۳۰۳۰ آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید
این ز عشقش خویش در چه میکند
خاص او بد آن باخوان کی رسید
و آن بکین از بهر او چه میکند

سفره او پیش این از نان تهیست
 روی ناشسته نبیند روی حور
 عشق باشد لوت و پسوت جانها
 جوع یوسف بود آن یعقوب را
 آنك بستد پیرهن را می شتافت
 و آنك صد فرسنگ ز آن سو بود او
 ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
 مستمع از وی همی یابد مشام
 ز آنك پیراهان بدستش عاریه است
 جاریه پیش نحاسی سر سریست
 قسمت حقست روزی دادنی
 يك خیال نيك بباغ آن شده
 آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
 پس که داند راه گلشنهای او
 دیدبان دل نبیند در مجال
 گریبیدی مطلعش را ز احتیال
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم
 دامن فضلش بکف کن کور وار
 دامن او امر و فرمان ویست
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده که ذوق این ز چیست
 هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست

پیش یعقوبست پیر کومشتهیست
 لا صلوة گفت الا بالطهور
 جوع ازین رویست قوت جانها
 بوی نانش میرسید از دور جا ۳۰۳۵
 بوی پیراهان یوسف می نیافت
 چونك بد یعقوب می بویید بو
 حافظ علمست آنکس نی حبیب
 گرچه باشد مستمع از جنس عام
 چون بدست آن نحاسی جاریه است ۳۰۴۰
 در کف او از برای مشتریست
 هر یکی راسوی دیگر راه نی
 يك خیال زشت راه این زده
 وز خیالی دوزخ و جای گداخت
 پس که داند جای گلشنهای او ۳۰۴۵
 کز کدامین رکن جان آید خیال
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و در بند عدم
 قبض اعمی این بود ای شهریار
 نیکبختی که تقی جان ویست ۳۰۵۰
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 و آن عجب مانده که این در حبس کیست
 هین چرا زردی که اینجا صد دراست

همنشینا هین در آ اندر چمن گویدای جان من نیارم آمدن
حکایت امیر و غلامش کی نماز باره بود و انس عظیم داشت در
نماز و مناجات باحق

- ۳۰۵۵ میر شد محتاج گرمابه سحر
طاس و مندیله و گل از التون بگیر
سنقر آندم طاس و مندیله نکو
مسجدی برره بدوبانگک صلا
بود سنقر سخت مولع در نماز
- ۳۰۶۰ تو برین دکان زمانی صبر کن
چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آنجاماند تا نزدیک چاشت
گفت ای سنقر چرا نایی بیرون
صبر کن نک آمدی ای روشنی
- ۳۰۶۵ هفت نوبت صبر کردوبانگک کرد
پاسخش این بود می نگذاردم
گفت آخر مسجد اندر کس نمازد
گفت آنک بسته است از بیرون
آنکه نگذارد ترا کآیی درون
- ۳۰۷۰ آنکه نگذارد کزین سوپانهی
ماهیان را بحر نگذارد بیرون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست
قفل زفتست و گشاینده خدا
- بانگک زد سنقر هلا بردار سر
تا بگرمابه رویم ای نا گزیر
بر گرفت و رفت با او دو بدو
آمد اندر گوش سنقر در ملا
گفت ای میر من ای بنده نواز
تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
از نماز و وردها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت می نگذارم این دو فنون
نیستم غافل که در گوش منی
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
تا بیرون آییم هنوز ای محترم
کیت وامی دارد آنجا کت نشاند
بسته است او هم مرا در اندرون
می بنگذارد مرا کآیم بیرون
او بدین سو بست پای این رهی
خاکیان را بحر نگذارد درون
حیله و تدبیر اینجا باطلست
دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح ها
چون فراموش شود تدبیر خویش
این گشایش نیست جز از کبر یا
چون فراموش خودی بادت کنند
۳۰۷۵ یابی آن بخت جوان از پیر خویش
بنده گشتی آنکه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران

قوله حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند
چند کوبیم آهن سردی زغی
میدهیم این را و آنرا وعظ و پند
جنبش خلق از قضا و وعده است
نفس اول راند بر نفس دوم
لیک هم میدان و خرمیران چو تیر
تو نمی دانی کزین دو کیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی
گر بگویی تا ندانم من کیم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان
هیچ بازرگانی ناید ز تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
بل زیان دارد که محرومست و خوار
چونک بر بو گشت جمله کارها
نیست دستوری بدینجا قرع باب
۳۰۸۰ ماهی از سر گنده باشد نی زدم
چونک بلغ گفت حق شدنا گزیر
جهد کن چند آنک بینی چیستی
بر تو و کل میکنی آن کار را
غرقه اندر سفر یا ناجیی
۳۰۸۵ بر نخواهم تاخت در کشتی ویم
کشف گردان کز کدامین فرقه ام
بر امید خشک همچون دیگران
ز آنک در غیبت سر این دورو
در طلب نه سود دارد نه زیان
۳۰۹۰ نور او یابد که باشد شعله خوار
کار دین اولی کزین یابی رها
جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنک ایمان مقلد خوفست ورجا

داعی هر پیشه او میدست و بوك
 بامدادان چون سوی دکان رود
 ۳۰۹۵ بوك روزی نبودت چون می روی
 خوف حرمان ازل در کسب لوت
 گویی گرچه خوف حرمان هست پیش
 هست در کوشش امیدم بیشتر
 پس چرا در کار دین ای بد گمان
 ۳۱۰۰ یا ندیدی کاهل این بازار ما
 زین دکان رفتن چه کانشان رونمود
 آتش آن را رام چون خلخال شد
 آهن آن را رام شد چون موم شد

بیان آنک رسول علیه السلام فرمودان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند
 ۳۱۰۵ این همه دارند و چشم هیچکس
 هم کرامتشان هم ایشان در حرم
 یا نمیدانی کرمهای خدا
 شش جهت عالم همه اکرام اوست
 چون کریمی گویدت آتش در آ
 شهره خلقان ظاهر کی شوند
 بر نیفتد بر کیاشان بکنفس
 نامشان را نشوند ابدال هم
 کو ترا می خواند آن سو که بیا
 هر طرف که بنگری اعلام اوست
 اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه

و ناسوختن

۳۱۱۰ از انس فرزند مالک آمدست
 که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد که بعد طعام
چرخ کن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پر ز آتش در فگند
جمله مهمانان در آن خیره شدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صاحبی عزیز
گفت ز آنک مصطفی دست و دهان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چو فگندی زود آن از گفتوی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم
اندر اتم از کمال اعتماد
سردراندام نه این دستار خوان
ای برادر خود برین اکسیر زن
آن دل مردی که از زن کم بود

دید انس دستار خوان را زرد قام
اندر افکن در تنورش یکدمه
آن زمان دستار خوان راهو شمند
انتظار دود کندوری بُدند
۳۱۱۵ پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندرین دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب
جان عاشق را چها خواهد گشاد
۳۱۲۰ خاک مردان باشای جان در نبرد
تو نگویی حال خود با این همه
گیرم او بُردست در اسرار پی
چون فگندی اندر آتش ایستی
نیستم ز اکرام ایشان نا امید
۳۱۲۵ در رواندر عین آتش بی قدم
از عباد الله دارم بس امید
ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را کی از تشنگی
و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده
شتران و خلق زبان بیرون انداخته

- ۳۱۳۰ اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ
اشترانشان را زبان آویخته
۳۱۳۵ رحمش آمد گفت هین زو نردوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد
آن شتر بان سیه را با شتر
سوی کثبان آمدند آن طالبان
۳۱۴۰ بنده می شد سیه با اشتی
پس بدو گفتند می خواند ترا
گفت من نشناسم او را کیست او
نوعها تعریف کردندش که هست
که گروهی راز بون کرد او بسحر
۳۱۴۵ کش کشانش آوریدند آن طرف
چون کشیدندش پیش آن عزیز
جمله راز آن مشک او سیراب کرد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
این کسی دیدست کز یک راویه
خشک شد از قحط بارانشان قرب
کاروانی مرگ خود برخوانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
بر ترف ریگ و ره صعب و سترگ
خلق اندر ریگ هر سور یخته
چند یاری سوی آن کثبان دوید
سوی میر خود بزودی می برد
سوی من آرید با فرمان مر
بعد يك ساعت بدیدند آنچنان
راویه پر آب چون هدیه بری
این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت او آن ماه روی قند خو
گفت ما نا او مگر آن شاعرست
من نیایم جانب او نیم شبر
او فغان برداشت در تشنیه و تف
گفت نوشید آب و بردارید نیز
اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
ابر گردون خیره ماند از رشک او
سرد گردد سوز چندان هاویه

این کسی دیدست کز يك مشك آب
 مشك خود رو پوش بود و موج فضل
 آب از جوشش همی گردد هوا
 بلك بی علت و بیرون زین حکم
 تو ز طفلی چون سببها دیده
 با سببها از مسبب غافل
 چون سببها رفت بر سر می زنی
 رب می گوید برو سوی سبب
 گفت زین پس من ترا بینم همه
 گویدش رُدِّ وَاَلْعَادُوا کار تست
 لیک من آن ننگرم رحمت کنم
 ننگرم عهد بدت بدهم عطا
 قافله حیران شد اندر کار او
 کرده رو پوش مشك خرد را

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را

سپید رو کردن باذن الله تعالی

گشت چندین مشك پری اضطراب
 می رسید از امر او از بحر اصل ۳۱۵۰
 و آن هوا گردد ز سردی آبها
 آب رو یانید تکوین از عدم
 در سبب از جهل بر چفسیده
 سوی این رو پوشها ز آن مایلی
 ربنا و ربناها می کنی ۳۱۵۵
 چون ز صنم باد کردی ای عجب
 ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
 ای تو اندر توبه و میثاق سست
 رحمتم پرست بر رحمت تنم
 از کرم این دم چومی خوانی مرا ۳۱۶۰
 یا محمد چیست این ای بحر خو
 غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود
 آن سیه حیران شد از برهان او
 چشمه دید از هوا ریزان شده
 ز آن نظر رو پوشها هم بردرید
 چشمها پر آب کرد آن دم غلام
 دست و پایش ماند از رفتن براه

تا نگوئی در شکایت نیک و بد
 می دمید از لامکان ایمان او
 مشك او رو پوش فیض آن شده ۳۱۶۵
 تا معین چشمه غیبی بدید
 شد فراموشش ز خواجه وز مقام
 زلزله افکند در جانش اله

۳۱۷۰ باز بهر مصلحت بازش کشید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
 دستهای مصطفی بر رو نهاد
 مصطفی دست مبارك بر رخس
 شد سپید آن زنگی وزاده حبش
 ۳۱۷۵ یوسفی شد در جمال و در دلال
 اوهمی شد بی سرو بی پای مست
 پس بیامد با دوشمشک پر روان
 سوی خواجه از نواحیء کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن

که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خدا ترا بدست

من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند
 راویۀ ما اشتر ماهست این
 ۳۱۸۰ این یکی بدریست میآید زدور
 کو غلام ما مگر سرگشته شد
 چون بیامد پیش گفتش کیستی
 گو غلامم را چه کردی راست گو
 گفت اگر کشتم بتو چون آمدم
 ۳۱۸۵ کو غلام من بگفت اینک منم
 هی چه میگویی غلام من کجاست
 گفت اسرار ترا با آن غلام
 ز آن زمانی که خریدی تو مرا
 از تحیر اهل آن ده را بخواند
 پس کجا شد بنده زنگی جبین
 میزند بر نور روز از روش نور
 یا بدو گرگی رسید و کشته شد
 از یمن زادی و یا تر کیستی
 گر بکشتی وانما حیلست مجو
 چون بیای خود درین خون آمدم
 کرد دست فضل یزدان روشنم
 هین نخواهی رست از من جز براست
 جمله وا گویم یکایک من تمام
 تا با کنون باز گویم ماجرا

تا بدایی که همانم در وجود
 رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
 تن شناسان زور مارا گم کنند
 جان شناسان از عدوها فارغند
 جان شو و از راه جان جان را شناس
 چون ملک با عقل یک سر رشته اند
 آن ملک چون مرغ با او پر گرفت
 لاجرم هر دو مناصر آمدند
 هم ملک هم عقل حق را واجدی
 نفس و شیطان بود ز اول واحدی
 آنک آدم را بدن دید او رمید
 آن دو دیده روشنان بودند ازین
 این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
 کی توان باشیعه گفتن از عمر
 لیک گرد در ده بگوشه یک کس است
 مستحق شرح راسنک و کلوخ

گر چه از شب دیز من صبحی گشود
 فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
 آب نوشان ترک مشک و خم کنند ۳۱۹۰
 غرقه دریای بی چونند و چند
 یار بینش شو نه فرزندان قیاس
 بهر حکمت را دو صورت گشته اند
 وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت
 هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند ۳۱۹۵
 هر دو آدم را معین و ساجدی
 بوده آدم را عدو و حاسدی
 و آنک نور مؤتمن دید او خمید
 وین دورا دیده ندیده غیر طین
 چون نشاید بر جهودا نجیل خواند ۳۲۰۰
 کی توان بر ربط زدن در پیش کر
 های و هوایی که بر آوردم بس است
 ناطقی گردد مشرّح با رسوخ

بیان آنک حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان

و اعراض همه با استدعای حاجت آفرید ، خود را محتاج چیزی

باید کردن تا بدهد کی اَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَّرَّ اذا دعاه

اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد
 جزو او بی او برای او بگفت

که چنان طفلی سخن آغاز کرد
 جزو جزوت گفت دارد در نهفت ۳۲۰۵

دست و پا شاهد شوندت ای ره‌ی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
هرچ روید از پی محتاج رست
حق تعالی گرسموات آفرید
۳۲۱۰ هر کجا دردی دوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آوربدست
تا نـزاید طفلک نـازک گـلو
رو بدین بالا و پستیها بدو
۳۲۱۵ بعد از آن از بانگ زنبور هوا

حاجت تو کم نباشد از حشیش
گوش گیری آب را تو میکشی
زرع جانرا کش جواهر مضمـرست
تا سقا هم ربهم آید خطاب

منکری را چند دست و پا نهی
ناطق ناطق ترا دید و بخت
تا بیابد طالبی چیزی که جست
از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا کشتیست آب آنجا رود
تا بجوشد آب از بالا و پست
کی روان گردد ز پستان شیر او
تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بانگ آب جو بنوشی ای کیا
آب را گیری سوی اومی کشیش
سوی زرع خشک تا یابد خوشی
ابر رحمت پرز آب کوثرست
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیک مصطفی

علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول

صلی الله علیه و سلم

هم از آن ده یک زنی از کافران
پیش پیغمبر در آمد با خمار
۳۲۲۰

گفت کودک سلم الله علیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش
ای کیت آموخت ای طفل صغیر

سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
کود کی دوماه زن را بر کنار
یا رسول الله قد جئنا الیک
کیت افکنند این شهادت را بگوش
کی زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنکه جبرئیل
گفت کو گفتا که بالای سرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی
می بیا موزد مرا وصف رسول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
من زعزی پاک و بیزار وبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط
آنکسی را کش معرف حق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود

ربودن عقاب موزه مصطفی علیه السلام و بردن بر هوا و نگون

کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا
خواست آبی و وضو را تازه کرد
هر دو پاشست و بموزه کرد رای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد
در فتاد از موزه یک مار سیاه
پس عقاب آن موزه را آورد باز

در بیان با جبرئیل من رسیل ۳۲۲۵
می بینی کن بیلا منظرت
مر مرا گشته بصد گونه دلیل
بر سرت تابان چو بدری کاملی
ز آن علوم میر هاندزین سفول
چيست نامت باز گو و شو مطیع ۳۲۳۰
عبدعزی پیش این يك مشت حیز
حق آنك دادت این پیغمبری
درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
تا دماغ طفل و مادر بو کشید
جان سپردن به برین بوی حنوط ۳۲۳۵
جامد و نامیش صد صدیق زند
مرغ و ماهی مرو را حارس شود

مصطفی بشنید از سوی علا
دست و رو را شست اوزان آب سرد
موزه را بر بود يك موزه ربای ۳۲۴۰
موزه را بر بود از دستش عقاب
پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
ز آن عنایت شد عقابش نیکخواه
گفت هین بستان و رو سوی نماز

۳۲۴۵ از ضرورت کردم این گستاخی

وای کو گستاخ پای می نهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما

موزه بر بودی و من درهم شدم

گرچه هر غیبی خداما را نمود

۳۲۵۰ گفت دور از تو که غفلت از تورست

مار در موزه ببینم بر هوا

عکس نورانی همه روشن بود

عکس عبدالله همه نوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت

۳۲۵۵ عبرتست آن قصه ای جان مر ترا

تا که زیرك باشی ای نیکو گمان

دیگران کردند زرد از بیم آن

ز آنك گل گر برک برکش میکنی

گوید از خاری چرا افتم بغم

۳۲۶۰ هرچ از تو یاروه گردد از قضا

ما التصوف قال و جدان الفرح

آن عقابش را عقابی دان که او

تا رهاند پاش را از زخم مار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم

من ز ادب دارم شکسته شاخی

بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

این جفا دیدیم و بد خود این وفا

تو غم بردی و من در غم شدم

دل در آن لحظه بخود مشغول بود

دیدنم آن غیب راهم عکس تست

نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس بیگانه همه کوری بود

پهلوی جنسی که خواهی مینشین

و یقین دانستی که ان مع العسر یسرا

تا که راضی باشی از حکم خدا

چون ببینی واقعه بد ناکهان

تو چو گل خندان که سودوزبان

خنده نگذارد نگردد منشی

خنده را من خود ز خار آورده ام

تو یقین دان که خریدت از بلا

فی الفؤاد عند اَنیان الترح

در ربود آن موزه را از آن نیکخو

ای خنك عقلی که باشد بی غبار

ان اتی السرحان و اردی شانکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ و آن زبان منع زبانهای سترک ۳۲۶۵

استدعای آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کزبانگک حیوانات ودد
چون زبانهای بنی آدم همه
بوك حیوانات را دردی دگر
گفت موسی رو گذر کن زین موس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
گرم تر شد مرد ز آن منعش که کرد
گفت ای موسی چون نور تو بتافت
مر مرا محروم کردن زین مراد
این زمان قایم مقام حق توی
گفت موسی یارب این مرد سلیم
گر بیاموزم زبان گارش بود
گفت ای موسی بیاموزش که ما
گفت یارب او پشیمانی خورد
نیست قدرت هر کسی را ساز و ار
فقر ازین روفخر آمد جاودان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول
آرزوی گل بود گل خواره را

که بیاموزم زبان جانوران
عبرتی حاصل کنم در دین خود
در پی آبست و نان و دم دمه
باشد از تدبیر هنگام گذر

کین خطر دارد بسی در پیش و پس ۳۲۷۰
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر گردد همی از منع مرد
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
لایق لطفت نباشد ای جواد
یأس باشد گر مرا مانع شوی ۳۲۷۵
سخره کرد دستش مگردیو رجیم
ور نیاموزم دلش بد می شود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
دست خایند جامها را بر درد
عجز بهتر مایه پرهیز کار ۳۲۸۰
که بتقوی ماند دست نارسان
که ز قدرت صبرها پدید رود شد
از بلای نفس پر حرص و غمان
که بدان خو کرده است آنصیدغول
گلشکر نگوارد آن بیچاره را ۳۲۸۵

وحی آمدن از حق تعالی بموسی کی بیاموزش چیزی کی استدعا
می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او
اختیار آمد عبادت را نمک
گردش او را نه اجر و نه عقاب
جمله عالم خود مسبح آمدند
تیغ دردستش نه از عجزش بکن

۳۲۹۰

ز آنک کرمناشد آدم ز اختیار
مؤمنان کان عسل زنبور وار
ز آنک مؤمن خورد بگزیده نبات
باز کافر خورد شربت از صدید

۳۲۹۵

اهل الهام خدا عین الحیات
در جهان این مدح و شاباش وزهی
جمله رندان چونک در زندان بوند

چونک قدرت رفت کاسد شد عمل
قدرت سرمایه سودست هین

آدمی بر خنک گرمناسوار
باز موسی داد پند او را بمهر

۳۳۰۰

ترك این سودا بگو و زحق بترس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سک و اجابت

موسی علیه السلام

گفت باری نطق سک کو بر درست

گفت موسی هین توانی رو رسید

بر گشا در اختیار آن دست او

ورنه میگردد بناخواه این فلک

که اختیار آمد هنر وقت حساب

نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تا که غازی گردد او یا راه زن

نیم زنبور عمل شد نیم مار

کافران خود کان زهری همچو مار

تا چون حلی گشت ربق اوحیات

هم ز قوتش زهر شد دوری پدید

اهل تسویل هوا سم الممات

ز اختیارست و حفاظ آگهی

متقی وزاهد و حق خوان شوند

هین که تا سرمایه نستاند اجل

وقت قدرت را نگه دار و بین

در کف در کش عنان اختیار

که مرادت زرد خواهد کرد چهر

دیو دادستت برای مکر درس

نطق مرغ خانگی کامل پرست

نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان
خادمه سفره بپوشاند و فتاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو
دانه گندم توانی خورد و من
گندم و جو را و باقی حبوب
این لب نانی که قسم ماست نان

جواب خروس سگ را

پس خروشش گفت تن زن غم مخور
اسب این خواه سقط خواهد شدن
مرسگانرا عید باشد مرگ اسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نانرا ربود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
گفت او را آن خروس با خبر
اسب را بفروخت و جست او از زیان
لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید آن حریص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
گفت او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد نهانها
این شنید و آن غلامش را فروخت

ایستاد او منتظر بر آستان
پاره نان بیات آثار زاد
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
عاجزم در دانه خوردن در وطن
می توانی خورد و من نه ای طروب
می ربایی این قدر را از سگان

۳۳۱۰

که خدا بدهد عوض زینت دگر
روز فردا سیر خور کم کن حزن
روزی وافر بود بی جهد و کسب
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
آن خروس و سگ بر لب بر کشود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
کور اختر گوی و محرومی ز راست
که سقط شد اسب او جای دگر
آن زیان انداخت او بر دیگران
مرسگان را باشد آن نعمت فقط
یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت فردایش غلام آید مصاب
بر سگ و خواهند ریزند اقربا
رست از خسران و رخ را بر فروخت

۳۳۲۰

۳۳۲۵

شکرها میکرد و شادیها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روزدیگر آن سگ محروم گفت
خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن
در آن سه عده

چند چند آخر دروغ و مکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من ۳۳۳۰
ما خروسان چون مؤذن راست گوی
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر بنا هنگام سهوی مان رود ۳۳۳۵
گفت ناهنگام حی علی فلاح
آنك معصوم آمد و پاك از غلط
آن غلامش مرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را و ليك
يك زبان دفع زیانها می شدی ۳۳۴۰
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته اندر قضا
خبر کردن خروس از مرغ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواند مرد و رفت
گاو خواهد کشت وارث در حنین
روز فردا نك رسیدن لوت زفت

پارهای نان و لالنگک و طعام
 گاو قربانی و نانهای تنک
 مرگک اسبواستر و مرگک غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت
 این ریاضتهای درویشان چراست
 تا بقای خود نیابد سالکی
 دست کی جنبد بایثار و عمل
 آنک بدهد بی امید سودها
 یا ولی حق که خوی حق گرفت
 کو غنی است و جز او جمله فقیر
 تا نبیند کودکی که سبب هست
 این همه بازار بهر این غرض
 صد متاع خوب عرضه می کنند
 يك سلامی نشنوی ای مرد دین
 بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
 جز سلام حق هین آنرا بجو
 از دهان آدمی خوش مشام
 وین سلام باقیان بر بوی آن
 ز آن سلام او سلام حق شدست
 مرده است از خود شده زنده برب
 مردن تن در ریاضت زندگیست
 گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث

در میان کوی یابد خاص و عام ۳۳۴۵
 برسگان و سایلان ریزد سبک
 بُد قضا گردان این مغرور خام
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت
 کآن بلا بر تن بقای جانهاست
 چون کند تن را سقیم و هالکی ۳۳۵۰
 تا نبیند داده را جانش بدل
 آن خداست آن خداست آن خدا
 نور گشت و تابش مطلق گرفت
 کی فقیری بی عوض گوید که گیر
 او پیاز گنده را ندهد زدست ۳۳۵۵
 بردگانها شسته بر بوی عوض
 و اندرون دل عوضها می تنند
 که نگیرد آخر آن آستین
 من سلامی ای برادر و السلام
 خانه خانه جابجا و کوبکو ۳۳۶۰
 هم پیام حق شنودم هم سلام
 من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
 کآتش اندر دودمان خود زدست
 ز آن بود اسرار حقش درد و لب
 رنج این تن روح را پایندگیست ۳۳۶۵
 میشنود او از خروشش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزهار چون از خروس خبر
مرگ خود شنید

چون شنید این نهادوان شد تیز و تفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم
گفت رو بفروش خود را و بـره
۳۳۷۰ بر مسلمانان زیان انداز تو
من درون خشت دیدم این قضا
عقل اول بیند آخر را بدل
باز زاری کرد گای نیکو خصال
از من آن آمد که بودم ناسزا
گفت تیری جست از شستای پسر
۳۳۷۵ لیک در خواهم ز نیکو داوری
چونک ایمان برده باشی زنده ای
هم در آن دم حال بر خواهی بگشت
شورش مرگست نه هیضه طعام
۳۳۸۰ چار کس بردند تا سوی وثاق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
شرم نآید تیغ را از جان تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا بایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر
پادشاهی کن برو بخشا که او
کای خدا ایمان ازو مستان مبر
سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه در خورد تست
دست را بر اژدها آنکس زند
سر غیبت آنرا سزد آموختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود
اجابت کردن حق تعالی

دفع پندارید گفتم را وسست ۳۳۸۵
که عصا را دستش اژدرها کند
که ز گفتن لب تواند دوختن
فهم کن والله اعلم بالصواب
گشت غرقه دست گیرش ای وود
دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
بلک جمله مردگان خاک را
گفت موسی این جهان مرد نیست
این فنا جا چون جهان بود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
تا بدانی که زیان جسم و مال
پس ریاضت را بجان شو مشتری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

و رتو خواهی این زمان زنده کنم ۳۳۹۰
این زمان زنده کنم بهر ترا
آن جهان انگیز کا نجا روشنست
باز گشت عاریت بس سود نیست
در نهان خانه لدینا محضرون
سود جان باشد رهاند ازو مال ۳۳۹۵
چون سپردی تن بخدمت جان بری
سربنه شکرانه ده ای کامیار
تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد کی آن

عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
نه مهم بارست و سه ماه هم فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت

بیش ازشش مه نبودی عمرو
نالہ کرد آن زن که افغان ای اله ۳۴۰۰
نعمتم زو تررو از قوس قزح
زین شکایت آن زن از درد نذیر
آتشی در جانشان افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
 ۳۴۰۵ باغ گفتم نعمت بی کیف را
 ور نه لاین رأت چه جای باغ
 مثل نبود آن مثال آن بود
 حاصل آن زن دید آن رامست شد
 دید در قصری نبشته نام خویش
 ۳۴۱۰ بعد از آن گفتند کین نعمت و راست
 خدمت بسیار می بایست کرد
 چون تو کاهل بودی اندر التجا
 گفت یارب تا بصد سال و فزون
 اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
 ۳۴۱۵ گفت از من گم شد از تو گم نشد
 تو نکردی فصد و از بینی دوید
 مغز هر میوه بهست از پوستش
 مغز نغزی دارد آخر آدمی

باقی سبزی خوشی بی ضنتی
 کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
 گفت نور غیب را یزدان چراغ
 تا بردبوی آنک او حیران بود
 ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
 آن خود دانستش آن محبوب کیش
 کو بجان بازی بجز صادق نخاست
 مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
 آن مصیبتها عوض دادت خدا
 این چنینم ده بریز از من تو خون
 دید در وی جمله فرزندان خویش
 بی دو چشم غیب کس مردم نشد
 خون افزون تا ز تب جانت رهید
 پوست دان تن را و مغز آن دوستش
 يك دمی آنرا طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
 ۳۴۲۰ سینه بازو تن برهنه پیش پیش
 خلق پرسیدند کای عم رسول
 نه تو لاتلقوا باید یکم الی
 پس چرا تو خویش را در تهلکه
 چون جوان بودی وز فت و سخت زره

بی زره سرمست در غزو آمدی
 در فکندی در صف شمشیر خویش
 ای هژبر صف شکن شاه فحول
 تهلکه خواندی ز پیغام خدا
 می در اندازی چنین در معرکه
 تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
لاابالی وار با تیغ و سنان
تیغ حرمت می ندارد پیر را
زین نسق غمخوار گان بی خبر

۳۴۲۵ پردهای لاابالی می زنی
می نمایی دار و گیر و امتحان
کی بود تمیز تیغ و تیر را
پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مرخلق را

گفت حمزه چونك بودم من جوان
سوی مردن کس بر غبت کی رود
لیك از نور محمد من کنون
از برون حس لشکر گاه شاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
آنك مردن پیش چشمش تهلکه ست
و آنك مردن پیش او شد فتح باب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا
الصلا ای لطف بینان افر حوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی
مرگ هر يك ای پسر هم رنگ او ست
پیش ترك آینه را خوش رنگی ست
آنك می ترسی ز مرگ اندر فرار
روی زشت تست نه رخسار مرگ
از تورسته ستار نکو است از بدست
گر بخاری خسته خود کشته
دانك نبود فعل هم رنگ جزا

۳۴۳۰ مرگ میدیدم وداع این جهان
پیش اژدرها برهنه کی شود
نیستم این شهر فانی را زبون
پرهمی بینم ز نور حق سپاه
شکر آنك کرد بیدارم ز خواب
امر لاتلقوا بگیرد او بدست
۳۴۳۵ سارعوا آید مرا و را در خطاب
العجل ای حشر بینان سارعوا
البلا ای قهر بینان اتر حوا
هر که گرکش دید بر گشت ازهدی
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
۳۴۴۰ پیش رنگی آینه هم رنگی ست
آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
جان تو هم چون درخت و مرگ برک
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
و در حریر و قز دری خود رشته
۳۴۴۵ هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا

مزد مزدوران نمی ماند بکار
 آن همه سختی و زورست و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 تو همی گویی که من آزاده‌ام
 ۳۴۵۰ تو گناهی کرده شکل دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصا را ای کلیم
 تو بجای آن عصا آب منی
 ۳۴۵۵ یار شد یا مار شد آن آب تو
 هیچ ماند آب آن فرزندی را
 چون سجودی یار کو عی مرد گشت
 چونک پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسبیحت نماند مرغ را
 ۳۴۶۰ چون زدستت رست ایثار و زکات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین
 این سبب ها آن اثر ها را نماند
 این سببها چون بفرمان تو بود
 ۳۴۶۵ هر طرف خواهی روانش میکنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 میدود بر امر تو فرزند تو

کآن عرض وین جوهرست و پایدار
 وین همه سیمست و زورست و طبق
 کرد مظلومت دعا در محنتی
 بر کسی من تهمتی نهاده‌ام
 دانه کشتی دانه کی ماند بپر
 گویداو من کی زدم کس را بعد
 چوب کی ماند زنا را در خلا
 درد کی ماند دوا را ای حکیم
 چون بیفگندی شد آنشخص سنی
 ز آن عصا چونست این اعجاب تو
 هیچ ماند نیشکر مرقند را
 شد در آن عالم سجود او بهشت
 مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
 گشت آیندست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست وود
 مستی و شوق تو جوی خمر بین
 کس نداند چو نش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بدچنانش میکنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی اش کرو

آن صفت در امر تو بود این جهان
 آن درختان هر ترا فرمان برند
 چون با امر تست این جا این صفات
 چون زدست زخم بر مظلوم رست
 چون زخشم آتش تو در دله از دی
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می کند
 آن سخنهای چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روز دراز
 کاسمان را منتظر می داشتی
 خشم تو تخم سعیر دوزخست
 کشتن این نار نبود جز بنور
 گر تو بی نوری کنی حلمی بدست
 آن تکلف باشد و روپوش هین
 تانبینی نور دین ایمن مباش
 نور آبی دان و هم بر آب چفس
 آب آتش را کشد که آتش بخو
 سوی آن مرغابیان رو روز چند
 مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
 هر یکی مراصل خود را بنده اند

هم در امر تست آن جوهاروان
 کآن درختان از صفانت با برند
 ۳۴۷۰ پس در امر تست آنجا آن جزات
 آن درختی گشت ازو ز قوم رست
 مایه نار جهنم آمدی
 آنچ ازوی زاد مردافروز بود
 ناز کز وی زاد بر مردم زند
 ۳۴۷۵ مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت یار
 انتظار حشرت آمد وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخم فردا ره روم می کاشتی
 ۳۴۸۰ هین بکش ایندوزخت را کین فخر است
 نورك اطفارنا نحن الشکور
 آتشت زنده ست و درخا کسترست
 نار را نکشد بغیر نور دین
 کآتش پنهان شود یکروز فاش
 ۳۴۸۵ چونک داری آب از آتش مقرر
 می بسوزد نسل و فرزندان او
 تا ترا در آب حیوانی کشند
 لیک ضدانند آب و روغنند
 احتیاطی کن بهم مانده اند

۳۴۹۰ همچنانك وسوسه ووحی الست
هر دو دلالان بازار ضمیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
ورندانی این دو فکرت از گمان

هر دو معقولند لیکن فرق هست
رختها را می ستایند ای امیر
فرق کن سرّ دو فکر چون نخاس
لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شرا

۳۴۹۵ آن یکی یاری پیمبر را بگفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار
که تائی هست از رحمان یقین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی
او ببینی بو کند مابا خرد
۳۵۰۰ باتائی گشت موجود از خدا
ورنه قادر بود کو کن فیکون
آدمی را اندك اندك آن همام
گرچه قادر بود کو از يك دعا
خالق عیسی بنتواند که او
این تائی از پیی تعلیم تست
جویکی كوچك که دایم می رود
زین تائی زاید اقبال و سرور
مرغ کی ماند بیضه ای عنید
۳۵۱۰ باش تا اجزای تو چون بیضها

که منم در بیعها باغبین جفت
همچو سحرست و ز راهم می برد
شرط کن سه روز خود را اختیار
هست تعجیلست ز شیطان لعین
بو کند آنکه خوردای معتنی
هم ببوییمش بعقل منتقد
تا بشش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ آوردی برون
تا چهل سالش کند مرد تمام
بی توقف بر جهانم مرده را
بی توقف مردم آرد تو بتو
که طلب آهسته باید بی سگست
نه نجس گردد نه گنده می شود
این تائی بیضه دولت چون طیور
گرچه از بیضه همی آید پدید
مرغها زاینند اندر انتها

بیضه مار ارچه ماند در شبه
دانه آبی بدانه سیب نیز
برگها هم رنگ باشد در نظر
برگهای جسمها مانده اند
خلق در بازار یکسان می روند
همچنان در مرگ یکسان می رویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون ملال
جفت او دیدش بگفتا و احرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
این همی گفت و رخس در عین گفت
تاب رو و چشم پیرانه وار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را
مردم نا دیده باشد رو سیاه
خود که بیند مردم دیده ترا
چون بغیر مردم دیده اش ندید
پس جز او جمله مقلد آمدند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت جفت امشب غریبی می روی
گفت نه نه بلك امشب جان من
گفت رویت را کجا بینیم ما
حلقه خاصش بتو پیوسته است

بیضه گنجشک را دورست ره
گرچه ماند فرقه اداان ای عزیز
میوها هر يك بود نوعی دگر
ليك هر جانی بریعی زنده اند
آن یکی در ذوق و دیگر در دمنده ۳۵۱۵
نیم در خسران و نیمی خسرویم

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
پس بلالش گفت نه نه و اطرب
تو چه دانی مرگ چون عیشت و چیست
نر کس و کلبر گولاله ۳۵۲۰
می گواهی داد بر گفتار او
مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم دیده بود مرآت ماه
در جهان جز مردم دیده فرا
پس بغیر او که در رنگش رسید ۳۵۲۵
در صفات مردم دیده بلند
گفت نه نه الوصال است الوصال
از تبار و خویش غایب می شوی
میرسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه خاص خدا ۳۵۳۰
گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
کرد ویران تا کند معمور تر
نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
قومم انبه بود و خانه مختصر
حکمت ویران شدن تن بهر گ

۳۵۳۵ من چو آدم بودم اول حبس کرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه
قصرها خود مرشهان را مانس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
مردگان را این جهان بنمود فر
۳۵۴۰ گر نبودی تنگ این افغان چیست
در زمان خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ
تشبیه دنیا کی بظاهر فراخت و بمعنی تنگ و تشبیه خواب

کی خلاص است ازین تنگی

۳۵۴۵ همچو گرما به که تفسیده بود
گر چه گرما به عریض است و طویل
تا برون نآیی بنگشاید دلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت
۳۵۵۰ هر که دید او مرا ترا از دور گفت
تنگ آبی جانت پخسیده شود
ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
پس چه سود آمد فراخی منزلت
در بیابان فراخی می روی
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان
 خواب تو آن کفش بیرون کردنت
 اولیا را خواب ملکست ای فلان
 خواب می بینند و آنجا خواب نه
 خانه تنگ و درون جان چنگ لوك
 چنگ لو کم چون جنین اندر رحم
 گر نباشد درد زه بر مادرم
 مادر طبعم ز درد مرگ خویش
 تا چرد آن بره در صحرای سبز
 درد زه گر رنج آبستان بود
 حامله گریان ز زه کاین المناس
 هرچ زیر چرخ هستند امهات
 هر یکی از درد غیری غافلند
 آنچ کوسه داند از خانه کسان
 آنچ صاحب دل بداند حال تو

بیان آنک هرچ غفلت و غم کاهلی و تاریکیست همه

از تنست که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد
 چون زمین برخاست از جو فلک
 هر کجا سایه ست و شب یاسایکه
 دود پیوسته هم از هیزم بود
 وهم افتد در خطا و در غلط

از برون در گلشنی جان در فغان
 که زمانی جانت آزاد از تنست
 همچو آن اصحاب کشف اندر جهان
 در عدم در می روند و باب نه
 کرد ویران تا کند قصر ملوک ۳۵۵۵
 نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
 من درین زندان میان آذر
 می کند ره تا رهد بره ز میش
 هین رحم بگشا که کشت این بره گبز
 بر جنین اشکستن زندان بود ۳۵۶۰
 و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
 از جماد و از بهیمه وز نبات
 جز کسانی که نبیه و کاملند
 بلمه از خانه خودش کی داند آن
 تو ز حال خود ندانی ای عمو ۳۵۶۵

بیند او اسرار را بی هیچ بد
 نه شب و نه سایه باشد لی و لك
 از زمین باشد نه از افلاك و مه
 نه ز آتشیای مستنجم بود
 عقل باشد در اصابتها فقط ۳۵۷۰

هر گرانی و کسل خود از تنست

روی سرخ از غلبه خونها بود

رو سپید از قوت بلغم بود

در حقیقت خالق آثار اوست

مغز کو از پوستها آواره نیست ۳۵۷۵

چون دوم بار آدمی زاده بزاد

علت اولی نباشد دین او

می پرد چون آفتاب اندر افق

بلك بیرون از افق وز چرخها

بل عقول ماست سایه های او ۳۵۸۰

مجتهد هر گه که باشد نص شناس

چون نیابد نص اندر صورتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین

عقل از جان گشت با ادراک وفر

ليك جان در عقل تأثیری کند ۳۵۸۵

نوح وار ار صدقی زد در تو روح

عقل اثر را روح پندارد و ليك

ز آن بقرصی سالکی خرسند شد

ز آنك این نوری که اندر سافل است

و آنك اندر قرص دارد باش و جا ۳۵۹۰

نه سحابش ره زند خود نه غروب

جان ز خفت جمله در پریدنست

روی زرد از جنبش صفرا بود

باشد از سودا که رو ادهم بود

ليك جز علت نبیند اهل پوست

از طبیب و علت او را چاره نیست

پای خود بر فرق علتها نهاد

علت جزوی ندارد کین او

با عروس صدق و صورت چون تنق

بی مکان باشد چو ارواح ونهی

می فتد چون سایه در پای او

اندر آن صورت نیندیشد قیاس

از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

و آن قیاس عقل جزوی تحت این

روح او را کی شود زیر نظر

ز آن اثر آن عقل تدبیری کند

گویم و کشتی و کو طوفان نوح

نور خور از قرص خور دورست نيك

تا ز نورش سوی قرص افگند شد

نیست دایم روز و شب او آفل است

غرقه آن نور باشد دایما

وارهید او از فراق سینه کوب

این چنین کس اصلش از افلاك بود
 ز آنك خاکی را نباشد تاب آن
 گرزند بر خاك دایم تاب خور
 دایم اندر آب کار ماهیست
 لیک در که مارهای پرفتنند
 مکرشان گر خلق را شیدا کند
 و اندرین یم ماهیان پرفتنند
 ماهیان قعر دریای جلال
 پس محال از تاب ایشان حال شد
 تا قیامت گر بگویم زین کلام

آداب المستمعین والمريدین عند فیض الحکمة من لسان الشيخ

بر ملولان این مکرر کردنست
 شمع از برق مکرر بر شود
 گر هزاران طالبند و يك ملول
 این رسولان ضمیر راز گو
 نخوتی دارند و کبری چون شهان
 تا ادبهاشان بجا که ناآوری
 کی رسانند آن امانت را بتو
 هر ادبشان کی همی آید پسند
 نه گدا یانند کز هر خدمتی
 لیک بابی رغبتیها ای ضمیر
 اسب خود را ای رسول آسمان

یا مبدل گشت گراز خاك بود
 که زند بروی شعاعش جاودان
 آنچنان سوزد که نآید زوئمر
 مار را با او کجا همراهی است ۳۵۹۵
 اندرین یم ماهیها می کنند
 هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
 مار را از سحر ماهی میکنند
 بحر شان آموخته سحر حلال
 نحس آنجا رفت و نیکو فال شد ۳۶۰۰
 صد قیامت بگذرد وین تا تمام

نزد من عمر مکرر بر دست
 خاك از تاب مکرر زر شود
 از رسالت باز می ماند رسول
 مستمع خواهند اسرافیل خو ۳۶۰۵
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه بر خوری
 تا نباشی پیششان را کع دو تو
 کآمدند ایشان ز ایوان بلند
 از تو دارند این مرّور منّتی ۳۶۱۰
 صدقه سلطان بیفشان وامگیر
 در ملولان منکر و اندر جهان

فرخ آن تر کی که استیزه نهد
 ۳۶۱۵ گرم گرداند فرس را آنچنان

اسبش اندر خندق آتش جهد
 کی کند آهنگک اوج آسمان
 همچو آتش خشک و تر را سوخته
 آتش اول در پشیمانی زند
 چون ببیند گرمی صاحب قدم

چشم را از غیر غیرت دوخته
 گر پشیمانی بر او عیبی کند
 خود پشیمانی نروید از عدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت
 و خسارت آنکس کی عدو کسی بود کی از حذر ممکن نیست
 و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را
 ۳۶۲۰ بل عدو خویش را هر جانور

گرچه حیوانست الا نادرا
 خود بداند از نشان و از اثر
 شب برون آمد چو دزدان و چرید
 که عدو آفتاب فاش بود
 نه بنفرین تاندش مهجور کرد
 از برای غصه و قهر خفاش
 گر نه خفاشش کجا مانع شود
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 ابله است اوریش خود بر میکند
 چنبره حجره قمر چون بر درد
 ای عدو آفتاب آفتاب
 می بلرزد آفتاب و اخترش
 چه غم آتش را که توهیزم شدی
 باز درد سوزشت پر غم شود

روز خفاشک نیارد بر پرید
 از همه محروم تر خفاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد
 آفتابی که بگرداند قفاش
 ۳۶۲۵ غایت لطف و کمال او بود

دشمنی گیری بهد خویش گیر
 قطره با قلزم چو استیزه کند
 حیل او از سبالش نگذرد
 با عدو آفتاب این بد عتاب
 ۳۶۳۰ ای عدو آفتابی کز فرش

تو عدو او نه خصم خودی
 ای عجب از سوزشت او که شود

رحمتش نه رحمت آدم بود
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک
 رحمت بی چون چنین دان ای پدر
 فرق میان دانستن چیزی بمثال و
 ظاهرست آثار و میوه رحمتش
 هیچ ماهیات اوصاف کمال
 طفل ماهیت نداند طمٹ را
 کی بود ماهیت ذوق جماع
 لیک نسبت کرد از روی خوشی
 تابدداند کودک آن را از مثال
 پس اگر گویی بدانم دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوح را
 گر بگویی چون ندانم کآن قمر
 کودکان خرد در کتاب ها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راست گو دانیش تواز روی وصف
 و ربگویی من چه دانم نوح را
 مور لنگم من چه دانم فیل را
 این سخن هم راستست از روی آن
 عجز از ادراک ماهیت عمو
 ز آنک ماهیات و سرّ سرّ آن
 در وجود از سر حق و ذات او

که مزاج رحم آدم غم بود
 رحمت حق از غم و غصه ست پناک
 نآید اندر وهم از وی جز اثر
 تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز
 لیک کی داند جز او ماهیتش ۳۶۳۵
 کس نداند جز بآثار و مثال
 جز که گویی هست چون حلوات را
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع
 باتو آن عاقل چوتو کودک وشی
 گر نداند ماهیت با عین حال ۳۶۴۰
 ورنه دانم گفت کذب و زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را
 هست از خورشید و مه مشهور تر
 و آن امامان جمله در محرابها
 قصه اش گویند از ماضی فصیح ۳۶۴۵
 گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
 همچو اویی داند او را ای فتی
 پشه کی داند اسرافیل را
 که بماهیت ندانیش ای فلان
 حالت عامه بود مطلق مگو ۳۶۵۰
 پیش چشم کاملان باشد عیان
 دورتر از فهم و استبصار کو

چونك آن مخفی نماند از محرمان

عقل بحثی گوید این دورست و گو

۳۶۵۵ قطب گوید مر ترا ای سست حال

واقعاتی که کنونت بر گشود

چون رهانیدت زده زندان کرم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و

اختلاف جهت

ذات و وصفی چیست کآن ماند پنهان

بی ز تأویلی محالی کم شنو

آنچ فوق حال تست آید محال

نه که اول هم محالت مینمود

تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات يك چیز از روی نسبت و

اختلاف جهت

نفی آن يك چیز و اثباتش رواست

مارمیت از رمیت ارنسبت است

۳۶۶۰ آن تو افکندی چو بردست تو بود

زور آدم زاد را حدی بود

مشت مشت تست و افکندن زماست

يَعْرِفُونَ إِلَّا نَبِيًّا اضداد هم

همچو فرزندان خود دانندشان

۳۶۶۵ لیک از رشك و حسد پنهان کنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر

إِنَّهُمْ تَحْتَ قَبَابِي کامنون

هم بنسبت گیر این مفتوح را

مسئله فنا و بقای درویش

چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست

نفی و اثباتست و هر دو مثبتست

تونه افکندی که قوت حق نمود

مشت خاك اشکست لشکر کی شود

زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

مثل مالا يشتبه اولاد هم

منکران با صد دلیل و صد نشان

خویشتن را بر ندانم میزنند

گفت لا یعرفهم غیری فبذر

جز که یزدانشان نداند ز آزمون

که بدانای و ندانای نوح را

ور بود درویش آن درویش نیست

نیست گشته وصف او در وصف هو

نیست باشد هست باشد در حساب

گفت قایل در جهان درویش نیست

۳۶۷۰ هست از روی بقای ذات او

چون زبانه شمع پیش آفتاب

هست باشد ذات او تا تو اگر
 نیست باشد روشنی ندهد ترا
 درد و صد من شهد يك اوقیّه خل
 نیست باشد طعم خل چون میچشی
 پیش شیری آهوی بیهوش شد
 این قیاس ناقصان بر کار رب
 نبض عاشق بی ادب بر می جهد
 بی ادب تر نیست کس زو در جهان
 هم بنسبت دان وفاق ای منتجب
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
 چون بیاطن بنگری دعوی کجاست
 مات زید زید اگر فاعل بود
 اوز روی لفظ نحوی فاعلست
 فاعل چه کو چنان مقهور شد

بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
 کرده باشد آفتاب او را فنا
 چون در افگندی و دروی گشت حل

۳۶۷۵ هست اوقیه فزون چون بر کشی
 هستی اش در هست او روپوش شد
 جوشش عشقست نه از ترك ادب
 خویش را در کفه شه می نهد
 با ادب تر نیست کس زو در نهان
 ۳۶۸۰ این دو ضدّ با ادب یا بی ادب
 که بود دعوی عشقش هم سری
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 ليك فاعل نیست کو عاقل بود
 ورنه او مفعول و موتش قاتلست
 ۳۶۸۵ فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان

باز عشقش کشید رویشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان
 مدت ده سال سرگردان بگشت
 از پس ده سال او از اشتیاق
 گفت تاب فرقم زین پس نماند
 از فراق این خاکها شوره بود
 باد جان افزا و خیمه گردد و با

متهم شد گشت از صدرش نهان
 که خراسان که کهستان کاه دشت
 گشت بی طاقت ز ایام فراق
 صبر کسی داند خلاعت را نشاند
 ۳۶۹۰ آب زرد و گنده و تیره شود
 آتشی خاکستری گردد هبّا

باغ چون جنت شود دارالمرض
عقل دراك از فراق دوستان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
۳۶۹۵ کربگویم از فراق چون شرار
بس ز شرح سوز او کم زن نفس
هرچ از وی شاد گردی در جهان
ز آنچ گشتی شاد بس کس شاد شد
از تو هم بجهد تودل بروی منه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و

غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

۳۷۰۰ همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
دید مریم صورتی بس جان فرا
پیش او بر رست از روی زمین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب
لرزه بر اعضای مریم او افتاد
۳۷۰۵ صورتی که یوسف اردیدی عیان
همچو گل پیشش بر و بید آن ز گل
گشت بی خود مریم و در بی خودی
ز آنك عادت کرده بود آن پاك جیب
چون جهانرا دید ملکی بی قرار
۳۷۱۰ تا بگاہ مرگ حصنی باشدش
از پناه حق حصاری به ندید

زرد و ریزان برگ او اندر حرص
همچو تیر انداز اشکسته کمان
پیر از فرقت چنان لرزان شدست
تا قیامت يك بود از صد هزار
ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس
از فراق او بیندیش آن زمان
آخر از وی جست و همچون باد شد
پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

نقش را کالعون بالرحمن منك
جان فزایی دل ربایی در خلا
چون مه و خورشید آن روح الامین
آنچنان کز شرق روید آفتاب
کو برهنه بود و ترسید از فساد
دست از حیرت بریدی چون زنان
چون خیالی که بر آرد سرزدل
گفت بجهم در پناه ایزدی
در هزیمت رخت بردن سوی غیب
حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
که نیابد خصم راه مقصدش
یورتکه نزد يك آن دزبر گزید

چون بدید آن غمزه های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملو کش برق
 زهره نی مرزهره را تا دم زند
 من چه گویم که مراد درد و خست
 دود آن نارم دلیل مـن بـرو
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه کی بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادقست
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گرینزد کس نیابد گرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چوبازی میبرد
 و آن دگر چون کشتی بآبادبان
 چون شکاری مینمایدشان زدور
 چونك ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم يك چشم باز
 چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آنست تا يك ساعتی
 گر نبودی شب همه خلقان ز آرز
 از هوس و ز حرص سودا و ختن
 شب پدید آید چو کنج رحمتی

که ازو می شد جگرها تیردوز
 خسروان هوش بیهوشش شده
 صد هزاران بدر را داده بدق
 عقل کلش چون ببیند کم زند ۳۷۱۵
 دمگهم را دمگه او سوختست
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بسستش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابقست ۳۷۲۰
 او سوار باد پران چون خدنگ
 ور گرینزد او بگیرد پیش ره
 وقت میدانست وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معبر میدرد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان ۳۷۲۵
 جمله حمله می فزایند آن طیور
 همچو جفغان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بنماز
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و روز از راحتی ۳۷۳۰
 خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تارهند از حرص خود یک ساعتی

چونك قبضی آیدت ای راه رو
 ۳۷۳۵ زانك در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بینخ و بن
 گر ترش روی است آن دی مشفق است
 چونك قبض آید تو در روی بسط بین
 ۳۷۴۰ کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم كودك همچو خرد در آخرست
 او در آخر چرب می بیند علف
 آن علف تلخست کین قصاب داد
 روز حکمت خور علف کائرا خدا
 ۳۷۴۳ فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزق حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو تن را وا ببری
 ترك جوشش شرح کردم نیم خام
 ۳۷۵۰ در الهی نامه گوید شرح این
 غم خورو نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوه باغ غمست
 غم چو بینی در کنارش کش بعشق
 عاقل از انگور می بیند همی
 ۳۷۵۵ جنگ میگردند حمالان پریر

آن صلاح تست آتش دل مشو
 خرج را دخی بباید ز اعتداد
 سوزش خورشید در تابستان شدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندانست اما محرقست
 تازه باش و چین میفکن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی زشش
 چشم عاقل در حساب آخرست
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترا زویی نهاد
 بی غرض دادست از محض عطا
 ز آنچ حق گفتت کلوا من رزقه
 کآن گلو گیرت نباشد عاقبت
 کو خورنده لقمهای راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفین
 ز آنك عاقل غم خورد كودك شكر
 این فرح ز خمست و آن غم مرهمست
 از سر ربوه نظر کن در دمشق
 عاشق از معدوم شی بیند همی
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

ز آنك زان رنجش همی دیدند سود
 مزد حق کو مزد آن بی مایه کو
 گنج زری که چو خسپی زیر ریگ
 پیش پیش آن جنازه می دود
 بهر روز مرگ این دم مرده باش
 صبر می بیند ز پرده اجتهاد
 غم چو آینه است پیش مجتهد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 این دو وصف از پنجه دستت ببین
 پنجه را گر قبض باشد دایما
 زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
 چونك مریم مضطرب شد یکزمان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته شو و پنهان
 مشو از من که فرمان اینست

بانگ بروی زد نمودار کرم
 از سر افرازان عزت سرمکش
 این همی گفت و ذبالة نور پاک
 از وجودم می گریزی در عدم
 خود بنه و بنگاه من در نیستیست
 مریم بانگر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 جز خیالی عارضی باطلی

حمل را هر يك زد دیگر می ربود
 این دهد گنجیت مزد و آن تسو
 با تو باشد آن نباشد مرد ریگ
 مونس کور و غریبی می شود
 تاشوی با عشق سرمد خواهه تاش
 روی چون کلنار و زلفین مراد
 کاندین ضد می نماید روی ضد
 رو دهد یعنی گشاد و کر وفر
 بعد قبض مشت بسط آید یقین
 یا همه بسط او بود چو من مبتلا
 چون پر مرغ این دو حال اورا مهم
 همچنانک بر زمین آن ماهیان

۳۷۶۰

۳۷۶۵

۳۷۷۰

۳۷۷۵

که امین حضرتم از من مرم
 از چنین خوش محرمان خود در مکش
 از لبش می شد پیایی بر سماک
 در عدم من شاهم و صاحب علم
 یکسواره نقش من پیش ستیست
 هم هالالم هم خیال اندر دلم
 هر کجا که می گریزی با تو است
 کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
هین مکن لا حول عمر آن زاده ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود
تو همی گیری پناه از من بحق
آن پناه من که مخلصات بود ۳۷۸۰

آفتی نبود بتر از نا شناخت
یار را اغیار پنداری همی
این چنین نخلی که لطف یار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست
این چنین لطفی چونیلی می رود ۳۷۸۵

خون همی گوید من آیم هین مریز
تو نمی بینی که یار بردبار
لحم او و شحم او دیگر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لا ابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته
سخت بی صبر و در آتش دان نیز ۳۷۹۰

این بخارا منبع دانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری
جز بخواری در بخارای دلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه

فرقت صدر جهان در جان او ۳۷۹۵
گفت برخیزم هم آنجا و اروم

که نگردد گردد روزم هیچ شب
که زلا حول این طرف افتاده ام
نور لا حولی که پیش از قول بود
من نگاریده پناه من در سبق
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
تو بر یار و ندانی عشق باخت
شادی را نام بنهادی غمی
چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
چونک بی عقلیم این زنجیر ماست
چونک فرعونیم چون خون میشود
یوسفم گرگ از توم ای پرستیز
چونک با او ضد شدی گردد چو مار
او چنان بد جز که از منظر نشد

که بخارا میرود آن سوخته
روسوی صدر جهان میکن گریز
پس بخارا بیست هر که آتش بود
تا بخواری در بخارا ننگری
راه ندهد جزر و مد مشکیش
وای آنکس را که بر دی رفته
پاره پاره کرده بود ارکان او
کافرار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او
گویم افکندم بپیش جان خویش
کشته و مرده بپیش ای قمر
آزمودم من هزاران بار بیش
عَنْ لِي يَا مَنِيَّتِي لَحْنُ النَّشُورِ
ابلعی یا اَرْضُ دَمْعِی قَدْ كَفَى
عُدْتُ يَا عَيْدِي أَلَيْنَا مَرَّ حَبَا
گفت ای یاران روان گشتم وداع
دم بدم در سوز بریان می شوم
گر چه دل چون سنگ خارامیکند
مسکن یارست و شهر شاه من

پیش آن صدرنکو اندیش او
زنده کن یاسر بیرما را چو میش
به که شاه زندگان جای دگر
بِی تَوْشِيرِ بْنِ مِی نَمِیْنَمِ عِیْشِ خَوِیْشِ ۳۸۰۰
اَبْرَکِی یَا نَاقَتِی تَمَّ السَّرُورِ
اَشْرَبِی یَا نَفْسِ وَرْدًا قَدْ صَفَا
نَعْمَ مَا رَوْحَتَ یَا رِیْحَ الصَّبَا
سوی آن صدری که امیرست و مطاع
هرچ بادا باد آنجا می روم ۳۸۰۵
جان من عزم بخارا میکند
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کی از شهرها کدام شهر را خوشتر
یافتی و انبوه تر و محشم تر و پر نعمت تر و دل گشا تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست
هر کجا باشد شه ما را بساط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

تو بغربت دیده بس شهرها
گفت آن شهری که دروی دلبرست
هست صحرا گر بود سم الخياط ۳۸۱۰
جنتست ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن
و لا ابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر
درنگر پس را بعقل و پیش را
عاقبت اندیش اگر داری هنر
همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه
 ۳۸۱۵ او ز نو آهن همی خاید ز خشم
 میکند او تیز از بهر تو کارد
 چون رهیدی و خدایت راه داد
 بر تو کرده گون مو کل آمدی
 چون مو کل نیست بر تو هیچ کس
 ۳۸۲۰ عشق پنهان کرده بود او را اسیر
 هر مو کل را مو کل مخفیست
 خشم شاه عشق بر جانش نشست
 میزند او را که هین او را بزن
 هر که بینی در زیانی می رود
 ۳۸۲۵ گر از و واقف بدی افغان زدی
 ریختی بر سر پیش شاه خاک
 میردیدی خویش را ای کم ز مور
 غره گشتی زین دروغین پر و بال
 پر سبک دارد ره بالا کند

لا ابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

۳۸۳۰ گفت ای ناصح خمش کن چند چند
 سخت تر شد بند من از پند تو
 آن طرف که عشق می افزود درد
 تو ممکن تهدید از کشتن که من
 عاشقان را هر زمانی مرد نیست
 پند کم ده ز آنک بس سختست پند
 عشق را شناخت دانشمند تو
 بهو حنیفه و شافعی دزسی نکرد
 تشنه زارم بخون خویشتن
 مردن عاشق خود یکنوع نیست

لایق زنجیر و زندان خانه
 او همی جوید ترا با بیست چشم
 اوسگه قحطست و توانبان آرد
 سوی زندان میروی چونت فتاد
 عقل بایستی کزیشان کم زدی
 از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
 آن مو کل را نمیدید آن نذیر
 ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
 بر عوانی و سیه رویش بست
 ز آن عوانان نهان افغان من
 گر چه تنها با عوانی می رود
 پیش آن سلطان سلطانان شدی
 تا امان دیدی ز دیو سهمنا که
 ز آن ندیدی آن مو کل را تو کور
 پر و بالی کو کشد سوی و بال
 چون گل آلود گرانها کند

- اود و صد جان دارد از جان هدی
 هر یکی جان را ستاند ده بها
 گر بریزد خون من آن دوست رو
 آزمودم مرگ من در زند گیت
 اُقْتَلُونِی اُقْتَلُونِی یا ثقات
 یا منیر اُلْخَدْ یا رُوح البقا
 لی حبیب حبه یشوی الحشا
 پارسی گو گر چه نازی خوشترست
 بوی آن دلبر چو پیران می شود
 بس کنم دلبر در آمد در خطاب
 چونك عاشق توبه کرد اکنون بترس
 گر چه این عاشق بخارا می رود
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 خامشند و نعره تکرارشان
 در شان آشوب و چرخ و زلزله
 سلسله این قوم جعد مشک بار
 مسئله کیس ار پیرسد کس ترا
 گردم خلع و مبارا می رود
 ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
 در بخارا در هنرها بالفی
- ۳۸۳۵ وان دو صد را می کند هر دم فدی
 از نَبی خوان عَشْرَةَ امثالها
 پیای کوبان جان بر افشانم برو
 چون رهم زین زندگی پایند گیت
 اِنْ فِی قَتْلِ حَیَاتَا فِی حَیَاتِ
 ۳۸۴۰ اجْتَذِبْ رَاحِی وَجَدَلِ بِاللِّقَا
 لو یسا یمشی علی عینی مشی
 عشق را خود صد زبانی دیگرست
 آن زبانها جمله حیران می شود
 گوش شو والله اعلم بالصواب
 ۳۸۴۵ کو چو عیاران کند بردار درس
 نه بدرس و نه باستا می رود
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 می رود تا عرش و تخت یارشان
 نه زیاداتست و باب سلسله
 ۳۸۵۰ مسئله دورست لیکن دور یار
 گو نکنجد گنج حق در کیسها
 ید مبین ذکر بخارا می رود
 زانک دارد هر صفت ماهیتی
 چون بخواری رونهی ز آن فارغی

۳۸۵۵ آن بخاری غصه دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش می کماشت
هر که در خلوت ببینیش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا
ز آنک دنیا را همی بینند عین
رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

۳۸۶۰ رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو ن پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او چون آب کبر
آن بیابان پیش او چون گلستان
می فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا برده
لیکن از من عقل و دین بر بوده
بدر می جویم از آنم چون هلال
صدر می جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می زدند
از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود بیریده بود
تو فسرده در خور این دم نه
با شکر مقرون نه گر چه نی
رخت عقلت با توست و عاقلی
کز جنوداً لم تروها غافلی

در آمدن عاشق لایبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را
از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان
پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد برائیر
مه کنارش گیرد و گوید که کبر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز
پیش از پیدا شدن منشین گریز

که تر امی جوید آن شه خشمگین
 الله الله در میا در خون خویش
 شهنه صدر جهان بودی و راد
 غدر کردی وز جزا بگریختی
 از بلا بگریختی با صد حیل
 ای که عقلت بر عطار دق کند
 نحس خرگوشی که باشد شیرجو
 هست صد چندین فسونهای قضا
 صدره و محصل بود از چپ و راست

تا کشد از جان تو ده ساله کین ۳۸۷۵
 تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
 معتمد بودی مهندس اوستاد
 رسته بودی باز چون آویختی
 ابلهی آوردت اینجا یا اجل
 عقل و عاقل را قضا احمق کند ۳۸۸۰
 زیر کی و عقل و چالا کیت کو
 گفتا اذا جاء القضا ضاق الفضا
 از قضا بسته شود کو از دهاست

جواب گفتن عاشق عاذلانرا و تهدید کنندگانرا

گفت من مستسقیم آبم کشد
 هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
 گر بیا مآسد مرا دست و شکم
 گویم آنکه که پیرسند از بطون
 خيك ايشکم گو بدرا ز موج آب
 من بهر جایی که بینم آب جو
 دست چون دف و شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خونخوارم

گر چه می دانم که هم آبم کشد
 کرد و صد بارش کند مات و خراب ۳۸۸۵
 عشق آب از من نخواهد گشت کم
 کاشکی بحرم روان بودی درون
 گر بمیرم هست مر کم مستطاب
 رشکم آید بود می من جان او
 طبل عشق آب می گویم چو گل ۳۸۹۰
 جرعه جرعه خونخورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همجود بیک
 ۳۸۹۵ من پشیمانم که مکر انگیز ختم
 گوهران بر جان مستم خشم خویش
 گاوا گر خسید و گر چیزی خورد
 گاوموسی دان مرا جان داده
 گاوموسی بود قربان گشته
 ۳۹۰۰ بر جهید آن گشته ز آسایش زجا
 یا کرامی از بحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله دیگر بمیرم از بشر
 ۳۹۰۵ وز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم کردم چون ارغنون
 مرگه دان آنک اتفاق امت است
 همچو نیلوفر بر و زین طرف جو
 ۳۹۱۰ مرگ او آبست و او جویای آب
 ای فسرده عاشق ننکین نمود
 سوی تیغ عشقش ای ننک زنان
 جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
 آب کوزه چون در آب جوشود

روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق گاو میش
 بهر عید و ذبح او می پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده
 کمترین جزوش حیات گشته
 در خطاب اضر بوده بعضها
 ان اردتم حشر ارواح النظر
 وز نما مردم بحیوان بر زدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا بر آرم از ملایک پر و سر
 کل شی هالک الا وجهه
 آنچ اندر وهم ناید آن شوم
 گویدم که انا الیه راجعون
 کآب حیوانی نهان در ظلمتست
 همچو مستسقی حریص و مرگ جو
 میخورد والله اعلم بالصواب
 کو زبیم جان ز جانان می رمد
 صد هزاران جان نگر دستک زنان
 آب را از جوی کی باشد گریز
 محو گردد در وی وجو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا
خویش را بر نخل او آویختم
زین سپس نه کم شود نه بدلقا
عذر آن را که ازو بگریختم ۳۹۱۵
رسیدن آن عاشق به عشوق خویش چون دست از جان
خود بشت

همچو گویی سجده کن بر ووسر
جمله خلقان منتظر سردرها
جانب آن صدر شد با چشم تر
کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق يك لخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه درفتاد از جان برید
روشن اندر روشن اندر روشنیست ۳۹۲۰
او بعکس شمعهای آتشیست
می نماید آتش و جمله خوشیست
صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی
لاابالی کی درو مهمان شد

يك حکایت گوش کن ای نيك پی
هیچ کس دروی نخفتی شب زبیم
مسجدی بد بر کنار شهر ری
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندروی غریب عور رفت
خوبستن را نيك ازین آگاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند
آن دگر گفتی که سحرست و ظلم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت
و آن یکی گفتی که شب قفل نهید
غافل کآید شما کم ره دهید ۳۹۳۰
مهمان آمدن در آن مسجد

تایکی مهمان در آمد وقت شب
کوشنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود
 گفت کم گیرم سر و اشکم به
 صورت تن گو برو من کیستم
 ۳۹۳۵ چون نفخت بودم از لطف خدا
 ز آنک بس مردانه و جان سیر بود
 رفته گیر از گنج جان یک حبه
 نقش کم نآید چو من باقیستم
 نفخ حق باشم زنای تن جدا
 تارهد آن گوهر از تنگین صدف
 صادقم جان را بر افشانم برین
 چون تمنّو اموت گفت ای صادقین
 ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن
 در آنجا و تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجام خسب
 که غریبی و نمی دانی ز حال
 ۳۹۴۰ انفاقی نیست این ما بارها
 هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
 از یکی ما تا صد این دیده ایم
 گفت الدین نصیحه آن رسول
 این نصیحت راستی در دوستی
 ۳۹۴۵ بی خیانت این نصیحت از و داد
 جواب گفتن عاشق ااذلان را
 از جهان زندگی سیر آمدم
 عافیت کم جوی از منبل برآه
 منبلی ام لا ابالی مرگ جو
 منبلی چستی کزین پل بگذرد
 بل جهد از کون و کانی برزند

گفت او ای ناصحان من بی ندم
 منبلی ام زخم جو و زخم خواه
 منبلی نی کو بود خود برگ جو
 منبلی نی کو بکف پول آورد
 ۳۹۵۰ آن نه کو بر هر دکانی برزند

مرگ شیرین گشت و نغمه زین سرا
آن قفس که هست عین باغ در
جوق مرغان از برون گرد قفس
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار
سر زهر سوراخ بیرون میکند
چو دل و جانش چنین بیرون بود
نه چنان مرغ قفس در آندهان
کی بود او را درین خوف و حزن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص

چون قفس هشتن پریدن مرغ را
مرغ می بیند گلستان و شجر
خوش همی خوانند از آزادی قصص
نه خورش ماندست نه صبر و قرار
تا بود کین بند از پا بر کند
آن قفس را در گشایی چون بود
گرد بر گردش بحلقه گربگان
آرزوی از قفس بیرون شدن
صد قفس باشد بگرد این قفس

عشق جالینوس برین حیوة دنیا بود کی هنر او همین جا بکار
می آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا
خود را بعوام یکسان می بیند

آنچنانك گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نسیم جان
گربه می بیند بگرد خود قطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
چون چنین کش می کشد بیرون کرم
لطف رویش سوی مصدر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
یا دری بودی در آن شهر و خم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی
آن چنین هم غافلست از عالمی

از هوای این جهان و از مراد
که ز کون استری بینم جهان
مرغش آیس گشته بودست از مطار
در عدم نادیده او حشری نهان
میگریزد او سپس سوی شکم
او مقر در پشت مادر می کند
ای عجب بینم بدیده این مقام
که نظاره کردم سی اندر رحم
که ز بیرونم رحم دیده شدی
همچو جالینوس او نامحر می

۳۹۷۰ او نداند کآن ز طوبانی که هست
 آنچنانک چار عنصر در جهان
 آب و دانه در قفص گریافته است
 جانهای انبیا بینند باغ
 پس ز جالینوس و عالم فارغند
 ۳۹۷۵ و رز جالینوس این گفت افتراست
 این جواب آنکس آمد کین بگفت
 مرغ جانش موش شد سوراخ جو
 زان سبب جانش وطن دید و قرار
 هم درین سوراخ بتایی گرفت
 ۳۹۸۰ پیشهایی که مراو را در مزید
 ز آنک دل بر کند از بیرون شدن
 عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
 گریه کرده چنگ خود اندر قفص
 گریه مرگست و مرض چنگال او
 ۳۹۸۵ گوشه گوشه می جهد سوی دوا
 چون پیاده قاضی آمد این گواه
 مهلتی میخواهی از وی در گریز
 جستن مهلت دوا و چارها
 عاقبت آید صباحی خشم وار
 ۳۹۹۰ عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
 و آنک در ظلمت بر اندبار کی

آن مدد از عالم بیرون نیست
 صد مدد آرد ز شهر لامکان
 آن ز باغ و عرصه در تافته است
 زین قفص در وقت نقلان و فراغ
 همچو ماه اندر فلکها بازغند
 پس جوابم بهر جالینوس نیست
 که نبودستش دل پر نور جفت
 چون شنید از گریگان او عر جوا
 اندرین سوراخ دنیا موش وار
 در خور سوراخ دانایی گرفت
 کاندرین سوراخ کار آید گزید
 بسته شد راه رهیدن از بدن
 از لعابی خیمه کی افراشتی
 نام چنگش درد و سرسام و مفص
 می زند بر مرغ و پرو بال او
 مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
 که همی خواند ترا تا حکم گاه
 گری پذیرد شد و گرنه گفت خیز
 که زنی بر خرقه تن پارها
 چند باشد مهلت آخر شرم دار
 پیش از آنک آنچنان روزی رسد
 بر کند ز آن نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش کآن گوا سوی قضا می‌خواندش
دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن
در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامه و جانت گـرو
آن ز دور آسان نماید به نگر که بآخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مردوسکت وقت پیچا پیچ دست آویز جست ۳۹۹۵
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار آن زمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه شیری هین مننه تو پای پیش کآن اجل گر گست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنک او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود ۴۰۰۰
لیک مستی شیر گیری وز کمان شیر پنداری تو خود راهین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید بآ سهم ما بینهم بآس شدید
در میان همدگر مردانه اند در غذا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لاشجاعه یافتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی فنند ۴۰۰۵
وقت ز کر غزو شمشیرش دراز وقت گر و قر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گوا هت نیست شد دعوی تباه
چون گوا هت خواهد این قاضی برنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج ۴۰۱۰
آن جفا بآ تو نباشد ای پسر بلك بآ وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آنرا مرد زد
 گر بزد مراسب را آن کینه کش
 تاز سسکسک وارهد خوش پی شود
 ۴۰۱۵ گفت چندان آن یتیمک را زدی
 گفت او را کی زدم ای جان و دوست
 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
 آنگروهی کز ادب بگریختند
 عاذلانشان از و غا وا راندند
 ۴۰۲۰ لاف و غره ژاژخا را کم شنو
 ز آنک زاده و کم خیالاً گفت حق
 که گرایشان باشما هم ره شوند
 خویشتن را باشما هم صف کنند
 پس سپاهی اندکی بی این نفر
 ۴۰۲۵ هست بادام کم خوش بیخته
 تلخ و شیرین در ژغاژغ یک شیند
 کبر ترسان دل بود کو از گمان
 می رود در ره نداند منزلی
 چون نداند ره مسافر چون رود
 ۴۰۳۰ هر که گویدهای این سوراخ نیست
 ور بداند ره دل با هوش او
 پس مشو همراه این اشتر دلان
 پس گریزند و ترا تنها هلند

بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
 آن نزد براسب زد برسکسکش
 شیره را زندان کنی تا می شود
 چون نترسیدی ز قهر ای زدی
 من بر آن دیوی زدم کواند دوست
 مرگ آن خوخواهد و مرگ فساد
 آب مردی و آب مردان ریختند
 تا چنین حیز و مخنث ماندند
 با چنینها در صف هیچجا مرو
 کز رفاق سست بر گردان ورق
 غازیان بی مغز همچون که شوند
 پس گریزند و دل صف بشکنند
 به که با اهل نفاق آید حشر
 به ز بسیاری بتلخ آمیخته
 نقص از آن افتاد که همدل نیند
 می زید در شک ز حال آنجهان
 گام ترسان می نهاد اعمی دلی
 با تردد ها و دل پر خون رود
 او کند از بیم آنجا وقف و ایست
 کی رود هرهای و هو در گوش او
 ز آنک وقت ضیق و بیمند آفلان
 گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنايان مجوهين کار زار

طبع طاوس است ووسواست کند

تو ز طاوسان مجو صید و شکار

دم زند تا از مقامت بر کند ۴۰۳۵

گفتن شیطان قریش را کی بجنگ احمد آید کی یاریها کنم

و قبيله خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

خواند افسون که انی جار لکم

هر دولشکر در ملاقات آمدند

همچو شیطان در سپه شد صد یکم

چون قریش از گفت او حاضر شدند

سوی صف مؤمنان اندر رهی

گشت جان او ز بیم آتشکده

دید شیطان از ملايك اسپهی

آن جنوداً لم تروها صف زده

پای خود واپس کشیده می گرفت

ای أخاف الله مالی منه عون

گفت حارث ای سرافه شکل هین

گفت این دم من همی بینم حرب

می بینم غیر این لیک ای توننگ

دی همی گفتی که پایندگان شدم

دی ز عیم الجیش بودی ای لعین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم

چونك حارث با سرافه گفت این

دست خود خشمین زد دست او کشید

سینه اش را کوفت شیطان و گریخت

چونك ویران کرد چندین عالم او

کوفت اندر سینه اش انداختش

نفس و شیطان هر دو يك تن بوده اند

که بودتان فتح و نصرت دم بدم ۴۰۴۵

وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

از عتابش خشمگین شد آن لعین

چون ز گفت اوش درد دل رسید

خون آن بیچارگان زین مکر ریخت ۴۰۵۰

پس بگفت انی بری منکم

پس گریزان شد چو هیبت تا ختش

درد و صورت خویش را بنموده اند

- چون فرشته و عقل که ایشان يك بدند
 دشمنی داری چنین در سر خویش ۴۰۵۵
 يك نفس حمله کند چون سوسمار
 در دل او سوراخها دارد کنون
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خنوسش چون خنوس قنفذست
 که خدا آن دیورا خناس خواند ۴۰۶۰
 می نهان گردد سر آن خارپشت
 تا چو فرصت یافت سر آرد برون
 گر نه نفس از اندرون راحت زدی
 ز آن عوان مقتضی که شهوتست
 ز آن عوان سرشده دزد و تباہ ۴۰۶۵
 در خبر بشنو تو این پندار کو
 طمطراق این عدو دشمنو گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد
 چه عجب گر هر گه را آسان کند
 سحر گاهی را بصنعت که کند ۴۰۷۰
 زشت ها را نغز گرداند بفن
 کار سحر اینست کو دم می زند
 آدمی را خرد نماید ساعتی
 این چنین ساحر درون تست و سر
 اندر آن عالم که هست این سحرها ۴۰۷۵
- بهر حکمتهاش دو صورت شدند
 مانع عقلست و خصم جان و کیش
 پس بسوراخی گریزد در فرار
 سر زهر سوراخ می آرد برون
 و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
 چون سر قنفذ و را آمد شدست
 کو سر آن خارپشتک را بماند
 دم بدم از بیم صیاد درشت
 زین چنین مکاری شود مارش زبون
 ره زنان را بر تو دستی کی بدی
 دل اسیر حرص و آزو آفتست
 تا عوانان را بقهر تست راه
 بین جنبیکم لکم اعدی عدو
 کو چو ابلیس است در لاج و ستیز
 آن عذاب سرمدی را سهل کرد
 او ز سحر خویش صدچندان کند
 باز کوهی را چو گاهی می تند
 نغز ها را زشت گرداند بظن
 هر نفس قلب حقایق می کند
 آدمی سازد خری را و آیتی
 ان فی الوسواس سحرأ مستتر
 ساحران هستند جادویی گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر

نیز رو بیدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر

که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو

گفت من سحرست و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان فی البیان

سحر او حق گفت آن خوش بهلوان

هین مکن جلدی بروای بوالکرم

۴۰۸۰

مسجد و مارا مکن زین متهم

که بگوید دشمنی از دشمنی

آتش در ما زند فردا دنی

که بتاسانید او را ظالمی

بر بهانه مسجد او بد سالمی

تا بهانه قتل بر مسجد نهاد

چونك بد نامست مسجد او جهد

تهدمتی بر مامنه ای سخت جان

که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا میز

۴۰۸۵

که نتان پیمود کیوانرا بگز

چون تو بسیاران بلا فیده ز بخت

ریش خود بر کنده يك يك لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال

خویش و ما را در میفکن درو بال

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس

گشت بیانك دف از گشت مشتری را کی کوس محمودی

بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم

که ز لاجولی ضعیف آید بیم

کود کی کو حارس کشتی بدی

طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلك ز گشت

۴۰۹۰

گشت از مرغان بد بیخوف گشت

چونك سلطان شاه محمود کریم

بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر

انبه و پیروز و صفدر ملك گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس

بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بروی روز و شب

۴۰۹۵ اندر آن مزرع در آمد آن شتر

عاقلی گفتش وزن طبلک که او

پیش او چه بود تبوراك تو طفل

عاشقم من کشته قربان لا

خود تبوراك است این تهدیدها

۴۱۰۰ ای حریفان من از آنها نیستم

من چو اسماعیلیانم بی حذر

فارغم از طمطراق و از ریا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض

۴۱۰۵ جمله در بازار از آن گشتند بند

زر در انبانه‌ها نشسته منتظر

چون بیند کالاه در ربح بیش

گرم ز آن ماندست با آن کوندید

همچنین علم و هنرها و حرف

۴۱۱۰ تا به از جان نیست جان باشد عزیز

لعبت مرده بود جان طفل را

این تصور وین تخیل لعبتست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق

۴۱۱۵ مال و تن برفند ریزان فنا

میزدی اندر رجوع و در طلب

كودك آن طبلك بز در حفظ بر

پخته طبل است با آتش است خو

که کشد او طبل سلطان بیست کفل

جان من نوبتگاه طبل بلا

پیش آنچ دیدهاست این دیدها

کز خیالاتی در این ره بیستم

بل چو اسماعیل آزادم ز سر

قل تعالوا گفت جانم را بیا

بالعطیه من تیقن بالخلاف

زود در بازد عطا را زین غرض

تا چو سود افتاد مال خود دهند

تا که سود آید بذل آید مصر

سرد گردد عشقش از کالای خویش

کالهای خویش را ربح و مزید

چون ندید افزون از آنها در شرف

چون به آمد نام جان شد چیز لیز

تا نگشت او در بزرگی طفل را

تا تو طفلی پس بد آن حاجتست

فارغ از حس است و تصویر و خیال

تن زدم والله اعلم بالوفاق

حق خریدارش که الله اشتری

برفها ز آن از ثمن اولیست
وین عجب ظنست در قوای مهین.
هر گمان تشنه یقین است ای پسر
چون رسد در علم پس پریا شود
ز آنک هست اندر طریق مفتتن
علم جو یای یقین باشد بدان
اندر الهاکم بجو این را کنون
می کشد دانش ببینش ای علیم
دید زاید از یقین بی امتهال
اندر الهاکم بیان این بین
از گمان و از یقین بالاتر
چون دهانم خورد از حلوائ او
پانهم گستاخ چون خانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد
آنچ زد بر سر و قدش راست کرد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت
مرزبانرا داد صد افسون گری
چون در زرادخانه باز شد
بردلم زد تیر و سوداییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست

که هی در شك یقینی نیست
که نمی پرد بیستان یقین
می زند اندر تراید بال و پر
مر یقین را علم او بویا شود
۴۱۲۰ علم کمتر از یقین و فوق ظن
و آن یقین جو یای دیدست و عیان
از پس کلا پس لو تعلمون
گر یقین گشتی ببینندی جحیم
آنچنانک از ظن می زاید خیال
۴۱۲۵ که شود علم الیقین عین الیقین
وز ملامت بر نمی گردد سرم
چشم روشن گشتم و بینای او
پا نلر زانم نه کورانم روم
بادل من گفت و صد چندانش کرد
۴۱۳۰ و آنچ از وی نر گس و نسرین بخورد
و آنچ خاک کی یافت از و نقش چگل
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
و آنک کان را داد زر جعفری
غمزه های چشم تیر انداز شد
۴۱۳۵ عاشق شکر و شکر خاییم کرد
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نالافم وربلافم همچو آب
 چون بد ز دم چون حفیظ مخزن اوست
 هر که از خورشید باشد پشت گرم
 ۴۱۴۰ همچو روی آفتاب بی حذر
 هر پیمبر سخت رو بد در جهان
 رونگردانید از ترس و غمی
 سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
 کآن کلوخ از خشت زن يك لغت شد
 ۴۱۴۵ گوسفندان گر بروند از حساب
 کلکم راع نبی چون راعی است
 از رمه چوپان نترسد در نبرد
 گرزند بانگی ز قهر او بر رمه
 هر زمان گوید بگوشم بخت نو
 ۴۱۵۰ می ترا نمکین و گریان ز آن کنم
 تلخ گردانم ز غمها خوی تو
 نه تو صیادی و جو یای منی
 حیل اندیشی که در من دررسی
 چاره می جوید پی من درد تو
 ۴۱۵۵ من توانم هم که بی این انتظار
 تا زین گرداب دوران و ارهی
 ليك شیرینی و لذات مقرر
 آنکه از شهر و زخویشان بر خوری

نیست در آتش کشی ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو پشت من اوست
 سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 یکسواره کوفت بر جیش شهان
 يك تنه تنها بزد بر عالمی
 او نترسد از جهان پر کلوخ
 سنگ از صنع خدایی سخت شد
 ز انبیهیشان کی بترسد آن قصاب
 خلق مانند رمه او ساعی است
 لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
 دان زمهرست آن که دارد بر همه
 که ترا غمگین کنم غمگین مشو
 تا کت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگردد چشم بد از روی تو
 بنده و افکنده رای منی
 در فراق و جستن من بی کسی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 بر سر گنج و صالم پا نهی
 هست بر اندازه رنج سفر
 کز غریبی رنج و محنتها ببری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلاد باضطراب و

بی قراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیک
و بردویدن تا بیرون جهند

- بنگر اندر نخودی در دیگ چون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش
که چرا آتش بمن در می زنی
می زند کفلیز کدبانو که نی
ز آن نجوشانم که مکروه منی
تا غذا گردی بیامیزی بجان
آب می خوردی بیستان سبز و تر
رحمتش سابق بدست از قهر ز آن
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
ز آنک بی لذت نروید لحم و پوست
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
باز لطف آید برای عذر او
گویدای نخود چریدی در بهار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز
تا بجای نعمت منعم رسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر پیش قهر نه دل بر قرار
سر بیرم لیک این سر آن سر است
لیک مقصود ازل تسلیم تست
- می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
بر سردیگ و بر آرد صد خروش ۴۱۶۰
چون خریدی چون نگونم میکنی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
بهر خواری نیست این امتحان
بهر این آتش بدست آن آب خور ۴۱۶۵
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
تا که سرمایه وجود آید بدست
چون نروید چه گدازد عشق دوست
تا کنی ایثار آن سرمایه را
که بکردی غسل و برجستی ز جو ۴۱۷۰
رنج مهمان توشد نیکو شدار
پیش شه گوید زایثار تو باز
جمله نعمتها برد بر تو حسد
سر بنه اتی ارائی اذ بحک
تا بیرم خلقت اسماعیل وار ۴۱۷۵
کز بریده گشتن و مردن بریست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می جوش اندر ابتلا
اندر آن بستان اگر خندیده
۴۱۸۰ گر جدا از باغ و آب و گل شدی

شو غذا و قوت و اندیشه
از صفاتش رسته والله نخست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
آمدی در صورت باران و تاب
۴۱۸۵ جزو شید و ابر و انجمها بدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
چون چنین بردیست ما را بعد مات
فعل و قول و صدق شد قوت مالک
آن چنان که آن طعمه شد قوت بشر
۴۱۹۰ این سخن را ترجمه پهنآوری

کاروان دایم ز گردون می رسد
پس برو شیرین و خوش با اختیار
ز آن حدیث تلخ می گویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد
۴۱۹۵ تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر و خبر بلا واقف شود

سک شکاری نیست اورا طوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی
نودرین جوشش چو معمار منی

تا نه هستی و نه خود ماند ترا
تو گل بستان جان و دیده
لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شیر بودی شیر شو در بیشها
در صفاتش باز رو چالاک و چست
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
میروی اندر صفات مستطاب
نفس و فعل و قول و فکر تها شدی
راست آمد اقلونی یا ثقات
راست آمد ان فی قتل حیات
تا بدین معراج شد سوی فلک
از جمادی بر شد و شد جانور
گفته آید در مقام دیگری
تا تجارت میکند و می رود
نه بتلخی و کراحت دزد و ار
تا ز تلخی ها فرو شویم ترا
سردی و افسردگی بیرون نهد
پس ز تلخیها همه بیرون روی

خام و نا جوشیده جز بی ذوق نیست
خوش بجوشم یاریم ده راستی
کفچلیز مزن که بس خوش میزنی

همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ
تا که خود را در دهم در جوش من
ز آنک انسان در غنا طاعی شود
پیل چون در خواب بیند هند را
عذر گشتن کدبانو بان خود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

تا بینم خواب هندستان و باغ
تارهی یابم در آن آغوش من
همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیلان را نشنود آرد غنا
عذر گشتن کدبانو بان خود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن سستی گوید و را که پیش ازین
چون بنوشیدم جهاد آذری
مدتی جوشیده ام اندر زمن
زین دو جوشش قوت حسها شدم
در جمادی گفتمی ز آن می دوی
چون شدم من روح پس بار دگر
از خدا میخواه تا زین نکتهها
ز آنک از قرآن بسی گمره شدند
مر رسن رانیست جرمی ای عنود
باقی قصه ههمان آن مسجد ههمان کش و ثبات صدق او

من چو تو بودم ز اجزای زمین
پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی دیگر درون دیگ تن
روح گشتم پس ترا استا شدم
تاشوی علم و صفات معنوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
در نلغزی و رسی در منتها
ز آن رسن قومی درون چه شدند
چون ترا سودای سر بالا نبود
باقی قصه ههمان آن مسجد ههمان کش و ثبات صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب
مسجدا گر کربلای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار
گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل
جبرئیل رو که من افروخته
جبرئیل گر چه یاری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم

گفت میخسپم درین مسجد بشب
کعبه حاجت روای من شوی
تا رسن بازی کنم منصور وار
می نخواهد غوث در آتش خلیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته
چون برادر پاس داری می کنی
من نه آن جانم که کردم بیش و کم

آتشی بود و چو هیزم شد تلف
تا ابد معمور و هم عامر بدی
پرتو آتش بود نه عین آن
پرتو و سایه و یست اندر زمین
سوی معدن باز میگردد شتاب
سایهات کوتاه دمی یکدم دراز
عکسها واگشت سوی امهات
خشك آَر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بدانند یسید قاصر فهمان

دود گندی آمد از اهل حسد
خاطر ساده دلی را پی کند
بهر محجوبان مثال معنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
غیر گرمی می نیابد چشم کور
سربرون آورد چون طعانه
قصه پیغمبرست و پی روی
که دوانند اولیاء آن سو سمند
پایه پایه تا ملاقات خدا
که پیر زو بر پرد صاحب دلی
این چنین طعنه زدند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امر پسند و ناپسند

جان حیوانی فزاید از علف
۴۲۲۰ گرنگشتی هیزم او مثمر بدی
بادسوزانست این آتش بدان
عین آتش در ائیر آمد یقین
لا جرم پرتو نیاید ز اضطراب
قامت تو بر قرار آمد بساز
۴۲۲۵ ز آنك در پرتو نیابد کس ثبات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد

پیش از آنك این قصه تا مخلص رسد
من نمی رنجم ازین لیک این لکد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
۴۲۳۰ که زقرآن گر نبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پر ز نور
خر بطلی ناگاه از خر خانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند
از مقامات تبطل تا فنا
۴۲۳۵ شرح و حد هر مقام و منزلی
چون کتاب الله بیآمد هم بر آن
که اساطیرست و افسانه نثرند
کودکان خرد فهمش میکنند

ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش ۴۲۴۰
 طاهرست و هر کسی پی می برد گو بیان که گم شود در وی خرد
 گفت اگر آسان نماید این بستو این چنین آسان یکی سوره بگو
 جنتان و آستان و اهل کار گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام کی للقرآن ظهر و بطن

و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهر است زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
 زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم ۴۲۴۵
 بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید
 تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
 طاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
 مرد را صد سال عم و خال او يك سر مویی نبیند حال او

بیان آنک رفتن انبیا و اولیاء علیهم السلام بکوهها و غارها

جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش

خلق نیست بلك جهت ارشاد خلقت و تحریض

بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنک گویند اولیا در ' که بوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند ۴۲۵۰
 پیش خلق ایشان فراز صد ' که اند گام خود بر چرخ هفتم می نهند
 پس چرا پنهان شود که جو بود کوز صد دریا و که ز آن سو بود
 حاجتش نبود بسوی ' که گریخت کز پیش گرء فلک صد نعل ریخت
 چرخ گردید و ندید او کرد جان تعزیت جامه بپوشید آسمان
 گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود ۴۲۵۵

نزد عاقل ز آن پری که مضمرست آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفست چون بود آدم که در غیب او صفیست

تذمیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای

موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او کون یک لقمه چوبکشاید گلو
تو همین ز افسون عیسی حرف و صوت آن بین کزوی گریزان گشت موت
تو همین ز افسونش آن لهجات پست آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو همین مر آن عصا را سهل یافت آن بین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می بینی جز که گرد اندکی پیش آ بین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبالِ اویبی معه وَالطَّيْرُ

روی داود از فرش تابان شده کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته هم‌رهی هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبالِ اویبی امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ی بهر من از همدمان بریده‌ی
ای غریب فرد بی مؤنس شده آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند که پیشت باد پیمایی کند

نابدانی ناله چون کهر را رواست
نعمه اجزای آن صافی جسد
همنشینان نشنوند او بشنود
بنگرد در نفس خود صد گفت و کو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها
گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی

بی لب و دندان ولی را ناله است ۴۲۷۵
هردمی در گوش خستش می رسد
ای خنک جان کو بغیبش بگردد
همنشین او نبرده هیچ بو
می رسد از لامکان تا منزلت
گر بنزدیک تو آرد گوش را ۴۲۸۰
چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می کنی
این نه آن شیرست کز وی جانبری
تا قیامت می زند قرآن ندی
که مرا افسانه می پنداشتید
خود بدیدیت آنک طعنه می زدیت
من کلام حقم و قایم بذات
نور خورشیدم فتاده بر شما
نک منم ینبوع آن آب حیات
گر چنان کند آرتان ننگیختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم

طعن قرآن را برون شومی کنی
یا زینجه قهر او ایمان بری
ای گروهی جهل را گشته فدی
نخم طعن و کافری می کاشتید ۴۲۸۵
که شما فانی و افسانه بدیت
قوت جان جان و یاقوت زکات
لیک از خورشید نا گشته جدا
تا رهانم عاشقانرا از ممات
جرعه بر گورتان حق ریختی ۴۲۹۰
دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب

شخولیدن سایبان

آنک فرمودست او اندر خطاب
می شخولیدند هر دم آن نفر
گره و مادر همی خوردند آب
بهر اسبان که هلاکین آب خور

- آن سخولیدن بگره می رسید
۴۲۹۵ مادرش پرسید کای کره چرا
گفت کره می سخولند این گروه
پس دلم می لرزد از جا می رود
گفت مادر تا جهان بود دست ازین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند
۴۳۰۰ وقت تنگ و می رود آب فراخ
شهره کاریز است پر آب حیات
آب خضر از جوی نطق اولیا
گر نبینی آب کورانه بفن
چون شنیدی کاندین جو آب هست
۴۳۰۵ جو فرو برمشک آب اندیش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل
گر نبیند کور آب جوعیان
که ز جو اندر سبو آیی برفت
زانک هر بادی مرا در می ربود
۴۳۱۰ مر سفیهان را رباید هر هوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگر عقلست عاقل را امان
او مددهای خرد چون در ربود
زین چنین امداد دل پرفتن شود
۴۳۱۵ ز آنک نور از دل برین دیده نشست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد
- سرهمی برداشت و از خور می رمید
می رمی هر ساعتی زین استقا
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
ز اتفاق نعره خوفم می رسد
کار افزایان بدند اندر زمین
زود کایشان ریش خود بر می کنند
پیش از آن کز هجر کردی شاخ شاخ
آب کش تا بر دمد از تونبات
می خوریم ای تشنه غافل بیا
سوی جو آور سبو در جوی زن
کور را تقلید باید کار بست
تا گران بینی تو مشک خویش را
رست از تقلید خشک آنگاه دل
لیک داند چون سبوییند گران
کین سبک بود و گران شد ز آب وزفت
باد می نربایدم ثقلم فزود
ز آنک نبودشان گرانی قوا
که ز باد کثر نیابد او حذر
لنگری دریوزه کن از عاقلان
از خزینۀ دُر آن دریای جود
بجهد از دل چشم هم روشن شود
تا چو دل شد دیده تو عاطلست
ز آن نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارك ز آسمان
ما چو آن گره هم آب جو خوریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر
آن خداوندان که ره طی کرده اند

وحی دلها باشد و صدق بیان
سوی آن و سوا س طاعن ننگریم
طعنہ خلقان همه بادی شمر
گوش فابانگ سگان کی کرده اند ۴۳۲۰

بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کآن پاک باز شیر مرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
نیم شب آواز با هـ ولی رسید
پنج گرت این چنین آواز سخت

اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
مرد غرقه گشته چون خسید بجو
عاشقان را زیر غرقاب غمی
کآیم آییم بر سرت ای مستفید
می رسید و دل همی شد لخت لخت ۴۳۲۵

تفسیر آیت وَأَجْلِبْ عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجُلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
که مر و ز آن سو بیندیش ای غوی
بینوا گردی ز یاران و اُبری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
که هلا فردا و پس فردا مر است
مر که بینی باز کو از چپ و راست
باز عزم دین کنی از بیم جان
پس سلاح بر بندی از علم و حکم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر
باز بگریزی ز راه روشنی
سالها او را ببانگی بنده

دیو بانگت برزند اندر نهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی
خوار گردی و پشیمانی خوری
و اگریزی در ضلالت از یقین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست ۴۳۳۰
میکشد همسایه را تا بانگ خاست
مرد سازی خویشتن را یکزمان
که من از خوفی نیآرم پای کم
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
آن سلاح علم و فن را بفکنی ۴۳۳۵
در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را
تا چنان نومید شد جانسان ز نور
این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب
ز آنک نبود باز صیاد مگس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست
تا نیامیزد بدین دوبانگ دور

۴۳۴۰

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

۴۳۴۵ بشنوا کنون قصه آن بانگ سخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
ای دُلهای تهی بی قلوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل
بشنوا کنون این دهل چون بانگ زد

۴۳۵۰ چونك بشنود آن دهل آن سر ددید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین
وقت آن آمد که حیدر وار من
بر جهید و بانگ برزد کی کیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم

۴۳۵۵ ریخت چندان زر که ترسید آن پسر

بعد از آن برخاست آن شیر عتید
دفن میگرد و همی آمد بزر

بند کردست و گرفته خلق را
که روان کافران ز اهل قبور
هیبت بانگ خدای بی چون بود
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
عنکیوتان می مگس گیرند و بس
گر و فرداردنه بر کبک و عقاب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
قطره از بحر خوش با بحر شور

نیم شب مهمان مسجد را

که نرفت از جابدان آن نیکبخت

تا دهل ترسد که زخم او را رسید
قسمتان از عید جان شد زخم چوب
ما چو اهل عید خندان همچو گل
دیک دولتا چگونه می پزد

گفت چون ترسد دلم از طبل عید

مرد جان بد دلان بی یقین
ملك گیرم یا بپردازم بدن
حاضرم اینک اگر مردی بیا

زر همی ریزید هر سو قسم قسم

تا نگیرد زر ز پری راه در

تا سحر که زر بسیرون میکشید

یا جوال و توپره بار دگر

گنجها بنهاد آن جان باز از آن
این زر ظاهر بخاطر آمدست
کودکان اسفالها رابشکنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر
بل زر مضروب ضرب ایزدی
آن زری کین زراز آن زرتاب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او
پربسوخت او را ولیکن ساختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت
چون عنایتها برو موفور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو زخود می آیی و آن درتوست
او درخت موسی است و پرضیا
نه فطام این جهان ناری نمود
پس بدان که شمع دین برمی شود
این نماید نور و سوزد یار را
این چو سازنده ولی سوزنده
شکل شعله نور پاک سازوار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

کوری ترسانی واپس خزان
در دل هر کور دور زر پـرست
نام زر بنهند و در دامن کنند ۴۳۶۰
آن کند در خاطر کودک گذر
کو نگردد کاسد آمد سرمدی
گوهر و تا بندگی و آب یافت
غالب آید بر قمر در روشنی
خویشتن در باخت آن پروانه خو ۴۳۶۵
بس مبارك آمد آن انداختش
کآ تشی دید او بسوی آن درخت
نار میپنداشت و خود آن نور بود
تو گمان داری برو نار بشر
نار و خار ظن باطل این سوست ۴۳۷۰
نور خوان نارش مخوان باری بیا
سالکان رفتند و آن خود نور بود
این نه همچون شمع آتشها بود
و آن بصورت نار و گل زو آرا را
و آن گه وصلت دل افروزنده ۳۷۵
حاضران را نور و دوران را چونار

گشته بود از عشقش آسان آن کبد
در دل صدر جهان مهر آمد

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
آه سوزانش سوی گردون شده

گفته با خود در سحر که گای احد
 ۴۳۸۰ او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود
 من بترسانم و قبیح یاوه را
 بهر دیگک سرد آذر میروود
 ایمنان را من بترسانم بعلم
 ۴۳۸۵ پاره دوزم پاره در موضع نهم
 هست سر مرد چون بیخ درخت
 در خور آن بیخ رسته بر گها
 بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 ۴۳۹۰ موج میزد در داش عفو گنه
 که زدل تادل یقین روزن بود
 متصل نبود سفال دو چراغ
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 لیک عشق عاشقان تنزه کند
 ۴۰۹۵ چون درین دل برق مهر دوست جست
 دردل تو مهر حق چون شد دوتو
 هیچ بانگ کف زدن نآید بدر
 تشنه مینالد که ای آب گوار
 جذب آبست این عطش در جان ما
 ۴۴۰۰ حکمت حق در قضا و در قدر

حال آن آواره ما چون بود
 رحمت ما را نمی دانست لیک
 لیک صد اومید در ترسش بود
 آنک ترسد من چه ترسانم و را
 نه بد آن کز جوش از سر میروود
 خایفان را ترس بردارم بحلم
 هر کسی را شربت اندر خوردهم
 ز آن بروید بر گهاش از چوب سخت
 در درخت و در نفوس و در نهی
 أصلها پابت و فرعه فی السما
 چون نروید در دل صدر جهان
 که زهر دل تا دل آمد روزنه
 نه جدا و دور چون دوتن بود
 نورشان ممزوج باشد در مساع
 که نه معشوقش بود جویای او
 عشق معشوقان خوش و فربه کند
 اندر آن دل دوستی میدان که هست
 هست حق را بی گمانی مهر تو
 از یکی دست تو بی دستی دگر
 آب هم نالد که کو آن آب خوار
 ما از آن او و او هم آن ما
 کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
 هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
 آسمان گوید زمین را مرحبا
 آسمان مرد و زمین زن در خرد
 چون نماند گرمیش بفرستد او
 برج خاکی خاک ارضی را مدد
 برج بادی ابر سوی او برد
 برج آتش گرمی خورشید ازو
 هست سرگردان فلک اندر زمن
 وین زمین کدبانویها می کند
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند
 گر نه از هم این دودلبر می مزند
 بی زمین کی گل بروید و ارغوان
 بهر آن میلست در ماده بنر
 میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
 میل هر جزوی بجزوی هم نهد
 شب چنین با روز اندر اعتناق
 روز و شب ظاهر دوزد و دشمنند
 هر یکی خواند گرا همچو خویش
 ز آنک بی شب دخل نبود طبع را

جفت جفت و عاشقان جفت خویش
 راست همچون کهر باو بر گگاه
 با توم چون آهن و آهن ربا
 هر چ آن انداخت این می پرورد
 چون نماند تری و نم بدهد او ۴۴۰۵
 برج آبی تریش اندر دمد
 تا بخارات و خم را بر کشد
 همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
 همچو مردان گردمکسب بهر زن
 بر ولادات و رضاعش می تند ۴۴۱۰
 چونک کار هوشمندان می کنند
 پس چرا چون جفت درهم می خزند
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
 تا بود تکمیل کار همدگر
 تا بقا یابد جهان زین اتحاد ۴۴۱۵
 ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
 مختلف در صورت اما اتفاق
 لیک هر دو یک حقیقت می تنند
 از پی تکمیل فعل و کار خویش
 پس چه اندر خرج آرد روزها ۴۴۲۰

جذب هر عنصری جنس خود را کی در ترکیب آدمی

محتبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد	ترك جان کن سوی ما آهمچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری	به که ز آن تن و ارهی وز آن تری
گوید آری لیک من پا بسته ام	گرچه همچون توز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آ بها	کای تری باز آ ز غربت سوی ما
۴۴۲۰ گرمی تن را همی خواند اثیر	که زناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن	از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد	تا عناصر همدگر را واهد
چار مرغند این عناصر بسته پا	مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد	مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
۴۴۳۰ جذبه این اصل ها و فرع ها	هردمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد	مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پرزدن پیش از اجلتان سود نیست
چونک هر جزوی بجویدار تفاق	چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل

او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام کی

کنده پای باز روح اند

۴۴۳۵ گوید ای اجزای پست فر شیم	غربت من تلختر من عر شیم
میل تن در سبزه و آب روان	ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است	زانک جان لا مکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم	میل تن در باغ و راغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف
 میل و عشق آن شرف هم سوی جان
 گر بگویم شرح این بی حد شود
 حاصل آنک هر که او طالب بود
 آدمی حیوان نباتی و جماد
 بی مرادان بر مرادی می تنند
 لیک میل عاشقان لاغر کند
 عشق معشوقان دو رخ افروخته
 کهر با عاشق بشکل بی نیاز
 این رها کن عشق آن تشنه دهان
 دود آن عشق و غم آتشکده
 لیکش از ناموس و بوش آب رو
 رحمتش مشتاق آن مسکین شده
 عقل حیران کین عجب او را کشید
 ترک جلدی کن کزین ناواقفی
 این سخن را بعد ازین مدفون کنم
 کیست آن کت میکشداي معتنی
 صد عزیمت می کنی بهر سفر
 ز آن بگرداند بهر سو آن لگام
 اسب زیرک سارز آن نیکوپی است
 او دلت را بر دو صد سودا بیست
 چون شکست او بال آن رای نخست

میل تن در کسب و اسباب علف
 زین یحب را و یحبون را بدان ۴۴۴۰
 مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
 جان مطلوبش در او راغب بود
 هر مرادی عاشق هر بی مراد
 و آن مرادان جذب ایشان میکنند
 میل معشوقان خوش و خوش فر کند ۴۴۴۵
 عشق عاشق جان او را سوخته
 گاه میکوشد در آن راه دراز
 تافت اندر سینه صدر جهان
 رفته در مخدوم او مشفق شده
 شرم می آید که واجوید ازو ۴۴۵۰
 سلطنت زین لطف مانع آمده
 یا کشش ز آنسو بدین جانب رسید
 لب بیند الله اعلم بالخفی
 آن کشنده میکشد من چون کنم
 آنک می نگذاردت کین دم زنی ۴۴۵۵
 می کشاند مرا ترا جای دگر
 تا خبر یابد ز فارس اسب خام
 کوه می داند که فارس بر وی است
 بی مرادت کرد پس دل را شکست
 چون نشد هستی بال اشکن درست ۴۴۶۰

چون قضایش جبل تدبیرت سُکست چون نشد بر توقضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنک مالک

و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ

داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز

عزهش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش	کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت	حَقَّتِ الْجَنَّةُ شِنَوای خوش سرشت
که مرادات همه اشکسته پاست	پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان	لِیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلاش بندگان بندی اند	عاشقانش شکری و قندی اند
ائتیا کرهاً مَهار عاقلان	ائتیا طوعاً بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن

مِی عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یَجْرُونَ اِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلاسلِ وَ الْاَغلالِ

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب	بر رسول صدق داندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	ز آنک در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان مو کل سوی شهر
نه فدایی می ستاند نه زری
رحمت عالم همی گویند و او
با هزار انکار می رفتند راه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست
ما هزاران مرد شیرالپارسلان
این چنین درمانده ایم از کژروست
بخت ما را بردرید آن بخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت
۴۴۸۰ می برد از کافرستانشان بقهر
نه شفاعت می رسد از سروری
عالمی را می برد خلق و کلو
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
خود دل این مرد کم از خار نیست
با دو سه عریان سست نیم جان
یا ز اخترهاست یا خود جادو نیست
تخت مآشد سرنگون از تخت او
۴۴۸۵ جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاء کم الفتح الایه ای طاعنان
می گفتید کی از ما و محمد علیه السلام آنک حقست فتح و نصرش
ده و این بدان می گفتند تا گمان آید و کی شما طالب حقید
بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم
آنک حق و راستست از ما و او
این دعا بسیار کردیم و صلوات
که اگر حقست او پیداش کن
چونک و دیدیم او منصور بود
این جواب ماست کانچ خواستید
باز این اندیشه را از فکر خویش
کین تفکر مان هم از ادبار رست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
۴۴۹۰ که بکن ما را اگر ناراستیم
نصرتش ده نصرت او را بجو
پیش لات و پیش عزیزی و منات
ور نباشد حق زبون ماش کن
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
گشت پیدایا که شما ناراستید
کور می گردند و دفع اذکر خویش
که صواب او شود در دل درست
هر کسی را غالب آرد روز کار

۴۴۹۵ ما هم از ایام بخت آور شدیم
 باز گفتندی که گرچه او شکست
 ز آنک بخت نیک او را در شکست
 کو با شکسته نمی مانست هیچ
 چون نشان مؤمنان مغلوبیست
 ۴۵۰۰ گر تو مشک و عنبری را بشکنی
 و رشکستی ناگهان سرگین خر
 وقت وا گشت حدیبیه بذل
 بارها بر وی مظفر آمدیم
 چون شکست مان بود آن زشت و پست
 داد صد شادی پنهان زیر دست
 که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
 لیک در اشکست مؤمن خویست
 عالمی از فوج ریحان پر کنی
 خانه ها پر کند گردد تا بسر
 دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنک بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی
 لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح
 چنانک شکستن مشک بظاهر شکستن است و بمعنی درست
 کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

۴۵۰۵ آمدش پیغام از دولت که رو
 کاندرین خواری نقدت فتحهاست
 بنگر آخر چونک وا گردید تفت
 قلعهها هم گرد آن دو بقعهها
 ورنباشد آن تو بنگر کین فریق
 زهر خواری را چو شکر میخورند
 بهر عین غم نه از بهر فرج
 ۴۵۱۰ آنچنان شادند اندر قعر چاه
 هر کجا دلبر بود خود همنشین
 تو ز منع این ظفر غمگین مشو
 نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
 بر قریظه و بر نصیر از وی چه رفت
 شد مسلم وز غنایم نفعها
 پر غم ورنجند و مفتون و عشیق
 خار غمها را چو اشتر می چرند
 این تسافل پیش ایشان چون درج
 که همی ترسند از تخت و کلاه
 فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی

علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست
نیست راجه جای بالا است وزیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
آنچنان شادند در ذل و تلف
بر گری بر گی همه اقطاع اوست
آن یکی گفت ارچنانست آن ندید
چونک او مبدل شدست و شادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر
پس بدانستیم کو آزاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان
این بمنگیدند در زیر زبان
تا موکل نشنود بر ما جهد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل آن سخن
بوی پیراهان یوسف را ندید
آن شیاطین بر عنان آسمان

نیست بر معراج یونس اجتبا
ز آنک قرب حق بروست از حساب
قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را نه زود و نه دورست و دیر
غرّه هستی چه دانی نیست چیست
می نماید هیچ با اشکست ما
همچو ما در وقت اقبال و شرف
فقر و خواریش افتخارست و علوست
چون بخندید او که ما را بسته دید
نیست زین زندان و زین آزادیش
چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
یافت آسان نصرت و دست ظفر
جز بدنی دلخوش و دلشاد نیست
برسد و نیکند مشفق مهربان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
خود سخن در گوش آن سلطان برد

۴۵۱۵

۴۵۲۰

۴۵۲۵

۴۵۳۰

آن محمد خفته و تکیه زده
 او خورد حلوا که روزیشت باز
 نجم ثاقب گشته حارس دیوران
 ای دو دیده سوی دکان از یگانه
 ۴۵۳۵ پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مرده اند ایشان و پوسیده فنا
 خود کینند ایشان که مه کردد شکاف
 آنکهی کآزاد بودیت و مکین
 ای بنازیده بملک و خاندان
 ۴۵۴۰ نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات الست
 از حدوث آسمان بی عمد
 ۴۵۴۵ من شما را سرنگون می دیده ام
 نوندیدم تا کنم شادی بد آن
 بسته قهر خفی وانکه چه قهر
 این چنین قندی پراز زهر اعدو
 بانشاط آن زهر می کردید نوش
 ۴۵۵۰ من نمی کردم غذا از بهر آن
 کین جهان جیفه است و مردار و رخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده کنم

آمده سرگرد او گردان شده
 آن نه کانگشتان او باشد دراز
 که بهل دزدی ز احمد سرستان
 هین بمسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چونک من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می دیدم چنین
 نزد عاقل اشتری برناودان
 پیش چشمی کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسته از جهان
 دیده ام پابسته و منکوس و پست
 آنچ دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
 این همی دیدم در آن اقبال تان
 قند می خوردید و دروی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید برو
 مر گتان خفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی ام آییم که تا زنده ش کنم

ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک
 ز آن نمی برم گلوهای بشر
 ز آن همی برم گلوئی چند تا
 که شما پروانه وار از جهل خویش
 من همی رانم شما را همچو مست
 آنک خود را فتهجا پنداشتید
 يك دگر را جدجد می خواندید
 قهر می کردید و اندر عین قهر
 خود شما مقهور قهر شیر دهر ۴۵۶۰

بیان آنک طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین
 منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد وزر کشید
 گرز خواجه آن زمان بگریختی
 قاهری دزد مقهوریش بود
 غالبی بر خواجه دام او شود
 ای که تو بر خلق چیره گشته
 آن بقاصد منهزم کردستشان
 هین عنان در کش پی این منهزم
 چون کشانیدت بدین شیوه بدام
 عقل ازین غالب شدن کی کشت شاد
 تیر چشم آمد خرد بینای پیش
 گفت پیغمبر که هستند از فنون
 از کمال حزم و سوء الظن خویش
 او بدان مشغول خود والی رسید
 که برو والی حشر انگیختی
 ز آنک قهر او سر او را ربود
 تا رسد والی و بستاند قود
 در نبرد و غالبی آغشته ۴۵۶۵
 تا ترا در حلقه می آرد کشان
 در مران تا تو نگردي منخزم
 حمله بینی بعد از آن اندرز خام
 چون درین غالب شدن دید او فساد
 که خدایش سر مه کرد از کحل خویش ۴۵۷۰
 اهل جنت در خصومتها زبون
 نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در فره دادن شنیده در کمون
 دست کوتاهی ز کفار لعین
 ۴۵۷۵ قصه عهد خدیبه بخوان
 نیز اندر غالبی هم خویش را
 ز آن نمی خندم من از زنجیر تان
 ز آن همی خندم که بازنجیر و غل
 ای عجب کز آتش بی زینهار
 ۴۵۸۰ از سری دوزخ بزنجیر گران
 هر مقلد را درین ره نیک و بد
 جمله در زنجیر بیم و ابتلا
 می کشند این راه را پیکار و ار
 جهد کن تا نور تورخشان شود
 ۴۵۸۵ کودکان را می بری مکتب بزور
 چون شود واقف بمکتب می دود
 می رود کودک بمکتب پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی دست مزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 ۴۵۹۰ اثتیا کره‌ها مقلد گشته را
 این محب حق ز بهر علتی
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل را از حسن او آگاه نه

حکمت لولا رجال مؤمنون
 فرض شد بهر خلاص مؤمنین
 کف آید یکم تمامت ز آن بدان
 دید او مغلوب دام کبریا
 که بکردم نا گهان شبگیر تان
 می کشمتان سوی سروستان و گل
 بسته می آریمتان تا سبزه زار
 می کشمتان تا بهشت جاودان
 همچنان بسته بحضرت می کشد
 می روند این ره بغیر اولیا
 جز کسانی واقف از اسرار کار
 تا سلوک و خدمت آسان شود
 ز آنک هستند از فواید چشم کور
 جانش از رفتن شکفته می شود
 چون ندید از مزد کار خویش هیچ
 آن گهان بی خواب گردد شب چودزد
 بر مطیعان آن گهت آید حسد
 اثتیا طوعاً صفا بسرشته را
 و آن دگر رانی غرض خود خلعتی
 و آن دگر دل داده بهر این ستیر
 غیر شیر او را ازو دلخواه نه

و آن دگر خود عاشق دایه بود

پس محب حق باو مید و بترس

و آن محب حق ز بهر حق کجاست

گر چنین و گر چنان چون طالبست

گر محب حق بود لغیره

یا محب حق بود لعینه

هر دورا این جست و جوها ز آن سربست

بی غرض در عشق يك رایه بخود

دفتر تقلید میخواند بدرس ۴۵۹۵

که ز اعراض و زعلتها جداست

جذب حق او را سوی حق جاذبست

کسی ینال دائماً من خیره

لا سواء خایفاً من بینه

این گرفتاری دل ز آن دلبر بست ۴۶۰۰

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه

ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق

الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

گر نبودی جذب آن عاشق نهان

کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

تا که پیش از مرگ بیند روی دوست ۴۶۰۵

ز آنک دید دوستت آب حیات

دوست نبود که نه میوستش نه بر گ

کاندر آنکارا رسد مرگت خوش است

آنک آید خوش تر امر گکاندر آن

نیست کامل رو بجو اکمال دین ۴۶۱۰

بر دل تویی کراحت دوست اوست

صورت مرگست و نقلان کرد نیست

آمدیم اینجا که در صدر جهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق

میل معشوقان نهانست و ستیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار

ترك آن کردیم کو در جست و جوست

تا رهد از مرگ تا یابد نجات

هرک دید او نباشد دفع مرگ

کار آن کارست ای مشتاق مست

شد نشان صدق ایمان ای جوان

گر نشد ایمان تو ای جان چنین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست

چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست

چون کراحت رفت مردن نفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او
۴۶۱۵ گوش دارا کنون که عاشق می رسد
چون بدید او چهره صدر جهان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش
هرچ کردند از بخور و از گلاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او
۴۶۲۰ گفت عاشق دوست می جوید بتفت
عاشق حقی و حق آنست کو
صد چو توفانیست پیش آن نظر
سایه و عاشقی بر آفتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
۴۶۲۵ کای سلیمان معدلت می گستری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
داد ده ما را که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
۴۶۳۰ ای تو در اطباق قدرت منتهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد و بروت

پس درست آید که مردن دفع شد
که تـوی آن من و من آن تو
بسته عشق او را بحبل من مسد
گویا پریدش از تن مرغ جان
سرد شد از فرق جان تا ناخنش
نه بجنبید و نه آمد در خطاب
پس فرود آمد زمر کب سوی او
چونك معشوق آمد آن عاشق برفت
چون بیاید نبود از تو تـای مو
عاشقی بر نفی خود خواهی مگر
شمس آید سایه لا گردد شتاب

وز سلیمان گشت پشه داد خواه
بر شیاطین و آدمی زاد و پری
کیست آن کم گشته کش ضلت نجست
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و بی رهی
دست گیرای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که میخواستی بگو
ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
ملک ز آن دادست مارا کن فکان
تا بیالا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم
ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
گفت پشه داد من از دست باد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حضار خصم

بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی
حق بمن گفتست هان ای دادور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنها گریز آرد صد نفیر
من نیارم روز فرمان تافتن
گفت قول تست برهان و درست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو

کونه اندر حبس و در زنجیر ماست
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیگران بسته باصفادند و بند
دیو در بندست استم چون نمود
تا نالد خلق سوی آسمان
تا نکرد مضطرب چرخ و سها
تا نکرد از ستم جانی سقیم
تا نیاید بر فلکها یاربی
کآسمانی شاه داری در زمان
کو دو دست ظلم بر ما بر کشاد
با لب بسته از خون میخوریم

۴۶۴۵

۴۶۵۰

امر حق باید که از جان بشنوی
مشنو از خصمی تویی خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
هان و هان بی خصم قول او مگیر
خصم خود را رو بیا و رسوی من
خصم من بادست و او در حکم تست
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز

۴۶۵۵ پس سلیمان گفت ای پشه کجا

گفت ای شه مرگ من از بوداوست

او چو آمد من کجا یابم قرار

همچنین جویای درگاه خدا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست

۴۶۶۰ سایه‌هایی کی بود جویای نور

عقل کی ماند چو باشد سرده او

هالك آید پیش و جهش هست و نیست

اندرین محضر خردها شد ز دست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

می کشید از بیهوشی اش در بیان

۴۶۶۵ بانگ زدد در گوش اوشه‌کای گدا

جان تو کاندر فراقم می طپید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد

مرغ خانه اشتری را بی خرد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد

۴۶۷۰ خانه مرغست هوش و عقل ما

ناقه چون سر کرد در آب و گلش

کرد فضل عشق انسانرا فضول

جاهلست و اندرین مشکل شکار

کی کنار اندر کشیدی شیر را

پشه بگرفت آن زمان راه گریز

باش تا بر هر دو رانم من قضا

خود سیاه این روز من از دوداوست

کو بر آرد از نهاد من دمار

چون خدا آمد شود جوینده لا

ليك زاول آن بقا اندر فناست

نیست گردد چون کند نورش ظهور

كلّ شيء هالك الا وجهه

هستی اندر نیستی خود طر فیه ایست

چون قلم اینجار سیده شد شکست

اندك اندك از کرم صدر جهان

زر نثار آورد مت دامن گشا

چونك ز نهارش رسیدم چون رمید

با خود آ از بی خودی و باز گرد

رسم مهمانش بخانه می برد

خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد

هوش صالح طالب ناقه خدا

نه گل آ نجاماند نه جان و دلش

زین فزون جویی ظلومست و جهول

می کشد خر گوش شیری در کنار

گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود
 جهل او مر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت کین رفته دمش
 چون بمن زنده شود این مرده تن
 من کنم او را ازین جان محتشم
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 در دم قصاب و ارا این دوست را
 گفت ای جان رمیده از بلا
 ای خود ما بیخودی و مستی ات
 باتو بی لب این زمان من نوبنو
 ز آنک آن لبها ازین دم میرمد
 گوش بی گوشی درین دم بر گشا
 چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
 نه کم از خاکست کز عشوه صبا
 کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
 کم ز بادی نیست شد از امر کن
 کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
 زین همه بگذر نه آن مایه عدم
 بر جهید و بر طپید و شاد شاد

ظلم بین کز عدلها گو می برد ۴۶۷۵
 ظلم او مر عدلها را شد رشاد
 آنکهی آید که من دم بخشمش
 جان من باشد که رو آرد بمن
 جان که من بخشم ببیند بخششم
 جز همان جان کاصل اواز کوی اوست ۴۶۸۰
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل ما را در گشادیم الصلا
 ای ز هست ما هماره هستی ات
 رازهای کهنه گویم می شنو
 بر لب جوی نهان بر می دمد ۴۶۸۵
 بهر راز یفعل الله ما یشا
 اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
 سبز پوشد سر بر آرد از فنا
 یوسفان زاینند رخ چون آفتاب
 در رحم طاوس و مرغ خوش سخن ۴۶۹۰
 ناقه کآن ناقه ناقه زاد زاد
 عالمم زاد و بزاید دم بدم
 یک دو چرخ ز دسجود اندر فتاد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بشنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جانر امطاف
 شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
 ای سرافیل قیامت گاه عشق
 ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق ۴۶۹۵

اولین خلعت که خواهی دادنم
 گرچه میدانی بصفوت حال من
 صد هزاران بار ای صدر فرید
 ۴۷۰۰ آن نیوشیدن کم و بیش مرا
 قلبهای من که آن معلوم تست
 بهر گستاخی شوخ غره
 اولاً بشنو که چون ماندم زشت
 ثانیاً بشنو توای صدرودود
 ۴۷۰۵ ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
 رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
 هر کجا یا بی تو خون بر خاکها
 گفت من رعدست و این بانگ حنین
 من میان گفت و گریه می‌تنم
 ۴۷۱۰ گر بگویم فوت می‌گردد بکا
 می‌فتد از دیده خون دل شها
 این بگفت و گریه در شد آن نحیف
 از دلش چندان بر آمد های هوی
 خیره گویان خیره گریان خیره خند
 ۴۷۱۵ شهر هم رنگ او شد اشک ریز
 آسمان میگفت آن دم بازمین
 عقل حیران که چه عشقت و چه حال

گوش خواهم که نهی بر روزنم
 بنده پرور گوش کن اقوال من
 ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
 عشوه جان بد اندیش مرا
 پس پذیرفتی تو چون نقد درست
 حلمها در پیش حلمت ذره
 اول و آخر ز پیش من بجست
 که بسی جستم ترائانی نبود
 گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
 می‌ندانم خامسه از رابعه
 پی‌بری باشد یقین از چشم ما
 زابر خواهد تا بیارد بر زمین
 یا بگویم یا بگویم چون کنم
 و بگویم چون کنم شکرو ثنا
 بین چه افتادست از دیده مرا
 که برو بگریست هم دون هم شریف
 حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
 مرد دوزن خردو کلان حیران شدند
 مرد دوزن درهم شده چون رستخیز
 گر قیامت را ندیدیستی ببین
 تا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت نامه را
 با دو عالم عشق را بیگانگی
 سخت پنهانست و پیدا حیرتش
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هرچ گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراك آن قالست و حال
 من چو با سودا ییانش محرم
 سخت مست و بیخود و آشفته
 هان و هان هشدار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 سترچه در پشم و پنبه آذرست
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 رغم انقم گیردم او هر دو گوش
 گویمش رو گرچه بر جوشیده
 گوید او محبوس خنبست این تنم
 گویمش ز آن پیش که کردی کرو
 گوید از جام لطیف آشام من

تا مجّره بر دریده جامه را
 اندرو هفتاد و دو دیوانگی
 ۴۷۲۰ جان سلطانان جان در حسرتش
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آنجا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 ۴۷۲۵ تا زهستان پرده ها برداشتی
 پرده دیگر برو بستی بدان
 خون بخون شستن محالست و محال
 روز و شب اندر قفس در نی دم
 دوش ای جان بر چه پهلو خفته
 ۴۷۳۰ اولاً بر چه طلب کن محرمی
 الله الله اشتری بر ناوذان
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی پوشیش او پیدا ترست
 سر بر آرد چون علم کاینک منم
 ۴۷۳۵ کای مدمخ چو نش میپوشی بیوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده
 چون می اندر بزم خنبك میزنم
 تا نیاید آفت مستی برو
 یار روزم تا نماز شام من

۴۴۷۰ چون بیاید شام و دزدد جام من
 ز آن عرب بنهاد نام می مدام
 عشق جوشد باده تحقیق را
 چون بجویی تو بتوفیق حسن
 چون بیفزاید می توفیق را
 آب گردد ساقی وهم مست آب
 پر تو ساقیست کاندل شیره رفت
 ۴۴۷۵ اندرین معنی پیرس آن خیره را
 بی تفکر پیش هر داننده هست
 حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

۴۷۵۰ يك جوانی بر زنی مجنون بدست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق از اول چرا خونی بود
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 و بر بسوی زن نبشتی کاتبش
 و بر صبا را پیک کردی در وفا
 ۴۷۵۵ رقعہ گر بر پر مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت بیست
 بود اول مونس غم انتظار
 گاه گفتی کین بلای بیدواست
 گاه هستی زو بر آوردی سری
 ۴۷۶۰ چونك بروی سرد گشتی این نهاد

گویمش واده که نامد شام من
 ز آنک سیری نیست می خور را مدام
 او بود ساقی نهان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می بشکند ابریق را
 چون مگو والله أعلم بالصواب
 شیره بر جوشید ورقصان گشت وزفت
 که چنین کی دیده بودی شیره را
 آنک با شوریده شوراننده هست
 حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

می ندادش روزگار وصل دست
 خود چرا دارد ز اول عشق کین
 تا گریزد آنک بیرونی بود
 آن رسول از رشک گشتی راهزن
 نامه را تصحیف خواندی نایبش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پر مرغ از تف رقعہ سوختی
 لشکر اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست کی هم انتظار
 گاه گفتی نه حیات جان ماست
 گاه او از نیستی خوردی بری
 جوش کردی گرم چشمه اتحاد

چونك بابی بر گئی غربت بساخت
خوشه‌های فکرش بی گاه شد
ای بسا طوطی گویای خمش
رو بگورستان دمی خامش نشین
لیك اگریك رنگ بینی خاکشان
شحم ولحم زندگان یکسان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
بشنوی از قال‌های وهوی را
نقش ما یکسان بضد‌ها متصف
همچنین یکسان بود آوازا
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
آن یکی از حقد و دیگر زارتباط
هرک دور از حالت ایشان بود
آن درختی جنبید از خم تبر
بس غلط گشتم زدیک مردریک
جوش و نوش هر کست گوید بیا
گرنداری بو ز جان روشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند
هین بگو احوال آن خسته جگر

برك بی بر گئی بسوی اوبتاخت
شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا شیرین روان رو ترش
آن خموشان سخن گورا بین
نیست یکسان حالت چالا کشان ۴۷۶۵
آن یکی غمگین دگر شادان بود
ز آنك پنهان است بر تو حالشان
کی بینی حالت صد توی را
خاك هم یکسان روانشان مختلف
آن یکی پردرد و آن پر نازها ۴۷۷۰
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
پیشش آن آوازا یکسان بود
و آن درخت دیگر از باد سحر
ز آنك سر پوشیده میجوشید دیگر ۴۷۷۵
جوش صدق و جوش تزویر و ریا
رو دماغی دست آور بسو شناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند
کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنك جوینده یا بنده بودگی
فمن يعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جوید هفت سال از خیال وصل گشته چون خیال ۴۷۸۰

سایه حق بر سر بنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
چون نشینی بر سر کوی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
۴۷۸۵ جمله دانند این اگر تو نگروی
سنگ بر آه زدی آتش نجست
آنک روزی نیستش بخت و نجات
کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت
بلعم با عور و ابلیس لعین
۴۷۹۰ صد هزاران انبیا و ره روان
این دو را گیرد که تاریکی دهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او
پس توای ادبار روهم نان مخور
صد هزاران خلق نانها می خورند
۴۷۹۵ تو بدان نادر کجا افتاده
این جهان پر آفتاب و نور ماه
که اگر حق است پس کوروشنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
چه رها کن رو بایوان و کروم
۴۸۰۰ هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست
و آنک او نگذاشت کشت و کار را

عاقبت جوینده یابنده بود
عاقبت ز آن در برون آید سری
عاقبت بینی تو هم روی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک
هر چه میکاریش روزی بدروی
این نباشد و ر بباشد نادرست
نگرد عقلش مگر در نادرات
و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
سود نآمد شان عبادتها و دین
ناید اندر خاطر آن بد گمان
دردش ادبار جز این کی نهد
مرگ او گردد بگیرد در گلو
تا نیفتی همچو او در شور و شر
زور می یابند و جان می پرورند
گر نه محرومی و ابله زاده
او بهشته سر فرو برده بچاه
سر زچه بردار و بنگر ای دنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو یافت
کم ستیز اینجا بدان کاللیج شوم
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
من چرا افشانم این گندم ز دست
پر کند کوری تو انبار را

چون دری میکوفت او از سلوتی
جست از بیم عسس شب او بیباغ
گفت سازنده سبب را آن نفس
نا شناسا تو سببها کرده
بهر آن کردی سبب این کار را
در شکست پای بخشد حق پری
تو مبین که بر درختی یا بچاه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای خدی در دفتر چارم بجو ۴۸۱۰
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس ۴۸۰۵
از در دوزخ بهشتم برده
تا ندارم خوار من يك خار را
هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مرا بین که منم مفتاح راه

تم المجلد الثالث من المثنوی المعنوی

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

3450

دفتر چهارم

السلامة والنجاة

الظعن الرابع ، إلى احسن المرباع ، واحل المنافع ، تسر قلوب
العارفين بمطالعتة كسرور الرياض بصوب الغمام ، أنس العيون بطيب المنام
فيه ارنياح الارواح وشفاء الاشباح ، وهو كما يشتهي المخلصون ويهوونه ،
ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قررة ، وللنفوس مسرة ، اطيب الثمار لمن
اجتنى ، وأجل المرادات والمني ، موصل العليل الى طبيبه ، وهادي المحب
الى حبيبه ، وهو بحمد الله من اعظم المواهب ، وأنفس الرغائب ، مجدد
عهد الالفه ، مسهل عسر اصحاب الكلفة ، يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد ،
وسروراً وشكراً لمن سعد ، تضمن صدره ما لم يتضمن صدور الغانيات من
الحلل ، جزاء لاهل العلم والعمل ، فهو كبدر طلع وجد رجع ، زايد على
تأمل الاملين ، رايد لرواد العاملين ، يرفع الامل بعد انخفاضه ، ويبسط
الرجاء بعد انقباضه ، كشمس اشرقت ، من بين غمام تفرقت نور لاصحابنا
وكنز لاعتقابنا ، ونسأل الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد
للمزید ، ولا يكون الا ما يريد ، ومما شجاني أنني كنت نايماً غللاً من

٥١
 بر دبطیب التنسیم الی أن دعت ورقاء فی غصن أیكة تفزد مبکاکها بحسن الترنم
 فلو قبل مبکاکها بکیت صبابه لسعدی شفیت النفس قبل التندم
 ولكن بکت قبلی فهیج لی البکا بکاکها فقلت الفضل للمتقدم
 رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمنجزین والمجتنزين بفضلہ وکرمه،
 وجزیل آلایه ونعمه، فهم خیر مستؤل، وأکرم مأمول، والله خیر حافظا
 وهوا ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر مغلف رازق
 للعابدين الزارعین الحارثین، وصلى الله على محمد وعلى جميع الانبياء
 والمرسلین آمین یارب العالمین.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 همت عالی تو ای مرتجا
 گردن این مثنوی را بسته
 مثنوی پویان کشنده ناپدید
 مثنوی را چون نو مبدأ بوده
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 کان الله بوده در ما مضی
 مثنوی از توهزاران شکر داشت
 در لب و کفش خدا شکر تودید
 ز آنکشا کر ز زیارت وعده است
 گفت و اسجد و اقترب یزدان ما
 گر زیادت می شود زین رو بود
 با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
 خوش بکش این کاروانرا تا به حج
 حج زیارت کردن خانه بود
 ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
 کین حسام و این ضیا یگاست هین

که گذشت از مه بنورت مثنوی
 می کشد این را خداداند کجا
 می کشی آن سوی که دانسته
 ناپدید از جاهلی کش نیست دید
 گر فزون گردد توش افزوده
 می دهد حق آرزوی متقین
 تا که کان الله پیش آمد جزا
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آنچنانک قرب مزد سجده است
 قرب جان شد سجده ابدان ما
 نه از برای بوش و های و هو بود
 حکم داری هین بکش تامی کشیم
 ای امیر صبر مفتاح الفرج
 حج رب البیت مردانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وصفها
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

- نور از آن ماه باشد و یمن ضیاء
 شمس را قرآن ضیا خواندای پدر
 شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید
 تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قلاب مبعوض است و سخت
 پس عدو جان صرافست قلب
 انبیا با دشمنان بر می‌تنند
 کین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قلابست خصم نور بس
 روشنی بر دفتر چارم بریز
 هین ز چارم نور ده خورشید وار
 هر کش افسانه بخواند افسانه است
 آب نیلست و بقبطی خون نمود
 دشمن این حرف این دم در نظر
 ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
 دیده غیبت چو غیبت اوستاد
 این حکایت را که نقد وقت ماست
 ناکسانرا ترک کن بهر کسان
 این حکایت گر نشد آنجا تمام
- آن خورشید این فروخوان از نبا
 وان قمر را نور خواند این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان بجاء ۲۰
 چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تابود از غبن و از حيله بعید
 تاجران را رحمة للعالمین
 ز آنک از و شد کاسد او را نقد و رخت ۲۵
 دشمن درویش کی بود غیر کلب
 پس ملایک رب سلم می‌زنند
 از یف و دمه‌های دزدان دوردار
 زین دو ای فریادرس فریادرس
 کافتاب از چرخ چارم کرد خیز ۳۰
 تا بتابد بر بلاد و بر دیار
 و آنک دیدش نقد خود مردانه است
 قوم موسی رانه خون بد آب بود
 شد مثل سرنگون اندر سقر
 حق نمودت پاسخ افعال او ۳۵
 کم مبادا زین جهان این دید و داد
 گر تمامش میکنی اینجا رواست
 قصه را پایان برو مخلص رسان
 چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق کی از عسس گریخت در باغی مجهول خود
 معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد
 و می گفت کی عسی آن تکر هوا شیئا و هو خیر لکم

- ۴۰ اندر آن بودیم کآن شخص از عسس
 بود اندر باغ آن صاحب جمال
 سایه او را نبود امکان دید
 جز یکی لقیه که اول از قضا
 بعد از آن چندان که میکوشید او
 ۴۵ نه بلایه چاره بودش نه بمال
 عاشق هر پیشه و مطلبی
 چو بد آن آسیب در جست آمدند
 چون در افکندش بجست و جوی کار
 هم بر آن بومی تنند و می روند
 ۵۰ هر کسی راهست امید بری
 باز در بستندش و آن در پرست
 چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
 مر عسس را ساخته یزدان سبب
 بیند آن معشوقه را او با چراغ
 ۵۵ پس قرین میگرد از ذوق آن نفس
 که زیان کردم عسس را از گریز
 از عوانی مر و را آزاد کن
 راند اندر باغ از خوفی فرس
 کز غمش این در عذاب دهشت سال
 همچو عنقا وصف اورا می شنید
 بروی افتاد و شد او را دل ربا
 خود می جالش می نداد آن تند خو
 چشم پر و بی طمع بود آن نهال
 حق بیآلود اول کارش لبی
 پیش پاشان می نهد هر روز بند
 بعد از آن در بست که کاین بیار
 هر دمی راجی و آیس می شوند
 که گشادندش در آن روزی دری
 بر همان او مید آتش پاشدست
 خود فروشد پابگنجش ناگهان
 تا ز بیم او دود در باغ شب
 طالب انگشتی در جوی باغ
 با ثنای حق دعای آن عسس
 بیست چندان سیم و زر بروی بریز
 آنچنانک شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
 گرچه خوی این عوان هست ای خدا
 گر خبر آید که شه جرمی نهاد
 و خبر آید که شه رحمت نمود
 مایمی بر جان او افتد از آن
 او عوان را در دعا در می کشید
 بر همه زمر و برو تریاق بود
 پس بد مطلق نباشد در جهان
 در زمانه هیچ زهر وقتند نیست
 مریکی را پاد گر را پای بند
 زهر مار آن مار را باشد حیات
 خلق آبی را بود دریا چو باغ
 همچنان بر می شمر ای مرد کار
 زید اندر حق آن شیطان بود
 آن بگوید زید صدیق سنیست
 زید يك ذاتست بر آن يك جنان
 گرتو خواهی کوترا باشد شکر
 منگرا از چشم خودت آن خوب را
 چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو
 بلك ازو کن عاریت چشم و نظر
 تاشوی ایمن ز سیری و ملال
 چشم او من باشم و دست و دلش

از عوانی و سگی اش و ارهان
 که هماره خلق را خواهد بلا
 بر مسلمانان شود اوزفت و شاد
 از مسلمانان فکند آنرا بچود
 صد چنین ادبار ها دارد عوان
 کز عوان او را چنان راحت رسید
 آن عوان پیوند آن مشتاق بود
 بد بنسبت باشد این راهم بدان
 که یکی را پاد گر را بند نیست
 مریکی را زهر و بر دیگر چو قند
 نسبتش با آدمی باشد ممات
 خلق خاک کی را بود آن مرگ و داغ
 نسبت این از یکی کس تا هزار
 در حق شخصی دگر سلطان بود
 وین بگوید زید کبر کشتنیست
 او برین دیگر همه رنج و زیان
 پس ورا از چشم عشاقش نگر
 بین بچشم طالبان مطلوب را
 عاریت کن چشم از عشاق او
 پس ز چشم او بروی او نگر
 گفت کان الله له زین ذوالجلال
 تارهد از مدبرها مقبلش

۸۰ هر چه مکر و هست چون شد او دلیل سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و
سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی دست بر می داشت یارب رحم ران
بر همه تسخر کنان اهل خیر می نکردی او دعا بر اصفیا
۸۵ مرورا گفتند کین معهود نیست گفت نیکویی ازینها دیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند هر گهی که رو بدنیا کردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه چون سبب ساز صلاح من شدند
۹۰ بنده می نالد بحق از درد و نیش حق همی گوید که آخر رنج و درد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند در حقیقت هر عدو داروی تست
۹۵ که ازو اندر گریزی در خلا در حقیقت دوستان دشمنند
هست حیوانی که نامش اشغریست تا که چوبش می زنی به می شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین قاطعان راه را داعی شدی
بر بدان و مفسدان و طاغیان بر همه کافر دلان و اهل دیر
می نکردی جز خبیثان را دعا دعوت اهل ضلالت جود نیست
من دعایشان زین سبب بگزیده ام که مرا از شر بخیر انداختند
من از ایشان زخم و ضربت خورد می باز آوردند می گرگان براه
پس دعایشان بر منست ای هوشمند صد شکایت میکند از رنج خویش
مر ترا لایه کنان و راست کرد از در ما دور و مطرودت کند
کیمیا و نافع و دلجوی تست استعانت جوینی از لطف خدا
که ز حضرت دور و مشغولت کنند او بزخم چوب زفت و لمرست
او ز زخم چوب فربه می شود کو بزخم رنج زفتست و سمین

- زین سبب برانبیا رنج و شکست
تاز جانها جان شان شد زفت تر
پوست از دارو بلا کشر می شود
ورنه تلخ و تیر مالیدی درو
آدمی را پوست نامد بوغ دان
تلخ و تیر و مالش بسیار ده
ور نمی توانی رضا ده ای عیار
که بلای دوست تطهیر شماس
چون صفا بیند بلا شیرین شود
برد بیند خویش را در عین مات
این عوام در حق گیری سود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری
- از همه خلق جهان افزون ترست ۱۰۰
که ندیدند آن بلا قوم دگر
چون ادیم طایفی خوش می شود
کنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
از رطوبتها شده زشت و گران
۱۰۵ تا شود پاک و لطیف با فره
گر خدا رنجت دهد بی اختیار
علم او بالای تدبیر شماس
خوش شود دارو چو صحت بین شود
پس بگوید اقلونی یا ثقات
لیک اندر حق خود مردود شد ۱۱۰
کین شیطانی برو پیچیده شد
کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه

صعبها صعب تر چیست

- گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
گفت ازین خشم خدا چه بود امان
پس عوان که معدن این خشم گشت
چه امیدستش بر رحمت جز مگر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
چاره نبود هم جهانرا از چه مین
- چیست در هستی ز جمله صعبتر
که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ترك خشم خویش اندر زمان ۱۱۵
خشم زشتش از سبع هم در گذشت
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکند نیست
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بر وی

۱۲۰

چونك تنهاش بدید آن ساده مرد

بانگ بروی زد بهیبت آن نگار

گفت آخر خلوتست و خلق نی

کس نمی جنبد درین جاجز که باد

گفت ای شیدا تو ابله بوده

۱۲۵

باد را دیدی که می جنبد بدان

مروحه تصریف صنع ایزدش

جزو بادی که بحکم مادرست

جنبش این جزو بادای ساده مرد

جنبش باد نفس کاندر لبست

۱۳۰

گاه دم را مدح و پیغامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادهای

باد را حق که بهاری می کند

بر گروه عباد صرصر می کند

می کند يك باد را زهر سموم

باددم را بر تو بنهاد او اساس

۱۳۵

دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر

مروحه جنبان پی انعام کس

مروحه تقدیر ربانی چرا

چونك جزو باد دم یا مروحه

۱۴۰

این شمال و این صبا و این دبور

زود او قصد کنار و بوسه کرد

که مرو گستاخ ادب را هوش دار

آب حاضر تشنه همچون منی

کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

ابلهی وز عاقلان نشنوده

باد جنبان نیست اینجا بادران

زد برین باد و همی جنباندش

باد بیزن تا نجنبانی نجست

بی تو و بی باد بیزن سر نکرد

تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را هجو و دشنامی کنی

که ز جزوی کل می بیند نهی

در دیش زین لطف عاری می کند

باز بر هودش معطر می کند

مرصبا را می کند خرّم قدوم

تا کنی هر باد را بر وی قیاس

بر گروهی شهد و بر قوم نیست زهر

وز برای قهر هر پشه و مگس

پر نباشد ز امتحان و ابتلا

نیست الا مفسده یا مصلحه

کی بود از لطف و از انعام دور

يك كف گندم ز انباری بین
كل باد از برج باد آسمان
بر سر خرمن بوقت انتقاد
تا جدا گردد ز گندم کاهها
چون بماند دیر آن باد وزان
همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نمی دانند کش راننده اوست
اهل کشتی همچنین جویای باد
همچنین در رد دندانها زیاد
از خدا لابه کنان آن جندیان
رقعه تعویذ می خواهند نیز
پس همه دانسته اند آنرا یقین
پس یقین در عقل هر داننده هست
گر تو او را می بینی در نظر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
گفت او گر ابله من در ادب
گفت ادب این بود خود که دیده شد

قصه آن صوفی کی زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز
جفت گشته با رهی خویش زن
چون بزد صوفی بجد در چاشت گاه
هیچ معهودش نبذ کو آن زمان

فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کی جهد بی مروه آن بادران
نه که فلاحان زحق جویند باد
تا بانباری رود یا چاهها
جمله را بینی بحق لابه کنان ۱۴۵
گر نیاید بانگ درد آید که داد
باد را پس کردن زاری چه خوست
جمله خواهانش از آن رب العباد
دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
که بده باد ظفر ای کامران ۱۵۰
در شکنجه طلق زن از هر عزیز
که فرستد باد رب العالمین
اینک با جنبنده جنباننده هست
فهم کن آنرا باظهار اثر
لیک از جنبیدن تن جان بدان ۱۵۵
زیر کم اندر وفا و در طلب
آن دگر را خود همی دانی تولد

خانه يك در بودوزن با کفش دوز
اندر آن يك حجره از وسواس تن
هر دو درماندند نه حیلست نه راه ۱۶۰
سوی خانه باز گردد از دکان

قاصد آن روز بی وقت آن مروع
 اعتماد زن بر آن کوهیچ بار
 آن قیاسش راست نامد از قضا
 چونك بد کردی بترس آ من مباش ۱۶۵
 چند گاهی او بیوشاند که تا
 عهد عمر آن امیر مؤمنان
 بانگ زد آن دزدکای میر دیار
 گفت عمر حاش لله که خدا
 بارها پوشد پی اظهار فضل ۱۷۰
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 بارها زن نیز این بد کرده بود
 آن نمی دانست عقل پای سست
 آن چنانش تنگ آورد آن قضا
 نه طریق و نه رفیق و نه امان ۱۷۵
 آن چنان کین زن در آن حجره جفا
 گفت صوفی بادل خود کای دو گبر
 لیک نادانسته آرم این نفس
 از شما پنهان کشد کینه محق
 مرد دق باشد چوینخ هر لحظه کم ۱۸۰
 همچو گفتاری که میگیرندش و او
 هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
 نه تنوری که در آن پنهان شود

از خیالی کرد تا خانه رجوع
 این زمان فا خانه نامد او زکار
 گرچه ستارست هم بدهد سزا
 ز آنك تخمست و برویاند خداهش
 آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
 داد دزدی را بجلاد و عوان
 اولین بار است جرم زینهار
 بار اول قهر بارد در جزا
 باز گیرد از پی اظهار عدل
 آن مبشر گردد این منذر شود
 سهل بگذشت آن وسهش مینمود
 که سبو دایم زجو نآید درست
 که منافق را کند مرگ فجاء
 دست کرده آن فرشته سوی جان
 خشك شد او و حریفش زابتلا
 از شما کینه کشم لیکن بصبر
 تا که هر گوشی ننوشد این جرس
 اندك اندك همچو بیماری دق
 لیک پندارد بهر دم بهترم
 غره آن گفت کین گفتار کو
 سمج و دهلیز و ره بالا نبود
 نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روز رستخیز نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان و صفای این جای حرج بهر محشر لا تری فیها عوج ۱۸۵
معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن
زن که ان کیدگن عظیم

چادر خود را بر او افکند زود مرد را زن ساخت و در برابر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتون نیست از اعیان شهر مرورا از مال و اقبالست بهر
در بیستم تا کسی بیگانه در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا بر آرم بی سپاس و همتی ۱۹۰
گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتون نیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست اتفاقاً دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سپوس میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب وزیرك چابك و مكسب كنیت
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاتون مال دار و محتشم ۱۹۵
کی بود این کفوایشان در زواج یکدراز چوب و دری دیگر زعاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماید ارتیاح
گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او سترو صلاحست و جواب گفت
صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری واو گفت نه من نیستم اسباب جو
ما زمال و زر ملول و تخمه ایم ما بحر ص و جمع نه چون عامه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح در دو عالم خود بد آن باشد فلاح ۲۰۰
باز صوفی عذر درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن منبرم مکرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
او همی گوید مرادم عفتست
گفت صوفی خود چهارو مال ما ۲۰۵
خانه تنگی مقام يك تنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
به زما می داند او احوال ستر
ظاهراً او بی چهار و خادمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست ۲۱۰
این حکایت را بد آن گفتم که تا
مرترا ای هم بدعوی مستزاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
که زهر ناشسته رویی گپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر ۲۱۵
از پی آن گفت حق خود را سمیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
ورنه تسخر باشد وطنز و دها ۲۲۰
یا علم باشد حی نام وقیح
طفلك نوزاد را حاجی لقب
که بود دید ویت هر دم نذیر
تا بیندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فساد تو ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نه مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریرانرا ضیا
یا سیاه زشت را نام صبیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب

بی جهازی را مقرر کرده‌ام
که ز صد فقرش نمی آید شکوه
از شما مقصود صدق و همتست
دید و می بیند هویدا و خفا
که درو پنهان نماید سوزنی
او زما به داند اندر انتصاح
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
وز صلاح و ستر او خود عالمست
چون برو پیدا چو روز روشنست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
این بدستت اجتهاد و اعتقاد
دام مکر اندر دعا بگشوده
شرم داری وز خدای خویش نی

گر بگویند این لقبها در مدیح
تسخیر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقّا
چونك چشمم سرخ باشد در غمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
عاشقان از درد ز آن نالیده ام
بی شبان دانسته اند آن ظبی را
تا زغمزه تیر آمد بر جگر
کی کم از بره کم از بزغاله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نفس شهوانی ز حق کُست و کور
هشت سالت ز آن نپرسیدم بهیچ
خودچه پرسم آنك او باشد بتون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست
لیك قسم متقی زین تون صفاست
اغیا ماننده سرگین کشان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران
هرك در تونست او چون خادمست

تا ندارد آن صفت نبود صحیح
پاك حق عَمّا يقولُ الظالمون
که نکو رویی و لیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شفا
دانش ز آن درد گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظر نا جایگه مالیده اند
رایگان دانسته اند آن سبی را
که منم حارس گزافه کم نگر
که نباشد حارس از دنباله ام
داند او بادی که آن بر من وزد
نیست غافل نیست غایبای سقیم
من بدل کوریت می دیدم زدور
که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

که ازو حمام تقوی روشنست
ز آنك در گرمابه است و در نقاست
بهر آتش کردن گرمابه بان
تا بود گرمابه گرم و با بوا
ترك تون راعین آن گرمابه دان
مرورا که صابرست و حازمست

هرک در حمام شد سیمای او

۲۴۵ تو نیان را نیز سیمای آشکار

ور نبینی روش بویش را بگیر

ورنداری بنو در آرش در سخن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب

حرص تو چون آتش است اندر جهان

۲۵۰ پیش عقل این زرچوسر کین ناخوشت

آفتابی که دم از آتش زند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر

آنک گوید مال گرد آورده ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست

۲۵۵ که تو شش ساه کشیدی تا بشب

آنک درتون زاد و پاکی را ندید

قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک

بیهوش ورنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران داد

همچو مردار او فتاد او بی خبر

۲۶۰ جمع آمد خلق بروی آن زمان

آن یکی کف بردل او می براند

او نه می دانست کاندرا مرتعه

آن یکی دستش همی مالید و سر

هست پیدا بر رخ زیبای او

از لباس و از دخان و از غبار

بو عصا آمد برای هر ضریر

از حدیث نو بدان راز کهن

بیست سله چرک بردم تا بشب

باز کرده هر زبانه صد دهان

گرچه چون سر کین فروغ آنشت

چرک تر را لایق آتش کند

تا بتون حرص افتد صد شرر

چیست یعنی چرک چندین برده ام

در میان تونیان زین فخرهاست

من کشیدم بیست ساه بی کرب

بوی مشک آرد برورنجی پدید

چونک در بازار عطاران رسید

تا بگردیدش سر و برج افتاد

نیم روز اندر میان رهگذر

جملگان لاجول گو درمان کنان

وز گلاب آن دیگری بروی فشاند

از گلاب آمد ورا آن واقعه

و آن دگر که گل همی آورد تر

- و آن دگر از پوششش می کرد کم
 و آن دگر بوی از دهانش می ستد ۲۶۵
 خلق درماندند اندر بیهشیش
 که فلان افتاده است آنجا خراب
 یا چه شد کور افتاد از بام طشت
 گریز و دانا بیآمد زودتفت
 خلق را بشکافت و آمد با حنین ۲۷۰
 چون سبب دانی دوا کردن جلیست
 داروی رنج و در آن صد محملست
 دانش اسباب دفع جهل شد
 توی بر تو بوی آن سرگین سگ
 غرق دباغیست او روزی طلب ۲۷۵
 آنچ عادت داشت بیمار آتش ده
 پس دوی رنجش از معتاد جو
 از گلاب آید جعل را بیهشی
 که بد آن او را همی معتاد و خوست
 رو و پشت این سخن را باز دان ۲۸۰
 می دوا سازند بهر فتح باب
 درخور ولایق نباشد ای ثقات
 بد فغانشان که تطیّرنا بکم
 نیست نیکو و عظمتان ما را بفال
 ما کنیم آن دم شما را سنگسار ۲۸۵
 آن بخور عود و شکر زد بهم
 و آن دگر نبضش که تا چون می جهد
 تا که می خورد دست و یابنگ و حشیش
 پس خبر بردند خویشانرا شتاب
 کس نمی داند که چون مصروع گشت
 يك برادر داشت آن دباغ زفت
 اندکی سرگین سگ در آستین
 گفت من رنجش همی دادم ز چيست
 چون سبب معلوم نبود مشکلت
 چون بدانستی سبب را سهل شد
 گفت با خود هستش اندر مغزور که
 تا میان اندر حدث او تا شب
 پس چنین گفتست جالینوس مه
 کز خلاف عادتست آن رنج او
 چون جعل گشتست از سرگین کشی
 هم از آن سرگین سگ داروی اوست
 الخبیثات الخبیثین را بخوان
 ناصحان او را بعنبر یا گلاب
 مرخیثان را نسازد طیبات
 چون ز عطر و حی کثر گشتند و کم
 رنج و بیماریست ما را این مقال
 گر بیآغازید نصیحی آشکار

ما بلعو و لهو فربه گشته ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
رنج را صد تو و افزون می کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بیوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان
۲۹۰ سربگوشش برد همچون راز گو

کوبکف سرگین سگ ساییده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید
جنبش اهل فساد آن سو بود

۲۹۵ هر کرامشك نصیحت سود نیست

مشرکان را از آن نجس خواندست حق
کرم کو زادست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثارش نور
ور زرش نور حق قسمیش داد

۳۰۰ لیک نه مرغ خسیس خانگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
از فراق زرد شد رخسار و رو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام

هشت سالست جوش دادم در فراق

۳۰۵ غوره تو سنگ بسته کز سقام

در نصیحت خویش را سرشته ایم
شورش معده است ما را زین بلاغ
عقل را دارو بافیون می کنید

تا علاجش را نبینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او

داروی مغز پلید آن دیده بود
خلق گفتند این فسونی بدشگفت
مرده بود افسون بفریادش رسید
که ز ناز و غمزه و ابرو بود

لاجرم بابوی بد خو کرد نیست

کاندرون پشك زادند از سبق
می نگرداند بعنبر خوی خود
او همه جسمست بی دل چون قشور
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

بلک مرغ دانش و فرزانیگی

ز آنکه بینی بر پلیدی می نهی
بر گ زردی میوه ناپخته تو

گوشت از سختی چنین ماندست خام

کم نشد يك ذره خامیت و نفاق

غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش و فهم
کردن معشوق آنرا نیز

- گفت عاشق امتحان کردم مگیر
من همی دانستم بی امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویشتن را امتحان
انبیا را امتحان کرده اُعدات
امتحان چشم خود کردم بنور
اینجهان همچون خرابست و تو کنج
ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف
تا زبائیم چون ترا نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راه زن
جز بدست خود مبرم یا و سر
از جدایی باز میرانی سخن
در سخن آباد این دم راه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن
در جوابش برگشاد آن یار لب
حلیهای تیره اندر داوری
هرچ در دل داری از مکر و رموز
گر بیوشیمش ز بنده پروری
از پدر آموز کآدم در گناه
- تا ببینم تو حریفی یا ستیر
لیک کی باشد خبر همچون عیان
چه زیانست از بکردم ابتلاش
میکنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تودور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
تا زخم با دشمنان هر بار لاف
چشم ازین دیده گواهیها دهد
آمدم ای مه بشمشیر و کفن
که ازین دستم نه از دست دگر
هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
گفت امکان نیست چون بیگانه شد
گر بمانیم این بماند همچنین
کز سوی ما روزسوی تست شب
پیش بینایان چرا می آوری
پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
تو چرا بی رویی از حد میبری
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

۳۱۰

۳۱۵

۳۲۰

۳۲۵ چون بدید آن عالم الاسرار را
 بر سر خاکستر انده نشست
 ربنا انا ظلمنا گفت و بس
 دید جانداران پنهان همچو جان
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 ۳۳۰ جز مقام راستی يك دم مه ایست
 کور اگر از پند پالوده شود
 آدما تو نیستی کور از نظر
 عمرها باید بنادر گاه گاه
 کور را خود این قضا همراه است
 ۳۳۵ در حدث افتد نداند بوی چیست
 ور کسی بروی کند مشکی نثار
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
 ای دریغاره زلفان بنشسته اند
 ۳۴۰ پای بسته چون رود خوش راهوار
 این سخن اشکسته می آید دلا
 دراگرچه خرد و اشکسته شود
 ای دراز اشکست خود بر سر مزن
 همچنین اشکست بسته گفتنیست
 ۳۴۵ گندم اربشکست و از هم در شکست
 تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش

بر دو پا استاد استغفار را
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 چونك جانداران بدید او پیش و پس
 دور باش هر یکی تا آسمان
 تا بنشکافد ترا این دور باش
 هیچ لالامرد را چون چشم نیست
 هر دمی او باز آلوده شود
 ليك اذا جاء القضا عمی البصر
 تا که بینا از قضا افتد بچاه
 که مرا و را او فتادن طبع و خوست
 از من است این بوی باز آلودگیست
 هم ز خود داند نه از احسان یار
 مر ترا صد مادرست و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه چین اوست
 صد گره زیر زبانت بسته اند
 بس گران بند است این معذور دار
 کین سخن درست غیرت آسیا
 توتیای دیده خسته شود
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
 حق کند آخر درستش کو غنیست
 بردگان آمد که نك نان درست
 آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آنک فرزندان خاص آدمند
 حاجت خود عرضه کن حجت مگو
 سخت رویی گرو را شد عیب پوش
 آن ابو جهل از پیمبر معجزی
 لیک آن صدیق حق معجز نخواست
 کی رسد همچون توی را کز منی
 گفتن آن جهود علی را کرم
 حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز
 و جواب گفتن امیر المؤمنین او را
 مرتضی را گفت روزی یک عنود
 بر سر بامی و قصری بس بلند
 گفت آری او حفیظ است و غنی
 گفت خود را اندر افکن هین ز بام
 تا یقین گردد مرا ایقان تو
 پس امیرش گفت خامش کن برو
 کی رسد مر بنده را کی با خدا
 بنده را کی زهره باشد کز فضول
 آن خدا را می رسد کو امتحان
 تا بما ما را نماید آشکار
 هیچ آدم گفت حق را که ترا
 تا ببینم غایت حلمت شها
 عقل تو از بس که آمد خیره سر

نفحه انا ظلمنا می دمند
 همچو ابلیس لعین سخت رو
 درستیز و سخت رویی رو بکوش
 خواست همچون کینه و رتر کی غزی ۳۵۰
 گفت این رو خود نکوید جز که راست
 امتحان همچو من یازی کنی
 گفتن آن جهود علی را کرم
 حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز
 و جواب گفتن امیر المؤمنین او را
 کو ز تعظیم خدا آگه نبود
 حفظ حق را واقفی ای هوشمند
 هستی ما را ز طفلی و منی ۳۵۵
 اعتمادی کن بحفظ حق تمام
 واعتقاد خوب با برهان تو
 تا نگردد جانت زین جرأت گرو
 آزمایش پیش آرد زابتلا
 امتحان حق کند ای گیج گول ۳۶۰
 پیش آرد هر دمی با بندگان
 که چه داریم از عقیده در سرار
 امتحان کردم درین جرم و خطا
 اه کرا باشد مجال این کرا
 هست عذرت از گناه تو بتر ۳۶۵

آنک او افراشت سقف آسمان
ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان
چون بدانستی که شکر دانه
۳۷۰ پس بدان بی امتحالی که اله
این بدان بی امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
ز آنک گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست
۳۷۵ امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می تند
چون نگنجد او بمیزان خرد
۳۸۰ امتحان همچون تصرف دان درو
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و بدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
وسوسه این امتحان چون آمدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود
۳۸۵ سجده که راتر کن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

توجه دانی کردن او را امتحان
امتحان خود را کن آنکه غیر را
فارغ آیی ز امتحان دیگران
پس بداننی کاهل شکر خانه
شکری نفرستد نا جایگاه
چون سری نفرستد در پایگاه
در میان مستراحی پر چمین
هیچ نفرستد بانبار کهی
گر مریدی امتحان کرد او خروست
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
او برهنه کی شود ز آن افتاش
بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
مرد حق را در ترازو می کند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابتلا
نی که هم نقاش آن بروی کشید
پیش صورتها که در علم و یست
بخت بدان کآمد و گردن زدت
با خدا کرد و در آ اندر سجود
کای خدا تو وار هانم زین گمان
مسجد دین تو پر خروب شد

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام
پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

- چون در آمد عزم داودی بتنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان
نیست در تقدیر ما آنك تو این
گفت جرمم چیست ای دانای راز
گفت بی جرمی تو خونها کرده
که ز آواز تو خلقی بی شمار
خون بسی رفتست بر آواز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
گفت این مغلوب معدوم نیست کو
این چنین معدوم کو از خویش رفت
او بنسبت با صفات حق فناست
جمله ارواح در تدبیر اوست
آنك او مغلوب اندر لطف ماست
منتهای اختیار آنست خود
اختیاری را نبودی چاشنی
در جهان گر لقمه و گر شربتست
گر چه از لذات بی تأثیر شد
- که بسازد مسجد اقصی بسنگ
که ز دستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری ای گزین
که مرا گویی که مسجد را مساز
خون مظلومان بگردن برده
جان بدادند و شدند آنرا شکار
بر صدای خوب جان پرداز تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نه که المغلوب کالمعدوم بود
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
بهترین هستها افتاد و زفت
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله اشباح هم در تیر اوست
نیست مضطر بلك مختار ولاست
که اختیارش گردد اینجا مفتقد
گر نگشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذتست
لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة خاصة اتحاد داود
وسایران بیا علیهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان
بهیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن
هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قایم
نماند که لا نفرق بین احد منهم، و العاقل يكفیه الاشارة این خود
از اشارت گذشت

- گرچه برناید بجهد و زور تو
کرده او کرده تست ای حکیم
مؤمنان معدود يك ایمان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرس
۴۱۰ باز غیر جان و عقل آدمی
جان حیوانی ندارد اتحاد
گر خورد این نان نگر دسیر آن
بلک این شادی کند از مرگ او
جان گرگان و سکان هر يك جداست
۴۱۵ جمع گفتم جهانهاشان من باسم
همچو آن يك نور خورشید سما
ليك يك باشد همه انوارشان
چون نماند خانها را قاعده
فرق و اشکالات آید زین مقال
۴۲۰ فرقهها بی حد بود از شخص شیر
ليك در وقت مثال ای خوش نظر
کان دلیر آخر مثال شیر بود
- ليك مسجد را بر آرد پور تو
مؤمنان را اتصالی دان قدیم
جسمشان معدود ليکن جان یکی
آدمی را عقل و جانی دیگرست
هست جانی در ولی آن آدمی
تو مجو این اتحاد از روح باد
ور کشد بار این نگر دد او گران
از حسد میرد چوبیند بر گک او
متحد جانهای شیران خداست
کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
صد بود نسبت بصحن خانها
چونك بر گیری تود یوار از میان
مؤمنان مانند نفس واحده
ز آنك نبود مثل این باشد مثال
تا بشخص آدمیزاد دلیر
اتحاد از روی جان بازی نگر
نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد، نقشی ندارد این سرا
 هم مثال ناقصی دست آورم
 شب بهر خانه چراغی می نهند
 آن چراغ این تن بود نورش چو جان
 آن چراغ شش فتیله این حواس
 بی خور و بی خواب نرید نیم دم
 بی فتیل و روغنش نبود بقا
 ز آنک نور علتی اش مرگک جوست
 جمله حسهای بشر هم بی بقاست
 نور حس و جان بابایان ما
 لیک مانند ستاره و ماهتاب
 آنچنانک سوز و درد زخم کیك
 آن چنانک عور اندر آب جست
 می کند زنبور بر بالا طواف
 آب ذکر حق و زنبور این زمان
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا
 آنچنانک از آب آن زنبور شر
 بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 پس کسانی کز جهان بگذشته اند
 در صفات حق صفات جمله شان
 گرزقر آن نقل خواهی ای حرون

تا که مثلی وانمایم من ترا
 تا ز حیرانی خرد را و آخرم
 تا بنور آن ز ظلمت می دهند ۴۲۵
 هست محتاج فتیل و این و آن
 جملگی بر خواب و خور دارد اساس
 با خور و با خواب نرید نیز هم
 با فتیل و روغن او هم بی وفا
 چون زید که روز روشن مرگک اوست ۴۳۰
 ز آنک پیش نور روز حشر لا است
 نیست کلی فائی ولا چون کیا
 جمله محوند از شعاع آفتاب
 محو گردد چون در آید مارالیک
 تا در آب از زخم زنبور ان برست ۴۳۵
 چون بر آرد سر ندارندش معاف
 هست یاد آن فلانه و آن فلان
 تا رهی از فکر و وسواس کهن
 خود بگیری جملگی سر تا پیا
 می گریزد از تو هم گیرد حذر ۴۴۰
 که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
 لائیند و در صفات آغشته اند
 همچو اختر پیش آن خور بی نشان
 خوان جمیع هم لدینا محضرون

۴۴۵ محضرون معدوم نبود نيك بين

روح محجوب از بقایس در عذاب

زین چراغ حس حیوان المراد

روح خود را متصل کن ای فلان

صد چراغت ار مرنند ار بیستند

۴۵۰ ز آن همه جنگند این اصحاب ما

ز آنك نور انبیا خورشید بود

يك بمیرد يك بماند تا بروز

جان حیوانی بود حی از غذا

گر بمیرد این چراغ وطی شود

۴۵۵ نور آن خانه چوبی این هم بیاست

این مثال جان حیوانی بود

باز از هندی شب چون ماه زاد

نور آن صد خانه را تویك شمر

تا بود خورشید تابان بر افق

۴۶۰ باز چون خورشید جان آفل شود

این مثال نور آمد مثل نی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو

از لعاب خویش پرده نور کرد

کردن اسب ار بگیرد بر خورد

۴۶۵ کم نشین بر اسب توسن بی لگام

اندرین آهنگ منگر سست و پست

تا بقای روحها دانی یقین

روح و اصل در بقا پاك از حجاب

گفتمت هان تا نجویی اتحاد

زود با ارواح قدس سالکان

پس جدا اند و یگانه نیستند

جنگ کس نشنید اندر انبیا

نور حس ما چراغ و شمع و دود

يك بود پژمرده دیگر با فروز

هم بمیرد او بهر نيك و بذی

خانه همسایه مظلوم کی شود

پس چراغ حس هر خانه جداست

نه مثال جان ربانی بود

در سر هر روزنی نوری فتاد

که نماید نور این بی آن دگر

هست در هر خانه نور او قنق

نور جمله خانها زایل شود

مر ترا هادی عدو را ره ز لی

پردهای گنده را بر بافد او

دیده ادراک خود را کور کرد

ور بگیرد پاش بستاند لگد

عقل و دین را پیشوا کن والسلام

کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

- چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بناش دیده می شد کمر و فر
در بنا هر سنگ کز که می سست
همچو از آب و گل آدم کده
سنگ بی حمال آینده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت
چون درو دیوار تن با آگهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال
ز آنک جنت را نه ز آلت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست
این باصل خویش ماند پرخلل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی فراش پیچیده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد
تخت او سیار بی حمال شد
هست در دل زندگی دارالخلود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی که بگفت ولحن و ساز
پند فعلی خلق را جذاب تر
اندر آن و هم امیری کم بود
- یاک چون کعبه همایون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
فاش سیر وابی همی گفت از نخست
نور ز آهک پارها تابان شده
و آن در و دیوارها زنده شده ۴۷۰
نیست چون دیوارها بی جان وزشت
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلک از اعمال و نیت بسته اند ۴۷۵
و آن بنا از طاعت زنده شدست
و آن باصل خود که علمست و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی مکناس رو بیده شود
بی کناس از توبه رو بیده شد ۴۸۰
حلقه و در مطرب و اقوال شد
در زبانم چون نمی آید چه سود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
که بفعل اعنی رکوعی یا نماز
که رسد در جان هر با گوش و کر ۴۸۵
در حشم تأثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنک

ناصر فعال بفعل به از ناصر قوال بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت

منبر مهتر که سه پایه بدست

بر سوم پایه عمر در دور خویش

دور عثمان آمد او بالای تخت ۴۹۰

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول

پس تو چون جستی از ایشان برتری

گفت اگر پایه سوم را بسپرم

بر دوم پایه شوم من جای جو

هست این بالا مقام مصطفی ۴۹۵

بعد از آن بر جای خطبه آن و دود

زهره نه کسرا که گوید هین بخوان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام

هرک بینا ناظر نورش بدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور ۵۰۰

لیک این گرمی گشاید دیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی

کور چون شد گرم از نور قدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن

این نصیب کور باشد ز آفتاب ۵۰۵

و آنک او آن نور را بینا بود

چون خلافت یافت بشتابید تفت

رفت بوبکر و دوم پایه نشست

از برای حرمت اسلام و کیش

بر شد و بنشست آن محمود بخت

کآن دو نشستند بر جای رسول

چون بر تبت تو از ایشان کمتری

و هم آید که مثال عمرم

گوی بی بوبکر است و این هم مثل او

و هم مثلی نیست با آن شه مرا

تا بقرب عصر لب خاموش بود

یا برون آید ز مسجد آن زمان

پر شده نور خدا آن صحن و بام

کور ز آن خورشید هم گرم آمدی

که بر آمد آفتابی بی فتور

تا ببیند عین هر بشنیده را

ز آن تبش دل را گشادی فسحتی

از فرح گوید که من بینا شدم

پاره راهست تا بینا شدن

صد چنین والله اعلم بالصواب

شرح او کی کار بوسینا بود

ورشود صد تو که باشد این زبان
 وای بر وی گر بساید پرده را
 دست چه بود خود سرش را بر کند
 این بتقدیر سخن گفتم ترا
 خاله را خایه بدی خالو شدی
 از زبان تا چشم کوپاک از شکست
 همین مشو نومید نور از آسمان
 صد اثر در کانه از اختران
 اختر گردون ظلم را ناسخ است
 چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
 سه هزاران سال و پانصد تازحل
 درهمش آرد چو سایه در ایاب
 وز نفوس پاک اختر و ش مدد
 ظاهر آن اختران قوام ما
 در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی
 گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت
 آدمی مقصور بود و عالم این حکما در حقیقت حقیقت
 آدمی موصول بود

که بجنباند بکف پرده عیان
 تیغ الهی کند دستش جدا
 آن سری کز چهل سرها میکند
 ورنه خود دستش کجا و آن کجا ۵۱۰
 این بتقدیر آمدست ار او بدی
 صد هزاران ساله گویم اند کست
 حق چو خواهد میرسد در یکرمان
 می رساند قدرتش در هر زمان
 اختر حق در صفاتش راسخ است ۵۱۵
 در اثر نزدیک آمد با زمین
 دم بدم خاصیتش آرد عمل
 طول سایه چیست پیش آفتاب
 سوی اخترهای گردون میرسد
 باطن ما گشته قوام سما ۵۲۰

پس بصورت عالم اصغر توی
 ظاهر آنشاخ اصل میوه است
 گر نبودی میل و امید ثمر
 پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
 پس بمعنی عالم اکبر توی
 باطناً بهر ثمر شد شاخ هست
 کی نشاندی باغبان بینخ شجر
 گر بصورت از شجر بودش ولاد

۵۲۵ مصطفی زین گفت کآدم وانبیا

بهر این فرموده است آن ذوفنون

گر بصورت من زآدم زاده ام

کز برای من بدش سجده ملک

پس ز من زایید در معنی پدر

۵۳۰ اول فکر آخر آمد در عمل

حاصل اندر يك زمان از آسمان

نیست بر این کاروان این ره دراز

دل بکعبه می رود در هر زمان

این دراز و کوتاهی هر جسم راست

۵۳۵ چون خدا هر جسم را تبدیل کرد

صد امید است این زمان بردار گام

گرچه پیلۀ چشم برهم میزنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَن آَمَسَكَ بِهَا

نجا وَمَن تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ

بهر این فرمود پیغمبر که من

۵۴۰ ما و اصحابم چو آن کشتی نوح

چونك باشیخی تو دور از زشتی

در پناه جان جان بخشی توی

مسکله از پیغمبر ایام خویش

گرچه شیری چون روی ره بیدلیل

خلف من باشند در زیر لوا

رمن نحن الآخرون السابقون

من بمعنی جد جد افتاده ام

وزپی من رفت بر هفتم فلك

پس ز میوه زاد در معنی شجر

خاصه فکری کو بود وصف ازل

می رود می آید ای در کاروان

کی مفازه زفت آید با مفاز

جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

چه دراز و کوتاه آنجا که خداست

رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

عاشقانه ای فتی خل الکلام

در سفینه خفته ره می کنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَن آَمَسَكَ بِهَا

نجا وَمَن تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ

همچو کشتی ام بطوفان زمن

هر ك دست اندر زنند یابد فتوح

روز و شب سیاری و در کشتی

کشتی اندر خفته ره میروی

تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین میرالا که با پرهای شیخ
 يك زمانى موج لطفش بال تست
 قهر او را ضد لطفش کم شمر
 يك زمان چون خاک سبزت میکند
 جسم عارف را دهد وصف جماد
 ليك او بیند نبیند غیر او
 مغز را خالی کن از انکار یار
 تا بیابی بوی خلد از یار من
 در صف معراجیان گر بیستی
 نه چو معراج زمینی تا قمر
 نه چو معراج بخاری تا سما
 خوش براقی گشت خنک نیستی
 کوه و دریاها سمش مس میکند
 پا بکش در کشتی و میرو روان
 دست نه و پای نه رو تا قدم
 بردردی در سخن پرده قیاس
 ای فلک بر گفت او گوهر بیار
 گر بیاری گوهرت صد تا شود
 پس نثاری کرده باشی بهر خود
 قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا
 هدیه بلقیس چل استر بدست
 چون بضرای سلیمانی رسید

تا ببینی عون لشکرهای شیخ
 ۵۴۵ آتش قهرش دمی حمال تست
 اتحاد هر دو بین اندر اثر
 یک زمان پر باد و گبزت میکند
 تا برورید گل و سرین شاد
 جز بمغز پاک ندهد خلد بو
 ۵۵۰ تا که ریحان یابد از گلزار یار
 چون محمد بوی رحمن از یمن
 چون براق بر کشاند نیستی
 بلك چون معراج کلکی تا شکر
 بل چو معراج جنینی تا نهی
 ۵۵۵ سوی هستی آردت گر نیستی
 تا جهان حس را پس می کند
 چون سوی معشوق جان جان روان
 آنچنانك تاخت جانها از عدم
 گر نبودى سمع سامع را نعاس
 ۵۶۰ از جهان او جهانها شرم دار
 جامدت بیننده و گویا شود
 چونك هر سرمایه تو صد شود
 قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا
 هدیه بلقیس چل استر بدست
 چون بضرای سلیمانی رسید

۵۶۵ بر سر زر تا چهل منزل براند
 بارها گفتند زر را وا بریم
 عرصه کش خاک زر ده دهیست
 ای ببرده عقل هدیه تا اله
 چون کساد هدیه آنجا شد پدید
 ۵۷۰ باز گفتند ار کساد و ار روا
 گر زرو گر خاک مارا بردنیست
 گر بفرمایند که واپس برید
 خندش آمد چون سلیمان آن دید
 من نمیگویم مرا هدیه دهید
 ۵۷۵ که مرا از غیب نادر هدیه است
 میپرستید اختری کوزر کند
 می پرستید آفتاب چرخ را
 آفتاب از امر حق طباخ ماست
 آفتابت گر بگیرد چون کنی
 ۵۸۰ نه بدرگاه خدا آری صداع
 گر کشندت نیم شب خورشید کو
 حادثات اغلب بشب واقع شود
 سوی حق گر راستانه خم شوی
 چون شوی محرم گشایم با تو لب
 ۵۸۵ جز روان پاک او را شرق نه
 روز آن باشد که او شارق شود

تا که زر را در نظر آبی نماند
 سوی مخزن ماچه بیگار اندریم
 زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
 عقل آنجا کمترست از خاک راه
 شرمساریشان همی واپس کشید
 چیست بر ما بنده فرمائیم ما
 امر فرمان ده بجا آوردنیست
 هم بفرمان تحفه را باز آورید
 کز شما من کی طلب کردم ثرید
 بلك گفتم لایق هدیه شوید
 که بشر آنرا نیارد نیز خواست
 رو باو آرید کو اختر کند
 خوار کرده جان عالی نرخ را
 ابلهی باشد که گویم او خداست
 آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
 که سیاهی را بیر واده شعاع
 تا بنالی یا امان خواهی ازو
 و آن زمان معبود او غایب بود
 وارهی از اختران محرم شوی
 تا بینی آفتابی نیم شب
 در طلوعش روز و شب را فرق نه
 شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب
آفتابی را که رخشان می شود
همچو ذره بینیش در نور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی قرار
کیمیایی که ازو يك مائری
نادرا کسیری که ازوی نیم تاب
بوالعجب میناگری کز يك عمل
باقی اخترها و گوهرهای جان
دیده حسی زبون آفتاب
تا زبون گردد پیش آن نظر
کآن نظر نوری و این ناری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پر از خار و کو
روی پس نا کرده می گفتی بشب
باز گفتی بعد یکدم سوی راست
روز گشتی پاش را ما پای بوس
نه زخاک و نه ز گل بروی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شمو سی فارس است

همچنانست آفتاب اندر لباب
دیده پیشش کند و حیران می شود
پیش نور بی حد موفور عرش
دیده را قوت شده از کردگار ۵۹۰
بردخان افتاد گشت آن اختری
بر ظلامی زد بگردش آفتاب
بست چندین خاصیت را بر زحل
هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده ربانی جو و بیاب ۵۹۵
شعشات آفتاب با شرر
نار پیش نور بس تاری بود

شصت سال از شب ندیدم من شبی
نه بروز و نه بشب نه زاعتلال
شب همی رفتیم در دنبال او ۶۰۰
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
گشته و پایش چو پاها ی عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر ۶۰۵
کرده مغرب را چو مشرق نور زای
روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید
تو بنور او همی رو در امان
۶۱۰ پیش پیشت می رود آن نور پاک
یوم لایخزی النبی راست دان
که هر چه گردد در قیامت آن فزون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ
نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بآن هدیه‌ها
کی آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را
بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
این زر من بر سر آن زر نهید
۶۱۵ فرج استر لایق حلقه زرست
که نظر گاه خداوندست آن
کو نظر گاه شعاع آفتاب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
۶۲۰ مرغ فتنه دانه بر بامست او
چون بدانده داد او دل را بجان
آن نظرها که بدانده می کند
دانه گوید گر تو می دزدی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم
زر شما را دل بمن آرید دل
کوری تن فرج استر را دهید
زر عاشق روی زرد اصفر است
کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظر گاه خداوند لباب
گرچه اکنون هم گرفتار منید
پر گشاده بسته دامست او
ناگرفته مرورا بگرفته دان
آن گره دان کو بپا بر می زند
من همی دزد و ز تو صبر و مقر
پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن
مشتري گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
دزدیده و پنهان

- پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی منست
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آنک گل خورد
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم يك چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگ از کلت
اندر آن کفه ترازو زاعتداد
پس برای کفه دیگر بدست
چون نبودش تیشه او دیر ماند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نباید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی وز گل من می بری
تو همی ترسی زمن لیک از خری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم
چون ببینی مرشکر را ز آرمود
- تا خرد ابلوج قند خاص زفت ۶۲۵
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخريدنست
سنگ میزان هرچ خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکو ترازو درست
نو عروسی یافتم بس خوب فر ۶۳۰
کآن ستیره دختر حلوا گریست
دختر او چرب و شیرین تر بود
این به و به گل مرا میوه دلست
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم بقدر آن شکر را می شکست ۶۳۵
مشتري را منتظر آنجا نشاند
گل از پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود میخوری ۶۴۰
من همی ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشی تو از نیم
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ ز آن دانه نظر خوش می کند
 ۶۴۵ گر زنای چشم حظی می بری

این نظر از دور چون تیرست و سم
 مال دنیا دام مرغان ضعیف
 تابدین ملکی که اودامست ژرف
 من سلیمان می نخواهم ملکستان
 ۶۵۰ کین زمان هستند خود مملوک ملک

باز گونه‌ای اسیر این جهان
 ای تو بنده این جهان محبوس جان

دانه هم از دور راهش می زند
 نه کباب از پهلوی خود می خوری
 عشقت افزون میشود صبر تو کم
 ملک عقبی دام مرغان شریف
 در شکار آرند مرغان شگرف
 ملک من برهانم از هر ملکستان
 مالک ملک آنک بجهید اوز هلك
 نام خود کردی امیر این جهان
 چند گویی خویش را خواجه جهان

والداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را
 و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول
 ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول
 پیش بلقیس آنچ دیدیت از عجب
 ۶۵۵ تا بداند که بزر طامع نه ایم

آنک گر خواهد همه خاک زمین
 حق برای آن کند ای زر گزین
 فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
 از شما کی کدیّه زر می کنیم
 ۶۶۰ ترک آن گیرید گر ملک سباست

تخته بندست آنک تختش خوانده
 پادشاهی نیست بر ریش خود

رد من بهتر شما را از قبول
 باز گوید از بیابان ذهب
 ما زر از زر آفرین آورده ایم
 سر بسر زر گردد و در ثمین
 روز محشر این زمین را نقره گین
 خاکیا نرا سر بسر زرین کنیم
 ما شما را کیمیا گر می کنیم
 که برون آب و گل بس ملکهاست
 صدر پنداری و بر در مانده
 پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید
 مالکُ الملکست هر کس سر نهد
 لیک ذوق سجده پیش خدا
 پس بنالی که نخواهم ملکها
 پادشاهان جهان از بدرگی
 ورنه ادهم وارسر گردان و دنک
 لیک حق بهر ثبات این جهان
 تا شود شیرین برایشان تخت و تاج
 از خراج ارج جمع آری زر چوریک
 همره جانت نگرdd ملک و زر
 تا بمینی کین جهان چاه نیست تنگ
 تا بگوید چون ز چاه آیی بنام
 هست در چاه انعکاسات نظر
 وقت بازی کودکان را ز اختلال
 عارفانش کیمیاگر گشته اند

شرم دار از ریش خودای کز امید
 بی جهان خاک صد ملکش دهد
 خوشتر آید از دو صد دولت ترا ۶۶۵
 ملک آن سجده مسلم کن مرا
 بو نبردند از شراب بندگی
 ملک را برهم زدندی بی درنگ
 مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 که ستانیم از جهانداران خراج ۶۷۰
 آخر آن از تو بماند مرد ریگ
 زر بده سر مه ستان بهر نظر
 یوسفانه آن رسن آری بچنگ
 جان که یا بشری هذالی غلام
 کمترین آنک نماید سنگ زر ۶۷۵
 مینماید آن خزفها زر و مال
 تا که شد کانه برایشان نثرند
 دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن
 روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد
 ایشان او را و میوه های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد
 آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
 گفتم ایشانرا که روزی حلال
 مرا مرا سوی کهستان راندند
 که خدا شیرین بکرد آن میوه را

خضریانرا من بدیدم خواب در
 از کجا نوشم که نبود آن وبال
 میوها ز آن بیشه می افشاندند ۶۸۰
 در دهان تو بهمت های ما

هین بخوریاك و حلال و بی حساب
پس مرا از آن رزق نطقی رو نمود
گفتم این فتنه ست ای رب جهان
۶۸۵ شد سخن از من دل خوش یافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب يك دو حبه ام

نیت کردن او کی این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم
بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می کشید
۶۹۰ پس بگفتم من ز روزی فارغم
میوه مکروه بر من خوش شد دست
چونك من فارغ شدستم از گلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی دانست او
۶۹۵ بود پیشش سر هر اندیشه

هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر
پس همی منگید با خود زیر لب
که چنین اندیشی از بهر ملوک
من نمی کردم سخن را فهم لیک
۷۰۰ سوی من آمد بهیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد

بی صداع و نقل و بالا و نشیب
ذوق گفتم من خردها می ربود
بخششی ده از همه خلقان نهان
چون انار از ذوق می بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت
زین نپردازم بحور و نیشکر
دوخته در آستین جبهام
نیت کردن او کی این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم
بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او
خسته و مانده زبیشه در رسید
زین سپس از بهر رزق نیست غم
رزق خاصی جسم را آمد بدست
حبه چندست این بدهم بدو
تا دوسه روزك شود از قوت خوش
ز آنك سمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه
بود بر مضمون دلها او امیر
در جواب فکرتم آن بوالعجب
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقك
بر دلم میزد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

- گفت یارب گر ترا خاصان هی اند
لطف تو خواهم که مینا گر شود
در زمان دیدم که ز رشد هیزم
من در آن بی خود شدم تادیر که
بعد از آن گفت ای خدا کر آن کبار
باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سرفشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاوای مفتری
بذل شاهانه ست این بی رشوتی
تحریر رضایمان علیه السلام هر رسول را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیآیید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می فشاند بی خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگویدش بیآ اینجا تمام
- که مبارک دعوت و فرخ پی اند
این زمان این تنگ هیزم زر شود
همچو آتش بر زمین می تافت خوش
چونک باخویش آمد من از وله ۷۰۵
بس غیورند و گریزان ز اشتها
بی توقف هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر
سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم ۷۱۰
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کآن بود از رحمت و از جذبشان
چون بیابی صحت صدیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاوست این مگر ۷۱۵
ران گاوت مینماید از خری
بخشش محض است این از رحمتی
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر ۷۲۰
کین زمان رضوان در جنت کشاد
سوی بلقیس و بدین دین بکروید
زود که اِنَّ اللَّهَ يَدْعُو بِالْاِسْلَامِ

- هین بیا ای طالب دولت شتاب
 ۷۲۵ ای که تو طالب نه تو هم بیا
 سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان
 تا طلب یابی ازین یار وفا
 ملك برهم زن تو ادهم وار زود
 تا بیابی همچو او ملك خلود
 خفته بود آن شه شبانه بر سریر
 قصد شه از حارسان آن هم نبود
 او همی دانست کآن کو عادلست
 ۷۳۰ عدل باشد پاسبان کامها
 ليك بد مقصودش از بانگ رباب
 ناله سرنا و تهدید دهل
 پس حکیمان گفته اند این لحنها
 بانگ کردشهای چرخست اینکه خلق
 ۷۳۵ مؤمنان گویند کآثار بهشت
 ما همه اجزای آدم بوده ایم
 گرچه بر ماریخت آب و گلشکی
 ليك چون آمیخت با خاک کرب
 آب چون آمیخت ببول و کمیز
 ۷۴۰ چیز کی از آب هستش در جسد
 گر نجس شد آب این طبعش بماند
 پس غذای عاشقان آمد سماع
 قوتی گیرد خیالات ضمیر
 آتش عشق از نواها گشت تیز
 که فتوحست این زمان و فتح باب
 تا طلب یابی ازین یار وفا
 حارسان بر بام اندر دار و گیر
 که کند ز آن دفع دزدان ورنود
 فارغست از واقعه ایمن دلست
 نه بشب چوبك زنان بر بامها
 همچو مشتاقان خیال آن خطاب
 چیز کی ماند بد آن ناقور کل
 از دوار چرخ بگرفتیم ما
 می سرایندش بطنبور و بحلق
 نغز گردانید هر آواز زشت
 در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
 یادمان آمد از آنها چیز کی
 کی دهند این زیر و این بم آن طرب
 گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
 بول گیرش آتشی را می کشد
 کآتش غم را بطبع خود نشاند
 که درو باشد خیال اجتماع
 بلك صورت گردد از بانگ و صفیر
 آنچنانك آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه کی از سر جو زبن جوز می ریخت در جوی آب
که در گو بود و بآب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و
اورا چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

- در نغولی بود آب آن تشنه راند
می فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می افتد ثمر
تا تواز بالا فرو آیی بزور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آنست کآید بانگ آب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب
همچنان مقصود من زین مثنوی
مثنوی اندر فروع و در اصول
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون نهالی کاشتی آبش بده
قصدم از الفاظ او راز توست
پیش من آوازت آواز خداست
اتصالی بی تکلیف بی قیاس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی
ما رمیت از رمیت خوانده
- ۷۴۵ بر درخت جوز جوزی می فشاند
بانگ می آمده می دید او حباب
جوز ها خود تشنگی آرد ترا
آب در پیستیت از تو دور در
آب جویش برده باشد تا بدور
۷۵۰ نیز تر بنگر برین ظاهر مه ایست
هم بینم بر سر آب این حباب
گرد پای حوض گشتن جاودان
همچو حاجی طایف کعبه صواب
ای ضیاء الحق حسام الدین توی
۷۵۵ جمله آن تست کردستی قبول
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون کشادش داده بکشا گره
قصدم از انشایش آواز توست
عاشق از معشوق حاشا که جداست
۷۶۰ هست رب الناس را با جان ناس
ناس غیر جان جان اشناس نی
تو سر مردم ندیدیستی دمی
لیک جسمی در تجزی مانده

ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی

۷۶۵ می کنم لاحول نه از گفت خویش

کو خیالی می کند در گفت من

می کنم لاحول یعنی چاره نیست

چونك گفت من گرفت در گلو

آن یکی ناییء خوش نی می زدست

۷۷۰ نای را بر کون نهاد او که زمن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب

هر کرا بینی شکایت می کند

این شکایت گریبان که بدخوست

ز آنك خوش خوا آن بود کودر خمور

۷۷۵ لیک در شیخ آن گله ز امر خداست

آن شکایت نیست هست اصلاح جان

نا حمولی اثبیا از امر دان

طبع را کشتند در حمل بدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز

۷۸۰ ای دوصد بلقیس حلت راز بون

ترك كن بهر سلیمان نبی

بلك او وسواس آن اندیشه کیش

دردل از وسواس و انکارات ظن

چون ترا در دل بضم گفتنیست

من خمش کردم تو آن خود بگو

نا گهان از مقعدش بادی بجست

گو تو بهتر می زنی بستان بزن

نیست الا حمل از هر بی ادب

که فلان کس راست طبع و خوی بد

که مر آن بدخوی را او بد گوست

باشد از بدخو و بد طبعان حمول

نه پی خشم و ممارات و هواست

چون شکایت کردن پیغمبران

ورنه حمالت بدرا حلمشان

نا حمولی گر بود هست اینزدی

حلم حق شو با همه مرغان بساز

که اهد قومی ائهم لایعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس کی اصرار

میزدیش بر شرك و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود

پرده دار تو درت را بر کند

جمله ذرات زمین و آسمان

لشکرت خصمت شود مرتد شود

جان تو با تو بجان خصمی کند

لشکر حقند گاه امتحان

- باد را دیدی که با عادان چه کرد
 آنچ بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنچ آن بابل با آن پیل کرد
 و آنک سنگ انداخت داودی بدست
 سنگ میبارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی میدهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 گر بگوید چشم را کورا فشار
 ور بدن دان گوید او بنما و بال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چونک جان جان هر چیزی ویست
 خودرها کن لشکر دیو و پری
 ملک را بگذار بلقیس از نخست
 خود بدانی چون بر من آمدی
 نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
 زینت او از برای دیگران
 ای تو در پیکار خود را باخته
 تو بهر صورت که آیی بیستی
 یک زمان تنها بمائی تو ز خلق
- آب را دیدی که در طوفان چه کرد
 و آنچ با قارون نمودست این زمین ۷۸۵
 و آنچ پشه کله نمرود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغمبران
 گر کشد عاجز شود از بار پر ۷۹۰
 لشکر حق میشود سر می نهد
 در میان لشکر اویسی بقرس
 مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمار
 پس ببینی تو ز دندان گوشمال ۷۹۵
 تا ببینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان آسان کیست
 کز میان جان کنندم صفدری
 چون مرا یابی همه ملک آن تست
 که تویی من نقش گرمابه بدی ۸۰۰
 صورت تست از جان خودی چاشنیست
 باز کرده بیهده چشم و دهان
 دیگران را تو ز خود شناخته
 که منم این والله آن تو نیستی
 در غم و اندیشه مانی تا بحلق ۸۰۵

این تو کی باشی که تو آن او حدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود دست
گر تو آدم زاده چون او نشین
۸۱۰ چیست اندر خم که اندر نهر نیست

که خوش و زیبا و سرمست خودی
صدر خویشی فرش خویشی نام خویش
آن عرض باشد که فرع او شد دست
جمله ذریات را در خود بین
چیست اندر خانه کاند در شهر نیست

این جهان خمست و دل چون جوی آب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لا اله جه دست
در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و
حس تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان
باز شود بنور الله

هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
بت شکن بودست اصل اصل ما
گر در آیم ای رهی در بتکده
۸۱۵ احمد و بوجهل در بتخانه رفت

چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
نه اسیر شهوت روی بتم
چون خلیل حق و جمله انبیا
بت سجود آرد نه ما در معبد
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن در آید سر نهد چون امتان
انبیا و کافران را لانه ایست
زر نسوزد ز آنك نقد کان بود
اندرین بوته درند این دو نفر
زر در آمد شد زری او عیان
در رخ آتش همی خندد رگش
ما چو دریا زیر این که در نهان

این جهان شهوتی بتخانه ایست
ليك شهوت بنده پاكان بود
۸۲۰ کافران قلبند و پاكان همچو زر

قلب چون آمد سیه شد در زمان
دست و پا انداخت زرد در بوته خوش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان

شاه دین را منگرای نادان بطین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاك و ضد خاكسترش
که که باشد کوی پوشد روی آب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار

باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره

بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانك زد بر روزن قصر او که کیست
سر فرو کردند قومی بوالعجب
هین چه میجوید گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
خود همان بد دیگر او را کس ندید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
روحهای مرده جمله پر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان
ز آن ندا دینها همی کردند کبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین

کین نظر کردست ابلیس لعین
با کف گل تو بگو آخر مرا ۸۲۵
بر سر نور او بر آید بر سرش
طین که باشد کوی پوشد آفتاب
دود ازین ملك دوسه روزه بر آر

طقطقی وهای و هویی شب زبام
گفت با خود این چنین زهره کرا ۸۳۰
این نباشد آدمی مانا پرست
ما همی گردیم شب بهر طلب
گفت اشتر بام بر کی جست هان
چون همی جویی ملاقات اله
چون پری از آدمی شد ناپدید ۸۳۵
خلق کی بینند غیر ریش و دل
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله عالم ازو لافند لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گورتن سر بر زدند ۸۴۰
نك ندایی می رسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی کردند سبز
مردگان را وارهاید از قبور
این گذشت الله أعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و نصحیت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس
را هر یکی را اندر خورد مشکلات دین و دل او و صید کردن
هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

۸۴۵ قصه گویم از سبا مشتاق وار
لاقت الاشباح یوم وصلها
اُمّة العشق الخفی فی الامم
ذلة الارواح من اشباحها
ایها العشاق السقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا
منطق الطیر سلیمان بی
چون بمرغانت فرستادست حق
مرغ جبری را زبان جبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
۸۵۰ مر کبوتر را حذر فرما ز باز
و آن خفاشی را که ماند او بینوا
کبک جنگی را بیا موزان تو صلح
همچنان میرود ز هدهد تا عقاب

چون صبا آمد بسوی لاله زار
عادت الاولاد صوب اصلها
مثل جود حوله لوم السقم
عزة الاشباح من ارواحها
انتم الباقون والبقیا لکم
ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
بانگ هر مرغی که آید میسرا
لحن هر مرغی که بدادستت سبق
مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
باز را از حلم گو و احتراز
می کنش با نور جفت و آشنا
مر خروسانرا نما اشراف صبح
ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات
همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الاز تخت

یک صفیری کرد بست آن جمله را
یا چوماهی گنگ بود از اصل کر
پیش وحی کبریا سمعش دهد
بر زمان رفته هم افسوس خورد

چون سلیمان سوی مرغان سبا
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد

ترك مال و ملك كرد او آنچنان
 آن غلامان و کنیزان بنار
 باغها و قصرها و آب رود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 هر زمره را نماید گندنا
 لا اله الا هو اینست ای پناه
 هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 آنکسی که باتگ موران بشنود
 آنك گوید راز قالت نملة
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 گریگویم آن سبب گردد دراز
 گرچه این كلك قلم خود بی حسیت
 همچنین هر آلت پیشه‌وری
 این سبب را من معین گفتمی
 از بزرگی تخت کز حد می‌فزود
 خرده کاری بود تفریقش خطر
 پس سلیمان گفت گرچه فی‌الآخر
 چون زوحدت جان برون آرد سری
 چون بر آید گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 لیک خود با این همه بر نقد حال

که بترك نام و تنگ آن عاشقان
 پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
 پیش چشم از عشق گلچین مینمود
 زشت گرداند لطیفانرا بچشم
 غیرت عشق این بود معنی لا
 که نماید مه ترا دیگ سیاه
 می در یفش نامد الاجز که تخت
 کز دل او تا دل او راه شد
 هم فغان سر دوران بشنود
 هم بداند راز این طاق کهن
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
 نیست جنس کاتب اورا مونسیت
 هست بی جان مونس جان وری
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 همچو اوصال بدن با همدگر
 سر نخواهد شد برو تاج و سریر
 جسم را با فر او نبود فری
 بنگری اندر کف و خاشاک خوار
 دم عقرب را که سازد مستقر
 جست باید تخت اورا انتقال

۸۸۵ تا نگردد خسته هنگام لفا

هست بر ما سهل و اورا بس عزیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز
تا بداند در چه بود آن مبتلا

خاک را و نطفه را و مضغه را

۸۹۰ کز کجا آوردت ای بد نیت

تو بر آن عاشق بدی در دور آن
این کرم چون دفع آن انکار تست

حجت انکار شد انشار تو

خاک را تصویر این کار از کجا

۸۹۵ چون در آن دم بی دل و بی سر بدی

از جمادی چونك انکارت برست

پس مثال تو چو آن حلقه ز نیست

حلقه زن زین نیست در یابد که هست

پس هم انکارت مبین می کند

۹۰۰ چند صنعت رفت ای انکار تا

آب و گل می گفت خود انکار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق

چاره کردن سلیمان علیه السلام

گفت عفریتی که تختش را بفن

گفت آصف من با اسم اعظمش

۹۰۵ گرچه عفریت اوستاد سحر بود

کودکانه حاجتش گردد روا

تا بود بر خوان حوران دیو نیز

همچو دلق و چارقی پیش ایاز

از کجاها در رسید او تا کجا

پیش چشم ما همی دارد خدا

که از آن آید همی خفربقیت

منکر این فضل بودی آن زمان

که میان خاک میکردی نخست

از دوا بدتر شد این بیمار تو

نطفه را خصمی و انکار از کجا

فکرت و انکار را منکر بدی

هم ازین انکار حشرت شد درست

کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

کز جماد او حشر صدفن می کند

آب و گل انکار زاد از هلائی

بانك می زد بی خبر که اخبار نیست

لیك خاطر لغزد از گفت دقیق

در احضار تخت بلقیس از سبا

حاضر آرم تا توزین مجلس شدن

حاضر آرم پیش تو در یکدمش

لیك آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آتزمان
گفت حمدالله برین و صد چنین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
ساجد و مسجود از جان بی خبر
دیده در وقتی که شد حیران و دنک
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت گر چه نیست آنسک بر قوام

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی
را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی
دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و سلم

قصه راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می گریزاندش از هر نیک و بد
چون همی آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تورخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی
جان پاگان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا

لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
که بدیدستم ز رب العالمین
گفت آری گول گیری ای درخت
ای بسا گولان که سرها می نهند
دیده از جان جنبشی و اندک اثر ۹۱۰
که سخن گفت و اشارت کرد سنک
شیر سنگین را شقی شیری شناخت
استخوانی سوی سک انداخت زود
لیک ما را استخوان لطیفست عام

تا زداید داستان او عمت ۹۱۵
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را بجد
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود ۹۲۰
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش نه سوی قفا

۹۲۵ شش جهت خالی ز صورت وین ندا

مصطفی را بر زمین بنهاد او

چشم میانداخت آن دم سو بسو

کین چنین بانك بلند از چپ و راست

چون ندید او خیره و نومید شد

۹۳۰ باز آمد سوی آن طفل رشید

حیرت اندر حیرت آمد بردلش

سوی منزل هادوید و بانك داشت

مکیان گفتند ما را علم نیست

ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان

۹۳۵ سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

حکایت آن پیر عرب کی دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیش آمد با عصا

که چنین آتش ز دل افروختی

گفت احمد را رضیعم معتمد

چون رسیدم در حطیم آوازاها

۹۴۰ من چو آن الحان شنیدم از هوا

تا بینم این ندا آواز کیست

نه از کسی دیدم بگرد خود نشان

چونك وا گشتم ز حیرت های دل

گفتش ای فرزند تو آنده مدار

که بگوید گر بخواد حال طفل

شد پیایی آن ندارا جان فدا

تا کند آن بانك خوش راجست و جو

که کجا است آن شه اسرار گو

میرسد یارب رساننده کجاست

جسم لرزان همچو شاخ بید شد

مصطفی را بر مکان خود ندید

گشت بس تاریک از غم منزلش

که که بر در دانهام غارت گماشت

ما ندانستیم کآ نجا کود کیست

که از و گریان شدند آن دیگران

کاختران گریان شدند از گریه اش

کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

این جگرها را ز ماتم سوختی

پس بیا و مردم که بسیارم بجد

می رسید و می شنیدم از هوا

طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا

که ندای بی بس لطیف و بس شهیست

نه ندا می منقطع شد یک زمان

طفل را آنجا ندیدم وای دل

که نمایم مر ترا یک شهریار

او بداند منزل و تر حال طفل

- پس حلیمه گفت ای جانم فدا
 هین مرا بنمای آن شاه نظر
 برد اورا پیش عزیزی کین صنم
 ما هزاران گم شده زو یافتیم
 پیر کرد اورا سجود و گفت زود
 گفت ای عزیزی تو بس اکرامها
 بر عرب حقست از اکرام تو
 این حلیمه سعدی از او مید تو
 که ازو فرزند طفلی گمشدست
 چون محمد گفت این جمله بتان
 که بروای پیر این چه جست وجوست
 ما نکون و سنگسار آییم ازو
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم اژدها افشردنست
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس زلرزه و خوف و بیم آن ندا
 آنچنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
- مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
 کش بود از حال طفل من خبر
 هست در اخبار غیبی مفتنم
 چون بخدمت سوی او بشتافتیم
 ای خداوند عرب ای بحر جود ۹۵۰
 کرده تا رسته ایم از دامها
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظل شاخ بید تو
 نام آن کودك محمد آمدست
 سرنگون گشتند و ساجد آن زمان ۹۵۵
 آن محمد را که عزل ما ازوست
 ما کساد و بی عیار آییم ازو
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 هین زرشك احمدی ما را مسوز ۹۶۰
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردنست
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر می زدی ۹۶۵
 اوهمی لرزید و می گفت ای ثبور
 آن عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم

ساعتی بادم خطیبی می کند

۹۷۰ باد با حرفم سخنها می دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان

از که نالم با که گویم این کله

غیرتش از شرح غییم لب بیست

گر بگویم چیز دیگر من کنون

۹۷۵ گفت پیرش کای حلیمه شاد باش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو

هر زمان از رشک غیرت پیش و پس

آن ندیدی کآن بتان ذوفنون

این عجب قرنیست بر روی زمین

۹۸۰ زین رسالت سنگها چون ناله داشت

سنگ بی جرمست در معبودیش

او که مضطرا اینچنین ترسان شدست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را

علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه

و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی

وز چنان بانگ بلند و نعرها

۹۸۵ زود عبدالمطلب دانست چیست

آمد از غم بر در کعبه بسوز

حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی سنگم ادیبی میکند

سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد

غیبیان سبز پر آسمان

من شدم سودایی اکنون صد دله

این قدر گویم که طفلم گم شدست

خلق بندندم بزنجیر جنون

سجده شکر آرو رو را کم خراش

بلک عالم یاوه گردد اندرو

صد هزاران پاسبانست و حرس

چون شدند از نام طفلت سرنگون

پیر گشتم من ندیدم جنس این

تاچه خواهد بر گنه کاران کماشت

تو نه مضطر که بنده بودیش

تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را

علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه

و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

از حلیمه وز فغانش بر ملا

که بمیلی می رسید از وی صدا

دست بر سینه همی زدمی گریست

کای خبیر از سرشب وز راز روز

خویشتن را من نمی بینم فنی
 خویشتن را من نمی بینم هنر
 یاسرو سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن در یتیم
 که نمی ماند بما گرچه زماست
 آن عجایبها که من دیدم برو
 آنک فضل تو درین طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتهای تو
 من هم او را می شفیع آرم بتو
 از درون کعبه آمد بانگ زود
 باد و صد اقبال او محفوظ ماست
 ظاهرش را شهره کیهان کنیم
 زر کان بود آب و گل مازر کریم
 که حمایلهای شمشیرش کنیم
 که ترنج تخت بر سازیم ازو
 عشقها داریم با این خاک ما
 که چنین شاهی ازو پیدا کنیم
 صدهزاران عاشق و معشوق ازو
 کار ما اینست بر کوری آن
 این فضیلت خاک را از آن رو دهیم
 زانکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته بجنک

تا بود همراز تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعود در
 تا باشکم دولتی خندان شود
 دیده ام آثار لطف ای کریم ۹۹۰
 ماهمه میسیم و احمد کیمیاست
 من ندیدم بر ولی و بر عدو
 کس نشان ندهد بصدساله جهاد
 بروی او دریست از دریای تو
 حال او ای حال دان بامن بگو ۹۹۵
 که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
 باد و صد طلب ملک محفوظ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم
 که گهش خلخال و گه خاتم بریم
 گاه بند کردن شیرش کنیم ۱۰۰۰
 گاه تاج فرقهای ملک جو
 ز آنک افتادست در قعده رضا
 که هم او را پیش شه شیدا کنیم
 در فغان و در نفیر و جست و جو
 که بکار ما ندارد میل جان ۱۰۰۵
 که نواله پیش بی برگان نهیم
 وز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ۱۰۱۰ ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنک ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 ۱۰۱۵ گرچه دزد از منکری تن می زند
 فضلا دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزند کورا بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافد آسمان از شادیش
 ۱۰۲۰ ظاهر ت با باطن ت ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد بجنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر ک کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهر ت از تیرگی افغان کنان
 ۱۰۲۵ قاصد او چون صوفیان روترش
 عارفان روترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشته خار حارس کرده
 تا کسی دوچار دانگ عیش تو
 ۱۰۳۰ طفل تو گرچه که کودک خوب دست

باطنش گوید نکوبین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خنده پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده است
 کین نهانها را بر آریم از کین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مقر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کین چنین شاهی ز مادر جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزارش
 چونک در جنگند و اندر کشمکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده
 کم شود زین گلرخان خار خو
 هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ای علیمُ السّر نشان ده راه راست
نشان خواستن عبدالمطلب از موضوع محمد علیه السلام که کجاش
یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش ز آنک جدش بود زاعیان قریش ۱۰۳۵
تا پیش آدم اسلافش همه مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک نیست جنشش از سمل کس تاسماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تاروپود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب برفزاید بر طراز آفتاب ۱۰۴۰

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی تو بمررداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد هیچ می دانی که آن سلطان چه داد
توزشادی چون گرفتی طبل زن که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او
از دولت روحانیان کی ابنای جنس وی اند نعره زنان
که یالیت قومی یعلمون

آن سگی در کوکدای کوردید حمله می آورد و دلش می درید ۱۰۴۵
گفته ایم این را ولی باری دگر شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو
 قوم تو در کوی می گیرند کور
 ترك اين تزویر گوشه‌خیز نفور
 ۱۰۵۰ کین مریدان من و من آب شور
 آب خود شیرین کن از بحر لدن
 خیز شیران خدا بین کور گیر
 کور چه از صید غیر دوست دور
 در نظاره صید و صیادی شه
 ۱۰۵۵ همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
 مرغ مرده مضطرا ندر وصل و بین
 مرغ مرده ش را هر آنک شد شکار
 هرک او زین مرغ مرده سربتافت
 گوید او منگر بمررداری من
 ۱۰۶۰ من نه مردارم مرا شه کشته است
 جنبش زین پیش بود از بال و پر
 جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
 هرک کثر جنبید پیش جنبش
 هین مرا مرده مبین گر زنده
 ۱۰۶۵ مرده زنده کرد عیسی از کرم
 کی بماتم مرده در قبضه خدا
 عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد

بر که انداین دم شکاری صید جو
 در میان کوی می گیری تو کور
 آب شوری جمع کرده چند کور
 می خورند از من همی کردند کور
 آب بد را دام این کوران مکن
 تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
 جمله شیر و شیر گیر و مست نور
 کرده ترك صید و مرده در وله
 تا کند او جنس ایشانرا شکار
 خوانده القلب بین اصبعین
 چون ببیند شد شکار شهر یار
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 عشق شه بین در نگهداری من
 صورت من شبه مرده گشته است
 جنبش اکنون زدست داد گر
 جنبش باقیست اکنون چون ازوست
 گرچه سیمرغست زارش میکشم
 در کف شام نگر گر بنده
 من بکف خالق عیسی درم
 بر کف عیسی مدار این هم روا
 از دم من او بماند جاودان
 شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

- من عصام در کف موسی خویش
 بر مسلمانان پل دریا شوم
 این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بد کوزدرد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیای زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن آن گهش کش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشمست خصمی باشدش
 بس بماندی لطف بی قهر و بدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
 شاد باشی ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کرد خود
 تو که کرد زعفرانی زعفران
 آب میخور زعفرانا تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو بکردی او بکردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر بیابان و جبال
- موسیم پنهان و من پیدا پیش
 باز بر فرعون اژدرها شوم ۱۰۷۰
 که عصابی گف حق نبود چنین
 طنطنه جادو پرستانرا بخورد
 زرق این فرعونیانرا بر درم
 ترك كن تا چند روزی می چرند
 از کجا باید جهنم پروری ۱۰۷۵
 ز آنک بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید و رنی رحیمی بکشدش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلها و بیان ذا کران ۱۰۸۰
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم می خورد
 باش و آمیزش مکن بادیگران ۱۰۸۵
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 که نگردد بانوا و هم طبع و کیش
 ز آنک ارض الله آمد واسعه
 در سفر کم میشود دیو و پری
 منقطع میگردد او هام و خیال ۱۰۹۰

این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیرستن نهان
 کودرون خویش چون جان و روان
 مستمع خفتست کوه کن خطاب
 ۱۰۹۵ خیز بلقیسا که بازار است تیز
 خیز بلقیسا کنون با اختیار
 بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
 زین خران تا چند باشی نعل دزد
 خواهرانت یافته ملک خلود
 ۱۱۰۰ ای خنک آنرا کزین ملکت بجست
 خیز بلقیسا بیا باری بین
 شسته در باطن میان گلستان
 بوستان با او روان هر جا رود
 میوها لابه کنان کز من بچر
 ۱۱۰۵ طوف می کن بر فلک بی پروبال
 چون روان باشی روان و پای نی
 نی نهنگ غم زند بر کشتیت
 هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
 گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
 ۱۱۱۰ تو بماندی چون گدایان بی نوا
 چون تو باشی بخت خود ای معنوی
 تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال

همچو اندر بحر پریك تاي مو
 تازه تر خوشتر ز جو های روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
 زین خسیسان کساد افکن گریز
 پیش از آنک مرگ آرد گیر و دار
 که چو دزد آبی بشحنه جان کنان
 گر همی دزدی بیا و لعل دزد
 تو گرفته ملکت کور و کبود
 که اجل این ملک را ویران گریست
 ملکت شاهان و سلطانان دین
 ظاهراً حادی میان دوستان
 لیک آن از خلق پنهان می شود
 آب حیوان آمده کز من بخور
 همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
 می خوری صد لوت و لقمه خای نی
 نی پدید آید ز مردن زشتیت
 هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
 بخت غیر تست روزی بخت رفت
 دولت خود هم تو باش ای مجتبی
 پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
 چونك عین تو تراشد ملك و مال

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم
و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داد و معاونت
ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

- ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چونك او بنیاد آن مسجد نهاد
يك گروه از عشق و قومی بی مراد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
هست این زنجیر از خوف و وله
می کشاندشان سوی کسب و شکار
میکشدشان سوی نيك و سوی بد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
لیس من مستقدر مستنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
آن زمان آن فحم اخگر می نمود
حرص کارت را بیاراییده بود
غولۀ را که بر آرایید غول
آزمایش چون نماید جان او
از هوس آن دام دانه می نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو
خیرها نغزند نه از عکس غیر
- لشکر بلقیس آمد در نماز
جن و انس آمد بدن در کار داد
همچنانك در ره طاعت عباد
می کشد شان سوی دکان و غله
تو مبین این خلق را بی سلسله
می کشاندشان سوی کان و بحار
گفت حق فی جیدها جبل المسد
واتخذنا الحبل من اخلاقهم
قط الا طایره فی عنقه
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
چونك آتش شد سیاهی شد عیان
حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود
پخته پندارد کسی که هست گول
کند گردد ز آزمون دندان او
عکس غول حرص و آن خود خام بود
چون نماید حرص باشد نغز رو
تاب حرص از رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص می آورد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 ۱۱۳۵ که چه می کردم چه میدیدم در این
 آن بنای انبیایی حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دمی عزیزی فزود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 ۱۱۴۰ نه کتبشان مثل کتب دیگران
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
 هر یکی شانرا یکی فری دگر
 دل همی لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را بیضها زرین بدست
 ۱۱۴۵ هر چه گویم من بجان نیکوی قوم
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 و رازین دیوان و پریان سر کشند
 دیو یکدم کثر رود از مکر و زرق
 چون سلیمان شو که تادیوان تو
 ۱۱۵۰ چون سلیمان باش بی و سواس و ریو
 خاتم تو این دلست و هوش دار
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست

فحم باشد مانده از اخگر بتفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگبین
 ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
 لیک نبود مسجد اقصاش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
 نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نه نعلاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغ جانیشان طایر از پری دگر
 قبله افعال ما افعالشان
 نیمشب جانیشان سحر که بین شدست
 نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
 که سلیمان باز آمد والسلام
 جمله را املاک در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سر چو برق
 سنگ برند از پی ایوان تو
 تا ترا فرمان برد جنی و دیو
 تا نکرد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم حذر کن والسلام
 در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک در میان هر دو شان فرقیست نیک ۱۱۵۵

قصه شاعر وصله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر

بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرّم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود ده هزارش هدیه واده تا رود
از چنو شاعر نس از تو بحر دست ده هزاری که بگفتم اند کست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه ۱۱۶۰
ده هزارش داد و خلعت در خورش
پس تفحص کرد کین سعی که بود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر
در ثنای او یکی شعری دراز
بی زبان و لب همان نعمای شاه
مدح شه می کرد و خلعت های شاه ۱۱۶۵

باز آمدن شاعر بعد چند سال باهید همان صله و هزار

دینار فرمودن بر قاعده خویش و گرفتن وزیر نو هم

حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را

خرجه است و خزینه خالیست و من او را بده

یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست جست و جوی آزموده بهتر است
در گهی را کآزمودم در کرم حاجت ندو را بد آن جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه

۱۱۷۰ گفت اَلِهِنَا فِی حَوَایِجِنَا اِلَیْكَ

صد هزاران عاقل اندر وقت درد

هیچ دیوانه فلیوی این کند

گر ندیدندی هزاران بار بیش

بلکه جمله ماهیان در موجها

۱۱۷۵ پیل و کرک و حیدر اشکار نیز

بَلْکَ خَاکَ و باد و آب و هر شرار

هر دمش لابه کند این آسمان

استن من عصمت و حفظ تو است

وین زمین گوید که دارم برقرار

۱۱۸۰ جملگان کیسه ازو بر دوختند

هر نبی زو بر آورده برات

هین ازو خواهید نه از غیر او

ور بخواهی ازدگر هم او دهد

آن که معرض را زرقارون کند

۱۱۸۵ بار دیگر شاعر از سودای داد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو

محسان با صد عطا و جود و بر

پیششان شعری به از صد تنگ شعر

آدمی اول حریص نان بود

یُوْلَهُونَ فِی الْحَوَایِجِ هُمْ لَدِیْهِ

وَالْتَمَسْنَاهَا وَجَدْنَاهَا لَدِیْكَ

جمله نالان پیش آن دیان فرد

بر بخیلی عاجزی کدیه تند

عاقلان کی جان کشیدندیش پیش

جمله پرنندگان بر اوجها

اژدهای زفت و مور و مار نیز

مایه زویابند هم دی هم بهار

که فرومگذارم ای حق یک زمان

جمله مطوئی یمین آن دو دست

ای که بر آیم تو کردستی سوار

دادن حاجت ازو آموختند

استعینوا مِنْهُ صَبْرًا او صلات

آب دریم جو مجو در خشک جو

بر کف میلش سخا هم او نهاد

رو بدو آری بطاعت چون کند

روی سوی آن شه محسن نهاد

پیش محسن آرد و بنهد گرو

زر نهاده شاعرانرا منتظر

خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

ز آنک قوت و نان ستون جان بود

- سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
چون بنادر گشت مستغنی زنان
تا که اصل و فصل او را بر دهند
تا که کر و قر و زر بخشی او
خلق ما بر صورت خود کرد حق
چونك آن خلاق شکر و حمد جوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
محسان مردند و احسانها بماند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
گفت پیغمبر خنك آنرا که او
مردم محسن ليك احسانش نمود
وای آنکو مرد و عصیانش نمود
این رها کن ز آنك شاعر بر گذر
برد شاعر شعر سوی شهریار
نازنین شعری پر از در درست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
ليك این بار آن وزیر پر ز جود
بر مقام او وزیر نو رئیس
- جان نهاده بر کف از حرص و امل
عاشق نامست و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
وصف ما از وصف او گیرد سبق
آدمی را مدح جویی نیز خوست
پر شود ز آن باد چون خيك درست
خيك بدریدست کی گیرد فروغ
سر سری مشنو چو اهلی و مفیق
که چرا فربه شود احمد بمدح
شور اندر شکر احسان کآن نمود
ای خنك آنرا که این مرکب براند
وای جانی کو کند مکر و دها
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
وام دارست و قوی محتاج زر
بر امید بخشش و احسان پار
بر امید و بوی اکرام نخست
چون چنین بدعادت آن شهریار
بر براق عز ز دنیا رفته بود
گشته لیکن سخت بیرحم و خیس

گفت ای شه خرجها داریم ما
 من بر ربع عشر این ای مفتنم
 خلق گفتندش که اواز پیش دست
 ۱۲۱۵ بعدش کر کلک خایی چون کند
 گفت بفشارم ورا اندر فشار
 آنکه ار خاکش دهم از راه من
 این بمن بگذار که استادم درین
 از ثریا گر بپرد تا ثری
 ۱۲۲۰ گفت سلطاننش برو فرمان تراست
 گفت او را و دو صد او مید لیس
 پس فکندش صاحب اندر انتظار
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زرنه که دشنامم دهی
 ۱۲۲۵ انتظارم کشت باری گو برو
 بعد از آتش داد ربع عشر آن
 کآن چنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دستور راد
 که مضاعف زوهمی شد آن عطا
 ۱۲۳۰ این زمان اورفت و احسانرا ببرد
 رفت از ما صاحب راد و رشید
 رو بگیر اینرا و ز اینجاشب گریز
 ما بصد حیل ازو این هدیه را

شاعری را نبود این بخشش جزا
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم
 ده هزاران زین دلاور برده است
 بعد سلطانی گدایی چون کند
 تا شود زار و نزار از انتظار
 درر باید همچو گلبرگ از چمن
 گر تقاضا گر بود هم آتشین
 نرم گردد چون ببیند او مرا
 لیک شادش کن که نیکو کوی ماست
 تو بمن بگذار و این بر من نویس
 شد زمستان و دی و آمد بهار
 پس زبون این غم و تدبیر شد
 تا رهد جانم ترا باشم رهی
 تا رهد این جان مسکین از گرو
 ماند شاعر اندر اندیشه گران
 این که دیر اشکفت دسته خار بود
 رفت از دنیا خدا مزدت دهد
 کم همی افتاد بخشش را خطا
 او نمرد الحق بلی احسان بمرد
 صاحب سلاح درویشان رسید
 تا نکیرد با تو این صاحب ستیز
 بستدیم ای بی خبر از جهد ما

رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان
چيست نام اين وزير جامه کن
گفت يارب نام آن و نام اين
آن حسن نامی که از يك كلك او
اين حسن کز ريش زشت اين حسن
بر چنین صاحب چوشه اصفا کند

مانستن بدرآيي اين وزير دون در افساد مروت شاه
بوزير فرعون يعنی هامان در افساد قابليت فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون بهامان که وزيرش بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجنیقی آمدی
هر چه صدروز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصحی ربانی پندت دهد
کین نه بر جایست هین از جامشو
وای آن شه که وزيرش اين بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزير
شاه فرعون و چو هامانش وزير

از کجا آمد بگويد اين عوان
قوم گفتندش که نامش هم حسن
چون یکی آمد در يغای رب دین
صدوزیر و صاحب آید جود خو
میتوان بسا فیدای جان صدر سن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

چون شنیدی اوز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بسی نظیر
مشورت کردی که کینش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را بریو
آن سخن بر شیشه خانه او زدی
ساختی در یکدم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او بفن طرحی نهد
نیست چندان با خود آشیدامشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار چون آصف وزير
نام آن نور علی نور بود
نور بر نورست و عنبر بر عبیر
هر دورا نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
 ۱۲۵۵ من ندیدم جز شقاوت در لثام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
 آن فرشته عقل چون هاروت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر
 هر هوا را تو وزیر خود مساز

۱۲۶۰ کین هوا پر حرص و حالی بین بود

عقل را دو دیده در پایان کار

که نفرساید نریزد در خزان

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای

سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو

خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

نه خرد یارونه دولت روز عرض

گر تو دیدستی رسان از من سلام

عقل فاسد روح را آرد بنقل

سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

که بر آید جان پاکت از نماز

عقل را اندیشه یوم دین بود

بهر آن گل می کشد اورنج خار

باد هر خرطوم اخشم دور از آن

بکارهای

خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

یارباش و مشورت کن ای پدر

پای خود بر اوج گردونها نهی

ملك برد و مملکت را رام کرد

صورت اندر سر دیوی می نمود

از سلیمان تا سلیمان فرقه است

همچنانك آن حسن با این حسن

صورتی کرد دست خوش بر اهر من

تا نیندازد شما را او بشت

صورت او را مدارید اعتبار

می نمود این عکس دردلهای نیک

ورچه عقلت هست با عقل دگر

با دو عقل از بس بلاها وارهی

دبو گر خود را سلیمان نام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست

او چو بیدار است این همچون و سن

دیو می گفتی که حق بر شکل من

دیورا حق صورت من داده است

گر پدید آید بدعوی زینهار

دیو شان از مکر این می گفت لیک

۱۲۶۵

۱۲۸۰

نیست بازی با ممیز خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
پس همی گفتند باخود در جواب
باز گونه رفت خواهی همچنین
او اگر معزول گشتست و فقیر
تو اگر انگشتی را برده
ما بیوش و عارض و طاق و طرب
و ربفالت ما نهیم او را جبین
که منه آن سر مرین سرزیر را
کردمی من شرح این بس جان فزا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
نام خود کرده سلیمان نبی
در گذر از صورت و از نام خیز
پس پیرس از حد او وز فعل او

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از
تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن
عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو
تو چه دارویی چینی نامت چیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
من مرین را زهرم و او را شکر

که بود تمیز و عقلش غیب گو
می نبندد پرده بر اهل دول
باز گونه می روی ای کثر خطاب ۱۲۷۵
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشانیش بدر منیر
دوزخی چون زمهریر افسرده
سر کجا که خود همی ننهیم سنب
پنجه مانع بر آید از زمین ۱۲۸۰
هین مکن سجده مرین ادبار را
گر نبودی غیرت و رشک خدا
تا بگویم شرح این وقتی دگر
روی پوشی می کند بر هر صبی
از لقب وز نام در معنی گریز ۱۲۸۵
در میان حد و فعل او را بجو

خاضع اندر مسجد اقصی شدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو زیان کی و نفعت بر کیست
که من آن را جائم و این را حمام ۱۲۹۰
نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا
تا کتبهای طبیبی ساختند
این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد
جمله حرفتها یقین از وحی بود
هیچ حرفت را بین کین عقل ما
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد

۱۲۹۵

دانش پیشه ازین عقل اربدی

۱۳۰۰

آموختن پیشه گور کنی قابیل از زاغ پیش از آنک در عالم علم
گور کنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
گربدی این فهم مرقابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
از هوا زیر آمد و شد او بفن
پس بچنگال از زمین انگیخت کرد
دفن کردش پس بیوشیدش بخاک
گفت قابیل آه شه بر عقل من
عقل کل را گفت ما زاغ البصر
عقل ما زاغست نور خاصگان
جان که او دنباله زاغان پرد

۱۳۰۵

۱۳۱۰

عالم و دانا شدند مقتدی
جسم را از رنج می پرداختند
عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
اول او لیك عقل آنرا فزود
تاند او آموختن بی اوستا
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
پیشه بی اوستا حاصل شدی

کی ز فکر و حیل و اندیشه بود
کی نهادی بر سراو هابیل را
این بخون و خاک در آغشته را
بر گرفته تیز می آمد چنان
از پی تعلیم او را گور کن
زود زاغ مرده را در گور کرد
زاغ از الهام حق بد علمناک
که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل زاغ اوستاد گور مردگان
زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدواندر پی نفس چو زاغ
 گر روی رو در پی عنقای دل
 تو گیاهی هر دم از سودای تو
 تو سلیمان وار داد او بده
 ز آنک حال این زمین باثبات
 در زمین گرنیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل که نبتش فکر بود
 گر سخن کش یابم اندر انجمن
 و رسخن کش یابم آن دم زن بمزد
 جنبش هر کس بسوی جاذبست
 می روی که گمره و که در ر شد
 اشتر کوری مهار تو رهین
 گر شدی محسوس جذاب و مهار
 گبر دیدی کو پی سگ می رود
 در پی او کی شدی مانند حیز
 گاو گر واقف ز قصابان بدی
 یا بخوردی از کف ایشان سپوس
 و ر بخوردی کی علف هضمش شدی
 پس ستون این جهان خود غفلتست
 اولش دو دو با آخر لت بخور
 تو بجدکاری که بگرفتی بدست
 ز آن همی تانی بدادن تن بکار

کو بگورستان برد نه سوی باغ
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 می دمد در مسجد اقصای تو
 پی بر ازوی پای رد بروی منه ۱۳۱۵
 باز گوید با تو انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبت وی است
 فکرها اسرار دل را وانمود
 صدهزاران گل برویم چون چمن
 می گریزد نکتها از دم چودزد ۱۳۲۰
 جذب صادق نه چو جذب کاذبست
 رشته پیدا نه و آن کت می کشد
 تو کشش می بین مهارت را مبین
 پس نمائی این جهان دارالغرار
 سخره دیو ستنبه می شود ۱۳۲۵
 پای خود را وا کشیدی گبر نیز
 کی پی ایشان بد آن دکان شدی
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس
 گر زمقصود علف واقف بدی
 چیست ده لت کین دوا دو با لتست ۱۳۳۰
 جز درین ویرانه نبود مرگ خر
 عیش این دم بر تو پوشیده شدست
 که بپوشید از تو عیش کرد کار

- همچنین هر فکر که گرمی در آن
 ۱۳۳۵ بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
 حال کا آخر زو پشیمان می شوی
 پس بپوشید اول آن بر جای ما
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگرست
 ۱۳۴۰ ور کنی عادت پشیمان خورشوی
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترك این فکر و پشیمانی بگو
 ورنه نداری کار نیکو تر بدست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 ۱۳۴۵ بد ندانی تا ندانی نیکه را
 چون ز ترك فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 ۱۳۵۰ ور نمودی علت آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار او ترا
 و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
 ای خدای راز دان خوش سخن
 عیب کار نیکه را منما بما
 ۱۳۵۵ هم بر آن عادت سلیمان سنی
 عیب آن فکرت شدست از تو نهان
 زو رمیدی جانت بعد المشرقین
 گر بود این حالت اول کی دوی
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم و اشد تا پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل حق را پرست
 زین پشیمانی پشیمان تر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و یار و کار نیکوتر بجو
 پس پشیمانیست بر فوت چه است
 ورنه دانی چون بدانی کین بدست
 ضد را از ضد توان دید ای فتی
 از گنه آنگاه هم عاجز بدی
 عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 کس ندیدست و نباشد این بدان
 تو ز عیب آن حجابی اندری
 خود رمیدی جان تو زان جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سوتر
 ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
 عیب کار بد زما پنهان مکن
 تا نگردیم از روش سرد و هبا
 رفت در مسجد میان روشنی

قاعده هر روز را میجست شاه که ببیند مسجد اندر نو گیاه
 دل ببیند سربد آن چشم صفی آن حشایش که شد از عامه خفی
قصه صوفی کی در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود
یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین
و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیانه روی بر زانو نهاد
 شد ملول از صورت خوابش فصول ۱۳۶۰
 این درختان بین و آثار خضر
 سوی این آثار رحمت آرد
 آن برون آثار آثارست بس
 بر برون عکسش چو در آب روان
 که کند از لطف آب آن اضطراب ۱۳۶۵
 عکس لطف آن برین آب و گلست
 پس نخواندی این ز دش دارالغرور
 هست از عکس دل و جان رجال
 بر گمانی کین بود جنت کده
 بر خیالی میکنند آن لاغها ۱۳۷۰
 راست بینند و چه سودست آن نظر
 تا قیامت زین غلط و احسرتاه
 یعنی او از اصل این رزبوی برد
قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان
علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت
 پس سلیمان دید اندر گوشه
 نو گیاهی رسته همچون خوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر
 ۱۳۷۵ پس سلامش کرد در حال آن حشیش
 گفت نامت چیست بر گو بی دهان
 گفت اندر تو چه خاصیت بود
 منکه خرو بزم خراب منزلم
 پس سلیمان آن زمان دانست زود
 ۱۳۸۰ گفت تا من هستم این مسجد یقین
 تا که من باشم وجود من بود
 پس که هدم مسجد ما بی گمان
 مسجدست آندل که جسمش ساجدست
 یار بد چون رست در تو مهر او
 ۱۳۸۵ بر کن از بیخش که گرسر برزند
 عاشقا خروب تو آمد کثری
 خویش مجرم دان و مجرم گومترس
 چون بگوئی جاهلم تعلیم ده
 از پدر آموزای روشن جبین
 ۱۳۹۰ نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
 باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
 رنگ رنگ تست صباغم توی
 هین بخوان رب بما اغویتمنی
 بر درخت جبر تا کی بر جهی
 ۱۳۹۵ همچو آن ابلیس و ذریات او

میر بود آن سبزش نور از بصر
 او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
 گفت خرو بست ای شاه جهان
 گفت من رستم سکان ویران شود
 هادم بنیاد این آب و گلم
 که اجل آمد سفر خواهد نمود
 در خلل نآید ز آفات زمین
 مسجد اقصی ماخلخل کی شود
 نبود الا بعد مرگ ما بدان
 یارب خروب هر جا مسجدست
 هین از و بگریزو کم کن گفتگو
 مر ترا و مسجدت را بر کند
 همچو طفلان سوی کثر چون میفری
 تا ندزد از تو آن استاد درس
 اینچنین انصاف از ناموس به
 ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
 نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
 که بدم من سرخ رو کردیم زرد
 اصل جرم و آفت و داغم توی
 تا نکردی جبری و کثر کم تنی
 اختیار خویش را یکسو نهی
 با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

چون بودا کراه با چندان خوشی
 آنچنان خوش کس رود در مکرهی
 بیست مرده جنگ میگردی در آن
 که صواب اینست و راه اینست و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکر هست
 هر چه نفست خواست داری اختیار
 داند او کو نیکبخت و محرمست
 زیر کی سباحی آمد در بحار
 هل سباحه را رها کن کبر و کین
 و آن گهان دریای ژرف بی پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیر کی بفروش و حیرانی بهر
 عقل قربان کن بپیش مصطفی
 همچو کنعان سرز کشتی و امکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رمی از منتش ای بی رشد
 چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غراره پر حسد
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
 یا بعلم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب

که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان دود در گمرهی
 کت همی دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچکس
 ۱۴۰۰ چون چنین جنگد کسی کو بیر هست
 هر چه عقلت خواست آری اضطرار
 زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست
 کم رهد غرقست او پایان کار
 نیست جیحون نیست جو در باستان
 ۱۴۰۵ در رباید هفت دریا را چو گاه
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 زیر کی طنست و حیرانی نظر
 حسبی الله گو که اللهام کفی
 که غرورش داد نفس زیر کش
 ۱۴۱۰ منت نوحم چرا باید کشید
 که خدا هم منت او میکشد
 چونك شكر و منتش گوید خدا
 منت او را خدا هم میکشد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 ۱۴۱۵ تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب

- چون تیمم با وجود آب دان
خویش ابله کن تبع میرو سپس
۱۴۲۰ اکثر اهل الجنة ابله ای پدر
زیر کی چون کبر و باد انگیزست
ابلهی نه کو بمسخر گی دو دوست
ابلهانند آن زنان دست بر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
۱۴۲۵ عقلها آن سو فرستاده عقول
زین سر از حیرت گرا این غفلت رود
نیست آن سورنج فکرت بر دماغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی
اندرین ره ترك کن طاق و طرب
۱۴۳۰ هر ک او بی سر بجنبد دم بود
کثر و و شبکور و زشت و زهرناک
سربکوب آن را که سرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
و استان از دست دیوانه سلاح
۱۴۳۵ چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
بیان آنک حصول علم و مال و جاه مر بد گویان را فضیحت
اوست و چون شمشیر است کی افتادست بدست راه زن
دادن تیغی بدست راه زن
به که آید علم تا کس را بدست
- بد گهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن در کف زنگی مست

علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غذا زین فرض شد بر مؤمنان
 جان او مجنون تنش شمشیر او
 آنچ منصب می کند با جاهلان
 عیب او مخفیست چون آلت بیافت
 جمله صحرا مار و کژدم پر شود
 مال و منصب نا کسی کآرد بدست
 یا کند بخل و عطاها کم دهد
 شاه را در خانه بیدق نهد
 حکم چون دردست گم راهی فتاد
 ره نمی داند قلاووزی کنند
 طفل راه فقر چون پیری گرفت
 که بیا که ماه بنمایم ترا
 چون نمایی چون ندیدیستی بعمر
 احمقان سرور شدستند و زبیم

فتنه آمد در کف بد گوهران
 تا ستانند از کف مجنون سنان
 ۱۴۴۰ و استان شمشیر را ز آن زشت خو
 از فضیحت کی کند صد ارسلان
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
 چونک جاهل شاه حکم مر شود
 طالب رسوایی خویش او شدست
 ۱۴۴۵ یا سخا آرد بنا موضع نهد
 این چنین باشد عطا کاحمق دهد
 جاه پندارید در چاهی فتاد
 جان زشت او جهان سوزی کند
 پی روان را غول ادباری گرفت
 ۱۴۵۰ ماه را هرگز ندید آن بی صفا
 عکس مه در آب هم ای خام غمر
 عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمِّل

خواند مزمِّل نبی را زین سبب
 سرمکش اندر گلیم و رومپوش
 هین مشو پنهان ز تنگ مدعی
 هین قم اللیل که شمعی ای همام
 بی فروغت روز روشن هم شبست
 باش کشتیان درین بحر صفا

که برون آی از گلیم ای بوالهرب
 که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
 ۱۴۵۵ که تو داری شمع وحی شمعشی
 شمع اندر شب بود اندر قیام
 بی پناهت شیر اسیر ارنیست
 که تو نوح ثانی ای مصطفی

ره شناسی می بیايد با لباب
 ۱۴۶۰ خیز بنگر کاروان ره زده
 خضر وقتی غوث هر کشتی توی
 پیش این جمعی چو شمع آسمان
 وقت خلوت نیست اندر جمع آی
 بدر بر صدر فلک شد شب روان
 ۱۴۶۵ طاعنان همچو سگان بر بدر تو
 این سگان کردند ز امر انصتوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفתי قاید اعمی براه
 هرک او چل گام کوری را کشد
 ۱۴۷۰ پس بکش توزین جهان بی قرار
 کار هادی این بود تو هادی
 هین روان کن ای امام المتقین
 هرک در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریه نهم
 ۱۴۷۵ عقلها از نور من افروختند
 چیست خود آلا جق آن تر کمان
 آن چراغ او پیش صرصرم
 خیز در دم تو بصور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
 ۱۴۸۰ هر که گوید کو قیامت ای صنم

هر رهی را خاصه اندر راه آب
 هر طرف غولبست کشتیبان شده
 همچو روح الله مکن تنها روی
 انقطاع و خلوت آری را بمان
 ای هدی چون کوه قاف و توهمای
 سیر را نگذارد از بانگ سگان
 بانگ می دارند سوک صدر تو
 از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادایی
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زنم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نرّه پیلان جهان
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده برروید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نك منم

در نگرای سایل محنت زده
 ورنباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 وقت تنگست و فراخی این کلام
 نیزه بازی اندرین کوهای تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 از کمال رحمت و موج کرم

در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب
 الاحمق سکوت ، شرح این هر دو درین قصه است که
 گفته می آید

مرده عقلی بود و شهوت زنده ۱۴۹۰
 بد سگالیدی نکو پنداشتی
 و رب جنگد نامش از خط برز نید
 چون چرا کم دید شد تند و هرون
 تابدیدن جرم خود گشتی معاف
 هر دو پایش بسته گردد بر سری ۱۴۹۵
 خود مدان کان دوز فعل آن خست

بود شاهی بود او را بنده
 خردهای خدمتش بگذاشتی
 گفت شاهنشاه چرا اش کم کنید
 عقل او کم بود و حرص او افزون
 عقل بودی کرد خود کردی طواف
 چون خری پا بسته تند از خری
 پس بگوید خر که یک بندهم بسست

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام کی ان الله تعالی
خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب
فيها الشهوة و خلق بني آدم و ركب فيهم العقل والشهوة
فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته
عقله فهو ادنى من البهائم

- ۱۵۰۰ در حدیث آمد که یزدان مجید
يك گروه را جمله عقل و علم و جود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
يك گروه دیگر از دانش تهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم خر خود مایل سفلی بود
آند و قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
يك گروه مستغرق مطلق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
۱۵۱۰ وصف جبریلی دریشان بود رفت
مرده گردد شخص کوبی جان شود
ز آنک جانی کآن ندارد هست پست
او ز حیوانها فروتر جان کند
- خلق عالم را سه گونه آفرید
آن فرشته ستاونداند جز سجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف در فربهی
از شقاوت غافلست و از شرف
نیم او زافرشته و نیمیش خر
نیم دیگر مایل عقلی بود
وین بشر با دو مخالف در عذاب
آدمی شکلند و سه امت شدند
همچو عیسی باملك ملحق شدند
رسته از خشم و هوا و قان و قیل
گویا از آدمی او خود نژاد
خشم محض و شهوت مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
خر شود چون جان او بی آن شود
این سخن حقست و صوفی گفته است
در جهان باریك کاریها کند

مکرو تلبیسی که او داند تنید
جامه‌های زرکشی را یافتن
خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیا ستش
این همه علم بنای آخرت
بهر استبقای حیوان چند روز
علم راه حق و علم منزلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
نام کالا نعام کرد آن قوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
همچو حس آنک خواب او را ربود
لاجرم اسفل بود از سافلین

آن ز حیوان دگر ناید پدید
درها از قعر دریا یافتن ۱۵۱۵
یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره بهفتم آسمان برنیستش
که عماد بود گاو و اشتر است
نام آن کردند این گیجان رموز
صاحب دل داند آنرا یا دلش ۱۵۲
آفرید و کرد با دانش الیف
ز آنک نسبت کو بیقظه نوم را
حسهای منعکس دارند قوم
انعکاس حس خود از لوح خواند
چون شد او بیدار عکسیت نمود ۱۵۲۵
ترک او کن لا احب الا فلین

در تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم
رجساً وقوله یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً

ز آنک استعداد تبدیل و نبرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
زو چو استعداد شد کآن رهبرست
گر بلاذر خورد او افیون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد
روز و شب در چنگ و اندر کشمکش

بودش از پستی و آنرا فوت کرد
عذر او اندر بهیمی روشنیست
هر غذایی کو خورد مغز خورست
سکته و بی عقلیش افزون شود ۱۵۳۰
نیم حیوان نیم حی با رشاد
کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه ، میل مجنون
سوی حره میل ناقه واپس سوی کره ، چنانك گفت مجنون

- ۱۵۳۵ هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی
همچو مجنون اند چون ناقه ش یقین
میل مجنون پیش آن لیلی روان
يك دم ار مجنون ز خود غافل بدی
عشق و سودا چونك پر بودش بدن
آنك او باشد مراقب عقل بود
ليك ناقه بس مراقب بود و چست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
۱۵۴۰ چون بخود باز آمدی دیدی زجا
در سه روزه ره بدین احوالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
نیستت بروفق من مهر و مهار
این دو همزه همدگر را راهزن
جان ز هجر عرش اندر فاقه
۱۵۴۵ جان گشاید سوی بالا بالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن
روزگارم رفت زین کون حالها
خطوتینی بود این ره تا وصال
۱۵۵۰ راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند
و ائی و ایها لمختلفان
می کشد آن پیش و این واپس بکین
میل ناقه پس پی کره دوان
ناقه گردیدی و واپس آمدی
می نبودش چاره از بی خود شدن
عقل را سودای لیلی در ربود
چون بدیدی او مهار خویش سست
رو سپس کردی بکره بی درنگ
کو سپس رفتست بس فرسنگها
ماند مجنون در تردد سالها
ما دو ضد پس همزه نالایقیم
کرد باید از تو صحبت اختیار
گمزه آن جان کوفرو ناید زتن
تن ز عشق خار بن چون ناقه
در زده تن در زمین چنگالها
پس ز لیلی دور ماند جان من
همچو تیه و قوم موسی سالها
مانده ام در ره زشتت شصت سال
سیر گشتم زین سواری سیر سیر
گفت سوزیدم زغم تا چند چند

تنگ شد بروی بیابان فراخ
 آنچنان افکند خود را سخت زیر
 چون چنان افکند خود را سوی پست
 پای را بر بست گفتا گو شوم
 زین کند نفرین حکیم خوش دهن
 عشق مولی کی کم از لیلی بود
 گوی شومی گرد بر پهلوی صدق
 کین سفر زین پس بود جذب خدا
 این چنین سیر است مستثنی ز جنس
 این چنین جذب است فی هر جذب عام

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه

قصه کوتاه کن برای آن غلام
 قصه پر جنگ و پرهستی و کین
 کالبد نامه است اندر وی نگر
 گوشه رو نامه را بگشا بخوان
 گر نباشد در خور آنرا پاره کن
 لیک فتح نامه تن زپ مدان
 نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
 جمله بر فهرست قانع گشته ایم
 باشد آن فهرست دامی عامه را
 باز کن سر نامه را گردن متاب
 هست آن عنوان چو اقرار زبان

خویشتن افکند اندر سنگلاخ
 که مغلغل گشت جسم آن دلیر
 از قضا آن لحظه پایش هم شکست
 در خم چو گانش غلطان می روم ۱۵۵۵
 بر سواری کو فرو ناید ز تن
 گوی گشتن بهر او اولی بود
 غلط غلطان در خم چو گان عشق
 و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
 کان فرود از اجتهاد جن و انس ۱۵۶۰
 که نهادش فضل احمد والسلام

که سوی شه بر نوشتست او پیام
 میفرستد پیش شاه نازنین
 هست لایق شاه را آنکه ببر
 بین که حرفش هست در خور دشهان ۱۵۶۵
 نامه دیگر نویس و چاره کن
 ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
 کار مردانست نه طفلان کعب
 ز آنک در حرص و هوا آغشته ایم
 تا چنان دانند متن نامه را ۱۵۷۰
 زین سخن والله اعلم بالصواب
 متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری
۱۵۷۵ که چه داری در جوال از تلخ و خوش
ورنه خالی کن جوال را از سنگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید

تا منافق وار نبود کار تو
زان نباید کم که دروی بنگری
گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
باز خر خود را ازین بیگار و تنگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه بادستار بزرگ و آنک بر بود دستارش
و بانگ می‌زد کی باز کن بین که چه می‌بری آنکه ببر

یک فقیهی ژند ها در چیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
۱۵۸۰ ژند ها از جامها پیراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت
پاره پاره دل و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح
در ره تاریک مردی جامه کن
۱۵۸۵ در ره بود او از سرش دستار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
این چنین که چارپره می‌پری
باز کن آنرا بدست خود بمال
چونک بازش کرد آنک میگریخت
۱۵۹۰ ز آن عمامه زفت نابایست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار

در عمامه خویش در پیچیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم
ظاهر آ دستار از آن آراسته
چون منافق اندرون رسوا و زشت
در درون آن عمامه بد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آنکه ببر
باز کن آن هدیه را که می‌بری
آنکهان خواهی ببر کردم حلال
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ماند یک گز کهنه در دست او
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را

نمودن بوفاطمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
همچنین دنیا اگر چه خوش نکفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد
کون می گوید بیا من خوش پیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
گرتن سیمین تنان کردت شکار
ای بدیده لوت های چرب خیز
مرخبث را گو که آن خوبیت کو
گوید او آن دانه بد من دام آن
بس انامل رشك استادان شده
نر گس چشم خمار همچو جان
حیدری کاندل صف شیران رود
طبع تیز دور بین محترف
زلف جعد مشکبار عقل بر
خوش بین کونش ز اول با گشاد
ز آنک او بنمود پیدا دام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت

از نصیحت باز گفتم ماجرا
بانگ زدهم بی وفایی خویش گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فسادش گفته رومن لاشی ام ۱۵۹۵
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب
حسرتش را هم بین اندر محاق
بعد فر داشت حرف رسواش خلق
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار ۱۶۰۰
فضله آنرا بین در آبریز
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
چون شدی توصید شد دانه نهان
در صناعت عاقبت لرزان شده
آخر اعمش بین و آب ازو چکان ۱۶۰۵
آخر او مغلوب موشی میشود
چون خرپیرش بین آخر خرف
آخرا چون دم زشت خنک خر
و آخر آن رسوایش بین و فساد
پیش او بر کند سبیل خام را ۱۶۱۰
ورنه عقل من زدامش می گریخت

طوق زرین و حمایل، بین هله
 همچنین هر جزو عالم می‌شمر
 هر که آخر بین تر او مسعود تر
 ۱۶۱۵ روی هر يك چون مه فاخر بین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طین آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
 ورنه شیر و پیل را بر آدمی
 ۱۶۲۰ فضل مردان بر زن ای حالی پرست
 مرد کاندر عاقبت بینی خمست
 از جهان دو بانگ می آید بضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 من شکوفه خرم ایخوش گرم دار
 ۱۶۲۵ بانگ اشکوفه من که اینك گد فروش
 این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
 آن یکی بانگ این که اینك حاضرم
 حاضری ام هست چون مکر و کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ۱۶۳۰ ای خنك آن کو زاول آن شنید
 خانه خالی یافت و جارا او گرفت
 کوزه نو کو بخود بولی کشید
 در جهان هر چیز چیزی می کشد

غُل و زنجیری شدست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخر بین تر او مطرود تر
 چونك اول دیده شد آخر بین
 نیم بیند نیم نی چون ابتری
 این جهان دید آن جهان بینش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین ترست
 اوز اهل عاقبت چون زن کمست
 تا کدامین را تو باشی مستعد
 و آن یکی بانگش فریب اشقیا
 گل بریزد من بمانم شاخ خار
 بانگ خار او که سوی مامکوش
 که محب از ضد محبوبست گر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه اول ببین
 آن دگر را ضد و نادر خورشیدی
 کش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آتش کز نماید یا شکفت
 آن خبث را آب نتواند برید
 کفر کافر را و مرشد را رشد

<p>تا تو آهن یا کهی آبی بشست ۱۶۳۵ ور کهی بر کهر با بر می تنی لاجرم شد پهلوی فجار جار هست هامان پیش سبطی بس رجیم جان موسی طالب سبطی شده معدۀ آدم جذوب گندم آب ۱۶۴۰ بنگر اورا کوش سازیدست امام</p>	<p>کهر با هم هست و مقناطیس هست برد مقناطیست از تو آهنی آن یکی چون نیست با اختیار یار هست موسی پیش قبطی بس ذمیم جان هامان جاذب قبطی شده معدۀ خر که کشد در اجتذاب گر تو شناسی کسی را از ظلام</p>
--	--

بیان آنک عارف را غذا نیست از نور حق کی ابیت عندر بی
 یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به
 ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

<p>تا بد آن جنسیتش پیدا شود شیر خر از نیم زیرینه رسد این عجب که جبرنی و ظلم نیست ظلم بودی کسی نگهبانی بدی ۱۶۴۵ راز ما را روز کسی گنججا بود بر دم و بر چاپلوس فاسقی آخر آن خیمه ست بس واهی طناب راه نتوانند دیدن ره روان هر دو اندر بی وفایی یک دلند ۱۶۵۰ گر چه رو آورد بتو آن روقفاست تا ابد در عهد و پیمان مستمر معجزات از همدگر کی بستند</p>	<p>ز آنک هر کره پی مادر رود آدمی را شیر از سینه رسد عدل قسامست و قسمت کرد نیست جبر بودی کی پشیمانی بدی روز آخر شد سبق فردا بسود ای بکرده اعتماد واثقی قبه بر ساختستی از حباب زرق چون برقست و اندر نور آن این جهان و اهل او بی حاصلند زاده دنیا چو دنیا بی وفاست اهل آن عالم چو آن عالم زیر خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند</p>
---	--

کی شود پیر مرده میوه آن جهان

نفس بی عهدست ز آن رو کشتنیست

۱۶۵۵ نفسها را لایق است این انجمن

نفس اگر چه زیر کست و خرده دان

آب و حی حق بدین مرده رسید

تانیاید و حی تو غره مباحش

بانك وصیتی جو که آن حامل نشد

۱۶۶۰ آن هنر های دقیق و قال و قیل

رونق و طاق و طرب و سحرشان

سحر های ساحران دان جمله را

جادو بها را همه يك لقمه کرد

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش

۱۶۶۵ در اثر افزون شد و در ذات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد

ليك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق

هست افزونی اثر اظهار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل

تفسیر اَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى
قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

۱۶۷۰ گفت موسی سحر هم حیران کنیست

گفت حق تمیز را پیدا کنم

گر چه چون دریا بر آوردند کف

بود اندر عهد خود سحر افتخار

شادی عقلی نگردد اندهان

او دنی و قبله گاه او دنیست

مرده رادر خور بود گورو کفن

قبله اش دنیاست او را مرده دان

شد ز خاك مرده زنده پدید

تو بد آن کلگونه طال بقاش

تاب خورشیدی که آن آفل نشد

قوم فرعون انداجل چون آب نیل

گر چه خلقانرا کشت کردن کشان

مرگ چوبی دان که آن گشت ازدها

يك جهان پر شب بد آنرا صبح خورد

بل همان سانسست کو بودست پیش

ذات را افزونی و آفات نی

آنچ اول آن نبود اکنون نشد

در میان این دو افزونیست فرق

تا پدید آید صفات و کار او

کو بود حادث بعلتها علیل

چون کنم کین خلق را تمیز بیست

عقل بی تمیز را بینا کنم

موسیا تو غالب آیی لا تخف

چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک
 سحر رفت و معجزه موسی گذشت
 بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
 چون محك پنهان شد دست از مردوزن
 وقت لافستت محك چون غایبست
 قلب می گوید ز نخوت هر دم
 زر همی گوید بلی ای خواه چه تاش
 مرگ تن عذیه ست بر اصحاب راز
 قلب اگر در خویش آخربین بدی
 چون شدی اول سیه اندر لقا
 کیمیای فضل را طالب بدی
 چون شکسته دل شدی از حال خویش
 عاقبت را دید و او اشکسته شد
 فضل مسها را سوی اکسیر راند
 ای زر اندوده مکن دعوی بین
 نور محشر چشمتان بینا کند
 بنگر آنها را که آخر دیده اند
 بنگر آنها را که حالی دیده اند
 پیش حالی بین که در جهلست و شك
 صبح کاذب صد هزاران کاروان
 نیست نقدی کش غلط انداز نیست

سنگ مرگ آمد نمکها را محك
 هر دو را از بام بود افتاد طشت ۱۶۷۵
 بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
 در صف آای قلب و اکنون لاف زن
 می برندت از عزیزی دست دست
 ای زر خالص من از تو کی کم
 لیک می آید محك آماده باش ۱۶۸۰
 زر خالص را چه نقصانست گاز
 آن سیه کا آخر شد او اول شدی
 دور بودی از نفاق و از شقا
 عقل او بر زرق او غالب بدی
 جابر اشکستگان دیدی پیش ۱۶۸۵
 از شکسته بند در دم بسته شد
 آن زرا اندود از کرم محروم ماند
 که نماند مشقریت اعمی چنین
 چشم بندی ترا رسوا کند
 حسرت جانها و رشك دیده اند ۱۶۹۰
 سر فاسد زاصل سر بیریده اند
 صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
 داد بر باد هلاکت ای جوان
 وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

- ۱۶۹۵ بومسیلم گفت خود من احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
غرّه اول مشو آخر نگر
این قلاووزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تارود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
کین طرف دانه ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ورنخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
ورنه این زاغان دغل افروختند
۱۷۰۰ بانگ دهد گر بیا موزد فتی
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
حرف درویشان و نکته عارفان
هر هلاک امت پیشین که بود
بودشان تمیز کآن مظهر کند
۱۷۰۵ کوری کوران ز رحمت دور نیست
چار میخ شه ز رحمت دورنی
کوری حاصدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر منگر بشست
با دو دیده اول و آخر بین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
۱۷۱۰ چون دو چشم گاو در جرم تلف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
چون کنی يك چشم آدم زاده
ز آنك چشم آدمی تنها بخود
چشم خر چون اولش بی آخر است
۱۷۱۵
- دین احمد را بفن برهم زدم
غرّه اول مشو آخر نگر
پس روی کن تارود در پیش شمع
کین طرف دانه ست یا خود دامگاه
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
راز دهد کو و پیغام سبا
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
بسته اند این بی حیایان بر زبان
زانك چندل را گمان بردند عود
ليك حرص و آزار کورو کر کند
کوری حرص است کآن معذور نیست
چار میخ حاسدی مغفور نی
بد کلویی چشم آخر بینت بست
هین مباش اعور چو ابلیس لعین
چون بهایم بی خبر از باز پس
همچو يك چشمست کشر نبود شرف
که دو چشمش راست مسند چشم تو
نصف قیمت لایقست از جاده
بی دو چشم یار کاری میکند
گردو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ بطلب اجرای

- رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور از وزیر همت او کین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهلزبست والله این سخن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می کنید اینها شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رمیت از رمیت ابتلاست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه
اندر آن رقعہ ثنای شاه گفت
کان ز بحر و ابر افزون کف تو
ز آنک ابر آنچ دهد گریان دهد
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود
ز آن همه کار توبی نورست وزشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کشاد
خوش نگردد از مدیحی سینها
ای دل از کین و کراحت پاک شو
- می نویسد رقعہ در طمع رغیف
کای بخیل از مطبخ شاه سخنی
از جری او آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیش شه خاکست هم زر کهن ۱۷۲۰
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازو ست تیر
بر نبی کم نه کنه کآن از خداست ۱۷۲۵
پیشتر بنگری یکی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ
گوهر جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نهد ۱۷۳۰
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
همچو میوه تازه زو فاسد شود
ز آنک هست از عالم کون و فساد
چونک در مداح باشد کینها ۱۷۳۵
و آنکهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون از زبان تلبیس باشد یا فسون
و آنکهان گفته خدا که ننکرم من بظاهر من بیاطن ناظم
حکایت آن مداح کی از جهت ناءوس شکر ممدوح میگرد
و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت دلق ظاهر او
می نمود که آن شکرها لافست و دروغ

- آن یکی با دلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر بود بر من بس مبارك مرده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می شمرد تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نثرند بر دروغ تو گواهی می دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته شکر را دزدیده یا آموخته
کونشان شکر و حمد میرتو بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود مرترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز در جزا زیرا که بودم پاک باز
پس بگفتندش مبارك مال رفت چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراحت در درون تو چو خار کی بود انده نشان ابشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا گر درستست آنچه گفتم ماضی
خود گرفتم مال کم شد میل تو بیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فرا گر نماید او جان فرا ازرق چرا

کو نشان پاك بازى اى ترش
 صد نشان باشد درون ايشار را
 مال در ايشار اگر گردد تلف
 در زمين حق زراعت كردنى
 گر نرويد خوشه از روضات هو
 چونك اين ارض فنا بى ربع نيست
 اين زمين را ربع او خود بى حدست
 حمد گفتى كو نشان حامدون
 حمد عارف مر خدا را راستست
 از چه تاريك جسمش بر كشيد
 اطلس تقوى و نور مؤتلف
 وارهيده از جهان عاريه
 بر سرير سرّ عالى همتش
 مقعد صدقى كه صديقان درو
 حمدشان چون حمد گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گياه
 شاهد شاهد هزاران هر طرف
 بوى سرّ بد بيايد از دمت
 بوشناسانند حاذق در مصاف
 تو ملاف از مشك كآن بوى پياز
 گلشكر خوردم همى كويى و بوى
 هست دل ماننده خانه كلان

بوى لاف كثر همى آيد خمش
 صد علامت هست نيكو كار را
 در درون صد زندگى آيد خلف
 تخمهاى پاك آنكه دخل نى
 پس چه واسع باشد ارض الله بگو ۱۷۶۰
 چون بود ارض الله آن مستوسعست
 دانه را كمترين خود هفصدست
 نه برونست هست اثر نه اندرون
 كه گواه حمد او شد پيا و دست
 وزتك زندان دنياش خريد ۱۷۶۵
 آيت حمدست او را بر كتف
 ساكن گلزار و عين جاريه
 مجلس جا و مقام و رتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
 صد نشانی دارد و صد گير و دار ۱۷۷۰
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رو تابداى لافى عمت
 تو بجلدى هاى هو كم كن گزاف
 از دم تو ميكند مكشوف راز ۱۷۷۵
 ميزند از سير كه يافه مگوی
 خانه دل را نهان همسايگان

- از شکاف روزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ و هم
۱۷۸۰ از نبی برخوان که دیو و قوم او
از رهی که انس از آن آگاه نیست
در میان ناقدان زرقی متن
مر محك راره بود در نقد و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش
۱۷۸۵ مسلکی دارند دزدیده درون
دم بدم خبط و زیانی میکنند
پس چرا جانهای روشن در جهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند
دیو دزدانه سوی گردون رود
۱۷۹۰ سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
آن زرشک روحهای دلپسند
تو اگر شلی و لنگ و کورو کر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن
در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و
بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه
دل کی انهم جو اسیس القلوب فجالسوهم بالصدق
این طبیبان بدن دانش ورنند
تا ز قاروره همی بینند حال
۱۷۹۵ هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بر سقام تو ز تو واقف ترند
که ندانی تو از آنرو اعتلال
بوبرند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
این طبیبان نو آموزند خود
کاملان از دور نامت بشنوند

بلک پیش از زادن تو سالها

چون ندانند از تویی گفت دهان
صد سقم بینند در تو بسی درنگ
که بدین آیاتشان حاجت بود
تا بقعر باد و بودت در دوند ۱۸۰۰

دیده باشند ترا با حالها

مژده دادن ابو یزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله

روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او يك

بيك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت

بوی خوش آمد مراورا ناگهان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید
کوزه کوه از یخآبه پر بود

آن ز سردی هوا آبی شد دست
باد بوی آور مرورا آب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید
پس پیر سیدش که این احوال خوش

گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
مینکشی بوی و بظاهر نیست گل

ای تو کام جان هر خود کامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی

که ز حال ابوالحسن پیشین چه دید
با مریدان جانب صحرا و دشت

در سوادری ز سوی خارقان
بوی را از باد استنشاق کرد ۱۸۰۵

جان او از باد باده می چشید
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون نجست
آب هم او را شراب ناب گشت

يك مرید او را از آن دم بر رسید ۱۸۱۰
که برون است از حجاب پنج و شش

می شود رویت چه حالست و نوید
بی شك از غیبت و از گلزار گل

هر دم از غیبت پیام و نامه
می رسد اندر مشام تو شفا ۱۸۱۵

قطره بر ریز بر ما ز آن سبو
خو نمدارم ای جمال مهتری
ای فلک پیمای چست چست خیز
میر مجلس نیست در دوران دگر
کی توان نوشید این می زیر دست ۱۸۲۰

بوی را پوشیده و مکنون کند
خود نه آن بویست این کاند در جهان
بر شد از تیزی او صحرا و دشت
این سر خم را بکھگل در مگیر
لطف کن ای رازدان راز گو ۱۸۲۵

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
که محمد گفت بر دست صبا
بوی رامین میرسد از جان و بس
از او بس و از قرن بوی عجب
چون او بس از خویش فانی گشته بود ۱۸۳۰

آن هلیله پروریده در شکر
آن هلیله رسته از ما و منی
این سخن پایان ندارد باز کرد

قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لا جد نفس الرحمن من

قبل الیمن

شمه ز آن گلستان با ما بگو
که لب ما خشک و توتنها خوری
ز آنچ خوردی جرعه بر ما بریز
جز توای شه در حریفان درنگر
می یقین مر مرد را رسوا گریست
چشم مست خویشتن را چون کند
صد هزاران پرده اش دارد نهان
دشت چه گز نه فلک هم در گذشت
کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
آنچ بازت صید کردش باز گو
همچنانکه مر نبی را از یمن
از یمن می آیدم بوی خدا
بوی یزدان میرسد هم از او بس
مر نبی را مست کرد و پر طرب
آن زمینی آسمانی گشته بود
چاشنیء تلخیش نبود دگر
نقش دارد از هلیله طعم نی
تاچه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

کاندرین ده شهر یاری میرسد
میزند بر آسمانها خرگهی

گفت زین سو بوی یاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی

رویش از گلزار حق گلگون بود
 چیست نامش گفت نامش بوالحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه‌های روح او را هم نمود
 حلیه تن همچو تن عاریت‌یست
 حلیه روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر و ثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن يك حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله خوهای او زامساك وجود
 لوح محفوظست او را پیشوا
 نه نجومست و نه رملست و نه خواب
 از پی روپوش عامه در بیان
 وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
 مؤمنان ينظر بنور الله شدی

از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه اش واکفت زابرو و ذقن
 يك بيك واکفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریقه و جا و بود
 ۱۸۴۰ دل بر آن کم نه کی آن يك ساعتیست
 حلیه آن جان طلب کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چارطاق
 بوی گل بر سقف وایوان دماغ
 ۱۸۴۵ عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نردملك باخت
 بوالحسن بعد وفات بایزید
 ۱۸۵۰ آن چنان آمد که آن شه گفته بود
 از چه محفوظست محفوظ از خطا
 وحی حق الله اعلم بالصواب
 وحی دل گویند آنرا صوفیان
 چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
 ۱۸۵۵ از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود عین فقرش دایه و مطعم شود

- ز آنك جنت از مكاره رُسته است
 آنك سرها بشكند او از علو
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 شاد آن صوفی که رزقش کم شود ۱۸۶۰
 ز آن جرای خاص هر کآگاه شد
 ز آن جرای روح چون نقصان شود
 پس بداند که خطایی رفته است
 همچنانك آن شخص از نقصان کشت
 رقعهاش بردند پیش میر داد ۱۸۶۵
 گفت او را نیست الا درد لوت
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 احمقست و مرده ما و منی
 آسمانها و زمین يك سیب دان
 تو چو گرمی در میان سیب در ۱۸۷۰
 آن یکی گرمی دگر در سیب هم
 جنبش او و اشکافد سیب را
 بر دریده جنبش او پردها
 آتشی کاول ز آهن می جهد
 دایه اش پنبهست اول لك اخیر ۱۸۷۵
 مرد اول بسته خواب و خورست
 در پناه پنبه و کبریتها
 عالم تاريك روشن می کند
 رحم قسم عاجزی اشکسته است
 رحم حق و خلق نآید سوی او
 از کمی اجرای نان شد ناتوان
 آن شبهش در گردد و اویم شود
 او سرای قرب و اجری گاه شد
 جانش از نقصان آن لرزان شود
 که سمن زار رضا آشفته است
 رقعہ سوی صاحب خرمن نبشت
 خواند آن رقعہ جوابی و انداد
 پس جواب احمق اولیتر سکوت
 بند فرعنت او نجوید اصل هیچ
 کز غم فرعش فراغ اصل نی
 کز درخت قدرت حق شد عیان
 وز درخت و باغبانی بسی خبر
 لك جانش از برون صاحب علم
 بر نتابد سیب آن آسب را
 صورتش گرمست و معنی ازدها
 او قدم بس سست بیرون می نهد
 می رساند شعلها او تا ائیر
 آخر الامر از ملایك بر ترست
 شعله و نورش بر آید بر سرها
 کنده آهن بسوزن می کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است
جسم را نبود از آن عز بهره
جسم از جان روز افزون می شود
حد جسمت يك دو گز خود بیش نیست
تا بیفداد و سمرقند ای همام
دو درم سنگست پیه چشمتان
نور بی این چشم می بیند بخواب
جان ز ریش و سبیل تن فارغست
بار نامه روح حیوانیست این
بگذرا از انسان هم و از قال و قیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد
گوید ار آییم بقدر يك کمان

نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم پیش بحر جان چون قطره
چون رود جان جسم بین چون میشود
جان تو تا آسمان جولان کنیست
روح را اندر تصور نیم گام
نور روحش تا عنان آسمان
چشم بی این نور چه بود جز خراب
ليك تن بی جان بود مردار و پست
پیشتر رو روح انسانی بین
تالاب دریای جان جبرئیل
جبرئیل ار بیم تو واپس خزد
من بسوی تو بسوزم در زمان

آشنی آن غلام از نارسیدن جواب رقعۀ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه
رقعه دیگر نویسم ز آزمون
بر امیر و مطبخی و نامه بر
هیچ کرد خود نمی گردد که من

بی جواب نامه خستست آن پسر
یا خیانت کرد رقعۀ بر زتاب
کو منافق بود و آبی زیر گاه
دیگری جویم رسول ذوفنون
عیب بنهاد ز جهل آن بی خبر
کثر روی کردم چو اندر دین شمن

کثرت زیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کثر
باد هم گفت ای سلیمان کثرم و

پس سلیمان گفت بادا کثر مغر
ور روی کثر از کثرم خشمین مشو

- این ترازو بهر این بنهاد حق
 ۱۹۰۰ از ترازو کم کنی من کم کنم
 همچنین تاج سلیمان میل کرد
 گفت تاجا کثر مشو بر فرق من
 راست میکرد او بدست آن تاج را
 هشت بارش راست کرد و گشت کثر
 ۱۹۰۵ گفت اگر صدره کنی تو راست من
 پس سلیمان اندرونه راست کرد
 بعد از آن تاجش همان دم راست شد
 بعد از آتش کثر همی کرد او بقصد
 هشت کثرت کثر بکرد آن مهترش
 ۱۹۱۰ تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
 نیست دستوری کزین من بگذرم
 بر دهانم نه تو دست خود ببند
 پس ترا هر غم که پیش آید زدرد
 ظن مبر بر دیگری ای دوست کام
 ۱۹۱۵ گاه جنگش با رسول و مطبخی
 همچو فرعونی که موسی هشته بود
 آن عدو در خانه آن کور دل
 توهم از بیرون بدی با دیگران
 خود عدوت اوست قندش میدهی
 ۱۹۲۰ همچو فرعونی تو کور و کور دل
 تا رود انصاف ما را در سبق
 تا تو بامن روشنی من روشنم
 روز روشن را برو چون لیل کرد
 آفتابا کم مشو از شرق من
 باز کثر می شد برو تاج ای فتی
 گفت تاجا چیست آخر کثر مغر
 کثر روم چون کثر روی ای مؤتمن
 دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
 آنچنانک تاج را میخواست شد
 تاج و امیگشت تارک جو بقصد
 راست میشد تاج بر فرق سرش
 چون فشاندی پرز گل پرواز کن
 پرد های غیب این برهم درم
 مر دهانم را ز گفت نا پسند
 بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
 آن مکن که می سگالید آن غلام
 گاه خشمش باشه نشاه سخی
 طفلکان خلق را سر می ربود
 او شده اطفال را کردن گسل
 و اندرون خوش گشته بانفس کران
 وز برون تهمت بهر کس مینهی
 با عدو خوش بی گناهانرا مذل

چند فرعوناً کشی بی جرم را می نوازی مرتن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد کسر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید آنچه ناک حکم غیب بتایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابو یزید
را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود بوالحسن از مردمان آنرا شنود ۱۹۲۵
که حسن باشد مرید و امتم درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رونهادی سوی گور ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمده‌ی یا که بی گفتمی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بی‌آمد با سعود کورهارا برف نو پوشیده بود ۱۹۳۰
توی بر تو برفها همچون علم قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی ها انا ادعواک کی تسعی الی
هین بی‌این سو بر آوازم شتاب عالم از برفست روی از من متاب
حال اوزان روز شد خوب و بدید آن عجایب را که اول می شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ
اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بد گمان برز تشنیع و نفیر و پرفغان ۱۹۳۵
که یکی رقعۀ نبشتم پیش شه ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خوانده‌ام آن خوب خد هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می آورد او را شهر یار او مکرر کرد رقعۀ پنج بار

- گفت حاجب آخر او بنده شماست
 ۱۹۴۰ از شهی تو چه کم گردد اگر
 گفت این سهلست اما احمقست
 گرچه آمرزم گناه و زلتش
 صد کس از کرکین همه کرکین شوند
 گر کم عقلی مبادا کبر را
 ۱۹۴۵ نم نیارد ابر از شومی او
 از گر آن احمق طوفان نوح
 گفت پیغمبر که احمق هرک هست
 هرک او عاقل بود او جان ماست
 عقل دشنام دهد من راضیم
 ۱۹۵۰ نبود آن دشنام او بی فایده
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم
 این بقین دان گر لطیف و روشنی
 مایده عقلست نی نان و شوی
 سبابت گنده کند بی فایده
 ۱۹۵۵ نیست غیر نور آدم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز بر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس آن نورست کین نان نان شدست
 چون خوری یکبار از ما کول نور
 ۱۹۶۰ عقل دو عقلست اول مکسبی
 گر جوابش بر نویسی هم رواست
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 مرد احمق زشت و مردود حقست
 هم کند بر من سرایت علتش
 خاصه این گر خبیث ناپسند
 شوم او بی آب دارد ابر را
 شهر شد ویرانه از بومی او
 کرد ویران عالمی را در فضوح
 او عدو ماست و غول ره زنت
 روح او وریح او ریحان ماست
 ز آنک فیضی دارد از فیاضیم
 نبود آن مهمانیش بی مایده
 من از آن حلوای او اندر تبم
 نیست بوسه کون خر را چاشنی
 نور عقلست ای پسر جانرا غذی
 جامه از دیگش سیه بی مایده
 از جز آن جان نیابد پرورش
 کین غذای خر بود نه آن خر
 لقمهای نور را آکل شوی
 فیض آن جانست کین جان جان شدست
 خاک ریزی بر سرنان و تنور
 که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد
 و ر ره نبخش بود بسته چه غم
 عقل تحصیلی مثال جویها
 راه آبش بسته شد بی نوا
 از معانی و ز علوم خوب و بکر
 لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
 چشمه آن در میان جان بود
 نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
 کو همی جوشد ز خانه دم بدم
 کان رود در خانه از کویها
 از درون خویشتن جو چشمه را
 قصه آنک کسی بکسی مشورت میگردد گفتمش مشورت با
 دیگری کن که من عدوی نوم

مشورت می کرد شخصی با کسی
 گفت ای خوش نام غیر من بجو
 من عدوم مرا ترا با من مپیچ
 رو کسی جو که ترا او هست دوست
 من عدوم چاره نبود کز منی
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست
 من ترا بی هیچ شکی دشمنم
 هرک باشد هم نشین دوستان
 هرک با دشمن نشیند در زمن
 دوست را مآزار از ما و منت
 خیر کن با خلق بهر ایزد
 کز تردد و ره و ز محبسی
 ماجرای مشورت با او بگو
 نبود از رأی عدو پیروز هیچ
 دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
 کثر روم با تو نمایم دشمنی
 جستن از غیر محل ناجستنیست
 من ترا کی ره نمایم ره زنم
 هست در گلخن میان بوستان
 هست او در بوستان در گولخن
 تا نگردد دوست خصم و دشمنت
 یا برای راحت جان خودت

- ۱۹۸۰ تا هماره دوست بینی در نظر
چونك كردی دشمنی پرهیز کن
گفت می دانم ترا ای بوالحسن
لیك مرد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
آید و منعش کند و ا داردش ۱۹۸۵
عقل ایمانی چو شحنة عادست
همچو گربه باشد او بیدار هوش
در هر آنجا که بر آرد موش دست
گربه چه شیر شیر افکن بود
غره او حاکم درندگان ۱۹۹۰
شهر پر دزدست و پر جامه کنی
امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سر یکه که در
آن پیران و جنگ آزمودگان بودند
- یک سربه می فرستادی رسول
یک جوانی را گزید او را هذیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود
این همه که مرده و پثر مرده ۱۹۹۵
از کسل وز بخل وز ما و منی
همچو استوری که بگریزد ز بار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر
گرز چشم این زمان غایب شوی
- دردلت نآیدز کین ناخوش صور
مشورت با یار مهرانگیر کن
که توی دیرینه دشمن دار من
عقل تو نگذاردت که کثر روی
عقل بر نفس است بند آهین
عقل چون شحنة ست در نیک و بدش
پاسبان و حاکم شهر دلست
دزد در سوراخ ماند همچو موش
نیست گربه یا که نقش گربه است
عقل ایمانی که اندر تن بسود
نعره او مانع چرندگان
خواه شحنة باش گوو خواه نی
- بهر جنگ کافر و دفع فضول
میر لشکر کردش و سالار خیل
قوم بی سرور تن بی سر بود
ز آن بود که ترک سرور کرده
منی کشی سر خویش را سر میکنی
او سر خود گیرد اندر کوهسار
هر طرف گر کیست اندر قصد خر
پیش آید هر طرف گر گ قوی

- استخوانت را بخاید چون شکر
آن مگر آخر بمائی از علف
هین بمگرینز از تصرف کردنم
تو ستوری هم که نفست غالبست
خرنخواندت اسب خواندت ذوالجلال
میرا آخر بود حق را مصطفی
قل تعالوا گفت از جذب کرم
نفسها را تا مروض کرده ام
هر کجا باشد ریاضت باره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
سکسکانید از دم یرغا روید
قل تعالوا قل تعالو گفت رب
گرنیاید ای نبی غمگین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کمرست
منهزم کردند بعضی زین ندا
منقبض کردند بعضی زین قصص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند
مشرقی و مغربی را حسهاست
صد هزاران گوشها گرصف زنند
باز صف گوشها را منصبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست
- که نبینی زندگانی را دگر
آتش از بی هیزمی گردد تلف
وز گرانی بار که جانت منم
حکم غالب را بوادی خودپرست
اسب تازی را عرب گوید تعال
بهر استوران نفس پر جفا ۲۰۰۵
تا ریاضتتان دهم من رایضم
زین ستوران بس لگدها خورده ام
از لگدها اش نباشد چاره
که ریاضتدان خامان بلاست
تا یواش و مر کب سلطان شوید ۲۰۱۰
ای ستوران رمیده از ادب
ز آن دویی تمکین تو پر از کین مشو
هر ستوری را صطیلی دیگرست
هست هر اسبی طویله او جدا
ز آنك هر مرغی جدا دارد قفس ۲۰۱۵
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
در سبق هر يك زیك بالا ترند
منصب دیدار حس چشم راست
جمله محتاجان چشم روشنند
در سماع جان و اخبار و نبی ۲۰۲۰
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

- همچنین هر حس يك يك می‌شمر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون
هر کسی کو از صف دین سرکشت
۲۰۲۵ تو ز گفتار تعالو کم مکن
گر می‌گردد ز گفتارت نفیر
این زمان گربست نفس ساحر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
خواجه باز آ از منی و از سری
اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر او میر کردن آن هذیلی
- ۲۰۳۰ چون پیمبر سروری کرد از هذیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه
این عجب که جان بزدان اندرست
۲۰۳۵ پای تا سر غرق سر گین آن جوان
دایماً پهلوی پهلوی بی قرار
نور پنهانست و جست و جو گواه
گر نبودی حبس دنیا را مناص
وحشت همچون مو کل می‌کشد
۲۰۴۰ هست منهاج و نهان در مکمنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین
مردگان باغ بر جسته ز بن
- هر یکی معزول از آن کارد گر
ده صفاند اندر قیام الصافون
میر و دسوی صفی کآن واپس است
کیمیای بس شگرفست این سخن
کیمیا را هیچ از وی وامگیر
گفت تو سودش کند در آخرش
هین که ان الله يدعو للسلام
سروری جو کم طلب کن سروری
از برای لشکر منصور خیل
اعتراض ولا نسلم بر فراشت
در متاع فانی چون فانی اند
مرده از جان زنده اندر مخرقه
و آنکهی مفتاح زندانش بدست
می‌زند بر دامنش جوی روان
پهلوی آرامگاه و پشت دار
کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
نه بدی و حشت نه دل جستی خلاص
که بجوای ضال منهاج رشد
یافتش رهن گزافه جست‌نست
تو درین طالب رخ مطلوب بین
کآن دهندۀ زندگی را فهم کن

- چشم این زندانیان هر دم بدر
صد هزار آلودگان آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست
بی مقرر گاهی نباشد بی قرار
گفت نه نه یا رسول الله مکن
یا رسول الله جوان از شیر زاد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا
یا رسول الله درین لشکر نگر
زین درخت آن برگ زردش را مبین
بر گهای زرد او خود کی تهیست
بر برگ زرد ریش و آن موی سپید
بر گهای نو رسیده سبز فام
بر برگ بی برگی نشان عارفیست
آنک او گل عارضست از نو خطست
حرفهای خط او کثر مژ بود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو
از اشارتهای دریا سر متاب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
- کی بدی گر نیستی کس مرده ور
کی بدندی گر نبودی آب جو
دان که در خانه لحاف و بستر یست ۲۰۴۵
بی خمار اشکن نباشد این خمار
سرور لشکر مگر شیخ کهن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد
پیر باید پیر باید پیشوا
هست چندین پیرو از وی پیشتر ۲۰۵۰
سیب های پخته نو را بچین
این نشان پختگی و کاملیست
بهر عقل پخته می آرد نوید
شد نشان آنک آن مبهواست خام
زردی زر سرخ رویی صارفیست ۲۰۵۵
او بمکتب گاه مخبر نو خطست
مزمّن عقلست اگر تن می دود
یافت عقل او دو پر بر اوج راند
داد حق بر جای دست و پاش پر
همچو سیماب این دلم شد مضطرب ۲۰۶۰
دست بر لب می زند یعنی که بس
بحر می جوید ترا جورا مجو
ختم کن والله اعلم بالصواب
پیش پیغمبر سخن ز آن سر دلب

۲۰۶۵ دست میدادش سخن او بی خبر

این خبرها از نظر خود نایبست

هرک او اندر نظر موصول شد

چونک با معشوق گشتی هم نشین

هرک از طفلی گذشت و مرد شد

۲۰۷۰ نامه خواند از پی تعلیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست

پیش بینا شد خموشی نفع تو

گر بفرماید بگو بر گوی خوش

ور بفرماید که اندر کش دراز

۲۰۷۵ همچنین که من درین زیبا فسون

چونک کوتاه میکنم من از رشد

ای حسام الدین ضیای ذوالجلال

این مگر باشد ز حب مشتهی

بردهان تست این دم جام او

۲۰۸۰ قسم تو کر میست نک کر می و مست

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو

آن شه والنجم و سلطان عبس

دست میزد بهر منعش بردهان

پیش بینا برده سر کین خشک

۲۰۸۵ بعر را ای کننده مغز کننده مخ

که خبر هرزه بود پیش نظر

بهر حاضر نیست بهر غایبست

این خبرها پیش او معزول شد

دفع کن دلالگان را بعد ازین

نامه و دلاله بر وی سرد شد

حرف گوید از پی تفهیم را

کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

بهر این آمد خطاب أنصتوا

لیک اندک گو دراز اندر مکش

همچنین شرمین بگو با امر ساز

یا ضیاء الحق حسام الدین کنون

او بصد نوعم بگفتن می کشد

چونک می بینی چه میجویی مقال

اسقنی خمرأ و قل لی انها

گوش میگوید که قسم گوش کو

گفت حرص من ازین افزون ترست

چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

لب گزید آن سرددم را گفت بس

چند گویی پیش دانای نهان

که بخراین را بجای ناف مشک

زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج
 تا فریبی آن مشام پاک را
 حلم او خود را اگر چه گول ساخت
 دیگر را گریز ماند امشب دهن
 خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
 چند گویی ای لجوج بی صفا
 صد هزاران حلم دارند این گروه
 حلمشان بیدار را ابله کند
 حلمشان همچون شراب خوب نغز
 مست را بین ز آن شراب پر شکفت
 مرد بر نا ز آن شراب زود گیر
 خاصه این باده که از خم بلیست
 آنک آن اصحاب کف از نقل و نقل
 ز آن زنان مصر جامی خورده اند
 ساحران هم سکر موسی داشتند
 جعفر طیار ز آن می بود مست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابو یزید قدس الله سره

واعترض مریدان وجواب این مرایشان را نه بطریق

گفت زبان بلك از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
 گفت مستانه عیان آن ذوفنون
 چون گذشت آن حال گفتندش صباح

تا که کالای بدت یابد رواج
 آن چریده گلشن افلاك را
 خویشتن را اندکی باید شناخت
 گریه را هم شرم باید داشتن
 سخت بیدارست دستارش مبر ۲۰۹۰
 این فسون دیو پیش مصطفی
 هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
 زیرك صد چشم را گمره کند
 نغز نغزك بر رود بالای مغز
 همچو فرزین مست کثر رفتن گرفت ۲۰۹۵
 در میان راه می افتد چو پیر
 نه میی که مستی او يك شبیست
 سیصد و نه سال گم کردند عقل
 دستها را شرحه شرحه کرده اند
 دار را دلداری می انگاشتند ۲۱۰۰
 ز آن گرومی کرد بی خود پادوست

بایزید آمد که نك یزدان منم
 لا اله الا انا ها فاعبدون
 تو چنین گفتی و این نبود صلاح

۲۱۰۵ گفت این بارار کنم من مشغله
 حق منزله از تن و من با تنم
 چون وصیت کرد آن آزاد مرد
 مست گشت او باز از آن سغراقزفت
 نقل آمد عقل او آواره شد
 ۲۱۱۰ عقل چون شحنه ست چون سلطان رسید
 عقل سایه حق بود حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هرچ گوید آن پری گفته بود
 چون پری را این دم وقانون بود
 ۲۱۱۵ اوی او رفته پری خود او شده
 چون بخود آید نداند يك لغت
 پس خداوند پری و آدمی
 شیر گیرار خون نره شیر خورد
 و ر سخن پردازد از زر کهن
 ۲۱۲۰ باده را می بود این شر و شور
 که ترا از تو بکل خالی کند
 گرچه قرآن از لب پیغمبرست
 چون همای بی خودی پرواز کرد
 عقل را سیل تحیر در ربود
 ۲۱۲۵ نیست اندر جبه ام الا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند

کاردها بر من زنید آن دم هله
 چون چنین گویم بیاید کشتنم
 هر مریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیتهاش از خاطر برفت
 صبح آمد شمع او بیچاره شد
 شحنه بیچاره در کنجی خزید
 سایه را با آفتاب او چه تاب
 کم شود از مرد وصف مردمی
 زین سری ز آن آن سری گفته بود
 کرد کار آن پری خود چون بود
 ترك بی الهام تازی گو شده
 چون پری راهست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی
 تو بگویی او نکرد آن باده کرد
 تو بگویی باده گفتست آن سخن
 نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
 تو شوی پست او سخن عالی کند
 هر يك گوید حق نگفت او کافرست
 آن سخن را با یزید آغاز کرد
 ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
 چند جویی بر زمین و بر سما
 کاردها در جسم پاکش می زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه
 هرک اندر شیخ تیغی می خلید
 يك اثر نه بر تن آن ذوفنون
 هرک او سوی گلویش زخم برد
 و آنک او را زخم اندر سینه زد
 و آنکه آگه بود از آن صاحب قران
 نیم دانش دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مردوزن
 این تن تو گر تن مردم بدی
 باخودی با بی خودی دوچار زد
 ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
 ز آنک بی خود فانیست و ایمنست
 نقش او فانی و او شد آینه
 گر کنی تفاسوی روی خود کنی
 و بر بینی روی زشت آن هم توی
 او نه اینست و نه آن اوساره است
 چون رسید اینجاسخن لب در بیست
 لب بیندار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی ای مست مدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمان خوش هراسان باش تو
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا

کارد می زد پیر خود را بی ستوه
 باز گونه از تن خود میدرید
 و آن مریدان خسته و غرق آب خون
 ۲۱۳۰ حلق خود ببریده دید و زار مرد
 سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد الا که خود را خسته کرد
 نوحها از خانه شان برخاسته
 ۲۱۳۵ کای دو عالم درج دریك پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی
 با خود اندر دیده خود خار زد
 بر تن خود می زنی آن هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکنست
 ۲۱۴۰ غیر نقش روی غیر آنجای نه
 و زنی بر آینه بر خود زنی
 و بر بینی عیسی و مریم توی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجاقلم در هم شکست
 ۲۱۴۵ دم مزن والله اعلم بالرشاد
 پست بنشین یا فرود آوالسلام
 آن دم خوش را کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رودر آن مکمن هلا

۲۱۵۰ ترس جان در وقت شادی از زوال
ز آن کنار بام غیبت ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز
روح می بیند که هستش اهتر از
هر نکالی ناگهان کآن آمدست
بر کنار کنگره شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول بخدمت
رسول علیه السلام

۲۱۵۵ پرتو مستی بی حد نبی
چون بزدهم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط
مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جا بی خودی شر میکند
بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود
ور بود بد خوی بتر میشود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی

را بامیری و سر لشگری بر پیران و کار دیدگان

۲۱۶۰ حکم اغلب راست چون غالب بدند
تیغ را از دست ره زن بستند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سپید و دل چوقیر
عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود
چونك عقلش نیست او لاشی بود
۲۱۶۵ طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پاك باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست
پیش چشم بسته کش گونه تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل
در علامت جوید او دایم سبیل

- بهر او گفتیم که تدبیر را
آنک او از پرده تقلید جست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
ای بسا زر سیه کرده بدود
ای بسا مس زر اندود بزر
ما که باطن بین جمله کشوریم
قاضیانی که بظاهر می تنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود
بس منافق کاندین ظاهر گریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس
گر بصورت و انماید عقل رو
ور مثال احمقی پیدا شود
کوز شب مظلّم تر و تاری ترست
اندک اندک خوی کن با نور روز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند
- چونک خواهی کرد بگزین پیر را
او بنور حق ببیند آنچ هست
پوست بشکافد در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فروشد آن بعقل مختصر
دل ببینیم و بظاهر تنگیم
حکم بر اشکال ظاهر میکنند
حکم او مؤمن کنند این قوم زور
خون صد مؤمن پنهانی بریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
خلعتش داد و هزارش نام داد
اینک نبود هیچ او محتاج کس
تیره باشد روز پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خفاش شقی ظلمت خرسست
ورنه خفاشی بمائی بی فروز
دشمن هر جا چراغ مقبلیست
تا که افزون تر نماید حاصلش
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد
و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است

پی رونور خودست آن پیش رو

۲۱۹۰ مؤمن خویش است و ایمان آورد

دیگری که نیم عاقل آمد او

دست دروی زد چو کور اندر دلیل

و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل

۲۱۹۵ می رود اندر بیابان دراز

شمع نه تا پیشوای خود کند

نیست عقلش تا دم زنده زند

مرده آن عاقل آید او تمام

عقل کامل نیست خود را مرده کن

۲۲۰۰ زنده نی تا همدم عیسی بود

جان کورش گام هر سو می نهد

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم

عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیر است ای عنود

در کلیله خوانده باشی لیک آن

چند صیادی سوی آن آبگیر

۲۲۰۵ پس شتابیدند تا دام آورند

او دلیل و پیشوای قافله است

تابع خویش است آن بی خویش رو

هم بدان نوری که جانش زو چرید

عاقلی را دیده خود داند او

تا بدو بینا شد و چست و جلیل

خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

نگش آید آمدن خلف دلیل

گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیم عقلی نه که خود مرده کند

تا بر آید از نشیب خود پیام

در پناه عاقلی زنده سخن

مرده نی تا دمگه عیسی شود

عاقبت نجهد ولی بر می جهد

که در سه ماهی اشکرف بود

قشر قصه باشد و این مغز جان

بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر

ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنك عاقل بود عزم راه كرد
گفت با اينها ندارم مشورت
مهرزاد و بود بر جانسان تند
مشورت را زنده بايد نكو
اي مسافر با مسافر راي زن
از دم حب الوطن بگذر مه ايست
گر وطن خواهی گذر ز آنسوی شط
سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

عزم راه مشکل ناخواه كرد
كه يقين سستم كنند از مقدرت
كاملی و جهلشان بر من زند
كه ترا زنده كند و آن زنده كو
زانك پايت لنگ دارد راي زن ۲۲۱۰
كه وطن آنسوست جان اينسوی نيست
اين حديث راست را كم خوان غلط

درو وضو هر عضو را وردی جدا
چونك استنشاق بينی می كنی
تا ترا آن بو كشد سوی جنان
چونك استنجا كنی ورد و سخن
دست من اينجا رسيد اينرا بشست
ای ز تو كس گشته جان نا كسان
حد من اين بود كردم من لئيم
از حدث شستم خدایا پوست را

آمدست اندر خبر بهر دعا
بوی جنت خواه از رب غنی
بوی گل باشد دليل گلبنان ۲۲۱۵
اين بود يارب تو زينم پاك كن
دستم اندر شستن جانست سست
دست فضل تست در جانها رسان
ز آن سوی حذر انقی كن ای كريم
از حوادث تو بشو اين دوست را ۲۲۲۰

شخصی بوقت استنجامی گفت اللهم ارحني رايحة الجنة بجای آنك

الهم اجعلني من التوابين واجعلني من المتطهرين كه

ورود استنجاست و ورود استنجا را بوقت استنشاق می گفت عزیزی

بشنید و اين را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت
گفت شخصی خوب ورد آورده
كه مرا با بوی جنت دار جفت
ليك سوراخ دعا گم کرده

- ۲۲۲۵ این دعا چون ورد بینی بود چون
رایحه جنت زبینی یافت خر
ای تواضع برده پیش ابلهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست
از پی سوراخ بینی رست گل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا
۲۲۳۰ همچنین حب الوطن باشد درست
گفت آن ماهی زیرك ره کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن
محرم آن آه کم یا بست بس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر
۲۹۳۵ سینه را پاساخت می رفت آن حذور
همچو آهو کز پی او سگ بود
خواب خر گوش و سگ اندر پی خطاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت
۲۹۴۰ خویشتن افکند در دریای ژرف
پس چو صیادان بیاوردند دام
گفت اه من فوت کردم فرصه را
ناگهان رفت او ولیکن چونك رفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
- ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحه جنت کی آید از دُبر
وی تکبر برده تو پیش شهان
هین مرو معکوس عکسش بندتست
بو وظیفه بینی آمد ای عتل
جای آن بونیست این سوراخ زیر
بوز موضع جو اگر باید ترا
تو وطن بشناس ای خواجه نخست
دل زرای و مشورتشان بر کنم
چون علی تو آه اندر چاه کن
شب رو و پنهان روی کن چون عس
بحر جو و ترك این گرداب گیر
از مقام با خطر تا بحر نور
می دود تا در تنش يك رگ بود
خواب خود در چشم تر سنده کجاست
راه دور و پهنه پهنه گرفت
رفت آخر سوی امن و عاقبت
که نیابد حد آنرا هیچ طرف
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
چون نگشتم هم ره آن رهنما
می بیایستم شدن در پی بتفت
باز نآید رفته یسار آن هباست

قصه آن مرغ گرفته‌گی وصیت کردگی بر گذشته پشیمانی
مخور تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

- آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی گسوان و میشان خورده
تو نگشتی سیر ز آنها درز من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم
اول آن پندهم در دست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت
آنچ بر دستت اینست آن سخن
بر کفش چون گفت اول پند زفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
بعد از آن گفتش که در جسم کنیم
دولت تو بخت فرزندان تو
فوت کردی در که روزی ات نبود
آن چنانك وقت زادن حامله
مرغ گفتش نی نصیحت کردم
چون گذشت و رفت غم چون میخوری
و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
گفت آری خوش عمل کردی بد آن
پند گفتن با جهول خوابناك
- مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی اشتر بقربان کرده
هم نکردی سیر از اجزای من
تا بدانی زیر کم یا ابلهم
ثانیش بر بام کهگل بست تو
که ازین سه پند کردی نيك بخت
که محالی را ز کس باور مکن
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
ده درم سنگست يك در یتیم
بود آن گوهر بحق جان تو
که نباشد مثل آن در در وجود
ناله دارد خواجه شد در غلغله
که مبادا بر گذشته دی غمت
یا نکردی فهم پندم یا کری
هیچ تو باور مکن قول محال
ده درم سنگ اندرونم چون بود
باز گو آن پند خوب سیومین
تا بگویم پند ثالث رایگان
تخم افکندن بود در شوره خاك

- ۲۲۶۵ چاك حمق و جهل نپذیرد رفو
چاره اندیشیدن آن ماهی نیمه عاقل و خود را مرده کردن
تخم حکمت کم دهش ای پند گو
- گفت ماهیء دگر وقت بلا
کوسوی دریا شد و از غم عتیق
چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا
لیك ز آن نندیشم و بر خود زخم
فوت شد از من چنان نیکور فیق
پس بر آرم اشکم خود بر زبر
خویشتن را این زمان مرده کنم
میروم بر وی چنانك خس رود
پشت زیر و میروم بر آب بر
مرده کردم خویش بسیارم بآب
نی بسباحی چنانك کس رود
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت مؤمنان تو کلهم من قبل ان
یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند
آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهیء بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ
پس گرفتش يك صیاد ارجمند
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
از چپ و از راست میجست آن سلیم
ماند آن احمق همی کرد اضطراب
دام افکندند و اندر دام ماند
تا بجهد خویش بر هاند کلیم
بر سر آتش بیشت تابه
احمقی او را در آن آتش نشاند
او همی جوشید از تف سعیر
با حماقت گشت او هم خوابه
او همی گفت از شکنجه وز بلا
عقل می گفتش الهم یا تک نذیر
همچو جان کافران قالوا بلی
وار هم زین محنت گردن شکن
آب گیری را نسازم من سکن
من نسازم جز بدریایی وطن

آب بی حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحبت میروم

بیان آنک عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی

ندارد کی و لو رد و العادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون

صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهد ها تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود پرده نسیان بدراند خرد ۲۲۹۰

چونك عقلت نیست نسیان میرتست دشمن و باطل کن تدبیرتست

از کمی عقل پروانه خسیس یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونك پرش سوخت توبه میکند آرز و نسیانش بر آتش می زند

ضبط و درك و حافظی و یادداشت عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت

چونك گوهر نیست تابش چون بود چون مذکر نیست ایابش چون بود ۲۲۹۵

این تمنی هم زبی عقلی اوست که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجه رنج بود نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونك شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار پس کلام الیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتیجه و زاده اش ۲۳۰۰

می کند او توبه و پیر خرد بانك لو رد و العادوا میزند

در بیان آنک و هم قلب عقلست و ستیزه اوست بدو ماند و او

نیست وقصه مجاوبات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود

با فرعون کی صاحب و هم بود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنک شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنك شهوت را كداست
بی محك پیدا نگردد وهم وعقل
این محك قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من ۲۳۰۵

عقل را گراره سازد دونیم
وهم مر فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال
گفت نی خامش رها کن های هو ۲۳۱۰

گفت که نسبت مرا از خاکدانش
بنده زاده آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان ۲۳۱۵

که مدد از خاک می گیرد تنت
چون رود جان می شود او باز خاک
هم تو وهم ما و هم اشباه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده فرعون و بنده بندگانش ۲۳۲۰

بنده یاغیء طاغیء ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خواری و درویش و خلق

وهم قلب نقد زر عقلهاست
هر دورا سوی محك كن زود نقل
چون محك مر قلب را گوید بیا
که نه اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مر موسی جان افروز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی
حجة الله ام امانم از ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جوادی و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم بخاک ای سهمناك
هست از خاکی و آنرا صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت
اندر آن گور مخوف سهمناك
خاک کردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولیترست
که از و پرورد اول جسم و جان
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم برین اوصاف خود می کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملک
 واحد اندر ملک او را یارنی
 نیست خلقش را دگر کس مالکی
 نقش او کردست و نقاش من اوست
 تو نتوانی ابروی من ساختن
 بلک آن غدار و آن طاغی توی
 گر بکشتم من عوانی را بسهو
 من زدم مشتی و ناگاه او فتاد
 من سگی کشتم تو مرسل زادگان
 کشته و خونشان در گردنت
 کشته ذریت یعقوب را
 کوری تو حق مرا خود برگزید
 گفت اینهارا بهل بی هیچ شک
 که مرا پیش حشر خواری کنی
 گفت خواریء قیامت صعبتر
 زخم کیکی را نمی توانی کشید
 ظاهراً کار تو ویران میکنم

در خداوندی کسی دیگر شریک
 بند گانش را جز او سالار نی
 شرکتش دعوی کند جز هالکی
 غیرا اگر دعوی کند او ظلم جوست
 چون توانی جان من بشناختن
 که کنی با حق دعویء دوی
 نه برای نفس کشتم نه بلهو
 آنک جانش خود نبذ جانی بداد
 صد هزاران طفل بی جرم و زیان
 تاچه آید بر تو زین خون خوردنت
 بر امید قتل من مطلوب را
 سرنگون شد آنچ نفست می پزید
 این بود حق من و نان و نمک
 روز روشن بر دلم تاری کنی
 گرنداری پاس من در خیر و شر
 زخم ماری را تو چون خواهی کشید
 لیک خاری را گلستان می کنم

۲۳۲۵

۲۳۳۵

۲۳۴۰

بیان آنک عمارت درویرانیست و جمعیت در پراگندگیست و

درستی در شکستگیست و مراد در بی مراد است و وجود

در عدمست و علی هذا بقية الاضداد والازواج

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
 می شکافی و پریشان میکنی

آن یکی آمد زمین را میشکافت
 کین زمین را از چه ویران میکنی

- گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود گلزار و گندم زار این
۲۳۴۵ کی شود بستان و کشت و بر گاو و بر
تا بنشکافی بنشتر ریش چغز
تا نشوید خلطهات از دوا
پاره پاره کرده درزی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
۲۳۵۰ هر بنای کهنه کاآبادان کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
۲۳۵۵ گر پذیری پند موسی و اهری
بس که خود را کرده بنده هوا
اژدها را اژدها آورده ام
تا دم آن از دم این بشکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
۲۳۶۰ گفت الحق سخت استا جادوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
گفت هستم غرق پیغام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح
تو عمارت از خرابی باز دان
تا نگردد زشت و ویران این زمین
تا نگردد نظم او زیر و زبر
کی شود نیکو و کی گردید نغز
کی رود شورش کجا آید شفا
کس زند آن درزی علامه را
بر دریدی چه کنم بدریده را
نه که اول کهنه را ویران کنند
هستشان پیش از عمارتها خراب
ز آن تلف کردند معموری تن
کی شود آراسته ز آن خوان ما
که زشتت و اهرانم ای سمک
از چنین شست بد نامنتهی
کرمکی را کرده تو اژدها
تا باصلاح آورم من دم بدم
مار من آن اژدها را بر کند
ورنه از جانت بر آرد آن دمار
که در افگندی بمکراینجا دوی
جادوی رخنه کند در سنک و کوه
جادوی کی دید با نام خدا
مشعل دینست جای موسوی
کزدهم پر رشک می گردد مسیح

۰ ۰ ۰

من بجادویان چه مانم ای جنب
 چون تو با پر هوا برمی پری
 هر کرا افعال دام ودد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی
 گرتو بر گردی و بر گردد سرت
 ورتو در کشتی روی بریم روان
 گرتو باشی تنگ دل از ملحمه
 ورتو خوش باشی بکام دوستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق
 وی بسا کس رفته تا هند و هری
 وی بسا کس رفته تر کستان و چین
 چون ندارد مدر کی جز رنگ و بو
 گاو در بغداد آید نا کهان
 از همه عیش و خوشیها و مزه
 که بود افتاده برره یا حشیش
 خشک برمیخ طبیعت چون قدید
 و آن فضای خرق اسباب و علل
 هر زمان مبدل شود چون نقش جان
 گر بود فردوس و انهار بهشت

۲۳۶۵ که ز جانم نور میگیرد کتب
 لاجرم بر من گمان آن میبری
 بر کریمانش گمان بد بود
 گل را بروصف خود بینی غوی
 خانه را گردنده بیند منظرت
 ۲۳۷۰ ساحل یم را همی بینی دوان
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
 او ندیده جز مکر بیع و شری
 ۲۳۷۵ او ندیده هیچ جز مکر و کمین
 جمله اقلیمها را گو بجو
 بگذرد اوزین سران تا آن سران
 او نبیند جز که قشر خربزه
 لایق سیران گاوی یا خریش
 ۲۳۸۰ بسته اسباب جانش لا یزید
 هست ارض الله ای صدر اجل
 نوبنو بیند جهانی در عیان
 چون فسرده يك صفت شد کشت زشت

بیان آنک هر حس مدرگی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست
 که از مدرکات آن حس دیگری خبرست چنانک هر پیشه و استاد
 اعجمی کار آن استاد دگر پیشه و رست و بی خبری او از آنک وظیفه
 او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه بحکم حال منکر بود
 آنرا اما از منگریء او اینجا جز بی خبری نمی خواهیم درین مقام

- چنبیره دید جهان ادراک تست
 مدتی حس را بشو ز آب عیان ۲۳۸۵
 چون شدی تو پاک پرده بر کند
 جمله عالم گربود نور و صور
 چشم بستی گوش می آری پیش
 گوش گوید من بصورت نگروم
 عالم من لیک اندر فن خویش ۲۳۹۰
 هین بیا بینی بین این خوب را
 گربود مشک و گلابی بو برم
 کی بینم من رخ آن سیم ساق
 باز حس کثر نبیند شیر کثر
 چشم احوال از یکی دیدن یقین ۲۳۹۵
 تو که فرعونی همه مگری و زرق
 منکر از خود در من ای کثر باز تو
 بنگر اندر من زمن یکساعتی
 وارهی از تنگی و از تنگ و نام
 پس بدانی چونک رستی از بدن ۲۴۰۰
- پرده پاکان حس ناپاک تست
 این چنین دان جامه شوی صوفیان
 جان پاکان خویش بر تو میزند
 چشم را باشد از آن خوبی خبر
 تا نمایی زلف و رخساره بتیش
 صورت ار بانگی زند من بشنوم
 فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
 نیست در خور بینی این مطلوب را
 فن من اینست و علم و مخبرم
 هین مکن تکلیف مالیس یطاق
 خواه کثر غر پیش او یار است غر
 دانک معزولست ای خواجه معین
 مرا از خود نمی دانی تو فرق
 تا یکی تو را بینی تو دو تو
 تا و رای کون بینی ساحتی
 عشق اندر عشق بینی والسلام
 گوش و بینی چشم می داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زقان
چشم را چشمی نبود اول یقین
علت دیدن مدان پیه‌ای پسر
آن پری و دیو می بیند شبیه
نور را با پیه خود نسبت نبود
آدم است از خاک کی ماند بخاک
نیست مانند آ‌ی آتش آن پری
مرغ از بادست کی ماند بیاد
نسبت این فرعها با اصلها
آدمی چون زاده خاک هب است
نسبتی گر هست مخفی از خرد
باد را بی چشم اگر بینش نداد
چون همی دانست مؤمن از عدو
آتش نمرود را گر چشم نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
گر نبودی چشم دل حنا نه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
ای خرد بر کش تو پر و بالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
که تحدّث حالها و اخبارها

چشم گردد مو بموی عارفان
در رحم بود او جنین گوشتین
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نسبتش بخشید خلاق و دود ۲۴۰۵
جنی است از نار بی هیچ اشتراک
گر چه اصلش اوست چون می‌بنگری
نا مناسب را خدا نسبت بداد
هست بی چون ار چه دادش وصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست ۲۴۱۰
هست بی چون و خرد کی پی برد
فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست می را از کدو
با خلیلش چون تجشم کرد نیست
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید ۲۴۱۵
پس چرا داود را او یار شد
از چه قارون را فرو خورد آنچنان
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
چون گواهی دادی اندر مشت در
سوره بر خوان زلزلت زلزالها ۲۴۲۰
کی زنا دیده گواهیها دهد
تظهر الارض لنا أسرارها

- این فرستادن مرا پیش تو میر
کین چنین دارو چنین ناسور را
۲۴۲۵ واقعاتی دیده بودی پیش ازین
من عصا و نور بگرفته بدست
واقعات سهمگین از بهر این
در خور سرّ بد و طغیان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر
۲۴۳۰ تو بتأویلات می گشتی از آن
و آن طبیب و آن منجم در لمع
گفت دور از دولت و از شاهیت
از غذای مختلف یا از طعام
ز آنک دید او که نصیحت جوئه
۲۴۳۵ پادشاهان خون کننداز مصلحت
شاه را باید که باشد خوی رب
نه غضب غالب بود مانند دیو
نه حلیمه مخنث وار نیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
۲۴۴۰ شاخ تیزت بس جگرها را که خست
حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا
سینور دز و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین
که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد
حمله بردند اسپه جسمانیان
جانب قلعه و دز روحانیان
- هست برهانی که بد مرسل خبیر
هست در خور از پی میسور را
که خدا خواهد مرا کردن گزین
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
گونه گونه می نمودت رب دین
تا بدانی کوست در خوردان تو
مصلح امراض درمان ناپذیر
کورو کر کین هست از خواب گران
دید تعبیرش بپوشید از طمع
که در آید عصه در آگاهیت
طبع شوریده همی بیند منام
تند و خون خواری و مسکین خونه
لیک رحمتشان فروست از عنت
رحمت او سبق دارد بر غضب
بی ضرورت خون کنداز بهر ریو
که شود زن روسپی ز آن و کنیز
قبله سازیده بودی کینه را
نک عصا ام شاخ شوخت را شکست

تا فرو گیرند بر در بند غیب
 غازیان حمله غزا چون کم برند
 غازیان غیب چون از حلم خویش
 حمله بردی سوی دربندان غیب
 چنگ در صلب و رحمها در زدی
 چون بگیری شهرهی که ذوالجلال
 سد شدی دربندها را ای لجوج
 نك منم سر هنگ هنگت بشکنم
 تو هلا دربندها را سخت بند
 سبالت را بر کند يك يك قدر
 سبالت تو تیز تر یا آن عاد
 تو ستیزه رو تری یا آن نمود
 صد ازینها گریگوید تو کری
 توبه کردم از سخن کانگیختم
 که نهم بر ریش خامت تا پزد
 تا بدانی که خبیرست ای عدو
 کی کثری کردی و کی کردی توشر
 کی فرستادی دمی بر آسمان
 گر مراقب باشی و بیدار تو
 چون مراقب باشی و گیری رسن
 آنك رمزی را بداند او صحیح
 این بلا از کسودنی آید ترا

تا کسی نآید از آن سوپاك جیب
 کافران بر عکس حمله آورند
 حمله نآوردند بر تو زشت کیش
 تا نیاید این طرف مردان غیب ۲۴۴۵
 تا که شارع را بگیری از بدی
 بر گشادست از برای انتساب
 کوری تو کرد سر هنگی خروج
 نك بنامش نام و ننگت بشکنم
 چند گاهی بر سبال خود بخند ۲۴۵۰
 تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
 که همی لرزید از دیشان بلاد
 که نیآمد مثل ایشان در وجود
 بشنوی و ناشنوده آوری
 بی سخن من داروت آمیختم ۲۴۵۵
 یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
 می دهد هر چیز را در خورد او
 که ندیدی لایقش در پی اثر
 نیکی کز پی نیآمد مثل آن
 بینی هر دم پاسخ کردار تو ۲۴۶۰
 حاجت نآید قیامت آمدن
 حاجتش نآید که گویندش صریح
 که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد
 ۲۴۶۵ ورنه خود تیری شود آن تیرگی
 ورنیآید تیر از بخشایش است
 هین مراقب باش گر دل بایدت
 و رازین افزون ترا همت بود
 بیان آنک تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل
 آینه شدن است تا دروهم درد دنیا بهشت و دوزخ و قیامت
 و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیכלی
 ۲۴۷۰ تا دلت آینه گردد پر صور
 آهن ارچه تیره و بی نور بود
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
 گرفتن خاکی غلیظ و تیره است
 تا درو اشکال غیبی رو دهد
 ۲۴۷۵ صیقل عقلت بد آن دادست حق
 صیقلی را بسته ای بی نماز
 گر هوا را بند بنهاده شود
 آهنی کآینه غیبی بدی
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد
 ۲۴۸۰ تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 بر مشوران تا شود این آب صاف
 ز آنک مردم هست همچون آب جو

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 اندرو هر سو ملیحی سیم بر
 صیقلی آن تیرگی از وی زدود
 تا که صورتها توان دید اندرو
 صیقلش کن ز آنک صیقل گیره است
 عکس حوری و ملک دروی جهد
 که بدو روشن شود دل را ورق
 و آن هوا را کرده دو دست باز
 صیقلی را دست بگشاده شود
 جمله صورتها درو مرسل شدی
 این بود یسعون فی أرض الفساد
 تیره کردی آب را افزون مکن
 و اندرو بین ماه و اختر در طواف
 چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در

جان مردم هست مانند هوا

مانع آید او زدید آفتاب

با کمال تیرگی حق واقعات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را

ظهر الغیب تا بخبری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره بقدرت می نمود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی

نقشهای زشت خوابت مینمود

همچو آن زنگی که در آینه دید

که چه زشتی لایق اینی و بس

این حدث بر روی زشت می کنی

گاه می دیدی لباس سوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده

که نگون اندر میان آب ریز

که ندات آمد ازین چرخ نقی

که ندات آمد صریحا از جبال

که ندا می آمدت از هر جماد

زین بترها که نمی گویم ز شرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر

خوشتن را کور میکردی و مات

چند بگریزی نک آمد پیش تو

هین مکن تیره که هست اوصاف حر

چون بگرد آ میخت شد پرده سما

چونك گردش رفت شد صافی و ناب ۲۲۸۵

می نمودت تا روی راه نجات

واقعاتی که در آخر خواست بود

آن همی دیدی و بتر می شدی

می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود

روی خود را زشت و بر آینه رید ۲۴۹۰

زشتیم آن تو ست ای کور خس

نیست بر من ز آنك هستم روشنی

که دهان و چشم تو بر دوخته

که سر خود را بدنندان داده

که غریق سیل خون آمیز تیز ۲۴۹۵

که شقی و شقی و شقی و شقی

که برو هستی ز اصحاب الشمال

تا ابد فرعون در دوزخ قتاد

تا نکرد طبع معکوس تو گرم

زاند کی دانی که هستم من خبیر ۲۵۰۰

تا نیندیشی ز خواب و اقعات

کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آنک در توبه بازست

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز
توبه را از جانب مغرب دری
۲۵۰۵ تا ز مغرب برزند سر آفتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در
آن همه گه باز باشد گه فراز
هین غنیمت دار در بازست زود
که ز بخشایش در توبه ست باز
باز باشد تا قیامت بر وری
باز باشد آن در از وی رومتاب
یک در توبه ست ز آن هشت ای پسر
و آن در توبه نباشد جز که باز
رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را کی از من يك پند قبول

کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بپذیر يك چیز و بیار
گفت ای موسی کدامست آن یکی
۲۵۱۰ گفت آن يك که بگویی آشکار
خالق افلاك و انجم برعلا
خالق دریا و دشت و کوه و تیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار
۲۵۱۵ تا بود کز لطف آن وعده حسن
بوك ز آن خوش وعده های مغتنم
بوك از تأثیر جوی انگبین
یا ز عکس جوی آن پا کیزه شیر
یا بود کز عکس آن جوه های خمر
۲۵۲۰ یا بود کز عکس آن جوه های آب
شوره ام را سبزه پیدا شود
پس زمن بستان عوض آنرا چهار
شرح کن بامن از آن يك اندکی
که خدایی نیست غیر کردگار
مردم و دیو و پری و مرغ را
ملکت او بی حد و او بی شبیه
که عوض بدهی مرا بر گو بیار
سست گردد چار میخ کفر من
بر گشاید قفل کفر صد منم
شهد گردد در تنم این زهر کین
پرورش یابد دمی عقل اسیر
مست گرددم بو برم از ذوق امر
تازگی یابد تن شوره خراب
خار زارم جنت مأوی شود

بوك از عكس بهشت و چار جو
 آنچنانك از عكس دوزخ گشته ام
 گه ز عكس ماردوزخ همچو مار
 گه ز عكس جوشش آب حمیم
 من ز عكس زمهریرم زمهریر
 دوزخ درویش و مظلوم كنون
 شرح كردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت
 پای مزد ایمان فرعون

گفتم موسی کاولین آن چهار
 این عللهایی که درطب گفته اند
 ثانیاً باشد ترا عمر دراز
 وین نباشد بعد عمر مستوی
 بلك خواهان اجل چون طفل شیر
 مرگ جو باشی ولی نه ازعجزرنج
 پس بدست خویش گیری تیشه
 که حجاب گنج بینی خانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را
 ای بیک برگی زباغی مانده
 چون کرم این کرم را بیدار کرد
 کرم کرمی شد پیر از میوه و درخت

تفسیر کنت کنزاً مخفياً فاحببت أن أعرف

خانه بر کن کنز عقیق این یمن
 صد هزاران خانه شاید ساختن ۲۵۴۰

گنج زیر خانه است و چاره نیست
 که هزاران خانه از يك نقد گنج
 عاقبت این خانه خود ویران شود
 ليك آن تو نباشد ز آنك روح
 ۲۵۴۵ چون نکرد آن کار مزدش هست لا
 دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
 من نکردم آنچ گفتند از بهی
 خانه اجرت گرفتی و کری
 این کری را مدت او تا اجل
 ۲۵۵۰ پاره دوزی میکنی اندرد کان
 هست ایند کان کرایبی زود باش
 تا که تیشه نا گهان بر کان نهی
 پاره دوزی چیست خورد آب و نان
 هر زمان میدرد این دلقتنت
 ۲۵۵۵ ای ز نسل پادشاه کامیار
 پاره بر کن ازین قعر دکان
 پیش از آن کین مهلت خانه کری
 پس ترا بیرون کند صاحب دکان
 تو ز حسرت گاه بر سر میزنی
 ۲۵۶۰ کای دریغا آن من بود ایند کان
 ای دریغا بود مارا برد باد

از خرابی خانه مندیش و مه ایست
 توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
 گنج از زیرش یقین عریان شود
 مزد ویران کردنشش آن فتوح
 ليس للانسان الا ما سعی
 این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
 گنج رفت و خانه و دستم تهی
 نیست ملك تو بیعی یا شری
 تا درین مدت کنی در وی عمل
 زیر این دکان تو مدفون دوکان
 تیشه بستان و تکش را میتراش
 از دکان و پاره دوزی وارهی
 میزنی این پاره بر دلقت گران
 پاره بر وی میزنی زین خوردنت
 با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
 تا بر آید سر پیش تو دوکان
 آخر آید تو نخورده زوبری
 ویند کان را بر کند از روی کان
 گاه ریش خام خود بر میکنی
 کور بودم بر نخوردم زین مکان
 تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکات و تصویرات طبع خویشتن و طلب
ناکردن علم غیب کی علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم از گنج نهانی بیخبر
آه گر داد تبر را دادمی
چشم را بر نقش می انداختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
در الهی نامه بس اندرز کرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو
بیشتر ز آن ملک کا کنون داشتی
آنک در جنگ چنان ملکی دهد
آن کرم کاند در جفا آنهات داد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
گفت چارم آنک مانی تو جوان
رنک و بودر پیش ما بس کاس دست
افتخار از رنک و بو و از مکان
بیان این خبر که کَلَّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدَرِ عُقُولِهِمْ لَا عَلَى قَدَرِ

عُقُولِكُمْ حَتَّى لَا يُكَذَّبَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ

هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز و فستق آورم
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
چونک با کودک سروکارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
جز شباب تن نمیدانی بگیر

۲۵۸۰ هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
نه نژند پیریت آید برو
نه شود زور جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
آن چنان بگشایدت قرّ شباب
که گشود آن مژده عکاشه باب
قوله عليه السلام من بشرني بخروج صفر بشرته بالجنة

۲۵۸۵ احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
چون صفر آید شود شاد از صفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
۲۵۹۰ گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
پس رجال از نقل عالم شادمان
چونك آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می شمرد
گفت احسنت ونکو گفتی ولیك
۲۵۹۵ مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن بموسی
عليه السلام
تا کنم من مشورت با یار نيك
گفت جان افشان برین ای دل سیه
زود دریاب ای شه نیکو خصال

باز گفت او این سخن با ایسیه
بس عنایتهاست متن این مقال

- وقت کشت آمد زهی پرسود کشت
برجهید از جا و گفتا بنحّ لك
عیب كل را خود بپوشاند كلاه
هم در آن مجلس كه بشنیدی توان
این سخن در گوش خورشید ارشدی
هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
زهره ات ندید تا ز آن زهره ات
زهره کز بهره حق بر درد
غافل هم حکمتست و این عمی
غافل هم حکمتست و نعمتست
ليك نی چندا نك ناسوری شود
خود كه یابد این چنین بازار را
دانه را صد درختستان عوض
كان لله دادن آن حبه است
ز آنك این هوی ضعیف بیقرار
هوی فانی چونك خود فاو سپرد
همچو قطره خایف از باد و زخاك
چون باصل خود كه دریا بود جست
ظاهرش كم گشت در دریا و ليك
هین بده ای قطره خود را بی ندم
هین بده ای قطره خود را این شرف
- این بگفت و کریه کرد و کرم کشت
آفتابی تاج گشتت ای كلك
خاصه چون باشد كله خورشید و ماه
چون نگفتی آری و صد آفرین
سرنگون بر بوی این زیر آمدی
میکند ابلیس را حق افتقاد
ای عجب چون زهره ات بر جای ماند
بودی اندر هر دو عالم بهره ات
چون شهیدان از دو عالم بر خورد
تا بماند ليك تا این حد چرا
تا نپرد زود سرمایه ز دست
زهر جان و عقل رنجوری شود
كه بيك گل میخری گلزار را
حبه را آمدت صد کان عوض
تا كه كان الله له آید بدست
هست شد ز آن هوی رب پایدار
گشت باقی دایم و هرگز نمرد
كه فنا گردد بدین هردو هلاك
از تف خورشید و باد و خاك رست
ذات او معصوم و پا بر جا و نيك
تا بیابی در بهای قطره یم
در كف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست
 الله الله زود بفروش و بخر
 الله الله هیچ تأخیری مکن
 لطف اندر لطف این گم میشود
 ۲۶۲۵ هین که يك بازی فتادت بوالعجب
 گفت با هامان بگویم ای ستیر
 گفت با هامان مگو این راز را
 کور کمپیری چه داند باز را
 قطره را بحری تقاضا گر شدست
 قطره ده بحر پر گوهر ببر
 که ز بحر لطف آمد این سخن
 کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
 هیچ طالب این نیابد در طلب
 شاه را لازم بود رأی وزیر
 کور کمپیری چه داند باز را
 قصه باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی
 ناخنی که اصل کارست و شکار
 ۲۶۳۰ که کجا بودست مادر که ترا
 ناخن و منقار و پرش را برید
 چونك تتماجش دهد او کم خورد
 که چنین تتماج پختم بهر تو
 تو سزایی در همان رنج و بلا
 ۲۶۳۵ آب تتماجش دهد کین را بگیر
 آب تتماجش نگیرد طبع باز
 از غضب شربای سوزان بر سرش
 اشك از آن چشمش فرو ریزد سوز
 ز آن دو چشم نازنین با دلال
 ۲۶۴۰ چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
 چشم دریا بستطی کز بسط او
 او ببرد ناخنش بهر بهی
 کور کمپيرك ببرد کوروار
 ناخنان زین سان درازست ای کیا
 وقت مهر این میکند زال پلید
 خشم گیرد مهرها را بر درد
 تو تکبر مینمایی و عتو
 نعمت و اقبال کی سازد ترا
 گر نمیخواهی که نوشی ز آن فطیر
 زال بترنجد شود خشمش دراز
 زن فرو ریزد شود کل مغفرش
 یاد آرد لطف شاه دلفروز
 که ز چهره شاه دارد صد کمال
 چشم نيك از چشم بدبادردو داغ
 هر دو عالم می نماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود
چشم بگذشته ازین محسوسها
خود نمی یابم یکی گوشی که من
میچکد آن آب محمود جلیل
تا بمالد در پر و منقار خویش
باز گوید خشم کمپیرا فروخت
باز جانم باز صد صورت تند
صالح از یکدم که آرد با شکوه
دل همی گوید خموش و هوش دار
غیرتش را هست صد حلم نهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند
که کنم با رأی هامان مشورت
مصطفی را رأی زن صدیق رب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
جنس سوی جنس صد پره پرد
يك زنی آمد پیش مرتضی
گرش میخوانم نمی آید بدست
نیست عاقل تا که دریابد چوما
هم اشارت را نمی داند بدست
بس نمودم شیرو پستان را بدو

همچو چشمه پیش قلزم کم شود
یافته از غیب بینی بوسها
نکته گویم از آن چشم حسن
میربودی قطره اش را جبرئیل ۲۶۴۵
گر دهد دستوریش آن خوب کیش
فرو نور و صبر و علم را نسوخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه
ورنه درانید غیرت پود و تار ۲۶۵۰
ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
تا دل خود را ز بند پند کند
کوست پشت ملک و قطب مقدرت
رأی زن بوجهل را شد بولهب
کان نصیحتها پیشش گشت سرد ۲۶۵۵
بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر
افتادن بود و از علی کرم الله وجهه چاره جست

گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که افتد او بیست
گر بگویم کز خطر سوی من آ ۲۶۶۰
ور بدانند نشنود این هم بدست
او همیگرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان
 زود درمان کن که میلرزد دلم
 گفت طفلی را بر آور هم بیام
 ۲۶۶۵ سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 سوی بام آمد زمتم ناودان
 غرغران آمد بسوی طفل طفل
 ز آن بود جنس بشر پیغمبران
 ۲۶۷۰ پس بشر فرمود خود را مثلکم
 ز آنک جنسیت عجایب جاذبیست
 عیسی و ادریس بر گردون شدند
 باز آن هاروت و ماروت از بلند
 کافران همجنس شیطان آمده
 ۲۶۷۵ صد هزاران خوی بد آموخته
 کمترین خوشان، بزشتی آن حسد
 ز آن سگان آموخته حقد و حسد
 هر کرا دید او کمال از چپ و راست
 ز آنک هر بد بخت خرمن سوخته
 ۲۶۸۰ هین کمالی دست آور تا تو هم
 از خدا میخواه دفع این حسد
 مر ترا مشغولی بخشد درون
 جرعه می را خدا آن میدهد

دستگیر این جهان و آن جهان
 که بدرد از میوه دل بسکلم
 تا بیند جنس خود را آن غلام
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنس خود خوش خوش بد و آوردرو
 جاذب هر جنس را هم جنس دان
 وارheid او از فتادن سوی سفل
 تا بجنسیت رهند از ناودان
 تا بجنس آید و کم گردید کم
 جاذبش جنسست هر جاطالبیست
 باملایک چونک همجنس آمدند
 جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
 جانشان شاگرد شیطانان شده
 دیده های عقل و دل بر دوخته
 آن حسد که گردن ابلیس زد
 که نخواهد خلق را ملک ابد
 از حسد قولنجش آمد درد خاست
 می نخواهد شمع کس افروخته
 از کمال دیگران نفتی بغم
 تا خدایت و رهاند از جسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدومست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف^۳ حشیش
 خواب را یزدان بدان سان میکند
 کرد مجنون را ز عشق پوستی
 صد هزاران این چنین می دارد او
 هست میهای شقاوت نفس را
 هست میهای سعادت عقل را
 خیمه گردون ز سر مستیء خویش
 هین بهر مستی دلا غره مشو
 این چنین می را بجوزین خنبها
 ز آنک هر معشوق چون خنبیست پر
 می شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می دهندت لیک این
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتشست و یار او
 چون بیندی تو سر کوزه تهی
 تا قیامت آن فرو نآید بیست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 ز آنک عقلش غالبست و بی زشک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطی جنس فرعون ذمیم

کوزمائی میرهاند از خودیش
 ۲۶۸۵ کزدو عالم فکر را بر میکند
 کو بنشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که زره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی نقل را
 ۲۶۹۰ بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
 هست عیسی مست حق خر مست جو
 مستی اش نبود ز کوتاه دنبها
 آن یکی درد و دگر صافی چو در
 تا میی یابی منزله ز اختلاط
 ۲۶۹۵ مستی ات آرد کشان تارب^۳ دین
 بی عقل این عقل در رقص الجمل
 مرمک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 ۲۷۰۰ که دلش خالیست و در روی بادهست
 ظرف خود راهم سوی بالا کشد
 سوی ایستان کش کشان چون سایه است
 عقل جنس اسفل آمد بخلقت باملك
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 ۲۷۰۵ بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
 ز آنک دوزخ گوید ایمؤمن توزد
 ۲۷۱۰ بگذرای مؤمن که نورت میکشد
 میرمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
 ز آنک جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مؤمن در دعا
 ۲۷۱۵ دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
 جاذبه جنسیتست اکنون بین
 گر بهامان مایلی هامانی
 ور بهر دو مایلی انگيخته
 هر دو در جنگندهان و هان بکوش
 ۲۷۲۰ در جهان جنگ شادی این بسست
 آن ستیزه رو بسختی عاقبت
 وعده های آن کلیم الله را
 مشورت کردن فرعون با وزیرش
 علیه السلام
 ۲۷۲۵ گفت با هامان چو تنهاش بدید
 بانگها زد گریها کرد آن لعین
 که چگونه گفت اندر روی شاه
 ۲۷۳۰ گفت با هامان و گریبان را درید
 کوفت دستار و کله را بر زمین
 این چنین گستاخ آن حرف تباه

بر گزیدش برد بر صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
 بر گذر که نورت آتش را ربود
 آتشم را چونک دامن میکشد
 ز آنک طبع دوزخستش ای صنم
 که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
 ضد نار آمد حقیقت نور جو
 چون امان خواهد زد دوزخ از خدا
 که خدایا دور دارم از فلان
 که تو جنس کیستی از کفر و دین
 ور بموسی مایلی سبحانی
 نفس و عقلی هر دو آن آمیخته
 تا شود غالب معانی بر نقوش
 که ببینی بر عدو هر دم شکست
 گفت با هامان برای مشورت
 گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش
 علیه السلام

۲۷۳۰ گفت با هامان و گریبان را درید
 کوفت دستار و کله را بر زمین
 این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو
 از مشارق و مغارب بی لجاج
 پادشاهان لب همی مالند شاد
 اسب یاغی چون ببیند اسب ما
 تا کنون معبود و مسجود جهان
 در هزار آتش شدن زین خوشترست
 نه بکش اول مرا ای شاه چین
 خسرو اول مرا گردن بزن
 خود نبودست و مبادا این چنین
 بندگان مان خواه تاش ماشوند
 چشم روشن دشمنان و دوست کور
 تزییف سخن هاماں علیہ اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او
 دشمن تو جز تو نبود ای لعین
 پیش تو این حالت بد دولتست
 گرازین دولت نتازی خز خزان
 مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
 مشرق و مغرب که نبود برقرار
 تو بد آن فخر آوری کز ترس و بند
 هر کرا مردم سجودی میکنند
 چونک بر گردد از او آن ساجدش
 ای خنک آنرا که ذلت نفسه

کار را با بخت چون زر کرده تو
 سوی تو آرند سلطانان خراج
 برستانه خاک تو ای کیقباد
 رو بگرداند گریزد بی عصا
 ۲۷۳۰ بوده گردی کمینه بندگان
 که خداوندی شود بنده پرست
 تا نبیند چشم من بر شاه این
 تا نبیند این مذلت چشم من
 که زمین گردون شود گردون زمین
 بی دلان مان دل خراش ما شوند
 ۲۷۳۵ گشت مارا پس گلستان قعر گور
 تزییف سخن هاماں علیہ اللعنة

نرد را کورانه کثر می باخت او
 بی گناهان رامگو دشمن بکین
 که دوادو اول و آخر لتست
 ۲۷۴۰ این بهارت را همی آید خزان
 که سرایشان زتن بیریده اند
 چون کنند آخر کسی را پایدار
 چایلوست گشت مردم روز چند
 زهر اندر جان او می آکنند
 ۲۷۴۵ داند او کان زهر بود و موبدش
 وای آنک از سر کشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست

چون می پر زهر نوشد مدبری

بعد یکدم زهر بر جاننش فتد

گر نداری زهری اش را اعتقاد ۲۷۵۰

چونك شاهى دست یابد بر شهی

ور بیابد خسته افتاده را

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا

ویند گر را بی ز خدمت چون نواخت

راه زن هرگز گدایی را نزد ۲۷۵۵

خضر کشتی را برای آن شکست

چون شکسته میرهد اشکسته شو

آن کهی کوداشت از کان نقد چند

تیغ بهر اوست کورا گرد نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی ۲۷۶۰

هرچ او هموار باشد با زمین

سر بر آرد از زمین آنگاه او

نردبان خلق این ما و منیست

هر که بالا تر رود ابله ترست

این فروعت و اصولش آن بود ۲۷۶۵

چون نمردی و نگشتی زنده زو

چون بدوزنده شدی آن خود ویست

شرح این در آینه اعمال جو

از می پر زهر شد آن گیج مست

از طرب یکدم بجنباند سری

زهر در جاننش کند داد و ستد

کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد

بکشدش یا باز دارد در چهی

مرهمش سازد شه و بدهد عطا

کشت شه را بی گناه و بی خطا

زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

گر گم کرده را هرگز کز کرد

تا تواند کشتی از فجار رست

امن در فقرست اندر فقر رو

گشت پاره پاره از زخم کلند

سایه کافگندست بروی زخم نیست

ای برادر چون بر آذر میروى

تیرها را کی هدف گردد بین

چون هدفها زخم یابد بی رفو

عاقبت زین نردبان افتاد نیست

کاستخوان او بتر خواهد شکست

که ترفع شرکت یزدان بود

یاغیی باشی بشرکت ملك جو

و حدت محض است آن شرکت کیست

که نیایی فهم آن از گفت و گو

- گربگویم آنچه دارم در درون
بس کنم خود زیر کافر این بس است
حاصل آن هامان بد آن گفتار بد
لقمه دولت رسیده تا دهان
خرمن فرعون را داد او بیاد
هیچ شه را این چنین صاحب مباد
- ۲۷۷۰ بس جگرها گردان در حال خون
بانگ دو کردم اگر درده کس است
این چنین راهی بر آن فرعون زد
او گلوی او بریده ناگهان

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن

سخن هامان در دل فرعون

- گفت موسی لطف بنمودم وجود
آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که دزدیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
ده خداوندی عاریت بحق
تا خداوندیت بخشد متفق
- ۲۷۷۵ خود خداوندیت را روزی نبود
مرو را نه دست دان نه آستین
بی دل و بی جان و بی دیده بود
باز بستانند از تو همچو وام
تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام کی ملک را

مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی

علیه السلام کی من مأمورم در این امارت و بحث

ایشان از طرفین

- آن امیران عرب گرد آمدند
که تو میری هر يك از ما هم امیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو
گفت میری مرا حق داده است
- ۲۷۸۰ نزد پیغمبر منازع میشدند
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
تو ز بخش ما دو دست خود بشو
سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمدست و دور او
 قوم گفتندش که ماهم ز آن قضا
 ۲۷۸۵ گفت لیکن سر مرا حق ملک داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری بر آمد ز امر مر
 رو بشهر آورد سیل بس مهیب
 ۲۷۹۰ گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه خود در فکند
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی
 نیزه ها را همچو خاشاکی ربود
 نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب
 ۲۷۹۵ ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقدا یشان چیره بود
 ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزه ها را گر ندیدی با قضیب
 ۲۸۰۰ نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت میزنندش بر دوام
 گر ترا عقلست کردم لطفها
 آنچنان زین آخرت بیرون کنم
 اندرین آخ خراخرا و مردمان

هین بگیرید امر او را اتقوا
 حاکمیم و داد امیری مان خدا
 مر شما را عاریه از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر افزون جویی تو
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود
 ملک بر بسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرد
 همچنین هر روز تا روز قیام
 ورخری آورده ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می نیابند از جفای تو امان

- نك عصا آورده ام بهر ادب
اژدهایی میشود در قهر تو
اژدهای کوهی تو بی امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه درمائی تو در دندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست
در بیان آنک شناسای قدرت حق نپرسد کی بهشت و دوزخ کجاست
- هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
هم زدندانت بر آید دردها
یا کند آب دهانت را عسل
از بن دندان برویاند شکر
پس بدندان بی گناهان را مگر
نیل را بر قبطیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل تمیز از خدا آموختست
لطف او عاقل کند مرنیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون باران با مر آنجا بریخت
ابرو خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
- هر خری را گو نباشد مستحب ۲۸۰۵
کاژدهایی گشته در فعل و خو
لیك بنگر اژدهای آسمان
که هلا بگریز اندر روشنی
مخلصت نبود ز دربندان من
۲۸۱۰ تانگویی دوزخ یزدان کجاست
تا بگوئی که بهشتست و حلل
تا بدانی قوت حکم قدر
۲۸۱۵ فکر کن از ضربت نا محترز
سبطیان را از بلا محصون کند
در میان هوشیار راه و مست
که گشاد این را و آن را سخت بست
قهر او ابله کند قایل را
۲۸۲۰ عقل از عاقل بقهر خود برید
وز نکال از عاقلان دانش رهید
عقل این سوخشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
۲۸۲۵ دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
که زیزدان آگهیم و طایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام

۲۸۳۰

جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم می گوید

چون عصا و سنگ داری از قیاس
وز جمادات دگر مخبر شود
ما همه فی اتفاقی ضایعیم
کومیان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام

دی یکی می گفت عالم حادثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث
ذره خود نیستی از انقلاب
کرمکی کاندرا حدث باشد دفین
این بتقلید از پدر بشنیده
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه

۲۸۳۵

فانیست این چرخ و حقش وارثست
حادثی ابر چون داند غیوث
تو چه میدانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از حماقت اندرین پیچیده
ورنه خامش کن فزون گویی مجو

بحث می کردند روزی ذو فریق
گشت هنگامه بر آن دو کس کرده
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و بنا بانی و یست
روز و شب آرنده و رزاق را
آنچ گولسی آن بتقلیدی گزید
نشوم بی حجت این را در زمن

گفت دیدم اندرین بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
من بسوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می گفت کردون فانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی کی است
گفت منکر گشته خلاق را

۲۸۴۰

گفت بی برهان نخواهم من شنید
هین بیا و رجعت و برهان که من

۲۸۴۵

گفت حجت در درون جانم است
 تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
 گفت و گو بسیار گشت و خلق کیج
 گفت یارا در درونم حجتیست
 من یقین دارم نشانش آن بود
 در زبان می نآید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت و گوی من
 اشك و خون بر رخ روانه میدود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از مؤذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیدست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کآئك دم زد از سبق

در درون جان نهان برهانم است
 من همی بینم مکن بر من تو خشم
 ۲۸۵۰ در سر و پایان این چرخ بسیج
 بر حدود آسمانم آیتیست
 مریقین دان را که در آتش رود
 همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و تزاری روی من
 ۲۸۵۵ حجت حسن و جمالش می شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندرا آتش درفتند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 ۲۸۶۰ حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 ۲۸۶۵ کش مسمی صدر بودست و اجل
 بر دریده پرده های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدود چرخ پیروزست و حق

- حجت منکر هماره زرد رو
 يك مناره در ثنای منکران ۲۸۷۰
 منبری کو که بر آنجا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه شاهان همی گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خودمگیر این معجز چون آفتاب ۲۸۷۵
 زهره نی کس را که يك حرفی از آن
 یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت منکر همین آمد که من
 هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است
 فایده هر ظاهری خود باطن است ۲۸۸۰

تفسیر این آیت کی وما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا

بالحق، نیا فریدمشان بهر همین کی شما می بینید بلك بهر معنی

و حکمت باقیه کی شما نمی بیند آنرا

- هیچ نقاشی نگارد زین نقش
 بلك بهر میهمانان و کهان
 شادی بچگان و یاد دوستان
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب ۲۸۸۵
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
 هیچ خطاطی نویسد خط بفن
 نقش ظاهر بهر نقش غایبست
 تا سوم چارم دهم بر می شمار
 بی امید نفع بهر عین نقش
 که بفرجه وا رهند از اندوهان
 دوستان رفته را از نقش آن
 بهر عین کوزه نه بر بوی آب
 بهر عین کاسه نه بهر طعام
 بهر عین خط نه بهر خواندن
 و آن برای غایب دیگر بیست
 این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
این نهادند بهر آن لعب نهان
همچنین دیده جهات اندر جهات
اول از بهر دوم باشد چنان
و آن دوم بهر سوم می دان امام
شهو ت خوردن ز بهر آن منی
کند بینش می نبیند غیر این
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
گرسرش جنبد بسیر باد رو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا
چون نداند سیر می راند چو عام
بر تو کل تا چه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن
همچنین هر کس باندازه نظر
چونك سد پیش و سد پس نماند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
بحث املاك زمین با کبریا
چون نظر در پیش افکند او بدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل
هر کسی اندازه روشن دلی
هرك صیقل بیش کرد او بیش دید

فایده هر لعب در تالی نگر
و آن برای آن و آن بهر فلان ۲۸۹۰
در پی هم تارسی در برد و مات
که شدن بر پایهای نردبان
تا رسی تو پایه پایه تا پیام
آن منی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی سیر چون نبت زمین ۲۸۹۵
هست پای او بگل درمانده
تو بسر جنبانیش غره مشو
پای او گوید عصینا خلنا
بر تو کل می نهد چون کور گام
چون تو کل کردن اصحاب نرد ۲۹۰۰
جز رونده و جز درنده پرده نیست
این زمان بیند بچشم خویشتن
غیب و مستقبل بیند خیر و شر
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
ماجرا و آغاز هستی رو نمود ۲۹۰۵
در خلیفه کردن بابای ما
آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پیش می بیند عیان تا روز فصل
عیب را بیند بقدر صیقلی
بیشتر آمد برو صورت پدید ۲۹۱۰

۲۹۱۵ گرتو گوئی کآن صفا فضل خداست
 قدر همت باشد آن جهد و دعا
 و اهت همت خداوندست و بس
 نیست تخصیص خدا کس را بکار
 لیک چون رنجی دهد بدبخت را
 نیک بختی را چو حق رنجی دهد
 بد دلان از بیم جان در کار زار
 پردلان در جنگ هم از بیم جان
 رستمان را ترس و غم واپیش برد
 چون محک آمد بلا و بیم جان
 وحی کردن حق بموسی علیه السلام کی ای موسی من کی خالقم
 تعالی ترا دوست می دارم

۲۹۲۰ گفت موسی را بوحی دل خدا
 گفت چه خصلت بودای ذوالکرم
 گفت چون طفلی پیش والده
 خود نداند که جز او دیار هست
 مادرش گر سیلی بر وی زند
 از کسی یاری نخواهد غیر او
 ۲۹۲۵ خاطر تو هم زما در خیر و شر
 غیر من پیش چو سنگست و کلوخ
 همچنانک ایاک نعبد در حنین
 ۲۹۳۰ هست این ایاک نعبد حصر را
 کای گزیده دوست می دارم ترا
 موجب آن تا من آن افزون کنم
 وقت قهرش دست هم در وی زده
 هم از و مخمور هم از او ست مست
 هم بمادر آید و بر وی تند
 او ست جمله شر او و خیر او
 التفاتش نیست جاهای دگر
 گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
 در بلا از غیر تو لا نستعین
 در لغت و آن از پی نفی ریا

هست ایاك نستعین هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مرترا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب
علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول
کردن ورنجیدن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی بر آرد و دو کرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نه تا دم زند یا شفیع بر شفاعت بر زند ۲۹۳۴

جز عماد الملك نامی در خواص در شفاعت مصطفی واران خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش و ر بلیسی کرد من پوشیدمش

چونك آمد پای تو اندر میان راضیم گر کرد مجرم صد زبان

صد هزاران خشم را توانم شکست که ترا آن فضل و آن مقدار هست ۲۹۴۰

لابهات را هیچ نتوانم شکست ز آنك لابه تو یقین لابه منست

گر زمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام این مرد بیرون نآمدی

و ر شدی ذره بذره لابه گر او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می ننهیم منت ای کریم لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین ای صفات در صفات ما دفین ۲۹۴۵

تو درین مستعملی نی عاملی ز آنك محمول منی نی حاملی

ما رمیت از رمیت گشته خویشتن در موج چون کف هشته

لا شدی پهلوی الا خانه گیر این عجب که هم اسیری هم اسیر

آنچ دادی تو ندادی شاه داد اوست بس الله اعلم بالر شاد

۲۹۵۰ و آن ندیم رسته از زخم و بلا
 دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
 زین شفیع خویشتن بیگانه شد
 که نه مجنونست یاری چون برید
 و آخریدش آن دم از گردن زدن
 ۲۹۵۵ باز گونه رفت و بی زاری گرفت
 پس ملامت کرد او را مصلحی
 جان تو بخرید از دلدار خاص
 گر بدی کردی نبایستی رمید
 گفت بهر شاه مبدول است جان
 ۲۹۶۰ لی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را بهر آن لا کرده ام
 گر ببرد او بقهر خود سرم
 کار من سربازی و بی خویشی است
 ۲۹۶۵ فخر آن سر که کف شاهش برد
 شب که شاه از قهر در قبرش کشید
 خود طواف آنک او شه بین بود
 ز آن نیامد يك عبارت در جهان
 ز آنک این اسما و الفاظ حمید
 ۲۹۷۰ علم الاسما بد آدم را امام
 چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه

زین شفیع آزر دو بر گشت از ولا
 رو بحایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را وا خرید
 خساك نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دلدار کین داری گرفت
 کین جفا چون میکنی باناصحی
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 او چرا آید شفیع اندر میان
 لا یسع فیه نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که بسوی شه تو لا کرده ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه من سر بخشی است
 ننگ آن سر کو بغیری سر برد
 ننگ دارد از هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهانست و نهانست و نهان
 از گلابه آدمی آمد پدید
 لیک نه اندر لباس عین و لام
 گشت آن اسمای جانی رو سیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه از يك وجه منطق کاشف است
ليك از ده وجه پرده و مکنف است
گفتن خليل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش کی
ألك حاجة خليل جوابش داد کی اما الیک فلا

من خليل و قتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که پرسید از خليل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیا است مرسل رابطه
مؤمنانرا ز آنک هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گر چه او محو حقست و بی سرست
ليك کار من از آن ناز کترست
کرده او کرده شاهست ليک
پیش ضعفم بد نمایند ست نیک
آنچ عین لطف باشد بر عوام
قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید
عامه را تا فرق را توانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار
پیش و اصل خار باشد خار خار

پس بلا و رنج بایست و وقوف
تارهد آن روح صافی از حروف
ليك بعضی زین صدا کر تر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبت و خون بر اشقیای
هرک پایان بین تراو مسعود تر
زانک داند کین جهان کاشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلک از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکری اش بهر عین منکری

۲۹۷۵

۲۹۸۰

۲۹۸۵

۲۹۹۰

بل برای قهر خصم اندر حسد
 و آن فرونی هم پی طمع دگر
 ز آن همی پرسى چرا این می کنی
 ۲۹۹۵ ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
 این چرا گفتن سؤال از فایده است
 از چه رو فایده جویی ای امین
 پس نقوش آسمان و اهل زمین
 گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
 ۳۰۰۰ کس نسا زد نقش گر ماه به و خضاب
 جز برای این چرا گفتن بدست
 چون بود فایده این خود همین
 نیست حکمت کآن بود بهر همین
 و رحکیمی هست چون فعلش نهیست
 جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را کی خَلَقْتَ خَلَقًا

وَأَهْلَكْتُمْ وَجواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب
 نرو ماده نقش کردی جان فزا
 گفت حق دانم که این پرسش ترا
 ورنه تأدیب و عتابت کردمى
 ۳۰۰۵ لیک میخواهی که در افعال ما
 تا از آن واقف کنی مرعام را
 قاصدا سایل شدى در کاشفى
 ز آنك نیم علم آمد این سؤال
 هم سؤال از علم خیزد هم جواب
 ۳۰۱۰ هم ضلال از علم خیزد هم هدى
 ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
 نقش کردن باز چون کردی خراب
 و آن گهان ویران کنی این را چرا
 نیست از انکار و غفلت وز هوا
 بهر این پرسش ترا آزردمى
 باز جویی حکمت و سر بقا
 پخته گردانی بدین هم خام را
 بر عوام ارچه که تو ز آن واقفى
 هر بهرونی را نباشد این مجال
 همچنانك خار و گل از خاک و آب
 همچنانك تلخ و شیرین از ندا
 وز غذای خوش بود سقم وقوى

مستفید اعجمی شد آن کلیم
 ماهم از وی اعجمی سازیم خویش
 خرفروشان خصم یکدیگر شدند
 پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
 موسیا تخمی بکار اندر زمین
 چونك موسى كشت و شد كشتش تمام
 داس بگرفت و مرا آفرامی برید
 که چرا کشتی کنی و پروری
 گفت یارب ز آن کنم ویران و پست
 دانه لایق نیست در انبار گاه
 نیست حکمت این دورا آمیختن
 گفت این دانش تو از کی یافتی
 گفت تمیزم تودادی ای خدا
 در خلایق روحهای پاک هست
 این صدفها نیست در یک مرتبه
 واجبست اظهار این نیک و تباه
 بهر اظهارست این خلق جهان
 کنت کنزاً گفت مخفیاً شنو

تا عجمیانرا کند زین سر علیم
 پاسخش آریم چون بیگانه پیش
 تا کلید قفل آن عقد آمدند
 چون پیرسیدی بیا بشنو جواب ۳۰۱۵
 تا تو خود هم وادهی انصاف این
 خوشها اش یافت خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالی یافت آنرا میبری
 که در این جادانه هست و گاه هست ۳۰۲۰
 گاه در انبار گندم هم تباه
 فرق واجب می کند در بیختن
 که بدانش بیدری بر ساختی
 گفت پس تمیز چون نبود مرا
 روحهای قیرۃ کلناک هست ۳۰۲۵
 در یکی درست و در دیگر شبه
 همچنانک اظهار گندمها ز گاه
 تا نماید گنج حکمتها نهان
 جوهر خود کم مکن اظهار شو

بیان آنک روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال
 دوغند و روح کی باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ ۳۰۳۰
 همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

- آن دروغت این تن فانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش
تا فرستد حق رسولی بنده
تا بجنباند بهنجار و بفن ۳۰۳۵
- یا کلام بنده کآن جزو اوست
اُذن مؤمن و حی مارا واعی است
همچنانک گوش طفل از گفت مام
ور نباشد گوش طفل را گوش رشد ۳۰۴۰
- دانک گوش کرو گنگ از آفتیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا
یا مسیحی که بتعلیم ودود ۳۰۴۵
- از برای دفع تهمت در ولاد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
آنک هستت مینماید هست پوست
دوغ روغن نا گرفتست و کهن
هین بگردانش بدانش دست دست
ز آنک این فانی دلیل باقی است ۳۰۵۰
- مثال دیگر هم درین معنی
مخبری از بادهای مکتتم
هست بازیهای آن شیر علم
- راست آن جان ربانی بود
روغن جان اندرو فانی و لاش
دوغ را در خمره جنباننده
تا بدانم من که پنهان بود من
در رود در گوش او کو و حی جوست
آنچنان گوش قرین داعی است
پر شود ناطق شود او در کلام
گفت مادر نشنود گنگی شود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود
که پذیرای دم و تعلیم نیست
که صفات او ز علتها جداست
بی حجاب مادر و دایه و ازا
در ولادت ناطق آمد درو جود
که نژادست از زنا و از فساد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
دوغ در هستی بر آورده علم
و آنک فانی مینماید اصل اوست
تا بنگزینی بنه خرجش مکن
تا نماید آنچ پنهان کرده است
لابه مستان دلیل ساقی است

گر نبودی جنبش آن باده‌ها
 ز آن شناسی باد را گر آن صباست
 این بدن مانند آن شیر علم
 فکر کآن از مشرق آید آن صباست
 مشرق این باد فکرت دیگرست
 مه جمادست و بود شرقش جماد
 شرق خورشیدی که شد باطن فروز
 ز آنک چون مرده بود تن بی لُهب
 ورنباشد آن چو این باشد تمام
 همچنانک چشم می بیند بخواب
 نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
 ورنبگویندت که هست آن فرع این
 می بینند خواب جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست
 خواب عامست این و خود خواب خاص
 پیل باید تا چو خسپد او یتان
 خرنبیند هیچ هندستان بخواب
 جان همچون پیل باید نیک زفت
 ز کر هندستان کند پیل از طلب
 از کروالله کار هر اوباش نیست
 لیک تو آیس مشو هم پیل باش

شیر مرده کی بجستی در هوا
 یاد بورست این بیان آن خفاست
 فکر می جنباند او را دم بدم
 و آنک از مغرب دبور باو باست ۳۰۵۵
 مغرب این باد فکرت ز آن سرست
 جان جان جان بود شرق فؤاد
 قشرو عکس آن بود خورشید روز
 پیش او نه روز بنماید نه شب
 بی شب و بی روز دارد انتظام ۳۰۶۰
 بی مه و خورشید ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
 که بیداری نبینی بیست سال
 می دوی سوی شهان باده‌ها ۳۰۶۵
 فرع گفتن این چنین سر را سکیست
 باشد اصل اجتبا و اختصاص
 خواب بیند خطه هندوستان
 خرنهندستان نکردست اغتراب
 تا بخواب او هند داند رفت تفت ۳۰۷۰
 پس مصور گردد آن ذکرش بشب
 ارجعی بر پای هر قلاش نیست
 ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیا سازان گردون را ببین

۳۰۷۵ نقش بندانند در جو فلک

گرنبینی خلق مشکین جیب را

هر دم آسبست بر ادراک تو

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب

لاجرم زنجیرها را بر درید

۳۰۸۰ آن نشان دید هندستان بود

می فشاند خاک بر تدبیرها

آنچنان که گفت پیغمبر ز نور

که نجافی آرد از دار الغرور

بهر شرح این حدیث مصطفی

بشنو از میناگران هر دم طنین

کار سازانند بهرلی و لك

بنگر ای شب کور این آسب را

نبت نو نورسته بین از خاک تو

بسط هندستان دل را بی حجاب

مملکت بر هم زد و شد ناپدید

که جهد از خواب و دیوانه شود

میدراند حلقه زنجیرها

که نشانش آن بود اندر صدور

هم انابت آرد از دارالسرور

داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ،

يَوْمَ يَقْرَأُ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ تَقْدُوتًا وَشِدَّةً ، پادشاهی این خاک

توده کودک طبعان کی قلعه گیری نام کنند آن کودک کی چیره

آید بر سر خاک توده بر آبد و لاف زندگی قلعه مراست کودکان

دیگر بر روی رشک بر ندکی التراب ربيع الصبيان آن پادشاه زاده

چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان

خاک دون می گویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین

اکسون رستم بیکسون رفتم ، و آتیناه الحکم صبیّا ارشاد حق را

مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون

هیچکس سخن قابلیت نگوید

۳۰۸۵ پادشاهی داشت يك برنا پسر باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد
 خشك شد از تاب آتش مشك او
 آنچنان پر شد زدود و درد شاه
 خواست مردن قالبش بی کار شد
 شادی آمد زبیدارش پیش
 که ز شادی خواست هم فانی شدن
 از دم غم می بمیرد این چراغ
 در میان ایندو مرگ اوزنده است
 شاه با خود گفت شادی را سبب
 ای عجب يك چیز از يك روی مرگ
 آن یکی نسبت بد آن حالت هلاک
 شادی تن سوی دنیاوی کمال
 خنده را در خواب هم تعبیر خوان
 گریه را در خواب شادی و فرح
 شاه اندیشید کین غم خود گذشت
 و رسید خاری چنین اندر قدم
 چون فنا را شد سبب بی منتهی
 صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
 ژینگ ژینگ تلخ آن درهای مرگ
 از سوی تن دردها بانگ درست
 جان سر بر خوان دمی فهرست طلب
 ز آن همه غرها درین خانه رهست

صافی عالم بر آن شه گشت درد
 که نماند از تف آتش اشك او
 که نمی یابید در وی راه آه
 عمر مانده بود شه بیدار شد
 ۳۰۹۰ که ندیده بود اندر عمر خویش
 بس مطوق آمد این جان و بدن
 وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
 این مطوق شکل جای خنده است
 آنچنان غم بود از تسبیب رب
 ۳۰۹۵ و آن زيك روی دگر احیا و برک
 باز هم آن سوی دیگر امتساک
 سوی روز عاقبت نقص و زوال
 گریه گوید با دریغ و اندهان
 هست در تعبیر ای صاحب مرح
 ۳۱۰۰ ليك جان از جنس این بدظن گشت
 که رود گل یاد کاری بایدم
 پس کدامین راه را بندیم ما
 میکند اندر گشادن ژینگ ژینگ
 ۳۱۰۵ نشنود گوش حریص از حرص برک
 وز سوی خصمان جفا بانگ درست
 نار علتها نظر کن ملتهب
 هر دو گامی پُر ز کژدمها چهست

باد تندست و چراغم ابتری
تا بود کز هر دو يك وافی شود
۳۱۱۰ همچو عارف کز تن ناقص چراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان
اونکرد این فهم پس داد از غرر

زو بگیرانم چراغ دیگری
گر بیاد آن يك چراغ از جارود
شمع دل افروخت از بهر فراغ
پیش چشم خود نهاد او شمع جان
شمع فانی را بفانی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او
گر رود سوی فنا این باز باز
۳۱۱۵ صورت این باز گر زینجا رود
بهر این فرمود آن شاه نبیه
بهر این معنی همه خلق از شعف
تا بماند آن معانی در جهان
حق بحکمت حرصشان دادست جد
۳۱۲۰ من هم از بهر دوام نسل خویش

تا نماید زین تزوج نسل رو
فرخ او گردد ز بعد باز باز
معنی او در ولد باقی بود
مصطفی که الولد سرّ ایبه
می بیاموزند طفلان را حرف
چون شود آن قالب ایشان نهان
بهر رشد هر صغیر مستعد
جفت خواهم پور خود را خوب کیش
نی ز نسل پادشاهی کالهی
نی اسیر حرص فرجست و گلوست
عکس چون کافور نام آن سیاه
نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر نوشته میر یا صدر اجل
نام امیران اجل اندر بلاد
جان او پستست یعنی جاه و مال
این خبر در گوش خائونان رسید

دختری خواهم ز نسل صالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست
مر اسیران را لقب کردند شاه
شد مفازه بادیّه خون خوار نام
۳۱۲۵ بر اسیر شهوت و خشم و امل
آن اسیران اجل را عام داد
صدر خوانندش که در صف نعال
شاه چون باز اهدی خویشی گزید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و
اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از
پیوندی درویش

- مادر شهزاده گفت از نقص عقل
تو زُشج و بخل خواهی وزدها
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
در قناعت می گریزد از تقی
قلتی کآن از قناعت وز تقاست
حبه آن گر بیابد سر نهد
شه که اواز حرص قصد هر حرام
گفت کو شهر و قلاع اورا جهاز
گفت روهر که غم دین برگزید
غالب آمد شاه و دادش دختری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت
حسن دختر این خصالش آنچنان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
آخرت قَطَّارِ اِشتردان بملك
پشم بگـزینی شتر نبود ترا
چون برآمد این نکاح آن شاه را
از قضا کمپیر کی جادو که بود
جادوی کردش عبوزه کابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
- شرط کفویت بود در عقل نقل
تا ببندی پور ما را برگدا ۳۱۳۰
کو غنی القلب از داد خداست
نه از لثیمی و کسل همچون گدا
آن ز فقر و قلت دونان جداست
وین ز گنج زر بهمت میجهد
می کند اورا گدا گوید همام ۳۱۳۵
یا نثار گوهر و دینار ریز
باقی غمها خدا از وی برید
از نثراد صالحی خوش جوهری
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
کز نکویی می نگنجد در بیان ۳۱۴۰
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
در تبع دنیا ش همچون پشم و پشك
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
با نثراد صالحان بی مرا
عاشق شه زاده با حسن وجود ۳۱۴۵
کی برد ز آن رشك سحر بابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت

يك سیه دیوی و کابولی زنی
 آن نود ساله عجوزی گنده کس
 ۳۱۵۰ تا بسالی بود شه زاده اسیر
 صحبت کمپیر اورا می درود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 اینجهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بس بیچاره شد در برد و مات
 ۳۱۵۵ ز آنک هر چاره که میکرد آن پدر
 پس یقین گشتش که مطلق آن سربست
 سجده میکرد او که فرمانت رواست
 لیک این مسکین همیسوزد چو عود
 تا زیارب یارب و افغان شاه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

گشت بر شه زاده نا گه ره زنی
 نه خرد هشت آن ملک را و نه نس
 بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
 تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
 او ز سکر سحر از خود بیخبر
 وین پسر بر گریه شان خندان شده
 روز و شب میکرد قربان و زکات
 عشق کمپیرك همی شد بیشتر
 چاره او را بعد ازین لابه گریست
 غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
 دست گیرش ای رحیم وای و دود
 ساحری استاد پیش آمد ز راه

۳۱۶۰ او شنیده بود از دور این خبر
 کان عجوزه بود اندر جادوی
 دست بر بالای دستت ای فتی
 منتهای دست ها دست خداست
 هم ازو گیرند مایه ابر ها
 ۳۱۶۵ گفت شاهش کین پسر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کف موسی بامر کرد گار
 که مرا این علم آمد ز آن طرف
 که اسیر پیره زن گشت آن پسر
 بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
 در فن و در زور تا ذات خدا
 بحر بی شک منتهای سیل هاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت اینک آمدم درمان زفت
 جز من داهی رسیده ز آن کران
 نک بر آرم من ز سحر او دمار
 نه ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او
 سوی گورستان برو وقت سحر
 سوی قبله باز کاو آن جای را
 بس درازست اینحکایت تو ملول
 آن گره های گران را بر گشاد
 آن پسر باخویش آمد شد دوان
 سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
 شاه آیین بست و اهل شهر شاد
 عالم از سر زنده گشت و پر فروز
 يك عروسی کرد شاه او را چنان
 جادوی کمپیر از غصه بمرد
 شاه زاده در تعجب مانده بود
 نوعروسی دید همچون ماه حسن
 گشت بی هوش و برو اندر قتاد
 سه شبانروز از خود بیهوش گشت
 از کلاب و از علاج آمد بخود
 بعد سالی گفت شاهش در سخن
 یاد آورز آن ضجیع وز آن فراش
 گفت رو من یافتم دار السرور
 همچنان باشد چو مؤمن راه یافت

تا نماند شاه زاده زرد رو
 ۳۱۷۰ پهلوی دیوار هست اسپید گور
 تا بینی قدرت و صنع خدا
 زبده را گویم رها کردم فضول
 پس ز محنت پور شه را راه داد
 سوی تخت شاه با صد امتحان
 ۳۱۷۵ در بغل کرده پسر تیغ و کفن
 و آن عروس نا امید بی مراد
 ای عجب آن روز روز امروز
 که جلاب قند بد پیش سگان
 روی و خوی زشت فاما لك سپرد
 ۳۱۸۰ کز من او عقل و نظر چون دور بود
 که همیزد بر ملیحان راه حسن
 تاسه روز از جسم وی گمشد فتواد
 تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
 اندك اندك فهم گشتش نيك بعد
 ۳۱۸۵ کای پسر یاد آر از آن یار کهن
 تا بدین حد بی وفا و مرمباش
 وا رهیدم از چه دارا الغرور
 سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

دربیان آنک شهزاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم
صفی خلیفه حق مسجود ملایک و آن که پیر کابلی دنیا است که آدمی
بچه را از پدر ببرد بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

- ای برادر دانک شهزاده توی
کابلیء جادو این دنیا است کو
چون در افکندت درین آلوده روز
تا رهی زین جادوی و زیق قلق
ز آن نبی دنیا را سحاره خواند
هین فسون گرم دارد گنده پیر
۳۱۹۰
در درون سینه نفائات اوست
ساحرۂ دنیا قوی دانا زنیست
ور گشادی عقد او را عقلها
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
همچو ماهی بسته استت او بشست
شصت سال از شست او در محنتی
۳۲۰۰
فاسقی بدبخت نه دنیا را خوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد
تا نفخت فیه من روحی ترا
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر
رحمت او سابق است از قهر او
۳۲۰۵
تا رسی اندر نفوس زووجت
با وجود زال نآید انحلال
- در جهان کهنه زاده از نوی
کرد مردان را اسیر رنگ و بو
دم بدم می خوان و می دم قل اعوذ
استعاذت خواه از رب الفلق
کو بافسون خلق را در چه شاند
کرده شاهان را دم گرمش اسیر
عقدهای سحر را اثبات اوست
حل سحر او بیای عامه نیست
انبیا را کی فرستادی خدا
راز دان یفعل الله ما یشا
شاه زاده ماند سالی و تو شصت
نه خوشی نه بر طریق سنتی
نه رهیده از وبال و از ذنوب
پس طلب کن نفخۂ خلاق فرد
وارهاند زین و گوید بر ترا
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
سابقی خواهی برو سابق بجو
کای شه مسحور اینک مخرجت
در شبیکه و در بر آن پر دلال

نه بگفتست آن سراج امتان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چونك صبرت نیست زین آب سیاه
 چونك بی این شرب کم داری سکون
 گر بینی يك نفس حسن و دود
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شه زاده رسی در یار خویش
 جهد کن در بی خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 از قصور چشم باشد آن عثار
 بوی پیراهان یوسف کن سند
 صورت پنهان و آن نور جبین
 نور آن رخسار برهاند ز ناز
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نورست و در تحقیق نار
 دم بدم در روفتد هر جا رود
 دور بیند دورین بی هنر
 خفته باشی بر لب جو خشك لب
 دور می بینی سراب و می دری

این جهان و آن جهانرا ضرتان
 صحت این تن سقام جان بود
 ۳۲۱۰ پس فراق آن مقردان سخت تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبرست از خدای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمه اله
 چون زابری جدا وز یشربون
 ۳۲۱۵ اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون بینی گر و فر قرب را
 پس برون آری زیاتو خار خویش
 زود تر والله اعلم بالصواب
 هر زمان چون خرد در آب و کد میفت
 ۳۲۲۰ که نبیند شیب و بالا کوروار
 ز آنك بویش چشم روشن میکند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هین مشو قانع بنور مستعار
 جسم و عقل و روح را اگر گین کند
 ۳۲۲۵ گر ضیا خواهی دودست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنانك دور دیدن خواب در
 می دوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود می شوی

که منم بینادل و پرده شکاف
 تارویم آنجا و آن باشد سراب
 دو دوان سوی سراب باغور
 که بتو پیوسته است و آمده
 از مقامی کآن غرض دروی بود
 جز خیالی نیست دست از وی بدار
 الله الله بر ره الله خسپ
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطا اندر خطا اندر خطاست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه من حبل الوريد

حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و
 بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام
 شادیت کی هنگام صد تعزیت گفت مرا باری نیست

بود او خندان و گریان جمله رهط
 قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
 ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
 در زمین نم نیست نه بالا نه پست
 ده ده و صد صد چوماهی دور از آب
 مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
 گرم صلح است یا خود ملحمه است

۳۲۳۰ میزنی در خواب بایاران تو لاف
 نك بد آن سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دورتر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی بجایی میکند
 دید و لاف خفته می ناید بکار
 خوابنا کی ليك هم بر راه خسپ
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را اگر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گرد و تاو گرسه تاست
 ۳۲۳۵ موج بروی میزند بی احتراز
 خفته می بیند عطشهای شدید

همچنان کآن زاهد اندر سال قحط
 پس بگفتندش چه جای خنده است
 رحمت از ما چشم خود بر دوختست
 کشت و باغ و رزسیه استاده است
 ۳۲۴۰ خلق می میرند زین قحط و عذاب
 بر مسلمانان نمی آری تو رحم
 رنج يك جزوی ز تن رنج همه است

گفت در چشم شما قحطست این
 من همی بینم بهر دشت و مکان
 خوشها در موج از باد صبا
 ز آزمون من دست بروی می زنم
 یار فرعون تنید ای قوم دون
 یار موسی خرد گردید زود
 با پدر از تو جفایی می رود
 آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست
 گر گ می دیدند یوسف را بچشم
 با پدر چون صلح کردی خشم رفت

پیش چشم چون بهشتست این زمین
 خوشها انبه رسیده تا میان ۳۲۵۰
 پر بیابان سبز تر از گندنا
 دست و چشم خویش را چون بر کنم
 ز آن نماید مر شمارا نیل خون
 تا نماند خون و بینید آب رود
 آن پدر در چشم تو سگ می شود ۳۲۵۵
 که چنان رحمت نظر را سگ نماست
 چونك اخوان را حسودی بود و خشم
 آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنك مجموع عالم صورت عقل کست چون با عقل کل بکثر روی

جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانك دل

با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را

دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است
 چون کسی با عقل کل کفران فرود
 صلح کن با این پدر عاقی بهل
 پس قیامت نقد حال تو بود
 من که صلحم دایماً با این پدر
 هر زمان نو صورتی و نو جمال
 من همی بینم جهانرا پر نعیم
 بانك آبش می رسد در گوش من

کوست بابای هر آنك اهل قل است
 صورت کل پیش او هم سگ نمود ۳۲۶۰
 تا که فرش زر نماید آب و گل
 پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
 این جهان چون جنتستم در نظر
 تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
 آنها از چشمها جوشان مقیم ۳۲۶۵
 مست می گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تایبان
برق آینه ست لامع از نمد
از هزاران می نگویم من یکی
پیش و هم این گفت مرده دادنست ۳۲۷۰

برگها کف زن مثال مطربان
گر نماید آینه تا چون بود
ز آنک آگندست هر گوش از شکی
عقل گوید مرده چه نقد منست
قصه فرزندان عزیر علیه السلام کی از پدر احوال پدر می پرسیدند میگفت
آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند
می گفتند خود مرده داد این بیهوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر
گشته ایشان پیرو باباشان جوان
پس پرسیدند از او کای رهگذر
که کسی مان گفت کامروز آن سند
گفت آری بعد من خواهد رسید ۳۲۷۵
بانگ میزد کای مبشر باش شاد
که چه جای مرده است ای خیره سر
و هم را مرده است و پیش عقل نقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر
ز آنک عاشق دردم نقدست مست ۳۲۸۰

آمده پرسیان ز احوال پدر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان
از عزیر ما عجب داری خبر
بعد نومیدی ز بیرون میرسد
آن یکی خوش شد چو این مرده شنید
و آن دگر بشناخت بیهوش افتاد
که در افتادیم در کان شکر
ز آنک چشم و هم شد محجوب. فقد
لیک نقد حال در چشم بصیر
لاجرم از کفر و ایمان بر ترست
کوست مغزو کفر و دین او را دو پوست
باز ایمان قشر لذت یافته
قشر پیوسته بمغز جان خوش است
بر ترست از خوش که لذت گسترست
تا بر آرد موسیم از بحر گرد

کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست
کفر قشر خشک رو بر تافته
قشرهای خشک را جا آتش است
مغز خود از مرتبه خوش بر ترست
این سخن پایان ندارد باز گرد ۳۲۸۵

در خور عقل عوام این گفته شد
 زر عقلت ریزه است ای متهم
 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 جمع باید کرد اجزا را بعشق
 جوجوی چون جمع کردی ز اشتباه
 ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
 پس برو هم نام و هم القاب شاه
 تا که معشوق بود هم نان و آب
 جمع کن خود را جماعت رحمتست
 ز آنک گفتن از برای باور است
 جان قسمت گشته بر حشو فلک
 پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی دانم ولی مستی تن
 آنچنانک از عطسه و از خامیاز

از سخن باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مهر سکه چون نهم
 بر هزاران آرزو و ظم و رم
 ۳۲۹۰ تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه پادشاه
 از تو سازد شه یکی زرینه جام
 باشد و هم صورتش ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 ۳۲۹۵ تا توانم با تو گفتن آنچ هست
 جان شرك از باوری حق بریست
 در میان شصت سودا مشترک
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می گشاید بی مراد من دهن
 ۳۳۰۰ این دهان گردد بنا خواه تو باز

تفسیر این حدیث کی انی لاسْتَغْفِرُ اللهَ فی کلِّ یوم سبعین مرّة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
 لیک آن مستی شود توبه شکن
 حکمت اظهار تاریخ دراز
 راز پنهان با چنین طبل و علم
 رحمت بیحد روانه هر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 می دود کانجای بوی آب هست

توبه آرم روز من هفتاد بار
 منسی است این مستی تن جامه کن
 مستیی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جف القلم
 ۳۳۰۵ خفته اید از درك آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویای سراب
 زمین تفکر راه را بر خویش بست

ز آنک آنجا گفت زینجا دور شد
دور بینانند و بس خفته روان
۳۳۱۰ من ندیدم تشنگی خواب آورد
خود خرد آنست کوا از حق چرید
بر خیالی از حق مهجور شد
رحمتی آریدشان ای ره روان
خواب آرد تشنگی بی خرد
نه خرد کآنرا عطار آوری
بیان آنک عقل جز وی تا بگور بیش نبیند در باقی مقلدا و لیا
و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود
این خرد از گور خاک کی نگذرد
زین قلم وین عقل روبینزار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
۳۳۱۵ زین نظر وین عقل نآید جز دوار
از سخن گویی مجوید ارتفاع
منصب تعلیم نوع شهوتست
گر بفضلش پی بیردی هر فضول
عقل جز وی همچو برقست و درخش
۳۳۲۰ نیست نور برق بهر رهبری
برق عقل ما برای گریه است
عقل کودک گفت بر کتاب تن
عقل رنجور آردش سوی طبیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند
۳۳۲۵ میر بودند اندکی ز آن رازها
که روید آنجا رسولی آمدست
و آن صاحب دل بنفع صور بود
وین قدم عرصه عجایب نسپرد
چشم غیبی جوی و بر خودار شو
سُخره استاد و شاگرد کتاب
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
منتظر را به ز گفتن استماع
هر خیال شهوتی در ره بتست
کی فرستادی خدا چندین رسول
درد در خشی کی توان شد سوی و خش
بلک امرست ابر را که می گری
تا بگرید نیستی در شوق هست
لیک نتواند بخود آموختن
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
گوش بر اسرار بالا میزدند
تا شهب میراندشان زود از سما
هر چه میخواستید زود آید بدست

گر همی جوید در بی بها
میزن آن حلقه درو بر باب بیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز
پیش او آید اگر خاین نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی
سبزه جان بخش کانرا سامری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
گر امین آید سوی اهل راز
سر کلاه چشم بند گوش بند
ز آن کله مرچشم بازان راست
چون برید از جنس باشه گشت یار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
که سری کم کن نه تو مستبد
رو بر دل رو که نو جزو دلی
بندگی او به از سلطانیست
فرق بین و بر گزین توای حبیس
گفت آنک هست خورشید ره او
سایه طوبی بین و خوش بخسپ
ظلّ ذلت نفسه خوش مضجعیست
گرازین سایه روی سوی منی

اُدخلوا الابیات من ابوابها
از سوی بام فلکتان راه نیست
خاکی را داده ایم اسرار راز
نیشکر گردید ازو گرچه نیید ۳۳۳۰
نیست کم از سم اسب جبرئیل
گر تو خاک اسب جبریلی شوی
کرد در گوساله تا شد گوهری
آنچنان بانگی که شد فتنه عدو
وارهید از سر کله مانند باز ۳۳۳۵
که ازو بازست مسکین و نژند
که همه میلش سوی جنس خودست
بر گشاید چشم او را باز دار
عقل جزوی را ز استبداد خویش
بلک شاگرد دلی و مستعد ۳۳۴۰
هین که بنده پادشاه عادل
که انا خیر دم شیطان نیست
بندگی آدم از کبر بلیس
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سر بنه در سایه بی سر کش بخسپ ۳۳۴۵
مستعد آن صفا را مهجعیست
زود طاغی گردی و ره کم کنی

بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چونک سلطان نه رعیت باش
زیر ظل امر شیخ و استاد
مسخ گردی تو ز لاف کاملی
سرکشی ز استاد راز و با خبر
ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
جمله نو دوزان شدند هم بعلم
هم تو گوئی خویش کالعقل عقل
عقل را می دید بس بی بال و برگ
کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
آشنا کردیم در بحر خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
که منم کشتی درین دریای کل
شد خلیفه راستی بر جای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
از نبی لاعاصم الیوم شنو
مینماید کوه فکرت بس بلند
بنگر آن فضل حق پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زبر
گرد و صد چندین نصیحت پرورم
که برو مهر خداست و ختام
کی بگرداند حدث حکم سبق

چون نبی نیستی زامت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی
هم ز استعداد و امائی اگر
صبر کن در موزه دوزی توهنوز
کهنه دوزان گردیشان صبر و حلم
بس بکوشی و بآخر از کلال
همچو آن مرد مفلس، روز مرگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا هیچست اندر بحر روح
این چنین فرمود آن شاه رسل
یا کسی کو در بصیرتهای من
کشتی نوحیم در دریا که تا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
می نماید پست این کشتی ز بند
پست منگرهان و هان این پست را
در علو کوه فکرت کم نگر
گر تو کنعانی نداری باورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
کی گذارد موعظه بر مهر حق

۳۳۵۰

۳۳۵۵

۳۳۶۰

۳۳۶۵

لیک میگویم حدیث خوش ییی
آخر این اقرارخواهی کردهین
میتوانی دید آخر را مکن
هرک آخر بین بود مسعود وار
گر نخواهی هر دمی این خفت خیز
کحل دیده ساز خاک پاش را
که ازین شاگردی و زین افتقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را
چشم اشتر ز آن بود بس نور بار

بر امید آنک تو کنعان نه
هم ز اول روز آخر را بین
چشم آخر بینت را کور کهن ۳۳۷۰
نبودش هر دم زره رفتن عشار
کن ز خاک پای مردی چشم نیز
تا بیندازی سر او باش را
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
هم بسوزد هم بسازد دیده را ۳۳۷۵
کو خورد از بهر نور چشم خار

قصه شکایت اشتر با شترکی من بسیار در رومی افتم در راه رفتن تو کم در
روی می آبی این چه راست و جواب گفتن شتر اورا

اشتری را دید روزی اشتری
گفت من بسیار می افتم برو
خاصه از بالای که تا زیر کوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست
در سر آیم هر دم و زانو زخم
کثر شود پالان و رختم بر سرم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
مسخره ابلیس گردد در زمن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او
باز توبه میکند با رأی سست

چونک با او جمع شد در آخری
در گریوه و راه و در بازار و کو
در سر آیم هر زمانی از شکوه
یامگر خود جان پاکت دولتیست ۳۳۸۰
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم
بشکند تو به بهر دم در گناه
از ضعیفی رأی آن توبه شکن
که بود بارش گران و راه سنگ ۳۳۸۵
از شکست توبه آن ادبار خو
دیو یک تف کرد و توبه ش را سست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان

ای شتر که تو مثال مؤمنی

تو چه داری که چنین بی آفتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست

سر بلندم من دو چشم من بلند

از سر که من بینم پای کوه

همچنان که دید آن صدر اجل

آنچ خواهد بود بعد بیست سال

حال خود تنها ندید آن متقی

نور در چشم و دلش سازد سکن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب

از پس ده سال بلك بیشتر

نیست آن ينظر بنور الله گزاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا

پیشوا چشمست دست و پای را

دیگر آنك چشم من روشن ترست

ز آنك هستم من ز اولاد حلال

تو ز اولاد زنایسی بی گمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و

ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نخواستن شتر او را

وره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

گفت استر راست گفتم ای شتر

که بخواری بنگرد در واصلان

کم فتی در رو و کم بینی زنی

بی عثاری و کم اندر رو فتی

در میان ما و تو بس فرقهاست

بینش عالی امانست از گزند

هر گو و هموار را من توه توه

پیش کار خویش تا روز اجل

داند اندر حال آن نیکو خصال

بلك حال مغربی و مشرقی

بهر چه سازد پی حب الوطن

که سجودش کرد ماه و آفتاب

آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر

نور ربانی بود گردون شکاف

هستی اندر حس حیوانی گرو

تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

کو ببیند جای را ناخای را

دیگر آنك خلقت من اطهرست

نه ز اولاد زنا و اهل ضلال

تیر کثر پرد چو بد باشد گمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و

ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نخواستن شتر او را

وره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

این میگفت و چشم کرد از اشک پر

- ساعتی بگریست و در پایش فتاد
 چه زیان دارد گراز فرخندگی
 گفت چون اقرار کردی پیش من
 دادی انصاف و رهیدی از بلا
 خوی بد در ذات تو اصلی نبود
 آن بد عاریتی باشد که او
 همچو آدم زلتش عاریه بود
 چونك اصلی بود جرم آن بلیس
 رو که رستی از خود و از خوی بد
 رو که اکنون دست در دولت زدی
 ادخلی تو فی عبادی یافتی
 در عبادش راه کردی خویش را
 اهدنا گفتی صراط مستقیم
 نار بودی نور گشتی ای عزیز
 اختری بودی شدی تو آفتاب
 ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
 تا رهد آن شیر از تغییر طعم
 متصل گردد بد آن بحر الست
 منفذی یابد در آن بحر عسل
 غره کن شیروار ای شیر حق
 چه خبر جان ملول سیر را
 بر نویس احوال خود با آب زر
- گفت ای بگزیده رب العباد
 در پذیری تو مرا در بندگی
 رو که رستی تو ز آفات زمن ۳۴۱۰
 تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
 کز بد اصلی نیاید جز جحود
 آرد اقرار و شود او توبه جو
 لاجرم اندر زمان توبه نمود
 ره نبودش جانب توبه نفیس ۳۴۱۵
 واز زبانه نار و از دندان دد
 در فکندی خود بیخت سرمدی
 ادخلی فی جنتی دریافتی
 رفتی اندر خلد از راه خفا
 دست تو بگرفت و بردت تانعم ۳۴۲۰
 غوره بودی گشتی انگور و مویز
 شاد باش الله أعلم بالصواب
 شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
 یابد از بحر مزه تکثیر طعم
 چونك شد دریا زهر تغییر رست ۳۴۲۵
 آفتی را نبود اندر وی عمل
 تا رود آن غره بر هفتم طبق
 کی شناسد موش غره شیر را
 بهر هر دریا دلی نیکو گهر

۳۴۳۰ آب نیلست این حدیث جان فرا یاربش در چشم قبطی خون نما

لا به کردن قبطی سبطی را کی يك سبو بنیت خویش از نیل پرکن و بر لب
من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری کی سبو که شما سبطیان بهر خود
پر می کنید از نیل آب صافست و سبو کی ما قبطیان پر می کنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطی از عطش اندر و ثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو گشته ام امروز حاجتمند تو
ز آنک موسی جادوی کرد و فسون تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
۳۴۳۵ قبط اینک می مرنند از تشنگی از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود يك طاس را پر آب کن تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم پیاس دارم ای دو چشم روشنم
۳۴۴۰ بر مراد تو روم شادی کنم بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کثر کرد سوی آب خواه که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کثر خون آب شد قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
۳۴۴۵ ای برادر این گره را چاره چیست گفت این را او خورد کومتقیست
متقی آنست که بیزار شد از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را صلح کن با من بین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 کی طفیل من شوی در اعتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن باستغفار و خوش
 تو بدین تذویر چون نوشی از آن
 خالق تزویر تزویر ترا
 آل موسی شو که حیلست سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد
 یا تو پنداری که توان میخوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 تا تو پنداری که حرف مثنوی
 یا کلام حکمت و سر نهان
 اندر آید فیک چون افسانها
 در سرو رو در کشیده چادری
 شاه نامه یا کليلة پیش تو
 فرق آنکه باشد از حق و مجاز
 ورنه پشك و مشك پیش اخشمی
 خویشتن مشغول کردن از ملال
 کآتش و سواس را و غصه را
 بهر این مقدار آتش شاندن
 آتش و سواس را این بول و آب

بر عباد الله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر استاد شو ۳۴۵۰
 چون ترا کفریست همچون کوه قاف
 جز مگر کآن رشته یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد ای مقتری مفترا ۳۴۵۵
 حیلها تباد تهی پیمود نیست
 گردد او با کافران آبی کند
 زهر مار و کاهش جان میخوری
 کودل از فرمان جانان بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی ۳۴۶۰
 اندر آید زغبه در گوش و دهان
 پوست بنماید نه مغز دانه
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری
 همچنان باشد که قرآن از عتو
 که کند کحل عنایت چشم باز ۳۴۶۵
 هر دو یکسانند چون نبود شمی
 باشدی قصد از کلام ذوالجلال
 ز آن سخن بنشاند و سازد دوا
 آب پاک و بول یکسان شد بفن
 هر دو بنشانند همچون وقت خواب ۳۴۷۰

لیک گرواقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد وسوسه کلی ز جان
 ز آنک درباغی و درجویی پرد
 یا توپنداری که روی اولیا
 ۳۴۷۵ در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمیبینند نور روم خلق
 ورهمی بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تودانه است و سوی خلق دام
 ۳۴۸۰ گفت یزدان که ترا هم ینظرُون
 مینماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش میآری ادب
 از چنه بس بی پاسخست این نقش نیک
 می نجنباند سر و سبلیت ز جود
 ۳۴۸۵ حق اگر چه سر نجنباند برون
 که دو صد جنبیدن سر از زد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند بظاهر سر ترا
 مرترا چیزی دهد یزدان نهان
 ۳۴۹۰ آنچنانک داد سنگی راهنر
 قطره آبی بیابد لطف حق
 جسم خاکست و چو حق تابیش داد

که کلام اینزدست و روحناک
 دل ببايد ره بسوی گلستان
 هرک از سرّ صحف بویی برد
 آنچنانک هست میبینیم ما
 چون نمیبینند رویم مؤمان
 که سبق بردست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن روز خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا نشود زین شراب خاص و عام
 نقش حمامند هم لایبصرُون
 کآن دو چشم مرده او ناظرست
 کو چرا پاسم نمیدارد عجب
 که نمیگوید سلامم راعلیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آنست کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهری گردد برد از زر سبق
 در جهانگیری چومه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده است احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند ابلهان سازیده اند او را سند
در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را
بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من
که بود که قفل این دل وا شود
مسخری از تو صاحب خوبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
هم ز اول تو دهی میل دعا
اول و آخر توی ما در میان
این چنین میگفت تا افتاد طشت
باز آمد او بهوش اندر دعا
در دعا بود او که نا که نعره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
آتش در جان من انداختند
دوستی تو و از تو ناشگفت
کیمیایی بود صحبت های تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
سیل بود آنک تنم را در ربود
من بیوی آب رفتم سوی سیل

از سیاهی دل ندارم آن دهن
زشت را در بزم خوبان جاشود ۳۴۹۵
یا بلیسی باز کروی شود
یابد و تری و میوه شاخ خشک
کای خدای عالم جهر و نهفت
هم دعا و هم اجابت از توست
تو دهی آخر دعا ها را جزا ۳۵۰۰
هیچ هیچی که نیاید در بیان
از سر بام و دلش بیهوش گشت
لیس للانسان الاما سعی
از دل قبطی بجست و غره
تا ببرم زود زنار کهن ۳۵۰۵
مر بلیسی را بجان بنواختند
حمد لله عاقبت دستم گرفت
کم مباد از خانه دل پای تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
برد سیلیم تا لب دریای جود ۳۵۱۰
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر
 شربتی خوردم ز الله اشتری
 آنک جوی و چشمها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار ۳۵۱۵
 کاف کافی آمد او بهر عباد
 کافیم بدهم ترا من جمله خیر
 کافیم بی نان ترا سیری دهم
 بی بهارت نرگس و سرین دهم
 کافیم بی داروت درمان کنم ۳۵۲۰
 موسی را دل دهم بایک عصا
 دست موسی را دهم یک نور و تاب
 خون نیا میزم در آب نیل من
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 شادیت را غم کنم چون آب نیل ۳۵۲۵
 باز چون تجدید ایمان بر تنی
 موسی رحمت ببینی آمده
 چون سر رشته نگه داری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم که تبدیلی کند ۳۵۳۰
 سوی چشم خود یکی نیلم روان
 همچنانک این جهان پیش نبی
 پیش چشمش این جهان پر عشق و داد

گفت روشد آبها پیشم حقیر
 تا بمحشر تشنگی نآید مرا
 چشمه در اندرون من گشاد
 گشت پیش همت او آب خوار
 صدق و عده که یعیص
 بی سبب بی واسطه یاری غیر
 بی سپاه و لشکرت میری دهم
 بی کتاب و اوستا تلقین دهم
 گور را و چاه را میدان کنم
 تا زند بر عالمی شمشیرها
 که طپانچه میزند بر آفتاب
 خود کنم خون عین آبش را بفن
 که نزاید ماده مار او را زهر
 که نیابی سوی شادیهایی سبیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی ازو آبی شده
 نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
 تا ازین طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من مرا نیلی کند
 بر قرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیحست و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 باعوام این جمله بسته و مرده
 گورها یکسان پیش چشم ما
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش
 خاص گفتندی که سوی چشمتان
 يك زمان در چشم ما آید تا
 از سر امروز بنماید آن
 آن درخت هستی است امروز بن
 تا بر آنجایی بینی خار زار
 چون فرود آبی بینی رایگان
 حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر
 امروز بن می نماید ترا کی چنینها نماید چشم آدمی را سر آن
 امروز بن ، از سر امروز بن فرود آی تا آن خیالها برود ، و اگر
 کسی گوید کی آنچ آن مردمی دید خیال نبود جواب این
 مثالست نه مثل ، در مثال همین قدر بس بود کی اگر بر
 سر امروز بن نرفتی هرگز آنها ندیدی
 خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی میخواست تا بامول خود
 پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
 چون بر آمد بر درخت آن زن کریست
 گفت شوهر را که ای مأبون رد
 تو بزیر او چو زن بغنوده
 گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
 برزند در پیش شوی گول خود
 من بر آیم میوه چیدن بر درخت
 چون زبالا سوی شوهر بنگریست
 کیست آن لوطی که بر تومی فتد
 ای فلان تو خود مخنث بوده
 ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

۳۵۳۵

۳۵۴۰

۳۵۴۵

- ۳۵۵۰ زن مکرر کرد کآن با بر طله
 گفت ای زن هین فرود آ از درخت
 چون فرود آمد بر آمد شوهرش
 گفت شوهر کیست آن ای روسپی
 گفت زن نه نیست اینجا غیر من
 ۳۵۵۵ او مکرر کرد بر زن آن سخن
 از سر امرود بن من همچنان
 هین فرود آ تا بینی هیچ نیست
 هزل تعلیمست آن را جد شنو
 هر جدی هزلست پیش هازلان
 ۳۵۶۰ کاهلان امرود بن جويند ليک
 نقل کن ز امرود بن کا کنون برو
 این منی و هستیء اول بود
 چون فرود آیی ازین امرود بن
 يك درخت بخت بینی گشته این
 ۳۵۶۵ چون فرود آیی ازو گردی جدا
 زین تواضع که فرود آیی خدا
 راست بینی گربدی آسان و زب
 گفت بنما جز و جز و از فوق و پست
 بعد از آن بر رو بر آن امرود بن
 ۳۵۷۰ چون درخت موسوی شد این درخت
 آتش از را سبز و خرم می کند
 کیست بر پشتت فرو خفته هله
 که سرت گشت و خرف کشتی تو سخت
 زن کشید آن مول را اندر برش
 که ببالای تو آمد چون کپی
 هین سرت بر گشته شد هرزه متن
 گفت زن این هست از امرود بن
 کثر همی دیدم که توای قلتبان
 این همه تخیل از امرود بن نیست
 تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
 هزلها جدست پیش عاقلان
 تابد آن امرود بن راهیست نیک
 گشته تو خیره چشم و خیره رو
 که برو دیده کثر و احوال بود
 کثر نماند فکرت و چشم و سخن
 شاخ او بر آسمان هفتمین
 مبدلش گرداند از رحمت خدا
 راست بینی بخشد آن چشم ترا
 مصطفی کی خواستی آن را زرب
 آنچنانک پیش تو آن جزو هست
 که مبدل گشت و سبز از امر کن
 چون سوی موسوی کشانیدی تورخت
 شاخ او انی انا الله می زند

زیر ظلش جمله حاجات روا
آن منی و هستیت باشد حلال
شد درخت کثر مقوم حق نما

باقی قصه موسی علیه السلام

کآمدش پیغام از وحی مهم
این درخت تن عصای موسی است
تا بینی خیر او و شر او
پیش از افکندن نبود او غیر خوب
اول او بد برگ افشان برّه را
گشت حاکم بر سر فرعونیان
از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ
تا بر آمد بی خود از موسی دعا
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست
امر آمد که اتباع نوح کن
ز آن تغافل کن چو داعی دهی
کمترین حکمت کزین الحاق تو
تا که ره بنمودن و اضلال حق
چونک مقصود از وجود اظهار بود
دیو الحاح غوایت می کند
چون پیایی گشت آن امر شجون
تا بنفش خویش فرعون آمدش
کآنچ ما کردیم ای سلطان مکن

این چنین باشد الهی کیمیا
که درو بینی صفات ذوالجلال
اصله ثابت و فرعه فی السما

۳۵۷۵ که کثری بگذارا کنون فاستقم
کامرش آمد که بیند از ش زدست
بعد از آن برگیر او را ز امر هو
چون بامرش برگرفتی گشت خوب
گشت معجز آن گروه غره را
۳۵۸۰ آبشان خون کرد و کف بر سر زمان
از ملخهایی که می خوردند برگ
چون نظر افتادش اندر منتها
چون نخواهند این جماعت گشت راست
ترك پایان بینیء مشروح کن
۳۵۸۵ امر بلغ هست نبود آن تهی
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
فاش گردد بر همه اهل فرق
بایدش از پند و اغوا آزمود
شیخ الحاح هدایت می کند
۳۵۹۰ نیل می آمد سراسر جمله خون
لایه میکردش دو تا گشته قدش
نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب بر حمتای امین
 ۳۵۹۵ گفت یا رب می فریبد او مرا
 بشنوم یا من دهم هم خدعه اش
 کاصل هر مکاری و حيله پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیر ز دهم بد آن
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 ۳۶۰۰ و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بردار و زند
 تا منافق از حریصی بامداد
 بندگی نا کرده و ناشسته روی
 ۳۶۰۵ آکل و مأکول آمد جان عام
 می چرد آن بره و قصاب شاد
 کار دوزخ می کنی در خوردنی
 کار خود کن روزیء حکمت بچر
 خوردن تن مایع این خوردنست
 ۳۶۱۰ شمع تاجر آنک هست افروخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش یوش
 دانك هر شهوت چو خمرست و چو بنک
 خمر تنها نیست سرمستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود

من بعزت خو گرم سختم مگیر
 تا ببندد این دهانه آتشین
 می فریبد او فریبنده ترا
 تا بداند اصل را آن فرع کش
 هر چ بر خا کست اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 و ادهد هر چه ملخ کردش فنا
 تا ببیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجابست و غطا
 تا منجم رو با ستاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن بره چرنده از حطام
 کو برای ما چرد برگ مراد
 بهر او خود را تو فربه میکنی
 تا شود فربه دل با کر و فر
 جان چو بازرگان و تن چون ره زنت
 که بود ره زن چو هیزم سوخته
 خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
 پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
 هر چه شهوانیست بند چشم و گوش
 مست بود او از تکبر و ز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست
 این سخن پایان ندارد موسیا
 همچنان کرد و هم اندردم زمین
 اندر افتادند در لوت آن نفر
 چند روزی سیر خوردند از عطا
 چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
 نفس فرعون نیست هان سیرش مکن
 بی تف آتش نگردد نفس خوب
 بی مجاعت نیست تن جنبش کنان
 گر بگریید ورنه بنالد زار زار
 او جو فرعونست در قحط آن چنان
 چونك مستغنی شد او طاغی شود
 پس فراموشش شود چون رفت پیش
 سالها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
 که من آن جا بوده ام این شهر نو
 بل چنان داند که خود پیوسته او
 چه عجب گر روح موطنهای خویش
 می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
 خاصه چندین شهرها را کوفته
 اجتهاد گرم ناکرده که تا
 سر برون آرد دلش از پخش راز

۳۶۱۵ زر نماید آنچ مس و آهنیست
 لب بجنبان تا برون روزد گیا
 سبز گشت از سنبل و حب ثمین
 قحط دیده مرده از جوع البقر
 آن دمی و آدمی و چار پا
 ۳۶۲۰ و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
 تا نیارزد یاد از آن کفر کهن
 تانشد آهن چو اخگر هین مکوب
 آهن سردیست میکوبی بدان
 او نخواهد شد مسلمان هوش دار
 ۳۶۲۱ پیش موسی سر نهد لابه کنان
 خرچو بارانداخت اسکیزه زند
 کاراوز آن آه و زاریهای خویش
 يك زمان که چشم در خوابی رود
 هیچ دریادش نیاید شهر خود
 ۳۶۳۰ نیست آن من در اینجا ام گرو
 هم درین شهرش بدست ابداع و خو
 که بدستش مسکن و میلاد پیش
 می فروپوشد چو اختر را سحاب
 کردها از درك او نا روفته
 ۳۶۳۵ دل شود صاف و ببیند ماجرا
 اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

- آمده اول باقلیم جماد
وز نباتی اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد
۳۶۴۰ جز همین میلی که دارد سوی آن
همچو میل کودکان با مادران
همچو میل مفرط هر نو مرید
جزو عقل این از آن عقل گلست
سایه اش فائی شود آخر درو
۳۶۴۵ سایه شاخ دگر ای نیکبخت
باز از حیوان سوی انسانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
عقل های اولینش یاد نیست
تارهد زین عقل پر حرص و طلب
۳۶۵۰ گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
باز از آن خوابش بیداری کشند
که چه غم بود آنک میخوردم بخواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال
همچنان دنیا که حلم نایمست
۳۶۵۵ تا بر آید ناگهان صبح اجل
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
- وز جمادی در نباتی افتاد
وز جمادی یاد نآورد از نبرد
نآمدش حال نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت بهار و ضمیران
سر میل خود نداند در لبان
سوی آن پیر جوان بخت مجید
جنبش این سایه ز آن شاخ گلست
پس بداند سر میل و جست و جو
کی بجنبد گر نجنبد این درخت
میکشد آن خالقی که دانیش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
هم ازین عقلش تحول کرد نیست
صد هزاران عقل بیند بوالعجب
کی گذارندش در آن نسیان خویش
که کند بر حالت خود ریش خند
چون فراموشم شد احوال صواب
فعل خوابست و فریبست و خیال
خفته پندارد که این خود دایمست
و ارهد از ظلمت ظن و دغل
چون ببیند مستقر و جای خویش
روز محشر يك بيك پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان
تا نپنداری که این بد کرد نیست
بلک این خنده بود گریه وز فیر
گریه و درد و غم وزاری خود
ای دریده پوستین یوسفان
گشته گرگان یک یک خوهای تو
خون نخسید بعد مرگت در قصاص
این قصاص نقد حیلست ساز است
زین لعب خواندست دنیا را خدا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است
بیان آنک خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای ما را
فر به گردان و زود زاد بما رسان کی ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا
تا همه ز آن خوش علف فر به شوند
ناله گرگان خود را موقنیم
این خران را کیمیای خوشدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد
کآن شهی که می ندیدندیش فاش

گرددت هنگام بیداری عیان
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر ۳۶۶۰
شادمانی دان بیداری خود
گر که بر خیزی ازین خواب گران
می درانند از غضب اعضای تو
تو مگو که مردم و یابم خلاص
پیش زخم آن قصاص این بازیست ۳۶۶۵
کین جزا لعبست پیش آن جزا
آن چو اخصاست و این چون ختنه است
هین رها کن آن خران را در گیا
هین که گر گانند ما را خشم مند
این خران را طعمه ایشان کنیم ۳۶۷۰
از لب تو خواست کردن آدمی
آن خران را طالع و روزی نبود
تا برد شان زود خواب غفلتی
شمع مرده باشد و ساقی شده
پس بنوشد از جزا هم حسرتی ۳۶۷۵
در جزا هر زشت را در خورد دهد
بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد باتست مشرف بر تننت
 نیست قاصر دیدن او ای فلان
 ۳۶۸۰ چه عجب گر خالق آن عقل نیز
 از خرد غافل شود بربد تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 و ر ازو غافل نبودی نفس تو
 ۳۶۸۵ پس تو و عقلت چو اصرلاب بود
 قرب بی چونست عقلت را بتو
 قرب بی چون ، چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تراست
 وقت خواب و مرگ از وی میرود
 ۳۶۹۰ از چه ره می آید اندر اصبع
 نور چشم و مردمک در دیده ات
 عالم خلقت باسوی و جهات
 بی جهت دان عالم امر ای صنم
 بی جهت بد عقل و علام البیان
 ۳۶۹۵ بی تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز آنک فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی براز دلیل
 پی پیایی میبیر از دوری زاصل
 این تعلق را خرد چون ره برد

گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد چون نه تو مسحیز
 بعد آن عقلش ملامت می کند
 کز حضور ستش ملامت کردنی
 در ملامت کی ترا سیلی زدی
 کی چنان کردی جنون و نفس تو
 زین بدانی قرب خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش میشود
 که اصبع بی او ندارد منفعت
 از چه ره آمد بغیر شش جهت
 بی جهت دان عالم امر و صفات
 بی جهت تر باشد امر لاجرم
 عقل تراز عقل و جان تر هم ز جان
 آن تعلق هست بی چون ای عمو
 غیر فصل و وصل ننندیشد گمان
 لیک پی بردن بنشانند غلیل
 تارک مردیت آرد سوی وصل
 بسته فصلست و وصلست این خرد

- زین وصیت کرد ما را مصطفی
آنك در ذاتش تفكر كرد نیست
هست آن پندار او زیرا برآه
هر یکی در پرده موصول خوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
و آنكه اندر وهم او ترك ادب
سرنگونی آن بود کوسوی زیر
ز آنك حد مست باشد این چنین
در عجبها اش بفكر اندر روید
چون ز صنعر ریش و سبلت گم کند
جز که لا احصى نگوید او ز جان
رفت ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از
عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف کی اصفت عظمت او در
گفت نباید کی پیش آن ادراکها فنا شود و لایه کردن ذوالقرنین کی
از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
کرد عالم خلقه گشته او محیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها
من بهر شهری رگی دارم نهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
- بحث کم جوید در ذات خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمد تا اله
و هم او آنست کان خود عین هوست
تا نباشد در غلط سودا پز او
بی ادب را سرنگونی داد رب
میرود پندارد او کوهست چیر
کو نداند آسمانرا از زمین
از عظیمی وز مهابت کم شوید
حد خود داند ز صانع تن زند
کز شمار و حد بروست آن بیان
دید او را کز زمرد بود صاف
ماند حیران اندر آن خلق بسیط
که پیش عظم توباز نیستند
مثل من نبوند در حسن و بها
بر عروقم بسته اطراف جهان
گوید او من بر جهانم عرق را
که بدان رگ متصل گشتست شهر

- چون بگوید بس شود سا کن رگم سا کنم وز روی فعل اندر تگم
 همچو مرهم سا کن و بس کار کن چون خرد سا کن و زوجن بان سخن
 ۳۷۲۰ نزد آنکس که نداند عقلش این موری بر کاغذی می رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر کی چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتان را کن کی این هنر از ایشان می بینم ، موری دیگر کی از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم کی انگشتان فرع بازو اند الی آخره
- مور کی بر کاغذی دید او قلم گفت با موری دگر این راز هم
 که عجایب نقلها آن کلك کرد همچو ریحان و چوسوسن زار و ورد
 گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور وین قلم در فعل فرعست و اثر
 گفت آن مور سوم کز بازو ست که اصبع لاغر زورش نقش بست
 ۳۷۲۵ همچنین میرفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اند کی
 گفت کز صورت مبینید این هنر که بخواب و مرگ گردد بی خبر
 صورت آمد چون لباس و چون عصا جز بعقل و جان نجنبند نقشا
 بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد بی ز تعقیب خدا باشد جماد
 يك زمان از وی عنایت بر کند عقل زیرك ابلهها می کند
 ۳۷۳۰ چو نش گویا یافت ذوالقرنین گفت چونك كوه قاف دُر نطق سفت
 کای سخن گوی خبیر راز دان از صفات حق بکن با من بیان
 گفت روکان وصف از آن هایلترست که بیان بروی تواند برد دست
 یا قلم را زهره باشد که بسر بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
 گفت کمتر داستانی باز گو از عجبهای حق ای حبر نگو
 ۳۷۳۵ گفت اینك دشت سیصد ساله را کوههای برف پر کرد دست شاه

کوه بر که بی شمار و بی عدد
کوه برفی می زند بر دیگری
کوه برفی می زند بر کوه برف
گر نبودی این چنین دادی شها
غافلان را کوههای برف دان
گر نبودی عکس جهل برف باف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است
سبق بی چون و چگونه معنوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
مرغ را جولانگه عالی هواست
پس تو حیران باش بی لاوبلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نی زند نی گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چونک حیران گشتی و کیج و فنا
زفت زفتست و چولرزان می شوی
ز آنک شکل زفت بهر منکرست

می رسد در هر زمان برفش مدد
می رساند برف سردی تاتری
دم بدم زانبار بی حد شگرف
تف دوزخ محو کردی مرمرا
تا نسوزد پردهای عاقلان ۳۷۴۰
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لئیمان دُرّه ایست
بر دلطفش بین که بروی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
که عقول خلق ز آن کان یک جوست ۳۷۴۵
کی رسد بر چرخ مرغ دین گلین
ز آنک نشو او ز شهوت و ز هواست
تا ز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گویی تکلف میکنی
قهر بر بندد بد آن نی روزنت ۳۷۵۰
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفتی اهدنا
می شود آن زفت نرم و مستوی
چونک عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله علیه و سلم
بصورت خویش و از هفتصد پر او چون يك پر ظاهر شد افق را
بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

- ۳۷۵۵ مصطفی می گفت پیش جبرئیل
بر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
۳۷۶۰ بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
باز آتش دست کار وصف تن
باز در تن شعله ابراهیم وار
لاجرم گفت آن رسول ذوقنون
۳۷۶۵ ظاهر این دو بسندافی زبون
پس بصورت آدمی فرع جهان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ
چونك كرد الحاح بنموداند کی
شپیری بگرفته شرق و غرب را
۳۷۷۰ چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید
آن مهابت قسمت بیگانگان
هست شاهان را زمان برنشست
دور باش و نیزه و شمشیرها
که چنانك صورت تست ای خلیل
تا بینم مر ترا نظاره وار
حس ضعیف است تنگ سخت آیدت
تا چه حد حس ناز کست و بی مدد
ليك در باطن یکی خلقی عظیم
ليك هست او در صفت آتش زنه
زاد آتش بر دو والد قهر بار
هست قاهر بر تن او و شعله زن
که ازو مقهور گردد برج نار
رمز نحنُ الآخرون السابقون
در صفت از کان آهنها فزون
وز صفت اصل جهان این را بدان
باطنش باشد محیط هفت چرخ
هیبتی که که شود زو مند کی
از مهابت گشت و بی هوش مصطفی
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
وین تجمش دوستان را رایگان
هول سرهنگان و صارمها بدست
که بلرزند از مهابت شیر

بانك چاوشان و آن چوگانها
 این برای خاص و عام ره گذر
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود کآن شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید بسوی بزم خاص
 حلم در حلمست و رحمتها بجوش
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عام را
 آن زره و آن خود مرچالیش راست
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندرا حمد آن حسی کو غاربست
 و آن عظیم الخلق او کان صفدرست
 جای تغییرات او صاف تنست
 بی ز تغییری که لا شرقیه
 آفتاب از ذره کی مدهوش شد
 جسم احمد را تعلق بد بد آن
 همچور نجوری و همچون خواب و درد
 خود نتوانم و ربگویم وصف جان
 روبهش گر یکدمی آشفته بود
 خفته بود آن شیر کز خوابست پاك

که شود سست از نهیبش جانها
 ۳۷۷۵ که کندشان از شهنشاهی خبر
 تا کلاه کبر نهند آن گروه
 نفس خود بین فتنه و شر کم کند
 دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
 ۳۷۸۰ کی بود آنجا مهابت یا قصاص
 نشنوی از غیر جنگ و ناخروش
 وقت عشرت با خواص آواز جنگ
 و آن پری رویان حریف جام را
 وین حریر و رود مر تعریش راست
 ۳۷۸۵ ختم کن والله اعلم بالر شاد
 خفته این دم زیر خاک یثربست
 بی تغیر مقعد صدق اندرست
 روح باقی آفتابی روشنست
 بی ز تبدیلی که لا غربیه
 ۳۷۹۰ شمع از پروانه کی بیهوش شد
 این تغیر آن تن باشد بدان
 جان ازین اوصاف باشد پاك و فرد
 زلزله افتد درین کون و مکان
 شیر جان مانا که آن دم خفته بود
 ۳۷۹۵ اینست شیر نر مسار سهمناك

خفته سازد شیر خود را آنچنان
ورنه در عالم کرا زهره بدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش
۳۸۰۰ احمد ار بکشاید آن پر جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصده
گفت او را هین پیر اندر پیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز
گفت بیرون زین حدای خوش فرم
۳۸۰۵ حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بیهشیا جمله اینجا بازی است
جبرئیل اگر شریفی و عزیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
این حدیث منقلب را گور کن
۳۸۱۰ بند کن مشک سخن شاشیت را
آنک بر نگذشت اجزاش از زمین
لا تخالفهم حبیبی دار هم
اعط ما شاء و اورا موا و ارضهم
تا رسیدن در شه و درناز خوش
۳۸۱۵ موسیا در پیش فرعون ز من
آب اگر در روغن جوشان کنی
نرم کو لیکن مگو غیر صواب

که تمامش مرده دانند این سگان
که ربودی از ضعیفی تر بدی
بحر او از مهر کف پر جوش گشت
ماه را گر کف نباشد گو مباح
تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیم
من باوج خود نرفتم هنوز
گر زخم پری بسوزد پر من
بیهشیء خاصگان اندر اخص
چند جان داری که جان پردازی است
تونه پروانه و نه شمع نیز
جان پروانه نپر هیزد ز سوز
شیر را بر عکس صید گور کن
وا مکن انبان قلماشیت را
پیش او معکوس و قلماشیت این
یا غریباً نازلاً فی دار هم
یا طعیئاً ساکناً فی ارضهم
رازی با مرغزی میساز خوش
نرم باید گفت قولاً لیناً
دیگدان و دیگ را ویران کنی
و سوسه مفروض در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به
نطق جان را روضه جانستی
این سر خر در میان قند زار
ظن ببرد از دور کان آنست و بس
صورت حرف آن سر خردان یقین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
تا سر خر چون بمرد از مسلخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش
تا زمینی با سمایی بلند
تفرقه بر خیزد و شرک و دوی
چون شناسد جان من جان ترا
موسی و هارون شوند اندر زمین
چون شناسد اندک و منکر شود
پس شناسایی بگردانید رو
زین سبب جان نبی را جان بد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن
پیش از آنک نقش احمد فر نمود
کین چنین کس هست یا آید پدید
سجده می کردند کای رب بشر
تا بنام احمد از یستفتحون

ای که عصرت عصر را آگاه کن
نرمی فاسد مکن طینش مده
گر ز حرف و صوت مستغنیستی ۳۲۷۰
ای بسا کس را که بنهادست خار
چون قیج مغلوب و امیرفت پس
در رز معنی و فردوس برین
این سر خر را در آن بطیخ زار
نشو دیگر بخشدش آن مطبخه ۳۲۷۵
نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر زمین هم تا ابد محمود باش
یک دل و یک قبله و یک خوشوند
و حد تست اندر وجود معنوی
یاد آرند اتحاد ماجری ۳۸۳۰
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
منکری اش پرده سائر شود
خشم کرد آن مه زنا شکری او
تا شناسا گشت و پشت پای زد
تا بدانی لج این گبر کهن ۳۳۸۵
نعمت او هر گبر را تعویذ بود
از خیال روش دلشان می طپید
در عیان آرایش هر چه زودتر
یا غیا نشان می شدندی سرنگون

- ۳۸۴۰ هر کجا حرب مهولی آمدی
 غوثشان گراری احمد بدی
 هر کجا بیماری مزمن بدی
 یاد اوشان داروی شافی شدی
 نقش او می گشت اندر راهشان
 در دل و در گوش و در افواهشان
 نقش او را کی بیابد هر شغال
 بلک فرع نقش او یعنی خیال
 نقش او بر روی دیوار افتد
 از دل دیوار خون دل چکد
 آن چنان فرخ بود نقشش برو
 که رهد در حال دیوار از دو رو
 گشته با یک رویی اهل صفا
 آن دو رویی عیب هر دیوار را
 این همه تعظیم و تفخیم و داد
 چون بدیدندش بصورت برد باد
 قلب آتش دید و در دم شد سیاه
 قلب را در قلب کی بودست راه
 قلب می زد لاف اشواق محک
 تا مریدان را در اندازد بشک
 ۳۸۵۰ افتد اندر دام مکرش نا کسی
 کین اگر نه نقد پا کیزه بدی
 او محک می خواهد اما آن چنان
 این گمان سر برزند از هر خسی
 آن محک که او نهان دارد صفت
 کی بسنگ امتحان راغب شدی
 آینه کو عیب رو دارد نهان
 که نگردد قلبی او ز آن عیان
 ۳۸۵۵ آینه نبود مناطق باشد او
 نی محک باشد نه نور معرفت
 از برای خاطر هر قلیبان
 این چنین آینه تا توانی مجو

دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه نستعين وعليه نتوكل وعنده مفاتيح القلوب وصلى الله

على خير خلقه محمد وآله وصحبه اجمعين

این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان
آنک شریعت همچو شمعست ره می نماید و بی آنک شمع بدست آوری راه
رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقست و چون رسیدی بمقصود
آن حقیقتست، وجهت این گفته اند که لَوْ ظَهَرَت الْحَقَائِقُ بَطَلَتِ
الشَّرَائِعُ همچنانک مس زر شود و یا خود از اصل زر بود اورا نه علم
کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن
طریقست چنانک گفته اند طلبُ الدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ قَبِيحٌ
و تَرْكُ الدَّلِيلِ قَبْلَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ حاصل آنک شریعت
همچون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن
داروها و مس را در کیمیا مالیدن است و حقیقت زرشده مس، کیمیا دانان بعلم
کیمیا شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که
ما چنین کارها می کنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زرشده ایم و از علم
و عمل کیمیا آزاد شدیم عَتَاءُ اللَّهِ أَيْمٌ كَلٌّ حَرْبٌ بِمَالٍ دِيْهِمْ فَرَحٌ يَامِثَال
شریعت همچو علم طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و

داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن، چون آدمی ازین حیوة میرد شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می زند که یالیت قسومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر ندارد نعره میزند که یالیتنی لم آوت کتابیه و لم آدر ما حساییه یالیتها کانت القاضیه ما أغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه، شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله، فمن کان یسرجو لقاء ربّه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة ربّه احداً و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلّم تسلیماً.

بسم الله الرحمن الرحيم

طالب آغاز سفر پنجم است	شه حسام الدین که نورانجم است
اوستادان صفا را اوستاد	ای ضیاء الحق حسام الدین راد
ور نبودی خلق محجوب و کثیف	گر نبودی خلق محجوب و کثیف
غیر این منطق لبی بگشادمی	در مدیحت داد معنی دادمی
چاره اکنون آب و روغن کرد نیست	لیک لقمه باز آن صعوه نیست
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیفت با زندانیان
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غبنست با اهل جهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب	مدح تعریفست و تخریق حجاب
که دو چشمم روشن و نأمر مدست	مادح خورشید مداح خودست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست	ذم خورشید جهان ذم خودست
شد حسود آفتاب کامران	تو بیخشا بر کسی کاندر جهان
وز طراوت دادن پوسید ها	تواندش پوشیده هیچ از دید ها
یا بدفع جاه او توانند خاست	یا ز نور بی حدش توانند کاست
آن حسد خود هر گنج جاویدان بود	هر کسی کو حاسد گیهان بود
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گرچه عاجز آمد این از بیان
اعلموا أن کله لا یترک	إن شیئاً کله لا یدرک

گر نتانی خورد طوفان سحاب
راز را گر می نیاری در میان
نطقها نسبت بتو قشربست لیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود
من بگویم وصف تو تا ره برند
نور حق و بحق جذاب جان
شرط تعظیمست تا این نورخوش
نور یابد مستعد تیز گوش
سست چشمانی که شب جولان کنند
نکتهای مشکل باریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
چار و صفست این بشر را دل فشار

تفسیر خذ أربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
ز آنک هر مرغی ازینها زاغ و ش
چار و صف تن چو مرغان خلیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توی و جملگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
ز آنک این تن شد مقام چار خو
خلق را گر زندگی خواهی ابد

کی توان کردن بترك خورد آب
در کها را تازہ کن از قشر آن
پیش دیگر فهمها مغزست نیک
ورنه بس عالیست سوی خاک تود
پیش از آن کز فوت آن حسرت خوردند
خلق در ظلمات و همند و گمان
گر دد این بی دیدگان راسر مه کش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
کی طواف مشعلہ ایمان کنند
بند طبعی که زدین تار یکک شد
چشم در خورشید نتواند گشود
کرده موشانه زمین سوراخها
چار منیخ عقل گشته این چہ-ار

تفسیر خذ أربعة من الطیر فصرهن الیک

این چهار اطيوار ره زن را بکش
هست عقل عاقلان را دیده کش
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
سر بیرشان تا رهد پاها زسد
بر گشا که هست پاشان پای تو
پشت صد لشکر سواری میشود
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
سر بیر زین چار مرغ شوم بد

- بازشان زنده کن از نوعی دگر
 ۴۰ چار مرغ معنوی راه زن
 چون امیر جمله دلهای سوی
 سر ببر این چار مرغ زنده را
 بط و طاووسست و زاغست و خروس
 بط حرصست و خروس آن شهوتست
 ۴۵ منیتش آنکه بود امید ساز
 بط حرص آمد که نوکش در زمین
 يك زمان نبود معطل آن گلو
 همچو یغما چیست خانه می کند
 اندر انبان می فشارد نیک و بد
 ۵۰ تا مبادا یاغی آید دگر
 وقت تنگ و فرصت اندك او مخوف
 اعتمادش نیست بر سلطان خویش
 ليك مؤمن ز اعتماد آن حیات
 ایمنست از فوت و از یاغی که او
 ۵۵ ایمنست از خواجه تاشان دگر
 عدل شه را دید در ضبط چشم
 لاجرم نشتابد و ساکن بود
 پس تائی دارد و صبر و شکیب
 کین تائی پرتو رحمان بود
 ۶۰ ز آنك شیطانش بترساند ز فقر
 که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
 کرده اند اندر دل خلقان وطن
 اندرین دور ای خلیفه حق توی
 سر مدی کن خلق نا پاینده را
 این مثال چار خلق اندر نفوس
 جاه چون طاوس و زاع امنیتست
 طامع تأیید یا عمر دراز
 در تر و در خشك میجوید دفین
 نشنود از حکم جز امر کلو
 زود زود انبان خود پر میکند
 دانهای در و حببات نخود
 می فشارد در جوال او خشك و تر
 در بغل زد هر چه زو تر بی وقوف
 که نیارد یاغی آمد پیش
 می کند غارت بمهل و باانات
 می شناسد قهر شه را بر عدو
 که بیایندش مزاحم صرفه بر
 که نیارد کرد کس بر کس ستم
 از فوات خط خود آمن بود
 چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
 و آن شتاب از هزّه شیطان بود
 بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن

می کند تهدیدیت از فقر شدید

نی مروت نی تانی نی ثواب

دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یا کل

فی سبعة امعاء والمؤمن یا کل فی معاً واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند

کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق

بی نواییم و رسیده ما ز دور

گفت ای یاران من قسمت کنید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را

بر برادر بی گناهی می زنی

شه یکی جانست و لشکر پرازو

آب روح شاه اگر شیرین بود

که رعیت دین شه دارند و بس

هر یکی یازی یکی مهمان گزید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد

مصطفی بردش چو واما ند از همه

که مقیم خانه بودندی بز ان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز

جمله اهل بیت خشم آلو شدند

معدۀ طبلی خوار هم چون طبل کرد

وقت شام ایشان بمسجد آمدند

۶۵ ای تو مهمان دار سکان افق

هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

که شما پر از من و خوی منید

زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

ورنه براخوان چه خشم آید ترا

۷۰ عکس خشم شاه گرز ده منی

روح چون آنست و این اجسام جو

جمله جوها پرز آب خوش شود

این چنین فرمود سلطان عبس

در میان يك زفت بود و بی ندید

۷۵ ماند در مسجد چو اندر جام درد

هفت بز بد شیر ده اندر رمه

بهر دوشیدن برای وقت خوان

خورد آن بوقحط عوج ابن غز

که همه در شیر بز طامع بدند

۸۰ قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
از برون زنجیر در را در فکند
گبر را در نیم شب یا صبحدم
از فراش خویش سوی درشتافت
۸۵ در گشادن حيله کرد آن حيله ساز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
حيله كزد او و بخواب اندر خزید
ز آنك ویرانه بد اندر خاطرش
خویش در ویرانه خالی چو دید
۹۰ گشت بیدار و بدید آن جامه خواب

ز اندرون او بر آمد صد خروش
گفت خوابم بتر از بیداریم
بانگ میزد واثورا واثبور
منتظر که کی شود این شب بسر
۹۵ تا گریزد او چوتیری از کمان
قصه بسیار است کوتاه میکنم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن

تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا برون آید رود گستاخ او
یا نهان شد در پس چیزی و یا
۱۰۰

پس كنيزك از غضب در را بیست
که ازو بد خشمگین و دردمند
چون تقاضا آمد و درد شکم
دست بر در چون نهاد او بسته یافت
نوع نوع و خود نشد آن بند باز
ماند او حیران و بی درمان و دنگ
خویشتن در خواب درویرانه دید
شد بخواب اندرهما آنجا منظرش
او چنان محتاج اندر دم برید
پر حدث دیوانه شد از اضطراب
زین چنین رسوایی بی خاک پوش
که خورم این سوو آن سومی ریم
همچنانك کافر اندر قعر گور
تا بر آید در گشادن بانگ در
تا نبیند هیچکس او را چنان
باز شد آن در رهید از درد و غم

صبح آن گم راه را او راه داد
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا نبیند در گشا را پشت و رو
ازویش پوشید دامان خدا

سبغة الله گاه پوشیده کند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
مصطفی می دید احوال شبش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
بس عداوتها که آن یاری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول
که چنین کردست مهمانت بین
که بیا ر آن مطهره اینجا پیش
هر کسی می جست کز بهر خدا
ما بشویم این حدث را تو بهل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
ما برای خدمت تو می زیم
گفت آن دانه ولیک این ساعتیست
منتظر بودند کین قول نبیست
او بجد می شست آن احداث را
که دلش می گفت کین را تو بشو
سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام در آن ساعت
که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می شست و خجل شدن او
و جامه چاک کردن و نوحه او برخود و بر حال خود
کافرک را هیکلی بد یادگار
گفت آن حجره که شب جاداشتم

پرده بیچون بر آن ناظر تند
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا نیفتد ز آن فضاحت در چهی
تا ببیند خویشان را او چنان ۱۰۵
بس خرابیها که معماری بود
قاصدا آورد در پیش رسول
خنده زد رَحْمَةً للعالمین
تا بشویم جمله را بادست خویش
جان ما و جسم ما قربان ترا ۱۱۰
کار دستت این نمط نه کار دل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم
که درین شستن بخویشم حکمتیست
تا پدید آید که این اسرار چیست ۱۱۵
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که در اینجا هست حکمت تو بتو
یاوه دید آنرا و گشت او برقرار
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم

۱۲۰ گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
کان یدالله آن حدث راهم بخود
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
می زد او دو دست را بر رو و سر
۱۲۵ آنچنانك خون زبینی و سرش
نعرها زد خلق جمع آمد برو
می زد او بر سر که ای بی عقل سر
سجده میکرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر و بی
۱۳۰ تو که کلی خوار و لرزانی زحق
هر زمان می کرد رو بر آسمان
چون زحد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن
۱۳۵ طفل يك روزه همی داند طریق
تو نمی دانی که دایه دایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار
گریه ابرست و سوز آفتاب
گر نبودی سوز مهر و اشك ابر
۱۴۰ کی بدی معمور این هر چار فصل
سوز مهر و گریه ابر جهان

حرص از درهاست نه چیز است خرد
در وثاق مصطفی و آنرا بدید
خوش همی شوید که دورش چشم بد
اندر و شوری گریبانرا درید
کله را میکوفت بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهترش
گبر گویان ایها الناس احذروا
می زد او بر سینه کای بی نور بر
شرمسارست از تو این جزو مهین
من که جزوم ظالم وزشت و غوی
من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی این قبله جهان
مصطفی اش در کنار خود کشید
دیده اش بگشاد و داد شناختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
که بگریم تا رسد دایه شفیق
کم دهد بی گریه شیر او را یگان
تا بریزد شیر فضل کردگار
استن دنیا همین دو رشته تاب
کی شدی جسم و عرض زفت و سطر
گر نبودی این تف و این گریه اصل
چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد
تن چو بابر گست روز و شب از آن
بر گک تن بی برگی جانست زود
أقرضوا الله قرض ده زین بر گک تن
قرض ده کم کن از این لقمه تن
تن ز سر گین خویش چون خالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد
دیومی ترساندت که هین و هین
گر گدازی زین هوسها تو بدن
این بخور گرمست و داروی مزاج
هم بدین نیت که این تن مر کبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل
این چنین تهدیدها آن دیودون
خویش جالینوس سازد در دوا
کین ترا سودست از درد و غمی
پیش آرد هیهی و هیهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل
گوشهات گیرد او چون کوشاسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
نعل او هست آن تردد در دو کار

چشم را چون ابراشک افروز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد
شاخ جان در بر گک ریزست و خزان
این بیاید کاستن آنرا فزود ۱۴۵
تا بر وید در عوض در دل چمن
تا نماید وجه لاعین رأت
پر زمشک و در اجلالی کند
از یطهر کم تن او بر خورد
زین پشیمان گردی و کردی حزین ۱۵۰
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
و آن بیاشام از پی نفع و علاج
آنچ خو کردست آنش اصبوست
در دماغ و دل بزاید صد علل
آرد و بر خلق خواند صد فسون ۱۵۵
تا فریبد نفس بیمار ترا
گفت آدم را همین در گندمی
وز لویشه پیچد او لبهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
می کشاند سوی حرص و سوی کسب ۱۶۰
که بمائی تو زدرد آن ز راه
این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی

حفت الجنه بچه محفوف گشت

۱۶۵ صد فسون دارد زحیلت وزدها

گر بود آب روان بر بنددش

عقل را با عقل یاری یار کن

آن مکن که کرد مجنون و صبی

بالمکاره که از و افزود گشت

که کند در سله گر هست ازدها

ور بود خبر زمان بر خنددش

امر هم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین

دادن او را از آن اضطراب و گریه و فوحه که بر خود می گرد

در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید

۱۷۰ گفت این سو آ بیامد آنچنان

گفت این سو آ مکن هین با خود آ

آب بر رو زد در آمد در سخن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم

ما در این دهلیز قاضی قضا

۱۷۵ که بلی گفتیم و آن را زامتحان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه

ز آن بخواندندت بدینجا تا که تو

از لجاج خویشتن بنشسته

۱۸۰ تا بندهی آن گواهی ای شهید

یک زمان کارست بگزارو بتاز

ماند از الطاف آن شه در عجب

دست عقل مصطفی بازش کشید

که کسی برخیزد از خواب گران

که ازین سو هست با تو کارها

کای شهید حق شهادت عرضه کن

سیرم از هستی در آن هامون شوم

بهر دعوی الستیم و بلی

فعل و قول ما شهودست و بیان

نه که ما بهر گواهی آمدیم

حبس باشی ده شهادت از پگاه

آن گواهی بدهی و ناری عتو

اندرین تنگی کف و لب بسته

تو از این دهلیز کی خواهی رهید

کار کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی يك زمان این امانت وا گزار و وارهان
بیان آنك نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است

بر نور اندرونی

- این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکات و هدیه و ترك حسد
خوان و مهمانی پی اظهار راست
هدیهها و ارمغان و پیش کش
هر کسی کوشد بمالی بافسون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن زکاتش گفت کوازال خویش
گر بطراری کند پس دو گواه
هست صیاد ار کند دانه نثار
هست گریه روزه دار اندر صیام
کرده بدظن زین کثری صد قوم را
فضل حق با این که او کثرمی تند
سبق برده رحمتش و آن غدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط
تا که غفاری او ظاهر شود
آب بهر این بیارید از سماك
- هم گواهی دادنت از اعتقاد
هم گواهی دادنت از سر خود
کای مهان ما باشما گشتیم راست ۱۸۵
شد گواه آنك هستم با تو خوش
چیست دارم گوهری در اندرون
این زکات و روزه در هر دو گوا
در حرامش دان که نبود اتصال
میدهد پس چون بدزد دزد اهل کیش ۱۹۰
جرح شد در محکمه عدل اله
نه زرحم وجود بل بهر شکار
خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدنام اهل جود و صوم را
عاقبت زین جمله پاکش میکند ۱۹۵
داد نوری که نباشد بدر را
غسل داده رحمت او را زین خباط
مغفری کلیش را غافر شود
تا پلیدان را کند از خبث پاک

پاك کردن آب همه پلیدیها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب

را از پلیدی ، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

- آب چون پیگار کرد و شد نجس
تا چنان شد کابر ارد کرد حس ۲۰۰

حق ببردش باز در بحر صواب
 سال دیگر آمد اودامن کشان
 من نجس زینجا شدم پاک آمدم
 هین بیا بیدای پلیدان سوی من
 ۲۰۵ در پذیرم جمله زشتیت را
 چون شوم آلوده باز آنجا روم
 دلق چرکین برکنم آنجا ز سر
 کار او اینست و کار من همین
 گرنبودی این پلیدی های ما
 ۲۱۰ کیسه های زربدزدید از کسی
 یا بریزد بر گیاه رسته
 یا بگیرد بر سر او حمال وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر دُری دل هر دانه
 ۲۱۵ زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماید مایه اش تیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

آنچ دادی دادم و ماندم گدا
 ای شه سرمایه ده هل من مزید
 هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
 تارساند سوی بحر بسی حدش
 ۲۲۰ راهای مختلف می راندش
 خود غرض زین آب جان اولیاست
 آنچ دادی دادم و ماندم گدا
 ای شه سرمایه ده هل من مزید
 هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
 تارساند سوی بحر بسی حدش
 کو غسول تیرگی های شماست

چون شود تیره ز غدراهل فرش
 باز آرد ز آن طرف دامن کشان
 ز اختلاط خلق یابد اعتلال
 ای بلال خوش نوای خوش صهیل
 جان سفر رفت و بدن اندر قیام
 از تیمم وارهاوند جمله را
 این مثل چون واسطه ست اندر کلام
 اندر آتش کی رود بی واسطه
 واسطه حمام باید مر ترا
 چون نتانی شد در آتش چون خلیل
 سیری از حقست لیل اهل طبع
 لطف از حق است لیکن اهل تن
 چون نماند واسطه تن بی حجاب
 این هنرها آب را هم شاهدست

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
 چون ندارد سیر سرت در درون
 فعل و قول آن بول رنجوران بود
 و آن طبیب روح در جانش رود
 حاجتش نآید بفعل و قول خوب
 این گواه فعل و قول از وی بجو

باز گردد سوی پاکی بخش عرش
 از طهارات محیط او درسشان
 آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
 میزنه بر رو بزن طبل رحیل ۲۲۵
 وقت رجعت زین سبب گوید سلام
 وز تحری طالبان قبله را
 واسطه شرطست بهر فهم عام
 جز سمندر کور هید از رابطه
 تا ز آتش خوش کنی تو طبع را ۲۳۰
 گشت حمامت، رسول آبت دلیل
 کی رسد بی واسطه نان در شمع
 در نیابد لطف بی پرده چمن
 همچو موسی نورمه یابد ز جیب
 کاندرونش پر ز لطف ایزدست ۲۳۵

زین دو بر باطن تو استدلال گیر
 بنگر اندر بول رنجور از برون
 که طبیب جسم را برهان بود
 وز ره جان اندر ایمانش رود
 احذر و هم هم جو اسیس القلوب ۲۴۰
 کوبد ریا نیست واصل همچو جو

در بیان آنک نور خود از اندرون شخص منور بی آنک فعلی و
قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

- لیک نور سالکی کز حد گذشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود
نور آن گوهر چوبیرون تافتست ۲۴۵
پس مجوازوی گواه فعل و گفت
این گواهی چیست اظهار نهان
که غرض اظهار سر جوهرست
این نشان زر نماید بر محک
این صلات و این جهاد و این صیام ۲۵۰
جان چنین افعال و اقوالی نمود
که اعتقاد راستست اینک گواه
تزکیه باید گواهانرا بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است
گر گواه قول کز گوید ر دست ۲۵۵
قول و فعل بی تناقض بایدت
سعیکم شتی تناقض اندرید
پس گواهی با تناقض که شنود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر
چون گواهی تزکیه شد شد قبول ۲۶۰
تا تو بستیزی ستیزند ای حیرون
- نور او پر شد بیابانها و دشت
وز تکلف ها و جان بازی وجود
زین تسلسها فراغت یافتست
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت
خواه قول و خواه فعل و غیر آن
وصف باقی وین عرض بر معبرست
زر بماند نیک نام و بی زشک
هم نماند جان بماند نیک نام
بر محک امر جوهر را بسود
لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ عهد اندر گواه فعلی است
ور گواه فعل کز پوید ر دست
تا قبول اندر زمان پیش آیدت
روز می دوزید شب بر می درید
یا مگر حلمی کند از لطف خود
هر دو پیدا میکند سر ستیر
ورنه محبوس است اندر مول مول
فانتظر هم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

- این سخن پایان ندارد مصطفی
آن شهادت را که فرخ بوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
گفت والله تا ابد ضیف تو
زنده کرده و معتق و دربان تو
هر که بگزیند جزین بگزید خوان
هر که سوی خوان غیر تو رود
هر که از همسایگی تو رود
ورود بی تو سفر او دور دست
ور نشیند بر سر اسب شریف
ور بچه گیرد ازو شهناز او
در نبی شاعر کهم فرمود حق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
یا رسول الله رسالت را تمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخورشیر و رقاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
آنچ قوت مرغ با بیلی بود
- عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
بندهای بسته را بگشوده است
که امشبان هم باش تو مهمان ما
هر کجا باشم بهر جا که روم
این جهان و آن جهان بر خوان تو ۲۶۵
عاقبت در دگلوش زاستخوان
دیو با او دان که هم کاسه بود
دیو بی شکی که همسایه اش شود
دیو بد همراه و هم سفره و یست
حاسد ماهست دیو او را ردیف ۲۷۰
دیو در نسلش بود انباز او
هم در اموال و در اولاد ای شفق
در مقالات نوادر با علی
تو نمودی همچو شمس بی غمام
عیسی از افسونش با عازر نکرد ۲۷۵
عازر ارشد زنده ز آن دم باز مرد
شیر بک بز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر والله بی نفاق
سیر تر گشتم از آنك دوش من
پر شد این قندیل زین يك قطره زیت ۲۸۰
سیری معده چنین پیلی شود

فَجَفَجَهْ افتاد اندر مرد و زن
 حرص و وهم کافری سرزیر شد
 ۲۸۵ آن گدا چشمی کفر از وی برفت
 آنک از جوع البقر او میطپید
 میوه جنت سوی جسمش شتافت
 ذات ایمان نعمت ولوتیست هول
 قدر پشه میخورد آن پیل تن
 ازدها از قوت موری سیر شد
 لوت ایمانیش لوتر کرد و زفت
 همچو مریم میوه جنت بدید
 معده چون دوزخش آرام یافت
 ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنک نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا او

هم یار میشود روح راکی اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر
 ۲۹۰ گر نگشتی دیو جسم آنرا اکل
 دیوز آن لوتی که مرده حی شود
 دیو بر دنیا است عاشق کور و کر
 از نهان خانه یقین چون می چشد
 یا حریص البطن عرج هکذا
 ۲۹۵ یا مریض القلب عرج للعلاج
 ایها المحبوس فی رهن الطعام
 ان فی الجوع طعاماً و افرا
 اغتذ بالنور کن مثل البصر
 چون ملک تسبیح حق را کن غذا
 ۳۰۰ جبرئیل از سوی جیفه کم تند
 هبذا خوانی نهاده در جهان
 جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
 اسلم الشیطان نفرمودی رسول
 تا نیا شامد مسلمان کی شود
 عشق را عشقی دگر برد مگر
 اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
 انما المنهاج تبدیل الغذاء
 جملة التدبیر تبدیل المزاج
 سوف تنجو ان تحملت الطعام
 افتقد ها وارتج یا نافر
 وافق الاملاک یا خیر البشر
 تا ره می همچون ملایک از اذا
 او بقوت کی ز کر گس کم زند
 لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پراز نعمت شود قسم موش و مار هم خاکی بود
انگار اهل تن غذای روح را و ارزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خا کست گردی گربهار میر کونی خاک چون نوشی چومار
در میان چوب گوید کرم چوب مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن ۳۰۵
گوش ما گیر و بد آن مجلس کشان
چون بما بویی رسانیدی ازین
از تو نوشند از ذکورند از اناث
ای دعا نا گفته از تو مستجاب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
ز آن حروف شد خرد باریک ریس
در خور هر فکر بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر عدم باشم نه بر موجود مست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد
ز آنک معشوق عدم وافی ترست ۳۱۵
تا دهد تدبیرها راز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنک

امر و قسمت و مقدور هر روزه و یست همچون ادراک

جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد

۳۲۰ بر عدم تحریرها بین بی بنان
 هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
 از خیالی گشته شخصی پر شکوه
 وز خیالی آن دگر با جهدُ مر
 و آن دگر بهر ترهب در کنشت
 از خیال آن ره زن رسته شده
 ۳۲۵ در پری خوانی یکی دل کرده گم
 این روشها مختلف بیند برون
 ایندو آن حیران شده کان برجیست
 آن خیالات ار نبند نا مؤتلف
 قبله جان را چوپنهمان کرده اند
 هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری

متحرران در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری

غواصان در قعر بحر

۳۳۰ همچو قومی که تحری میکنند
 چونك كعبه رو نماید صبحگاه
 یا چو غواصان بزیر قعر آب
 بر امید گجوهر و در ثمین
 چون بر آیند از تک دریای ژرف
 ۳۳۵ و آن دگر که برد مروارید خرد
 هکذی یبلو هم بالسا هره
 همچنین هر قوم چون پروانگان
 بر خیال قبله سویی می تنند
 کشف گردد که که کم کردست راه
 هر کسی چیزی همی چینه شتاب
 تو بره پر میکنند از آن و این
 کشف گردد صاحب در شگرف
 و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
 فتنه ذات افتضاح قاهره
 کرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند
 بر امید آتش موسی بخت
 فضل آن آتش شنیده هر روزه
 چون بر آید صبحدم نور خلود
 هر کرا پر سوخت ز آن شمع ظفر
 جوق پروانه دو دیده دوخته
 می طپد اندر پشیمانی و سوز
 شمع او گوید که چون من سوختم
 شمع او گریان که من سر سوخته
 ۳۴۰ و ا نماید هر یکی چه شمع بود
 بدهش آن شمع خوش هشتاد پر
 مانده زیر شمع بد پر سوخته
 می کند آه از هوای چشم دوز
 کی ترا برهانم از سوز و ستم
 ۳۴۵ چون کنم مر غیر را افروخته
 تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو
 شمع مرده باده رفته دلربا
 ظلمت الارباحُ خسراً مفرماً
 حبذا ارواحُ اخوانِ ثقات
 هر کسی رویی بسویی برده اند
 هر کبوتر می پرد در مذهبی
 ما نه مرغان هوا نه خانگی
 ز آن فراخ آمد چنین روزی ما
 ۳۵۰ غره گشتم دیر دیدم حال تو
 غوطه خورد از تنگ کژبینی ما
 تشکی شکوی الی الله العمی
 مسلمات مؤمنات قانات
 و آن عزیزان رویی سو کرده اند
 وین کبوتر جانب بی جانبی
 دانه ما دانه بی دانگی
 که دریدن شد قبا روزی ما
 سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفی بدرید جبه در حرج
 کرد نام آن دریده فرجی
 این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
 پیش آمد بعد بدریدن فرج
 این لقب شد فاش ز آن مردنجی
 ۳۵۵ ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست
 هر که گل خوارست دُردی را گرفت
 گفت لابد دُرد را صافی بود
 ۳۶۰ درد عسر افتاد و صافش یسراو
 یسر با عسرت هین آیس مباحش
 روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
 هست صوفی آنک شد صفوت طلب
 صوفئی گشته پیش این لئام
 ۳۶۵ بر خیال آن صفا و نام نیک
 بر خیالش گر روی تا اصل او
 دور باش غیرت آمد خیال
 بسته هر جوینده را که راه نیست
 جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
 ۳۷۰ نجهد از تخیلها نی شه شود
 این دل سر گشته را تدبیر بخش
 جرعه بر ریختی ز آن خفید جام
 هست بر زلف و رخ از جرعه ش نشان
 جرعه حسنست اندر خاک کفش
 ۳۷۵ جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
 هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
 جرعه بر ماه و خورشید و حمل
 جرعه گویش ای عجب یا کیمیا

اسم را چون دُردی بگذاشتست
 رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 زین دلالت دل بصفوت می رود
 صاف چون خرما و دُردی یسراو
 راه داری زین ممات اندر معاش
 تا از آن صفوت بر آری زود سر
 نه از لباس صوف و خیاطی و دب
 الخیاطه و اللواطه و السلام
 رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
 نی چو عبّاد خیال تو بتو
 کرد بر گرد سرا پرده جمال
 هر خیالش پیش می آید که بیست
 کش بود از جیش نصرتهاش جوش
 تیر شه بنماید آنکه ره شود
 وین کمانهای دو تو را تیر بخش
 بر زمین خاک من کأس الکرام
 خاک را شاهان همی لیسند از آن
 که بصد دل روز و شب میبوسیش
 مر ترا تا صاف او خود چون کند
 کآن کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
 جرعه بر عرش و کرسی و زحل
 که ز آسیبش بود چندین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون
جرعه بر زر و بر لعل و درر
جرعه بر روی خوبان لطاف
چون همی مالی زبانرا اندرین
چونك وقت مرگك آن جرعه صفا
آنچ می ماند کنی دفنش تو زود
جان چوبی این جیفه بنماید جمال
مه چوبی این ابر بنماید ضیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
حبذا آن خرمن صحرای دین
حبذا دریای عمر بسی غمی
جرعه چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم
این بیان بط حرص منثنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بی خبر چون دام میگیرد شکار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
ای برادر دوستان افراشتی

لایمس ذاک إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ

۳۸۰ جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
تا چگونه باشد آن داواق صاف
چون شوی چون بینی آنرا بی زطین
زین کلوخ تن بمردن شد جدا
این چنین زشتی بد آن چون کشته بود
۳۸۵ من نتانم گفت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
کین سلاطین کاسه لیسان ویند
که بود هر خرمن آنرا دانه چین
کو بود زو هفت دریا شب نمی
۳۹۰ بر سر این شوره خاک زیر دست
جرعه دیگر که بس بی کوششیم
ور نبود این گفتنی نك تن زدم
از خلیل آموز کآن بط کشتنیست
ترسم از فوت سخنهاى دگر

۳۹۵ کو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فایده آن بی خبر
دام را چه علم از مقصود کار
زین گرفت بیهده ش دارم شکفت
با دو صد دلداری و بگذاشتی

- ۴۰۰ کارت این بودست از وقت ولاد
زان شکار و انبهی و باد و بود
بیشتر رفتست و بی گاهست روز
آن یکی میگیر و آن می هل ز دام
باز این را می هل و می جود گر
- ۴۰۵ شب شود در دام تو یک صیدنی
پس تو خود را صید می کردی بدام
در زمانه صاحب دامی بود
چون شکار خو ک آمد صید عام
آنک ارزد صید را عشقت و بس
- ۴۱۰ تو مگر آبی و صید او شوی
عشق میگوید بگو شمش پست پست
گول من کن خویش را و غره شو
بر درم سا کن شو و بی خانه باش
تا بینی چاشنی زندگی
- ۴۱۵ نعل بینی باز گونه در جهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار
همچو گور کافران بیرون حلال
چون قبور آنرا مجصص کرده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر
- صید مردم کردن از دام و داد
دست در کن هیچ یابی تار و پود
تو بجد در صید خلقانی هنوز
وین دگر را صید میکن چون لئام
اینت لعب کدکان بی خبر
دام بر تو جز صداع و قیدنی
که شدی محبوس و محرومی ز کام
همچو ما احمق که صید خود کند
رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
لیک او کی گنجد اندر دام کس
دام بگذاری بدام او روی
صید بودن خوشتر از صیاد است
آفتابی را رها کن ذره شو
دعوی شمعی مکن پروانه باش
سلطنت بینی نهان در بندگی
تخته بندگان را لقب گشته شهان
بروی انبوهی که اینک تاجدار
اندرون قهر خدا عز و جل
پرده پندار پیش آورده اند
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنک لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس
داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق درآویزان اما
حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر
پنهان کرد نعل باز گونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و
بنظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند کی لیلو کم
ایکم احسن عملا

- گفت درویشی بدرویشی که تو
گفت بی چون دیدم اما بهر فال
دیدمش سوی چپ او آذری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی
سوی آن آتش گروهی برده دست
لیک لعب باز گونه بود سخت
هر که در آتش همی رفت و شرر
هر که سوی آب می رفت از میان
هر که سوی راست شد و آب زلال
و آنک شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سر این مضمیزی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
بانگ میزد آتش ای کیجان کول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
- چون بدیدی حضرت حق را بگو ۴۲۰
باز گویم مختصر آنرا مثال
سوی دست راست جوی کوثری
سوی دست راستش جوی خوشی
بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
پیش پای هر شقی و نیکبخت ۴۲۵
از میان آب بر می کرد سر
او در آتش یافت می شد در زمان
سر ز آتش برزد از سوی شمال
سر برون می کرد از سوی یمین
لاجرم کم کس در آن آتش شدی ۴۳۰
کورها کرد آب و در آتش گریخت
لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
محتر ز آتش گریزان سوی آب
اعتبار الاعتبار ای بی خبر
من نیم آتش منم چشمه قبول ۴۳۵
در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه
جان پروانه همی دارد ندا
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان ۴۴۰

بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش که جان آبهاست
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از رب جلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند ۴۴۵

ساحری صحن برنجی را بفن
خانه را او پر ز کژدمها نمود
چونك جادو می‌نماید - بد چنین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
ساحرانشان بنده بودند و غلام ۴۵۰

هین بخوان قرآن بین سحر حلال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل
نیست آتش هست آن ماء معین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
ز آنك عقلت جوهر ستاین دو عرض ۴۵۵

تا جلا باشد مر آن آینه را
لیك گر آینه از بن فاسدست
و آن گزین آینه که خوش مغرس است

جز که سحر و خدعه نمرود نیست
آتش آب تست و تو پروانه
کای دریغا صد هزارم پربدی
کوری چشم و دل نامحرمان
من برو رحم آرم از بینش وری
کار پروانه بعکس کار ماست
دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل
واندر آتش چشمه بگشاده‌اند
صحن پر کرمی کند در انجمن
از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون بود دستان جادو آفرین
اندر افتادند چون زن زیر پهن
اندر افتادند چون صعوه بدام
سر نگونی مکرهای کالجبال
سوی آتش می‌روم من چون خلیل
و آن دگر از مکر آب آتشین
ذره عقلت به از صوم و نماز
این دو در تکمیل آن شد منقرض
که صفا آید ز طاعت سینه را
صیقل او را دیر باز آرد بدست
اند کی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در
اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلیمست
و ریاضت و تجربه

- این تفاوت عقلها را نیک دان
هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی
ز آنک ابراز پیش آن چون واجه
عقل جزوی عقل را بد نام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید
آن ز خدمت نازمخدومی بیافت
آن ز فرعونسی اسیر آب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت
بر خیال و حيله کم تن تار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا کمترین بنده شوی
رو بهی و خدمت ای گرگ کهن
لیک چون پروانه در آتش بتاز
زور را بگذار و زاری را بگیر
زاری مضطر تشنه معذوبست
گریه اخوان یوسف حیلست
- در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب ۴۶۰
هست عقلی چون ستاره آتشی
نور یزدان بین خردها بردهد
کام دنیا مرد را بی کام کرد
وین ز صیادی غم صیدی کشید
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت ۴۶۵
وز اسیری سبط صد سهراب شد
حيله کم کم کار اقبالست و بخت
که غنی ره کم دهد مکار را
تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا فرد گردی از جسد ۴۷۰
در کمی رفتی خداونده شوی
هیچ بر قصد خداوندی مکن
کیسه ز آن بر مدوز پاک باز
رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری سرد دروغ آن غویست ۴۷۵
که درویشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سنگ او از گرسنگی می مرد و انبان او پرنان و بر
سنگ نوحه می کرد و شعر میگفت و می گریست و سرور و می زد و دریغش
می آمد لقمه از انبان بسنگ دادن

آن سگی میمرد و گریان آن عرب
سایلی بگذشت و گفت اینگریه چیست
گفت در ملک سگی بد نیکخو
۴۸۰ روز صیادم بد و شب پاسبان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
گفت نان و زاد و لوت دوش من

۴۸۵ گفت چون ندهی بد آنسگ نان و زاد
دست نآید بی درم در راه نان
گفت خاکت بر سرای پر باد مشک
اشک خونست و بغم آبی شده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس
۴۹۰ من غلام آنک نه فروشد و جود
چون بگرید آسمان گریان شود

من غلام آن مس همت پرست
دست اشکسته بر آور در دعا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
۴۹۵ مکر حق را بین و مکر خود بهل

کو بغیر کیمیا نآرد شکست
سوی اشکسته برد فضل خدا
ای برادر زو بر آذر بی درنگ
ای زمکرش مکر مکاران خجل

چونك مكرت شد فناى مكر رب بر گشایی يك كمینى بوالعجب
 كه كمینه آن كمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا
 در بیان آنك هیچ چشم بدی آدمی را چنان هلك نیست گى چشم
 پسند خویشتن مگر كه چشم او همدل شده باشد بنور حق كه
 بی یسمع و بی ببصر و خویشتن او بی خویشتن شده

پرطاوست مبین و پای بین تا كه سوء العین نگشاید كمین
 كه بلغزد كوه از چشم بدان یزلقونك از نُبى برخوان بدان
 احمد چون كوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بسی مطر ۵۰۰
 در عجب در ماند کین لغزش ز چیست من نپندارم كه این حالت تهیست
 تا بیامد آیت و آگاه كرد كان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
 گریبى غیر تو دردم لا شدی صید چشم و سخره افنا شدی
 لك آمد عصمتی دامن كشان وین كه لغزیدی بد از بهر نشان
 عبرتی گیر اندر آن كه كن نگاه بر گك خود عرضه مكن ای كم زگاه ۵۰۵

تفسیر وان يكاد الذین كفروا لیزلقونك با بصرهم

یا رسول الله در آن نادى كسان میزنند از چشم بد بر كر كسان
 از نظر شان كله شیر عریـن واشكافد تا كند آن شیرانین
 بر شتر چشم افكند همچون حمام و آن گهان بفرستد اندر پی غلام
 كه برواز پیه این اشتر بخر بیند اشتر را سقط او راه بر
 سر بریده از مرض آن اشتری كوبتك با اسب می كردی مری ۵۱۰
 كز حسد و ز چشم بد بی هیچ شك سیرو گردش را بگرداند فلك
 آب پنهانست و دولاب آشكار لك در گردش بود آب اصل كار
 چشم نیکو شد دواى چشم بد چشم بد را لا كند زیر لك

- سبق رحمت راست و او از رحمت است
 ۵۱۵ رحمتش بر نعمتش غالب شود
 کو نتیجه رحمتست و ضد او
 حرص بطیکت است این پنجاه ناست
 حرص بط از شهوت حلقست و فرج
 از الوهیت زند در جاه لاف
 ۵۲۰ زلت آدم ز شکم بود و باه
 لاجرم او زود استغفار کرد
 حرص و حلق و فرج هم خود بدر کیست
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر
 اسب سرکش را عرب شیطان خواند
 ۵۲۵ شیطننت گردن کشی بد در لغت
 صد خورنده گنج داند در کرد خوان
 آن نخواهد کین بود بر پشت خاک
 آن شنیدستی که الملك عقیم
 که عقیمست و ورا فرزند نیست
 ۵۳۰ هر چه یابد او بسوزد بر درد
 هیچ شو واره تو از دندان او
 چونك گشتی هیچ از سندان مژرس
 هست الوهیت ردای ذوالجلال
 تاج از آن اوست آن ما کمر
 ۵۳۵ فتنه نست این پر طاووسیت
- چشم بد محصول قهر و لعنت است
 چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
 از نتیجه قهر بود آن زشت رو
 حرص شهوت مار و منصب از دهاست
 در ریاست بیست چندانست درج
 طامع شرکت کجا باشد معاف
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
 و آن لعین از توبه استکبار کرد
 لیک منصب نیست آن اشکستگیت
 باز گویم دفتری باید دگر
 نی ستوری را که در مرعی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 دو ریاست جو نگنجد در جهان
 تا ملك بکشد پدر را ز اشتراك
 قطع خویشی کرد ملک جو ز بیم
 همچو آتش با کسش پیوند نیست
 چون نیابد هیچ خود را میخورد
 رحم کم جو از دل سندان او
 هر صباح از فقر مطلق گیر درس
 هر که را در پوشد برو گردد وبال
 وای او کز حد خود دارد گذر
 که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند
 بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد ، از تعجب پرسید
 کی دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر
 است و این عدوی جان من است

<p>يك حكيمى رفته بود آنجا بگشت بی دریغ از بیخ چون بر می کنی بر کنی اندازیش اندر و حل حافظان در طی مصحف می نهند از پرتو باد بیزن می کنند ۵۴۰ تو نمیدانی که نقاشش کیست قاصدا قلع طرازی می کنی افکند مربنده را از چشم شاه ليك کم خایش که دارد صد خطر ترك نازش گیر و با آن ره بساز ۵۴۵ آخر الامر آن بر آنکس شد وبال بیم و ترس مضمزش بگدازد صدر را چون بدر انور می کند هر که مرده گشت او دارد رشد ۵۵۰ نفس زنده سوی مرگی می تند زنده زین مرده بیرون آورد لیل کردی بینی ایلاج نهار روی مخراش از عزا ای خوب رو</p>	<p>پر خود میکند طاوسی بدشت گفت طاوسا چنین پر سنی خود دلت چون می دهد تا این حل هر پرت را از عزیزی و پسند بهر تحريك هوای سودمند این چه ناشکری و چه بی باکیست یا همی دانی و نازی می کنی ای بسا نازا که گردد آن گناه ناز کردن خوش تر آید از شکر ایمن آبادست آن راه نیاز ای بسا ناز آوری زد پر و بال خوشی نازار دمی بفرازدت وین نیاز ارچه که لاغر می کند چون زمرده زنده بیرون میکشد چون ز زنده مرده بیرون میکنند مرده شوتا مخرج الحی الصمد دی شوی بینی تو اخراج بهار بر مکن آن پر که نپذیرد رفو</p>
---	---

۵۵۵ آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
 زخم ناخن بر چنان رخ کافر است
 یا نمی بینی تو روی خویش را
 ترك كن خوی لجاج اندیش را
 در بیان آنك صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود
 چنانك بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه
 پاك كنى داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد
 فکرت بد ناخن پر زهر دان
 تا گشاید عقده اشکال را
 ۵۶۰ عقده را بگشاده گیرای منتهی
 در گشاد عقده ها گشتی تو پیر
 عقده کآن بر گلوی هاست ست
 حل این اشکال کن گر آدمی
 حد اعیان و عرض دانسته گیر
 ۵۶۵ چون بدانی حد خود زین حد گریز
 عمر در محمول و در موضوع رفت
 هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
 جز بمصنوعی ندیدی صانعی
 می فزاید در وسایط فلسفی
 ۶۷۰ این گریزد از دلیل و از حجاب
 گرد خان او را دلیل آتش است
 خاصه این آتش که از قرب و ولا
 پس سیه کاری بود رفتن ز جان
 زخم ناخنهای فکرت میکشد
 میخراشد در تعمق روی جان
 در حدث کردست زرین بیل را
 عقده سختست بر کیسه تهی
 عقده چندی دگر بگشاده گیر
 که بدانی که خسی یا نیکبخت
 خرج این کن دم اگر آدمی
 حد خود را دان که نبود زین گزیر
 تا بیی حد دررسی ای خاک بیز
 بسی بصیرت عمر در مسموع رفت
 باطل آمد در نتیجه خود نگر
 بر قیاس اقترنی قانعی
 از دلایل باز بر عکسش صفی
 از پی مدلول سر برده بجیب
 بی دخان مارا در آن آتش خوش است
 از دخان نزدیک تر آمد بما
 بهر تخیلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لارهبانية في الاسلام

بر مکن پر را ودل بر کن ازو
 چون عدو نبود جهاد آمد محال
 صبر نبود چون نباشد میل تو
 هین مکن خود را خصی رهبان مشو
 بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
 آنفقوا گفتست پس کسبی بکن
 گرچه آورد آنفقوا را مطلق او
 همچنان چون شاه فرمود اصبر و
 پس کلوا از بهر دام شهوتست
 چونک محمول به نبود لدیه
 چونک رنج صبر نبود هر ترا
 حبذا آن شرط و شادا آن جزا

ز آنک شرط این جهاد آمد عدو
 شهوت نبود نباشد امثال ۵۷۵
 خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
 ز آنک عفت هست شهوت را گرو
 غازی بر مرد گان نتوان نمود
 ز آنک نبود خرج بی دخل کهن
 تو بخوان که اکسبو اثم آنفقوا ۵۸۰
 رغبتی باید کز آن تابی تورو
 بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
 نیست ممکن بود محمول علیه
 شرط نبود پس فرو ناید جزا
 آن جزای دل نواز جان فرا ۵۸۵

در بیان آنک ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست
 غیر معشوق از تماشایی بود
 عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
 تیغ لا در قتل غیر حق براند
 ماند الا الله باقی جمله رفت
 خود همو بود آخرین و اولین
 ای عجب حسنی بود جز عکس آن

دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
 عشق نبود هرزه سودایی بود
 هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
 در نگرز آن پس که بعد لا چه ماند
 شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت ۵۹۰
 شرك جز از دیده حول مبین
 نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل
این کسی داند که روزی زنده بود
۵۹۵ و آنک چشم او ندیدست آن رخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز
چون ندید او مار موسی را ثبات
مرغ کو ناخورده است آب زلال
جز بضدضد راهمی نتوان شناخت
۶۰۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست
چون از اینجا و اهری آنجا روی
گویی آنجا خاک را می بیختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل
خوش نگردد که بگیری در غسل
از کف این جان جان جامی ربود
پیش او جانشست این تف دхан
پیش او عادل بود حجاج نیز
در حبال سحر پندارد حیات
اندر آب شور دارد پر و بال
چون ببینند زخم بشناسد نواخت
تا بدانی قدر اقلیم الست
در شکر خانه ابد شاگر شوی
زین جهان پاک می بگریختم
تا عذابم کم بدی اندر و حل

در تفسیر قول رسول علیه السلام مَمَاتٌ مِنْ مَمَاتٍ اِلَّا وَتَمَنَّى اَنْ يَمُوتَ قَبْلَ مَمَاتٍ
اِنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ اِلَى وُصُولِ الْبَرِّ اَعْجَلُ وَاِنْ كَانَ فَاجِرًا لِيَقْلُ فُجُورُهُ

زین بفرمودست آن آگاه رسول
۶۰۵ نبود او را حسرت نُقلان و موت
هر که میرد خود تمنی باشدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی
گوید آن بد بی خبر می بوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی
۶۱۰ از حریصی کم دران روی قنوع
که هر آنک مرد و کرد از تن نزول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
که بدی زین پیش نقل مقصدش
و رتقی تا خانه زوتر آمدی
دم بدم من پرده می افزوده ام
این حجاب و پرده ام کمتر بدی
وز تکبر کم دران چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
 بر مکن آن پر خلد آرای را
 چون شنید این پند در روی بنگر است
 نوحه و گریه دراز دردمند
 و آنک میپر سید پر کنند ز چیست
 کز فضولی من چرا پرسیدمش
 می چکید از چشم تر بر خاک آب
 گریه با صدق بر جانها زند
 عقل و دلها بی گمانی عرشیند
 و ز بلیسی چهره خوب سجود
 بر مکن آن پر ره پیمای را
 بعد از آن در نوحه آمد میگریست
 هر که آنجا بود بر گریه ش فکند
 بی جوابی شد پشیمان میگریست ۶۱۵
 او ز غم پر بود شورانیدمش
 اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
 تا که چرخ و عرش را گریان کند
 در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنک عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در
 چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
 عالم سفلی و شهبوانی درند
 سحر و ضد سحر را بی اختیار
 لیک اول پند بدهندش که هین
 ما بیا موزیم این سحرای فلان
 کامتحان را شرط باشد اختیار
 میلها همچون سگان خفته اند
 چونک قدرت نیست خفتند این رده
 تا که مرداری در آید در میان
 چون در آنکو چه خری مردار شد
 حرصهای رفته اندر کتم غیب
 بسته اند اینجا بچاه سهمناک ۶۲۰
 اندرین چه گشته اند از جرم بند
 زین دو آموزند نیکان و شرار
 سحر را از ما میاموز و مچین
 از برای ابتلا و امتحان
 اختیاری نبودت بی اقتدار ۶۲۵
 اندریشان خیر و شر بنهفته اند
 همچو هیزم پاره ها و تن زده
 نفخ صور حرص کوبد بر سگان
 صد سگ خفته بد آن بیدار شد
 تاختن آورد سر بر زد ز جیب ۶۳۰

۶۳۵ مو بموی هر سگی دندان شده
 نیم زیرش حيله بالا آن غضب
 شعله شعله ميرسد از لا مکان
 صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
 یا چو بازانند دیده دوخته
 تا کله بر دارد و بیند شکار
 شهوت رنجور ساکن می بود
 چون ببیند نان و سیب و خر بزه
 گز بود صبار دیدن سوداوست
 ۶۴۰ ور نباشد صبر پس نا دیده به
 تیر دور اولی زمرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

که تورنگ و بوی راهستی گرو
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا
 سوی من آید پی این بالها
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام
 بهر این پرها نهد هر سوم دام
 چند تیر انداز بهر بالها
 تیر سوی من کشد اندر هوا
 چون ندارم زور و ضبط خویشتن
 زین قضا و زین بلا و زین فتن
 آن به آید که شوم زشت و کریه
 تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
 این سلاح عجب من شد ای فتی
 عجب آرد معجبانرا صد بلا

بیان آنک هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای

طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را
 کز پی دانه نبیند دام را
 اختیار آنرا نکو باشد که او
 مالک خود باشد اندر انقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست
نیست انگارد پر خود را صبور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر
همچو طفلم یا چومست اندر فتن
گر مرا عقلی بدی و منزجر
عقل باید نورده چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری وسند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
تا نکرد تیغ من او را کمال
می گریزم تار کم جنبان بود
آنک از غیری بود او را فرار
من که خصم هم منم اندر گریز
نه بهندست ایمن، و نه در ختن

دور کن آلت بینداز اختیار ۶۵۰
بر کنم پر را که در قصد سرست
تا پرش در نفع کند در شر و شور
گر رسد تیری پیش آرد مجن
چونک از جلوه گری صبریم نیست
بر فزودی ز اختیارم کروفر ۶۵۵
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کین سلاح خصم من خواهد شدن ۶۶۰
تیغم او بستاند و بر من زند
که نپوشد رو خراشم روی را
چون نماید رو کم افتم درو بال
که بزخم این روی را پوشید نیست
روی خوبم جز صفا نفراشتی ۶۶۵
خصم دیدم زود بشکستم صلاح
تا نکردد خنجرم بر من و بال
کی فرار از خویشتن آسان بود
چون ازو ببرد گیرداو قرار
تا ابد کار من آمد خیز خیز ۶۷۰
آنک خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بی خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند کی فانی اند
در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف
آفت و خطر نباشد

- چون فناش از فقر پیرایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر
موم از خویش و ز سایه در گریخت ۶۷۵
- گفت او بهر فنایت ریختم
این شعاع باقی آمد مفترض
شمع چون در نار شد کلی فنا
هست اندر دفع ظلمت آشکار ۶۸۰
- بر خلاف موم شمع جسم کآن
این شعاع باقی و آن فانیست
این زبانه آتشی چون نور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
بی خودی بی ابر است ای نیکخواه
باز چون ابری بیاید رانده ۶۸۵
- از حجاب ابر نورش شد ضعیف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار ۶۹۰
- ابر ما را شد عدو و خصم جان
حور را این پرده زالی میکند
او محمد وار بی سایه شود
چون زبانه شمع او بی سایه شد
سایه را نبود بگرد او گذر
در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت من هم در فنا بگریختم
نه شعاع شمع فانی عرض
نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
آتش صورت بمومی پایدار
تا شود کم گردد افزون نور جان
شمع جان را شعله ربانیست
سایه فانی شدن زو دور بود
ماه را سایه نباشد همنشین
باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیالی مانده
کم ز ماه نوشد آن بدر شریف
بر تن ما را خیال اندیش کرد
که بگفت او ابرها ما را عدوست
بر فراز چرخ دارد مه مدار
که کند مه را ز چشم ما نهان
بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند
 تاب ابر و آب او خود زین مهست
 نور مه برابر چون منزل شدست
 گرچه هم رنگ مهست و دولتیست
 در قیامت شمس و مه معزول شد
 تا بداند ملك را از مستعار
 دایه عاریه بود روزی سه چار
 پرم از ابرست و پرده ست و کثیف
 بر کنم پر را و حسنش را ز راه
 من نخواهم دایه مادر خوشترست
 من نخواهم لطف مه از واسطه
 یا مگر ابری شود فانی راه
 صورتش بنماید او در وصف لا
 آنچنان ابری نباشد پرده بند
 آنچنانك اندر صباح روشنی
 معجزه پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 تن بود اما تنی گم گشته زو
 پرپی غیرست و سراز بهر من
 جان فدا کردن برای صید غیر
 هین مشو چون قندپیش طوطیان
 یا برای شاد باشی در خطاب

دشمن ما را عدوی خویش خواند
 هر که مه خواند ابر را بس کمرهست
 روی تاریکش ز مه مبدل شدست
 اندر ابر آن نور مه عاریتیست
 چشم در اصل ضیا مشغول شد ۶۹۵
 وین رباط فانی از دارالقرار
 مادرا ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد اولطف
 تا بینم حسن مه را هم ز ماه
 موسی ام من دایه من مادرست ۷۰۰
 که هلاك قوم شد این رابطه
 تا نگردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد بمعنی سودمند
 قطره می بارید و بالا ابرنی ۷۰۵
 گشته ابر از محو هم رنگ سما
 این چنین گردد تن عاشق بصبر
 گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
 خانه سمع و بصر استون تن
 کفر مطلق دان و نومیدی زخیر ۷۱۰
 بلك زهری شوشو ایمن از زیان
 خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست
 ۷۱۵ فقر فخری بهر آن آمد سنی
 تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
 تا ز طماعان گریزم در غنی
 تا ز حرص اهل عمران وا دهند
 تا نگردی جمله خرج آن و این
 ز آنک تو هم لقمه هم لقمه خوار
 آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنک ما سوی الله هر چیز آکل و مأکولست همچون آن مرغی کی
 قصد صید ملخ می کرد و بصید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز
 گرسنه کی از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد
 آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش بنظر چشم
 بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سرباز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود
 ۷۲۰ آکل و مأکول بود و بیخبر
 گربه فرصت یافت او را در ربود
 در شکار خود ز صیادی دیگر
 دزد گرچه در شکار کاله ایست
 شحنة با خصمانش دردنباله ایست
 غافل از شحنة ست و از آه سحر
 عقل او مشغول رخت و قفل و در
 غافلست از طالب و جویای خود
 او چنان غرقست در سودای خود
 معده حیوانش در پی میچرد
 گر حشیش آب زلالی میخورد
 همچنین هر هستی غیر اله
 ۷۲۵ آکل و مأکول آمد آن گیاه
 نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
 و هو یطعمکم ولا یطعم چواوست
 ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
 آکل و مأکول کی ایمن بود
 رو بد آن در گاه کولا یطعم است
 امن ما کولان جذوب ماتمست
 فکر آن فکر دیگر را میچرد
 هر خیالی را خیالی میخورد

- تو نتانی کز خیالی وارهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب
چند زنبور خیالی در پرد
کمترین آکلانست این خیال
هین گریز از جوق اکال غلیظ
یا بسوی آنک او آن حفظ یافت
دست را مسپار جز در دست پیر
پیر عقلست کودکی خو کرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
چونک دست خود بدست او نهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
چون بدادی دست خود در دست پیر
کونبی وقت خویش است ای مرید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
پس ز ده یار مبشر آمدی
تامعیت راست آید ز آنک مرد
این جهان و آن جهان با او بود
گفت المرء مع محبوبه
هر کجا دامست ودانه کم نشین
ای زبون گیر زبانان این بدان
تو زبونی و زبون گیرای عجب
- یا بخشی که از آن بیرون جهی ۷۳۰
چون شوی بیدار باز آید ذباب
میکشد این سو و آن سومیبرد
و آن دگر هاراشناسد ذوالجلال
سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
گرنسانی سوی آن حافظ شتافت ۷۳۵
حق شدست آن دست اورا دستگیر
از جوار نفس کاندر پرده است
تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
پس زدست آکلان بیرون جهی
که یدالله فوق ایدیهم بود ۷۴۰
پیر حکمت که علیمست و خطیر
تا ازو نور نبی آید پدید
و آن صحابه بیعتی را هم قرین
همچو زرده دهی خالص شدی
با کسی جفت است کورادوست کرد ۷۴۵
وین حدیث احمد خوش خوبود
لایفک القلب من مطلوبه
روزبون گیرا زبون گیران بین
دست هم بالای دستت ای جوان
هم تو صید و صید گیراندر طلب ۷۵۰

بین ایدی خلفهم سدّاً مباحش
 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
 تو کم از مرغی مباحش اندر نشید
 چون بنزد دانه آید پیش و پس
 ۷۵۵ کای عجب پیش و پس صیاد هست
 تو بین پس قصه فجار را
 کی هلاکت دادشان بی آلتی
 حق شکنجه کرد و گرزودست نیست
 آنک میگفتی اگر حق هست کو
 ۷۶۰ آنک میگفت این بعیدست و عجب
 چون فرار از دام واجب دیده است
 بر کنم من میخ این منحوس دام
 در خور عقل تو گفتم این جواب
 بسکل این حبلی که حرص است و حسد

سبب گشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارات بجمع کدام صفت
 بود از صفات مذمومه مهلکه در مرید

۷۶۵ این سخن را نیست پایان و فراغ
 بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
 کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
 همچو ابلیس از خدای پاک فرد
 گفت انظرنی الی یوم الجزا
 ۷۷۰ عمر بی توبه همه جان کند نست

که نبینی خصم را و آن خصم فاش
 دلبری می کند او بی دلست
 بین ایدی خلف عصفوری بدید
 چند گرداند سرو رو آن نفس
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست
 پیش بنگر مرگ یار و جار را
 او قرین تست در هر حالتی
 پس بدان بیدست حق داور کنیست
 در شکنجه او مقر میشد که هو
 اشک میراند و همی گفت ای قریب
 دام تو خود بر پرت چفسیده است
 از پی کامی نباشم تلخ کام
 فهم کن وز جستجو رو بر متاب
 یاد کن فی جیدها حبل مسد

ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ
 اندکی ز اسرار آن باید نمود
 دایماً باشد بدینا عمر خواه
 تا قیامت عمر تن در خواست کرد
 کاشکی گفتمی که تبنار بنا
 مرگ حاضر غایب از حق بود نست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو
از خدا غیر خدا را خواستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم
تا که لعنت را نشانه او بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر بیشم ده که تا که میخورم
گر نه که خوارست آن کنده دهان

مناجات

بی خدا آب حیات آتش بود
در چنان حضرت همی شد عمر جو
ظن افزونیست و کلی کاستن
در حضور شیر روبه شانگی
مهلّم افزون کن که تا کمتر شوم ۷۷۵
بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر زاغ از بهر سر گین خوردنست
دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گویدی کز خوی زاغم و ارهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان
هر که سازد زین جهان آب حیات
دیده دل کو بگردون بنگر است
قلب اعیانست و اکسیری محیط
توازان روزی که در هست آمدی
گر بر آن حالت تو را بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند

خاک دیگر را بکرده بوالبشر ۷۸۰
کار من سهوست و نسیان و خطا
من همه خلم مرا کن صبر و حلم
وی که نان مرده را تو جان کنی
وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میفزایی در زمین از اختران ۷۸۵
زو قرش از دیگران آید ممت
دید کاینجا هر دمی مینا گریست
اثتلاف خرقه تن بی محیط
آتشی یا باد یا خاکی بدی
کی رسیدی مرترا این ارتقا ۸۹۰
هستی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها
 از مبدل بین و سایطرا بمان
 واسطه هر جافزون شد و صل چیست
 ۷۹۵ از سبب دانی شود کم حیرت
 این بقاها از فناها یافتی
 ز آن فناها چه زبان بودت که تا
 چون دوم از اولینت بهترست
 صد هزاران حشر دیدی ای عنود
 ۸۰۰ از جمادی بیخبر سوی نما
 باز سوی عقل و تمیزات خوش
 تا لب بحر این نشان پایهاست
 ز آنک منزلهای خشکی ز احتیاط
 باز منزلهای دریا در وقوف
 ۸۰۵ نیست پیدا آن مراحل را سنام
 هست صد چندان میان منزلین
 در فناها این بقا را دیده
 هین بدهای زاغ این جان باز باش
 تازه می گیر و کهن را می سپار
 گر نباشی نخل وار ایشار کن
 ۸۱۰ کهنه و گندیده و پوسیده را
 آنک نودید او خریدار تو نیست
 هر کجا باشند جوق مرغ کور

بعد یکدیگر دوم به زابتدا
 کز وسایط دور گردی زاصل آن
 واسطه کم ذوق وصل افز و نترست
 حیرت تو ره دهد در حضرتت
 از فنا اش رو چرا بر تافتی
 بر بقا چفسیده ای نافقا
 پس فنا جو و مبدل را پرست
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
 وز نماسوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشان پا درون بحر لاست
 هست دهها و وطنها و رباط
 وقت موج و حبس بی عرصه و سقف
 نه نشانست آن منازل را نه نام
 آن طرف که از نما تا روح عین
 بر بقای جسم چون چفسیده
 پیش تبدیل خدا جان باز باش
 که هر امسالت فزونست از سه پار
 کهنه بر کهنه نه و انبار کن
 تحفه میبر بهر هر نادیده را
 صید حقست او گرفتار تو نیست
 بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها
 اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
 شوره می ده کور می خرد در جهان
 با چنین حالت بقا خواهی و یباد
 در سیاهی زنگی ز آن آسوده است
 آنک روزی شاهد و خوش رو بود
 مرغ پر نده چو ماند در زمین
 مرغ خانه بر زمین خوش می رود
 ز آنک او از اصل بی پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم
 افتقر و عالماً یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
 والذی کان عزیزاً فاحتقر
 گفت پیغمبر که با این سه گروه
 آنک او بعد از رئیسی خوار شد
 و آن سوم آن عالمی کاند در جهان
 ز آنک از عزت بخواری آمدن
 عضو گردد مرده کز تن و ابرید
 هر که از جام الست او خورد پار
 و آنک چون سگ زاصل کهدانی بود
 توبه او جوید که کرد دست او گناه

ز آنک آب شور افزاید اعمی
 شارب شورابه آب و گلند ۸۱۵
 چون نداری آب حیوان در نهان
 همچورنگی در سیه روتی توشاد
 کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
 گرسیه گردد تدارک جو بود
 باشد اندر غصه و درد و حنین ۸۲۰
 دانه چین و شاد و شاطر می دود
 و آن دگر پر نده و پرواز بود

جان من کان غنیاً فافتقر
 او صفیاً عالماً بین المضر
 رحم آرید از زسنگید و زکوه ۸۲۵
 و آن توانگر هم که بی دینار شد
 مبتلی گردد میان ابلهان
 همچو قطع عضو باشد از بدن
 نو بریده جنبد اما نی مدید
 هستش امسال آفت رنج و خمار ۸۳۰
 کی مرو را حرص سلطانی بود
 آه او گوید که گم کرد دست راه

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن
 غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلی گشتن او بگاه خشک که غذای
 او نیست ، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا
 و اهل هوا و شهوت که الاسلام بداً غریباً و سيعود غریباً
 فطوبی للغرباء ، صدق رسول الله

آهوی را کرد صیادی شکار
 آخری را پر ز گاو و خران
 ۸۳۵ آهواز و حشت بهر سو میگریخت
 از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
 گاه آهو می رمید از سو بسو
 هر کرا با ضد خود بگذاشتند
 تا سلیمان گفت کآن هدهدا گر
 ۸۴۰ بکشمش یا خود دهم او را عذاب
 هان کدامست آن عذاب ای معتمد
 زین بدن اندر عذابی ای بشر
 روح بازست و طبایع زاغ ها
 او بمانده در میان شان زار زار
 حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند
 بجنگ بگرفت ، امان جان خواستند گفت آنکه امان دهم
 که از این شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیارید

۸۴۵ شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
 تنگشان آورد لشکر های او
 در قتال سبزوار پر پناه
 اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش لایمان
هر خراج وصلتی که بایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو
گفت نر هانید از من جان خویش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان
بدر و مغان همچو کشت ای قوم دون
بس جوال زر کشیدندش بر راه
کی بود بوبکر اندر سبزوار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا نیآری سجده نرهی ای زبون
منهیان انگیختند از چپ و راست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
خیز که سلطان ترا طالب شدست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی
تخته مرده کشان بفراشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان
سبزوارست این جهان و مرد حق
هست خوارمشاه یزدان جلیل

حلقه مان در گوش کن و ابخشر جان
آن ز ما هر موسمی افزایشت
پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابوبکری پیش ۸۵۰
هدیه نآرید ای رمیده امتان
نه خراج استانم و نه هم فسون
کز چنین شهری ابوبکری میخواه
یا کلوخ خشک اندر جویبار
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان ۸۵۵
تا بزر و سیم حیران بیستم
گرییمایی تو مسجد را بکون
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
یک ابوبکری نزاری یافتند
در یکی گوشه خرابی پر حرص ۸۶۰
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
خود بر راه خود بمقصد رفتی
سوی شهر دوستان می راندمی
و آن ابوبکر مرا برداشتند ۸۶۵
می کشیدندش که تا بیند نشان
اندرین جا ضایعست و ممتحق
دل همی خواند از این قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویر کم
 ۸۷۰ من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزها را دل مگو
 صاحب دل آینه شش رو شود
 ۸۷۵ هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 بی ازو ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کل را اتصال
 ۸۸۰ اتصالی که نکنجد در کلام
 صد جوال زر بیآری ای غنی
 گر ز تو راضیست دل من راضیم
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 با تو او چونست هستم من چنان
 ۸۸۵ مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگویی نک دل آوردم بتو
 آندلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روزها در سبزوار
 ۸۹۰ پس دل پشمرده پوسیده جان

فا بتغوا ذا القلب فی تدبیر کم
 نی بنقش سجده و ایشار زر
 جست و جوی اهل دل بگذاشتی
 اندرو آید شود یساره و نهان
 سبزوار اندر ابوبکری مجو
 حق ازو درشش جهت ناظر بود
 نکندش بی واسطه او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سند
 شمه گفتم من از صاحب وصال
 وز کفش آن را بمرحومان دهد
 هست بیچون و چگونه و بر کمال
 گفتنش تکلیف باشد والسلام
 حق بگوید دل بیارای منحنی
 ور ز تو معرض بود اعراضیم
 تحفه او را آرای جان بر درم
 زیر پای مادران باشد چنان
 ایخنک آنکس که داند دل زیوست
 گویدت پُرست از این دلها قزو
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار
گویدت ای گورخانه‌ت ای جری
رو بیاور آن دلی کوشاه خوست
گوی بی آن دل زین جهان پنهان بود
دشمنی آن دل از روز الست
ز آنک او بازست و دنیا شهرزاغ
ور کند نرمی نفاقی می کند
می کند آری نه از بهر نیاز
ز آنک این زاغ خس مردار جو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید
ز آنک آن صاحب دل با کر وفر
صاحب دل جو اگر بی جان نه
آنک زرق او خوش آید مر ترا
هر که او برخو و بر طبع تو زیست
رو هوا بگذار تا بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما

بقیه قصه آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف تر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد

به ازین دل نبود اند سبزوار
که دل مرده بدینجا آوری
که امان سبزوار کون ازوست
ز آنک ظلمت باضیا خندان بود
سبزوار طبع را میرائی است ۸۹۵
دیدن نا جنس بر نا جنس داغ
ز استمالت ارتفاقی می کند
تا که ناصح کم کند نصح دراز
صد هزاران مکر دار تو بتو
شد نفاقش عین صدق مستفید ۹۰۰
هست در بازار ما معیوب خر
جنس دل شو گرضد سلطان نه
آن ولی تست نه خاص خدا
پیش طبع تو ولی است و فیست
و آن مشام خوش عبر جویت شود ۹۰۵
مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
می گریزد اندر آخر جابجا

در شکنجه بود در اصطبل خر
در یکی حقه معذب پشک و مشک
طبع شاهان دارد و میران خموش ۹۱۰
گوهر آوردست کی ارزان دهد

و آن خری گفتی که با این ناز کی
 آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
 سرچنین کرد او که نه روای فلان
 ۹۱۵ گفت می دانه که نازی می کنی
 گفت او با خود که آن طعمه توست
 من الیف مرغزاری بوده ام
 گر قضا انداخت ما را در عذاب
 گر کدا گشتم کدا رو کی شوم
 ۹۲۰ سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
 گفت آری لاف میزن لاف لاف
 گفت نافم خود گواهی میدهد
 لیک آنرا کی شنود صاحب مشام
 خر کمیز خر ببوید بر طریق
 ۹۲۵ بهر این گفت آن نبی مستجیب
 ز آنک خویشانش هم از وی میرمند
 صورتش را جنس می بینند انام
 همچو شیری در میان نقش گاو
 و ربکاو ترک گاو تن بگو
 ۹۳۰ طبع گاوی از سرت بیرون کند
 گاو باشی شیر گوردی نزد او

بر سریر شاه شو کو متکی
 پس برسم دعوت آهو را بخواند
 اشتها ام نیست هستم ناتوان
 یا ز ناموس احترازی می کنی
 که از آن اجزای تو زنده و نوست
 در زلال و روضها آسوده ام
 کی رود آن خو و طبع مستطاب
 و ر لباسم کهنه گردد من نوم
 با هزاران ناز و نفرت خورده ام
 در غریبی بس توان گفتن گزاف
 منتی بر عود و عنبر می نهد
 بر خر سر گین پرست آن شد حرام
 مشک چون عرضه کنم با این فریق
 رمز الاسلام فی الدنیا غریب
 گر چه با ذاتش ملایک همدمند
 لیک از وی می نیاید آن مشام
 دور می بینش ولی او را مگاو
 که بدرد گاو را آن شیر خو
 خوی حیوانی ز حیوان بر کند
 گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیرانی آری سَبَعَ بَقَرَاتٍ سَحَابٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعَ عَجَافٍ ، آن سَحابان را غر را خدا
بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می خوردند
اگرچه آن خیالات صور سَحابان در آینه خواب بنمودند تو معنی نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب	چونك چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری	خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاگران	ورنه گاو انرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار	ليك دروي شیر پنهان مرد خوار ۹۳۵
مرد را خوش و اخورد فردش کند	صاف گردد دردش اردد دردش کند
ز آن یکی درد او ز جمله درد ها	وارهد پا بر نهاد او بر سها
چند گوئی همچو زاغ پر نحوس	ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو	تا مسبح کردم آنرا مو بمو

بیان آنك كشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع وقهر کدام
صفت بود از صفات مذمومات مهلكات در باطن مرید

شهوئی است او و بس شهوت پرست	ز آن شراب زهر ناك ژاژ مست ۹۴۰
گر نه بهر نسل بودی ای وصی	آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسبش نمود	که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شایاش و ترش آویخت لنج	شد تر نجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر زمعدنهای خوش	کرد آن پس مانده راحق پیش کش ۹۴۵
گیر این دام دگر را ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین	دادش و بس جامه ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا که مستانت که نر و پردلند
تا بدین دام ورسنهای هوا ۹۵۰
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد
نی یکی از بند گانت موسی است
آب از هر سو عنان را وا کشید ۹۵۵
چونک خونیه زنان فسا او نمود
بس زد انگشتک بر قص اندر فتاد
چون بدید آن چشمهای پر خمار
و آن صمای عارض آن دلبران
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق ۹۶۰
دید او آن غنچ و برجست سبک
تا بیندیشان بحبل من مسد
مردوار آن بندها را بسکند
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام مرد انداز و حیل ساز سخت
نیم خنده زد بدان شدنیم شاد
که بر آرزو فقر بحر فتنه کرد
بردها در بحر او از گرد بست
از تک دریا غباری بر جهید
که ز عقل و صبر مردان می فرود
که بده ز وتر رسیدم در مراد
که کند عقل و خرد را بی قرار
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
گویا حق تافت از پرده رقیق
چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَن تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِيرُ وَمَنْ نَعْمَرَهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ

آدم حسن و ملک ساجد شده
گفت آوه بعد هستی نیستی
جبرئیلش می کشاند مـ و کشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست ۹۶۵
خبر ئیلا سجده می کردی بجان
حله می پرد زمن در امتحان
همچو آدم باز معزول آمده
گفت جرمت این که افزون زیستی
که بر وزین خلد و از جوق خوشان
گفت آن دادست و اینت داور است
چون کنون میرانیم تو از جنان
همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار
و آن سر و فرق گش شعشع شده
و آن قد صف در نازان چون سنان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
آنک مردی در بغل کردی بفن
این خود آثار غم و پشیمانیست
تفسیر اسفل الاذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم آخر غیر ممنون

لیک گر باشد طبیبش نور حق
سستی او هست چون سستی مست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
و آنک آتش نیست باغ بی ثمر
گل نماید خارها ماند سیاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
خویشتن را دید و دید خویشتن
شاهدی کز عشق او عالم گریست
جرم آنک زیور عاریه بست
و استانیم آن که تا داند یقین
تا بداند کان حلل عاریه بود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
باز میگردند چون استارها
پرتو خورشید شد و اجایگاه

شد پییری همچو پشت سوسمار
وقت پییری ناخوش و اصلع شده
گشته در پییری دو تا همچون کمان ۹۷۰
زور شیرش گشته چون زهره زنان
می بگیرندش بغل وقت شدن
هر یکی زینها رسول مرد گiest
تفسیر اسفل الاذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم آخر غیر ممنون

نیست از پییری و تب نقصان و دق
کاندر آن سستیش رشک رستمست ۹۷۵
ذره ذره اش در شعاع نور شوق
که خزانیش می کند زیر و زبر
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
که از و این حلها گردد جدا
زهر قتالست هین ای ممتحن ۹۸۰
عالمش می راند از خود جرم چیست
کرد دعوی کین حلل ملک منست
خرمن آن ماست خوبان دانه چین
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
ز آفتاب حسن کرد این سوسفر ۹۸۵
نور آن خورشید زین دیوارها
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
چون نماند شیشه‌ای رنگ رنگ ۹۹۰
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
قانعی با دانش آموخته
او چراغ خویش بر باید که تا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
و رنگردی شکر اکنون خون گری ۹۹۵
أمة الکفران أضل اعمالهم
کم شد از بی شکر خوبی و هنر
خویشی و بی خویشی و شکر و و داد
که اضل اعمالهم ای کافران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا ۱۰۰۰
دولت رفته کجا قوت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
اند کی زین شرب کم کن بهر خویش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم ۱۰۰۵
ای اجل وی تر که غارت سازده
و اهد ایشان بنپذیرند آن
صوفییم و حرقها انداختیم
ما عوض دیدیم آنکه چون عوض

نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
می نمایند این چنین رنگین بما
نور بی رنگت کند آنگاه رنگ
تا چو شیشه بشکند نبود غمی
در چراغ غیر چشم افروخته
تو بدانی مستعیری نی فتا
غم مخور که صد چنان بازت دهد
که شدست آن حسن از کافربری
أمة الایمان اصلح بالهم
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
رفت ز آن سان که نیار دشان بیاد
جستن کامست از هر کامران
که مرایشان راست دولت در قفا
دولت آینده خاصیت دهد
تا که صد دولت بینی پیش رو
تا که حوض کوثری یابی پیش
کی تواند صید دولت زو گریخت
رد من بعد التوی انزالهم
هر چه بردی زین شکوران بازده
ز آنک منعم گشته اند از رخت جان
باز نستائیم چون در باختیم
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
 آنچ کردی ای جهان باد دیگران
 بر سرت ریزیم ما بهر خدا
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبقت تزویر دنیا بر کنند
 این شهیدان باز نو غاری شدند
 سر بر آوردند باز از نیستی
 تا بدانی در عدم خورشید هاست
 در عدم هستی برادر چون بود
 یُخرج الحی من المیت بدان
 مرد کارنده که انبارش تهیست
 که بروید آن ز سوی نیستی
 دم بدم از نیستی تو منتظر
 نیست دستوری گشاد این راز را
 پس خزانه صنع حق باشد عدم
 مبدع آمد حق و مبدع آن بود

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم
 بحر را پوشید و کف کرد آشکار
 چون مناره خاک پیچان در هوا
 خاک را بینی بیالا ای علیل
 کف همی پنی روانه هر طرف

بر رحیق و چشمه کوثر زدیم ۱۰۱۰
 بی وفایی و فن و ناز گران
 که شهیدیم آمده اندر غزا
 بندگان هستند پر حمله و مری
 خیمه را بر باروی نصرت زنند
 وین اسیران باز بر نصرت زدند ۱۰۱۵
 که بین ما را گرا که نیستی
 و آنچ اینجا آفتاب آنجا سهاست
 ضد اندر ضد چون مکنون بود
 که عدم آمد امید عابدان
 شاد و خوش نه بر امید نیستیست ۱۰۲۰
 فهم کن گر واقف معنیستی
 که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
 ورنه بغدادی کنم ابخاز را
 که بر آرد زو عطاها دم بدم
 که بر آرد فرع بی اصل وسند ۱۰۲۵

هست را بنمود بر شکل عدم
 باد را پوشید و بنمودت غبار
 خاک از خود چون بر آید بر علا
 باد را نی جز بتعریف دلیل
 کف بی دریا ندارد منصرف ۱۰۳۰

- کف بحس بینی و دریا از دلیل
نهی را اثبات می پنداشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
۱۰۳۵ این عدم را چون نشاندا ندر نظر
آفرین ای اوستاد سحر باف
ساحران مهتاب پیمایند زود
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب
۱۰۴۰ چون ستد او سیم عمرت ای رهی
قل اعوذت خواند باید کای احد
می دمنند اندر گره آن ساحرات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز
۱۰۴۵ در زمانه مر ترا سه همراهند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
مال نآید با تو بیرون از قصور
چون ترا روز اجل آید پیش
تا بدینجا بیش همراه نیستیم
۱۰۵۰ فعل تو وافیست زو کن ملتحد
- فکر پنهان آشکار قال و قیل
دیده معدوم بینی داشتیم
کی تواند جز خیال و نیست دید
چون حقیقت شد پنهان پیدا خیال
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
که نمودی معرضانرا درد صاف
پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ
که ازو مهتاب پیموده خریم
ساحرانه او ز نور ماهتاب
سیم شد کرباس نی کیسه تهی
هین ز نفائات افغان وز عقد
الغیاث المستغاث از برد و مات
که زبان قول سستست ای عزیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند
و آن سوم وافیست آن حسن الفعال
یار آید لیک آید تا بگور
یار گوید از زبان حال خویش
بر سر گورت زمائی بیستم
که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک

وَهُوَ حَى وَتَدْفَنُ وَمَعَهُ وَأَنْتَ مَيِّتٌ أَنْ كَانَ كَرِيماً أَكْرَمَكَ وَأَنْ كَانَ
لِئِيْمًا أَسْلَمَكَ وَذَلِكَ الْقَرِينُ عَمَلُكَ فَاصْلَحْهُ مَا اسْتَطَعْتَ

صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

پس پیمبر گفت بهر این طریق
گر بود نیکو ابد یارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد
دون ترین کسبی که در عالم رود
اولش علمست آن گاهی عمل
استعینوا فی الحرف یاذا النہی
اُطْلُبُ الدُّرَّ اخِی وَ سَطِّ الصَّدَفِ
اِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحِينَ اَنْصَفُوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلخ
پس لباس کبر بیرون کن زن
علم آموزی طریقتش قولی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست
دانش آن را ستاند جان زجان
در دل سالک اگر هست آن رموز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
که درون سینه شریعت داده ایم

با وفاتراز عمل نبود رفیق
و ربود بد در لحد مسارت شود
کی توان کردای پدر بی استاد ۱۰۵۵
هیچ بی ارشاد استادی نبود
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
من کریم صالح من أهلها
واطلبُ الفن من ارباب الحرف
بادروا التعلیم لا تستنکفوا ۱۰۶۰
خواجگی خواهه را آن کم نکرد
احتشام او نشد کنم پیش خلق
ملبس ذل پوش در آموختن
حرفت آموزی طریقتش فعلی است
نه زبانت کار میآید نه دست ۱۰۶۵
نه ز راه دفتر و نه از زبان
رمز دانی نیست سالک را هنوز
پس الم شرح بفرماید خدا
شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی
محلّی از دیگران چون حالّی
چشمه شیرست در تو بی کنار
تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری بیحرای آب گیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
که اَلَمْ نَشرحْ نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لا تبصرون

تفسیر وَهُوَ مَعَكُمْ

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری
رو در دل زن چرا بر هردری
تا بزانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید
مست آب و پیش روی اوست آن
چون کهر در بحر گوید بحر کو
گفتن آن کو حجابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش
بند گوش او شده هم هوش او
عین رفع سدا و گشته سدش
هوش با حق دارای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام من جعل الهموم هما واحداً

كفاه الله سائر هدمه ومن تفرقت به الهموم لا

يبالي الله في اي واداهلكه

هوش را توزیع کردی بر جهات
می نیرزد تره آن ترهات
آب هوش را می کشد هرینه خار
آب هوش چون رسد سوی ثمار

هین بز ن آشاخ بدراخو کنش
 هر دو سبزند این زمان آخر نگر
 آب باغ این را حلال آنرا حرام
 عدل چه بود آب ده اشجار را
 عدل وضع نعمتی در موضعش
 ظلم چه بود وضع در ناموضعی
 نعمت حق را بجان و عقل ده
 بار کن پیکار غم را بر تنت
 بر سر عیسی نهاده تنگ بار
 سرمه را در گوش کردن شرط نیست
 گردلی رونا ز کن خواری مکش
 زهر تن را نافعت و قند بد
 هیزم دوزخ تنست و کم کنش
 ورنه حمال حطب باشی حطب
 از حطب بشناس شاخ سدره را
 اصل آشاخست هفتم آسمان
 هست مانند بصورت پیش حس
 هست آن پیدا پیش چشم دل
 ورننداری پا بجنبان خویش را

در معنی این بیت

گر روه روی راه برت بکشایند
 گر زلیخا بست درها هر طرف

آب ده این شاخ خوش را نو کنش
 کین شود باطن از آن روید ثمر
 فرق را آخر بینی والسلام
 ظلم چه بود آب دادن خار را
 نه بهر بیخی که باشد آب کش
 که نباشد جز بلا را منبعی ۱۰۹۰
 نه بطبع پر زحیر پر گره
 بردل و جان کم نه آن جان کندت
 خر سکیزه می زند در مرغزار
 کار دل را جستن از تن شرط نیست
 ورن تنی شکر منوش و زهر چش ۱۰۹۵
 تن همان بهتر که باشد بی مدد
 ورن بروید هیزمی رو بر کنش
 در دو عالم همچو جفت بولهب
 گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
 اصل این شاخست از نارودخان ۱۱۰۰
 که غلط بینست چشم و کیش حس
 جهد کن سوی دل آجهد المقل
 تا بینی هر کم و هر بیش را

ور نیست شوی بهستیت بگرایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف ۱۱۰۵

باز شد قفل و درو شد ره پدید
 گرچه رخنه نیست عالم را پدید
 تا گشاید قفل و در پیدا شود
 آمدی اندر جهان ای ممتحن
 ۱۱۱۰ تو زجایی آمدی وز موطنی
 گردانی تا نگویی راه نیست
 میروی در خواب شادان چپ و راست
 تو بیند آن چشم و خود تسلیم کن
 چشم چون بندی که صد چشم خمار
 ۱۱۱۵ چار چشمی تو ز عشق مشتری
 ور بخسپی مشتری بینی بخواب
 مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
 گردات را نان بدی یا چاشتی

قصه آن شخص که دعوی پیغامبری می کرد گفتندش چه خورده
 که گیج شده و یاوه می گویی گفت اگر چیزی یافته می که خوردنی
 نه گیج شد می و نه یاوه گفته می کی هر سخن نیک کی با غیر
 اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می گفت من پیغمبرم
 ۱۱۲۰ گردنش بستند و بردندش بشاه
 خلق بروی جمع چون مور و ملخ
 گر رسول آنست کآید از عدم
 ما از آنجا آمدیم این جا غریب
 از همه پیغمبران فاضل ترم
 کین همی گوید رسولم از اله
 که چه مکرست و چه تزویر و چه فسخ
 ما همه پیغمبریم و محتشم
 تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

نه شما چون طفل خفته آمدیت
 از منازل خفته بگذشتید و مست
 ما بیداری روان گشتیم و خوش
 دیده منزلها زاصل و از اساس
 شاه را گفتند اشکنجهش بکن
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
 کی توان او را فشردن یا زدن
 لیک با او گویم از راه خوشی
 که درشتی نآید اینجا هیچ کار
 مردمان را دور کرد از گردوی
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 گفت ای شه هستم از دارالسلام
 نه مرا خانه است و نه یک همنشین
 باز شاه از روی لاغش گفت باز
 اشتهی داری چه خوردی بامداد
 گفت اگر نانم بدی خشک و طری
 دعوی پیغمبری با این گروه
 کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
 هر چه گویی باز گوید که همان
 از کجا این قوم و پیغام از کجا
 گر تو پیغام زنی آری و زر
 که فلانجا شاهدت میخواندت

بی خبر از راه وز منزل بدیت
 بی خبر از راه و از بالا و پست ۱۱۲۵
 ازورای پنج و شش تا پنج و شش
 چون قلاووزان خبیر و ره شناس
 تا نگوید جنس او هیچ این سخن
 که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
 که چوشیشه گشته است او را بدن ۱۱۳۰
 که چرا داری تو لاف سرکشی
 هم بنرمی سر کند از غار مار
 شه لطیفی بود و نرمی و ردوی
 که کجا داری معاش و ملتجی
 آمده از ره درین دارالامام ۱۱۳۵
 خانه کی کردست ماهی در زمین
 که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
 که چنین سرمستی و پر لاف و باد
 کی کنیم دعوی پیغمبری
 همچنان باشد که دل جستن ز کوه ۱۱۴۰
 فهم و ضبط نکته مشکل نجست
 می کند افسوس چون مستهزیان
 از جمادی جان کرا باشد رجا
 پیش تو نهند جمله سیم و سر
 عاشق آمد بر تو او می داندت ۱۱۴۵

ورتو پیغام خدا آری چو شهد

که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو

چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر

نه از برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت اعام و بیگانه زیستن ایشان با ولیای خدا کی

بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی

بلك از چفسیدگی برخان ومان

تلخشان آید شنیدن این بیان

۱۱۵۰ خرقة بر ریش خرچفسید سخت

چونك خواهی بر کنی زولخت لخت

جفته اندازد یقین آن خرزدرد

حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش وهرجا خرقة

بر سرش چفسیده در نم خرقة

خان ومان چون خرقة واین حرص ریش

حرص هر گه بیش باشد ریش بیش

خان ومان چغد ویرانست و بس

نشود اوصاف بغداد و طبس

۱۱۵۵ گر بیاید باز سلطانی ز راه

صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه

شرح دارالملک و باغستان وجو

پس براو افسوس دارد صد عدو

که چه باز آورد افسانه کهن

کز گزاف و لاف می بافد سخن

کهنه ایشانند وپوسیده ابد

ورنه آن دم کهنه را نومی کند

مردگان کهنه را جان میدهد

تاج عقل و نورایمان میدهد

۱۱۶۰ دل مدزد از دلربای روح بخش

که سوارت میکند بر پشت رخس

سر مدزد از سرفراز تاج ده

کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو

سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق

تو بجز نامه چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست

عشق با صد ناز می آید بدست

۱۱۶۵ عشق چون وافیست وافی می خرد

در حریف بی وفا می ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد
 عهد فاسد بیخ پوسیده بود
 شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود
 ورنه دارد برگ سبز و بیخ هست
 تو مشو غره بعلمش عهد جو
 بیخ را تیمار می باید بجهد
 وز ثمار و لطف پیریده بود
 بافساد بیخ سبزی نیست سود
 عاقبت بیرون کند صد برگ دست
 علم چون قشرست و عهدش مغز او ۱۱۷۰

در بیان آنک مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران
 ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن
 سوخته همه را خرمن سوخته خواهد آرایت الذی ینهی عبداً از اصلی

و افیانرا چون ببینی کرده سود
 هر کرا باشد مزاج و طبع سست
 گر نخواهی رشک ابلیسی بیا
 چون وفات نیست باری دم مزین
 این سخن در سینه دخل مغزهاست
 چون بیا مدد در زبان شد خرج مغز
 مرد کم گوینده را فکرست ز رفت
 پوست افزون بود لاغر بود مغز
 بنگر این هر سه ز خامی رسته را
 هرک او عصیان کند شیطان شود
 چونک در عهد خدا کردی وفا
 از وفای حق تو بسته دیده
 گوش نه او فوا بعهدی گوش دار
 تو چو سیطانی شوی آنجا حسود
 او نخواهد هیچ کس را تن درست
 از در دعوی بدرگاه وفا
 که سخن دعویست اغلب ما و من
 در خموشی مغز جانرا صد نماست ۱۱۷۵
 خرج کم کن تا بماند مغز نغز
 قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
 پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
 جوز را و لوز را و پسته را
 کی حسود دولت نیکان شود ۱۱۸۰
 از کرم عهدهت نگه دارد خدا
 اذ کُروا اذ کُرم نشیده
 تا که اوف عهد کم آید زیار

- ۱۱۸۵ عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
نه زمین را زان فروغ و لمتری
جز اشارت که ازین می بایدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
پس دعای خشك هلاک نیکبخت
گرنداری دانه ایند ز آن دعا
۱۱۹۰ همچو مریم درد بودش دانه نی
ز آنک وافی بود آن خاتون راد
آن جماعت را که وافی بوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه
این خودا کرامیست از بهر نشان
۱۱۹۵ آن کرامتهای پنهانشان که آن
کار آن دارد خود آن باشد ابد
- همچو دانه خشك کشتن در زمین
نه خداوند زمین را توانگری
که تودادی اصل این را از عدم
که ازین نعمت بسوی ما کشان
که فشاند دانه میخواست درخت
بخشیدت نخلی که نعم ماسعی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
بی مرادش داد یزدان صدمراد
بر همه اصنافشان افزوده اند
چار عنصر نیز بنده آن گروه
تا بینند اهل انکار آن عیان
در نیاید در حواس و در بیان
دایماً نه منقطع نه مسترد

مناجات

- ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بود نیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران
۱۲۰۰ وز حسودی بازشان خرای کریم
در نعیم فانی مال و جسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند
عاشقان لعبتان پر قدر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
- خلق را زین بی ثباتی ده نجات
قایمی ده نفس را که منثنیست
وارهانسان از فن صورتگران
تا نباشند از حسد دیو رجیم
چون همی سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خود را میکند
کرده قصد خون و جان همدگر
که چه کردند از حسد آن ابلهان

- که فنا شد عاشق و معشوق نیز
 پاک الهی که عدم برهم زند
 در دل نه دل حسدها سر کند
 این زنائی کز همه مشفق ترند
 تا که مردانی که خود سنگین دل اند
 گر نکردی شرع افسونی، لطیف
 شرع بهر دفع شر رایبی زند
 از گواه و از یمین و از نکول
 مثل میزانی که خشنودی دوزد
 شرع چون کیله و تر از ودان یقین
 گر تر از و نبود آن خصم از جدال
 پس درین مردار زشت بی وفا
 پس در آن اقبال و دولت چون بود
 آن شیاطین خود حسود کهنه اند
 و آن بنی آدم که عصیان گشته اند
 از نبی بر خوان که شیطانان انس
 دیو چون عاجز شود در افتتان
 که شما یارید با ما یاری
 گر کسی را ره زنند اندر جهان
 و ر کسی جان برد و شد در دین بلند
 هر دو می خایند دندان حسد
- هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز ۱۲۰۵
 مر عدم را بر عدم عاشق کند
 نیست راهست این چنین مضطر کند
 از حسد و ضرّه خود را می خورند
 از حسد تا در کدامین منزل اند
 بر دریدی هر کسی جسم حریف ۱۲۱۰
 دیو را در شیشه حجت کند
 تا بشیشه در رود دیو فضول
 جمع می آید یقین در هزل وجد
 که بد و خصمان رهند از جنگ و کین
 کی رهد از وهم حیف و احتیال ۱۲۱۵
 این همه رشکست و خصمست و جفا
 چون شود جنی و انسی در حسد
 یک زمان از ره زنی خالی نه اند
 از حسودی نیز شیطان گشته اند
 گشته اند از مسخ حق بادیو جنس ۱۲۲۰
 استعانت جوید او زین انسیان
 جانب مایید جانب داری
 هر دو گون شیطان بر آید شادمان
 نوحه می دارند آن دور شک مند
 بر کسی که داد ادیب او را خرد ۱۲۲۴

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنک رسول راستین باشد و
ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت
او چه بخشش یابند غیر نصیحت کی بزبان می گوید

- | | |
|--|---|
| <p>یا چه حاصل دارد آنکس کو نیست
یا چه دولت ماند کو واصل نشد
هم کم از وحی دل زنبور نیست
خانه وحیش پر از حلوا شدست
کرد عالم را پر از شمع و عسل
وحیش از زنبور کمتر کی بود
پس چرا خشکی و تشنه مانده
بر تو خون گشتست و ناخوشای علیل
کو ندارد آب کوثر در کدو
او محمد خوست با او گیر خو
کز درخت احمدی با او ست سبب
دشمنش میدار همچون مرک و تب
کو حقیقت هست خون آشام تو
که شد او بیزار اول از پدر
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
در نیابی منهج این راه را</p> | <p>شاه پرسیدش که باری وحی چیست
گفت خود آن چیست کثر حاصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست
چونک او حی الرب الی النحل آمدست
۱۲۳۰ او بنور وحی حق عز وجل
این که کرّ مناست و بالا می رود
نه تو اعطینا ک کوثر خوانده
یا مگر فرعونی و کوثر چونیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو
۱۲۳۵ هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
تا احب الله آبی در حساب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
گرچه بابای توست و مام تو
از خلیل حق بیا موز این سیر
۱۲۴۰ تا که ابغض لله آبی پیش حق
تا نخوانی لا و الا الله را</p> |
|--|---|

داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می شمرد خدمتها و وفاهای
خود را و شبهای دراز تنجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوایی
و جگر تشنگی روزهای دراز او میگفت کی من جز این خدمت
نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن کی هر چه فرمایی
منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در
دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد
بار کشته شدنست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا
شدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیاء علیهم السلام
شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق پیش یار خود	میشمرد از خدمت و کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سروسامان نیافت ۱۲۴۵
آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد	او بتفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای منتی بل مینمود	بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود	عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال	کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت ز آن درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن ۱۲۵۰
آتش بودش نمی دانست چیست	لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک	گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کآنچ اصل اصل عشقت و ولاست	آن نکردی اینچ کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمودی زنده	هین بمیرار یار جان با زنده ۱۲۵۵

هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور م، آلودگی گردد ابد گرزند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک و اگر گردد بماء همچو نور عقل و جان سوی اله
۱۲۶۰ وصف پاکی وقف بر نور مه است تا بشش گر بر نجاسات ره است
ز آن نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنهها برو تنگی بماند نه ز گاشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگیرد با آواز
و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود، جواب گفت کی نام آن
آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده
است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلك کمال
گیرد کی لا صلوة الا بحضور القاب و اگر او رنجوری تن یا فراق
فرزند دیده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترك تنست و
ترك فرزند ابراهیم و از کی فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل
نماز و تن را بآتش نه رود می‌سپرد، و او را آمد مصطفی را علیه السلام
بدین خصال کی فاتبع ملة ابراهیم لقد كانت لكم اسوة حسنة فی
ابراهیم

۱۲۶۵ آن یکی پرسید از مفتی براز گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری تا که چه دید او و گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان تابد آن شد اوز چشمه خود روان
 آن جهان گردیده است آن پر نیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
 و رزنج تن بد آن گریه و زسو و گ ریسمان بسکست و هم شکست دوك ۱۲۷۰

مریدی در آمد بخدایت شیخ و ازین شیخ پیرسن نمی خواهم بلك

پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسیست علیه السلام در گهواره و یحیی

است علیه السلام در مکتب کودکان ، مرید شیخ را گریان دید او

نیز موافقت کرد و گریست ، چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر

کی از حال شیخ واقفی تر بود از سر غیرت در عقب او کیز بیرون

آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی

کی شیخ میگریست و من نیز می گریستم کی سی سال ریاضت بی ریا

باید کرد و از عقبات و دریا های پرنهنگ کوه های بلند پر شیر

و پلنگ می باید گذشت تا بد آن گریه شیخ رسی یا نرسی ، اگر

رسی شکر زُویت لی الارض گویی بسیار

بك مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب از چشمش دوید
 گوشور یکبار خندد گرد و بار چونك لاغ املی کند یاری بیار
 بار اول از ره تقلید و سوم که همی بیند که میخندند قوم
 کر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالت خندند گان ۱۲۷۵
 باز واپرسد که خنده بر چه بود پس دوم کرت بخندد چون شنود
 پس مقلد نیز مانند کمرست اندر آن شادی که او را در سرست
 پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
 چون سپید در آب و نوری بر زجاج گرز خود دانند آن باشد خداج

- ۱۲۸۰ چون جدا گردد ز جود اند عنود
آبگینه هم بداند از غروب
چونك چشمش را گشاید امرقم
خندهش آید هم بر آن خنده خودش
گوید از چندین ره دور و دراز
من در آن وادی چگونه خود ز دور
۱۲۸۵ من چه می بستم خیال و آن چه بود
طفل ره را فکرت مردان کجاست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
آن تعمق در دلیل و درشکال
۱۲۹۰ مایه کو سرمه سرویست
ای مقلد از بخارا باز گرد
تا بخارای دگر بینی درون
پیک اگر چه در زمین چابک تکیست
او حملنا هم بود فی البر و بس
۱۲۹۵ بخشش بسیار دارد شه بدو
آن مرید ساده از تقلید نیز
او مقلد وار همچون مرد کر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر
۱۳۰۰ الله الله الله ای وافی مرید
کاندرو آن آب خوش از جوی بود
کآن لمع بود از مه تابان خوب
پس بخندد چون سحر بار دوم
که در آن تقلید بر می آمدش
کین حقیقت بود و این اسرار راز
شادی می کردم از عمیا و شور
درك سستم سست نقشی می نمود
کو خیال او کو تحقیق راست
یا مویز و جوزیا گریه و مفیر
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
از بصیرت میکند او را گسیل
برد و در اشکال گفتن کار بست
رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
صف دران در محفلش لا یفقهون
چون بدریافت بسکسته رگیست
آنك محمولست در بحر اوست کس
ای شده دروهم و تصویری کرو
گریه می کرد وفق آن عزیز
گریه می دید و ز موجب بی خبر
از پیش آمد مرید خاص تفت
بر وفاق گریه شیخ نظر
گرچه در تقلید هستی مستفید

تانگوئی دیدم آن شه میگریست
 گریه پر جهل و پر تقلید و ظن
 توقیاس گریه بر گریه مساز
 هست آن از بعد سی ساله جهاد
 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
 گریه او نه از غمست و نه از فرح
 گریه او خنده او آن سربست
 آب دیده او چو دیده او بود
 آنچ او بیند نتان کردن مساس
 شب گریزد چونك نور آید ز دور
 پشه بگریزد ز باد بادها
 چرن قدیم آید حدث گردد عبث
 بر حدث چون زد قدم دنگش کند
 گریخواهی تو بیابای صد نظیر
 این الم و حم این حروف
 حرفها ماند بدین حرف از برون
 هر که گیرد او عصائی ز امتحان
 عیسویست این دم نه هر باد و دمی
 این الم و حم ای پدر
 هر الف لامی چه می ماند بدین
 گر چه تر کیبش حروفست ای همام
 هست تر کیب محمد لحم و پوست

من چو او بگریستم کان منکریست
 نیست همچون گریه آن مؤتمن
 هست زین گریه بد آن راه دراز ۱۳۰۵
 عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
 عقل را واقف مدان ز آن قافله
 روح داند گریه عین الملح
 ز آنچ وهم عقل باشد آن بریست
 دیده نا دیده دیده کسی شود
 نه از قیاس عقل و نه از راه حواس ۱۳۱۰
 پس چه داند ظلمت شب حال نور
 پس چه داند پشه ذوق بادها
 پس کجا داند قدیمی را حدث
 چونك کردش نیست هم رنگش کند
 لیک من پروا ندارم ای فقیر ۱۳۱۵
 چون عصای موسی آمد در وقوف
 لیک باشد در صفات این زبون
 کی بود چون آن عصا وقت بیان
 که بر آید از فرح یا از غمی
 آمدست از حضرت مولی البشر ۱۳۲۰
 گر تو جان داری بدین چشمش مبین
 می بماند هم بتر کیب عوام
 گر چه در تر کیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد دیوست دارد استخوان
 ۱۳۲۵ کاندر آن تر کیب آمد معجزات
 همچنان تر کیب حم کتاب
 ز آنک زین تر کیب آید زندگی
 ازدها گردد شکافد بحر را
 ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
 ۱۳۳۰ گریه او خنده او نطق او
 چونک ظاهرها گرفتند احمقان
 لاجرم محجوب گشتند از غرض
 که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزک کی باخر خاتون شهوت میراند و او را چون

بز و خروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در

قضیب خرمیکرد تا از اندازه نگذرد ، خاتون بر آن وقوف یافت

لکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را بیبانه براه کرد جایی دور

و باخر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت ، کنیزک بیگناه

باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی

کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون

یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان

چشم ظاهر مرحومند ملعون نه اند ، برخوان

لیس اعلی الاعلی حرج ، نفی حرج و نفی

لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
 از وفور شهوت و فرت گزند

آن خرنفر را بگن خو کرده بود
 خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوئی بود حیلت ساز را
 ۱۳۳۵ درن کر کردی کدورا آن عجوز

تا رود نیم نکر وقت سپوز

درن کر کردی کدورا آن عجوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
خر همی شد لاغر و خاتون او
نعلبندان را نمود آن خر که چیست
هیچ علت اندر و ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک
از شکاف در بدید آن حال را
خر همی گاید کنیزك را چنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست
خر مهذب گشته و آموخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت
از پی روپوش میگفت این سخن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت
پس کنیزك جمله آلات فساد
رو ترش کرد و دو دیده پر زخم
در کف او نرمه جاروبی که من
چونك با جاروب در راوا گشاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
بود از آن گفتش که چادر نه بسر

آن رحم و آن رودها ویران شود
ماند عاجز کز چه شد این خر چومو
علت او که نتیجه اش لاغری است
هیچ کس از سر آن مخبر نشد ۱۳۴۰
شد تفحص را دما دم مستعد
ز آنك جد جوینده یا بنده بود
دید خفته زیر خر آن نر گسك
بس عجب آمد از آن آن زال را
که بعقل و رسم مردان با زنان ۱۳۴۵
پس من اولیتر که خر ملك منست
خوان نهادست و چراغ افروخته
کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
کای کنیزك آمدم در باز کن
راز را از بهر طمع خود نهفت ۱۳۵۰
کرد پنهان پیش شد در را گشاد
لب فرو مالید یعنی صایم
خانه را میرو فتم بهر عطن
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
چیست آن خر بر گسسته از علف ۱۳۵۵
ز انتظار تو دو چشمش سوی در
داشتش آن دم چوبی جرمان عزیز
رو فلان خانه زمن پیغامبر

- این چنین کووین چنین کن و آنچنان
 ۱۳۶۰ آنچ مقصودست مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
 از طرب گشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کآن شهوت او را بز گرفت
 ۱۳۶۵ میل شهوت کر کند دل را و کور
 ای بسا سر مست نار و نار جو
 جز مگر بنده خدا یا جذب حق
 تا بداند کآن خیال ناریه
 زشت ها را خوب بنماید شره
 ۱۳۷۰ صد هزاران نام خوش را کردنگ
 جوی خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سر گین را فسونش شهد کرد
 شهوت از خوردن بود کم کن زخور
 چون بخوردی میکشد سوی حرم
 ۱۳۷۵ پس نکاح آمد چو لاحول ولا
 چون حریص خوردنی زن خو، مزود
 بار سنگی بر خری که میجهد
 فعل آتش را نمی دانی تو برد
 علم دیگ و آتش ار نبود ترا
 ۱۳۸۰ آب حاضر باید و فرهنگ نیز
 مختصر کردم من افسانه زنان
 چون براهش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و همی گفت آن زمان
 رسته ام از چار دانگ و از دودانگ
 در شرار شهوت خربی قرار
 بز گرفتن گیج را نبود شکفت
 تا نماید خرچو یوسف نار نور
 خویشتن را نور مطلق داند او
 با رهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بترز آفات ره
 صد هزاران زیر کافر را کرد دنگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد
 یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی بیاید لا جرم
 تا که دیوت نفکند اندر بلا
 ور نه آمد گربه و دنبه ربود
 زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
 گرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شر نه دیگ مانند نه ابا
 تاپزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید اواز کنیز
 پا بر آورد و خرا اندر وی سپوخت
 خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
 بر درید از زخم کیر خر جگر
 دم نزد در حال آن زن جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 تو عذاب الخزی بشنو از نبی
 دانك اين نفس بهیمی تر خرست
 در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورت خر بدهد او
 این بود اظهار سردرستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفتنی آن نار اصل غار هاست
 لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهمل
 حرص جوید کل بر آید اوز کل

ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن تر خرستان
 تارسد در کام خود آن قعبه نیز
 آتشی از کیر خرد روی فروخت ۱۳۸۵
 تا بخایه در زمان خاتون بمرد
 رود ها بسکسته شد از همدگر
 کرسی از یکسوزن از یکسوفتاد
 مرد او و برد جان ریب المنون
 تو شهیدی دیده از کیر خر ۱۳۹۰
 در چنین تنگی مکن جانرا فدی
 زیر او بودن از آن تنگین ترست
 تو حقیقت دان که مثل اوزنی
 ز آنك صورت ها کند بر وفق خو
 الله الله از تن چون خر گرینز ۱۳۹۵
 کافران گفتند نار اولی ز غار
 همچو این ناری که این زن را بکاست
 در گلوب گرفت لقمه مرگ بد
 گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سوره رحمان بخوان ۱۴۰۰
 آرزو حرص آمد ترا خصم مضل
 حرص میپرست ای فجل ابن الفجل

- آن کنیزك میشد و میگفت آه
کار بی استاد خواهی ساختن
ای زمن دزدیده علمی تا تمام ۱۴۰۵
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
چون در افتد در گلویشان جیل دام ۱۴۱۰
مرغ اندر دام دانه کی خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام
باز مرغان خبیر هوشمند
کاندرون دام دانه زهر باست
صاحب دام ابلهان را سر برید ۱۴۱۵
که از آنها گوشت میآید بکار
پس کنیزك آمد از اشکاف در
گفت ای خاتون احمق این چه بود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
گیر دیدی همچو شهد و چون خبیص ۱۴۲۰
یا چو مستغرق شدی در عشق خر
ظاهر صنعت بدیدی ز استاد
ای بسا زراق گول بی وقوف
ای بسا شوخان ز اندك احترام
- کردی ای خاتون تو استارا براه
جاهلانه جان بخواهی باختن
ننگت آمد که پرسی حال دام
هم نیفتادی رسن در گردنش
چون کلو خواندی بخوان لا تسرفوا
این کند علم و قناعت والسلام
جاهلان محروم مانده در ندم
دانه خوردن گشت بر جمله حرام
دانه چون زهرست در دام ارچرد
همچو اندر دام دنیا این عوام
کرده اند از دانه خود را خشك بند
کور آن مرغیکه در فسخ دانه خواست
و آن ظریفان را بمجلسها کشید
وز ظریفان بانك و ناله زیر وزار
دید خاتون را بمرده زیر خر
گر ترا استاد خود نقشی نمود
اوستا ناگشته بگشادی دکان
آنکدورا چون ندیدی ای حریص
آن کدو پنهان بماندت از نظر
اوستادی بر گرفتگی شاد شاد
از ره مردان ندیده غیر صوف
از شهان نا موخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسی ام
 آه از آن روزی که صدق صادقان
 آخر از استاد باقی را بپرس
 جمله جستی بازماندی از همه
 صورتی بشنیده گشتی ترجمان
 تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را کی ایشان طاعت تلقین
 حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی
 الفت ندارد کی ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را
 چون آینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین
 می کند لا تحرك به لسانك ان هو الا وحي یوحی اینست
 ابدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی
 اندرون آینه کی خیالش می خوانی بی اختیار و تصرف
 اوست عکس خواندن طوطی برونی که معلم است نه
 عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن
 طوطی برونی و تصرف آن معلم است پس این
 مثال آمدنی مثل

طوطی در آینه می بیند او
 در پس آینه آن استا نهان
 طوطیک پنداشته کین گفت پست
 پس ز جنس خویش آموزد سخن
 از پس آینه می آموزدش
 گفت را آموخت ز آن مرد هنر
 از بشر بگرفت منطق يك يك
 همچنان در آینه جسم ولی
 عکس خود را پیش او آورده رو ۱۴۳۰
 حرف میگوید ادیب خوش زبان
 گفتن طوطیست کاندرا آینه است
 بیخبر از مکر آن گرگ کهن
 ورنه ناآموزد جز از جنس خودش
 لیک از معنی و سرش بیخبر ۱۴۳۵
 از بشر جز این چه داند طوطیک
 خویش را بیند مرید ممثلی

از پس آینه عقل کل را
او گمان دارد که میگوید بشر
۱۴۴۰ حرف آموزد ولی سر قدیم
هم صغیر مرغ آموزند خلق
لیک از معنی مرغان بسی خبر
حرف درویشان بسی آموختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود
کی ببیند وقت گفت و ماجرا
و آن دگر سرست و او ز آن بیخبر
او نداند طوطی است او نی ندیم
کین سخن کار دهان افتاد و حلق
جز سلیمان قرانی خوش نضر
منبر و محفل بد آن افروختند
یا در آخر رحمت آمده نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانك میگردند
در تعجب ماندگی حکمت بانك سگ پاسپانیست بانك در اندرون
شکم مادر پاسپانی نیست و نیز بانك جهت یاری خواستن و شیر
خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایدهها نیست، چون
بخویش آمده با حضرت مناجات کرد و ما يعلم تأویله الا الله جواب
آمدگی آن صورت حال قوم نیست از حجاب بیرون نیآمده و چشم
دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان
را قوتی و یاری رسد و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی

۱۴۴۵ آن یکی میدید خواب اندر چله
نا گهان آواز سگ بچگان شنید
بس عجب آمد و را آن بانگها
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
چون بجست از واقعه آمد بخویش
در چله کس نی که گرد عقد حل
۱۴۵۰ گفت یارب زین شکار و گفت و گو
پُر مزبکشای تا پُران شوم
آمدش آواز هاتف در زمان
در رهی ماده سگی بد حامله
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
سگ بچه اندر شکم چون زدندا
هیچ کس دیدست این اندر جهان
حیرت او دم بدم می گشت بیش
جز که در گاه خدا عز وجل
در چله و امانده ام از ذکر تو
در حدیقه ذکر و سیستان شوم
کآن مثالی دان زلاف جاهلان

- کز حجاب و پرده بیرون نآمده
 بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
 گر گنادیده که منع او بود
 از حریصی وز هوای سروری
 از هوای مشتری و گرم دار
 ماه نادیده نشانها میدهد
 از برای مشتری در وصف ماه
 مشتری کو سود دارد خود یکیست
 از هوای مشتری بی شکوه
 مشتریء ماست الله اشتری
 مشتری جو که جویان توست
 هین مکش هر مشتری را تو بدست
 زو نیابی سود و مایه گر خرد
 نیست او را خود بهای نیم نعل
 حرص کورت کرد و محرومت کند
 همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
 مشتری را صابران دریافتند
 آنک گردانید روز آن مشتری
 ماند حسرت بر حریصان تا ابد
- چشم بسته بیهده گویان شده
 نه شکار انگیز و نه شب پاسبان ۱۴۵۵
 دزد نادیده که دفع او شود
 در نظر کند و بلافیدن جری
 بی بصیرت پا نهاده در فشار
 روستایی را بد آن کز می نهد
 صد نشان نادیده گوید بهر جام ۱۴۶۰
 لیک ایشانرا در وریب و شکست
 مشتری را باد دادند این گروه
 از غم هر مشتری هین بر تر آ
 عالم آغاز و پایان توست
 عشق بازی با دو معشوقه بدست ۱۴۶۵
 نبودش خود قیمت عقل و خرد
 تو برو عرضه کنی یا قوت و لعل
 دیو همچون خویش مر جومت کند
 کردشان مر جوم چون خود آن سغوط
 چون سوی هر مشتری نشتا فتند ۱۴۷۰
 بخت و اقبال و بقا شد زوبری
 همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان وحسد ایشان بر درویشان کی پدرما از سلیمی
اغلب دخل باغ را بمسکینان می داد چون انگور بودی عشر دادی
و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده
کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از
کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از گاه جدا شدی عشر دادی
و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و
چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت
برکتی نهاده بودگی همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم
بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان، فرزندان ایشان
خرج عشر می دیدند مکرر و آن برکت را نمی دیدند هم چون آن
بدبخت که کیر خررا دید و کدورا ندید

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی
در ده ضروان بنزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
۱۴۷۵	
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی زنان
عشر هر دخی فرونگداشتی	چار باره دادی ز آنچ کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان
۱۴۸۰	
الله الله قسم مسکین بعد من	وامگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار	در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوها جمله ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی	در که سودست سودی بر زنی
ترك اغلب دخل را در کشت زار	باز کارد که ویست اصل ثمار
۱۴۸۵	
بیشتر کارد خورد ز آن اندکی	که ندارد در برویدن شکی

ز آن بیفشاند بکشتن ترك دست
 كفشگر هم آنچ افزاید زنان
 كه اصول دخلم اینها بوده اند
 دخل از آنجا آمدستش لاجرم
 این زمین و سختیان پرده ست و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 گیرم اکنون تخم را اگر کاشتی
 چون دوسه سال آن نروید چون کنی
 دست بر سر میزنی پیش اله
 تابدانی اصل اصل رزق اوست
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر
 تو انگری زو خواه نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و باقی را بمان
 چون یقر المرء آید من اخیه
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
 روی از نقاش رومی تافتی
 این دم از یارانت با تو ضد شوند
 هین بگونك روز من پیروز شد
 ضد من گشتند اهل این سرا
 پیش از آنك روز کار خود بـرم
 كاله عیوب بخریده بدم

کآن غله ش هم ز آن زمین حاصل شد دست
 می خرد چرم وادیسم و سختیان
 هم از اینها میگشاید رزق بند
 هم در آنجا می کند داد و کرم
 اصل روزی از خدادان هر نفس ۱۴۹۰
 تا بروید هر یکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی
 دست و سر بر دادن رزقش گواه
 تاهمو راجوید آنك رزق جوست ۱۴۹۵
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال
 هین کراخواهی در آن دم خواندن
 تا تو باشی وارث ملك جهان
 یهرُب المولود یوماً من أبیه ۱۵۰۰
 که بت تو بود و از ره مانع او
 چون ز نقشی انس دل می یافتی
 وز تو بر گردند و در خصمی روند
 آنچ فردا خواست شد امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا ۱۵۰۵
 عمر با ایشان بپایان آورم
 شکر کز عیبش پگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی

مال رفته عمر رفته ای نسیب

۱۵۱۰ رخت دادم زر قلبی بستدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون

قلب ماندی تا ابد در گردنم

چون پگه تر قلبی او رو نمود

یار تو چون دشمنی پیدا کند

۱۵۱۵ تو از آن اعراض او افغان مکن

بلک شکر حق کن و نان بخش کن

از جوالش زود بیرون آمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع

۱۵۲۰ رستی از قلاب و سالوس و دغل

این جفای خلق با تو در جهان

خلق را با تو چنین بد خو کنند

این یقین دانکه در آخر جمله شان

تو بمانی با فغان اندر لحد

۱۵۲۵ ای جفاات به ز عهد و افیان

بشنو از عقل خود ای انبار دار

تا شود ایمن ز دزد و از شیش

کوهی ترساندت هر دم ز فقر

باز سلطان عزیز کامیار

عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال و جان داده پی کاله معیب

شاد شادان سوی خانه میشدم

پیش از آنک عمر بگذشتی فزون

حیف بودی عمر ضایع کردنم

پای خود زو واکشم من زود زور

گر حق و رشک او بیرون زند

خویشتن را ابله و نادان مکن

که نگشتی در جوال او کهن

تا بجویی یار صدق سرمدی

رشته یاریء او گردد سه تو

یا بود مقبول سلطان و شفیع

غر او دیدن عیان پیش از اجل

گر بدانی گنج زر آمد نهان

تا ترا ناچار رو آن سو کنند

خصم گردند و عدو و سرکشان

لا تذرنی فرد خواهان از احد

هم ز داد تست شهد و افیان

گندم خود را بارض الله سپار

دیو را با دیو چه زوتر بکش

همچو کبکش صد کن ای نره صقر

ننگ باشد که کند کبکش شکار

- بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت
 گرچه ناصح را بود صد داعیه
 تو بصد تلطیف پندش می دهی
 يك كس نامستمع ز استیز و رد
 زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
 ز آنچ کوه و سنگ در کار آمدند
 آنچنان دلها که بدشان ما و من
 بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف
 کی آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث
 عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف
 حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد
- چاره آن دل عطای مبدلیست
 بلك شرط قابلیت داد اوست
 اینك موسی را عصا ثعبان شود
 صد هزاران معجزات انبیا
 نیست از اسباب تصریف خداست
 قابلی گر شرط فعل حق بدی
 سنتی بنهاد و اسباب و طرق
 بیشتر احوال بر سنت رود
 سنت و عادت نهاده با مزه
 بی سبب گر عز بما موصول نیست
 ای گرفتار سبب بیرون مبر
- چون زمینشان شوره بود سودی نداشت
 پند را اذنی بیاید واعیه
 او ز پندت می کند پهلوتهی
 صد کس گوینده را عاجز کند
 کی بود که گرفت دهمشان در حجر
 می نشد بدبخت را بگشاده بند
 نعتشان شد بل اشد قسوة
 بیان آنک عطای حق و قدرت موقوف
 کی آنرا قابلیت نیست همچون داد خلقان
 عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف
 حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد
- دار او را قابلیت شرط نیست
 داد لب و قابلیت هست پوست
 همچو خورشیدی کفش رخشان شود
 کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
 نیستها را قابلیت از کجاست
 هیچ معدومی بهستی نآمدی
 طالبانرا زیر این ازرق تنق
 گاه قدرت خارق سنت شود
 باز کرده خرق عادت معجزه
 قدرت از عزل سبب معزول لیست
 ليك عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد

لیک اغلب بر سبب راند نفاق

۱۵۵۰ چون سبب نبود چهره جوید مرید

این سببها بر نظرها پردهاست

دیده باید سبب سوراخ کن

تا مسبب بیند اندر لامکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر

۱۵۵۵ جز خیالی منعقد بر شاه را

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام

اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی

از هر نواهی مشت مشت بر گیر

چونک صانع خواست ایجاد بشر

جبرئیل صدق را فرمود رو

اومیان بست و بیآمد تا زمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر

۱۵۶۰ پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد

برک من گو و برو جانم ببخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر

بهر آن لطفی که حقت برگزید

تا ملایک را معلم آمدی

۱۵۶۵ که سفیر انبیا خواهی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن

قدرت مطلق سببها بر درد

تا بداند طالبی جستن مراد

پس سبب در راه می باید پدید

که نه هر دیدار صانعش راسزاست

تا حجب را بر کند از بینخ و بن

هرزه داند جهد و اکساب و دکان

نیست اسباب و وسایط ای پدر

تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام

اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاک برگیر و بروایتی

از هر نواهی مشت مشت بر گیر

از برای ابتلای خیر و شر

مشت خاکی از زمین بستان گرو

تا گزارد امر رب العالمین

خاک خود را در کشید و بشد حذر

کز برای حرمت خلاق فرد

رو بتاب از من عنان خنک رخس

بهر الله هل مرا اندر مبر

کرد بر تو علم لوح کل پدید

دایما با حق مکلم آمدی

تو حیات جان و حیی نی بدن

کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ سورش نشأت تنها بود
 جان جان تن حیات دل بود
 باز میکایل رزق تن دهد
 او بداد کیل پر کردست ذیل
 هم ز عزرائیل با قهر و عطب
 حامل عرش این چهارند و توشاه
 روز محشر هست بینی حاملانش
 همچنین بر می شمر دو میگریست
 معدن شرم و حیا بد جبرئیل
 بس که لابه کردش و سوگند داد
 که نبودم من بکارت سرسری
 گفت نامی که ز هولش ای بصیر
 شرم آمد گشتم از نامت خجل
 که تو زوری داده املاک را

فرستادن میکایل را علیه السلام بقبض حفنة خاك از زمین جهت

ترکیب آرایش جسم مبارك ابوالبشر خلیفة الحق مسجود الملك

ومعلمهم آدم : علیه السلام

گفت میکایل را تو رو بزیر
 چونك میکایل شد تا خاکدان
 خاک لرزید و در آمد در گریز
 سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
 که بیزدان لطیف بی ندید
 گفت میکایل را تو نشو دل یکتا بود
 پس زداده داد تو فاضل بود
 سعی تو رزق دل روشن دهد
 داد رزق تو نمیکنجد بکیل ۱۵۷۰
 توبهی چون سبق رحمت بر غضب
 بهترین هر چهاری ز انتباه
 هم توباشی افضل هشت آن زمانش
 بوی میبرد او کزین مقصود چیست
 بست آن سوگندها بروی سبیل ۱۵۷۵
 باز گشت و گفت یا رب العباد
 لیک ز آنچ رفت تو داناتری
 هفت گردون باز ماند از مسیر
 ورنه آسانست نقل مشته گل
 که بد رانند این افلاک را ۱۵۸۰
 مشته خاکی در ربا از وی چوشیر
 دست کرد او تا که بر باید از آن
 گشت او لابه کنان و اشک ریز
 با سرشك پرز خون سوگند داد
 که بکردت حامل عرش مجید ۱۵۸۵

کیل ارزاق جهان را مشرفی
 ز آنک میکاییل از کیل اشتقاق
 که امانم ده مرا آزاد کن
 معدن رحم اله آمد ملک
 همچنانک معدن قهرست دیو ۱۵۹۰

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا
 بندگان دارند لابد خوی او
 آن رسول حق قلاوز سلوک
 رفت میکاییل سوی رب دین
 گفت ای دانای سرّ و شاه فرد ۱۵۹۵

آب دیده پیش تو باقدر بود
 آه وزاری پیش تو بس قدر داشت
 پیش تو بس قدر دارد چشم تر
 دعوت زاریست روزی پنج بار
 نعره مؤذن که حیا عل فلاح ۱۶۰۰

آن که خواهی کز غمش خسته کنی
 تا فرو آید بلا بی دافعی
 و آنک خواهی کز بلاش و آخری
 گفته اندر نبی کآن امتان
 چون تضرع می نکردند آن نفس ۱۶۰۵
 لیک دلهاشان چوقاسی گشته بود
 تا نداند خویش را مجرم عنید

تشنگان فضل را تو مغرفی
 دارد و کیال شد در ارتزاق
 بین که خون آلود میگویم سخن
 گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
 که بر آورد از بنی آدم غریو
 لطف غالب بود در وصف خدا
 مشکهاشان پر ز آب جوی او
 گفت الناس علی دین الملوک
 خاک کی از مقصود دست و آستین
 خاکم از زاری و گریه بسته کرد
 من نتانستم که آرم ناشنود
 من نتانستم حقوق آن گذاشت
 من چگونه گشتمی استیزه گر
 بنده را که در نماز آو بزار
 و آن فلاح این زاری است و اقتراح
 راه زاری بردلش بسته کنی
 چون نباشد از تضرع شافعی
 جان او را در تضرع آوری
 که برایشان آمد آن قهر گران
 تا بلا زیشان بگشتی باز پس
 آن گنه هاشان عبادت مینمود
 آب از چشمش کجا داند دویسد

قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست کی تضرع و زاری دفع بالای
آسمانست و حق تعالی مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید
باشد، و فلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار پس
تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا	ابر پر آتش جدا شد از سما
برق میانداخت میسوزند سنگ	ابر میگریزد رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب	که پدید آمد ز بالا آن کرب ۱۶۱۰
جملگان از بامها زیر آمدند	سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند	تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر	خاک میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازاها بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت	اندک اندک ابر واگشتن گرفت ۱۶۱۵
قصه یونس درازست و عریض	وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را برحق قدرهاست	و آن بها کآنجاست زاری را کجاست
هین امید کنون میان را چست بند	خیزای گرینده و دایم بخند
که برابر مینهد شاه مجید	اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که خفته بر گیر از خاک بهر
ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما	که بروز آن خاک پر کن کف بیا ۱۶۲۰
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور وای بحر حیات	که ز دمه‌های توجان یابد موات
در دمی از صور يك بانك عظیم	پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا
۱۶۲۵ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ

رحمت تو و آن دم گیرای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما
عرش معدن گاه داد و معدلت
جوی شیر و جوی شهد جاودان

۱۶۳۰ پس ز عرش اندر بهشتستان رود
گرچه آلودست اینجا آن چهار

جرعه بر خاک تیره ریختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
شیرداد و پرورش اطفال را

۱۶۳۵ خمر دفع غصه و اندیشه را
انگبین داروی تن رنجور را

آب دادی علم اصل و فرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول
بشنوا کنون ماجرای خاک را

۱۶۴۰ پیش اسرافیل گشته او عبوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال

من ازین تقلیب بویی می برم
تو فرشته رحمتی رحمت نما
ای شفا و رحمت اصحاب درد

بر جهید ای کشتگان کربلا
برزنید از خاک سرشاخ و برگ

پرشود این عالم از احیای تو
حامل عرشی و قبله دادها
چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی خمر و دجله آب روان

در جهان هم چیز کی ظاهر شود
از چه از زهر فنا و ناگوار

ز آن چهار و فتنه انگیزند
خود برین قانع شدند این نا کسان
چشمه کرده سینه هر زال را

چشمه کرده از غیب در اجترا
چشمه کرده باطن زنبور را

از برای طهر و بهر کرع را
تو برین قانع شدی ای بوالفضول
که چه میگوید فسون محرک را

میکنند صد گونه شکل و چاپلوس
که مدار این قهر را بر من حلال

بدگمانی می دود اندر سرم
ز آنک مرغی را نیاز دارد هما
تو همان کن کآن دونیکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب

گفت عذر و مباحرا نزداله
عکس آن الهام دادی در ضمیر
نهی کردی از قساوت سوی هوش
ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل ملك العزم و الحزم را عليه السلام را ببر گرفتن حفته
خاك تا شود جسم آدم چالاك عليه السلام

گفت یزدان زود عزرائیل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد
کای غلام خاص وای حمال عرش
رو بحق رحمت رحمان فرد
حق شاهی که جز او معبود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من
گفت آخر امر فرمود او بحلم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس
فکر خود را گر کنی تاویل به
دل همی سوزد مرا بر لابهات
نیستم بی رحم بل ز آن هر سه پاك
گر طپانچه می زنم من بر یتیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او

که ببین آن خاك پر تخیل را
مشت خاکی هین بیار باشتاب
سوی کرّۀ خاك بهر اقتضا
داد سو گندش بسی سو گند خورد
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق آنك باتو لطف کرد
پیش او زاری کس مردود نیست
رو بتابم ز آمر سر و علن
هر دو امرند آن بگیر از راه علم
در صریح امر کم جوال تباس
که کنی تاویل این نا مشتبّه
سینه ام پر خون شد از شور آبهات
رحم بیشستم ز درد درد ناك
ورده دحلوا بدستش آن حلیم
ور شود غمزه بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می سوزدم

۱۶۶۵

لطف مخفی در میان قهرها

قهر حق بهتر ز صد حلم منست

بشرین قهرش به از حلم دو کون

لطفهای مضمهر اندر قهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال

۱۶۷۰

آن تعال او تعالیها دهد

باری آن امر سنی را هیچ هیچ

این همه بشنید آن خاک نثرند

باز از نوع دگر آن خاک پست

گفت نه برخیز نبود زین زیان

۱۶۷۵

لابه مندیش و مکن لابه دگر

بنده فرمانم نیارم ترك كرد

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر

گوش من از غیر گفت او کرست

جان از او آمد نیامد از جان

۱۶۸۰

جان که باشد کش گزینم بر کریم

من ندانم خیر الا خیر او

گوش من کرست از زاری کنان

لیک حق لطفی همی آموزدم

در حدیث پنهان عقیق بی بها

منع کردن جان ز حق جان کند است

نعم رب العالمین و نعم عون

جان سپردن جان فزاید بهر او

سر قدم کن چونك فرمودت تعال

مستی و جفت و نهالیها دهد

من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ

زان گمان بد بدش در گوش بند

لابه و سجده همی کرد او چومست

می سرو جان می نهم رهن و ضمان

جز بد آن شاه رحیم دادگر

امر او کز بحر انگیزید گرد

نشوم از جان خود هم خیر و شر

او مرا از جان شیرین جان ترست

صدهزاران جان دهد او رایگان

کیک چه بود که بسوزم زو گلیم

صم و بکم و عمی من از غیر او

که منم در کف او همچون سنان

بیان آنک مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون
آلتیست، عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر
بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی
چنانک ابا یزید قدس الله سره گفت که چندین سالت که من با
مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق
چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم
زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند
او را نسبت بحال من، التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانک
مثلاً معروف قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر
الی من يدقني

احمقانه از سنان رحمت مجو	ز آن شهی جو کآن بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی	کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم	آلتی کو سازدم من آن شوم ۱۶۸۵
گر مرا ساغر کند ساغر شوم	ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم	ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین	نیستم در صف طاعت بین بین ۱۶۹۰
خاک را مشغول کرد او در سخن	یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان	خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را	تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم	که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق	چون فشارم خلق را در مرگ خلق ۱۶۹۵

تو روا داری خداوند سنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان

که بگردانم نظرشانرا ز تو

گفت یارب بندگان هستند نیز

چشمشان باشد گذاره از سبب ۱۷۰۰

سرمه توحید از کمال حال

ننگرند اندر تب و قولنج و سل

زانک هر یک زین مرصهارادواست

هر مرض دارد دوامی دان یقین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد ۱۷۰۵

در وجودش لرزه بنهد که آن

چون قضا آید طبیب ابله شود

کی شود محجوب ادراک بصیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود

جواب آمدن که آنک نظر او بر اسباب و مرض و زخم نیاید بر کار

تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن

سببها و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تَبْصُرُونَ

گفت یزدان آنک باشد اصل دان ۱۷۱۰

گر چه خویش از عامه پنهان کرده

و آنک ایشان را شکر باشد اجل

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن

که مرا مبعوض و دشمن رو کنی

از تب و قولنج و سرسام و سنان

در مرض ها و سببهای سه تو

که سبب ها را بدر ندای عزیز

در گذشته از حجب از فضل رب

یافته رسته ز علت و اعتلال

راه ندهند این سببها را بدل

چون دوا نپذیرد آن فعل قضا است

چون داوی رنج سرما پوستین

سردی از صد پوستین هم بگذرد

نه بجامه به شود نه از آشیان

و آن دوا در نفع هم گمره شود

زین سببهای حجاب گول گیر

فرع بیند چونک مرداحول بود

پس ترا کی بیند او اندر میان

پیش روشن دیدگان هم پرده

چون نظرشان مست باشد در دول

چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ
 برج زندان را شکست ارکانی
 کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
 آن رخام خوب و آن سنگ شریف
 چون شکستش تا که زندانی برست
 هیچ زندانی نگوید این فشار
 تلخ کی باشد کسی را کش برند
 جان مجرد گشته از غوغای تن
 همچو زندانی چه کاندرشبان
 گوید ای یزدان مرا در تن مبر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 این چنین خوابی بین چون خوش بود
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 مؤمنی آخر در آرد صف رزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 اشک می بار و همی سوز از طلب
 لب فرو بنداز طعام و از شراب
 دم بدم بر آسمان می دار امید
 دم بدم از آسمان می آیدت
 گر ترا آنجا برد نبود عجب
 کین طلب در تو گروگان خداست
 جهد کن تا این طلب افزون شود

کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
 هیچ ازو رنجد دل زندانی ۱۷۱۵
 تا روان و جان ما از حبس رست
 برج زندان را بهی بود والیف
 دست او در جرم این باید شکست
 جز کسی کز حبس آرندش بدار
 از میان زهرماران سوی قند ۱۷۲۰
 می پرد با پُر دل بی پای تن
 خسپد و بیند بخواب او گلستان
 تا درین گلشن کنم من کز و فر
 و امر و والله اعلم بالصواب
 مرگ نادیده بخت در رود ۱۷۲۵
 بر تن با سلسله در قعر چاه
 که ترا بر آسمان بودست بزم
 همچو شمعی پیش محراب ای غلام
 همچو شمع سر بریده جمله شب
 سوی خوان آسمانی کن شتاب ۱۷۳۰
 در هوای آسمان رقصان چو بید
 آب و آتش رزق می افزایدت
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب
 زانک هر طالب بمطلوبی سزااست
 تا دلت زین چاه تن بیرون شود ۱۷۳۵

خلق گوید مرد مسکین آن فلان
 گرتن من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گل و نسرین بود
 جان خفته چه خبر دارد ز تن
 ۱۷۴۰ می زند جان در جهان آبگون
 گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 گر نخواهد بی بدن جان توزیست
 تو بگوئی ز ندم ام ای غافلان
 هشت جنت در دلم بشکفته است
 چه غمست ارتن در آن سر گین بود
 کو بگلشن خفت یا در گولخن
 نعره یا لیت قومی یعلمون
 پس فلك ایوان کی خواهد بدن
 فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان و خامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله
 چنانک فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین آی
 فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی و
 قوله یرزقون فرحین

و ارهی زین روزی ریزه کثیف
 گر هزاران رطل لو تش میخوری
 ۱۷۴۵ که نه حبس باد و قولنجت کند
 گر خوری کم گر سینه مانی چوزاغ
 کم خوری خوی بد و خشکی و دق
 از طعام الله و قوت خوش گوار
 باش در روزه شکبیا و مصر
 ۱۷۵۰ کآن خدای خوب کاربرد بار
 انتظار نان ندارد مرد سیر
 بی نوا هر دم همی گوید که کو
 چون نباشی منتظر نآید بستو
 در فتنی در لوت در قوت شریف
 می رود پاک و سبک همچون پری
 چار میخ معده آه نجت کند
 و ر خوری پر گیرد آروغ دماغ
 پر خوری شد تخمه را تن مستحق
 بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
 دم بدم قوت خدا را منتظر
 هدیه را می دهد در انتظار
 که سبک آید وظیفه یا که دیر
 در مجاعت منتظر در جست وجو
 آن نواله دولت هفتاد تو

- ای پدر الانتظار الانتظار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
ضیف باهمت چو آشی کم خورد
جز که صاحب خوان درویشی لثیم
سر بر آورد همچو کوهی ای سند
کآن سر کوه بلند مستقر
جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر
مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی
و علی هذه الوتيرة من الفشارات
- آن یکی میگفت خوش بودی جهان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
هیچ مرده نیست پر حسرت زمرگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
مقعد صدق و جلیش حق شده
ور نکردی زندگانیء منیر
- از برای خوان بالا مرد وار
آفتاب دولتی بر وی بتافت ۱۷۵۵
صاحب خوان آش بهتر آورد
ظن بد کم بر برزاق کریم
تا نخستین نور خود بر تو زند
هست خورشید سحر را منتظر
گر نبودی پای مرگ اندر میان ۱۷۶۰
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
مهمل و ناکوفته بگذاشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی
زندگی را مرگ بیند ای غبین
آنچنانك هست در خدعه سرا ۱۷۶۵
حسرتش آنست کش کم بود برک
در میان دولت و عیش و گشاد
نقل افتادش بصحرای فراخ
باده خاصی نه مستیی زدوغ
رسته زین آب و گل آشکده ۱۷۷۰
يك دودم ماندست مردانه بمیر

فِيمَا يُرْجَى مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُعْطَى النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا وَهُوَ
الَّذِي يُنْزِلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِهَا قَنْطَوَا وَرَبِّ بَعْدَ يَوْمِ قُرْبَا وَ رَبِّ
مَعْصِيَةِ مِيمُونَةَ وَ رَبِّ سَعَادَةَ تَأْتِي مِنْ حَيْثُ يَرْجَى النِّقَمَ لِيَعْلَمَ
أَنَّ اللَّهَ يَبْدُلُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

- در حدیث آمد که روز رستخیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک
باز آید جان هر یک در بدن
جان تن خود را شناسد وقت روز
۱۷۷۵
جسم خود بشناسد و دروی رود
جان عالم سوی عالم می دود
که شناسا کردشان علم اله
پای کفش خود شناسد در ظلم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر
۱۷۸۰
آنچنانک جان بپرد سوی طین
در کفش بنهد نامه بخل وجود
چون شود بیدار از خواب اوسحر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش
۱۷۸۵
ورُبد اودی خام وزشت و در ضلال
ورُبد اودی پاک و با تقوی و دین
هست ما را خواب و بیداری ما
حشر اصغر حشر اکبر را نمود
لیک این نامه خیالست و نهان
- امر آید هر یکی تن را که خیز
که بر آید ای ذرایر سر ز خاک
همچو وقت صبح هوش آید بتن
در خراب خود در آید چون کنوز
جان زر گرسوی درزی کی رود
روح ظالم سوی ظالم می دود
چونک بره و میش وقت صبحگاه
چون نداند جان تن خود ای صنم
حشرا کبر را قیاس از وی بگیر
نامه پرد تاسار و تا یمین
فسق و تقوی آنچدی خو کرده بود
باز آید سوی او آن خیر و شر
وقت بیداری همان آید پیش
چون عزا نامه سیه یابد شمال
وقت بیداری برد در ثمین
بر نشان مرگ و محشر دو گوا
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
و آن شود در حشر اکبر بس عیان

- این خیال اینجانهان پیدا اثر
در مهندس بین خیال خانه
آن خیال از اندرون آید برون
هر خیالی کو کند در دل وطن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز
لحظه لحظه امتحانها می رسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فانی
از پیاز و گندنا و کوکنار
آن یکی سر سبز نحن المتقون
چشمها بیرون جهیده از خطر
باز مانده دیدها در انتظار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ
نامه آید بدست بنده
اندرویک خیر ویک توفیق نه
پرز سر تا پای زشتی و گناه
آن دغل کاری و دزدیهای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار
- زین خیال آنجا برویاند صور
در دلش چون در زمینی دانه
چون زمین که زاید از تخم درون
روز محشر صورتی خواهد شدن
چون نبات اندر زمین دانه گیر
مؤمنان را در بیانش حصه ایست
بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
نقد نیک و بد بکوره می روند
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
سر دلها می نماید در جسد
یا چو خاک کی که بروید سرهاش
سردی پیدا کند دست بهار
و آند گر همچون بنفشه سرنگون
گشته ده چشمه ز بیم مستقر
تا که نامه نآید از سوی یسار
ز آنک نبود بخت نامه راست زب
سر سیه از جرم و فسق آگنده
جز که آزار دل صدیق نه
تسخر و خنبک زدن براهل راه
و آن چو فرعونان انا و انای او
دانداو که سوی زندان شد رحیل
جرم پیدا بسته راه اعتذار

- آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی برتن و در خانه‌اش
 پس روان گردد بزندان سعیر
 ۱۸۱۵ چون موکل آن ملائک پیش و پس
 می برندش می سپوزندش بنیش
 می کشد پا بر سر هر راه او
 منتظر می ایستد تن می زند
 اشک میبارد چو باران خزان
 ۱۸۲۰ هر زمانی روی واپس می کند
 پس زحق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شهر
 نامه‌ات آنست کت آمد بدست
 چون بدیدی نامه کردار خویش
 ۱۸۲۵ بیهده چه مول مولی می زنی
 نه ترا از روی طاهر طاعتی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 ۱۸۳۰ نه ترا بر ظلم توبه پر خروش
 چون ترا زوی تو کثر بود و دغا
 چونک پای چپ بدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
 برده‌ها نش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
 که بروای سگ بکهدانهای خویش
 تا بود که بر جهد ز آن چاه او
 در امیدی روی واپس من کند
 خشک امیدی چه دارد او جز آن
 رو بدر گاه مقدس می کند
 که بگویندش که‌ای بطل عور
 رو چه واپس می کنی ای خیره‌سر
 ای خدا آزار وای شیطان پرست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چه کیو امید روشنی
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترا زوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست
 سایه تو کثر فتد در پیش هم

زین قبل آید خطایات درشت
 بنده گوید آنچه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را بحلم
 لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
 وز نیاز عاجزانه خویشتن
 بودم امیدی بمحض لطف تو
 بخششی محضی ز لطف بی عوض
 روسپس کردم بد آن محض کرم
 سوی آن اومید کردم روی خویش
 خلعت هستی بدادی رایگان
 چون شمارد جرم خود را و خطا
 کای ملائک باز آریدش بما
 لا ابالی وار آزارش کنیم
 لا ابالی مر کسی را شد مباح
 آتشی خوش بر فروزیم از کرم
 آتشی کز شعله اش کمتر شرار
 شعله در بنگاه انسانی زنیم
 ما فرستادیم از چرخ نهم
 خود چه باشد پیش نور مستقر
 گوشت پاره آلت گویای او
 مسمع او آن دو پاره استخوان
 کرمکی و از قدر آکنده

که شود که را از آنهم کوز پشت
 صد چنانم صد چنانم صد چنان ۱۸۳۵
 ورنه می دانی فزاحتها بلم
 از ورای خیر و شر و کفر و کیش
 وز خیال و وهم من یا صد چو من
 از ورای راست باشی یا عمو
 بودم او میدای کریم بی غرض ۱۸۴۰
 سوی فعل خویشتن می تنگرم
 که وجودم داده از پیش پیش
 من همیشه معتمد بودم بر آن
 محض بخشایش در آید در عطا
 که بدستش چشم دل سوی رجا ۱۸۴۵
 و آن خطاها را همه خط بر زنیم
 کش زیان نبود ز غدر و از صلاح
 تانماند جرم و زلت بیش و کم
 می بسوزد جرم و جبر و اختیار
 خار را گلزار روحانی کنیم ۱۸۵۰
 کیمیا^۱ یصلح لکم اعمالکم
 گر و فر اختیار بوالبشر
 پیه پاره منظر بینای او
 مدر کش دو قطره خون یعنی چنان
 طمطراقی در جهان افکنده ۱۸۵۵

از منی بودی منی را وا گذار ای ایاز آن پوستین را یاددار

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان

آمدن خواجه تاشانس را کی اورا در آن حجره دفینه

است بسبب محکمی دروگرانی قفل

آن ایاز از زیر کی انگیخته پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجره خلا چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند اورا حجره ایست اندر آنجا زروسیم و خمره ایست
۱۸۶۰ راه می ندهد کسی را اندرو بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده زما
پس اشارت کرد میری را که رو نیمشب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مرترا یغماش کن سر اورا بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد از لئیمی سیم وزر پنهان کند
۱۸۶۵ می نماید او وفا و عشق و جوش و آنکه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم هر یکی همیان زر در کش کنیم
۱۸۷۰ آن یکی می گفت هی چه جای زر از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان و بست بلك اكنون شاه را خود جان و بست
چه محل دارد بپیش این عشیق لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بد گمان تسخری می کرد بهر امتحان
پاك میدانستش از هر غش و غل باز از و همش همی لرزید دل

- که مبادا کین بود خسته شود
این نکرد دست او و گر کرد او رواست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام
باز گفתי دور از آن خو و خصال
از ایاز این خود محالست و بعید
هفت دریا اندر و یک قطره
جمله پاکیها از آن دریا برند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز
چشمهای نیک هم بروی بدست
يك دهان خواهم بپهنای فلک
و دهان یابم چنین و صد چنین
این قدر هم گر نگویم ای سند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم
هین که امروز اول سه روزه است
هر دلی کاندر غم شه می بود
قصه محمود و اوصاف ایاز
بیان آنک آنچ بیان کرده می شود صورت قصه است و آنک آن
صورتیست کی در خورد این صورت گیرانست و در خورد آینه
تصویر ایشان و از قدوسیته کی حقیقت این قصه راست نطق را
ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سروریش و قلم گم می کند
والعقل یکفیه الاشاره

ز آنک پیلم دید هندستان بخواب از خراج او مید برده شد خراب

- من نخواهم که برو خجلت رود ۱۸۷۵
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
او منم من او چه گر در پرده‌ام
این چنین تخلیط ژاژست و خیال
کویکی دریاست قعرش ناپدید
جمله هستی ز موجش چکره ۱۸۸۰
قطرهایش یک بیک مینا گرند
وز برای چشم بد نامش ایاز
از ره غیرت که حسنش بی حدست
تا بگویم وصف آن رشک ملک
تنک آید در فغان این حنین ۱۸۸۵
شیشه دل از ضعیفی بشکند
بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
بی گمان باید که دیوانه شوم
روز پیروزست نه پیروزه است
دم بدم او را سر مه می بود ۱۸۹۰
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

کیفَ یأْتی النظم لی و آلفافیه
ما جنون و اجدلی فی الشجون
۱۸۹۵ ذاب جسمی من اُشارت اُکلنی

ای ایازاز عشق تو گشتم چوموی
بس فسانه عشق^۱ تو خواندم بجان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدی
کوه بیچاره چه داند گفت چیست

۱۹۰۰ کوه میدانم بقدر خویشتن
تن چواصطربلاب باشد ز احتساب

آن منجم چون نباشد چشم تیز
تا صطربلابی کند از بهر او
جان کز اصطربلاب جویدا و صواب
۱۹۰۵ تو که ز اصطربلاب دیده بنگری

تو جهان را قدر دیده دیده
عارفان را سرمه هست آن بجوی
ذره از عقل و هوش ار با منست
چونک مغز من ز عقل و هوش تهیست

۱۹۱۰ نه گناه او راست که عقم ببرد
یا مجیراً العقل فتان الحجبی

ما اشتهیت^۲ مذ جننتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب
گر بتازی گوید اوور پارسی

بعد ماضاعت^۳ اصول^۴ العافیة
بل جنون فی جنون فی جنون
منذ عاینت^۵ البقا فی الفنا
ماندم از قصه تو قصه من بگوی
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
من که طورم تو موسی وین صدا
ز آنک موسی می بداند که تهیست
اندکی دارد ز لطف روح تن
آیتی از روح همچون آفتاب
شرط باشد مرد اصطربلاب ریز
تا برد از حالت خورشید بو
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
در جهان دیدن یقین بس قاصری
کو جهان سببت چرا مالیده
تا که دریا گردد این چشم چو جوی
این چه سودا و پیریشان گفتنست
پس گناه من درین تخلیط چیست
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
ما سواک^۶ للعقول مر^۷ تجی
ما حسدت^۸ الحسن^۹ مذ زینتنی
قل^{۱۰} بلی و الله یجزیک الثواب
گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

بادۀ او درخور هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کی

فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصه عشق ایاز
می رود هر روز در ججره برین
ز آنک هستی سخت مستی آورد
صد هزاران قرن پیشین را همین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
در هنر من از کسی کم نیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل
او کجا بود اندر آن دوری که من

خلق الجن من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس

انه كان من الجن ففسق

شعله می زد آتش جان سفیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا
کار بی علت مبرّا از علل
در کمال صنع پاک مستح
سراب چه بود اب ما صنع اوست
عشق دان ای فندق تن دوست
کآتشی بود الولد سرّ آبیّه
علتی را پیش آوردن چرا
مستمر و مستقرست از ازل
علت حادث چه گنجد یا حدث
صنع مغزست و اب صورت جو پوست
جانت جوید مغزو کو بد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش
معنی و مغزت بر آتش حا کمست
کوزه چوبین که در روی آب جوست ۱۹۳۵

معنی انسان بر آتش مالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا
پوستها بر پـوست می افزوده
ز آنک آتش را علف جز پوست نیست
این تکبر از نتیجه پوستست ۱۹۴۰

این تکبر چیست غفلت از لباب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
شد زدید لب جمله تن طمع
چون نبیند مغز قانع شد بی پوست
عزت اینجا کبر است و ذل دین ۱۹۴۵

در مقام سنگی آنگاهی انا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
کین دودایه پوست را افزون کنند
دیده را بر لب لب نفراشتند
پیش و ابلیس بود این راه را ۱۹۵۰

مال چون مارست و آن جاه ازدها
ز آن زمرد مار را دیده جهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
یعنی این غم بر من از غدرو است

داد بد لنا جلوداً پوستش
لیک آتش را قشورت هیزمست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست
مالک دوزخ درو کی هالکست
تا چو مالک باشی آتش را کیا
لاجرم چون پوست اندر دوده
قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
جاه و مال آن کبر را ز آن دوستست
منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
نرم گشت و گرم گشت و تیزراند
خوار و عاشق شد که ذل من طمع
بند عزم من قنع زندان اوست
سنگ تافانی نشد کی شد نگین
وقت مسکین گشتن تست و فنا
که ز سر گینست گلخن را کمال
شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
پوست را ز آن روی لب پنداشتند
کو شکار آمد شبیکه جاه را
سایه مردان ز مرد این دو را
کور گردد مار و رهرو و ارهد
هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
غدر را آن مقتدا سابق پیست

- بعد از خود قرن بر قرن آمدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا
جمع گردد بروی آن جمله بزه
لیک آدم چارق و آن پوستین
چون ایاز آن چارقش مورود بود
هست مطلق کار ساز نیستیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تو برادر موضعی نا کشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
ز آنک ازین پالوده مستیها بود
چون در آید نزع و مرک آهی کنی
تا نمائی غرق موج زشتی
باد ناری از سفینه راستین
چونک درمائی بغرقاب فنا
دیو گوید بنگرید این خام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
او خروس آسمان بوده ز پیش
- جملگان بر سنت او پا زدند ۱۹۵۵
تا در افتد بعد او خلق از عمی
کوسری بودست و ایشان دم غزه
پیش می آورد که هستم ز طین
لاجرم او عاقبت محمود بود
کارگاه هست کن جز نیست چیست ۱۹۶۰
یا نهاله کارد اندر مغرسی
تخم کارد موضعی که کشته نیست
کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
مطبخی که دیده نادیده گیر ۱۹۶۵
پوستین و چارق از یادت رود
ذکر دیق و چارق آنگاهی کنی
که نباشد از پناهی پستی
نگری در چارق و در پوستین
پس ظلمنا ورد سازی برولا ۱۹۷۰
سر برید این مرغ بی هنگام را
که پدید آید نمازش بی نماز
نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی این کی ارنا الاشیاء کماهی و معنی این کی لوکشف
الغطاء ما ازدوت یقیناً و قوله

در هر که تو از دیده بد می نگری از جنبه وجود خود مینگری
پایه گزگز افگند سایه

- ای خروسان ازوی آموزید بانگ
۱۹۷۵ صبح کاذب آید و نفریبش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
۱۹۸۰ گر نداری از نفاق و بد امان
بد گمان باشد همیشه زشت کار
آن خسان که در کثریها مانده اند
و آن امیران خسیس قلب ساز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
۱۹۸۵ شاه می دانست خود پاکی او
کای امیر آن حجره را بگشای در
تا پدید آید سگالشهای او
مرشما را دادم آن زر و گهر
این همی گفت و دل او می طپید
۱۹۹۰ که منم کین بر زبانم می رود
باز می گوید بحق دین او
کی بقذف زشت من طیره شود
مبتلی چون دید تا ویالات رنج
- بانگ بهر حق کننده بهر دانگ
صبح کاذب عالم و نیک و بدش
تا که صبح صادقش پنداشتند
که بیوی روز بیرون آمدست
کو دهد بس کاروانها را بیاد
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
از چه داری بر برادر ظن همان
نامه خود خواند اندر حق یار
انبیا را ساحر و کثر خوانده اند
این گمان بردند بر حجره ایاز
ز آینه خود منکر اندر دیگران
بهرایشان کرد او آن جست و جو
نیم شب که باشد او ز آن بی خبر
بعد از آن بر ماست مالشهای او
من از آن زرها نخواهم جز خبر
از برای آن ایاز بی ندید
این جفا گر بشنود او چون شود
که ازین افزون بود تمکین او
وز غرض وز سر من غافل بود
برد بیند کی شود او مات رنج

- صاحب تأویل ایاز صابرست
همچو یوسف خواب این زندانیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر
گر زخم صدیغ او را زامتحان
داند او کآن تیغ بر خود می زخم
بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی
آنك نیاز ضد بی نیازیت چنانك آینه بی صورتست و ساده است
و بی صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت
کی شرح آن درازست ، والعاقل یکفیه الاشاره
- جسم مجنون را زرنج دوری
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طبیب آمد بدار و کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
بازوش بست و گرفت آن نیش او
مزد خود بستان و ترك فصد کن
گفت آخر از چه می ترسی ازین
شیر و گرگ و خرس و هر کور و دده
می نه آید شان ز توبوی بشر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
گر رگ عشقی نبود، کلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
گر نبود عشق هستی کی بدی
- کو بیحر عاقبتها ناظرست
هست تعبیرش پیش او عیان ۱۹۹۵
کو بود واقف ز سر خواب غیر
کم نکردد وصلت آن مهربان
من ویم اندر حقیقت او منم
بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی
آنك نیاز ضد بی نیازیت چنانك آینه بی صورتست و ساده است
و بی صورتی ضد صورتست و لکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت
کی شرح آن درازست ، والعاقل یکفیه الاشاره
- اندر آمد ناگهان رنجوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش ۲۰۰۰
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بانك برزد در زمان آن عشق جو
گر بمیرم گو برو جسم کهن
چون نمی ترسی تواز شیر عرین
گرد بر گرد تو شب گرد آمده ۲۰۰۵
زانبهی عشق و وجد اندر جگر
کم زسگ باشد که از عشق او عمیست
کی بجستی کلب کھفی قلب را
گر نشد مشهور هست اندر جهان
کی بری توبوی دل از کرک و میش ۲۰۱۰
کی زدی نان بر تو کی تو شدی

نان تو شد از چه زعشق و اشتها
 عشق نان مرده را می جان کند
 ۲۰۱۵ گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
 من بلم بی زخم نا ساید تنم
 لیک از لیلی وجود من پُرست
 ترسم ای فساد گر فصدم کنی
 داند آن عقلی که او دل روشنیست
 در میان لیلی و من فرق نیست
 ورنه نان را کی بدی تاجان رهی
 جان که فانی بود جاویدان کند
 صبر من از کوه سنگین هست بیش
 عاشقم بر زخمها بر می تنم
 این صدف پراز صفات آن درست
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید کی خود را دوست تر داری یا مرا ، گفت
 من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود وصفات خود نیست شده ام و
 بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم
 شده ام قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام
 اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود
 را دوست داشته باشم

هر گرا آینه یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد
 أَخْرَجُ بِصَفَانِي إِلَى خَلْقِي مَنْ رَأَى رَأَى وَمَنْ قَصَدَكَ
 قصدنی و علی هذا

۲۰۲۰ گفت معشوقی بعاشق زامتحان
 مرا تو دوست تر داری عجب
 گفت من در تو چنان فانی شدم
 بر من از هستی من جز نام نیست
 ز آن سبب فانی شدم من اینچنین
 ۲۰۲۵ همچو سنگی که شود کل لعل ناب
 در صبحی کای فلان ابن الفلان
 یا که خود را راست گویا ذاکرب
 که پرم از تو ز ساران تا قدم
 در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
 همچو سر که در تو بحر انگبین
 پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماید اندرو
 بعد از آن گردوست دارد خویش را
 ور که خود را دوست دارد او بجان
 خواه خور را دوست دارد لعل ناب
 اندرین دو دوستی خود فرق نیست
 تانشد او لعل خود را دشمن است
 ز آنک ظلمانست سنگ و روز کور
 خویشتن را دوست دارد کافرست
 پس نشاید که بگوید سنگ انا
 گفت فرعونى انا الحق گشت پست
 آن انا را لعنة الله در عقب
 ز آنک او سنگ سیه بداین عقیق
 این انا هو بود در سر ای فضول
 جهد کن تا سنگیت کمتر شود
 صبر کن اندر جهاد و در عنا
 وصف سنگی هر زمان کم میشود
 وصف هستی میرود از پیکرت
 سمع شو یکبارگی تو گوش وار
 همچو چه کن خاک می کن کر کسی
 گر رسد جذبه خدا آب معین
 کار میکن تو بگوش آن مباش
 هر که رنجی دید گنجی شد پدید

پرشود از وصف خور او پشت و رو
 دوستیء خور بود آن ای فنا
 دوستیء خویش باشد بی گمان
 خواه تا او دوست دارد آفتاب
 هر دو جانب جز ضیای شرق نیست ۲۰۳۰
 ز آنک يك من نیست آنجا دو منست
 هست ظلمانی حقیقت ضد نور
 ز آنک او مناع شمس اکبرست
 او همه تاریکست و در فنا
 گفت منصوری انا الحق و برست ۲۰۳۵
 وین انا را رحمة الله ای محب
 آن عدوی نور بود و این عشیق
 ز اتحاد نور نه از رای حلول
 تا بلعلی سنگ تو نور شود
 دم بدم می بین بقا اندر فنا ۲۰۴۰
 وصف لعلی در تو محکم میشود
 وصف مستی میفزاید در سرت
 تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
 زین تن خاکی که در آبی رسی
 چاه ناکنده بجوشد از زمین ۲۰۴۵
 اندك اندك خاک چه را می تراش
 هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر ر کو عست و سجود بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آن کو میزند بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر تمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجره ایاز
و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن کی آن مکرست و
روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه کی گمان آمد و چاه کنان
آوردن و دیوار ها سوراخ کردن و چیزی نا یافتن و خجل و
نومید شدن چنانک بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا
کی می گفتند کی ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدر میجویند
بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

۲۰۵۰ آن امینان بر در حجره شدند طالب گنج و زرو خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس باد و صد فر هنگ و دانش چند کس
ز آنت قفل صعب و پر پیچیده بود از میان قفل ها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و مال و زر خام از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند قوم دیگر نام سالوسم کنند
۲۰۵۵ پیش با همت بود اسرار جان از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر عقلشان میگفت نه آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب عقل گوید نیک بین کآن نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده نعره عقل آن زمان پنهان شده
۲۰۶۰ گشته صد تو حرص و غوغاهای او گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد آنکه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست نفس لوامه برو یابید دست

- تا بدیوار بلا نآید سرش
نشود پند دل آن گوش کرش
- کودکان را حرص گوزینه و شکر
از نصیحت ها کند دو گوش کر
- چونک درد دنبالش آغاز شد
در نصیحت هر دو گوشش باز شد ۲۰۶۵
- حجره را با حرص و صد گونه هوس
باز کردند آن زمان آن چند کس
- اندر افتادند از در ز ازدحام
همچو اندر دوغ گندیده هوام
- عاشقانه در فتد با کر و فر
خورد امکان نی و بسته هر دو پر
- بنگریدند از یسار و از یمین
چارقی بدریده بود و پوستین
- باز گفتند این مکان بی نوش نیست
چارق اینجا جزیی روپوش نیست ۲۰۷۰
- هین بیآور سیخ های تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را
- هر طرف کردند و جستند آن فریق
حفرها کردند و گوه های عمیق
- حفرهاشان بانک می داد آن زمان
کند های خالیم ای کندگان
- ز آن سگالش شرم هم میداشتند
کند ها را باز می انباشتند
- بی عدد لاحول در هر سینه
مانده مرغ حرصشان بی چینه ۲۰۷۵
- ز آن ضلالت های یاوه تازشان
حفره دیوار و در غمازشان
- ممکن اندای آن دیوارنی
با ایاز امکان هیچ انکار نی
- گر خداع بی گناهی می دهند
حایط و عرصه گواهی می دهند
- باز می گشتند سوی شهریار
پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
- باز گشتن نمانان از حجره ایاز بسوی شاه تو بره تهی و خجل
همچو بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور
- بر آئت و پاکی ایشان کی یوم تَبْيِضُ وُجُوهُ وُتَسْوَدُ وُجُوهُ وَقَوْلُهُ
وَ تَرَى الدِّينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ
- شاه قاصد گفت هین احوال چیست
که بغلتان از زرو همیان نهیست ۲۰۸۰

ور نهان کردید دینار و تسو
 گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
 آنچ خورد آن بیخ از زهر و زقند
 بیخ اگر بی برک و از مایه نهیست
 ۲۰۸۵ بر زبان بیخ گل مهری نهد
 آن امینان جمله در عذر آمدند
 عذر آن گرمی و لاف و ما و من
 از خجالت جمله انگشتان گزان
 گر بریزی خون حلالست حلال
 ۲۰۹۰ کرده ایم آنها که از مایه سزید
 گر بیخشی جرم ما ای دلفروز
 گر بیخشی یافت نومیدی گشاد
 گفت شهنه این نواز و این گداز

فر شادی در رخ و رخسار کو
 برگ سیماهم و جوهرم اخضرست
 نك منادی می کند شاخ بلند
 برگهای سبز اندر شاخ چیست
 شاخ دست و پا گواهی میدهد
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تبع و کفن
 هر یکی میگفت کی شاه جهان
 ور بیخشی هست انعام و نوال
 تا چه فرمایی توای شاه مجید
 شب شبها کرده باشد روز روز
 ورنه صد چون مافدای شاه باد
 من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول و توبه نما مان و حجره گشایان و سزا

دادن ایشان بایازگی یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض ویست
 ۲۰۹۵ گرچه نفس واحدیم از روی جان
 تهمت بر بنده شه را عار نیست
 متهم را شاه چون قارون کند
 شاه را غافل مدان از کار کس
 مَنْ هُنَا يَشْفَعُ بِمِيشِ عِلْمِ او
 ۲۱۰۰ آن گنه اول ز حلمش می جهد

زخم بر رگهای آن نیکو پیست
 ظاهرا دورم ازین سود و زیان
 جز مزید حلم و استظهار نیست
 بی گنه را تو نظر کن چون کند
 مانع اظهار آن حلمست و بس
 لَا اِبَالِي وَاَرِ الْاِحْلَامِ او
 ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

- خونبهای جرم نفس قاتله
مست و بی خود نفس ماز آن حلم بود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
گاه علم آدم ملایک را که بود
چونک در جنت شراب حلم خورد
آن بلا درهای تعلیم و دود
باز آن افیون حلم سخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر
فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل و
لطف هر چه کنی این جا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی در
عدل هزار لطف هست درج ، و لکم فی القصاص حیوة آنکس
کی گراحت میدارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظرمی کند
و درصد هزار حیوة کی معصوم و محقون خواهند شدن
در حصن بیم سیاست نمی نگرند
- کن میان مجرمان حکم ای ایاز
گرد و صد بارت بجوشم در عمل
زامتحان شرمنده خلقی بی شمار
بحر بی قعرست تنها علم نیست
گفت من دانه عطای تست این
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
چارقت نطفه ست و خونت پوستین
بهر آن دادست تا جوینی دگر
- هست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو درمستی کلاه از وی ربود
دیو با آدم کجا کردی ستیز
اوستاد علم و نقاد نقود
شدزیک بازی شیطان روی زرد
زیرک و دانا و چستش کرده بود
دزد را آورد سوی رخت او
ساقیم تو بوده دستم بگیر
فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی از عدل و
لطف هر چه کنی این جا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست کی در
عدل هزار لطف هست درج ، و لکم فی القصاص حیوة آنکس
کی گراحت میدارد قصاص را درین یک حیوة قاتل نظرمی کند
و درصد هزار حیوة کی معصوم و محقون خواهند شدن
در حصن بیم سیاست نمی نگرند
- ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوشت نیابم یک دغل
امتحانها از تو جمله شرمسار
کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
ورنه من آن چارقم و آن پوستین
هر که خود بشناخت یزدانرا شناخت
باقی ایخواجه عطای اوست این
تو مگو که نیستش جز این قدر

۲۱۰۵

۲۱۱۰

۲۱۱۵

ز آن نماید چند سبب آن باغبان
 تا بدانی نخل و دخل و بوستان
 کف گندم ز آن دهد خربار را
 تا بداند گندم انبار را
 نکته ز آن شرح گوید اوستاد
 تا شناسی علم او را مستزاد
 ۲۱۲۰ و ربگویی خود همینش بود و بس
 دورت اندازد چنانک از ریش خس
 ای ایاز اکنون بیا و داد ده
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 مجرمانت مستحق کشتن اند
 تا که رحمت غالب آید یا غضب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 ۲۱۲۵ بهر این لفظ الست مستبین
 زانک استفهام اثباتیست این
 ترك كن تاماند این تقریر خام
 قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
 میکشد حق راستان را تا رشد
 ۲۱۳۰ معده حلوایی بود حلوا کشد
 فرش سوزان سردی از جالس برد
 دوست بینی از تو رحمت می جهد
 فرش افسرده حرارت را خورد
 ای ایاز این کار را زوتر گزار
 خصم بینی از تو سطوت می جهد
 ز آنک نوعی انتقامست انتظار
 تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را کی زود این حکم را بفیصل رسان
 و منتظر مدار و ایام بینا مگو کی الانتظام موت الاحمر و جواب
 گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
 با وجود آفتاب اختر فناست
 ۲۱۳۵ زهره کی بود یا عطارد یا شهاب
 کو برون آید پیش آفتاب

گر زدلق و پوستین بگذشتمی
 قفل کردن بر در حجره چه بود
 دست در کرده درون آب جـو
 پس کلوخ خشك در جو کسی بود
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 گر نبودی زحمت، نا محرمی
 چون جهانی شبهت و اشکال جوست
 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
 جوز را در پوست ها آوازهاست
 دارد آوازی نه اندر خورد گوش
 گر نه خوش آوازی مغزی بود
 زغرغ آن ز آن تحمل میکنی
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو
 چند گفתי نظم و نثر و راز فاش
 حکایت در تقریر این سخن کی
 مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

کی چنین تخم ملامت کشتمی
 در میان صد خیالی حسود
 هریکی ز ایشان کلوخ خشك جو
 ماهی با آب عاصی کی شود
 که وفا را شرم می آید زمن ۲۱۴۰
 چند حرفی از وفا وا گفتمی
 حرف میرانیم مایرون پوست
 داستان مغز مغزی بشنوی
 مغز و روغن را خود آوازی کجاست
 هست آوازش نهان در گوش نوش ۲۱۴۵
 زغرغ آواز قشری کی شنود
 تا که خاموشانه بر مغزی زنی
 و آن گهان چون لب حریف نوش شو
 خواجه يك روز امتحان کن كنك باش
 چندین گاه گفت و گو را آزمودیم

چند پختی تلخ و تیز و شور و گز
 آن یکی را در قیامت زانتباه
 سر سیه چون نامهای تعزیه
 جمله فسق و معصیت بدیکسری
 آنچنان نامه پلید و پر و بال
 خود همینجا نامه خود را ببین
 این یکی بار امتحان شیرین بیز ۲۱۵۰
 در کف آید نامه عصیان سیاه
 پر مه عاصی متن نامه و حاشیه
 همچو دارالحرب پراز کافری
 دریمین ناید در آید در شمال
 دست چپ را شاید آن یا دریمین ۲۱۵۵

موزه چپ کفش چپ هم درد کان
چون نباشی راست میدان که چپی
آنک گلرا شاهد و خوشبو کند
هر شمالی را یمینی او دهد
۲۱۶۰ گر چپی با حضرت او راست باش
تو روا داری که این نامه مهین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست
در بیان کسی کی سخنی گوید کی حال او مناسب آنسخن و آن دعوی
نباشد چنانک کفره ولئن سألتهم من خلق السموات والأرض ليقولن
الله ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه
مناسب باشد با جانی کی داند کی خالق سموات والارض و
خلاق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی
غیوری الی آخره

زاهدی را يك زنی بد بس غیور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
۲۱۶۵ مدتی زن شد مراقب هر دو را
تا در آمد حکم و تقدیر اله
حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف
بود در حمام آن زن ناگهان
با کنیزك گفت روهین مرغ وار
۲۱۷۰ آن کنیزك زنده شد چون این شنید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این

هم بد او را يك کنیزك هم چو حور
با کنیزك خلوتش نگذاشتی
تا کشان فرصت نیفتد در خلا
عقل حارس خیره سر گشت و تباہ
عقل کی بود در قمر افتد خسوف
یادش آمد طشت و در خانه بد آن
طشت سیمین را ز خانه ما بیار
که بخواجه این زمان خواهد رسید
پس دوان شد سوی خانه شادمان
که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پر آن جانب خانه شتافت
 هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
 هر دو با هم در خریدند از نشاط
 یاد آمد در زمان زن را که من
 پنبه در آتش نهادم من بخویش
 گل فرو شست از سرو بیجان دوید
 آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
 سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
 گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود بیرون ز در
 ترس مویی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف این دست اما که خوف
 چون یحبون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو و وصف مستی خاک کو
 شرح عشق ار من بگویم بر دوام
 ز آنک تاریخ قیامت را حدست
 عشق را پانصد پرست و هر پری
 زاهد با ترس می تازد بپا
 کی رسند آنخایفان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایت های ضو

خواجهر را در خانه در خلوت بیافت
 که احتیاط و یباد در بستن نبود
 جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط ۲۱۷۵
 چون فرستادم و را سوی وطن
 اندر افکندم قج نر را بمیش
 در پی اورفت و چادر میکشید
 عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
 سیر زاهد هر مهی یکروزه راه ۲۱۸۰
 کی بود یکروز او خمسین آلف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهره و هم ار بدر د کو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بنده مبتلای فرج جوف ۲۱۸۵
 با یحبهم قرین در مطلبی
 خوف نبود و صف یزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاک کو
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 حد کجا آنجا که وصف این دست ۲۱۹۰
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پران تر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد درد عشق
 کز جهان وزین روش آزاد شو

۲۱۹۵ از قش خود دزدش خود باز ره

این قش و دش هست جبر و اختیار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد

آن کنیزك جست آشفته ز ساز

زن کنیزك را پثرولیده بدید

۲۲۰۰ شوی خود را دید قایم در نماز

شوی را برداشت دامن بی خطر

از ذکر باقی نطفه هی چکید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین

لایق ذکر و نمازست این ذکر

۲۲۰۵ نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین

گریپرسی گبر را کین آسمان

گوید او کین آفریده آن خداست

کفر و فسق و استم بسیار او

هست لایق با چنین اقرار راست

۲۲۱۰ فعل او کرده دروغ آن قول را

روز محشر هر نهان پیدا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان

دست گوید من چنین دزدیده ام

پای گوید من شدستم تا منی

۲۲۱۵ چشم گوید کرده ام غمزه حرام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش

که سوی شه یافت آن شهباز ره

از و رای این دو آمد جذب یار

بانك در در گوش ایشان در فتاد

مرد بر جست و در آمد در نماز

در هم و آشفته و دنگ و مرید

در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز

دید آلوده منی خصیه و ذکر

ران و زانو گشته آلوده و پلید

خصیه مرد نمازی باشد این

وین چنین ران و زهار پر قدر

لایقست انصاف ده اندر یمین

آفریده کیست وین خلق و جهان

کافر ینش بر خدایی اش گواست

هست لایق با چنین اقرار او

آن فضیحتها و آن کردار کاست

تا شد او لایق عذاب هول را

هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

بر فساد او پیش مستعان

لب بگوید من چنین پرسیده ام

فرج گوید من بکردستم زنی

گوش گوید چیده ام سوء الکلام

که دروغش کرده ام اعضای خویش

آن چنانك در نماز با فروغ
پس چنانكن فعل كآن خودبیزبان
تا همه تن عضو عضو ای پسر
رفتن بنده پی خواجه گواست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
عمر اگر بگذشت بیخشا ایندمست
بیخ عمرت را بده آب حیات
جمله ماضی ها از این نیکوشوند
سیئات را مبدل کرد حق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو

از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
باشد اشهد گفتن و عین بیان
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
که منم محکوم و این مولای ماست ۲۲۲۰
توبه کن آنها که کردستی توبیش
آب توبه ش ده اگر اوبی نمست
تا درخت عمر گردد با نبات
زهر پارینه ازین گردد چوقند
تا همه طاعت شود آن ماسبق ۲۲۲۵
کوششی کن هم بجان و هم بتن
بگرویدستی و لیک از نو گرو
حکایت در بیان توبه نصوح کسی چنانك شیر از پستان بیرون آید باز
در پستان نرود آنك توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند
بطریق رغبت بلك هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود
کی لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست
چنانك فرموده اند

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
و آنك دلش باز بد آن گناه رغبت می کند علامت آنست کی لذت قبول
نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره لیسری نشده
است لذت فسنیسره للعسری باقیست بروی

بردمردی پیش ازین نامش نصوح
بود روی او چور خسار زنان
او بحمام زنان دلاک بود

بد ز دلاکی زن او را فتوح
مردی خود را همی کرد او نهان
دردغا و حيله بس چالاك بود ۲۲۳۰

سالها می کرد دلاکی و کس
 ز آنک آواز و رخس زن وار بود
 چادر و سربند پوشیده و نقاب
 دختران خسروان رازین طریق
 ۲۲۳۵ توبها می کرد و پا درمی کشید
 رفت پیش عارفی آن زشت کار
 سر او دانست آن آزاد مرد
 بر لبش قفلست و در دل رازها
 عارفان که جام حق نوشیده اند
 ۲۲۴۰ هر کرا اسرار کار آموختند
 سست خندید و بگفت ای بد نهاد
 در بیان آنک دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو
 درخواست حقست از خویشتن کی کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً
 قوله و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی ، و آیات و اخبار و آثار
 درین بسیارست ، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته
 بتوبه نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 ۲۲۴۵ یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
 اندر آن حمام پر می کرد طشت
 گوهری از حلقه های گوش او
 کار آن مسکین با خر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رهانیدش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاره گشت
 یاره گشت و هر زنی در جست و جو

پس در حمام را بستند سخت
 رختها جستند و آن پیدا نشد
 پس بجد جستن گرفتند از گزاف
 در شکاف تحت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 يك بيك را حاجبه جستن گرفت
 آن نصوص از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویش او میدید مرگ
 گفت یارب بارها برگشته‌ام
 کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نژادی مرا
 ای خدا آن کن که از تومی سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر
 من اگر این بار تقصیری کنم
 این همی زارید و صد قطره روان
 تا نمیرد هیچ افرنگی چنین

تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 ۲۲۵۰ جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستی دار عجز و گرنوید
 تا پدید آید گهر دانه شکفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 رفت و میلرزید او مانند برگ
 ۲۲۵۵ توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سختیها کشد
 در مناجاتم بین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 ۲۲۶۰ یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که زهر سوراخ مارم میگزد
 ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من زهر نا کردنی
 ۲۲۶۵ تا بیندم بهر توبه صد کمر
 پس دگر مشنو دعا و گفتنم
 که در افتادم بجلاد و عوان
 هیچ ملحد را مبادا این حنین

- ۲۲۷۰ نوحها میکرد او بر جان خویش
ای خدا وای خدا چندان بگفت
در میان یارب و یارب بد او
نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن کی همه را جستیم نصوح را
بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار
بعد از نهایت بستگی کماکان يَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ
وَسَلَّمَ إِذَا أَصَابَهُ مَرَضٌ أَوْ هَمٌّ أَشْتَدَى أَرْمَهُ تَنْفَرَنِي
- جمله را جستیم پیش آیای نصوح
همچو دیوار شکسته در فتاد
۲۲۷۵ چونك هوشش رفت از تن بی امان
چون تهی گشت و وجود او نماند
چون شکست آن کشتی او بی مراد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد
چونك جانش را رهید از تنك تن
۲۲۸۰ جان چوباز و تن مرو را کننده
چونك هوشش رفت و پایش بر کشاد
چونك دریا های رحمت جوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد
مرده صد ساله بیرون شد ز کور
این همه روی زمین سر سبز شد
۲۲۸۵ کرک با بره حریف می شده
گشت بیهوش آن زمان پرید روح
هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
سر او با حق پیوست آن زمان
باز جانش را خدا در پیش خواند
در کنار رحمت دریا فتاد
موج رحمت آن زمان در جوش شد
رفت شادان پیش اصل خویشتن
پای بسته پر شکسته بنده
می پرد آن باز سوی کیقباد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
فرش خاک کی اطلس و زربفت شد
دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
چوب خشك اشکوفه کرد و نغز شد
ناامیدان خوش رنگ و خوش بی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و گنیزگان
شاهزاده از نصوح

- بعد از آن خوفی هلاک جان بده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد و اندر فرح در یافتیم
از غریب و نعره و دستک زدن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بد گمان بردیم و کن ما را حلال
ز آنک ظن جمله بروی پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح
گوهر اربردست او بردست و بس
اول او را خواست جستن در نبرد
تا بود کائرا بیندازد بجای
این حلالیها ازو میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر
چه حلالی خواست می باید زمن
آنچ گفتندم ز بد از صد یکیست
کس چه میداند زمن جز اندکی
من همی دانم و آن ستار من
اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آن جمله را نا دیده کرد
- مژدها آمد که اینک کم شده
یافت شد کم گشته آن در یتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم
پر شد حمام قد زال الحزن
دید چشمش تابش صد روز پیش
بوسه میدادند بر دستش بسی
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
ز آنک در قربت ز جمله پیش بود
بلک همچون دو تنی یک گشته روح
زو ملازم تر بخاتون نیست کس
بهر حرمت داشتن تا آخر کرد
اندرین مهلت رهاند خویش را
وز برای عذر بر میخواستند
ورنه ز آنچم گفته شد هستم بتر
که منم مجرم تر اهل زمن
بر من این کشفست از کس را شک نیست
از هزاران جرم و بد فعلم یکی
جرمها و زشتی کردار من
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
تا نکردم در فضیحت روی زرد

۲۲۹۰

۲۲۹۵

۲۲۳۰۰

۲۳۰۵

باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هر چه کردم جمله نا کرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 ۲۳۱۰ نام من در نامه پا کان نوشت
 آه کردم چون رسن شد آه من
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
 در بن چاهی همی بودم زبون
 آفرینها بر تو بادا ای خدا
 ۲۳۱۵ گرسر هر موی من یابد زبان
 می زنم نعره درین روضه و عیون

توبه شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت نا کرده آورده گرفت
 همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
 گشت آویزان رسن در چاه من
 شاد وزفت و فربه و کلگون شدم
 در همه عالم نمی گنجم کنون
 نا گهان کردی مرا از غم جدا
 شکرهای تو نیاید در بیان
 خلق را یالیت قوم می یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام و توبه
 و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
 دختر شاهت همی خواند بیا
 جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
 ۲۳۲۰ گفت رو رودست من بیکار شد
 رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
 بادل خود گفت کز حد رفت جرم
 من بمردم یک ره و باز آمدم
 توبه کردم حقیقت با خدا
 ۲۳۲۵ بعد آن محنت کرا بار دگر

دختر سلطان ما می خواندت
 تا سرس شویی کنون ای پارسا
 که بمالد یا بشوید با گلش
 وین نصوح تو کنون بیمار شد
 که مرا والله دست از کار رفت
 از دل من کی رود آن ترس و گرم
 من چشیدم تلخی مرگ و عدم
 نشکنم تا جان شدن از تن جدا
 پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنک کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زودتر و خشک تر بود ، نعوذ بالله

گازری بود و مراورا يك خری در میان سنگلاخ بی گیاه بهر خوردن جز که آب آنجا نبود آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد مدتی و اماند ز آن ضعف از شکار ز آنك باقی خوار شیرایشان بدند شیر يك روباه را فرمود رو گر خری یابی بگرد مرغزار چون بیابم قوتی از گوشت خرد اندکی من می خورم باقی شما یا خری یا گاو بهر من بجوی از فسون و از سخن های خوشش تشبیه کردن قطب کی عارف و اصلست در اجرای دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی کی حقش الهام دهند و تمثیل بشیر که در اجرای خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلک قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او تا نوانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید و حوش

چون بر نجد بی نوا مانند خلق
 ز آنک وجد خلق باقی خورد اوست
 او چو عقل و خلق چون اعضای تن
 ضعف قطب از تن بود از روح نی
 ۲۳۴۵ قطب آن باشد که گرد خود تند
 یاری ده در مرّمه کشتی اش
 یاریت در توفزاید نه اندرو
 همچو روبه صید گیر و کن فداش
 روبهانه باشد آن صید مرید
 ۲۳۵۰ مرده پیش او کشی زنده شود
 گفت روبه شیر را خدمت کنم
 حيله و افسون گری کار منست
 از سر که جانب جو می شتافت
 پس سلام گرم کرد و پیش رفت
 ۲۳۵۵ گفت چونی اندرین صحرای خشک
 گفت خر گرد در غمم گر در ارم
 شکر گویم دوست را در خیر و شر
 چونک قسام اوست کفر آمد گله
 غیر حق جمله عدو اند اوست دوست
 ۲۳۶۰ تا دهد او غم نخواهم انگبین
 حکایت دیدن خر هیزم فروش بانوایی اسپان تازی بر آخر خاص و تمنا
 بردن آندولت را در موعظه آنک تمنا نباید بردن الا مغفرت و
 عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین

کز کف عقلست جمله رزق خلق
 این نگه دار اردل تو صید جوست
 بسته عقلست تدبیر بدن
 ضعف در کشتی بود در نوح نی
 گردش افلاک گرد او بود
 گر غلام خاص و بنده کشتی اش
 گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
 تا عوض گیری هزاران صید بیش
 مرده گیرد صید گفتار مرید
 چرک در پالیز روینده شود
 حیلها سازم ز عقلش بر کنم
 کار من دستان واز ره بردنست
 آن خر مسکین لاغر را بیافت
 پیش آن ساده دل درویش رفت
 در میان سنگ لاخ و جای خشک
 قسمتم حق کرد من ز آن شا کرم
 ز آنک هست اندر قضا از بد بتر
 صبر باید صبر مفتاح الصله
 باعدوازد دوست شکوت کی نکوست
 ز آنک هر نعمت غمی دارد قرین
 حکایت دیدن خر هیزم فروش بانوایی اسپان تازی بر آخر خاص و تمنا
 بردن آندولت را در موعظه آنک تمنا نباید بردن الا مغفرت و
 عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین

شود ، باقی هر دولتی که آن را نا آزموده تمنی می بری با آن رنجی
قرینست کی آنرا نمی بینی ، چنانك از هر دامی دانه پیدا بود و
فخ پنهان ، تو درین دام مانده تمنی می بری کی کاشکی با آن
رفتمی ، پنداری کی آن دانه بی دامست

بود سقایی مرورا يك خری
پشتش از بار گران صد جای ریش
جو کجا از گاه خشك او سیرنی
میر آخر دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت از درویشی و تقصیر من
گفت بسیارش بمن تو روز چند
خرید و بسپرد و آن رحمت پرست
خر زهر سو مر کب تازی بدید
زیر پاشان رو فته آبی زده
خارش و مالش مر اسپان رابدید
نه که مخلوق توم گیرم خرم
شب زدرد پشت و از جوع شکم
حال این اسپان چنین خوش بانوا
ناگهان آوازه پیگار شد
زخم های تیر خوردند از عدو
از غزا باز آمدند آن تازیان
پای هاشان بسته محکم با نوار
می شکافیدند تنهاشان بنیش

گشته از محنت دو تا چون چنبری
عاشق و جویان روز مرگ خویش
در عقب زخمی و سیخی آهنبی
کاآشنای صاحب خر بود مرد
۲۳۶۵ کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
که نمی یابد خود این بسته دهن
تا شود در آخر شه زور مند
در میان آخر سلطانست بست
بانوا و فربه و خوب و جدید
۲۳۷۰ که بوقت وجو بهنگام آمده
پوز بالا کرد کای رب مجید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
آرزو مندم بمردن دم بدم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
۲۳۷۵ تازیان را وقت زین و کار شد
رفت پیکان ها در ایشان سو بسو
اندر آخر جمله افتاده ستان
نعل بندگان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکان ها ز ریش

۲۳۸۰ آن خر آن را دید و می گفت ای خدا من بفقر و عافیت دارم رضا
ز آن نوا بیزارم و ز آن خم زشت هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
ناپسندیدن روباه گفتن خر را کی من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال فرض باشد از برای امثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا در فرو بسته ست و بر در قفل ها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست بی طلب نان سنت الله نیست
جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف تو کل باشد آن ورنه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر کم نیاید لقمه نان ای پسر
دام ودد جمله همه اکال رزق نه پی کسب اند نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد قسمت هر يك پیمیش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست رنج کوششها ز بی صبری تست
جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن تو کل نادرست کم کسی اندر تو کل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا میر تا نیفتی در نشیب و شور و شر
جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می گویی بدان شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچ کس بی جان نشد
 نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
 آنچنانک عاشقی بر رزق زار

از حریصی هیچ کس سلطان نشد
 کسب مردم نیست این باران و میغ
 هست عاشق رزق هم بر رزق خوار ۲۴۰۰

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل را امتحان میکرد
 از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره گذر خلق دور شد و
 بین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و
 خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و
 از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
 گر بخواهی ورنخواهی رزق تو
 از برای امتحان آن مرد رفت
 که ببینم رزق می آید بمن
 کاروانی راه گم کرد و کشید
 گفت این مرد این طرف چونست عور
 ای عجب مرده ست یا زنده که او
 آمدند و دست بروی می زدند
 هم نجنبید و نجنبانید سر
 پس بگفتند این ضعیف بی مراد
 نان بیا آوردند و در دیگی طعام
 پس بقاصد مرد دندان سخت کرد
 رحمشان آمد که این بس بی نواست
 کارد آوردند قوم اشتافتند
 ریختند اندر دهانش شوربا

که یقین آید بجان رزق از خدا
 پیش تو آید دوان از عشق تو
 در بیابان نزد کوهی خفت تفت
 تا قوی گردد مرا در رزق ظن
 سوی کوه آن ممتحن را خفته دید ۲۴۰۵
 در بیابان از ره و از شهر دور
 می ترسد هیچ از گرگ و عدو
 قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
 و نکرد از امتحان هم او بصر
 از مجاعت سگته اندر اوفتاد ۲۴۱۰
 تا بریزندش بحلقوم و بکام
 تا ببیند صدق آن میعاد مرد
 و ز مجاعت هالک مرگ و فناست
 بسته دندانهایش را بشکافتند
 می فشردند اندر او نان پاره ۲۴۱۵

گفت ای دل گر چه خود تن میزنی راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دائم و قاصد می کنم رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق سوی صابران خوش میرود
جواب دادن روباه خورا و تحریض کردن او خورا بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل دستها بر کسب زن جهد المقل
دست دادست خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد یاری یاران دیگر می کند
ز آنک جمله کسب نآید از یکی هم درو گر هم سقا هم حایکی
این بهنباز است عالم بر قرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طلبل خواری درمیانه شرط نیست راه سنت کار و مکسب کرد نیست

جواب گفتن خر و روباه را کی توکل بهترین کسبهاست کی هر کسی

محتاجست بتوکل کی ای خدا این کار مرا راست آرود عامتضمن

توکلست و توکل کسبی است کی بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست

الی آخره

گفت من به از تو کل بر ربی می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بهششان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن ز اینجا بسوی مرغزار می چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود اشتر اندر سبزه نا پیدا شود

هر طرف دروی یکی چشمه روان
از خری اورا نمی گفت ای لعین
کونشاط و فربهی و فر تو
شرح روضه گردوغ وزور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
ز آنک میگوی و شرحش میکنی

اندرو حیوان مرفه در امان
تواز آنجایی چرا زاری چنین
چیست این لاغرتن مضطر تو
پس چرا چشمت از و مخمور نیست ۲۴۳۵
از گدایی تست نه از بگلربگی
ورتوناف آهوی کوبوی مشک
چون نشانی در تو نامدای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنک در مخبر دولتی فرو اثر آن چون نبینی
جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت از حمام گرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
زیر کان گفتند بایستی که این
معجزه گراژدها گرم مار بُد
رَبّ اعلی گروست اندر جلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید
که علاماتست ز آن دیدار نور
مرغ چون بر آب شوری می تند
بلک تقلیدست آن ایمان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم
چون ببیند نور حق ایمن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک

از کجا میآئی ای اقبال پی ۲۴۴۰
گفت خود پیدا است درزانوی تو
مهلتی میخواست نرمی می نمود
تندتر گشتی چوهست اور ب دین
نخوت و خشم خدائی اش چه شد
بهر يك گرمی چیست این چاپلوس ۲۴۴۵
دانك روحت خوشه غیبی ندید
التجافی منك عن دار الغرور
آب شیرین را ندیدست او مدد
روی ایمان را ندیده جان او
از ره وره زن ز شیطان رجیم ۲۴۵۰
ز اضطرابات شك اوسا کن شود
کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکی است آنکف غریبست اندر آب
 چونك چشمش باز شد و آن نقش خواند
 ۲۴۵۵ گر چه بار و باده خر اسرار گفت
 آب را بستود و او تایق نبود
 از منافق عذر رد آمد نه خوب
 بوی سیبش هست جز و سیب نیست
 حمله زن در میان کارزار
 ۲۴۶۰ گر چه می بینی چو شیر اندر صفش
 وای آنك عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنك آنکس که عقلش نر بود
 عقل جزوی اش نر و غالب بود
 ۲۴۶۵ حمله ماده بصورت هم جریست
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
 نشنه محتاج مطر شد و ابر نه
 اسپر آهن بود صبر ای پدر
 ۲۴۷۰ صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلودست الامشك نیست
 تا که پشکی مشک گردد ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 جز قر نفل یا سمن یا گل میچر

در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیورا بروی دگر دستی نماند
 سر سری گفت و مقلد وار گفت
 رخ در یسد و جامه او عاشق نبود
 ز آنك در لب بود آن نه در قلوب
 بود رو جز از پی آسیب نیست
 نشکند صف بلك گردد کارزار
 تیغ بگرفته همی لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود
 جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او همچو آن خر از خریست
 ز آنك سوی رنگ و بود اردر کون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر بد صبر نه
 حق نبشته بر سپر جاء الظفر
 از قیاسی گوید آن رانه از عیان
 بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه درختن چر ارغوان
 رو بصحرای ختن با آن نفر

معدۀ را خو کن بد آن ریحان و گل
 خون معدۀ زین که وجوب باز کن
 معدۀ تن سوی کهدان میکشد
 هر که گاه و جو خورد قربان شود
 نیم تو مشکست و نیمی پشک هین
 آن مقلد صد دلیل و صد بیان
 چونک گوینده ندارد جان و فر
 میکند گستاخ مردم را برآه

پس حدیثش گرچه بس بافر بود
 فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل

فضل تحصیلیء بر بسته

شیخ نورانی زره آ که کند
 جهد کن تا مست و نورانی شوی
 هر چه در دوشاب جوشیده شود
 از جز روز سیب و به وز گرد کان
 علم اندر نور چون فرغ رده شد
 هر چه گوئی باشد آن هم نور نا ک
 آسمان شو ابر شو باران بیار
 آب اندر ناودان عاریت است
 فکر و اندیشه ست مثل ناودان
 آب باران باغ صدرنگ آورد
 خرد و سه حمله برو به بحث کرد

تا بیابی حکمت و قوت رسل ۲۴۷۵
 خوردن ریحان و گل آغاز کن
 معدۀ دل سوی ریحان میکشد
 هر که نور حق خورد قرآن شود
 هین میفزا پشک افزا مشک چین
 در زبان آرد ندارد هیچ جان ۲۴۸۰
 گفت او را کی بود برگ و تمر
 او بجان لرزان ترست از برگ گاه
 در حدیثش لرزه هم مضمهر بود
 فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل

فضل تحصیلیء بر بسته

با سخن هم نور را همراه کند
 تا حدیث را شود نورش روی ۲۴۸۵
 در عقیده طعم دوشابش بود
 لذت و دوشاب یابی تو از آن
 پس ز علمت نور یابد قوم لد
 کاسمان هر گز نبارد غیر پاک
 ناودان بارش کند نبود بکار ۲۴۹۰
 آب اندر ابر و دریا فطرت است
 وحی و مکشوفست ابر و آسمان
 ناودان همسایه در جنگ آورد
 چون مقلد بد فریب او بخورد

۲۴۹۵ طنطنه ادراک بینایی نداشت دمدمه روبه برو سگته گماشت
حرص خوردن آنچنان کرد ثذلیل که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطه کی این
خنجر از بهر چیست گفت از برای آنک هر کی با من بدانید شد
اشکمش بشکافم ، لوطی بر سر او آمد شد می کرد و میگفت
الحمد لله کی من بد نمیاندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست
ان الله لا يستحيي أن يضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها ، ای فمافوقها
فی تغییر النفوس بالانكار ، ما ذا اراد الله بهذا مثلاً ، و آنکه جواب
می فرماید که این خواستم یضّل به کثیراً و یهدی به کثیراً کی هرفتنه
همچون میزانست بسیاران از و سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد
شوند ، ولو تأملت فيه قليلا وجدت من نتايجه الشريفة کثیراً

کنده را لوطی در خانه برد سرنگون افکندش و دروی فشرده
بر میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش بر میانست چیست این
گفت آنک با من اريك بدمنش بد بیندیشد بدم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من بد نیندیشیده ام با تنو بفن
چونك مردی نیست خنجرها چه سود چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار بازوی شیر خدا هستت بیار
گرفسونی یار داری از مسیح کولب و دندان عیسی ای قبیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح کویکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار کوبت تن را فدی کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر تیغ چوبین را بد آن کن ذوالفقار

آن دلیلی که ترا مانع شود
 خایفان راه را کردی دلیر
 بر همه درس تو کل میکنی
 ای مخنث پیش رفته از سپاه
 چون ز نامردی دل آکنده بود
 توبه کن اشک باران چون مطر
 داروی مردی بخور اندر عمل
 معده را بگذار و سوی دل خرام
 يك دو گامی رو تکلف ساز خوش
 غائب شدن حيله رو باه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر
 را سوی شیر بیشه

رو به اندر حيله پای خود فشرد
 مطرب آن خائنه کوتا که تف
 چونك خر گوشی بردشیری بچاه
 گوش را بر بند و افسونها مخور
 آن فسون خوشتر از حلوائی او
 خنبه های خسروانی پر ز می
 عاشق می باشد آن جان بعید
 آب شیرین چون نبیند مرغ کور
 موسی جان سینه را سینا کند
 خسرو شیرین جان نوبت ز دست
 یوسفان غیب لشکر میکشند

ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
 دف زند که خر برفت و خر برفت
 چون نیارد روبهی خر تا گیاه
 جز فسون آن ولی داد گر
 آنك صد حلواست خاک پای او
 مایه برده از می لبهای وی
 کو می لبهای لعلش را ندید
 چون نگردد گرد چشمه آب شور
 طوطیان کور را بینا کند
 لاجرم در شهر قند ارزان شد دست
 تنگهای قند و شکر میکشند

اشتران مصر را رو سوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود
در شکر غلطید ای حلواییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس ۲۵۳۰

يك ترش در شهر ما اکنون نماند
نقل بر نقلست و می بر می هلا
سر که نه ساله شیرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار ۲۵۳۵

چشم دولت سحر مطلق میکند
گر خری را میبرد روبه ز سر

بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شکر ارزانست ارزان تر شود
همچو طوطی کوری صفراییان
جان بر افشانید یار اینست و بس
چونك شیرین خسروان را بر نشاند
بر مناره رو بزن بانگ صلا
سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
ذر ها چون عاشقان بازی کنان
گل شکوفه میکند بر شاخسار
روح شد منصور انا الحق میزند
گو ببرتو خر مباح و غم مخور

حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها
زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت
خداوند خانه پرسید کی خیرست چه واقعه است ، گفت بیرون
خر می گیرند بسخره ، گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه
میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز
ترسم کی مرا خر گیرند

آن یکی در خانه در میگریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چو نیست چون بگریختی ۲۵۴۰

گفت بهر سخره شاه حرون
گفت میگیرند کو خر جان عم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
خر همی گیرند امروز از برون
چون نه خر و ترا زین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبود شکفت

بهر خر گیری بر آوردند دست
 چونك بی تمییزیان مان سرورند
 نیست شاه شهر بیهوده گیر
 آدمی باش و ز خر گیران مترس
 چرخ چارم هم ز نور تو پرست
 تو ز چرخ و اختران هم برتری
 میر آخر دیگر و خردیگرست
 چه در افتادیم در دنبال خر
 از انار و از ترنج و شاخ سیب
 یا از آندریا که موجش کوهرست
 یا از آن مرغان که گل چین میکنند
 یا از آن بازان که کبکان پرورند
 نردبانها بیست پنجهان در جهان
 هر گره را نردبانی دیگرست
 هر یکی از حال دیگر بی خبر
 این در آن حیران که اواز چیست خوش
 صحن ارض الله واسع آمده
 بر درختان شکر گویان برک و شاخ
 بلبلان کرد شکوفه پر گره
 این سخن پایان ندارد کن رجوع
 بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خراز شیر و عتاب کردن روبه باشیرگی

جدجد تمییز هم برخاستست
 صاحب خر را بجای خر برند ۲۵۴۵
 هست تمییزش سمیعست و بصیر
 خر نه‌ای عیسی دوران مترس
 حاش لله که مقامت آخرست
 گر چه بهر مصلحت در آخری
 نه هر آنك اندر آخر شد خرس ۲۵۵۰
 از گلستان گوی و از گل‌های تر
 وز شراب و شاه‌دان بی حساب
 گوهرش گوینده و بینا و رست
 بیضا زرین و سیمین میکنند
 هم نگون اشکم هم استان می‌پرند ۲۵۵۵
 پایه پایه تا عنان آسمان
 هر روش را آسمانی دیگرست
 ملك با پنهان و بی پایان و سر
 و آن درین خیره که حیرت چیستش
 هر درختی از زمینی سرزده ۲۵۶۰
 که زهی ملك و زهی عرصه فراخ
 که از آنچ میخوری مارا بده
 سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
 هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه

گردن روبهراشیرگی برو باردیگرش بفریب

چونك بر كوهش بسوی موج برد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد ۲۵۶۵
 گنبدی کرد از بلندی شیر هول
 خرز دورش دید و بر گشت او کریز
 گفت روبه شیر را ای شاه ما
 تا بنزدیک تو آید آن غوی
 مکر شیطانست تعجیل و شتاب ۲۵۷۰
 دور بود و حمله را دید و گریخت
 گفت من پنداشتم بر جاست زور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی بار دیگر از خرد
 منت بسیار دارم از تو من ۲۵۷۵
 گفت آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 لیک چون آرم من او را بر ممتاز
 گفت آری تجربه کردم که من
 تا بنزدیکم نیاید خر تمام ۲۵۸۰
 رفت روبه گفت ای شه همتی
 توبها کردست خر با کردگار
 توبها اش را بفن برهم زنیم
 کله خر گوی فرزندان ماست

تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
 تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تا بزیر کوه تازان نعل ریز
 چون نکردی صبر در وقت و غا
 تا باندك جمله غالب شوی
 لطف رحمانست صبر و احتساب
 ضعف تو ظاهر شد و آب تور یخت
 تا بدین حد می ندانستم فتور
 صبر و عقلم از تجووع یاوه گشت
 باز آوردن مر او را مسترد
 جهد کن باشد بیاری اش بفن
 بر دل او از عمی مهری نهد
 از خری او نباشد اینن بعید
 تا بیادش ندهی از تعجیل باز
 سخت رنجورم ماخلخل گشته تن
 من نجنبم خفته باشم در قوام
 تا بپوشد عقل او را غفلتی
 که نگردد غرّه هر نابکار
 ما عدوی عقل و عهد روشنیم
 فکرش بازیچه دستاز ماست

- عقل کآن باشد ز دوران زحل
از عطارد وز زحل دانا شد او
علم الانسان خم طغرای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم
تجربه گر دارد او با این همه
بوك توبه بشکند آن سست خو
پیش عقل کل ندارد آن محل ۲۵۸۵
ما زداد کرد گار لطف خو
علم عندالله مقصد های ماست
ربی الا علی از آن رو می زنیم
بشکند صد تجربه زمین دمدمه
در رسد شومی اشکستش درو ۲۵۹۰

در بیان آنک نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ است
چنانك در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده عیسی كه وجعل
منهم القردة و الخنازیر ، و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را
صورت دل دهند

- نقض میثاق و شکست توبها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
اندرین امت نبذ مسخ بدن
چون دل بوزینه گردد آن دلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار
آن سگ اصحاب خوش بدسیرتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را
از ره سر صد هزاران دگر
موجب لعنت شود در انتها
موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
چونك عهد حق شکستند از نبرد
ليك مسخ دل بود ای ذوالفطن
از دل بوزینه شد خوار آن گلش ۲۵۹۵
خوار کی بودی ز صورت آن حمار
هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
تا ببیند خلق ظاهر کبت را
گشته از توبه شکستن خوك و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تاباز بفریبش

- پس بیآمد زود روبه سوی خر
ناجوانمردا چه کردم من ترا
گفت خراز چون تویاری الحذر ۲۶۰۰
كه پیش ازدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود
 همچو کژدم کو گزدپای فتی
 یا چود یوی کو عدوی جان ماست
 ۲۶۰۵ بلك طبعاً خصم جان آدمیست
 از پی هر آدمی او نسکلد
 ز آنک خبث ذات او بی موجبی
 هر زمان خواند ترا تا خرگهی
 که فلان جاحوز آبست و عیون
 ۲۶۱۰ آدمی را با همه وحی و نظر
 بی گناهی بی گزند سابقی
 گفت روبه آن طلسم سحر بود
 ورنه من از تو بتن مسکین ترم
 گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
 ۲۶۱۵ يك جهان بی نوایر پیل و ارج
 من ترا خود خواستم گفتن بدرس
 ليك رفت از یاد علم آموزیت
 دیدمت در جوع کلب و بی نوا
 ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

غیر خبث جوهر توای عنود
 نا رسیده از وی او را زحمتی
 نا رسیده زحمتش از ما و کاست
 از هلاک آدمی در خرمیست
 خو و طبع زشت خود او کی هلد
 هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
 که در اندازد بحوضت سرنگون
 تا در اندازد تو ترا اندر چهی
 اندر افکند آن لعین در شور و شر
 که رسد او را ز آدم ناحقی
 که ترا در چشم آن شیری نمود
 که شب و روز اندر آنجا می چرم
 هر شکم خواری بد آنجا تاختی
 بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
 که چنان هولی اگر بینی مترس
 که بدم مستغرق دلسوزیت
 می شتابیدم که آبی تا دوا
 کآن خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن روباه خورا

۲۶۲۰ گفت روروهین ز پیشم ای عدو
 آن خدایی که ترا بدبخت کرد
 با کدامین روی می آبی بمن

نا بینم روی تو ای زشت رو
 روی زشتت را کریه سخت کرد
 این چنین سفری ندارد کر گدن

رفته در خون جانم آشکار
تا بدیدم روی - عزرائیل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم
آنچ من دیدم ز هول بی امان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
عهد کردم با خداکای ذوالمنن
تا ننوشم و سوسه کس بعد ازین
حق گشاده کرد آن دم پای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عرین
حق ذات پاک الله الصمد
مار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او
چونک او افکند بر تو سایه را
عقل تو گر ازدهایی گشت مست
دیده عقلت بدو بیرون جهد

جواب گفتن روبه خور را

گفت روبه صاف مارا درد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل
از خیال زشت خود منکر بمن

که ترا من ره برم تا مرغزار
باز آوردی فن و تسوید را
جانورم جان دارم این را کی خرم
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
سر نکون خود را در افکندم ز کوه
چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
بر گشازین بستگی تو پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
ز آن دعا وزاری و ایمان من
چون بدی در زیر پنجه شیر خر
سوی من از مکرای بشس القرین
که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار مقیم
خود بد زد دل نهان از خوی او
دزد آن بی مایه از تو مایه را
یار بد او را ز مرد دان که هست
طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روبه خور را

لیک تخیلات وهمی خرد نیست
ورنه بر تونه غشی دارم نه غل
بر محبان از چه داری سوء ظن

۲۶۲۵

۲۶۳۰

۲۶۳۵

۲۶۴۰

ظن نیکو بر بر اخوان صفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید
۲۶۴۵ مشفق گر کرد جور و امتحان
خاصه من بدر گز نبودم زشت اسم
ور بدی بد آن سگالش قد را
عالم وهم و خیال طمع و بیم
نقشهای این خیال نقش بند
۲۶۵۰ گفت هذا ربی ابراهیم راد
ذکر کو کبر را چنین تاویل گفت
عالم وهم خیال چشم بند
تا که هذا ربی آمد قال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
۲۶۵۵ کوههارا هست زین طوفان فضوح
زین خیال ره زن راه یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
و آنک نور عمرش نبود سند
صد هزاران کشتی با هول و سهم
۲۶۶۰ کمترین فرعون چست فیلسوف
کس نداند روستپی زن کیست آن
چون ترا وهم تو دارد خیره سر
عاجزم من از منی خویشتن

گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
صد هزاران یار را از هم برید
عقل باید که نباشد بد گمان
آنک دیدی بد نبذ بود آن طلسم
عفو فرمایند یاران ز آن خطا
هست ره رورا یکی سدی عظیم
چون خلیلی را که که بد شد کزند
چونک اندر عالم و هم اوفتاد
آنکسی که گوهر تاویل سفت
آن چنان که راز جای خویش کند
خر بط و خر را چه باشد حال او
در بحار و هم و گرداب خیال
کو امانی جز که در کشتی نوح
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
موی ابرو را نمی گوید هلال
موی ابروی کثری راهش زند
تخته تخته گشته در دریای وهم
ماه او در برج وهمی در خسوف
و آنکه داند نسبتش بر خود گمان
از چه کردی گرد وهم آن دگر
چه نشستی پر منی تو پیش من

بی من و مایی همی جویم بجان
هر که بی من شد همه منها خوداوست
آینه بی نقش شد باید بها

حکایت شیخ محمد سرری غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی
برد افطارش سر رز هر شبی
بس عجایب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نآمد مهلت آن مکرمت
او فرو افکند خود را از و داد
چون نمر داز نکس آن جان سیر مرد
کین حیات او را چو مرگی مینمود
موت را از غیب میکرد او کدی
موت را چون زندگی قابل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای سوی شهر
گفت ای دانای رازم مو بمو
گفت خدمت آنک بهر ذل نفس
مدتی از اغنیا زر میستان
خدمت اینست تا یک چند گاه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد

تا شوم من گوی آن خوش صولجان
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
ز آنک شد حاکی جمله نقشا

بد محمد نام و کنیت سرری
هفت سال او دایم اندر مطلبی
لیک مقصودش جمال شاه بود
گفت بنما یا فتادم من بزیر
ور فرو افتی نمیری نکشمت
در میان عمق آبی اوفتاد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشش باز گونه گشته بود
آن فی موتی حیسانی می زدی
با هلاک جان خود یکدل شده
فرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ طرفه از و رای سر و جهر
چه کنم در شهر از خدمت بگو
خویش را سازی تو چون عباس دس
پس بدرویشان مسکین می رسان
گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
بد میان زاهد و رب الوری
در مقالات آن همه مذکور شد

۲۶۸۵ لیک گونه کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان شهر غزنین و زنبیل
گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنج جمع آید بر فقرا
هر که را جان عز لبیکست نامه بر نامه پیک بر پیکست
چنانک روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه
و غیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقی باستقبال رفت
جمله اعیان و مهسان برخاستند
گفت من از خود نمایی نادم
۲۶۹۰ نیستم در هزم قال و قیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا
در گدایی لفظ نادر ناورم
تا شوم غرقه مذلت من تمام
امر حق جانست و من آنرا تبع
۲۶۹۵ چون طمع خواهد ز من سلطان دین
او مذلت خواست کی عزت تنم
بعد از این کد و مذلت جان من
شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست
بر تراز کرسی و عرش اسرار او
۲۷۰۰ انبیا هر یک همین فن می زنند
افر ضوالله اقر ضوالله میزنند
شهر غزنین گشت از رویش منیر
او در آمد از ره دزدیده تفت
قصرها از بهر او آراستند
جز بخواری و گدایی نادم
دربدر کردم بکف زنبیل من
که گدا باشم گدا باشم گدا
جز طریق خس گدایان نسپریم
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
او طمع فرمود ذل من طمع
خاک بر فرق قناعت بعد از این
او گدائی خواست کی میری کنم
بیست عباس اند در انبان من
شیء الله خواجه توفیقیت هست
شیء الله شیء الله کار او
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
باز گون بر انصر و الله میزنند

در بدر این شیخ می آرد نیاز
 کآن گدایی کآن بجد میگرداو
 و رب کردی نیز از بهر گلو
 در حق او خوردن و شهد و شیر
 نور می نوشد مگو نان میخورد
 چون شراری کو خورد دروغن ز شمع
 نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
 آن گلوی ابتلا بدوین گلو
 امر و فرمان بود نه حرص و طمع
 گر بگوید کیمیا مس را بده
 گنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 هشت بنت گر در آرم در نظر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 وین پدر که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 پیش او یکسان شده بد خاک و زر
 شیرو کرک و دداز و واقف شده
 کین شد دست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دد باشد شکر ریز خرد

بر فلک صدد بر برای شیخ باز
 بهر یزدان بود نه از بهر گلو
 آن گلو از نور حق دارد غلو
 به ز چله وز سه روزه صد فقیر ۲۷۰۵
 لاله می کرد بصورت می چرد
 نورافزاید ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نگفتست اکتفوا
 فارغ از اسرات وایمن از غلو
 آن چنان جان حرص را نبود تبع ۲۷۱۰
 تو بمن خود را طمع نبود فره
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 گر بجویم غیر تو من فاسقم
 و رکنم خدمت من از خوف سقر
 ز آنک این هردو بود حظ بدن ۲۷۱۵
 صد بدن پشتش نیرزد تره توت
 چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
 جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
 ملک عالم پیش او یک تره بود
 زرچه باشد که نبذ جان را خطر ۲۷۲۰
 همچو خویشان گرداو گرد آمده
 پر ز عشق و لحم و شحمش زهر ناک
 ز آنک نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد
۲۷۲۵ ور خورد خود فی المثل دام و ددش

هر چه جز عشقست شد مأکول عشق
دانه مرغ را هرگز خورد

بندگی کن ناشوی عاشق لعل
بنده آزادی طمع دارد ز جد

بنده دایم خلقت وادرار جوست ۲۷۳۰

در نگنجد عشق در گفت و شنید

قطرهای بحر را نتوان شمرد

این سخن پایان ندارد ای فلان

در معنی لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ إِلَّا فَلَاحْ

شد چنین شیخی گدائی کوبکو

عشق جوشد بحر را مانند دیگ ۲۷۳۵

عشق بشکافد فَلَاحْ را صد شکاف

با محمد بود عشق پاك جفت

منتهی در عشق چون او بود فرد

گر نبودی بهر عشق پاك را

من بد آن افراشتم چرخ سنی ۲۷۴۰

منفعتهای دگر آید ز چرخ

خاك را من خوار کردم یکسری

خاك را دادیم سبزی و نوی

با تو گویند این جبال راسیات

عشق معروفست پیش نيك و بد

گوشت عاشق زهر گردد بکشش

دو جهان يك دانه پیش نول عشق

گاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کسبیست آید در عمل

عاشق آزادی نخواهد تا ابد

خلعت عاشق همه دیدار دوست

عشق در یاییست قعرش ناپدید

هفت دریا پیش آن بحرست خرد

باز رو در قصه شیخ زمان

عشق آمد لأبالی اتقوا

عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق لرزان زمین را از گزاف

بهر عشق او را خدا لولاك گفت

پس مرا و را زانبیا تخصیص کرد

کی وجودی دادمی افلاك را

تا علو عشق را فهمی کنی

آن چوبیضه تابع آید این چو فرخ

تاز خواری عاشقان بویی بـری

تاز تبدیل فقیر آگه شوی

وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند
در تصور در نیاید عین آن
رفتن آن شیخ در خانه امیری بهر گدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب
کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
در کفش زنبیل و شی لله زنان
نعلهای باز گونه ست ای پسر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح
این چه سفری و چه رویست و چه کار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو
حرمت و آب گدایان برده
غاشیه بر دوش تو عباس دبس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
زیرکان که مویها بشکافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه
لیك کوشیدند تا امکان خود

تا بفهم تو کند نزدیک تر
آن نباشد لیك تنبیهی کنند
تا مناسب بد مثالی راندند
عیب بر تصویر نه نفیش مدان
بهر گدیه رفت در قصر امیر
خالق جان می بجوید تای نان
عقل کلی را کند هم خیره سر
گویمت چیزی منه نامم شحیح
که بروزی اندر آیی چار بار
من ندیدم تر گدا مانند تو
این چه عباسی و زشت آورده
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
ز آتشم آگه نه چندین مجوش
اشکم نان خواه را بدریدمی
در بیابان خورده ام من برگ رز
سبز گشته بود این رنگ تنم
سرسری در عاشقان کمتر نگر
علم هیأت را بجان دریافتند
گرچه شناسند حق المعرفه
بر گذشتند از همه اقران خود

عشق نیرت کرد و زیشان در کشید ۲۷۶۵

نور چشمی کو بروز استاره دید

زین گذر کن پند من بپذیر هین

وقت نازك باشد و جان در رصد

فهم کن موقوف آن گفتن مباش

نه گمانی برده تو زین نشاط ۲۷۷۰

واجبست و جایزست و مستحیل

شد چنین خورشید زیشان ناپدید

آفتابی چون ازو رو در کشید

عاشقان را تو بچشم عشق بین

باتوانتوان گفت آن دم عذر خود

سینه‌های عاشقان را کم خراش

حزم را مگذار میکن احتیاط

این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن

بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن کی من

بی اشارتی نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شده‌های های

صادق او هم بر ضمیر میر زد

صدق عاشق بر جمادی می تند

صدق موسی بر عصا و کوه زد ۲۷۷۵

صدق احمد بر جمال ماه زد

رو برو آورد هر دو در نفیر

ساعتی بسیار چون بگریستند

هر چه خواهی از خزانه بر گزین

خانه آن تست هر چت میل هست ۲۷۸۰

گفت دستوری ندادندم چنین

من ز خود نتوانم این کردن فضول

این بهانه کرد مهره در ربه د

اشك غلطان بر رخ او جای جای

عشق هر دم طرفه دیگری می پزد

چه عجب گر بردل دانا زند

بلك بر دریای پر اشکوه زد

بلك بر خورشید رخشان راه زد

گشته گریان هم امیر و هم فقیر

گفت میر او را که خیزای از جمند

گر چه استحقاق داری صد چنین

بر گزین خود هر دو عالم اند کست

که بدست خویش چیزی بر گزین

که کنم من این دخیلانه دخول

مانع آن بد کآن عطا صادق نبود

نه که صادق بود و پاک از غل و خشم شیخ را هر صدق می نآمد بچشم
 ۲۷۸۵ گفت فرمانم چنین دادست اله که گدایانه برو نانی نخواه
 اشارت آمدن از غیب بشیخ کی این دو سال بفرمان ما بستدی و بدادی
 بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن کی آنرا چون انبان
 بوهریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا
 کی و رای این عالمیست کی خاک بکف گیری زر شود مرده درو آید
 زنده شود نحس اکبر درون آید سعد اکبر شود کفر درو آید
 ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود ، نه داخل این عالمست و نه
 خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی چون و بی
 چگونه ، هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود ؛ چنانکه
 صنعت دست با صورت دست و غمزۀ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با
 صورت زبان نه داخلست و نه خارج او نه متصل و نه
 منفصل و العاقل یکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد از آن امر آمدش از کردگار
 بعد از این می دمولی از کس نخواه ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
 هر که خواهد از تو از یک تا هزار دست در زیر حصیری کن بر آر
 هین ز گنج رحمت بی مریده در کف تو خاک گردد زربده
 هر چه خواهندت بده مندیش از آن دادیزدان را تو بیش از بیش دان ۲۷۹۰
 در عطای ما نه بحشیر و نه کم نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
 دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوش چشم بد
 پس ز زیر بوریا پر کن تو هشت ده بدست سایل بشکسته پشت
 بعد ازین از اجر نامنون بده هر که خواهد گوهر مکنون بده
 رو یدالله فوق آید بهم تو باش همچو دست حق گزاف، رزق پاش ۲۷۹۵

وام داران را ز عهده وارهان
بود یکسال دگر کارش همین
ز رشدی خاک سیه اندر کفش
دافتن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستند قدر وام وام داران
بی گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج بصفتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
۲۸۰۰ آنچه در دل داشتی آن پشت خم
پس بگفتندی چه دانستی که او
او بگفتی خانه دل خلوتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد
۲۸۰۵ هر چه بینم اندرو غیر خدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود
در تگ آب ار ببینی صورتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن
تا نماند تیرگی و خس درو
۲۸۱۰ جز گلابه در تنت کو ای مقل
نوبر آنی هر دمی کز خواب و خور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست
پس ترا باطن مصفا نشده
ای خری ز استیزه مانده در خری
عکس روها از برون در آب جست
خانه پراز دیو و نسناس و دده
کی ز ارواح مسیحی بو ببری

- کی شناسی گر خیالی سر کند
چون خیالی میشود در زهد تن
غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
زین عذاب جوع باری وار هم
گر خر اول توبه و سو کند خورد
حرص کورو احمق و نادان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران
چون ندارد جان جاوید او شقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد
اعتمادش نیز بر رازق نبود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
در بیان فضیلت احتما و جوع
- ۲۸۱۵ کز کدامین مکمنی سر بر کند
تا خیالات از درونه رو فتن
۲۸۲۰ گفت اگر مکرست يك ره مرده گیر
گر حیات اینست من مرده بهم
عاقبت هم از خری خبطی بکرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
که ندارند آب جان جاودان
جرأت او بر اجل از احمقیست
تا بروز مرگ بر کی باشد
که بر افشاند برو از غیب جود
گر چه که بر تنش جوعی کماشت
از پی هیضه بر آرد از تو سر
۲۸۳۰ هم بلطف و هم بخفت هم عمل
خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله خوشها بی مجاعتها ر دست
مثل
گفت سایل چون بدین استت شره
آن یکی میخورد نان فخیره

- ۲۸۳۵ گفت جوع از صبر چون دوتا شود
پس توانم که همه حلوا خورم
خود نباشد جوع هر کس را زبون
جوع مرخصان حق را داده اند
جوع هر جلف گدا را کی دهند
- ۲۸۴۰ که بخور که هم بدین ارزانی
حکایت مریدی کی شیخ از حرص و
کردن بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق
- سوی شهری نان بد آنجا بود تنگ
هردمی میگشت از غفلت پدید
گفت او را چند باشی در زحیر
دیده صبر و توکل دوختی
که ترا دارند بی جوز و مویز
کی زبون همچو تو گنج گداست
که درین مطبخ تو بی نان بیستی
از برای این شکم خواران عام
کای زبیم بی نوایی کشته خویش
ای بکشته خویش را اندر زحیر
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
که زنی صبریت داند ای فضول
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
در تو کل سیر می تانند زیست
- شیخ میشد بامریدی بی درنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
از برای غصه نان سوختی
تو نه ز آن نازنینان عزیز
جوع رزق جان خاصان خداست
باش فارغ تو از آنها نیستی
کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر
هین تو کل کن ملرزان پادست
عاشقست و می زند او مول مول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست

حکایت آن گاوکی تنها در جزیره ایست بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین کی علف گاو باشد تابش آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون گاو پاره، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف، کی همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالتهاست کی او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

- يك جزیره سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چرد او تابش
شبز اندیشه که فردا چه خورم
چون بر آید صبح گردد سبز دست
اندر افتد گاو با جوع البقر
باز زفت و فربه و کمتر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور
هیچ نندیشد که چندین سال من
هیچ روزی کم نیامد روزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت
نفس آن گاو ست و آندشت این جهان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
سالها خوردی و کم نیامد ز خور
- ۲۸۵۵ اندرو گاو یست تنها خوش دهان
تا شود زفت و عظیم و منتجب
گردد او چون تارمول لاغر ز غم
تامیان رسته قضیل سبز و کشت
تابش آن را چرد او سربسر
۲۸۶۰ آن تنش از پیه و قوت پر شود
تا شود لاغر ز خوف منتجع
سال ها اینست کار آن بقر
میخورم زین سبزه زار و زین چمن
چیست این ترس و غم و دلسوزیم
۲۸۶۵ میشود لاغر که آوه رزق رفت
کوه می لاغر شود از خوف نان
لوت فردا از کجا سازم طلب
ترك مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیراز کوشش، رفت بچشمه
تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و گرده را روباه
خورده بودگی لطیف ترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از
رو به پرسیدگی گودل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر
بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حيله جان برده کی
بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

- ۲۸۷۰ برد خر را روبهك تا پیش شیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
روبهك خورد آن جگر بند و دلش
شیر چون وا گشت از چشمه بخور
گفت روبه را جگر گودل چه شد
گفت گر بودی و را دل یا جگر
۲۸۷۵ آن قیامت دیده بود و رستخیز
گر جگر بودی و را یاد لبدی
چون نباشد نور دل نیست آن
آن زجاجی کوندارد نور جان
۲۸۸۰ نور مصباحست، داد ذوالجلال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد
نور شش قندیل چون آ میختنند
آن جهود از ظرفها مشرك شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
جست در خردل نه دل بدنه جگر
که نباشد جانور رازین دو بد
کی بدینجا آمدی بار دگر
و آن ز کوه افتادن و هول و گریز
بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن
بول و قارور هست قندیلش مخوان
صنعت خلقتست آن شیشه و سفال
در لهبها نبود الا اتحاد
نیست اندر نورشان اعداد و چند
نور دید آن مؤمن و مدرك شدست
پس دوبیند شیت را و نوج را

- چونکه آبش هست جو خود آن بود
این نه مردانند این ها صورتند
حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از
سر حالتی کی او را بود
- آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌گرددی تو جویان با چراغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی
هست مردی گفت این بازار پر
گفت خواهم مرد بر جاده دوره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
کودرین دو حال مردی در جهان
گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر
چرخ گردان را قضا گمره کند
تنک گرداند جهان چاره را
ای قراری داده ره را آگام گام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا
دیگهای فکر می بینی بجوش
گفت حق ایوب را در مکرمت
هین بهر خود مکن چندین نظر
- آدمی آنست کورا جان بود ۲۸۸۵
مرده ناند و کشته شهوتند
کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
هین چه می‌جویی بسوی هردکان
در میان روز روشن چیست لاغ
که بود حی از حیات آن آدمی ۲۸۹۰
مرد مانند آخر ای دانای حر
در ره خشم و بهنگام شره
طالب مردی دوانم کو بسکو
تا فدای او کنم امروز جان
غافل از حکم و قضایی بین تونیک ۲۸۹۵
فرع ما بیم اصل احکام قدر
صد عطار را قضا ابله کند
آب گرداند حدید و خار را
خام خامی خام خامی خام
آب جو را هم بین آخر بیا ۲۹۰۰
در میان خاک بنگر باد را
اندر آتش هم نظر میکن بهوش
من بهر موییت صبری دامت
صبر دیدی صبر دان را نگر

- ۲۹۰۵ چند بینی گردش دولاب را
 نوهمی گوئی که می بینم ولیک
 گردش کف را چو دیدی مختصر
 آنک کف را دید سرگویان بود
 آنک کف را دید نیتها کند
 آنک کفها دید باشد در شمار
 آنک او کف دید در گردش بود
 دعوت کردن مسلمان مغ را
- ۲۹۱۰ هین مسلمان شو بپاش از مؤمنان
 و ر فزاید فضل هم موقن شوم
 تا رهد از دست دوزخ جان تو
 می کشندت سوی کفران و کنشت
 یار او باشم که باشد زورمند
 آن طرف افتم که غالب جاذبست
 خواست او چه سود چون پیشش نرفت
 و آن عنایت قهر گشت و خر دو مرد
 اندر او صد نقش خوش افراختی
 دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 رغم تو کرباس را شلوار کرد
 جز زبون رأی آن غالب شدن
 آنک او مغلوب غالب نیست کیست
- ۲۹۱۵ مرمغی را گفت مردی کای فلان
 گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
 گفت می خواهد خدا ایمان تو
 لیک نفس نحس و آن شیطان زشت
 گفت ای منصف چو ایشان غالب اند
 یار آن تانم بدن کو غالبست
 چون خدا میخواست از من صدق زفت
 نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
 تو یکی قصر و سرائی ساختی
 خواستی مسجد بود آن جای خیر
 با تو بافیدی یکی کرباس تا
 توقبا میخواستی خصم از نبرد
 چاره کرباس چه بود جان من
 اوزبون جرم این کرباس چیست
- ۲۹۲۰
- ۲۹۲۵

چون کسی بیخواست او بروی براند
صاحب خانه بدین خواری بود
هم خلق کردم من ارتازه و نوم
چونک خواه نفس آمد مستعان
من اگر ننگ مغان یا کافر
که کسی ناخواه او و رغم او
ملکت او را فرو گیرد چنین
دفع او می خواهد و می بایددش
بنده این دیو می باید شدن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من
آنک او خواهد مراد او شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان
هیچ کس در ملک او بی امر او
ملك ملک اوست فرمان آن او
تر کمان را اگر سگی باشد بدر
کودکان خانه دمش می کشند
باز اگر بیگانه معبر کند
که اشداء علی الکفار شد
ز آب تتماجی که دادش تر کمان
پس سگ شیطان که حق هشتش کند
آب روها را غذای او کند

خاربن در ملک و خانه او نشاند
که چنین بروی خلافت می رود
چونک یار این چنین خواری شوم
تسخر آمد ایش شاء الله کان
آن نیم که بر خدا این ظن برم ۲۹۳۰
گردد اندر ملک او حکم جو
که نیارد دم زدن دم آفرین
دیو هر دم غصه می افزایدش
چونک غالب اوست در هر انجمن
پس چه دستم گیر ذآن جا ذوالمنن ۲۹۳۵
از که کار من دگر نیکو شود

حاکم آمد در مکان و لامکان
در نیفزاید سربیک تای موی
کمترین سگ بر در آن شیطان او
بر درش بنهاده باشد رو و سر ۲۹۴۰
باشد اندر دست طفلان خوارمند
حمله بروی هم چو شیر نر کند
با ولی گل با عدو چون خار شد
آن چنان وافی شدست و پاسبان
اندر و صد فکرت و حیلت تند ۲۹۴۵
تا برد او آب روی نیک و بد

آبُ تَتَمَّا جَسْت آب روی عام
 بر درختر گاه قدرت جان او
 کله کله از مُرید و از مُرید
 ۲۹۵۰ بر در کُهِف الوهیت چو سگ
 ای سگ دیو امتحان میکن که تا
 حمله می کن منع میکن مینگر
 پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
 این اعوذ آنست کای تر ک خطا
 ۲۹۵۵ تا بیآیم بر در خر گاه تو
 چونک ترک از سطوت سگ عاجزست
 ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
 تو نمی آری برین در آمدن
 خاک اکنون بر سر تر ک و قنق
 ۲۹۶۰ حاش لله تر ک بانگی برزند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده
 چون کند این سگ برای تو شکار

که سگ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 چون سگ باسط ذراعی بالوصید
 ذره ذره امر جو بر جسته رگ
 چون درین ره می نهد این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 گشته باشد از ترفع تیز تک
 بانگ بر زن بر سکت ره بر گشا
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 این اعوذ و این فغان نا جایزست
 هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دورا بندد عنق
 سگ چه باشد شیر نر خون فی کند
 سال ها شد با سگی درمانده
 چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل
 گفتن ، سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیاء علیهم السلام بریمین
 آنرا بیابان جبر کی خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود
 و تأویل کند ، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت کی بهشت
 جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر ، و دیگر تگویم
 بچه انجامد کی العاقل تکفیه الاشاره ، و بر یسار آن راه بیابان
 قدرست کی قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آنفاساها

زاید گی آن مغ جبری برشمرد

- گفت مؤمن بشنوای جبری خطاب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز
نامه عذر خودت بر خواندی
نکته گفتی جبر یا نه در قضا
اختیاری هست ما را بی گمان
سنگ را هرگز نگویید کس بیا
آدمی را کس نگویید هین پیر
گفت یزدان ماعلی الاعمی حرج
کس نگویید سنگ را دیر آمدی
این چنین و اجستها مجبور را
امرو نهی و خشم و تشریف و عتاب
اختیاری هست در ظلم و ستم
اختیار اندر درونت ساکنست
اختیار و داعیه در نفس بود
سک بخفته اختیارش گشته کم
اسپ هم حوحو کند چون دید جو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
پس بجنبداختیارت چون بلیس
چونك مطلوبی برین کس عرضه کرد
و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
تا بجنبداختیار خیر تو
- آن خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خصمت بین پهن و دراز
نامه سنی بخوان چه ماندی
سر آن بشنو زمن در ماجرا
حس را منکر نقانی شد عیان
از کلوخی کس کجا جوید وفا
یا بیا ای کور تو درمن نگر
کی نهد بر کس حرج رب الفرج
یا که چوبا تو چرا برمن زدی
کس بگوید یا زند معذور را
نیست جز مختار را ای پاک جیب
من ازین شیطان و نفس این خواستم
تا ندید او یوسفی کف را نخست
روش دید آنکه پروبالی گشود
چون شکنجه دید جنبانید دم
چون بجنبید گوشت گربه کردم
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
شد دلاله آردت پیغام ویس
اختیار خفته بگشاید نور
عرضه دارد میکند در دل غریو
ز آنك پیش از عرضه خفتست این دوخو

- پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 ۲۹۸۵ میشود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز ای بانمک
 که ز الهام و دعای خوبتان
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دو ضد عرضه کنندت در سرار
 ۲۹۹۰ چونک پرده غیب برخیزد ز پیش
 وز سخنشان و اشناسی بی گزند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گویدت من گفتمت
 آن فلان روزت نکفتم من چنان
 ۲۹۹۵ ما محب جان و روح افزای تو
 این زمانت خدمتی هم میکنیم
 آن گرّه بابات را بوده عدی
 آن گرفتگی آن ما انداختی
 این زمان ما را و ایشان را عیان
 ۳۰۰۰ نیم شب چون بشنوی رازی زدوست
 و ر دو کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر و بانگ سک در شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار
 ۳۰۰۵ اختیاری هست در ما ناپدید
 بهر تحریک عروق اختیار
 اختیار خیر و شرت ده کسه
 ز آن سلام آورد باید بر ملک
 اختیار این نمازم شد روان
 بر بلیس ایرا کزویی منحنی
 در حجاب غیب آمد عرضه دار
 تو بینی روی دلان خویش
 کآن سخن گویان نهان اینها بدند
 عرضه می کردم نکردم زور من
 که از این شادی فزون گرد دغمت
 کی از آن سویست ره سوی جنان
 ساجدان مخلص بابای تو
 سوی مخدومی صلابت میزنیم
 در خطاب اسجد و کرده ابا
 حق خدمتهای ما نشناختی
 در نگر بشناس از لحن و بیان
 چون سخن گوید سحر دانی که اوست
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاریکی ندید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تتمه اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید

- اوستادان کودکان را میزنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
در خرد جبر از قدر رسوا ترست
منکر حس نیست آن مرد قدر
منکر فعل خداوند جلیل
آن بگوید دود هست و ناری
وین همی بیند معین نار را
جامه اش سوزد بگوید نار نیست
پس تفسطط آمد این دعویء جبر
کبر گوید هست عالم نیست رب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ
جمله عالم مقرر در اختیار
او همی گوید که امر و نهی لاست
حس را حیوان مقررست ای رفیق
ز آنك محسوسست ما را اختیار
- آن ادب سنگ سیه را کی کنند
ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ با سنگی عتابی کس کند
ز آنك جبری حس خود را منکرست
فعل حق حس نباشد ای پسر ۳۰۱۰
هست در انکار مدلول دلیل
نور شمعی بی ز شمعی روشنی
نیست می گوید پی انکارا را
جامه اش دوزد بگوید تار نیست
لاجرم بدتر بود زین رو ز کبر ۳۰۱۵
یار بی گوید که نبود مستحب
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
امرو نهی این بیار و آن میار
اختیاری نیست این جمله خطاست
لیك ادراك دلیل آمد دقیق ۳۰۲۰
خوب می آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار واضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار بجای
حس است کی زرد از سرخ بداند و فرق کند رخورد از بزورک و تلخ از
شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس مس و گرم از سرد و
سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی
منکر حس باشد و زیاده وجدانی از حس ظاهرست زیرا حس را توان
بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست

والعاقل تكفيه الاشارة

- درك وجدانی بجای حس بود
نغز میآید برو کن یا مکن
این که فردا این کنم یا آن کنم
۳۰۲۵ و آن پشیمانی که خوردی آن بدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند
که نگفتم که چنین کن یا چنان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
۳۰۳۰ کای غلام بسته دست اشکسته پا
خالقی که اختر و گردون کند
احتمال عجز از حق راندی
عجز نبود از قدر ورگر بود
ترك میگوید قنق را از کرم
۳۰۳۵ وز فلان سوی اندر آهین با ادب
تو بعکس آن کنی بر در روی
آنچنان رو که غلامان رفته اند
توسگی با خود بری یا روبهی
غیر حق را گر نباشد اختیار
چون همی خایبی تو دندان بر عدو
۳۰۴۰ گر ز سقف خانه چوبی بشکند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
- هر دو در يك جدول ای عم میرود
امر و نهی و ماجراها و سخن
این دلیل اختیارست ای صنم
زاختیار خویش گشتی مهتدی
امر کردن سنگ مرمر را که دید
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
چون نکرد دیدای موات و عاجزان
عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
نیزه بر گیر و بیآسوی و غا
امر و نهی جاهلانیه چون کند
جاهل و گیج و سفیهش خواندی
جاهلی از عاجزی بدتر بود
بی سگ و بی دلق آسوی درم
تاسگم بندد ز تو دندان و لب
لاجرم از زخم سگ خسته شوی
تاسگش گردد حلیم و مهر مند
سگ بشورد از بن هر خر گهی
خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی بینی گناه و جرم ازو
بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من ز دو دستم شکست
 کودکان خرد را چون می زنی
 آنک دزد مال تو گویی بگیر
 و آنک قصد عورت تو میکنند
 گر بیاید سیل و رخت تو برد
 و بیامد باد و دستارت ربود
 خشم در تو شد بیان اختیار
 گر شتر بان اشتری را می زند
 خشم اشتر نیست با آن چوب او
 همچنین سگ گر بروسنگی زنی
 سنگ را گر گیرد از خشم توست
 عقل حیوانی چو دانست اختیار
 روشنست این لیک از طمع سحور
 چونک کلی میل او نان خورد نیست
 حرص چون خورشید را پنهان کند

او عدو خصم جان من بدست
 چون بزرگان را منزله می کنی
 دست و پایش را بیر سازش اسیر
 صد هزاران خشم از تو میدمد
 هیچ با سیل آورد کینی خرد
 کی ترا با باد دل خشمی نمود
 تا نگوئی جبر یانه اعتذار
 آن شتر قصد زننده می کند
 پس زمختاری شتر بردست بو
 بر تو آرد حمله گردد منثنی
 که تو دوری و ندارد بر تو دست
 این مگوای عقل انسان شرم دار
 آن خورنده چشم می بندد ز نور
 رو بتاریکی نهد که روز نیست
 چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر خلق و بیان آنک تقدیر و قضا سلب کننده
 اختیار نیست

گفت دزدی شهنه را کای پادشاه
 گفت شهنه آنچه من هم می کنم
 از دکانی گر کسی تریبی برد
 بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره
 در یکی تره چو این عذرای فضول
 چون برین عذرا اعتمادی می کنی

آنچه کردم بود آن حکم اله
 حکم حقست ای دو چشم روشنم
 کین ز حکم این دست ای با خرد
 حکم حقست این که اینجای باز نه
 می نیاید پیش بقالی قبول
 بر حوالی ازدهایی می تنی

- از چنین عذر ای سلیم نائیل
 ۳۰۶۵ هر کسی پس سبالت تو بر کند
 حکم حق گر عذر می شاید ترا
 که مرا صد آرزو و شهوت است
 پس کرم کن عذر را تعلیم ده
 اختیاری کرده تو پیشه
 ۳۰۷۰ ورنه چون بگزیده آن پیشه را
 چونك آید نوبت نفس و هوا
 چون برد يك حبه از تویار سود
 چون بیاید نوبت شکر نعم
 دوزخت را عذر این باشد یقین
 ۳۰۷۵ کس بدین حجت چو معذورت نداشت
 پس بدین داور جهان منظوم شد
- خون و مال و زن همه کردی سبیل
 عذر آرد خویش را مضطر کند
 پس بیاموز و بده فتوی مرا
 دست من بسته ز بیم و هیبت است
 برگشا از دست و پای من گره
 کاختیاری دارم و اندیشه ای
 از میان پیشها ای کد خدا
 بیست مرده اختیار آید ترا
 اختیار جنگ در جانت گشود
 اختیارت نیست و ز سنگی تو کم
 کاندین سوزش مرا معذور بین
 و رکف جلاد این دورت نداشت
 حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار صحت امر و نهی و بیان
 آنک عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و
 موجب خلاص نیست از سزای آن کار کی کرده است چنانک خلاص
 نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت بما اغویتنی ، والقلیل یدل
 علی الکثیر

- آن یکی می رفت بالای درخت
 صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
 گفت از باغ خدا بنده خدا
 ۳۰۸۰ عامیانه چه ملامت می کنی
- می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
 از خدا شرمیت کوچه می کنی
 گر خورد خرما که حق کردش عطا
 بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبك بیاور آن رسن
 پس ببستش سخت آن دم بر درخت
 گفت آخر از خدا شرمی بدار
 گفت از چوب خدا این بنده اش
 چوب حق و پشت و پهلوی آن او
 گفت توبه کردم از جبرای عیار
 اختیارات اختیارش هست کرد
 اختیارش اختیار ما کند
 حاکمی بر صورت بی اختیار
 تا کشد بی اختیاری صید را
 لیك بی هیچ آلتی صنع صمد
 اختیارش زید را قیدش کند
 آن درودگر حاکم چوبی بود
 هست آهنگر بر آهن قیمی
 نادر این باشد که چندین اختیار
 قدرت تو بر جمادات از نبرد
 قدرتش بر اختیارات آنچنان
 خواستن می گوی بر وجه کمال
 چونك گفتی کفر من خواست و بست
 ز آنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست
 امر عاجز را قبیحست و ذمیم
 گاو گر یوغی نگیرد می زنند

تا بگویم من جواب بوالحسن
 میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
 می کشی این بی گنه را زارزار
 میزند بر پشت دیگر بنده اش
 ۳۰۸۵ من غلام و آلت و فرمان او
 اختیارست اختیارست اختیار
 اختیارش چون سواری زیر کرد
 امر شد بر اختیاری مستند
 هست هر مخلوق را در اقتدار
 ۳۰۹۰ تا برد بگرفته گوش وزید را
 اختیارش را کمند او کند
 بی سگ و بی دام حق صیدش کند
 و آن مصور حاکم خوبی بود
 هست بنّا هم بر آلت حاکمی
 ۳۰۹۵ ساجد اندر اختیارش بنده وار
 کی جمادی را از آنهانی کرد
 نفی نکند اختیاری را از آن
 که نباشد نسبت جبر و ضلال
 خواست خود را نیز هم می دان که هست
 ۳۱۰۰ کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
 خشم بتر خاصه از رب رحیم
 هیچ گاوی که نپر د شد نرند

گاو چون معذور نبود در فضول
 چون نه رنجور سر را بر میند
 ۳۱۰۵ جهد کن کز جام حق یابی نوی
 آنکه آن می را بود کل اختیار
 هر چه کوبی گفته می باشد آن
 کی کند آن مست جز عدل و صواب
 جاودان فرعون را گفتند بیست
 ۳۱۱۰ دست و پای ما می آن واحدست
 صاحب گاو از چه معذورست و دول
 اختیارت هست بر سببت مخند
 بی خود و بی اختیار آنکه شوی
 تو شوی معذور مطلق مست و ار
 هر چه رویی رفته می باشد آن
 که ز جام حق کشیدست او شراب
 مست را پروای دست و پای نیست
 دست ظاهر سایه است و کاس دست

معنی ماء شالله کان یعنی خواست او رضا ، رضای او
 جوید از خشم دیگران ورد دیگران دلتنگ م باشید ، آن کان
 اگر چه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و قبل نباشد
 کی لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان
 بلك تحریص است بر اخلاص وجد
 گری بگویند آنچه میخواهی توراد
 آنکهان تنبل کنی جایز بود
 ۳۱۱۵ چون بگویند ایش شاء الله کان
 پس چرا صد مرده اندر ورد او
 گری بگویند آنچه میخواهد وزیر
 گرد او گردان شوی صدم مرده زود
 یا گریزی از وزیر و قصر او
 ۳۱۲۰ باز گونه زین سخن کاهل شدی
 بهر آن نبود که تنبل کن در آن
 که در آن خدمت فزون شو مستعد
 کار کار تست بر حسب مراد
 کانچ خواهی و آنچه گویی آن شود
 حکم حکم اوست مطلق جاودان
 بر نگر دی بند گانه کرد او
 خواست آن اوست اندر دار و گیر
 تا بریزد بر سرت احسان وجود
 این نباشد جست و جوی نصر او
 منعکس ادراک و خاطر آمدی

امرا امر آن فلان خواهه ست هین
 گردخواجه گرد چون امر آن اوست
 هر چه او خواهد همان یا بی یقین
 نی چو حا کم اوست گرد او مگرد
 حق بود تاویل کا آن گرمی کند
 ور کند سست حقیقت این بدان
 این برای گرم کردن آمد دست
 معنی قرآن زقرآن پرس و بس
 پیش قرآن گشت قربانی و پست
 روغنی کوشد فدای گل بگل

چیست یعنی با جزا و کمتر نشین
 کو کشد دشمن رها ند جان دوست
 یاوه کم رو خدمت او برگزین
 تا شوی نامه سیاه و روی زرد
 پرامید و چست و با شرمی کند
 هست تبدیل و نه تاویلیست آن
 تا بگیرد نا امیدان را دو دست
 وز کسی کا تش زدست اندر هوس
 تا که عین روح او قرآن شدست

خواه روغن بوی کن خواهی تو گل ۳۱۳۰

و همچنین قد جَفَ الْقَلَمُ یعنی جَفَ الْقَلَمُ وَ كَتَبَ لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ
 وَالْمَعْصِيَةُ لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَالسَّرْفَةُ جَفَ الْقَلَمُ اِنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ
 وَالْكُفْرَانُ جَفَ الْقَلَمُ اِنْ اَللّٰهُ لَا يَضِيعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

همچنین تاویل قد جف القلم
 پس قلم بنوشت که هر کار را
 کثر روی جف القلم کثر آیدت
 ظلم آری مدبری جف القلم
 چون بدزد دست شد جف القلم
 توروا داری روا باشد که حق
 که زدست من برون رفتست کار
 بلکه معنی آن بود جف القلم

بهر تحریر یضست بر شغل اهم
 لایق آن هست تأثیر و جزا
 راستی آری سعادت زایدت
 عدل آری بر خوری جف القلم
 خورد باده مست شد جف القلم ۳۱۳۵
 همچو معزول آید از حکم سبق
 پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم

- ۳۱۴۰ فرق بنهادم میان خیر و شر
ذره گر در تو افزونیء ادب
قدر آن ذره ترا افزون دهد
پادشاهی که پیش تخت او
آنك مـسی لرزد ز بیم رد او
فرق نبود هر دو يك باشد برش
۳۱۴۵ ذره گر جهد تو افزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی
گفت غمازی که بد گوید ترا
پیش شاهی که سمیعست و بصیر
جمله غمازان ازو آیس شوند
۳۱۵۰ بس جفا گویند شه را پیش ما
معنی جف القلم کسی آن بود
بل جفا را هم جفا جف القلم
عفو باشد ليك کوفر امید
دزد را گر عفو باشد جان برد
۳۱۵۵ ای امین الدین ربانی بیآ
پور سلطان گر برو خاین شود
ور غلام هندوی آرد وفا
چه غلام اربرد ری سگ با وفاست
زین چوسك را بوسه برپوش دهد
۳۱۶۰ جزمگر دزدی که خدمت ها کند
فرق بنهادم زبد هم از بتر
باشد از یارت بداند فضل رب
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
فرق نبود از امین و ظلم جو
و آنك طعنه می زند در جد او
شاه نبود خاک تیره بر سرش
در ترازوی خدا موزون بود
بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
ضایع آرد خدمت را سالها
گفت غمازان نباشد جای گیر
سوی ما آیند و افزایند بند
که برو جف القلم کم کن وفا
که جفاها با وفا یکسان بود
و آن وفا را هم وفا جف القلم
که بود بنده ز تقوی رو سپید
کی وزیر و خازن مخزن شود
کز امانت رست هر تاج و لوا
آن سرش از تن بد آن باین شود
دولت او را می زند طال بقا
در دل سالار او را صد رضا است
گر بود شیری چه پیروزش کند
صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل ره زنی کوراست باخت
و آنچنانک ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
تو که پنجه سال خدمت کرده
ز آنک ده مرده بسوی توبه تاخت
رو سیه کردند از صبر و وفا
آن بصد ساله عبادت کی شود
کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراسته عمید خراسان را
دید و بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن،
پرسید کی اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را کی
اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی
بآسمان کرد کی ای خدا غلام پروردن از عمید بیآموز، آنجا
مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رواندر هری
جامه اطلس کمر زرین روان
کای خدازین خواجه صاحب منن
بنده پروردن بیآموز ای خدا
بود محتاج و برهنه و بی نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و میان به از کمر
تایکی روزیکه شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه می نمود
سر او با من بگویند ای خسان
مدت يك ماه شان تعذیب کرد
چون بدیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن
زین رئیس و اختیار شاه ما
در زمستان لرز لرزان از هوا
جراتی بنمود او از لمتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو ممکن آنک نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد او دادسر
متهم کرد و ببستش دست و پا
که دینه خواجه بنمایید زود
ورنه برم از شما حلق و لسان
روز و شب شکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و يك غلام
 گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
 ۳۱۸۰ ای دریده پوستین یوسفان
 ز آنک می بافی همه ساله بیوش
 فعل تست این غصه های دم بدم
 که نگردد سنت ما از رشد
 کار کن هین که سلیمان زنده است
 ۳۱۸۵ چون فرشته گشت از تیغ ایمینست
 حکم او بر دیو باشد نه ملک
 ترك کن این جبر را که بس تهیست
 ترك کن این جبر جمع منبلان
 ترك معشوقی کن و کن عاشقی
 ۳۱۹۰ ای که در معنی زشب خامش تری
 سر بجنبانند پیمشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر میپیچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 ۳۱۹۵ نفس تو با تست شاگرد وفا
 تا کنی مر غیر را جبر و سنی
 متصل چون شد دلت با آن عدن
 'مر قل زین آمدش کای راستین
 انصتوا یعنی که آبت را بلاغ

راز خواجه وانگفت از اهتمام
 بنده بودن هم بیا موز و بیا
 گر بدرد گر گت آن از خویش دان
 ز آنک می کاری همه ساله بنوش
 این بود معنی قد جف القلم
 نیک را نیکی بود بدراست بد
 تا تو دیوی تیغ او برنده است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست
 رنج در خاکست نه فوق فلک
 تابدانی سر سر جبر چیست
 تا خبر یابی از آن جبر چو جان
 ای گمان برده که خوب وفایقی
 گفت خود را چند جویی مشتری
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
 همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
 کان بود چون نقش فی جرم الحجر
 غیر فانی شد کجا جویی کجا
 خویش را بدخو و خالی میکنی
 هین بگو مهراس از خالی شدن
 کم نخواهد شد بگو در یاست این
 هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

- این سخن پایان ندارد ای پدر
غیرتم نآید که پیشت بیستند
عاشقانت در پس پرده کرم
عاشق آن عاشقان غیب باش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه
چند هنگامه نهی بر راه عام
وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس
پس همان درد و مرض رایاد دار
پوستین آن حالت درد پوست
- ۳۲۰۰ این سخن راترك كن پایان نگر
بر تو میخندند عاشق نیستند
بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشقان پنج روزه کم تراش
سالها زیشان ندیدی حبه
۳۲۰۵ گام خستی بر نیامد هیچ کلام
وقت درد و غم بجز حق کوالیف
دست تو گیرد بجز فریاد رس
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر آن سنی را کی با سلامش دعوت می کرد
و بترك اعتقاد جبرش دعوت می کرد و دراز شدن مناظره از طرفین
کی ماده اشکال و جواب را نبرد الاعشق حقیقی کی او را پروای
آن نماند ، و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء

- کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال
ز آن مهم تر گفتنیها هستمان
اند کی گفتیم آن بحث ای عتل
همچنین بحثت تا حشر بشر
گز فروماندی زدفع خصم خویش
چون برون شو شان نبودی در جواب
چونك مقضی بد دوام آن روش
- ۳۲۱۰ کی از آن حیران شد آن منطق مرد
جمله را گویم بماتم زین مقال
که بدان فهم توبه یابد نشان
زاند کی پیدا بود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر
۳۲۱۵ مذهب ایشان بر افتادی زپیش
پس رمیدندی از آن راه تباب
می دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
۳۲۲۰ چون جهان ظلمتست و غیب این
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
عزت مخزن بود اندر بها
عزت مقصد بود ای ممتحن
عزت کعبه بود و آن نادیه
۳۲۲۵ هر روش هر ره که آن محمود نیست
این روش خصم و حقود آن شده
صدق هر دو ضد بیند در روش
گر جوابش نیست می بندد ستیز
که مهان ما بدانند این جواب
۳۲۳۰ پوز بند و سوسه عشقست و بس
عاشقی شو شاهی خوبی بجو
کی بری ز آن آب کآن آبت برد
غیر این معقولها معقولها
غیر عقل تو حق را عقلهاست
۳۲۳۵ که بدین عقل آوری ارزاق را
چون بیازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند
عقلشان یکدم ستم ساقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
۳۲۴۰ عشق بر دبحث را ای جان و بس

تا بود محجوب از اقبال خصم
در جهان ماند الی یوم القیام
از به رای سایه می باید زمین
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
که برو بسیار باشد قفلها
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
ره زنیء اعراب و طول بادیه
عقبه و مانعی و ره زنیست
تا مقلد در دو ره حیران شد
هر فریقی در ره خود خوش منش
بر همان دم تا بروز رستخیز
گر چه از مآشیدنهان وجه صواب
ورنه کی و سواس را بستست کس
صید مرغابی همی کن جو بجو
کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
یا بی اندر عشق بافر و بها
که بدان تدبیر اسباب سماست
ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد
بر رواق عشق یوسف تاختند
سیر گشتند از خرد باقی عمر
ای کم از زن شوفدای آن جمال
کوز گفت و گوشود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد گر جوانی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنانك گفت آن یار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آنچنانك بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
 دم نیاری زد بیندی سرفه را
 و ر کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت آن مرغست خاموش کند

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را کی چندین غم و شادی با چارق
 و پوستین کی جمادست می گویی تا ایاز را درسخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی
 همچو مجنون از رخ لیلی خویش
 با دو کهنه مهر جان آمیخته
 چند گویی بادو کهنه توسخن
 چون عرب باربع و اطلال ای ایاز
 چارقت ربغ کدامین آصفست
 همچو ترسا که شمارد بار کشش
 تا بیا مرزد کشش زو آن گناه
 نیست آ که آن کشش از جرم و داد
 دوستی و و هم صدیوسف تند

زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لُنج او بیرون فتد
 تا نباید کز دهان افتد گهر
 چون نبی بر خواندی بر مافصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار ۳۲۴۵
 کز فواتش جان تولرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید که بپرد آن هما
 بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
 بر نهد سردیگ و پر جوش کند ۳۲۵۰

چیست آخر همچو بر بُت عاشقی
 کرده تو چارقی را دین و کیش
 هر دو را در حجره آویخته
 در جمادی میدمی سر کهن
 می کشی از عشق گفت خود دراز ۳۲۵۵
 پوستین گوئی که کرته یوسفست
 جرم یکساله زنا و غل و غش
 عفو او را عفو داند از اله
 لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
 اسحر از هاروت و ماروت تست خود ۳۲۶۰

صورتی پیدا کند بریاد او
 راز گویی پیش صورت صد هزار
 نه بدانجا صورتی نه هیکلی
 آنچنانک مادری دل برده
 ۳۲۶۵ رازها گوید بجد و اجتهاد
 حی و قایم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره آن خاک گور
 مستمع داند بجد آن خاک را
 آنچنان بر خاک گور تازہ او
 ۳۲۷۰ که بوقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد
 عشق بر مرده نباشد پایدار
 بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش
 ز آنک عشق افسون خود بر بود و رفت
 ۳۲۷۵ آنچ بیند آن جوان در آیینه
 پیر عشق تست نه ریش سفید
 عشق صورتها بسازد در فراق
 که منم آن اصل اصل هوش و مست
 پردها را این زمان برداشتم
 ۳۲۸۰ ز آنک بس باعکس من دریافتی
 چو از این سو جذبه من شد روان
 مغفرت میخواهد از جرم و خطا

جذب صورت آردت در گفت و گو
 آنچنانک یار گوید پیش یار
 زاده از وی صدالست و صد بلی
 پیش گور بچه نو مرده
 می نماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوشی داند او خاشاک را
 گوش دارد هوش دارد وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحر ناک را
 دم بدم خوش می نهد با اشک رو
 روی ننهادست برپور چو جان
 آتش آن عشق او ساکن شود
 عشق را بر حی جان افزای دار
 از جمادی هم جمادی زایدش
 ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
 پیر اندر خشت می بیند همه
 دستگیر صد هزاران نا امید
 نا مصور سر کند وقت تلاق
 بر صور آن حسن عکس مابدست
 حسن را بی واسطه بفراشتم
 قوت تجرید ذاتم یافتی
 او کشش را می بیند در میان
 از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر
کاسها دان این صور او اندرو

سنگ اندر چشمه متواری شود
ز آنك جاری شد از آن سنگ آن کهر
آنچ حق ریزد بد آن گیرد علو ۳۲۸۵

گفتن خویشاوندان مجنون را کی حسن لیلی باندازه ایست چندان
نیست ازو نغز تر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه
کنیم اختیار کن ، مارا و خود را و ارهان ، و جواب گفتن مجنون
ایشان را

ابهان گفتند مجنون راز جهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
گفت صورت کوزه است و حسن می
مر شما را سر که داد از کوزه اش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان
قاصرات الطرف آمد آن مدام
هست در ما خیمه در وی حیات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ
صورت هر نعمتی و محنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد
صورت یوسف چو جامی بود خوب

حسن لیلی نیست چندان هست سهد
هست همچون ماه اندر شهر ما
می خدایم میدهد از نقش وی
تا نباشد عشق او تان گوش کش
هر یکی را دست حق عز وجل ۳۲۹۰
روی ننماید بچشم نا صواب
جز بخصم خود بننماید نشان
وین حجاب ظرفها همچون خیام
بط را لیکن کلاغان را ممات
غیر او را زهر او در دست و مرگ ۳۲۹۵
هست این را دوزخ آن را جنتی
و اندرو قوتست و هم لا تبصرون
اندرو هم قوت و هم دلسوز
طاعمش داند کز آن چه می خورد
ز آن پدر می خورد صدماده طروب ۳۳۰۰

باز اخوان را از آن زهراب بود
 باز از وی مر زلیخا را شکر
 غیر آنچ بود مر یعقوب را
 گونه گونه شربت و کوزه یکی
 ۳۳۰۵ باده از غیبست و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده نا محرمان
 یا الهی سکرّت اُبصارنا
 یا حفیّا قد ملات الخافقین
 انت سرّ کاشف اسرارنا
 ۳۳۱۰ یا خفیّ الذات محسوس العطا
 أنت کالریح و نحن کالغبار
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی مامثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 ۳۳۱۵ تو مثال شادی و ما خنده ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهدست
 گردش سنگ آسپادر اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 بنده نشکبید ز تصویر خوست
 ۳۳۲۰ همچو آنچوپان که میگفت ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت

کآن دریشان خشم و کینه میفزود
 میکشید از عشق افیونی دگر
 بود از یوسف غذا آن خوب را
 تانماید در می غیبت شکی
 کوزه پیدا باده دروی بس نهان
 لیک بر محرم هویدا و عیان
 فاعفُ عنا انقلت اوزارنا
 قد علوت فوق نور المشرقین
 انت فجر مفجر اُنهارنا
 أنت کالماء ونحن کالرجا
 تختفی الریح و غبرها چهار
 او نهان و آشکارا بخشش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه شادی فرخنده ایم
 که گواه ذوالجلال سرمدست
 اُشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فرق من و تمثیل من
 هر دمت گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محب خود بیا
 چارقت دوزم بیوسم دامن

کس نبودش در هوا و عشق جفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
چونك بحر عشق یزدان جوش زد
لیك قاصر بود از تسبیح و گفت
جان سگ خرگاه آن چوپان شده
بردل او زد ترا بر گوش زد
حکایت جوچی کی چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و
حرکتی کرد زنی او را بشناخت کی مردست و نعره زد

واعظی بدبس گزیده در بیان
رفت جوچی چادر و روبند ساخت
سایلی پرسید واعظ را بر از
گفت واعظ چون شود عانه دراز
یا باهک یا ستره بسترش
گفت سایل آن درازی تاچه حد
گفت چون قدر جوی گردد بطول
گفت جوچی زودای خواهر بین
بهر خشنودی حق پیش آردست
دست زن در کرد در شلوار مرد
نعره زد سخت اندر حال زن
گفت نه بردل نزد بر دست زد
بردل آن ساحران زد اندکی
گر عصاره بستانی از پیری شها
نعره لایز بر گردون رسید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم
ای خنك آنرا که ذات خود شناخت
زیر منبر جمع مردان و زنان ۳۳۲۵
در میان آن زنان شد ناشناخت
موی عانه هست نقصان نماز
پس کراحت باشد از وی در نماز
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
شرط باشد تا نمازم کم بود ۳۳۳۰
پس ستردن فرض باشد ای سئول
عانه من گشته باشد این چنین
کآن بمقدار کراحت آمدست
کیر او بردست زن آسیب کرد
گفت واعظ بردلش زد گفت من ۳۳۳۵
وای اگر بردل زدی ای پر خرد
شد عصا و دست ایشان را یکی
بیش و نجد کآن گروه از دست و پا
هین پیر که جان ز جان کنند رهید
از ورای تن بیزدان میزنیم ۳۳۴۰
اندر امن سرمدی قصری بساخت

کود کی گرید پی جوز و موین
 پیش دل جوز و موین آمد جسد
 هر که محجوبست او خود کود کست
 ۳۳۴۵ گر بریش و خانه مردستی کسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب
 ریش شانه کرده که من سابقم
 هین روش بگزین و ترک ریش کن
 تاشوی چون بوی گل با عاشقان
 ۳۳۵۰ کیست بوی گل دم عقل و خرد
 خوش قلاووز ره ملک ابد
 پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
 طفل کی دردانش مردان رسد
 مرد آن باشد که بیرون از شکست
 هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 می برد اصحاب را پیش قصاب
 سابق لیکن بسوی مرگ و غم
 ترك این ما و من و تشویش کن
 پیشوا و رهنمای گلستان
 خوش قلاووز ره ملک ابد

فرمودن شاه بایاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو
 تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز
 تا بنوشد سنقور و بك یارقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت
 حسرت آزادگان شد بندگی
 ۳۳۵۵ مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد
 کافر از ایمان او حسرت خورد
 حکایت کافری کی گفتندش در عهد ابایزید کی مسلمان شو و جواب
 گفتن او ایشان را

بود کبری در زمان بایزید
 که چه باشد گرتو اسلام آوری
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید
 من ندارم طاقت آن تاب آن
 گفت او را يك مسلمان سعید
 تا بیابی صد نجات و سروری
 آنك دارد شیخ عالم با یزید
 کآن فزون آمدز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست
مؤمن ایمان اویم در نهان
باز ایمان خود گرایمان شماست
آنك صد میلش سوی ایمان بود
ز آنك نامی بیند و معنیش نی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز کی در کافرستان بانك نماز داد و مرد
کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد
چند گفتندش مگو بانك نماز
او ستیزه کرد و پس بی احترام
خلق خایف شد ز فتنه عامه
شمع و حلوا با چنان جامه لطیف
پرس پرسان کین مؤذن گو کجاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانك

لیک در ایمان او بس مؤمنم
بس لطیف و با فروغ و با فرست
گرچه مهرم هست محکم بردغان
نه بد آن میلستم و نه مشتهاست
چون شما را دید آن فاطر شود
چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز کی در کافرستان بانك نماز داد و مرد
کافری او را هدیه داد

در میان کافرستان بانك زد
که شود جنگ و عداوت ها دراز
گفت در کافرستان بانك نماز
خود بیآمد کافری با جامه
هدیه آورد و بیآمد چون الیف
که صلا و بانك او راحت فراست
گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
آرزو می بود او را مؤمنی
پندها می داد چندین کافرش
همچو مجمر بود این غم من چو عود
که بجنبید سلسله او دم بدم
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
که بگو شم آمد این دو چار دانك

۳۳۸۰ من همه عمر این چنین آواز زشت
 خواهرش گفتش که این بانگ اذان
 باورش نآمد پیرسید از دگر
 چون یقین گشتش رخ اوزرد شد
 باز رستم من ز تشویش و عذاب
 ۳۳۸۵ راحتم این بود از آواز او
 چون بدیدش گفت ای هدیه پذیر
 آنچ کردی با من از احسان و بر
 گر بمال و ملک و ثروت فردمی
 هست ایمان شما زرق و مجاز
 ۳۳۹۰ لیک از ایمان و صدق با یزید
 همچو آن زن کو جماع خربدید
 گر جماع اینست بردند این خران
 داد جمله داد ایمان با یزید
 قطره زایمانش در بحر ار رود
 ۳۳۹۵ همچو ز آتش ذره در بیشها
 چون خیالی در دل شه یا سپاه
 نك ستاره در محمد رخ نمود
 آنك ایمان یافت رفت اندر امان
 کفر صرف اولین باری نماند
 ۳۴۰۰ این بحیله آب و روغن کرد نیست
 ذره نبود جز حقیری منجسم

هیچ نشنیدم درین دیرو گذشت
 هست اعلام و شعار مؤمنان
 آن دگر هم گفت آری ای پدر
 از مسلمانی دل او سرد شد
 دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
 هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
 که مرا گشتی مجیر و دستگیر
 بنده تو گشته‌ام من مستم
 من دهانت را پر از زر کردم
 راه زن همچون که آن بانگ نماز
 چند حسرت در دل و جانم رسید
 گفت آوه چیست این فحل فرید
 بر کس ما می ریند این شوهران
 آفرین ها بر چنین شیر فرید
 بحر اندر قطره اش غرقه شود
 اندر آن ذره شود بیشه فنا
 کرد اندر جنگ خصمان را تباه
 تا فنا شد گوهر گبر و جهود
 کفرهای باقیان شد دو گمان
 یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
 این مثلها کفو ذره نور نیست
 ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی
آفتاب نیز ایمان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری
اویکی جان دارد از نور منیر
ای عجب اینست او یا آن بگو
گروی اینست ای برادر چیست آن
وروی آنست این بدن ایدوست چیست

محرم دریا نه این دم کفی
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله بالا خلد گیرد اخضری
اویکی تن دارد از خاک حقیر ۳۴۰۵
که بماندم اندرین مشکل عمو
پر شده از نور او هفت آسمان
ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گربه خورد
شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن
گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه گو و اگر این
گربه است گوشت گو

بود مردی کدخدا او را زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد گفتش گوشت کومهمان رسید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گفت ای ایبک ترازو را بیار
بر کشیدش بود گربه نیم من
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو
بایزیدار این بود آن روح چیست

سخت طناز و پلید و ره زنی
مرد مضطر بود اندر تن زدن ۳۴۱۰
سوی خانه با دوصد جهد طویل
مرد آمد گفت دفع نا صواب
پیش مهمان لوت می باید کشید
گوشت دیگر خرا اگر باشد هلا
گربه را من بر کشم اندر عیار ۳۴۱۵
پس بگفت آن مرد کای محتال زن
هست گربه نیم من هم ای ستیر
و ر بود این گوشت گربه کو بجو
وروی آن روحست این تصویر کیست

۳۴۲۰ حیرت اندر حیرتست ای یار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع

حکمت این اضداد را با هم ببست

روح بی قالب نداند کار کرد

قالبت پیدا و آن جانت نهان

۳۴۲۵ خاک را بر سر زنی سر نشکند

گر تومی خواهی که سر را بشکنی

چون شکستی سر رود آبش باصل

حکمتی که بود حق راز از دواج

باشد آنکه از دواجات دگر

۳۴۳۰ گر شنیدی اذن کی ماندی اذن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را

آب گشتی بی عروق و بی گره

پس شدی درمان جان هر درخت

آن یخی بفسرده در خود مانده

۳۴۳۵ لیس یالف لیس یؤلف جسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر

ای ایاز استاره تو بس بلند

هر وفا را کی پسند همتت

این نه کار تست و نه هم کار من

دانه باشد اصل و آن که پره فرع

ای قصاب این گردران با کردنت

قالبت بی جان فسرده بود و سرد

راست شد زین هر دو اسباب جهان

آب را بر سر زنی در نشکند

آب را و خاک را بر هم زنی

خاک سوی خاک آید روز فصل

گشت حاصل از نیاز و از لجاج

لَا سَمْعَ أُذُنٌ وَلَا عَيْنٌ بَصَرٌ

یا کجا کردی دگر ضبط سخن

از یخی بر داشتی او میند را

ز آب داود هوا کردی زره

هر درختی از قدومش نیکبخت

لامساسی با درختان خوانده

لِیسَ إِلَّا شَحَّ نَفْسٍ قِسْمَه

لیک نبود پیک و سلطان خضر

نیست هر برجی عبورش را پسند

هر صفا را کی گزیند صفوت

حکایت آن امیر کی غلام را گفت کی می بیار غلام رفت و سبوی می

می آورد در راه زاهدای بود امر معروف کرد زد سنگی و سبوی را

بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه

در عهد دین عیسی علیه السلام بود کی هنوز می حرام نشده بود
و لیکن زاهد تعززی میکرد و از تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دلی می باره
مشفقن مسکین نوازی عادلی
شاه مردان و امیرالمؤمنین
دور عیسی بود و ایام مسیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی
باده میبایستشان در نظم حال
باده شان کم بود و گفتا ای غلام
از فلان راهب که دارد خمر خاص
جعه ز آن جام راهب آن کند
اندر آن می مایه پنهانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر
از برای چشم بد مردود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین
او نظر میکرد در طین سست سست
دو سبب بستد غلام و خوش دوید
زر بداد و باده چون زر خرید
باده کآن بر سر شاهان جهد
فتنها و شورها انگیخته
استخوانها رفته جمله جان شده

کهف هر مخمور و هر بیچاره
جوهری زر بخششی دریا دلی ۳۴۴۰
راه بان و راز دان و دوست بین
خلق دلدار و کم آزار و ملیح
هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده بود آن وقت مأذون و حلال
روسبو پر کن بما آور مدام ۳۴۴۵
تاز خاص و عام یابد جان خلاص
که هزاران جره و خمدان کند
آنچنانك اندر عبا سلطانیت
که سیه کردند از بیرون زر
وز برون آن لعل درد آلود شد ۳۴۵۰
گنجها پیوسته در ویرانهاست
گشت طینش چشم بند آن لعین
جان همی گفتش که طینم سد تست
در زمان در دیر رهبانان رسید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید ۳۴۵۵
تاج زر بر تارك ساقی نهد
بند کان و خسروان آمیخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و رو غنند
 ۳۴۶۰ چون هر یسه گشته آنجا فرق نیست

این چنین باده همی برد آن غلام
 پیشش آمد زاهدی غمدیده
 تن ز آتشیهای دل بگداخته

گوشمال محنت بی زینهار
 ۳۴۶۵ دیده هر ساعت دلش در اجتهاد

سال و مه در خون و خاک آمیخته
 گفت زاهد در سبوها چیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل
 طالب یزدان و آنکه عیش و نوش

هوش توبی می چنین پزمرده است
 ۳۴۷۰ ناچه باشد هوش تو هنگام سکر

وقت مستی همچو جان اندر تنند
 نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

سوی قصر آن امیر نیک نام
 خشک مغزی در بلا پیچیده
 خانه از غیر خدا پرداخته

داغها بر داغها چندین هزار
 روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

صبر و حلمش نیمشب بگریخته
 گفت باده گفت آن کیست آن

گفت طالب را چنین باشد عمل
 باده شیطان و آنکه نیم هوش

هوشها باید بر آن هوش تو بست
 ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ

بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی

ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ، ضیا

خدمتی کرد و بگذشت ، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد

سرسری ، گفت آری سخت درازی پاره در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود

تاج شیخ اسلام دارالملک بلخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوقنون

۳۴۷۵ او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز

زین برادر عار و ننگش آمدی

دارد آن تاج شیخ اسلام بود

بود کوتاه قد و کوچک همچو فرخ

این ضیا اندر ظرافت بد فزون

بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

آن ضیا هم واعظی بد باهدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
گفت اورا بس درازی بهرمزد
پس ترا خود هوش کویا عقل کو
روت بس زیباست نیلی هم بکش
در تو نوری کی در آمد ای غوی
سایه در روزست جستن قاعده
گر حلال آمد پی قوت عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه بیابان مخوف
خاک در چشم قلاووزان زنی
نان جو حقا حرامست و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند
گر نبندی دست او دست تو بست
تو عدو را می دهی و نی شکر
زد ز غیرت بر سبوسنگ و شکست
رفت پیش میرو گفتش باده کو

بار گه پر قاضیان و اصفیا
این برادر را چنین نصف القیام
اند کی ز آن قد سروت هم بدزد
تا خوری می ای تودانش را عدو
ضحکه باشد نیل بر روی حبش
تاتو بیهوشی و ظلمت جو شوی
در شب ابری تو سایه جو شده
طالبان دوست را آمد حرام
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این قلاووز خرد با صد کسوف
کاروان را هالك و گمره کنی
نفس را در پیش نه نان سبوس
دزد را منبر منه بردار دار
از بریدن عاجزی دستش ببند
گر تو پایش بشکنی پایت شکست
بهر چه گوزهر خند و خاک خور
او سبو انداخت و از زاهد بجست
ماجرا را گفت يك يك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست
تا بدین گرز گران کو بزم سرش
از چه داند امر معروف از سگی

گفت بنما خانه زاهد کجاست
آن سر بی دانش مادر غرش
طالب معروفی است و شهر کی

تا بدین سالوس خود را جا کند
 کو ندارد خود هنر الا همان
 ۳۵۰۰ او اگر دیوانه است و فتنه کاو
 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 میر بیرون جست دبوسی بدست
 خواست کشتن مرد زاهد را از چشم
 مرد زاهد می شنید از میر آن
 ۳۵۰۵ گفت در رو گفتن زشتیء مرد
 روی باید آینه وار آهنین

تا بچیزی خویشتن پیدا کند
 که تسلس می کند با این و آن
 داروی دیوانه باشد کیر گاو
 بیلت خر بندگان خر چون رود
 نیم شب آمد بزاهد نیم مست
 مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
 زیر پشم آن رسن تابان نهان
 آینه تاند که رو را سخت کرد
 تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات گردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
 گفت شه شه و آن شه کبر آورش
 که بکیر اینک شهت ای قلتبان
 ۳۵۱۰ دست دیگر باختن فرمود میر
 باخت دست دیگر و شه مات شد
 بر جهید آن دلقک و در کنج رفت
 زیر بالشها و زیر شش نمد
 گفت شه هی هی چه کردی چیست این
 ۳۵۱۵ کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 ای تومات و من ز زخم شاه مات
 چون محله پر شد از هیهای میر
 خلق بیرون جست زود از چپ و راست

مات کردش زود خشم شه بتاخت
 يك يك از شطرنج میزد بر سرش
 صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
 او چنان لرزان که عور از مهر بر
 وقت شه شه گفتن و میقات شد
 شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
 خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
 گفت شه شه شه ایشاه گزین
 با توای خشم آور آتش سجاف
 میزنم شه شه بزیر رختها
 وز لگد بردر زدن وز دارو گیر
 کای مقدم وقت عفوست و رضا است

مغز او خشکست و عقلش این زمان
 زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
 رنج دیده گنج نادیده زیار
 یا نبود آن کار او را خود گهر
 یا که بود آن سعی چون سعی جهود
 مرور ادر و مصیبت این بس است
 چشم پر درد و نشسته او بکنج
 نه یکی که حال کورا غم خورد
 اجتهادی میکند با حزر و ظن
 ز آن رهش دورست تا دیدار دوست
 ساعتی او با خدا اندر عتاب
 ساعتی با بخت خود اندر جدال
 هر که محبوس است اندر بو و رنگ
 تا برون نآید ازین تنگین مناح
 زاهدان را در خلا پیش از گشاد
 کز ضجر خود را بدراند شکم

کمترست از عقل و فهم کودکان
 و اندر آن زهدش گشادی نشده
 کارها دیده ندیده مزد کار
 یا نیامد وقت پاداش از قدر
 یا جزا وابسته میقات بود
 که درین وادی پر خون بیکست
 رو ترش کرده فرو افکنده لنج
 نیش عقلی که بکحلی پی برد
 کار در بو کست تا نیکو شدن
 کونجوید سر رئیسش آرزوست
 که نصیبم رنج آمد زین حساب
 که همه پران و ما بیریده بال
 گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
 کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
 کارد و استره نشاید هیچ داد
 غصه آن بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت
 دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام
 خود را بوی کی مینداز که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی
 تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
 مصطفی ساکن شدی ز انداختن

خویش را از کوه می انداختی
 که ترابس دولست از امر کن
 باز هجران آوریدی تا ختن

- باز خود را سرنگون از کوه او
 ۳۵۴۰ باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
 همچنین میبود تا کشف حجاب
 بهر هر محنت چو خود را میکشند
 از فدایی مردمان را حیرت است
 ای خنک آنک فدا کردست تن
 ۳۵۴۵ هر یکی چونک فدایی فنیست
 کشتنی اندر غروبی یا شروق
 باری این مقبل فدای این فنست
 عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
 یا کرامی ارحمو اهل الهوی
 ۳۵۵۰ عفو کن ای میر بر سختی او
 تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
 تو ز غفلت بس سبوی بشکسته
 عفو کن تا عفو یابی در جزا
 جواب گفتن امیر مرآن شفیعان را و همسایگان زاهد را کی گستاخی
 چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول
 نخواهم کرد کی سوگند خورده ام کی سزای او را بدهم
- میر گفت او کیست کوسنگی زند
 ۳۵۵۵ چون گذر سازد ز کویم شیر نر
 بنده ما را چرا آزد دل
 شربتتی که به ز خون او ست ریخت
 بر سبوی ما سبوی را بشکند
 ترس ترسان بگذرد با صد حذر
 کرد ما را پیش مهمانان خجل
 این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد
نیر قهر خویش بر پرش زخم
گر رود در سنگ سخت از کوششم
من برانم بر تن او ضربتی
با همه سالوس با ما نیز هم
خشم خونخوارش شده بدسر کشی
گیر همچون مرغ بالا برپرد
پر و بال مرد ریگش بر کنم
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود قوادگان را عبرتی ۳۵۶۰
داد او و صد چو او این دم دهم
از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لایه گردن شفیعیان و
همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هیهای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی
باده سرمایه ز لطف تو برد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
هر شرابی بنده این قد و خد
هیچ محتاج می کلگون نه
ایرخ چون زهره ات شمس الضحی
باده کاندز خنب میجو شد نهان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم
ایمه تابان چه خواهی کرد گرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تاج کر مناست بر فرق سرت
جوهر ست انسان و چرخ او را عرض
ایغلامت عقل و تدبیرات و هوش
چند بوسیدند دست و پای او
گر بشد باده تو بی باده خوشی
لطف آب از لطف تو حسرت خورد ۳۵۶۵
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
جمله مستان را بود بر او حسد
ترك کن کلگونه تو کلگونه
ایگدای رنگ تو کلگونه
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان ۳۵۷۰
وی همه هستی چه میجویی عدم
ایکه مه در پیش رویت روی زرد
تو چرا خود منت باده کشی
طوق أعطیناک آویز برت
جمله فرع و پایه اند و او غرض ۳۵۷۵
چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمت بر جمله هستی مفترض
علم جویی از کتبها ایفسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع ۳۵۸۰
آفتاب از ذره شد وام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف
جوهری چون نچده خواهد از عرض
ذوق جویی تو ز حلوا ایفسوس
در سه گز آن عالمی پنهان شده
تا بجویی زو نشاط و انتفاع
زهره از خمره شد جام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم
من چنان خواهم که همچون یاسمین
و رهیده از همه خوف و امید ۳۵۸۵
همچو شاخ بید گردان چپ و راست
آنک خو کردست باشادی می
انبیاز آن زین خوشی بیرون شدند
ز آنک جانیشان آن خوشیرا دیده بود
بابت زنده کسی چون گشت یار ۳۵۹۰
من بذوق این خوشی قانع نیم
کثر همی کردم چنین گاهی چنین
کثر همی کردم بهر سو همچو بید
که ز بادش گونه گونه رقصهاست
این خوشی را کی پسندد خواهی
که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیششان بازی نمود
مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که **وَأَنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ** **ثَهَى** **الْحَيَوَانَ** **لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ**
کی در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه
زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی
علیه السلام کی **الدُّنْيَا جِيفَةٌ** و **طَالَابُهَا كَلَابٌ** ، و اگر آخرت را حیات
نبودی آخرت هم جیفه بودی ، جیفه را برای مردگیش جیفه
گویند نه از برای بوی زشت و فرخچی

آن جهان چون ذره ذره زنده اند
در جهان مرده شان آرام نیست
نکته دانند و سخن گوینده اند
کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن
جای روح پاک علیین بود
بهر مخمور خدا جام طهور
هر که عدل عمرش ننمود دست
دختران را لعبت مرده دهند
چون نداند از فتوت زور و دست
کافران قانع بنفس انبیا
ز آن مهان ماچود دور روشنیست
این یکی نقشش نشسته در جهان
این دهانش نکته گویان با جلیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
پای ظاهر در صف مسجد صواف
جز و جزوش را تو بشمر همچنین
این که در وقتست باشد تا اجل
هست يك نامش ولی الدولتین
خلوت و چله برو لازم نمااند
قرص خورشید ست خلوت خانه اش
علت و پرهیز شد بحر ان نمااند
چون الفاز استقامت شد پیش
گشت فرداز کسوه خواهی خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد

کی خورد او باده اندر گولخن
کرم باشد کش وطن سر گین بود
۳۵۹۵ بهر این مرغان کور این آب شور
پیش او حجاج خونی عادلست
که ز لعب زندگان بی آگهند
کودکان راتیغ چوبین بهترست
که نگاریده ست اندر دیرها
۳۶۰۰ هیچ مان پروای نقش سایه نیست
و آن دگر نقشش چومه در آسمان
و آن دگر با حق بگفتار و انیس
گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم سر حیران ما زاغ البصر
۳۶۰۵ پای معنی فوق گردون در طواف
این درون وقت و آن بیرون حین
و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست يك نعتش امام القبلتین
هیچ غیمی مرو را غایم نمااند
۳۶۱۰ کی حجاب آرد شب بیگانه اش
کفر او ایمان شد و کفران نمااند
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

۳۶۱۵ خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد چو دردی صاف گشت
 در بن طشت ارچه بود او در د ناک
 یار ناخوش پر و بالش بسته بود
 چون عتاب اهبطوار انگیختند
 ۳۶۲۰ بود هاروت از ملاک آسمان
 سرنگون ز آن شد که از سر دور ماند
 آن سپید خود را چو پراز آب دید
 بر جگر آتش یکی قطره نماند
 رحمتی بی علتی بی خدمتی
 ۳۶۲۵ الله الله کرد دریا بارگردد
 تا که آید لطف بخشایش گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 لیک سرخی بر رخ کآن لامعست
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 ۳۶۳۰ چون ببیند روی زرد بی سقیم
 چون طمع بستی تو در انوار هو
 نور بی سایه لطیف و عالی است
 عاشقان عریان همیخواهند تن
 روزه داران را بود آن نان و خوان

بر پرید از چاه بر ایوان جاه
 از بن طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 ورئه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا پرید
 بحر رحمت کرد و او را باز خواند
 آید از دریا مبارک ساعتی
 گرچه باشند اهل دریا بار زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 ز آنک اندر انتظار آن لقاست
 بهر آن آمد که جانش قانعست
 نیست او از علت ابدان علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم
 مصطفی گوید که ذلت نفسه
 آن مشبك سایه غربالی است
 پیش عنینان چه جامه چه بدن
 خرمکس را چه ابا چه دیگ دان

دگر بار استدعاء شاه از اياز کی تاويل کار خود بگو و مشکل منکران
را و طاعنان را حل کن کی ایشان را در آن التباس رها
کردن مروت نیست

این سخن از حد و انداز هست بیش
هست احوال تو از کان نوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش
حال باطن گر نمی آید بگفت
که ز لطف یار تلخیهای مات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود
صد هزار احوال آمد همچنین
حال هر روزی بُدی مانند نی
شادی هر روز از نوعی دگر

۳۶۳۵ ای ایازا کنون بگو احوال خویش
تو بدین احوال کی راضی شوی
خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
۳۶۴۰ تلخی دریا همه شیرین شود
باز سوی غیب رفتند ای امین
همچو جو اندر روش کش بندنی
فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و اندیشه‌های مختلف بمهمانان مختلف
عارف در رضا بد آن اندیشه‌ها غم و شادی چون شخص مهمان دوست
غریب نواز خلیل وار، کی در خلیل باگرام ضیف پیوسته باز بود
بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روتازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم
هر چه آید از جهان غیب و ش
حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی بباران فرو گرفت
و مهمان در گردن ماماند

۳۶۴۵ هر صباحی ضیف تو آید دوان
که هم اکنون باز پرد در عدم
در دلت ضیفست او را دار خوش
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر ۳۶۵۰

آن یکی را بیکهان آمد قنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بگستر سوی در

گفت زن خدمت کنم شادی کنم
 هر دو بستر گسترید و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منتجب
 ۳۶۵۵ بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب توای بوالکرم
 آن قراری که بزن او داده بود
 آن شب آنجا سخت باران در گرفت
 ۳۶۶۰ زن بیآمد بر گمان آنک شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشاند
 اندرین باران و گل او کی رود
 ۳۶۶۵ زود مهمان جست و گفت ای زن بهد
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زود تر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 ۳۶۷۰ سجده وزاری زن سودی نداشت
 جامه ارزق کرد ز آن پس مرد و زن
 می شد و صحرا ز نور شمع مرد

سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
 سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
 نقل بنهادند از خشک و ترش
 سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بد آن سوی در
 که تر این سو ست ای جان جای خفت
 بستر آن سوی دگر افکنده ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
 کز غلیطی ابرشان آمد شکفت
 سوی در خفتست و آن سو آن عمو
 داد مهمان را بر غبت چند بوس
 خود همان آمد همان آمد همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم غم ندارم من ز گل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طبیعت مگیر
 رفت ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی لکن
 چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد

کرد مهمان خانه خانه خویش را از غم واز خجلت این ماجرا
 در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفתי خیال میهمان
 که منم یار خضر صد گنج جود می فشاندم لیک روزیتان نبود ۳۶۷۵
 تمثیل فکر هر روزینه کی اندر دل آید بمهمان تو کی از اول روز
 در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند بخداوند خانه و فضیلت
 مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هردمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینهات هر روز نیز
 فکر را ای جان بجای شخص دان ز آنک شخص از فکر دارد قدر و جان
 فکر غم گر راه شادی میزند کار سازی های شادی میکند
 خانه میروید بتندی او ز غیر تا در آید شادی نو زاصل خیر
 می فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل ۳۶۸۰
 می کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ماورا
 غم کند بیخ کثر پوشیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را
 غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
 خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بنده اهل یقین
 گر ترش رویی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق ۳۶۸۵
 سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه می رود
 آن زمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین و چست
 تا که با مه چون شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل
 هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا
 تا چو وا گردد بلای سخت رو پیش حق گوید بصد گون شکر او ۳۶۹۰
 کز محبت با من محبوب کش رونکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجالت علم خدا
 فکر در سینه در آید نو بنو
 که اعدنی خالق من شره
 ۳۶۹۵ رب او ز غنی لشکر ما اری
 آن ضمیر روترش را پاس دار
 ابر را گر هست ظاهر روترش
 فکر غم را تو مثال ابردان
 بوک آن گوهر بدست او بود
 ۳۷۰۰ ور نباشد گوهر و نبود غنی
 جای دیگر سود دارد عادتت
 فکرتی کنز شادیت مانع شود
 تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
 تو مگو فرعیست او را اصل گیر
 ۳۷۰۵ ورتو آن را فرع گیری و مضر
 زهر آمد انتظار اندر چشمش
 اصل دان آن را بگیرش در کنار
 نواختن سلطان ایاز را

صدق تو از بحر و از کوهست نیش
 که رود عقل چو کوهت گاه وار
 سست گردد در قرار و در ثبات
 ورنه بودی شاه مردان کیر خر
 کی بود این جسم را آنجا مهال
 ای ایاز پر نیاز صدق کیش
 نه بوقت شهوت باشد عثار
 ۳۷۱۰ نه بوقت خشم و کینه صبر هات
 مردی این مردیست نه ریش و ذکر
 حق کراخواندست در قرآن رجال

روح حیوان را چه قدرست ای پدر
صد هزاران سر نهاده بر شکم
روسی باشد که از جولان گیر

آخر از بازار قصابان گذر
ارزشان از دنبه و از دم کم
عقل او موشی شود شهوت چوشیر ۳۷۱۵
وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی
از شوهرت

خواجه بودست او را دختری
گشت بالغ داد دختر را بشو
خر بزه چون در رسد شد آبناک
چون ضرورت بود دختر را بداد
گفت دختر را کزین داماد تو
که ضرورت بود عقد این گدا
ناگهان بجهد کند ترک همه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم
هر دوروزی هر سه روزی آن پدر
حامله شد ناگهان دختر ازو
از پدر او را خفی می داشتش
گشت پیدا گفت بابا چیست این
این وصیتهای من خود باد بود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
پنبه را پرهیز از آتش که جاست
گفت من گفتم که سوی او مرو
در زمان حال و انزال و خوشی

زهره خدی مهرخی سیمین بری
شو نبود اندر کفایت کفو او
گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
او بنا کفوی ز تخویف فساد
خویشتن پرهیز کن حامل مشو ۳۷۲۰
این غریب اشمار را نبود وفا
بر تو طفل او بماند مظلومه
هست پندت دلپذیر و مفتنم
دختر خود را بفرمودی حذر
چون بود هر دو جوان خاتون و شو ۳۷۲۵
پنج ماهه گشت کودک یا که شش
من نگفتم که ازو دوری کزین
که نکردت پند و وعظ هیچ سود
آتش و پنبه است بی شک مردوزن
یادر آتش کی حفاظت و تقاست ۳۷۳۰
تو پذیرای منی او مشو
خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دایم که انزالش کیست

گفت چشمش چون کلابیسه شود

گفت تا چشمش کلابیسه شدن ۳۷۳۵

نیست هر عقلی حقیری پایدار

این نهانست و بغایت دور دست

فهم کن کآن وقت انزالش بود

کور گشتست این دو چشم کور من

وقت حرص و وقت خشم و کار زار

وضف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرود مجاهده ناگرده درد و

داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن

و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و بو هم بیمار شده همچو آن معلم کی کودکان گفتند کی

رنجوری و با این وهم کی من مجاهدم مرا درین ره پهلوان

میدانند با غازیان بغزا رفته کی بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد

اکبر مستثنایم جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال

شیر دیده و دلیرها کرده و مست این دلیری شده و روی

بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته کی کلاسوف

تعلمون ثم کلاسوف تعلمون

رفت يك صوفی بلشکر در غزا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف

مقلان خاک بر جا ماندند

جنگها کرده مظفر آمدند ۳۷۴۰

ارمغان دادند کای صوفی تونیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا

ز آن تلافی هیچ صوفی خوش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر

سر برش تا توهم غازی شوی ۳۷۴۵

کآب را گرد در و صو و روشنیست

نا گهان آمد قطاریق و و غا

فارسان راندند تا صف مصاف

سابقون السابقون در راندند

باز گشته با غنایم سودمند

او برون انداخت نستدهیچ چیز

گفت من محروم ماندم از غزا

که میان غزو خنجر کش نشد

آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

اند کی خوش گشت صوفی دل قوی

چونك آن نبود تیمم کرد نیست

عاقبت و احسرتا گویی بسی
 بخت با جامه غلامانه رسید
 او نمودت بندگیء خویشتن
 این سیه اسرار تن اسپید را
 این ترا و آن مرا بردیم سود
 خود سزای بت پرستان این بود
 همچو گور کافران پردود و نار
 همچو مال ظالمان بیرون جمال
 چون منافق از برون صوم و صلوات
 همچو ابری خالی پر قروق و قر
 همچو وعدهء مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت اودست بلال
 شد خلالی در دهانی راء یافت
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 تابدیری بی خود و بی خویش ماند
 مصطفی اش در کنار خود کشید
 چون بود مسی که برا کسیر زد
 ماهی پرمرده در بحر اوفتاد
 آن خطاباتى که گفت آن دم نبی
 روز روشن کرد آن شب چون صبح
 خود تو دانی کا فتابی در حمل
 خود تو دانی هم که آن آب زلال

بخت و دولت را فروشد خود کسی
 چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
 خوی زشتت کرد با او مکرو فن ۱۰۵۰
 بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
 هین لکم دین و لی دین ای جهود
 جلش اطلس اسپ او چوبین بود
 وز برون بر بسته صد نقش و نگار
 وز درونش خون مظلوم و وبال ۱۰۵۵
 وز درون خاک سیاه بی نبات
 نه درو نفع زمین نه قوت بر
 آخرش رسوا و اول با فروغ
 آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
 جانب شیرین زبانی می شتافت ۱۰۶۰
 خر مغشیا فتاد او بر قفا
 چون بخویش آمد ز شادی اشک راند
 کس چه داند بخششی کورار رسید
 مفلسی بر گنج پر تو فیر زد
 کاروان گم شده زد بر رشاد ۱۰۶۵
 گر ز ند بر شب بر آید از شبی
 من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دقل
 می چه گوید با ریاحین و نهال

نصیحت مبارزان او را کی با این دل و زهره کی تو داری کی از
 کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه
 از دست بیفتد ز نهار ز نهار ملازم مطبخ خانقاه باش و
 سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بپیکار و نبرد
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست
 ۳۷۷۰ پس میان حمله شیران نر
 کی توانی کرد در خون آشنا
 که ز طاقا طاق گردن ها زدن
 بس تن بی سر که دارد اضطراب
 زیر دست و پای اسبان در غزا
 ۳۷۷۵ این چنین هوشی که از موسی پرید
 چالش است آن حمزه خوردن نیست این
 نیست حمزه خوردن این جاتیغ بین
 کار هر نازک دلی نبود قتال
 کار ترکانست نه ترکان برو
 جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه الله کی هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها
 کرده بر امید شهید شدن ، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر
 رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ، ناسمهان طبل غازیان
 شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا ،
 متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم
 ۳۷۸۰ تن برهنه بوی زخمی آمدم
 تن برهنه می شدم در پیش تیر
 تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
 بر تنم يك جا يگه بی زخم نیست
 ليك بر مقتل نیا آمد تیر ها
 چون شهیدی روزی جانم نبود
 در جهاد اکبر افکندم بدن
 بانگ طبل غازیان آمد بگوش
 نفس از باطن مرا آواز داد
 خیز هنگام غزا آمد برو
 گفتم ای نفس خبیث بی وفا
 راست گوی اینفس کین حیلست گریست
 گر نگویی راست حمله آرمت
 نفس بانگ آورد آندم از درون
 که مرا هر روز اینجا می کشی
 هیچ کس رانیست از حالم خبر
 در غزا بجهم بيك زخم از بدن
 گفتم ای نفسك منافق زیستی
 در دو عالم تو مرا بی بوده
 نذر کردم که ز خلوت هیچ من
 ز آنك در خلوت مرا آنچ این تن کند
 جنبش و آرامش اندر خلوتش
 این جهاد اکبرست آن اصغرست
 کار آنکس نیست کور ا عقل و هوش

در نیابد جز شهیدی مقبلی
 این تنم از تیر چون پرویز نیست
 کار بخت است این نه جلدی و ده ها
 رفتم اندر خلوت و در چله زود ۳۷۸۵
 در ریاضت کردن و لاغر شدن
 که خرامیدند جیش غز و کوش
 که بگوش حس شنیدم بامداد
 خویش را در غزو کردن کن گرو
 از کجا میل غزا تو از کجا ۳۷۹۰
 و نه نفس شهوت از طاعت بریست
 در ریاضت سخت تر افشارمت
 با فصاحت بی دهان اندر فسون
 جان من چون جان گبران میکشی
 که مرا تو میکشی بی خواب و خور ۳۷۹۵
 خلق بیند مردی و ایثار من
 هم منافق می مری تو چیستی
 در دو عالم تو چنین بیهوده
 سر برون نآرم چو زنده است این بدن
 نه از برای روی مرد و زن کند ۳۸۰۰
 جز برای حق نباشد نیتش
 هر دو کار رستمست و حیدرست
 پردازتن چون بجنبند دنب هوش

آنچنان کس را بیاید چون زنان
۳۸۰۵ صوفیی آن صوفیی این اینت حیف

نقش صوفی باشد اورانیست جان
بر در و دیوار جسم گل سرشت
تاز سحر آن نقشها جنبان شود

نقشها را میخورد صدق عصا
۳۸۱۰ صوفیی دیگر میان صف حرب

با مسلمانان بکافر وقت کر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد

دور بودن از مصاف و از سنان
آن زسوزن کشته این را طعمه سیف
صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا عصای موسوی پنهان شود
چشم فرعون نیست پر گرد و حصا
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
و انگشت او با مسلمانان بفر
بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد کی از همیان سیم هر روز يك درم در خندق
انداختی بتفاریق از بهر ستیزه حرص و آرزوی نفس و وسوسه
نفس کی چون می اندازی بخندق باری بیک بار بپنداز تا خلاص
یابم کی الیاس احدی الراحتهین ، او گفت کی این راحت نیزند هم

۳۸۱۵ آن یکی بودش بکف در چل درم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز
با مسلمانان بکر او پیش رفت
زخم دیگر خورد آن راهم بیست

بعد از آن قوت نماید افتاد پیش
۳۸۲۰ صدق جان دادن بود هین سابقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست

هر شب افگندی یکی در آب یم
در تائی درد جان کندن دراز
وقت فر او و انگشت از خصم تفت
بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
از نبی بر خوان رجال صدقوا
این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خوش ریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند
اسب گشت و راه او رفته نشد
گر بهر خون ریزی گشتی شهید
ای بسا نفس شهید معتمد
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد

لیک نفس زنده آن جانب گریخت
نفس ز ندست ارچه مر کب خو نشانند
جز که خام وزشت و آشفته نشد
کافری کشته بدی هم بو سعید ۳۸۲۵
مرده در دنیا چو زنده می رود
هست باقی در کف آن غزو جوست
لیک این صورت ترا حیران کنیست
باشد اندر دست صنع ذوالمنن

این دگر مردی میان تی همچو کرد ۳۸۳۰
صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق
شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران بدر
موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت
يك كنيزك دارد او اندر کنار
در بیان ناید که حسنش بی حدست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
پهلوانی را فرستاد آن زمان
که اگر نهد بتو آن ماه را
ور دهد تر کش کن و مه را بیار
پهلوان شد سوی موصل با حشم
چون ملخهایی عدد بر کرد گشت
هر نواحی منجینیقی از ببرد

که شه موصل بحوری گشت جفت
که به بعالم نیست مانندش نگار
نقش او اینست کاندرا کاغذست
خیره گشت و جام از دستش فتاد
سوی موصل با سپاه بس گران ۳۸۳۵
بر کن از بن آن در و درگاه را
تا کشم من بر زمین مه در کنار
با هزاران رستم و طبل و علم
قاصد اهلاك اهل شهر گشت
همچو کوه قاف او بر کار کرد ۳۸۴۰

زخم نیرو سنگهای منجنیق

هفته کرد این چنین خون ریز گرم

شاه موصل دید پیکار مهول

که چه میخواستی ز خون مؤمنان

گر مرادت ملک شهر موصلست ۳۸۴۵

من روم بیرون شهر اینک در آ

ور مرادت مال وزر و گوهرست

ایثار کردن صاحب موصل آن گنیزک را بخلیفه تا خون

مسلمانان بیشتر نسود

چون رسول آمد پیش پهلوان

بنگر اندر کاغذ این را طالبم

چون رسول آمد بگفت آنشاه نر ۳۸۵۰

من نیم در عهد ایمان بت پرست

چونک آوردش رسول آن پهلوان

عشق بحری آسمان بروی کفی

دور گردونها ز موج عشق دان

کی جمادی محو گشتی در نبات ۳۸۵۵

روح کی گشتی فدای آن دمی

هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ

ذره ذره عاشقان آن کمال

سبح لله هست اشتابشان

پهلوان چه را چوره پنداشته ۳۸۶۰

تیغها در گردن چون برق از بریق

برج سنگین سست شد چون موم نرم

پس فرستاد از درون پیشش رسول

کشته میگرددند زین حرب گران

بی چنین خون ریز اینست حاصلست

تا نگیرد خون مظلوما را

این ز ملک شهر خود آسانترست

داد کاغذ اندرو نقش و نشان

هین بده ورنه کنون من غالبم

صورتی کم گیر زود این را بیر

بت بر آن بت پرست اولیترست

گشت عاشق بر جمالش آن زمان

چون زلیخا در هوای یوسفی

گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی فدای روح گشتی نامیات

کز نسیمش حامله شد مریمی

کی بدی پران و جویان چون ملخ

می شتابد در علو همچون نهال

تنقیه تن می کنند از بهر جان

شوره اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب
 چون برفت آن خواب و شد بیدار زود
 گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
 پهلوان تن بد آن مردی نداشت
 مرکب عشقش دریده صد لگام
 ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
 این چنین سوزان و گرم آخر مکار
 مشورت کو عقل کو سیلاب از
 بین ایدی سد و سوی خلف سد
 آمده در قصد جان سیل سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید بشسته ز آب حق
 کز زلیخای لطیف سرو قد
 باز گشت از موصل و میشد براه
 آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی دهل
 صد خلیفه گشته کمتر از مکس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ز کرسی مقر میرفت راست
 بر جهید و کون برهنه سوی صف

جفت شد با آن وازوی رفت آب
 دید کان لعبت بیداری نبود
 عشوه آن عشوه ده خوردم دریغ
 تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
 ۳۸۶۵ نعره میزد لا ابالی بالحمام
 استوی عندی وجودی والتوی
 مشورت کن با یکی خاوند کار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
 ۳۸۷۰ تا که روبه افکند شیری بچاه
 تا در اندازد اُسوداً کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران خویشتن راوا کشد
 ۳۸۷۵ تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 چیست عقل تو فجل ابن الفجل
 پیش چشم آتشینش آن نفس
 ۳۸۸۰ در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخواست
 ذوالفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نرسیده از نیستان

تازیان چون دید در جوش آمده

شیر نر گنبد همیکرد از لغز ۳۸۸۵

پهلوان مردانه بود و بی حذر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت

چونک خود را او بدان حوری نمود

با چنان شیری بچالش گشت جفت

آن بت شیرین لقای ماه رو ۳۸۹۰

جفت شد با او بشهوت آن زمان

ز اتصال این دو جان با همدگر

رو نماید از طریق زادنی

هر کجا دو کس بمهری یابکین

لیک اندر غیب زاید آن صور ۳۸۹۵

آن نتایج از قرانات تو زاد

منتظر می باش آن میقات را

کز عمل زاییده اند و از علل

بانگشان در میرسد ز آن خوش حجال

منتظر در غیب جان مرد و زن ۳۹۰۰

راه گم کرد اواز آن صبح دروغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت کی کرد و سوگند دادن او آن

کنیزک را کی بخلیفه باز نگوید از آنچ رفت

شد پشیمان اواز آن جرم گران

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن

بر زده به رقلب لشکر ناگهان

هر طویله و خیمه اندر هم زده

در هوا چون موج دریا بیست گز

پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زود سوی خیمه مه رو شتافت

مردی او همچنان بر پای بود

مردی او مانده بر پای و نخفت

در عجب درمانده از مردی او

متحد گشتند حالی آن دو جان

می رسد از غیبتشان جایی دگر

گر نباشد از علوقش ره زنی

جمع آید ثالی زاید یقین

چون روی آنسو بینی در نظر

هین مگرد از هر قرینی زود شاد

صدق دان الحاق ذریعات را

هر یکی را صورت و نطق و طلل

کای زما غافل هلا زوتر تعال

مول مولت چیست زوتر گام زن

چون مکس افتاد اندر دیگک دروغ

داد سو گندش که ای خورشید رو
 چون بدید او را خلیفه مست گشت
 دید صد چندان که وصفش کرده بود
 وصف تصویرست بهر چشم هوش
 کرد مردی از سخندانی سؤال
 گوش را بگرفت و گفت این باطلست
 آن بنسبت باطل آمد پیش این
 ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
 خوف او را خود خیالش می دهد
 آن خیال نور می ترساندش
 از خیال دشمن و تصویر اوست
 موسی کشفت لُمع بر که فراشت
 هین مشو غره بدانک قابلی
 از خیال حرب نهر اسید کس
 بر خیال حرب حیز اندر فکر
 نقش رستم کآن بحمامی بود
 این خیال سمع چون مبصر شود
 جهد کن کز گوش در چشمت رود
 ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
 بلك جمله تن چو آینه شود
 گوش انگیزد خیال و آن خیال
 جهد کن تا این خیال افزون شود

با خلیفه زینچ شد رمزی مگو
 پس زبام افتاد او را نیز طشت
 کی بود خود دیده مانند شنود ۳۹۰۵
 صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
 حق و باطل چیست ای نیکو مقال
 چشم حقست و یقینش حاصلست
 نسبتست اغلب سخنهای امین
 نیست محجوب از خیال آفتاب ۳۹۱۰
 آن خیالش سوی ظلمت میکشد
 بر شب ظلمات می چفساندش
 که تو بر چفسیده بریار و دوست
 آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
 مر خیالش را وزین ره اصلی ۳۹۱۵
 لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
 میکند چون رستمان صد کروفر
 قرن جمله فکر هر خامی بود
 حیز چه بود رستمی مضطر شود
 آنچ کآن باطل بدست آن حق شود ۳۹۲۰
 گوهری گردد دو گوش همچویشم
 جمله چشم و گوهر سینه شود
 هست دلالة وصال آن جمال
 تا دلالة رهبر مجنون شود

۳۹۲۵ آن خلیفه گول هم یکچند نیز

ریش گاوی کرد خوش با آن کنیر

ملك را تو ملك غرب و شرق گیر

چون نمی ماند تو آنرا برق گیر

مملکت کآن می نماید جاودان

ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

تاچه خواهی کرد آن باد و بروت

که بگیرد همچو جلادی گلوت

هم درین عالم بدانکه مأمنیست

از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان

بدین باز میگردد کی این نمی بینیم

۳۹۳۰ حجتش اینست گوید هر دمی

گربدی چیزی دگر هم دیدمی

گر نبیند کودکی احوال عقل

عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نبیند عاقلی احوال عشق

کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف دیده اخوان ندید

از دل یعقوب کی شد ناپدید

مرعصا را چشم موسی چوب دید

چشم غیبی افعی و آشوب دید

۳۹۳۵ چشم سر با چشم سر در جنگ بود

غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را دست دید

پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال

پیش هر محروم باشد چون خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست

کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال

لاجرم هر دم نماید جان جمال

۳۹۴۰ هرگز افرج و گلو آئین و خوست

آن لکم دین ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوتاه کن سخن

احمدا کم گوی با کبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع

سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد

قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوشش رسید
و هم آن کز مار باشد این صریح

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه وقوت شهوت
آن امیر وفهم کردن خلیفه از خنده کنیزك

زن بدید آن سستیء اواز شکفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده زن شد دراز
سخت میخندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده میفزود
گریه و خنده غم و شادیء دل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
هیچ ساکن نمی نشد آن خنده زو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبیم
من بدانم در دل من روشنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطر
يك چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار منست
من بدین شمشیر برم گردنت
ور بگوئی راست آزادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد

پس قضا آمد ره عیشش بیست
خفت کیرش شهوتش کلی رمید ۳۹۴۵
که همی جنبید بتندی از حصیر

آمد اندر قهقهه خندهش گرفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان
جهد میکرد و نمی شد لب فراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان ۳۹۵۰
همچو بند سیل ناگهان گشود
هر یکی را معدنی دان مستقل
ای برادر در کف فتاح دان
پس خلیفه طیره گشت و تند خو
گفت سر خنده واگو ای پلید ۳۹۵۵
راستی گو عشوه نتوانیم داد
یا بهانه چرب آری تو بدم
بایدت گفتن هر آنچ گفتنیست
گرچه که گه شد ز غفلت زیر ابر
وقت خشم و حرص آید زیر طشت ۳۹۶۰
گر نگویی آنچ حق گفتنیست
سود نبود خود بهانه کردنت
حق یزدان نشکنم شادت کنم
خورد سو کند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر
و اگر اه خلیفه کی راست گو سبب این خنده را و گرنه بکشت

- ۳۹۶۵ زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن گردك كه اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
باز این سستیء این ناموس کوش
رازها را می کند حق آشکار
۳۹۷۰ آب و ابرو آتش و این آفتاب
این بهار نوز بعد برگ ریز
در بهار آن سرها پیدا شود
بردند آن از دهان واز لبش
سربخ هر درختی و خورش
۳۹۷۵ هر غمی کز وی تو دل آزرده
ليك کی دانی كه آن رنج خمار
این خمار اشكوفه آن دانه است
شاخ و اشكوفه نماند دانه را
نیست مانند هیولا با اثر
۳۹۸۰ نطفه از نارست کی باشد چونان
جنی از نارست کی ماند بنار
از دم جبریل عیسی شد پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاك
کی بود دزدی بشکل پای دار
- مردی آن رستم صد زال را
يك بيك با آن خلیفه وانمود
وان ذكرقایم چو شاخ کرگدن
کوفرو مرد از یکی خش خشت موش
چون بخواهد رست تخم بدمکار
رازها را می برآرد از تراب
هست برهان وجود رستخیز
هر چه خوردست این زمین رسوا شود
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از خمار می بود کآن خورده
از کدامین می برآمد آشکار
آن شناسد کآگه و فرزانه است
نطفه کی ماند تن مردانه را
دانه کی مانده آمد با شجر
مردم از نطفه ست کی باشد چنان
از بخارست ابرو نبود چون بخار
کی بصورت همچو او بدیدند
هیچ انگوری نمی ماند بتاك
کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
آنچ اصلست و کشنده آن شی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار
سجده کن صد بار میگو ای خدا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
من معین می ندانم جرم را
چون پیوشیدی سبب را ز اعتبار
که جزا اظهار جرم من بود

پس ندانی اصل رنج و درد سر ۳۹۸۵
بیگناهی کی برنجاند خدا
گر نمیماند بوی هم از وی است
آفت این ضربت از شهوتیست
زود زاری کن طلب کن اغتفار
نیست این غم غیر در خورد و سزا ۳۹۹۰
کی دهی بیجرم جان را درد و غم
لیک هم جرمی بیاید گرم را
دایما آن جرم را پوشیده دار
کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی بپوشاند و عفو کند و
او را بپا و دهد و دانست کی آن فتنه جزای او بود و قصد او بود
و ظلم او بر صاحب موصل کی و من أساء فعلیها وان ربك لبالمرصاد
و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید
چنانك این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه
من در خانه کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
ز آنک مثل آن جزای آن شود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
غصب کردم از شه موصل کنیز

یاد جرم و زلت و اصرار کرد ۳۹۹۵
شد جزای آن بجان من رسان
بر من آمد آن و افتادم بچاه
او در خانه مرا زد لاجرم
اهل خود را دان که قوادست او
چون جزای سیئه مثلش بود ۴۰۰۰
مثل آن را پس تو دیوئی و بیش
غصب کردند از من او را زود نیز

او کامین من بدو لالای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام
۴۰۰۰ گر کشم کینه بر آن میرو حرم

همچنانك اين يك بيا مد در جزا
 درد صاحب موصلم گردن شکست
 داد حق مان از مکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجاسود نیست
 ۴۰۱۰ رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا سَهُو رَفَت

عفو کردم تو هم از من عفو کن
گفت اکنون ای کنیزك و امگو
با امیرت جفت خواهم کرد من
تا نگردد او ز رویم شرمسار
۴۰۱۵ بارها من امتحانش کرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام
پس بخود خواند آن امیر خویش را
کرد با او یک بهانه دل پذیر
ز آن سبب گز غیرت و رشك كنیز
۴۰۲۰ مادر فرزند را بس حقه است

ر شک غیرت میبرد خون میخورد
چون کسی را داد خواهم این کنیز
که تو جانبازی نمودی بهر او
عقد کردش با امیر او را سپرد

خاینش کرد آن خیانت‌های من
من بدست خویش کردم کارخام
آن تعدی هم بیاید بر سرم
آزمودم باز ترمایم ورا
من نیارم این دگر را نیزخست
گفت ان عدتم به عدنا بهی
غیر صبر و مروت محمود نیست
رحمتی کن ای رحیمیات زفت
از گناه تو ز زلات کهن
این سخن را که شنیدم من ز تو
الله الله زین حکایت دم مزن
کویکی بد کرد و نیکی صد هزار
خوبتر از تو بدو سپرده‌ام
این قضایی بود هم از کرده‌ام
کشت در خود خشم قهر اندیش را
که شدستم زین کنیزك من نفیر
مادر فرزند دارد صد ازیز
اونه در خورد چنین جور و جفاست
زین کنیزك سخت تلخی می برد
پس ترا اولتیرست این ای عزیز
خوش نباشد دادن آن جز بتو
کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آنک نَحْنُ قَسَمْنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی
را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سرور است ترک هوا قوت پیغمبر است
تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

گربدش سستی نریء خران بود او را مردی پیغمبران ۴۰۲۵

ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری

نری خرگو مباش اندر رگش حق همی خواند الغ بگلربکش

مردۀ باشم بمن حق بنگرد به از آن زنده که باشد دورورد

مغز مردی این شناس و پوست آن آن برد دو رخ برد این درجنان

حفت ألجنة مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید ۴۰۳۰

ای ایاز شیر نر دیو کش مردیء خر کم فزون مردیء هش

آنچ چندین صدرا دراکش نکرد لعب کودک بود پیشت اینت مرد

ای بدیده لذت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا

داستان ذوق امر و چاشنیش بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست و زیرکی این چند

ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را کی اکنون

این را بشکن و گفتن وزیرکی این را چون بشکنم الی

آخر القصة

شاه روزی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت ۴۰۳۵

گوهری بیرون کشید او مستنیر پس نبادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزدا این گهر گفت به ارز ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر که نیاید در بها گردد هدر

۴۰۴۰ گفت شاباش و بدادش خلعتی

کرد ایثار و زیر آن شاه جود

ساعتیشان کرد مشغول سخن

بعد از آن دادش بدست حاجبی

گفت ارزد این بنیمه مملکت

۴۰۴۵ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع

دست کی جنبد مرا در کسر او

شاه خلعت داد ادرارش فزود

بعد یکساعت بدست میر داد

۴۰۵۰ او همین گفت و همه میران همین

جامگیهاشان همی افزود شاه

این چنین گفتند پنجه شصت امیر

گرچه تقلیدست استون جهان

گوهر ازوی بستد آن شاه وقتی

هر لباس و حله کو پوشیده بود

از قضیه تازه و راز کهن

که چه ارزد این پیش طالبی

کش نگهدار خدا از مهلکت

بس دریغست این شکستن رادریغ

که شدست این نور روزا و راتبع

کی خزینه شاه را باشم عدو

پس دهان در مدح عقل او گشود

در آن امتحان کن باز داد

هر یکی را خلعتی داد او ثمین

آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

جمله يك يك هم بتقلید وزیر

هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز و گیاست ایاز و مقلد

ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او بکال و مال دادن شاه و خلعتها

و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن ، کی شاید

مقلد را مسلمان داشتن ، مسلمان باشد اما نادر باشد کی مقلد

ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد ازین امتحانها سلامت بیرون

آید کی ثبات بینایان ندارد الا من عصمه الله زیرا حق یکیست

و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق ، مقلد چون

آن ضد را شناسد از آن رو حق را شناخته باشد اما

حق با آن ناشناخت او چو او را بعنایت نگاه

دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایازا کنون نگوئی کین گهر

چندمی ارزد بدین تاب و هنر

- گفت افزون ز آنچه تا منم گفت من
سنگها در آستین بودش شتاب
یا بخواب این دیده بود آن پرضفا
همچو یوسف که درون قعر چاه
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
هر که پایندان وی شد وصل یار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
گر برد اسپش هر آنک اسپ جوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر
هست زاهد را غم پایان کار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
بود عارف را همین خوف و رجا
دید کو سابق زراعت کرد ماش
عارفت و باز رست از خوف و بیم
بود او را بیم و امید از خدا
چون شکست او گوهر مخلص آن زمان
کین چه بی با کیست والله کافرست
و آن جماعت جمله از جهل و عما
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود
تشیع زدن امرا بر ایاز کی چرا
گفت ایاز ای مهتران نامور
- گفتا کنون زود خردش در شکن ۴۰۵۵
خرد کردش پیش او بود آن صواب
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
کشف شد پایان کارش از اله
پیش او يك شد مراد و بی مراد
او چه ترسد از شکست و کارزار ۴۰۶۰
فوت اسپ و پیل هستش ترهات
اسب رو گونه که پیش آهنگ اوست
عشق اسپش از پی پیشی بود
بی صداع صورتی معنی بگیر
تا چه باشد حال او روز شمار ۴۰۶۵
از غم و احوال آخر فارغ اند
سابقه دانیش خورد آن هر دورا
او همی داند چه خواهد بود چاش
های هورا کرد تیغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا ۴۰۷۰
ز آن امیران خاست صد بانک و فغان
هر که این پر نور گوهر را شکست
در شکسته در امر شاه را
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را
امر شه بهتر بقیمت یا گهر ۴۰۷۵

امر سلطان به بود پیش شما

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه

من زشه بر می نگردانم نظر

بی گهر جانی که رنگین سنگ را

پشت سوی لعبت گل رنگ کن ۴۰۸۰

اندر آدر جو سبو بر سنگ زن

گرنه در راه دین از ره زنان

سز فرو انداختند آن مهتران

از دل هر يك دو صد آه آن زمان

کرد اشارت شه بجلاد کهن ۴۰۸۵

این خسان چه لایق صدر من اند

امر ما پیش چنین اهل فساد

قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت

العفو اولی

پس ایاز مهر افزا برجهید

سجده کرد و گلوی خود گرفت

ای همایی که همایان فرخی ۴۰۹۰

ای کریمی که کرمهای جهان

ای لطیفی که گل سرخت بدید

از غفوری تو غفران چشم سیر

جز که عفو تو کرا دارد سند

غفلت و گستاخی این مجرمان ۴۰۹۵

یا که این نیکو گهر بهر خدا

قبلتان غولست و جاده را نه

من چو مشرك روی نآرم با حجر

بر گزینند پس نهه شاه مرا

عقل در رنگ آورنده رنگ کن

آتش اندر بو و اندر رنگ زن

رنگ و بو میپرست مانند زنان

عذر جویان گشته ز آن نسیان بجان

همچو دودی می شدی تا آسمان

که ز صدرم این خسان رادور کن

کز پی سنگ امر ما را بشکنند

بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

کردن ایاز پیش تخت سلطان کی

پیش تخت آن الغ سلطان دوید

کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت

از تودارند و سخاوت هر سخی

محو گردد پیش ایثار نهان

از خجالت پیرهن را بر درید

روبهای بر شیر از عفو تو چیر

هر که با امر تو بی باکی کند

از وفور عفو تست ای عقولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد
 غفلت و نسیان بد آموخته
 هیبتش بیداری و فضلت دهد
 وقت غارت خواب نآید خلق را
 خواب چون در می رمد از بیم دل
 لاتواخذ ان نسینا شد گواه
 ز آنک استکمال تعظیم او نکرد
 گرچه نسیان لابد و ناچار بود
 که تهاون کرد در تعظیمها
 همچو مستی کو جنایتها کند
 گویدش لیکن سبب ای زشتکار
 بیخودی نآمد بخود تش خواندی
 گر رسیدی مستی بی جهد تو
 پشت داریت بودی او وعذر خواه
 عفو های جمله عالم زره
 عفو ها گفته ثنای عفو تو
 جان شان بخش وز خود شان هم مران
 رحم کن بروی که روی تو بدید
 از فراق و هجر میگوئی سخن
 صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
 تلخی هجر از ذکور و از اناث
 بر امید وصل تو مردن خوشست

که برد تعظیم از دیده رمد
 ز آتش تعظیم گردد سوخته
 سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
 تا بنر باید کسی زو دل
 خواب نسیان کی بود بایم خلق ۴۱۰۰
 که بود نسیان بوجهی هم گناه
 ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
 در سبب ورزیدن او مختار بود
 تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
 گوید او معذور بودم من ز خود ۴۱۰۵
 از تر بد در رفتن آن اختیار
 اختیارت خود نشد تش راندی
 حفظ کردی ساقی جان عهد تو
 من غلام زلت مست اله
 عکس عفو ای ز تو هر بهره ۴۱۱۰
 نیست کفوش آیه الناس اتقوا
 کام شیرین تو اند ای کامران
 فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
 هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
 نیست مانند فراق روی تو ۴۱۱۵
 دور دادی مجرمان را مستغاث
 تلخی هجر تو فوق آتشست

کبر می گوید میان آن سقر چه غم بودی گرم کردی نظر
 کآن نظر شیرین کننده رنجهاست ساحران را خون بهای دست و پاست
 تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست کی لاضیر

انا الی ربنا منقلبون

- ۴۱۲۰ نعره لا ضیر بشنید آسمان
 چرخ گویی شدپی آن صولجان
 ضربت فرعون مارا نیست ضیر
 لطف حق غالب بود بر قهر غیر
 گربدانی سر ما را ای مذل
 می رهانیمان ز رنج ای کور دل
 هین بیازین سوبیین کین ارغنون
 می زند یا لیت قومی یعلمون
 داد ما را فضل حق فرعونیی
 نه چو فرعونیت و ملک فانی
 سر بر آرو ملک بین زنده و جلیل
 ای شده غره بمصر و رود نیل
 گرتو ترك این نجس خرقه کنی
 نیل را در نیل جان غرقه کنی
 هین بدار از مصر ای فرعون دست
 در میان مصر جان صدمصر هست
 تو انا رب همی گویی بعام
 غافل از ماهیت این هر دو نام
 رب بر مربوب کی لرزان بود
 کی انادان بند جسم و جان بود
 نك انا ما ائیم رسته از انا
 از انای پر بلای پر عنا
 آن عنایی بر توای سگ شوم بود
 در حق ما دولت محتوم بود
 گر نبودت این انایی کینه کش
 کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
 شکر آنك از دار فانی میرهیم
 بر سر این دار پندت میدهیم
 دار قتل ما براق رحلتست
 دار ملک تو غرور و غفلتست
 این حیاتی خفیه در نقش ممات
 و آن مماتی خفیه در قشر حیات
 می نماید نور نار و ناز نور
 ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
 هین مکن تعجیل اول نیست شو
 چون غروب آری بر آ از شرق وضو

از انایی ازل دل دنگ شد
 ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان
 از انا چون رست اکنون شد انا
 کو گریزان و انایی در پیش
 طالب او بی نگردد طالبت
 زنده کی مرده شو شوید ترا
 اندرین بحث ابر خرد ره بین بدی
 لیک چون من لم یذق لم یدر بود
 کی شود کشف از تفکر این انا
 می‌فتد این عقلها در افتقاد
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
 بلك چون نطفه مبدل تو بتن
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 من که باشم که بگویم عفو کن
 من که باشم که بوم من با منت

این انایی سرد گشت و ننگ شد
 شد جهان او از انایی جهان
 آفرینتها بر انای بی‌عنا
 می‌دود چون دید وی رایی ویش
 چون بمردی طالبت شد مطلبت
 طالبی کی مطلبت جوید ترا
 فخر رازی راز دان دین بدی
 عقل و تخیلات او حیرت فزود
 آن انا مکشوف شد بعد از فنا
 در مفاکی حلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حلول و اتحادی مفتتن
 سابق لطفی همه مسبوق تو
 ای تو سلطان و خلاصه امر کن
 ای گرفته جمله منها دامت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم

خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن ، و این

شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کی انا

اعلمکم بالله وأخشاکم لله وقال الله تعالی

انما یخشی الله من عباده العلماء

ره نمایم حلم علم اندود را

گر زبون صفها گردانیم

من کی آرم رحم حلم آلود را

صد هزاران صفع را ارزانیم

- ۴۱۵۵ من چو گریم پیشست اعلامت کنم
 آنچ معلوم تو نبود چیست آن
 ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
 هیچ کس را تو کسی انگاشتی
 چون کسم کردی اگر لابه کنم
- ۴۱۶۰ ز آنک از نقشم چو بیرون برده
 چون ز رخت من تهی گشت این وطن
 هم دعا از من روان کردی چو آب
 هم تو بودی اول آرنده دعا
 تا ز من لاف کان شاه جهان
- ۴۱۶۵ درد بودم سر بسر من خود پسند
 دوزخی بودم پیر از شور و شری
 هر کرا سوزید دوزخ در قود
 کار کوثر چیست که هر سوخته
 قطره قطره او منادی کرم
- ۴۱۷۰ هست دوزخ هم چو سرمای خزان
 هست دوزخ هم چو مرگ و خاک کور
 ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
 چون خلقت الخلق کی یر ببح علی
 لا لآن اربح علیهم جود تست
- ۴۱۷۵ عفو کن زین بندگان تن پرست
 عفو خلقان هم چو جو و هم چو سیل
- یا که وا یادت دهم شرط کرم
 و آنچ یادت نیست کواندر جهان
 که فراموشی کند بروی نهان
 هم چو خورشیدش بنور افراستی
 مستمع شو لابه ام را از کرم
 آن شفاعت هم تو خود را کرده
 تر و خشک خانه نبود آن من
 هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
 هم تو باش آخر اجابت را رجا
 بهر بنده عفو کرد از مجرمان
 کرد شام داروی هر دردمند
 کرد دست فضل اویم کوثری
 من برویانم دگر بار از جسد
 گردد از وی نابت و اندوخته
 کآنج دوزخ سوخت من باز آورم
 هست کوثر چون بهارای گلستان
 هست کوثر بر مثال نفخ صور
 سوی کوثر میکشد اکرامتان
 لطف تو فرمود ای قیوم حی
 که شود زوجمله ناقصها درست
 عفو از دریای عفو اولیترست
 هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها
 بازشان وقت سحر پران کنی
 پرزنان بار دگر در وقت شام
 تا که از تن تار وصلت بسکلند
 پر زنان ایمن زرجع سرنگون
 بانگ می آید تعالوا ز آن کرم
 بس غریبها کشیدیت از جهان
 زیر سایه این درختم مست ناز
 پایهای پر عنا از راه دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نورخور
 بی اثر پاک از قدر باز آمدند
 این گروه مجرمان همای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 رو بتو کردند اکنون اه کنان
 راه ده آلودگان را العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
 اندر آن صفها از اندازه برون
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسگره
 گر حجابست برون روزا حجاب
 گرچه بشکستند جامت قوم مست

چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا بشب محبوس این ابدان کنی
 می پرند از عشق آن ایوان و بام
 پیش تو آیند کز تو مقبلند ۴۱۸۰
 در هوا که انا الیه راجعون
 بعد از آن رجعت نماید آن حرص و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دست حوران خالدین ۴۱۸۵
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قدر
 همچو نور خور سوی قرص بلند
 جمله سرهاشان بدیواری رسید
 گرچه مات کعبتین شه بدند ۴۱۹۰
 ای که لطف مجرمان راه کنان
 در فرات عفو و عین مغتسل
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقگان نور نحن الصافون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید ۴۱۹۵
 شیر را برداشت هرگز بره
 تا بینی پادشاهی عجاب
 آنک مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال
 ۴۲۰۰ ای شهنشه مست تخصیص تووند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چونك مستم کرده حدم مزین
 چون شوم هشیار آنگاهم بزین
 هر که از جام تو خوردای ذوالمنین
 ۴۲۰۵ خالدین فی فناء سکر هم
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مگس دردوغ ما افتاده
 کر گسان مست از تو گردندای مگس
 کوهها چون ذرها سر مست تو
 ۴۲۱۰ فتنه که لرزند ازو لرزان تست
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 يك دهان دارم من آن هم منکسر
 منکسر تر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 ۴۲۱۵ از تقاضای تومی گردد سرم
 رغبت ما از تقاضای توست
 خاک بی بادی بیالا بر جهد
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله جان دوستان
 ۴۲۲۰ هر که آشامان ز عشقش زنده اند

نه زباده تست ای شیرین فعال
 عنو کن از مست خودای عفومند
 آن کند که نآید از صد خم شراب
 شرع مستان را نبیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هوش و از حد زدن
 من تفانی فی هوا کم لم یقم
 ای شده دردوغ عشق ما گرو
 تونه مست ای مگس تو باده
 چونك بر بحر عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دست تو
 هر گران قیمت گهر ارزان تست
 گفتمی شرح توای جان و جهان
 در خجالت از توای دانای سر
 کز دهانش آمدستند این امم
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من پیش آن کرم
 جز به حقست هر جا و هر روست
 کشتی بی بحر پا در ره نهد
 پیش آبست آب حیوانست درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده اند

آب عشق تو چو مارا دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 هر دمی مرگی و حشری دادیم
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 هفت دریا هر دم ار گردد سراب
 عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
 از صحاف مثنوی این پنجمست
 ره نیابد از ستاره هر حواس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 آشنایی گیر شبها تا به روز
 هر یکی در دفع دیو بد گمان
 اختران با دیو همچون عقربست
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را
 حوت اگر چه کشتی غی بشکند
 شمس اگر شب را بدرد چون اسد
 هر وجودی کز عدم بنمود سر
 دوست شو و ز خوی ناخوش شوبری
 ز آن نشد فاروق را زهری گزند

آب حیوان شد پیس ما کساد
 لیک آب آب حیوانی نوی
 تا بدیدم دست برد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا
 ۴۲۲۵ گوش گیری آوریش ای آب آب
 سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
 در بروج چرخ جان چون انجمست
 جز که کشتیان استاره شناس
 از سعودش غافلند و از قران
 ۴۲۳۰ با چنین استار های دیو سوز
 هست نطف انداز قلعه آسمان
 مشتری را او ولی الا قربست
 دلو پر آبست زرع و میو را
 دوست را چون ثور کشتی میکند
 ۴۲۳۵ لعل را زو خلعت اطلس رسد
 بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
 تاز خمر زهر هم شکر خوری
 که بد آن تریاق فاروقیش قند

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

37430

دفتر ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی کی مصباح ظلام و هم
و شبهت و خیالات و شک و ریب باشد، و این مصباح را بحس حیوانی
ادراك نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا از
بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان
دایره کشیده اند کی از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیر العزیز العلیم،
یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدید کرد چنانك
هرستاره را مقدار یست و کار گاهی از فلک کی تا آن حد عمل او برسد و
همچون حاکم شهری کی حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای
توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب-
بالمحبوبین آمین یا رب العالمین .

السلامة الاموال

ای حیات دل حسام الدین بسی
گشت از جذب چو تو علامه
پیش کش می آرمت ای معنوی
شش جهت را نورده زین شش صحف
عشق را با پنج و باشش کار نیست
بوك فيما بعد دستوری رسد
با بیانی که بود نزدیکتر
راز جز باراز دان انباز نیست
ليك دعوت و اردست از کردگار
نوح نهصد سال دعوت مینمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
گفت از بانك و علاای سگان
یاشب مهتاب از غوغای سگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی را خدمتی داده قضا
چونك نگذار دسك آن نعره سقم
چونكه سر که سر کی افزون کند
قهر سر که لطف همچون انگبین

میل میجو شد بقسم سادسی
در جهان گردان حسامی نامه
قسم سادس در تمام مثنوی
کی بطوف حوله من لم یطف
مقصد او جز که جذب یار نیست ۵
راز های گفتنی گفته شود
زین کنایات دقیق مستتر
راز اندر گوش منکر راز نیست
با قبول و ناقبول او را چه کار
دم بدم انکار قومش می فزود ۱۰
هیچ اندر غبار خاموشی خزید
هیچ وا گردد ز راهی کاروان
سست گردد بدر را در سیرتك
هر کسی بر خلقت خود می تند
درخور آن گوهرش در ابتلا ۱۵
من مهم سیران خود را چون هلم
پس شکر را واجب افزونی بود
کین دو باشد در کن هر اسکنجبین

- انگبین گریای کم آرد زخل
۲۰ قوم بر وی سر کهامیر یختند
قند او را بُد مدد از بحر جود
واحد کالاً لف کی بود آن ولی
خم که از دریا درو راهی شود
خاصه این دریا که دریاها همه
۲۵ شده‌ها نشان تلخ ازین شرم و خجل
در قران این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست
زاغ در رز نعره زانغان زند
پس خریدارست هریک را جدا
۳۰ نقل خارستان غذای آتشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
گر چه ماران زهر افشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر
۳۵ زهرها هر چند زهری می کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری
آن یکی ذره همی پرد بچب
ذره بالا و آن دیگر نکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان
۴۰ ذره کآن محوشد در آفتاب
- آید آن اسکنجبین اندر خلل
نوح را دریا فرون میر یخت قند
پس ز سر که اهل عالم می فزود
بلک صد قرنست آن عبدالعلی
پیش او جیحونها زانو زند
چون شنیدند این مثال و دمدمه
که قرین شد نسام اعظم با اقل
این جهان از شرم میگرد جهان
ورنه خس را با اخص چه نسبتست
بلبل از آواز خوش کی کم کند
اندرین بازار یفعل مایشا
بوی گل قوت دماغ سرخوشت
خوک و سگ را شکر و جلوا بود
آبها بر پاک کردن می تنند
ورچه تلخان مان پریشان میکنند
می نهند از شهد انبار شکر
زود تریا قاتشان بر میکنند
ذره با ذره چودین با کافری
و آن دگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلیشان بین اندر کون
زین تخالف آن تخالف را بدان
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما بیحر تو ز خود راجع شدیم
در فروع راه ای مانده زغول
جنگ ما و صلح ما در نورعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
این جهان زین جنگ قایم می بود
چار عنصر چار استون قویست
هر ستونی اشکننده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بود
هست احوالم خلاف همدگر
چونك هر دم راه خود را می زنم
موج لشکرهائ احوالم بین
می نگر در خود چنین جنگ کران
یا مکر زین جنگ حقت و اخرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
هست بی رنگی اصول رنگها
آن جهانست اصل این پرغم و ثاق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما

جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
از چه از انا الیه راجعون
وز رضاع اصل مسترضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی اصول
نیست از ماهست بین اصبعین ۴۵
در میان جزوها حریست هول
در عناصر در نگر تا حل شود
که بدیشان سقف دنیا مستویست
استن آب اشکننده آن شرر
لاجرم ما جنگیم از ضر و سود ۵۰
هر یکی با هم مخالف در اثر
با دگر کس ساز کاری چون کنم
هر یکی بادیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی بجنگ دیگران
در جهان صلح یک رنگت برد ۵۵
ز آنك آن تر کیب از اضداد نیست
چون نباشد ضد نبود جز بقا
که نباشد شمس و ضدش زمهریر
صلحها باشد اصول جنگها
وصل باشد اصل هر هجر و فراق ۶۰
واز چه زاید وحدت این اعداد را

زانك مافر عيم و چار اضداد اصل
 گوهر جان چون و رای فصلهاست
 جنگها بين كآن اصول صلحهاست
 ۶۵ غالبست و چير در هر دو جهان
 آب جيحون را اگر نتوان كشيد
 گر شدي عطشان بحر معنوی
 فرجه كن چندانك اندر هر نفس
 باد كه راز آب جو چون وا كند
 ۷۰ شاخهای تازه مرجان بين
 چون ز حرف و صوت و دم يكتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهند و نانستان و نان پاك
 ليك معنيشان بود در سه مقام
 ۷۵ خاك شد صورت ولی معنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آيد در صور رو در رود
 پس له الخلق و له الامرش بدان
 راكب و مر كوب در فرمان شاه
 ۸۰ چونك خواهد كآب آيد در سبو
 باز جانها را چو خواهد در علو
 بعد از اين باريك خواهد شد سخن
 تا نجوشد ديگهای خرد زود

خوی خود در فرع كردايجاد اصل
 خوی او اين نيست خوی كبرياست
 چون نبی كه جنگ او بهر خداست
 شرح اين غالب نكنجد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 فرجه كن در جزيره مثنوی
 مثنوی را معنوی بينی و بس
 آب يك رنگی خود پيدا كند
 میوه های رسته ز آب جان بين
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان كردند اندر انتها
 ساده كردند از صور گردند خاك
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر كه گوید شد تو گویش نی نشد
 كه ز صورت هارب و كه مستقر
 باز هم ز امرش مجرّد می شود
 خلق صورت امر جان را كبر آن
 جسم بر در گاه و جان در بار گاه
 شاه گوید جیش جان را ار كبو
 بانك آيد از نقيبان كه انزلوا
 كم كن آتش هیزم افزون مكن
 ديگك ادراكات خردست و فرود

پاک سبجانی که سیبستان کند
 زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی
 یاری افزون کش تو این بورا بهوش
 بونگه دار و پیر هیز از ز کام
 تا نینداید مشامت را ز اثر
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آرز از شرق سیف الله را
 برف را خنجرزند آن آفتاب
 ز آنک لا شرقیست ولا غربیست او
 که چرا جز من نجوم بی هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح در پیش مه بستی کمر
 منکری این را که شمس کورت
 از ستاره دیده تصریف هوا
 خود مؤثر تر نباشد مه زنان
 خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب
 مهر آن در جان تست و پند دوست
 پند ما در تو نگیرد ای کلان
 جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره ست و قمر
 این ستاره بی جهت تأثیر او

در غمام حرفشان پنهان کند
 پرده کز سبب نآید غیر بوی ۸۵
 تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
 تن بیوش از باد و بود سرد عام
 ای هواشان از زمستان سرد تر
 می جهد انفاسشان از تل برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن ۹۰
 گرم کن ز آن شرق این در گاه را
 سیلها ریزد ز کبها بر تراب
 با منجم روز و شب حریست او
 قبله کردی از لئیمی و عمی
 در نبی که لا اُحب الا فلین ۹۵
 ز آن همی رنجی زوا نشق القمر
 شمس پیش تست اعلی مرتبت
 ناخوشت آید اذالنجم هوی
 ای بسا نان که ببرد عرق جان
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب ۱۰۰
 می زند بر گوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم بدان
 که مقالید السموات آن اوست
 لیک بی فرمان حق ندهد اثر
 می زند بر گوشهای وحی جو ۱۰۵